

در تمام این کتاب ۱۳۴۲

بازدید شد  
۱۳۸۱

۹۰۰



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان  
مؤلف: اهلای شیراز  
موضوع: ۲۵۴۲  
شماره ثبت کتاب: ۷۴۵۵۵  
شماره قفسه: ۷۳۰۷۴

۳۲۴۹

بازرسی شد  
۳۶ - ۳۷

کتابخانه مجلس شورای ملی  
۲۵۴۲

در نیمه دوم قرن چهارم هجری قمری

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان  
 مؤلف: اهل بیت  
 موضوع: *۲۵۴۲*  
 شماره ثبت کتاب: ۷۴۵۵۵  
 شماره قفسه: ۷۳۷۲

۳۱۴۹

بازرسی شد  
۳۶ - ۳۷

مجلس فهرست شد  
۲۵۴۲





۱۵



Handwritten notes in Persian script, including the name 'مطهری' (Moghaddam) and other illegible text.







کتاب  
 فی المناقب  
 حضرت علی  
 علیه السلام

تداوم و دو شکرت نامند و در هر دو صاحب است که یک امر کن شده و کون  
 در وقت و درود و نیات نامیات سیدی را که یک اکت است منبرها  
 قرص قدر و پاره ساخت و سلام صلوات آثار صغیری را که یک  
 ضرب تیغ و دوسر او از ولایت در ملک نزد و علم انداخت و نو  
 جو امر رسد و کون شمار مقدم آل و اولاد ایشان بادالی بوم المیعاد  
 چنین گوید عوام در برای سخن سازی الهی شیرازی  
 که روزی رحمتی در صفت نیاید که با خست و بزرگان عرود و آن  
 کار کار طریقت بر سر خدمت حاضر بودم که سخن و صفت فارسان  
 سیدان معنی و زور آنگاه این گمان دعوی میگردد از جمله ترفیض الاله  
 گامی گردند که در گمان دعوی از قوت بازوی طبع اینجند و بر سر میان  
 سخن کوری گویند که یکی مجمع البحرین و یکی مجمع البحرین است و بهلوان  
 سخن با قوت بازوی مکتب زور آنگاه ای اذان سرد و گمان فرودمان  
 در زمانه اند این سپهر فیه کوشه کیر با وجود و شک شکلی طبع و  
 و شک شکلی کار بی رواج چون طبع فضول داشت غیرت آورد

است که از قوت بازوی از خود می یابیم که آن مسدود و گمان  
 را در قبضه قدرت آوردیم و یک علم برود و کوش تا کوشش  
 چنان که بشم که او از زود و تحسین از سر کوشه بر آید چون این گفته  
 را که در دم بعضی از اهل نصیب قضا میکنند و در دامن او بخت حکم  
 این دعوی نیست عین لاف و کزاف والا اینک گمان و لیک  
 مسامت هم در آن وقت سوجه شدم و طبع این نسخه انداستم  
 چنانکه مجمع البحرین و تجنیسات یکجا جمع آمد و با وجود این تکلیف  
 از دم مالایزم و ذوقانستین هم ملازم آن کردم بحرینی که اگر در  
 مقابل نسخه تجنیسات او خواند بر وزن فاعلان فاعلان فاعلان  
 که بحر رحل مسدود نیست جواب آن باشد با زبان قوی نیست  
 و بحرین و ذوقانستین و اگر در مقابل مجمع البحرین او خوانند  
 بر وزن مفعول مفعول مفعول که بحر معین مسدود مطوی  
 که وقت و بحر رحل مسدود محذوف در تحت اوست جواب آن باشد  
 با زبان قوی نیست تجنیسات و دیگر التزامات که در آن دو نسخه نیست و  
 بهت شاه اولیا که صاحب قبضه اصحاب فن و سر حشمه از باب  
 سخن اوست این مقصود بوصول و این مامول به وصول بویست و  
 این نسخه موموم کشت بحر حلال و الحمد لله رب العالمین و الصلوة  
 و السلام علی محمد خاتم النبیین و آئمه المعصومین صلوات الله و سلامه علیهم



نسخه کوشیده و شرح کلام

ای همه عالم بر تو پیش کوه	شوکت خاک در تو پیش کوه
نام تو زان برپا دیوان بود	کاشش بال و پر دیوان بود
شده بتو سپردم جان نامزد	نام تو خود سپردم بر آن نامزد
خواست دل از غایت شد رکشاد	قطعه سیم الله از آن درکشاد
با که در این سلبه باب آمده	با زوی فتح از همه باب آمده
ازه و ندانه بین شان ساخت	با زوی دین را قوی این شان ساخت
سرالت آراوه از دلبیری	در ریشش آراوه از دل بیری
عطره لاشش شده در آرزو	مایل او کیویس جو را ز تصور
چشمه با آمده جو بای میسر	منع جوی به و دریای میسر
رای دل آرد همه از رای اوست	راحت و لهامه از رای اوست
غنچه جایش دل و جان را بهشت	دید در این آدم و آنرا بهشت
مانی نون کشتی دریا وجود	در خور او بخشش و آلا وجود
پاکه از این نادره گویشد	مرکزنده در این گویشد
حلقه سیم است بر آن خاست	داند از آن حلقه جان خاست

فی توحید باری عزتانه تعالی اسماوه

ای که بر اسپار تو دانا کند	کی رسید از عقل کس آنجا کند
----------------------------	----------------------------

کسیه در این مرحله تا آخرت

چون همه را اندیشه نمود و پسند	رسم را اول شده یا آخرت
کی کند اوراک تو حاصل کرد	کی بود اندیشه ات از ما پسند
در کف او دو تو جان چه پیست	فهم کی این عشوه باطل حسد
لطف تو بخشنده تحت از تو اخت	علم تو داند که در آن چه پیست
مایه از لطف تو حجت نفهم	یوسف جان رایت بخت از تو اخت
بخشش تو لغت و کج روان	تو تو لا گفته و رحمت لغت
تاشدی از بندده دین رب بگناه	رنجش تو علت و رنج روان
کلین تن را دسیه از جان نوا	مایه صدر راحت از این رب بگناه
نغمه شوکت دل عشاق راست	بلبل در ارپه از آن نوا
بنده بی عشق تو مردار ز نسبت	آمد از آن نغمه عشاق راست
در مکش از کرد و بد روزها	بته از آن بی غم و درد از نسبت

فی المناجات یعنی سبحانه

یارب از احسان نظر از ما متاسب	دو رخ عصیان و کارنا متاسب
چون دهد احسان تو رحمت نشان	آتش قهر از غم رحمت نشان
لطف تو بخشنده و جان پیستی	شد دل و جان همه پیستی حق
ما همه پیچیده و سرگشته ایم	دانه حرم از همه سرگشته ام
لطف کن از رحمت امید بخش	تا رسد از لغت جاوید بخش



گر کنی امر زش مندر واپست گرفت دامن سایه و پر تو بفرق با دگر آید سوی کل سپه زبان وای بر آن دم که چون خوار زبان مامه در آفت و زحمت بری لطف تو انداخته سر کوش خوان خلق بر آن خوان همه خواندند چون کشد آن بخشش شاه خوان بر دل در مانده پیکار ساز رحمت خود بر سر افکند و پایش	بر در تو راج و کاسه زواپست میت در آرایش و در تو بفرق یافت از بوی تو کلینزی آن خشم تو بود کل خوار از میان دوات تو از رحمت و آفت بری بر سر خوان بنده بی گوشه خوان سوره الماعده و سیم خواندند باید کن از هبلی افغان خوان رحم کن از لطف خود ای کاش در ره احمد میر از جا و پایش
---	---

فی الغت البنی صلی الله علیه و آله

احمد مرسل کل این گشته زار کلین دین مبل معنی سرای کیسوی او کاند و در پاشان حور بس آن غالیه بر کیسویش سر سر مویش شب و شب پای قدر زین شب مور شسته جان کوتیست ستوی از ساغر جان با و خوار	دشمن او در ره دین گشته زار ساخته در کلشن اعلی سرای مستی او در دل در پاشان کافه از آن پنبله رکی سوش رؤه او بر پسر حوز پای قدر روز آینه ویش آن کوتیست خشم وی از خا عشم افتاده خوار
--	--

شده غم او در دل کردون تان طایر جان گشته هم آنگ او کرده حل مشکل از او اپنس و جان	پشتر از حاصل کردون نه آن ره زن وین کرده کم آنگ او یا قیاب و کل از او انس و جان
---	--

خطاب زمین بوس

ای شده در خانه جان نمرت ای شده مریخ تو زین چرخ مهر تو از زنده بیست بود سینه خور طلعت رخشان تو طلعت مریخی صورت کرت روی تو آینه خورشید تاب دورم از آن آینه تا بنده ام بر درت این بنده میکنم بنا اهلی شیرین سخن از مدحت اوست از ره مدحت تو شکر خاست او آینه مدحت مملک گیر نوشت برکت تو خانه او یار سول هم شلم امروز و هم شاه دی توب تو کرد از ره آلت بود	خانه جان یا قیاب زان نمرت چرخ از آن آمده در عین چرخ یوسف از آن بنده بیست بود یوسفی و صفوت رخشان تو خوبی تو دیگر و بد دیگر اپست میسر و از ذره نایب تاب کر چه از آن آینه تا بنده ام خشت در از شوق تو با لب نهاد طوطی شکر شکن از مدحت اوست دایم از آن مرغ شکر خاست او مدح تو گفت و غم دل در نوشت خود هند این نامه او یار سول بر همه عالم همه دم شایدی آلت آن مدحت آلت بود
--	---



سر کبریا است و پد از جان درود

گشته آفرشش و غفران درود

بسم الله الرحمن الرحيم

پی ره جیدر شو و نمرنگ آک  
حیدر و الاکبر آن سرفراز  
ره روح آمد و همسراه حق  
سرور شاه همه کو صند رپست  
تیج وی آن رسب جان بر قدم  
جو سراو کوسر حق انبیین  
مردم نور اینی این ارمن عین  
یا فقه عزت فلک از شاه دین  
کو ترا و یا فقه روح شرف  
واقفت جو آن شه دین در سجود  
باسک او آما شده دشمن یزید  
مخ دل از نهمین او وانه چید  
چون علی اندر ره دین را سبر  
شد دل و جان بنده زوی پسین  
دید حق اندر دم فرزبان پسین  
از دل غمزدین زین العباد

تا دمدا ز روی تو به نمرنگ آک  
کامه نور جشش از در فراز  
هم حق از او خاطر حسره هم را حق  
در صفت و نیک همه اوصاف  
آتش تو آمد و زان بر حق  
با و بر آن مظهر حق انبیین  
بر همه شان سجده او در حق  
دعوی او را ملک از شاه دین  
آخر ترا و تا فقه روح شرف  
شد همه جا با خط این درین  
و و زخمش انداخت در زمین  
بلبل جان هم کل از آن جان چید  
منیت بزرگ سیل این را سبر  
مظهر خلق خوشش و خجسته  
یا فقه از عالم قرب آن حسین  
یا فقه نم دیده زین العباد

با ترقی من که شد او حق شناس  
بجز صدا و حق هم از آبی شاه  
موسی کاظم شه نیکو خفا و  
تو به چشم علی آن ز سر نو شش  
ره زه تقوی تیت آن پاک دل  
خاندان حق شد تقی از علم و داد  
مکری آن پسر و در چیل بشر  
سکه ممدی زند آختر زمان  
پیرو ایشان محو و در آن جهان  
هر که سپه اندر ره پاکان شدش  
هر که شد او سیال از زمین خانه دان  
شانی از ایشان هم ای شان منشا

معنی او از همه روحی شناس  
خاطر او شسته از آلایش آه  
اکه سپه اندر ره نیک او نهاد  
کهن شده در ساغ جان ز سر نو شش  
پشته از آلایش جان پاک دل  
کو سر معنی پسته از علم و داد  
در دل او نامه و میل به بشر  
بر حدوی دین کند آرزمان  
دخش دل اندر صفت مردان جهان  
خاک ره اندر ره پاکان شدش  
خاجت او حاصل از این خانه دان  
قدر من از نعمت ایشان فرا

فی الموعظ

ساقی از آن شبیه مضمور دم  
آتش از می مسکن اندر روان  
یک نفس ای موزن کوشش دار  
هر چه بود دلن همه شی و انش است  
خانه من کا مده یک سر بلوغ

در رک و در ریش من صور دم  
تا شو داین کجسته چون ز روان  
کو سری از تجلیس من کو شدار  
دین سخن اندر دل شید انشت  
حق شمر آن نامه و شمر بلوغ



از صفت طاعت چو پاکش بر صفا  
رخ که شد از طاعت حق بیشتر  
بندگی نمیت و میرا حسبل  
میشتر از ترک خودای خوابیست  
از پی کور آمده بجهت رام کور  
خواجده در ابریشم و ماوریکلم  
پرکن این تخت جان خانه کبر  
مرگ شد این جا دم او در پای  
زودترین وادی و صحرانورد  
واند امید در آن خانه کار  
چرخ کی اندر پسته غمخواری است  
در ره حق کوشی که از ره روان  
بر دل تو نیت تن این جا به است  
بکرت اراست حق چون پرست  
بت کن این پیکر و پندایش  
ز نزن مروان شده شیطان مال  
کی بود این ملک جان بی خدیو  
مرداگر آتش که از آن ره زنت

میشتر از عهده صفت اندر صفا  
فیض وی از رحمت حق بیشتر  
سر دوش افتاد و دست به ابل  
تا شوی از ترک خودای خوابیست  
پس دل و سینه تو به رام کور  
حاجت ای دل همه یکت بر کلم  
مهر خاتون و اکن و آن خانه کبر  
برگشت از دل غم او در پای  
زاکمه نه خارش بود از خانه درد  
کامده جا بودید در آن خانه کار  
رحمت او بر سر غم خواریست  
یوسف جان بر کشتی از چهره روان  
بکسل ازین جا به و آنچه است  
تا تو پستی صنایع چون پری  
ظلمتی منکر و پندایش  
کوش وی از کوشش انسان مال  
کز دل ما بر کند آن بیخ دیو  
مردانه کان تا کس کرده زنت

سگر اگر آید ز تو فردا آشکار  
کی بود آتش تو فردا آشکار

بود کن از آینه مرود و در  
ارسته آن آینه آید زود و  
شمن تو چون خرمه سو در چراست  
با همه این دعوی شهاب زیت  
جان شده از حرص تو بجان در آرد  
سهر سپهر از لقمه آزی و جان  
منع تو تا قوت بازیش هست  
جایی اگر اندر ره غارت بود  
شده و نیک همه کس در گذر  
برق پیکانه و بر جان خویش  
اگر چه شد این ره روی آسان نما  
میکنند اینها همه توفیق راست  
ایلی از آن غم که کم آید بدست  
مشنگی از نعمت جان حساب  
سکوه حق زو چو سپهر از نا فیهتر  
کی شد از این خوان دل زو آتش جوی

ره مدد از زو زنده مرود و در  
ز کف غم از آینه شاید زود و  
اسوجان در پی این خرمه است  
سید پد این رو به زره با زیت  
بکسل از این رشته و امان در آرد  
انگ کن از لقمه بازسیه و جان  
وسوسه هم نوست با زیش هست  
وسوسه اندر ره غارت بود  
از بد و نیک همه پس در گذر  
نام حق و حق اوج در شان خویش  
فی تو در آن ره روی آسان نما  
دولت عقبا همه توفیق راست  
تا خوشی و حال تو از خود بدست  
ز سر بر اندر تن آن جیس آب  
سگت وی آید بدید از نافه فیهتر  
انگ کن از آتشش و فرداش جوی



در سبب نظم کتاب و بیان پر رشته نظم

سابق از آن مشرب یا قوت ده	تو تم از مرتب یا قوت ده
یار پدر این تن دل وی از سپر آب	یار و دواز پستی می از سر آب
کیش از آنجا که در آنجا م حال	شده و پیکان در آنجا محال
دل که در آن و جلد خون آشنات	گمش این واقع چون آشنات
خدمت خلق از در حشر نیکیت	خاطره آزاد تو در بند نیکیت
نیز و زح از طلت غمت تباب	رشته حبه از پی طاعت تباب
فیت ره از نکت و سیات بدوت	از در و لماره عرت بدوت
کار نه نومت در این گونه صرمت	غم تو تا کی شود این گونه صرمت
هر که حشش نامه راضی ز جمال	یا منت کم معنی ما معنی ز جمال
رایحه سمد م شده با کل وزان	شده سمد دم بر کل و پس نبل وزان
عاصمه چون چیده کرده آمده	ماصل کارش سمد کرده آمده
سر که در افسانه زو افسونگر نیکیت	بس که بر افسانه و افسونگر نیکیت
کم مشوا ندر پله نالان در رای	مرد و شوا ندر ضعف مردان در رای
سرکش از سره تختین باز	تا کند این در تو توفیق باز
نیز و در آسایش و اصحاب کوش	تا کند اخبار تو احباب کوش
نکت سر رشته نظم آوران	در کن و در رشته نظم آوران

آغاز در استان در ترفیل لیل سخن

و تفریق اهل محسن که صاحب الامامت

سابق از آنجا در امشب بیند	زخده از آن در امشب بیند
امشب از آن ساغری و ایه بخشش	کش بر و از بول سبب بخشش
تسرتی از حنظل پستان طلب	نزول شیخ از دلستان طلب
در محلی کاش این فروخت	جان دل و تن از پی ویدن فروخت
صدهک شش روپه و زان صد محال	جز نبی آنجا ره کسین خود محال
حق پسته او رده بر آن رخ نکرده	ولین الامام بران حنظل کرده
ویدن پهنه از این دیده است	ز آینه آن آینه من دیده است
گرتو ترا امام در آن جابنبه	محرر ز از پست در آنجا جنبه
صاحب و عیش در پیغام بار	میدهد از وی جنبه الامام باز
سزچه از آن بر تو اشعار یافت	کسی از الامام در اشعار یافت
صدیقی و کوب وین اهل پست	سالیه و حق نبی این اهل پست

در صفت نام آوران عرصه سخن حضور صامه لانا کاسته  
و تفریق مجمع انجمن و تفریق او شرح  
سخن خود که آن همه دور یکجا جمع آورد

قافیه پنهان سمد عیسی پند	وز دم خود جان پی احب پند
طایر فرخنده معنی پزند	جانب عرش از پر دعوی پزند
پیش رو از لشکر و پس تا خست	تیغ چه بالا و چه پست خست



کاتبی آویخت و دو محکم گمان	کالده و قصبه رستم کم آن
جمع بحسبین دوران وادکار	نسخه تجنیس شد آن لایه کار
فکرت صاحب خرد از سوش کار	کرده از این سر و صد آسوش کار
بازوی من ساخت دو آسن گمان	تم شده سر و بیک استکم آن
جمع بحرین زرافشان و و کبیر	جامع تجنیس و در اوزان و کبیر
قافیه بین البته گشتن و وزه	با همه کاپسین همه گمشد و زن
ساختم آن قصبه او دستکش	رستم از این مهر که گوشت کش
سربک این احسن آن سربکی	کی شده بچاوه و کوه سربکی
کر کل او یا خست بیل نزار	کلش من دارد از آن کل نزار
راستی آن کین در رو عینه بود	فخ من از این در رو عین بود
بازوی من کسوت پشینه داشت	پنجه من قوت پشینه داشت
ماندم و تن هم در خوی بر کشاد	مخت شاه این در خیره بر کشاد
فی مدح حضرت خاتمی سیمان مکانی سپهره وری سلطان شاه امیرالعلمین	
ساقی از آن چو همه آرام سوز	کا کفنه اندر سپهر آرام سوز
آتش دل غایبته فریاد پرس	هم ز تولد خواسته فریاد پرس
داود کز این سائیه دوران ما	درو شد از باقی دوران ما
دایمه او را سکر آسبه بود	بابش کوشگر آسبه بود
کر سگ شاسی کل از نمر بان	بر در ساد ای و دل از رسم ربان

۱۴

از لب من کر سر کاست بود	تقی عنم در خور کاست بود
بگم و خوار سیب مارم زبان	وز همه خوزیزی مارمزی آن
کی سوی غیب آیم و کجاستی	کو دل از این پسند کن جم تپی
یکدراز افنره و این ترک سپهر	یا مکن از خسته و این ترک سپهر
رسیدین نامه کل بجم و حواصیل نامه کل نوشتن	
ساقی از آن شپش کو شربینم	کاب رخ او داده نه کو شربینم
می گند آن آینه رو یاوری	تا تو در آن آینه روی آوری
رو دل من بوی آینه پست باز	پشتم دل از روی امیدت باز
غنچه سربسته کل باز شد	و چه پر پسته کل باز شد
خودت جسم آن نامه و آن رازد	گفت که من نشنوم آنرا از او
بم و کرا آمد ره زاری سپهر و	کرد خطی وز ره یاری سپهر و
کای کل از این خاری جسم در گذر	چون کل و خار آمد جسم در گذر
رو به ای کلشن جان بخش من	تا رسد از حسد من جان بخش من
کر شده بر این چمن از صد نزار	کو یکی ای کل چمن از صد نزار
غصه من کز دل من خون نریز	آدمه بر مصغه همچون مریز
کرده اندر کفکل من یا سپهر	کی رو و از این دل من یا سپهر
کر زلفه ای کل سمن آسای کنی	صد دل آشفته تن آسای کنی
پشتم مهرت دل ما تشنه وید	چاره ما هیچ جز آتش نریز



مخ اگر از صحبت کلزار نوبت / مرغ من از فرقت کلزار نوبت

رسیدن نامه کل جرم و اظهار محبت کل با جم و دایه در میان دشتن

دیب واصلت چون کجاست با او

ساقی از آن شیشه بر خون کرم	کافند از او در دل در خون کم
اندک او شر را ز خوردیش	خزوه آتش خذر از خوردیش
پسرم از آن مکه و دم آورین	رسطه از آن آرمه کم آورین
گر که و بد را سر مهرست باز	نبنده سپهر از که و بد است باز
باز کل آن نامه جم بر کشد	یافت ره آن محمده غم بر کشد
کل جویم اندر رخ جسم دید بود	ستس از او سم دل و سم دید بود
که بر کل ز کس و می خوار بود	او جسم از آن سیکه میخوار بود
و این خود را سوسیه خود خواند کل	یک غم از این واقع صد خواند کل
دایه در آن کفین کل زار شد	سوخت چون سوسن کلزار شد
کت اگر این واقع شد کام عم	بسکند این عاوه صد جام جسم
چون اثر اندر دل زن و ایه راست	کل غم خود کنت سوی دایه راست
کاشش مهرش زند این جبر نا	در دل و دل چون کنت این جم بنا
پند تو این شد که کن آرزو نمان	پاره و اعنم کن و یکسو آن
گر گنی این چاره و غمش خواریم	موی سپهر اندر بر جم خاریم
می کنم از ز سپهر و با خرفت	خزمنی از ز کنت آخسرفت

ریخت ز آن ز کس طما ز او  
 واه سم از بخشش بسیار کل  
 شد سوی کل از ره افنوی کس  
 پیش تو که ار شد و کاه کین  
 که چه شد او خویش تو با شنیت  
 در صف و در جنگ تو خواست  
 شه تو او کیرد و لشکر دست  
 کی سم از این راز دل آرام یافت  
 بر ز جرم زدی از اشها و خویش  
 شتر کی از وصلت با نو و سو  
 تخت جرم ز جمل دل رای جنت  
 از سم غم شد دل جم بر کنار  
 اولش آن غم چه که از دست برد  
 جم لبش از سون لب که چه سود  
 بکرم از زینت و فریب ران  
 غنچه کل مید پد آتش نشان  
 جم سوی رخس آمد و زوز و زین  
 تنه سر حلقه تنکش کشا و  
 چاک شد اندر بر زین شیر کی  
 کل چپش اندر بر جم مهره باز

تا مه از طامعه تن نما ز او  
 کت در آن واقع بس با کل  
 کان سم خندیده اکنون کوی  
 جم شده دشمن زده را کین  
 آتش او نخت و با دشمنیت  
 ملک تو از خاک تو خواست  
 چاره کارش کن و دتر دست  
 ساعد جسم باز دل آرام یافت  
 سکه دامادی و داماد خویش  
 غم دور شد همه بار و سو  
 شکل و طاق آمد یک جایی جنت  
 میوه دل آمدش اندر کنار  
 آخر کارش نکر از دست برد  
 کنت کل از سون کوسه چه بود  
 مهر که خالی شده و خزی بران  
 ژاله در آتش فکن آتش نشان  
 بر سپهر زین آمد و آسو و زین  
 شوشه زر حلقه تنکش کشا و  
 تندی آسو از این شیر کی  
 بسته شد ار شد غم مهره باز



چون شد از او حاصل جم کمال	تغ شد از شورى غم کمال
رفتن جم کجوى با ندى و فغان از اسب و پلاک شدن	
ساقى از اين خيبر غم داد و داد	گشت بس از او و کم داد و داد
بر سپه صفا و کرد و ن بود	سوز و از او گشت و کرد و ن بود
روزي از آسايين آن خوش هوا	خاطر جم را گت ابرش هوا
خزوه و و جام مي بگله زون	جانب سيدان شده در کوزون
بر سر کردون تک ابرش رساند	کوزوه بر تارک ابرش رساند
زان سر چکان شده گوشه شهر	چون نه نوز ابروى او شهر
کيم از او چون دم به پوه کوي	از غم چکان شده آسوه کوي
تاخته اسب از حد چين تا خن	مرک هم آمده بر اين چين
رود از اسب آن همه خون خرد و	ساغر جم گشت از آن خرد و مرد
پيلي مرک آن همه اسباب خورد	زيروي از خون وي پ آب خورد
خزوه از حادثه آن جام بسم	مرد شد اين عاقبت انجام جم
رفتن کل زنده در اسن با عشق جم و پسو حق با غم	
ساقى از اين کاسه و جان بود	خزيه از زول و جان بود
چشمه نو نيت پراز کرد	کرمى رقتيت در آن پسر دهر
قصه و خبرش نوا قصه باز	کرد بر او جم درى اخضه باز
جم که پراز ناوک کين کيش و است	مرد و در آتش شد و اين کيش و است
از اجل اين فرض بر آتش زنان	کز نى نغشند در آتش زنان
شخص جسم از مرده و از زنده بود	بر سر آتش شدن از زنده بود

سخت شد از عالم مشرمان بيا	زنده در آتش شدن از آن پسر
ما رخ آراسته چون مشترى	وز غم او غم و غم مشترى
اوپى رقص از غم جم گف زنان	غرقه خون هم رخ و هم گف زنان
سر و قدش بر زده و امان شده	موسمه دام دل و دام ان شده
بر سر آتش زده با خوش پرخ	با و بر او فخته آتش بر خن
اوسمه سينم شده کوگر و باد	خاک ره آتش شده او گر و باد
عاشق و سرست نه روانه رنگ	پرخ در آتش زده روانه رنگ
ست شد آن کلخ و کلنا گشت	رفت در آن آتش و کلنا گشت
دانه و شش اما در آتش روان	طننه زوان شمع بر آتش روان
زوشد اندر غم جان کونه کم	دانه در آتش رود ان کونه کم
آتش شوقش دل مردانه سوخت	زن نگر آتش که چه دانه سوخت
اي دل از اين واقعه پسر ار شو	گشت در اين محله کي دار شو
جسته از اين مهر که کردان همه	کرده رخ از نملکه کردان همه
غيرت عشق از همه کس بر نجات	عشق هم از طينت خن بر نجات
پيد شد ار پدل و بي دين ز عشق	ميگش او خنجر پيد ز عشق
کرده بر خو و زده خنجر خلاف	دوستي اين آمد و ديگر خلاف
فنج در آرايش و ايکن کل	سوخستن آسايين و آيين کل
چون تن کلار و دانه کلاب	کل چه در آتش چه خو و اندر کلاب
کين شه عشق آمد و ان کليلت	نایه کزان شه رود انکه کليلت
سعد کن گمشه اين خاک و ان	در شو و مشکر و کراين خاکدان



قطره کز این جبر بر آمد در دست

در شده و شد میت آن صد در دست

در خانه کتابت گوید

ساقی از این جرمه در انجام کوش  
پر کن این شیشه و خم کو تهیت  
گیاگی این خانه و جام مدام  
جان که در آتش رود از سر خوشی  
دام تو شد از طرب آواز چنگ  
نغمه زن از قافله آن خوش در آبی  
در گذر از این تن چون پس رخ روی  
بیل تو گز شد سوی دار السلام  
از سر جان بگذرد و خوش نشین  
تا نوک دل را پر دین بر نشان  
کعبه دل که در تاجانه ایست  
طاعت صد قافله سر شام کن  
طاعت یزدان کن و بت هم پرست  
از همه کش خواری و چون غار پرست  
ایلی از این بادیه که ز خون ترست  
شد ز خود آواره و ثبات نشست  
تا در این کعبه جان کام زد  
تا نوک صد جبهه بر این بوبه بخت

چون همه دایم بر آن جام کوش  
کاز سر رشته کم کو تهیت  
بگذر ازین دانه و دام مدام  
تخمی مرکش بود از پسر خوشی  
تا برو آن شمع شب آواز چنگ  
کز سر جان نیز دور آتش در آبی  
ز شو و ساز آرقف خون سخن ریفا  
من شدم اینک سوی دار السلام  
باین در این منزل کل خوش نشین  
تا خرد آن تا نوک از این بر نشان  
رو جوت اندر در تاجانه ایست  
صبح حج و ناله در شام کن  
بر دل طایر صفت این هم پرست  
کم کن از این وادی چون تو آر پرست  
دم بدم آهنت و بچون ترست  
تا بر پیما ره و ثبات نشست  
مذقی از سپی در آن کام زد  
این همه زرد بود در این بوبه بخت

سکه اوین کم از آن خرد گیت  
آسوی او گز شده عیبش بین  
خوش کن از این کلشن و ما و اکل  
سو ختم از محنت و پز سانشتم  
بپسته بر این بوخت راه بجز با  
مهر که بر بند که تنگ آمده  
بفرج شد این محنت و کشتی گرفت  
تا که غم آنه قد سیم کشتیم  
ز سره که این چنگ من آرد و بچنگ  
کو سر مضراب در ابر شیم آرد  
کس چمن این رشته ز پستانانت  
سودن سل و در آسان کجا پست  
فکرت من صاحب صد مرتبه  
باکت من شیر ز از ستم سیه  
فارسی میدان طلب این غار سیت  
نبد و محمود و سپهر در قدم  
طفت وی از جمله خون بر کنار  
بر لب بجز از ستمه سو فار ستم  
شرط شد از محنت محمود و باد

خرد و رنگی هم از آن خرد گوید  
تا نو او بس که و عیبش بین  
کل بر بوخار شش بر ما و اکل  
تا که من این محنت در ستم  
که سب رو قافیه که بجز با  
رستم از این مهر که تنگ آمده  
پز شد از محنت و کشتی گرفت  
رسته شد از ورطه غم کشتیم  
تا که جان سخن آرد و بچنگ  
وز غم خون حشره آری شمار  
پر تو فکر که کس پنجانانت  
این تن در ساست و آسان کجا پست  
در همه جا صاحب صد مرتبه  
تا به از نوک مکر از ستم سیه  
وز دم شاه عرب این غار سیت  
حلقه شد از خدمت این در قدم  
کشتیم آورد و در اندر کنار  
رسته تمام از ناوک و سو فار ستم  
آختر کار همه محمود و باد





بنام آنکه ما را از غنایت  
 رک جانز کند چون شمع روشن  
 دلیل و رسنمای مقلانست  
 ز نورش آتش وادی امین  
 به سر یک زن نورش در طهورست  
 ز پستک و آسن آن آتش که بر خاست  
 جو شمع انوار او سرچیند تا به  
 که جبرلی که عرشش زیر بالست  
 چو برق از شمع قهرش میزند دم  
 نسیم لطف او با سر که یارست  
 بصر کا مینه قدرت نمایست  
 بهفتش برده زان تریب کرد  
 چراغ جان با نوس تن از اوست  
 چو او را بدل ما آشنایست

و به پروانه شمع به ایت  
 غذای زندگیکه از پهلوی تن  
 چراغ خاطر روشن دلانست  
 چراغ کار موسی ساخت روشن  
 دلیل بن سخن آنده نورست  
 بود روشن که نور او در اشیات  
 کجا پروانه اندیش یا به  
 کمین پروانه شمع جمالت  
 یکت دم می فدا آتش بعالم  
 در آتش که رود در لاله زارست  
 درواز عکس نورش روشنست  
 که باشد نور او در صفت پرده  
 سرای دین و دل روشن از اوست  
 چراغ دل هزارش روشنست

اگر شمع وصالش بر فروزد  
 زند پروانه را آتش پرستی  
 با شمع قد خوبان دلکش  
 شب تیره به صحرا جای مینتاب  
 چنان شمع رخ گل بر فروزد  
 جو عیسی هر که نورش نوازند  
 جو نور شمع از پروانه میند  
 فروغ نور او از صد فروغست  
 اگر کرد در زبان رکمای جانم  
 ملک را بال چون پروانه سوز  
 ارزان غیرت که کرد آتش پرستی  
 که برق غیرتش بر روی زد آتش  
 نمایش چراغ از گرم شب تاب  
 که چون پروانه به بل بسوزد  
 چراغ مرده در دم زنده سازد  
 در آتش تا نوزد کی نشیند  
 ز فغان و پس خیال ما برونت  
 جو شمع از وصف او سوزد در دم

فی المناجات با حضرت باری عزتر اسم

بود یارب که از پروانه چو  
 ز تو فیتم نمای راه خستیق  
 دلم پروانه جان سوز سازی  
 چراغ دل که مرد از ظلمت تن  
 جو شمع گرمی از سوختن ده  
 دل پر خون من از سوزد آسینه  
 زبان زین ظلمتم از برق آسینه  
 دل من نخرن اسپه از خود کن

برافروزی دلم را شمع مقصود  
 چراغی بخشیم از نور تو فوق  
 به شمع دل شب من روز سازی  
 ز برق عشق سازش باز روشن  
 مرا از سوختن افروختن ده  
 برافروزش جو فغان و پس چراغی  
 بخش از بخت سبزم خضر را می  
 چو شمع روشن از انوار خود کن



در می بنام آتش معاینه بچشم من نمای آتش بر غیب حدیث روشنم عقد کبر کن دل نور کن از نور نظایه جو حافظ شایسته الیام بخش نی کلک بر آگردان شکر ریز که چون آتش و از پروانه گوید آبی از کمال پادشاهی بوحی کر تو آید انبیا را بسوز عاشقان پاک دیده بآه مردم کم کشته فرزندان که اهل را بنور مصطفی بخش	مراد روشن کن بر سر آفتاب پر رویان معنیهای لاریپ چراغ مجلس اهل نظر کن کمال حدیث در در نمایه لوحی سپردی چون جامیم بخش جو شمش و زبانی آتش انگیز رخ مردم جو شمع از کبریه شوید بخت عزت و تاج اعلی به اطایه که دادی اولیا را بحسن کلر خان نور پسیده به اشک طفل دور از خویش و پیوند بدو برو از شمع تقاب بخش
فی بیعت سید المرسلین صلی الله علیه و آله وسلم	
محمد شمع جمع اهل پیش ز می مجسمه خلق و مروت شکست طاق کبری از ظهورش بودش سایه آن خورشید پایه از آن آدم مکرر کشت مسجد	چراغ بزنگاه آفرینش که فیر پتش بود مهر نوت نشسته آتش کبران ز نورش که بود او شمع و شمع نیست سایه که نور او چو شمع در جبین بود

شب معراج شمع قد بر آفتاب ز شمع وصل او جبریل در نامه در آندم عالم و آدم کجاست بود چراغش روشن از نور خداست بوحی که کعبه در خلق را دست الاهی پر تو شمع بختلی نهان از دید ما رخ کرده تا کی کن بر پرده سپهر شمع مسکن جو روشن شد ز نور چشم مردم جو شمع از نور خود آتش بر انگیز جو داد اول زمان نور تو پر تو سوار عرصه دین سمنان کن عدم کن ظلمت کفر از دین	بر آتش جوی برقی بر فلک تاخت وز پروانه روشن بی بال و پروانه که نورش شمع بزم کبریا بود وز روشن چراغ انبیا کشت کجا از آتش و وزخ توان رست چراغ دیده را باب معنی جو نور دیده را در پرده تا کی برون آتا شود آفاق روشن چرا چون برق کشتی از نظر کم بسوز این تیره فانوس فروریز تو هم خود مبدی آخر زمان شو جو شمع ذوالفقار آتش نشان کن به برق تیغ خونریز شد دین
فی مصیبت امیر المؤمنین علی علیه الصلوٰة والسلام	
امیر المؤمنین شمع به ایت فلک یک خادم شب زنده دارش دو شمع افروز از محسوسه جو کشتی ذوالفقارش گرم خونریز	چراغ دید ما شاه ولایت چراغ افروز تقدیل مزارش سایه و بیابینش شب قدر کشتی خود ز بان چنان آتش سیر



دو سوزان شیش از دست بریده پرتیشی چون زبان مار بودی کس این پروانه چون بخش بدین چو شمع تن قهرش می برافروخت بنی از جمله شمع جمع بوده بنی جا برکت کردان ولی را علی با نور اسم بود الحق الاهی بر توانوار یزدان غوشان که شمع وصلت بخورشید مرا و اغ غلامی بر جبین است بود که شمع دیوانخانه عفو	که خشمش کور کرد در دو دیده دو سپهران تیغ تیزش مینوی که بر کبر و سرش چون شمع از تن بگرهش هر که میگردید میسخت سیله پروانه آن شمع بوده نکته پایت صد علی را دو شمع روشن از یک نور مشق چو برقی که زخشان کا و چنکان رشد پروانه دیدار جا وید نشان بخت سبز من همین است و به لطف تو ام پروانه عفو
در سبب نظم کتاب	
مرا سوزی شبی با خویش تن بود شبش روشن چو صبح نیک روزان فکر این کل از کوب شکفت شبش روشن و به سجده شب باز در نور آنچنان در شب کشاوه شبش زینان جروی دلفروزان	چو فانوس پس آتشم در پس من بود کواکب از چرخه فروزان مرد چون یا سمین در شب شکفته پیشبد ز فلک در جلوه نماز که مرغ صبحدم در شکفتاده من از دغ کلی چون شمع سوزان

من و دل سرد آتش تا دم روز که تا که برق شمع مهر رخسید منو آن کوی زین روشن از دور کویم چون گل زدی به با سینه ز برق چسب خود و ز شمع طلعت نمان در پرده کافور شد شب در روزی که قفل شب فرو بست چو باد صبحی دم کردون بر کنجیت سحر خیزان به گل چیدن دو دیدند در آن صبح سعادت از عنایت دری از غیب بروم کشو دند مرا نازل شد از شمع بخت سلی به شمع دل ره بخت سیق دادند چو روشن شد دلم از نور معنی کفانوس خیال آنکس سازم مگر زین بخت ره یابم که باری شد شامی که از لطف الهی	ز غم خون شمع و چون پروانه در پرو بر آزادی مرا پروانه بخشید چو از فانوس نردی بر تو نور چو نارنجی تنی در وی چسراغی ز آتش در سپید پوشان طلعت تو کفتی غم ز شب گشت اشب بزرگه خورشید شکست بهار خرم کواکب فرو ریخت یکدم صد حسنا دان کل چیدند بن دادند شمع از به ایت به شمع محسینم را می نمودند به دل پروانه جبریل معنی به من پروانه توفیق دادند شدم مضمون بین منشور معنی برسم تخته دست آویز پارم چو ستم اسپستان شمر یاری شدش روشن چراغ پادشاهی
فی مدح حضرت خاقانی محمدی مکنانی بقیه سب سلطان	



زهی ظل خدا نور شمع تابان  
درین نه چنبره فانوس مانند  
چو صاحب دیده از نور آئینت  
چو شمع پادشاهی در خورشید گشت  
عجب شمع که از عین ارادت  
بپایش هر که چون پروانه افتاد  
نهاد و تاج نرین بر پسر  
بود ظالم کش و مظلوم پرور  
چو در پروانه شمع آتش زدا ز ناز  
چو لطف او کسی را دست گیرد  
چو بر کسی را کسی را از کرامت  
در او کعب و کرنامرادی  
چو گیرد حلقه زنجیر دادش  
چو بکشد یه در کج سخارا  
ز نور شمع رویش مست عالم  
فلک آن شمع دولت که بر فروخت  
بی کرد و چراغ از شخص ظاهر  
از آن زور و نوق شاهان شکست است

سلیمان زمان یعقوب سلطان  
بود او شمع و باقی صورتی چند  
خداوند سفیدی و سپاسیت  
تا پروانه سپان کرد سرش گشت  
بود پروانه اش بحکم سعادت  
بپس تاج نرینش چون شمع بخداد  
چو آن شمع که ز فروخت صد شمع  
نه عاجز سوز چون شمع سپبک سر  
بسوزد شمع را پروانه و ش باز  
چراغ دولتش هر که نمیرد  
نیز از کس او را تا قیامت  
برو انجا ز دست غصه دادی  
و چون حلقه کعبه مرادش  
و پروانه شمع بی کد را  
چو فانوسی درون روشن برون هم  
ز نور او طریق دولت آموخت  
ولیکن در سبب شخص است اسخر  
که با نور شمع نور شمع پست است

بمعنی سحر و ان چون او شمعند  
که شمعش نش شمع زیبا  
رو و آن هم شمعش و دو از سر  
که پستانیت بزم او شب و روز  
چه بتانی جهان افروز باشد  
الهی بر فلک تا شمع محسرت  
به همت اقلیم بحشش کامرانی  
فزون از عرشش با داپایه او  
بزرگانی که از آن اسپستانند  
بمختص انکا و از طبع روشن  
مرا و ز سبب این راه گردید

بر صورت کر به مثل او نمایند  
ولی چون شمع نبود بجای پس آرا  
که بی پروانه او دارد او فخر  
ز جام با ده و شمع دل افروز  
که شمعش بوستان افروز باشد  
بجای سوز شمعش سپهرت  
به قدر شمعش ده زنده گانی  
بماند تا قیامت سایه او  
بسی در سایه اش یارب بماند  
نهاد این شمع دولت درن من  
به من و این حیات خضر بخشید

فی صبح امیر معظم شاه قلی بیگ

فلک قدری که مست از عزت و جا  
بر حمت دستگیر بر بد و نیک  
ز نور شمعش فروغ روشن ضمیری  
چنان ضبط امور ملک فرمود  
همه پر کار روشن آن رای گیرد  
از آن کو تا که دست شب روانت

بر صورت شمع یعنی چاکر شاه  
چراغ دیده عالم قلی بیگ  
بلند از قدر او نام امیری  
که هم حق را ضی و هم خلق خوشنود  
که حق در مرکز خود جای گیرد  
که تن او چراغ پاسبانست



توصل او جرم و صبح صادق چو آتش که باشد و سرکش بهشت طور درویشانه دارد زهی خلق و کریم ز دور و نزدیک گرش باشد کسی دشمن درین جمع الهی تا ز نور شمع خورشید به کام دو پستان کوری بنخواه	بود با پند بیم آتش موافق ز لطفش مینماید آبی بر آتش از آن شمع فلک پروانه دارد همی گوید و عایش ترک و تا یک ز سر تا پا بر آرد رشته چون شمع بود روشن چراغ ماه جاوید چراغش روشن باد از دولت شاه
<b>فی صفت العشق</b>	
خوش آن عاشق که سرگرم خیالیت در آتش هر شبی پروانه وارست دلش پروانه و شازم بود ریش چو فالو پیش کسی دل بر فروزد سبا داندم که ست از سوز دل دور چو شمع آنکس که سوز دل ندارد خوش آن عاشق که سوز دل پذیرد ز خود پروانه و شمع چون دور کرد چو سوزد شمع و ش پروانه را نور خوش آن گنکت یار خواند جانب خویش	دلش پروانه شمع جهالیت چو شمع از سوز دل شب زنده وارست چو شمع از گریه شود و امیر پیش که از داغ درویش پینه سوزد چه کار آید کسی را شمع پی نور فروغ زنده که حاصل ندارد چو شمع از آتش چاغی در کبیر و چو شمع از پای تا سپر نور کرد فروغ او بود نور سیل نور که کل آتش شد آتش کلمات پیش

جو آید صندبه مشوق سرکشش در آتش خود نشد پروانه عدا بود شمع از دمای آتشین نیش چراغ دولت آن عاشق بر افروخت پای عاشق شمع دل افروز	کش پروانه و شمع عاشق در آتش کسی مرکز نزد بر شمع خود را دم گرمش کشد پروانه را پیش که بهر شمع خود پروانه و شمع سوخت طریق عشق از پروانه آموز
<b>آغاز دو پستان شمع و پروانه</b>	
حدیثی دارم از روشن زلی یاد بدل فروزی و جانسوزی افشرد عجب پسندی و عشقی که حقیقت نه شما عاشقش از سوز و سازست دلارازی که بازت می نمایم بیا بشنو حدیث عشق جانسوز کنن سیر خرد کافانان کویید که روزی خردی بجز در اعنی نه باقی جنت روی زمین بود بر کرد و شمع روی آتشین کن به شمع از ارغوان آتش فروزان به سوزی داغ لاله در باغ	بسی شیر نیر از شیرین و فریاد ز حسن لعل و از عشق مجنون بود شمع بره اهل طریقت که در هر جسم جو عاشق در کدازت حقیقت در مجازت می نمایم چراغ دل ازین آتش بر افروز چنین از شمع و از پروانه کویید چو کل ز دخمه عشرت به باغی ز محض بچلپس شامس چمن بود همی کردید چون پروانه بلبس چو صند پروانه کرد شمع سوزان سمن برکت گرفت پینه در باغ



قلند و ارترکس با ده خورده	قدح از زین نارنج کرده
چو روشن شد چراغ عارض گل	چو شمش برشته جان سوخت نبل
چراغ لاله شمع رخ بر افروخت	بخت از نقش پروانه ش سوخت
میان باغ چند آن لاله شمع	کشده صحن چمن طشتی پر از شمع
بپستانی چنان پستان به شرت	بچرخ آورده چون فانوس صحبت
نشسته سرو قد آن جای بر جای	چو شمع ایستاده ساقی بر سر پای
صراحی بر نپس آواز می کرد	به آن آواز مطرب ساز می کرد
حدیث بهلا از عیش و طرب رفت	به صد عیش و طرب روزی شب رفت
پریشان کرد شب کیسوی مشکین	نمان شد در بخت برک نسرين
تو کفنی اموی شب ناف بکش	همی شد که در شکست سوده بر باد
چو شب شد طریح عیش از نو نهادند	به مجلس شمع را پروانه دادند

آه آن شمع مجلس

خوش آمدل کشن بود محفل نروزی	خوش آن محفل که دارد دلفروز
خوش آن روزی که بیا ری سپر آید	خوش آن شب که دست شمع در آید
در آه شمع باروی درخشان	تو کفنی تیغ ز خویش شید تا بان
نهاده بچو شام آن تلج بر سپر	روان شد تا نفس از کرسی زر
چو کرسی نهادش بر فرش بنهاد	بر کرسی پا چو ساق عرش بنهاد
به صورت کرچه شمع نام بودی	بمعنی شاه ملک شام بودی

به شمش چشم به از روی او دور	بسان جور بیان سپر تا قدم نور
مکوبیم شمع سروی نور سپیده	قبای شمسی در بر کشیده
ازین کلنا ر روی ناز نیشینی	بسی با او جو لعل آتیشینی
به بت در خلق وان سر تا قدم پیش	چو نخل بوم پس بوزون و دلکش
ز آتش بر سرش تاج زرا اندود	ز ده مشکین آقا قبر سپر از دود
قدی چون سپر و نازی بر کشیده	عجب سروی که کل از وی میدید
ز خش کلگون ز تاب نار خورند	عرق رفت ز رویش تا به امن
منودی ز دیده پیر امن او	رک جان از لطافت رتق او
قدش چون نیکو شیرین و دلجو	عجب شیرینی و لوز با او
بین خوش منظری سرور وانی	به و نظار کی چشم جانی

دیدن پروانه شمع را از دور

زهی فرخنده فرخ جبینی	همایون طلای دولت قرینی
سعادت یاوری که بخت مسود	منبر ده پنج پایه کج مقصود
بنا کی جوهر دارد سپر از چوب	جراغی از دشت نمایه از غیب
چو شمع افروخت صحن کلشن از نو	یکی پروانه دید آن آتش از دود
مکوپروانه زین مجنون مپستی	عجب پروانه آتش پر پستی
به صورت پنوا سی پاکبازی	به معنی گرم مهری با کله از ی
مشقت دید ز حمت کشیده	محبت پیش محنت رسیده



به لاف مهر چون صبح صادق  
چنان ز افق کی سپکین و عاجز  
جو شمع از سوختن پروانه بودش  
جو دید آن روشنی پروانه است  
چنان کرد از فرج آتنگ مجلس  
چو آن آتش که موسی را نمودند  
نمود آن آتشین رخ در شب تار  
کمان پوشش که قذیل مهر است  
رسیدش جذب زان ماه طلعت  
بن پروانه ماسی زرد و پیار  
سوی خورشید روی شمع کلچر  
از آن دور و بدان نزدیک کر نور  
به پیش شمع چون خورشید رفتی  
ز شوقش رشتند جان در کشاکش  
چو آمد پیش آن شمع چکل دید  
چنان زان شعله در افروختن بود

چو شمع او را ز زبان بادل موافق  
که نشینی کپش او از سرگز  
ازین معنی لقب پروانه بودش  
ز شوق او سپک از جای رحمت  
که یا بد شمع چو مرغی مرد مناس  
دل پروانه زان آتش بودند  
چو از زلف بان روی جو کلچر  
فرومشته ازین طاق سپهرت  
کشید او را به قلاب محبت  
رخ شمعش کشیدی کمر با وار  
کشیدی زره و شمش پروانه را مهر  
بسوزد پند زان آینه از دور  
چو مجذوبان دلش از پیش رفتی  
کشیدی موکشان شمعش در آتش  
ز شوقش آتشی در جان و دل دید  
که از روی یک قدم تا سوختن بود

عاشق شدن پروانه بر شمع

خوشا پستی دیداری که یک دم  
فراغت بخشد از کار و دوا عالم

خوش آن در پستی که عشق یابی  
خوش آمد کم که در صفا دل کجاست  
ز می فیضی که عشق پاک دارد  
شراب زندگی در جام عشق است  
ز سپیامید به عاشق شهادت  
چو نوزد بخشد آن آینه دل  
چو از شوق درون پروانه زار  
بجان انداخت برق حسن بایش  
عنان لنگر از دستش برون شد  
چو شمعش شد به صد پاره دل جمع  
شدش پروانه سپکین ل ازجا  
ش قفا و از دور سوز و تابی  
ز بس سوزی که شمعش در دل انجخت  
بگردش میگردید حیران  
چنان شفت آن نازنین بود  
ز شوق او دل ز جان بر گرفتگی  
نمی آید به شمعش

که چون بجهنم رخ از عالم بتابی  
دلت میسوزد و چشمت پر آبت  
که هم زهرت و جسم تریاک دارد  
حیات جاودان ایام عشق است  
که با عشق است اکسیر سعادت  
که با شمع رخی نبود مت بل  
مقابل شد بخورشید رخ یار  
از الماس بلا صده خار خارش  
به طوفان غش کشتی نکون شد  
به صد دل کشت عاشق بر رخ شمع  
چو شمع آتش فتاوش در سپر ایا  
دش کردید از آن آتش کجایی  
همیزد بال و باد دل سسی سخت  
و شکل صورت فانوس چنان  
کلی در آستان بی در زمین بود  
بگرد او سماعی در کرینتی  
که بود آن وجود و حالت کرد شمعش

آگاهی یافتن شمع از حال پروانه و خادمان را بمنع او داشتن



دو خادم داشت آن پسر و گلزار چو خادم مدم و حسن زاد و هم سال مخمر صحران با طینت شمع تقی زایشان نبود اندیشه او ز غیرت سرد بود از نیکو آس ازین بوی وفا داری شنیده غم پروانه از حد چون بر شد روان با خادمان خویش تن گفت که ای چو دیده کرد با و پستی بر کرد بزم من تا چند پوری مرانادیده ای فرسوده تن کیس نظر بازی ترا با من نپازد جو این خادمان از وی شنفتند یکی تفرش می کردی بخواب برو کافور پس دل سرد بودی	یکی کافور و دیگر عنبرش نام بجانسوزی مو افق در همه حال وز ایشان بود زیب و زینت شمع چو از ایشان زرک تاریش او بچشمش چون سفیدی و سپیاسی وز آن صدر و سفیدی نینور دیده ز سوزش شمع را آخر خبرش که با پروانه باید این سخن گفت چو میکردی بگرد مجلس ما چو افتادت که کم کردی ججوی که جگر دیوانه با آتش بنازد یکایک با زبا پروانه گفتند یکی نپندش می دادی بیاری ولی عنبر به باز آورد بودی
---	--

جواب دادن پروانه

چو گفتند این حکایت خادمانش زبان بگشای و گفت خادمان را	نقاد از داغ دل آتش بجای نهش که گوید از من آن پسر و روزا
--	--

که ای شاد و قد لاله رخسار قدت سرو و ز سروت گل مید چو شیرینی مگر چون مادرست زاده ز ما در کس بین لطف و طراوت خوی افشان آتشین رویت شد از آفتاب قدت شاخ کلی بزرگست بی خار کل رویت که در گلزار بنود توی در جنت نیکویی آن حور بجسم و جان بخوان آن نایب بنازم سرو قد شوخ و شگفت دلخواه که دفع هرگز ندیده بجان آتش زخم رنگ تو کیرم ز رویت چشم من کرد و در کرد من آن پستم که کرسازی کجا بزم می گفتمت از سر سوزش شناسی که چون شمع نعلک تابنده باشی	ز شوی آتش محضی پری وار رخت گل و زکلت سنبل دیده بجای شیر نبات انجبین داد ترا دید چون تو با جنس بدین جلالت ز می آتش که از وی بچکد آب که از پسته تا قدم گل آورد بار چو او حشر که ز کلی بچار بنود که در شان تو آمد آیت نور که چویزی ما و رای جسم و جان بمیرم خمش دی لاله زکات بسوزد بر سرت همچون سپندی چو پسم پای تو انچه بمیرم چراغ دیده ام بی نور کرد بسوزم جان و ز آتش رو فتابم همی خواندش صندزاری دعای بیزی تا قیامت زنده باشی
---	---

عتاب سمع با پروانه

چو شنید این حکایت شمع اشفت زبان طعن بگشاید و بدو گفت
---



کرای دیوانه چند این سزای کوی جو برق فیست تم آتش فروزد سوم فست من کر بر تو تا زد بسی چون تو بر رویم نظر دوخت جو تو سر پس که در بزم من افشا د وجودت پیش من برک کجاست بپشت با تو مار الفی نیست بجو زخم از من مهر با فی قریم کر شوی سوزی ز تا بم برادر وصل من چندین شتابی تو در جان با خن مر چند فروی ز نخل قاسم فیضی نه بیسی سرخ و خاکی آخسره واد بر باد بجواز وصل ای ناپخت کامی کسی که شایخ دل کوه شدش دست جو شوان کار با فی دست رس کرد بسود ای لب شیرین جو ز با د بس از سی که کوه از پادرس کند	بتخ من سلاک جو چو پ جوی نزاران چون تو در یک دم بسوزد قت را سوزد و جانت که از د خیال وصل نخت و عاقبت سوت مگر خاک پستش پرو ن برد با د و کر سوزی که بر من برک کجاست که با شجر اغش نپستی نیست نزار دینار آتشش تو دانی که تو چون کو کبی من آفت بم که چون بایب مرا خور انیا بی سان بستر که کرد من مکر دی بخرداغ دل از من گل بچینی که بر جایی بلند دیده افشا د سوز از بختن سود ای خامی چند از وی کلی هر چند بر جت بقد دست رسن بید موس کرد بناید جان شیرین زاد بر با د ز لعل دست و ندان طبع کند
--	--

نکندی

نکندی که مصلح و لبر خود نزار آن محبت کیش میکند نه شیر آورد تا ایوان شیرین بنود آن صورت شیرین که خود کرد بیا د لعل و کوه کران کند جو ز با د از لب شیرین نیا سود میا و یک بدن سز منزل من و کرای رسام صد کز ندت	گر گندی خانه خود بر سپر خود بست خویش کو ز خویش می کند روان کشت از بر او جان شیرین بمقل خویش شیرین را مدد کرد ندید آن لعل لب سر چند جان کند تو هم بنود ازین بان کند نت سود مکن خود را سپک در محل من بیزایم که تا آتش ز ندت
زاری کردن پروانه پیش شمع	
جو نماز افزون کند یا ر کجایش و مصلح ار بندد و لب از نماز جو با بر و اند کردی شمع خواری به و کنت ای سحر قدره افراز اگر کرد غم من بر تو روشن می دانی چه سوزم در درونت ز لعل تشینت ای پری و شش تو تین آتشی من چون شراری مرا تا یکین پس با قیست در تن	تو هم باید سب ز خو کنی پیشش تو از راه وفا بکشد دری با ز نبودی کار او جز سوز و زاری ز نازت سوختم چند آخسره ای ناز بسوز دل ترا بر محنت من در غم ز آتش دانه تو چو نوت جو در لعل دارم دل پر آتشش بسیدم از تو که جویم کناری بخوام از مواداری نشستن







کفون من نیزین سوزخانی	نمودم روشنت باقی تو دانی
یاری شمع با پروانه و اظهار محبت با او کردن	
ننگ شوق چون طوفان بر آورد	خزدر آشتی طاقت فرو برد
چنان بحر محبت کشت جوشان	که شمعش ز آتش دل خواست طوفان
چو شد تیر آب تن عشق حاصل	نمودش چو سر آیینی نه دل
جو موم از آتشش دل نرم کردید	بجان پروانه را سر گرم کردید
چنانش سوز او در دل اثر کرد	که از پیکری و شدی بر سر کرد
جو دید او را به مهر خویش صادق	بران بخون و لیلی کشت عاشق
گفته از ناز او را یار خود کرد	نیاز عاشق آتش کار خود کرد
کسی اندک وار و سوز و آینه	که دل بردل می دارد و جرایع
دل پاکان چو شمع دل فروزند	که نور از جسم و آکیرند و سوزند
ولا کاسی وصال شمع سیاه	که چون پروانه ز آتش شای
چو نکیزی بجور از آشنای	پانی ز آشنای روشنای
چو موسی ز آتش فرعون کبر نخواست	موم از آتش چراغ دل برانخواست
ندیم عاشقی در عشق صادق	که بر شمش نشد معشوقه عاشق
اگر معشوق جوری می نماید	ترا در عشق خود می آزماید
دل پروانه که از داغ ریشت	جگر سوزی داغ شمع پشت
کرس داغی بود بر پسته بیل	بود صد داغ هم بر پسته کل

بیان

میان عاشق و معشوق را نیت	گر گراین سوز او را سم که از نیت
بپای یار اگر خار پدید آید	ز عاشق ناله زاری بر آید
و که عاشق خود در تیر می آید	پدید آید چو خود در پسته آید
دل پروانه چون میسوخست از دل	بجان شمع سوز او اثر کرد
چنان شمعش دل آتش بر افروخت	که در پروانه چون میدید میسوخست
په و کشتا که ای پروانه مست	بسوز و نازیم بروی دل از دست
ترا هر چند در جور آرمودم	فزون شد اعناق و از پنج بودم
مرا مهر تو در دل جا گرفت	ز جانم آتشی بالا گرفت
من از این گرم مهربی که تو پسندم	بیرم بیستو که روزی نشینم
مبادم زنده کی از روزی	که بی رویت کنم مجلس فروزی
مرا سر جانشانی تا منبیرم	از آنجا پایی رفیق بر کبیرم
چو شد سوز عنایت از رخسارم	زبان بر دم گراید بر ز باغم
نیاید بر زبان در عشق رازم	که از تن پاره برداری به کازم
بیتقیم که جد اگر دوسپرتن	به مهرت یتر تر کرد دل من
قیم خودم که هر جا روی آری	مرا حسم باشد آنجا روی آری
مس جان و دل متن از تو باشم	تو از من باشی و من از تو باشم
دل مویس چو شمعش نرم کردید	میان مرد و صحبت گرم کردید
در آن صحبت ز گرمی بی شکفتی	چراغ از گرمی صحبت کرفتی



ز وصل هم عجب دلش بودند	ولی غافل ز قصد باد بودند
پیدا شدن رمیت باد میان شمع و پروانه	
چو گردان دون دلسوزی آغاز	فلک کرد از حسد بنیاد کین باز
فلک را پرسم و این خود مینست	فلک تا بود و تا باشد چنین است
ز فغان پس خیال جنج تا مست	مزاغ عاشقان صورت کجاست
ز مهرش شاد اگر روزی نشینی	چو شب کرد و بدان مهرش نمی
همه تن از پلنگی شد فلک چشم	که کس را نگرده هرگز نیک چشم
به صورت جز نمک زاری فلک نیست	پس منی ذره در روی ملک نیست
نشسته کردی از مهر او شاد	چه بد مهرت یارب من کون باد
که این داغ دل از گردون ندارد	که از گردون دلی پر خون ندارد
که امین دل ز گردونست بی غم	که امین خاطر از جرحست حزم
نخست میسجاس را افروز	که چون شمشیر انداخت بر سر
کسی را اگر چراغی بر فسر وزد	چو منی عاقبت او را بسوزد
سوزان پینه ریش آن جگر سوز	نگردد در وصال هم شبی روز
فلک در کینه ایشان در آویخت	رمیتی بر سر ایشان بر آویخت
رفتی شد خوی زشت کردار	شد از باد هوا کو سیه بدیدار
ازین بی لنگری بی اعتباری	کز بودی بجز خاطر فباری
بودی پیشاش جز بمن کردی	خنک بر خاطر دم ز سردی

قصه که آتشی انگیز کردی	دیدم صد فزون تا تیر کردی
چو زردان کربک دپستی نمودی	ز فزونی لاله آج زرد بودی
بیکساعت دویدم کرد عالم	مزاران غا زار رفی تک دم
چو پستان آن شب آمد سوی بتان	بسی افان و خیر آن محو پستان
همی کردی که در آن پس باد	بدان صحبت گذارش تا که افشاد
چه دیدم پستاده شمع خوب منظر	ز لعل آتیش تا چشم بر سپهر
ز لعلی شجره ای بود از دور	که از رویش جهان دم میسزد از نور
کشاوه از کل رخساره پرده	شب از خورشید عارض روز کرد
قدی چون مشخ کل با صد تحمل	شکفته بر فرازش آتیش کل
درون شعله اش همچون گل تر	پر آتش رشتتا چون خرد زنده
یکی پروانه کشتی کرد رویش	کشاوه دست کلچیدن بسویش
چو کل خندان شده در روی او شمع	وزد پروانه سپر خوش بادل جمع
چنان اندوه عالم برده از یاد	که می گفتند عالم میسرد باد
سردون باد و منراق میان شمع و پروانه انداختن	
نگو باش به عاشق لطف دلبر	ولی هر چند چرخان ترکوتر
مکن عشق نشان چون شمع روشن	که باشد از سودان کیم شستن
سودا بر او در کجی به پینه	که بی موجب می ورزند کینه
صد تیغی بود چون نیشش کردم	که جو بی سبب آزار مردم



صد آتش بود چون بر فسر و زد	بر سر خشک و تری کافت بسوزد
که این آتش زنده در سپینه تاب	کسی نشاند الاغ چون آب
جو بار و این شمع از عین حرمت	به پستی گروی اظهار محبت
بخود چون مار باد از سرک محمد	که گنجی را چنگ مفلسی دید
جانانش باد و شکلی زان دو تن خاست	که این را کشتن از اسوختن جوت
ز غیرت تنه کشت و قصد آن کرد	که زان کلین فروریزد کل زرد
رباید از سپر شمع افسر نور	که پروانه را از وصل او دور
ولی هر چند از کین سوسوی او نمانت	نیارست لذت سرش تاج ز نمانت
جز این طرفی نیست از روی مامش	که ز کج شد به طرف سرکلاش
جو شمعش تاج بر سر کج شد از باد	قیامت در میان مجلس افتاد
که تا که تاج آن شکن کلاه	رود بر باد هم چون تاج لاله
بر آمد از دل خلق از غمش دود	که او چشم و چراغ این بن بود
جو خوی نازک و طبع سلیمش	بنود از نازکی تاب پیش
ز عین مردمی خلق از چوب و راست	نی آن نور چشم از بای بر خاست
به راه چاره جوئی هر که بشتافت	به چسب از پرده تپیری نمی یافت
رقش شمع در پرده فانوس از قصد باد	
جوشانان شمع اگر رفتی بجای	زنی می آمدش پرده پسرای
کبی جز کاه بند فانوس نامش	که کاه باد بود آنجا تماش

جو خوک می که بود از راه تقسیم	با پیش از خیر و بد چو پیش از سپیم
جو گنجی پسته از نسیم و بریشم	به پستانش می برودند مردم
بدان خر که زون شمع از پی باد	به فراتش آن خرد پروانه چون داد
روان فراتش آمد خر که افزاست	که نقش دست در خر که روان ساخت
جو در آن خیمه کلکون درون شد	به قدم بجز سر و آرزو پستون شد
ز چشم باد تا باشد رخس دور	جو خوران شد درون در سوج نود
چه سوج خانه چون دیده روشن	ولی چون کعبه او را جامه بر تن
ز روشن شمع اگر چه هم جان داشت	بجگم من دخل آنجا امان داشت
به گردش باد طوفی میسندوی	ولی پروانه بارش بنودیب
عجب شمع کی بی پروانه او	بنودش بدو در خانه او
ز دست باد آن کل انگار افکند	در آن فانوس آن غنچه مانند
جو شد نوید از پروانه آشفست	بجسرت کرد او می گشت و می گفت
برون از غنچه که آید کل تر	کل من از چه شد در غنچه دیگر
جو پوشی شمع ای فانوس پس لب	که افتد آشت در خانه یار لب
مرا جان سوخت از پراسن تو	بگیرد آتش من دامن تو
پوشش از چشم من آن شمع محفل	به پیش از آه من ای آسمی دل
مرا از وصل او کرد دیده دوریب	جو من یارب بدان دل بسوزی
آواره شدن پروانه از بزم شمع	



چو جمعی را بلا سنی پیش آید که از برق بلا آتش فروزد	ملاست بر زبونان پیش آید بر غیب از خرم عاشق نسوزد
جو صیت ما و از نی بخت براند اگر بر مکنز صد مور آید	ز بونزه صید سپکین بازماند بران کافتاده باشد زور آید
اگر باد از نمک زار آورد خاک و که خود در نمک کف هم بری پیش	نباشد جای او جز سینه چاک نسوزد غیر از آنکشتی که شد ریش
به سر جاز آسن و سنگ آتش افروخت جو باد از شمع کوتاه دست کردید	در آن پر کال کیر و کاتش سوخت ز کین شمع در پروانه چید
جد کرد از بر شمعش بزاری به آن جورش که باد آواره میکرد	بجاک ره ننگند او را بخاری چو می شد باز پس نظاره میکرد
چو کردی باد با وی شدی سنگ دلش از جور او می خفت و میرفت	همی جستی از او فرسنگ فرسنگ چراغ از جور او می جفت و میرفت
ز جورش هر نفس دیدی بلا نی پیش نزدیک از افغان و خیزان	چو موری در دمان از دنا می شود چون برک کل از باد و ریزان
طیبه می سپومغ نیم بسمل بجو میرفت از آن مجلس بشکیر	میان خاک و خون سنبل منزل کشان سپردیش ز نچه تفتد پیر
دیوانه شدن پروانه و صحب چو دلش از پری رخساره نیست	اگر فتن و صفت وادی او بجز دیوانه گشتن چاره نیست

دل سپکین که او یک قطره خونست عجب نبود چو در در و در نوشت	در وحس قطره خون از خونست که از دیوانگی خویش بچوشت
چو شمع دل زدست عم ز بون شد فرو برد از دپای عشق خنجر	ز کف سر رشته عقلش برون شد سپاه عقل و دانا می بر یکبار
عنان دل ز کف پروانه چونست ز کوی عافتی بچکانگی کرد	پس تو ز خرد پروانه بنوشت که ز پروادی دیوانه گره
جو شد دیوانه دور از وصل جانک سپایانی که باد از غایت سم	نهاد آمو صفت رود در پابان بنواد آماش آنجا یکدم از و تم
بر شب از تیرگی غلبت پستانی مکومیم و ونخ روی زمین بود	بروز از و ونخ سوزان نشانی که دو ونخ پیش او خلد برین بود
در آن روی زمین چون زلف کلچر زمین نه تا به آتش مگر بود	ریا چین کرده ریجانی تفت مصر جهان زاد اغنی از وی بر جگر بود
اگر زادی زدی بر خاک منقار پرا آتش جنبهای آن سیابان	شده منقارش از آتش شو کلنا به شکل جسمه خورشید تابان
بجای هر جاب از گرمی آب در آن صحرانه یک موج زن بود	لب جو می نروی تجاله از تاب زمین رادانه از کرسیه بتن بود
ز گرمی آسویش چون شمع محفل غزال است را از تابش جان	که از آن پشیم از آتش دل بگر شد در تنور سپینه بریان



زاری کردن پروانه در مشرق

دلخکاری که او یاری ندارد	بجز زاری و کار سی ندارد
مکن میب از بنالده خسته از غم	که آه و ناله در وی می کند کم
کسی که ز مایه غمناک کرد	اگر بست و در بان آن خاک کرد
چو شمع از سوز آه گریه آلود	زبان بر از دل پروانه بکشود
به شامی جو با خود از می گشت	به صد سوز این حکایت با ز می
چو بخت این که دارم این چو جات	میست که کوب من در و بالست
ز بخت من نشد روشن شب من	تو کوی سوخت کردون که کوب من
چو خام سوخت زین وادی خو نخوا	نیفتاندم جها جان بر سپر یار
چرا آنم که وصلم دست پر پس بود	مزدوم چون مرا مردن تو پس بود
اگر چون شمع ازین سودا که دارم	سوزم پس من از بھر چه کارم
درین تخایم که بخت کم آه	نیفروز و جراحی که بخت آه
که سوی من ز شمع آرد سپاسی	که گوید شمع را از من سلامی
که بھر نامه در کویش فرستم	مگر هم مرغ جان سویش فرستم
پسیمی که رسول پیکانست	ز بخت بد مرا در قصد جانست
درین وادی که چون بختون اسپرم	که جوید با زرم از روزی بمیرم
اگر سوز دشم از برق آسین	غم من نیست او را برک کاسین
مرا با پستی آن شمع دل منسوز	هنشتی در شب بجران بدین روز

اگر پروانه و شمع مرغی پریدی	بخدا آتش منزل دیگر ندیدی
بیان سوزی عاشق زان پیمان	بیشم آتش شدی چون برق تابان
بجسم از بوته خاری رسیدی	تلخا کپتری بود از شهیدی
بجای بشید پیس از تنگ آن دشت	که از آن کشت و از چشمش روانست
کمی از سوز دل کروم کم شودی	نفس چون میزدی بخواست دودی
در آن وادی که آتش کل دیدی	زبان طعن بر آتش کشیدی
تن پروانه همچون شمع بکدخت	چو کر میسوختی ما چار می ساخت
چنان از ضعف مسکین ناتوان گشت	که بال پر بر و با کران گشت
که از ضعفش نفس بر خود زیدی	در خور را بجای خود ندیدی
چنان شد راحت از جان خرابش	که کس هرگز ندیدی خورد و خوابش
ز ضعف از دست غم چون داد کردی	کسی نشیندی از فریاد کردی
می گشتی بر سوس شمع جو یان	یوی شمع چون زنبور پویان
چو مرغ نیم بجان بادل چاک	همیزد پر زرد خویش بر خاک
ز بس که ز پر فشان کن کرد ای بخت	بست خویش بر سپر خاک می بخت
چو شمع آن سوز بودی در روشن	که در جوش آمدی هر لحظه خوش
چو از شمع آسین بعلش فادی	چراغی پیش پای او نهادی
معدن شب همچو شمع از گریه کردن	میان آتش بودی تا بگردن
چو بختون بادل خود در سخن بود	نمانش زار نمی با خویشتن بود



ولی کی دارد آینه و این سپهر و برک مرا کرد و دراز و گشت از پستیم باه رخش کلاه بجا زنده کانی کر آن سروش بزرق غم الم نیت درین وادی کز آتش لاله زاریت نالم جز سوز پینه ریش نریس کز شوق شمع آتش بر پستم اگر باشد فراز کوه جالم وگر کردم به صحرای چون غزاله وگر در بزم شمع خود نهم پایی وگر یکسب بد کردون کستم رخت بخت شایدم سوز دهن ریش مرا بخت بد این آتش بر افروخت جو سود از سوختن مردم بد ایغ مرا از داغ دل هر چند جان خست بشی شد و دشمن شمع مرادی من درویش دانستم هم از پیش تو کوی کوی بری در خواب دیدم	که کرد و شمع با لیم شب مرک جراغ عسدر او را زنده کی باد مبادش آفت باد خزان کیا می همچو کج سوخت غم نیت جو لاله آتش از وی داغداریت کمی سوز و دم در آتش خویش قرین آتشم سر جا که پستم ز لعل آتش بود در زیر پایم فصله خیره آتش جای لاله بود یک نیزه بالا آتش اینجا بسوزم عاقبت چون کوه بخت که دارم دو رخ دل سمره خویش که در سر جا که باشم با یم سوخت کران روشن نیک و در چراغی بیز داغم چراغ دل غیر و خست چه حاصل نا آنکه رفت آخر با دی که ست آن شجراغ از کار من پیش سرانی را بجای آسب دیدم
---	---

پرخشاره سپهر بر زود از چرب چنان بر می چنین نخلی بر آو حدیث جنت شد او بود دست مرا دنبال او رفتن خطا بود غلط کردم که عاقبت در پاهان من آن طفلکم که آتش لعل نپداشت سخن در زاری از خواری فت او بر میان زاری دل سوز می کرد صفت شب که ز این بدن پروانه و سکا بچشم عاشقان عالم سیات کوش است دو دمی بی شماره ولی چون شب در آید پیش سوزد جو شب شد در دو داغ او فروخت بشی روز آورد در اشرفاری کحایتی او رفتن در از دست سید تر باشدش بر وانی شمع دل پروانه بودی در تب غم چنان تاریک شب روشن کنی گنت	نمان شد دیگر اندر پروانه غیب برش لعل و شمشیر پروان ستر خیالی دیدم آخر باد بود دست خطاشی کردم و اینم سپهر بود نکرد و شب بی آتش شتابان به انت آتشت آنکه که برداشت به صد خواری و زاری دل نهاده چنان زاری شب غم روز می کرد صفت شب که ز این بدن پروانه و سکا بچشم عاشقان عالم سیات کوش است دو دمی بی شماره ولی چون شب در آید پیش سوزد جو شب شد در دو داغ او فروخت بشی روز آورد در اشرفاری کحایتی او رفتن در از دست سید تر باشدش بر وانی شمع دل پروانه بودی در تب غم چنان تاریک شب روشن کنی گنت
---	--



که ای شب که سواد دیده بای	چه حاصل چون نداری روشنائی
چه شامت این بگرد جهان کرد	کند بر توده خاکن سپید کرد
نکویم عالم از شب ظلفت انداخت	که آراه من امشب عالمی سوخت
جو آینه سر مگون در دیده عالم	چرا از دیده ساز دوروشنی کم
عجب دارم کزین شام چه ای	ببار دیده یا بد روشنائی
ترا ای شب که ورت از غم کجاست	سید پوشی ترا از ماقم کیست
سمن زلفی جمال مهورت کوه	نمده دوی فروغ آتشت کوه
به قصد کشتن هر لی کنایه	ز خون خلق خوردن ل پسیای
که رقم سر بر شکستت ری	چه حاصل کز وفا بوسی نداری
جو شمع از من معراض جدای	بدان تا چند سازی روشنائی
شب دید ای اما آنجست فی	که باروز قیامت تو آمانی
چنین شب را کی از راه سلامت	دید جسمی مگر روز قیامت
ز شب پروان چون خون در جگر داشت	به یارب یارب شب دست برداشت

مناسبات کردن پروانه با خج سبانه

خوش آن بنده با عهده و پوند	گردد از دوازده کشتی با خداوند
بکام خویش اگر جندی رود راه	جو باز آید نیب ز آرد بر کاه
بناله کاسی از سوز و که از می	بسالد بر زمین روی نیازی
بپوشد بجز الطاف خدا می	ز کرد آب غش بچشد ربای

که عالی تقرب می رسیم او را	بنهایت مضطرب می بینم او را
که از پماریش برسی خرابت	و در از صبر و سکون در اضطرابت
جو موی کشته از صنف و جنت	کز و تا مگر موی در میان است
عجب پماره مخزون می نماید	درون ریش بگر خون می نماید
به صحرای ممیکرود و بو نچنبر	که شوان شیر را بستن بز نچنبر
در آن دای که آن میکین اسیرت	سوای دوزخ انجا ز مهر پرست
نه چندان بچو دوی ست از جنونش	که باز آید به تقوید و فنونش
که شش لطف تو پر امن نکرد	چرا غ کار او رو بوشن نکرد
ز یاری هر کسی پستش نکیرد	به سخانی بی بی باری بمیرد
اگر پر سی کج او را مفاست	زین بی تیره از سپهر حد شامت
تو که بیماری او هم پینه ریشست	بسی جانسوزی او از تو پشست
تو چون گل کردل از داغت نکجاست	چو جیل برد و داغ او مزارست
جو او بجهس تو بجزر بخور نبود	تو هم کرم سوزی از غم دور نبود
که معشوق و محب پاک و دیده	دو تن باشد ز یک جان آفریده
بود خورشید تا بان صورت دوست	دل پاک از صفا آینه اوست
اگر از آینه تا خورشید تا بان	بود بعد مسافت صد پابان
جو مهر از آب سوسپینه سوزد	بجان آینه را آتش فروزد
کنون ای لاله روی عنبرین بو	سی قد سپر و ناز آتشین رو



مخوفم که بر جانت بجز او سوخت بر صورت دور و در معنی قرین اند وصال او کرت که گویم نصیب است	که خواهد رویت از وصل وی فروخت برون از چشم و در دل منشین اند بمیدست این ولیکن غمگین است
نقصر ع کردن شمع پیش عین و انما پس سبب مواصلت با پروانه	
عجب عالیت عشق و در دمندی اگر شامش رویش کردی جو شمع از عین آن احوال بشنید زبان بچکاد و گفت از روی غمت تو تنی روشن سواد دیده من تو تنی هم حلقه زنجیر رویان ز تو دارم امید رو شناسی جران چشم از رویت منور جو جانم کرده جا در رک و پوست بهرت بچو صبح امید دارم جو کلن کشته ام از بویت معطر خوشم با داغ دل که ز سوختم مرا تخاصم طیب طینت از دست کسی که گیر دست در دست من	که با پستی گشته کار بپندی و عا کوی غلام خویش کردی نیاز دور و دست می مصلحت دید که نماید از تو جز بوی محبت سوید ایسے دل غم دیده من بجو نیبے خال روی ما رویان که آید از تو بوی آشناسی دماغ جانم از بویت معطر نیم یک ذره خالی از تو آید دست نفس آن شو یک دم بر نیام بیشم شد نسیم روح پرور سوی تو آید بر دماغم تا زاسم به کردن منت از دست سوزش مست منتها به کردن

کمون

کمون ای مدم ویرین من ز راه جاره جونی جاره ام کن ز کفتی جاره جونی خواست کرد ترا چون ست حکم غیب کویی کسی سوی می از افون فرستی بخط عینین بکسر پایم کسی جونی که بجر نامه پیشش ار آب دیده گیر نامه در موم جو ابرش او عنبر کای و لغزوز کسی یاید بدین کارت فرستاد گیر و چکس او را پر پوشش جو بنود با در از جنت و جواست یکی باید که سوی او بخشانی رسولی کین رسالت زد بر آید	که آگهی ز سوختم پند قرین و وصل آن آواز آن کن جو خود گفستی بجای باید آورد نشانی خواهی از پروانه جوی به باز آورد آن مجنون فرستی نویسے از زبان من سلامی روان سازم ز آب چشم خویش بگر باوشن نکرد و قصه معلوم چرا غمت زنده با در از جنت فرزند که شو اند کرفتنش او یابد رو و چون آب و باز آید چو آتش به قاصد نامه دادن مصلحت نیست رساند از تو پغامی ز بانی بجز نوز خودت خیزی نشاید
فرستادن شمع قاصد نور را در بی پروانه	
رسول مقل را جبریل الهام که شمش سمره خویش از رفیقان ازین روشن صغیری نام او نور	ز عرش من چنین آورد پغام رفیق بود از صاحب طریقان به عنوان رسولی گشته مشهور



بسک سپیری که چون برق بیانی  
 بوجع از سرش تا کس زوی و م  
 ز بس مندی چون چشم روشن  
 ز شخص او که حس چون نمان بود  
 رسولی بود ایست چون پسر  
 جو حرفی از زبانش جستی  
 بچاندش شع و گفت از شیاع  
 ترا باید بسوی یار من شد  
 بجوای روشنی دیده من  
 بگوای داده و او پوفا میس  
 مرا که پاز بند غم سکت است  
 ز پریشانی تو شرمند ام من  
 ترا از بند عم آزا دکیم است  
 چه گویم که زخم چون سوخت زخم  
 شکست آن نخل بالایی که بودم  
 ز غم آحم غبار آنکه کشته  
 جو در سپین شمع شوق آتش انگیزت  
 کلاب اشکم از او من کدشته

کمری با با او عمت فی  
 بیک دم کشته بودی که عالم  
 بنود از وی نمان یک چشم سوزن  
 صفای ظاهر و باطن عیان بود  
 که بی خط سنجان بودش از بر  
 صغیر روشن او شش بستی  
 که ای چشم مرا چون روشناسی  
 ز یاری بیدت غمخوار من شد  
 زمین مرد می آن چشم روشن  
 ز شوق سوختم آخر کجای می  
 کسی با می ترا دیگر نیست است  
 گفتی مرده ام یا زنده ام من  
 مرا در بندگی ایستاد کیم است  
 ز داغ دل پسر آمد بر پسر من  
 نشست آن سر کشی که بودم  
 ز خم چون لاله و دامینه کشته  
 بر سپیاب کشت از دیده ام خرت  
 کل رویم ز حال خویش کشته

و لم خاکستر از سوز زون شد  
 ز خاکستر شود آیمت روشن  
 که است آتش شوقی که دارم  
 بخواهم در حین زاری توانی  
 جو کرد آن کار شمع از نور زو است  
 بر پسم بندی اول شنا گفت  
 که خورشید رخت تابنده با دا  
 شایم روی دل از ندمت تو  
 بخدمت سوی آن صیدر میده  
 گرم کوی جوی از شیشه در کاس  
 ویله باید ترا زین خانه بار  
 نمانی صورت روحانی خود  
 که کرد روی تو پستی بان نباشد  
 ز خورشید جمالت پرده بگشای

و زان خاکستر مرغ تیره کون شد  
 و زان شد تیره تراست نه من  
 که جان بر لب رسید از اشخام  
 که دیداری بیداری رسانی  
 بسک چون برق نور از جای زلفت  
 پس از چندین ثنا و ادعا گفت  
 بنور معینت دل زنده با دا  
 که باشد پیوستم از دولت تو  
 جوی فرمایم رفتن بیدیه  
 بستم و سپردم بالین و الیک  
 علم سرون ز دا ز روی جو کلفت  
 کشای کارم از پیشانی خود  
 و زوغ کار من چند ان باشد  
 ره مقصد بنور خویش بنمای  
 پرون آمدن شع از پرده و روان شدن نور  
 اگر عاشق کی بجز صبور می  
 عجب نبود جو کرد شوق آنسوزن  
 کما دا برده چون شع آرزو کرد  
 بود برده عصمت ضروری  
 که آید بی سبب از برده پرون  
 بهمت کل برون از سنج آواز



در آمد خادم و دامن فالو پس  
بحال شمع چون برق بر انداخت  
از آدای جو گل خندان بر آمد  
چو مهر از صبح عارض برده بکشود  
روان شد نور مسجون برق تابان  
بود از جت و چون یکدم فرغش  
در آن غفلت می شد بادل جمع  
به مرسته که از روزن میرفت  
چنان پیش که گشت از جت و چو پت  
کسی که در می چیزی شتاب  
نه ارای طالب از جویندگی است  
چو نور از جت و جو یکله نشد  
چنان دیدش که بود از جت مردم  
اگر گویم جنیالی می نمودی  
فقاوه باها در هم کشیده  
چنانش سوز داغ از حد گذشته  
مش چون مردمان دیده خویش  
نظر چون باز کرد آن نور را دید

بخدمت در میان ز فوازمین بوس  
چنان روشن نور خویشین گشت  
تو کفتی یوسف از زندان بر آمد  
نور خویش راه شام بنود  
بی پروانه چستن در پیا بان  
همی پستی در آتش با چراغش  
که پیش گم بود از جانب شمع  
چو چشم دیو بود روشن میرفت  
ولیکن یافت آنرا بخت جیب  
اگر جوید به صدق آنرا پاپ  
که در جویندگی یابندگی است  
رسید آنرا بدان پروانه مست  
بشکل مردمان از چشم خود گم  
خیال من بود کان هم نبود  
ورق بر هم زده کشته بریده  
که خاک از پانی او داغ گشته  
زخم درین زاری بادل ریش  
بهر شمع او را گرم پر سپید

زمین مردمی چون پیش رخ اندش  
چو شمع ششما می جان بر آشت  
که ای از لطف چشم روشن من  
تو می چشم مرا آن روشنما می  
بگو با من حدیث شمع روشن  
بگو جنت و با او منفیس کیت  
زبان کشتا و نور روزگفتش  
خبر از سوز داغ و زاریش گفت  
به اول مرده است دی رساندش  
چو بشتید این سخن پیار بگریست  
ز شوق شمع داغ دل فرو دوش  
بزاری کشش ای نور دو دیده  
ز شمع محنت آن شاه خوبان  
چو تکلیف کردیم عنسوار من شو  
درین محنت کسب فریاد در نیست  
چو از لطف جبرافتم گشت روشن  
دری بروی من از لطف بکشای

روان بر دیده ز روشن نشاندش  
بنور از شوق نور چشم خود گفت  
چراغ عمر من گشت از نور روشن  
که افزوی چراغ آشنایی  
که باری از فراقش سوختم من  
مرا حال اینچنین شد حال او پت  
حکا حقیق یکایک باز گفتش  
بس آنکه قصه پماریش گفت  
به آخر زمر دستبندی چشامدش  
چو شمع از آتش دل زار بگریست  
کمی صد گشت آن داغی که بودش  
چراغ خاطر محنت کشیده  
مرا آتش زدی در رشته جان  
شفا بخشش دل چار من شو  
و گر باشد کسی عیب از تو گشت  
ندارم بعد ازین وصحت ز دامن  
رسی بر کعبه مقصود بنی

و لالت کردن در پروانه را بوسل شمع



سعادت بر کسی چون دیده دوزخ	ز غیب اورا جراحی بر سر دوزخ
اگر شمع برافسوزد که آرا	بر آرزو آتشی از پستک خار آ
بر دولت دیده اقبال بگاشت	بمهر آن ذرات را از خاک برداشت
نشان دادش زیاری ز سب نور	جمال دلش روز شمع از دور
چو آن سپکین نظر بر شمعش افتاد	ز پستیستی خود رفتش از یاد
ز شوق شمع چو شد بدان نحو	کز نقش زنده گریه از و محو
چو بازان شب نشین کوی محنت	دمید از زوی شمعش صبح دولت
ز شوق شمع جت از جای خود پست	پروبال ذکر پنداریش رست
چو مرغ از روشنی آغاج پرواز	بنور شمع سوی شمع شد باز
زی نوری که در یک طرقة العین	چو نور مصطفی با قاب قوسین
شد و گفت و شنید انکو که آمد	سنور شمع کرم بودی جای دمنه
چو شد پروانه سوی روشنایی	رسید از شمع بوی آشنایی
نخاوه بو بر آتش شمع دلجوی	بر پوشش سوی خودی خواندش از بوی
شنیدی بوی او پروانه مست	شدی از موشش چون بویانه مست
نمودی سوی آن خورشید میلی	بدان شوقی که همچون سوی لیلی
چو ماندی از پریدن میس ویدی	بره چون مرغ بهل مطیبه
بهر حالیکه که بود از راهت	رسید آخربسته نگاه دولت

رسیدن پروانه بوصول شمع و واصل شدن با هم

عجب وقتی بگر سوزست آن دم	که افقده عاشقانه دیده بر هم
دو عاشق را نظر چون بر هم افتد	تو کونی آتشی در عالم افتد
چو کردند آن دو تن در هم گامی	بر آمد از درون مهر و آتشی
ز جشم سرد او از غم زار زاری	کشادی گریه بی اختیاری
که چون شمع را بر روی فتادی	ز جشمش گریه کشیدی
نظر پروانه هم چون باز میگرد	ز شوقش مرغ جان پرواز میگرد
ز سوز سپینه با هم راز گفتند	حکایتی دوری باز گفتند
ولیکن شمع بس عالی عجب داشت	ز دست دانه جبران جان لب داشت
ز چندان ز سر جرحش کارگر بود	که تریاک وصالش با آتشی بود
چو نری کارگر کردید در دل	شود تریاک هم ز مهر با مل
نکو وصل آمد از جحران چاکت	گر کرد وصل جسم هم باکت
جراغ از نور خود گر خانه افروخت	بسی دیدیم کز وی خانه هم سوخت
ز وصلش شمع سوز دل بترکشت	تو کنتی در دود اعش پیشترکشت
فرو رفتی به دانه در دمنه دی	بپستی رو نهادی از بلند می
مش کای ز مشتاقی نبود می	بجز آتشی از و با آتشی نبود می
چو حال شمع را پروانه بدید	فدایینس و ار کرد شمع کردید
بدو کنت ای هر من خاک باست	نزاران بجز من با دانه ایت
چنین عالی که در عالم پذیرد	که عاشق زنده و معشوق میسرد



پس از مرگ تو در روی که بیستم  
 بگفت این و گدشت از کوی پستی  
 چنانش سوز عشق از دل علم زد  
 چنان سوز دلش آتش برافروخت  
 در آتش سوخت جان خود پند وقت  
 ز می پروانه و جانسوزی خویش  
 ز می پسر نیل و مشق از ان  
 ز می مجنون دل ز زده عشق  
 فروغ سپینه ارباب محنت  
 در آتش عاقبت آن جور کش رفت  
 دلا پروانه و شمع عشق جان ده  
 کسی را عاشق فیروز باشد

چو بگشایم نظر سوی که بیستم  
 در آتش شد درون زمین پستی  
 که در آتش عشق دل قدم زد  
 که رخت سپیش سر تا قدم سوخت  
 ز می عشق و ز می عاشق ز می شوق  
 بر اغش روشن از زلف و ز می خویش  
 ز می چشم و چراغ چاکه از ان  
 ز می آموی چکان خورد عشق  
 چراغ دیده اهل محبت  
 بجانان و جان و ده چه خوش رفت  
 که این مرگ از نیات جاودان بر  
 که چون پروانه درمن سوز باشد

نامه آری شمع پروانه داو تسلیم شدن او تم

خوش آن بیدان که در یاری شوق اند  
 محب را آتش برت این شمع و نیکوست  
 طریق و نه سب عاشق بنامت  
 جو آن مجنون کوی هر بایستی  
 دل شمع از فتنه ریشمون آویخت

هر مرگ و زخمی با جسم رفیق اند  
 که در آتش و دود پاکر دوست  
 که هر کوی تو گدشت از عاصیانست  
 در آتش سوخت رخت ز نیکانی  
 ز آسب چشم خود طوفان برانگیزت

بهر رفت آب چشمش بر که چه میشد  
 شش بی آب شد جانش بر آشت  
 چه عجزت این که در آغاز و انجام  
 فلک که سوز مردم پینه بگذاشت  
 چون ز ماتم خود سوخت جاغم  
 خوشت این گریه از چشم ترمن  
 جو دیدی مرده آن غم دیده خود  
 ز دو و خویشتن بر سر سپیدت  
 بیست از خنده لعل کو هر آیین  
 و مادام از گل رخ پاره گسندی  
 ز دو دل به ماتم نخل بستش  
 ز سوز گریه و آه و مادام  
 ز باز بر کشیدی ز ازار دوست  
 چه آخس از درون آبی بر آورد  
 جو سر و قامت شمع از میان رفت  
 چه کار مھر روی و سب گشت  
 کل ویش ماتم سوپنی شد  
 جو بودی دو دو دل سب ز او

وز آن آب آتش شومش ز روشید  
 کجا پی شد دلش و ز سوز دل گفت  
 ز فتم بر مراد خویش یک کام  
 ز بجز سوز سخن کونی مرا ساخت  
 چه ماتم ز مراد دیگر نمانم  
 که در آن کس نگریه بر سپهر من  
 همی شستش با آب دیده خود  
 به ماتم داری پروانه بنشت  
 کاشاد از دو و در رخ موی مشکین  
 جو ریجان بر سپهر خاکش فکندی  
 سیه پوشید و بر بالین نشستش  
 جو کار جان ر سپید او را یکدم  
 جو انگشت از بی شده شادست  
 بجان جان خود او نیز سپرد  
 فلک کجا بجای را پستان رفت  
 فز و رفت و شوق ابر سپید گشت  
 سواد دین اشش بی روشنی شد  
 مبدل شد بر ریجان لاله او



جو آخردست جان شست از عمامه	سناوشن دو در برابرین آتانت
بین نذر ای با چون و امنی کرد	که هم معشوقی و هم عاشقی کرد
رو پاکان چنین باید سر آرند	و گزیده ز محبت پاکان نه آرند
بزم عاشقان مردن در عصیت	و گزیده عشق و آسایش در عصیت
موسس حج لاکه رعنا و شانت	محبت و اوستی محبت کثانت
موسس نامکی بگوئی عشق و سیتت	که لغت بازی و صورت پر سیتت
زال عشق که گوئی کز گذشت است	زما تر و انمان آلوده کشت است
چه عاشق در است پدید در طریقت	مجاز او بود عین حقیقت
سرا آن عشقی که محض جا بکه از سیت	حقیقت نیست که کوی مجازیت
زوان سردوشان پر نور بادا	حدیث عشقان مشهور بادا
در خامت کتاب گوید	
بگردد که این فوخته پند	بر پایانه عسر مرمان داد
مکن پروانه تو فسیق و ادم	ز مهر افروخته این شع مرادم
سعادت کرد از عین عنایت	چرا غم روشن از شع به ایت
درین مجلس که چندین ذوق و نون	زمن این مجلس آراغی مننون بود
ولی صاحب دلی گزیده و است او	شم پرورده شد در نعت او
و لم چون پسته شاه از نعت او	که مقرر اسپه جوان از دولت او
چو فرمود این کرم پایت سنت	نغم با سیم از حق نغم گفت

توق دارم از روی طریقت	ز عواصمان دریای حقیقت
که سوسن تسلیم بر سر زندهش	نذاین کوه بر عیبی شکستندش
اگر تیرنی کلکم درین راه	خطای کرده است اسپه قهر
و کم کین نخل موسی را بر آورد	چو شمع از سر شم سر در جو فرو برد
که نظم رسمی از بجزه نظایست	سرا بجم جرم از جام جامیت
ولی در عاشقی انجا تا شاست	که شیرین خمر و یوسف زینت
بهار من کز و کلمه بر آید	به یک فصل ریح آخر سپر آید
چو از نقد او برونی مرادست	به نام حق سزار و یک فادست
بخیفش از ان کردیم بخیل	که نقد بیج آورد تا که ز تقویل
تا از بر وانه پستی رنج کردم	که سوز زاری خود خنجر کردم
سخن کز بجز تاریخش کنم کم	بودم کتاب الله اعلم
چا ایتی که ایضا خود نمایت	و عایکی کن که این رسم که آیت
خداوند ابر منصور قدیمت	به لوح و کرسی و عرش عظمت
که نظم من بلند آواز کردان	روان من نیز کز شش تازه کردان
شاط افزای بزم معتبدان	
مقول خاطر روشن دلان کن	





تجدد و سپاس بی قیاس صافی را که قدرت قسیده موجودات و پیاپی جمیع  
 کائنات با حسن صفات نظم و جوهر روحانی انسانیه کرد پیست  
 نبی مبدعی که به علم قدم بر آنکسخت نظم و جوهر علم  
 و نیات نامیات و صلوات زاکیات بر شاه سپند اصطناف و ماه مرکز  
 است با یعنی محمد مصطفی مطیع  
 شایان هر قطره آن که شامو آب  
 بحر که مشتق است از و صدمه ابر  
 صلی الله علیه و سلم و آل الطیبین  
 والایه المعصومین خصوصاً امیر المؤمنین و امام المتقین و عبوب المسلمین  
 و حبیب رب العالمین اید الله الغالب غالب کل غالب و مطلوب  
 کل غالب المرقتنی علی ابن ابی طالب شای که منظر منور و کج حکمت است  
 بت القسیده و کرم و بکر است  
 صلوات الله تعالی علیهم اجمعین  
 اما بعد این قصیده است صد و شصت بیت که قریب صد  
 بیت است از و مشتق میشود بطریق توشیح بالقاب نمایون و دعای دوله  
 روز افزون نبی که حضرت خلافت پناه خورشید اختر سپاه ناصر عباده  
 شرفاً و غرماً حافظ بلا و الله بعداً و قرباً ناصر لواء الامن و الامان باسط

سیاط العدل و الامتثال قهرمان الماء و الطین قلب فلک السلطه و النخلة و الکنه  
 سلطان شاه اسمعیل باورخان شای که گشت دین نبی را روح بخش  
 در قهر و لطف بلج تانت و بلج بخشین خلد الله ملکه و سپهخانه و اید بالقره  
 بنزوه و اعوانه ضنا اعظم الامراء فی العالم نامظم مصالح اصحاب السیف  
 و العلم بحر العلوم فلک السعاده و الاقبال آن که نظر تربیت شاه و ولایت  
 مرعاه منبری است رسانیده غایت ابد الله تعالی خلال مرمت و رانته  
 الی یوم الدین شتمل بر اصول بحور و مزاحات و تشبیهات و د و ایرسته  
 که اوزان نوزده کازات و تکلیک بحور و اوزان ثلثت چنانکه نزدیک است  
 پنج وزن نموده شده و تعریف اقسام حدود و توفیق صحیح و تیسر و حروف قافیه  
 از تکلیف تا بنده حرف بر تریب جمع آمده با حرکات و سکونات و القاب قوافی بکر  
 گشته و عبوب قافیه که اقسام اعیان نخی و جلی است همه جا بر دو وجه نموده شده  
 تا بعد از قافیه عبوب که جمله مثال نموده میشود و قافیه صحیح با زارند و همچنین بحور  
 نامطبوع عرب بر دو وجه صورت پذیرفته تا بعد از نمودن مثال مقصود و نظم روزنی  
 مطبوع قرار گرفته در متن نوشته شده و نظم نامطبوع بر حاشیه آن مرقوم گشته  
 و اکثر صنایع و بدایع که در کتب تصدیقین است گرد آمده با صنعتی چند که مختص این غده  
 بحر جانکه از بی اهل سیراز نیست چنانکه پستی اقسام شهرت از قصیده و قطعه و نخل  
 و رباعی و ستره و لغز و معما و ایات مصنوعه را هم مشوینی متفرق توان شمره  
 و اوزان ثلثت امید که در آن حضرت بسع قبول سمع آمده و بعین رضا ملحوظ کرده







تفتیح	حسب	بوی تو آورو باد باد و بستی شافت	قائمه	صفت
مشغول غافل	مشغول غافل	پای تو بوسید دل پای عشق تو یافت	مشغول غافل	مشغول غافل
دلم اگر همه شیرت بگذر از شیرت	که خوار و عاشق فخرارت چون غایب	کون بچش تو چون اسب تو بخت	په جو آب روی خود از گریه ریختم چو بجا	
تفتیح	حسب	دل اگر شیرت از شیرت چون گزیت	قائمه	صفت
مشغول غافل	مشغول غافل	خوار و فخرارت چون آب روی از گریه	مشغول غافل	مشغول غافل
یقین بلاغ من انکد بود در دست کاشم	پان حال غایب بکاک سحر شمار	بیان چمن تو سر چند انجم نکتم	که شوق آمده غایب بصل او می دار	
تفتیح	حسب	بلاغ من که بود در بیان من تو را غیب	قائمه	صفت
مشغول غافل	مشغول غافل	پان حال غایب که شوق آمده غایب	مشغول غافل	مشغول غافل
از آن بویست بجز صفت دلم نداشت	که مجرم من مت از شکایه	شکایتی که توی سوزی از تقاضی	چنانکه زلفت تو کند از تقاضی	
تفتیح	حسب	بجز صفت دل من میسوزی از تقاضی	قائمه	صفت
مشغول غافل	مشغول غافل	مجرم منم اگر چه زلفت کند تقاضی	مشغول غافل	مشغول غافل

دلم که ریش و بکر خون شد سرانگیز	که شیر می شود از عشق دیده اش خوبنا	زمین عشق دلم شد ز خسته من	که سر نهاد و بدامن مرا که بان برود	
تفتیح	حسب	ریش کردی دلم ز خسته من	قائمه	صفت
مشغول غافل	مشغول غافل	شیر از عشق سپهر نهاد بدامن	مشغول غافل	مشغول غافل
خواب گریه شد هم آنچنان که دیده بکتم	چون دیده خرابی غویشتن بکتم	اگر چه زارتر از من کسی بهر ندید	درد نم این عهد آه از چه دید آه از یاد	
تفتیح	حسب	دیده کنم زارتر از من که دیدم	قائمه	صفت
مشغول غافل	مشغول غافل	دین خرابی همه آه از چه دیدم	مشغول غافل	مشغول غافل
مگر که هم دم اهل نفس ز زمین وفا	بشع عارض من تو یافت تا فرود آید	بیتیر که از لطف اتفاقات بخت آید	ببخ چه لالاهات آمده تمام عیار	
تفتیح	حسب	هم دم اهل اتفاقات آید	قائمه	صفت
مشغول غافل	مشغول غافل	بشما رفت لاله آمده	مشغول غافل	مشغول غافل
دوید بر سمت آرزوی زلف و خط بیل	ز من از پیش زلفت تو و صبح ستار	بر افکن از من رخ پوچاشت کن شام	که چنگ آن رخ چاشت میکند شبان	







تقیح		ب		ب تو ساقی جان بخش و گوهر ابرار		آستان باغ بشت آن عالم نایب	
تقیح		ب		قد تو ساقی طوبی کشیده در رفتار		بگو سر آن خط سپر تو خاتم خوبی	
تقیح		ب		خط تو خاتم خوبی شب تو عجب کور		شب تو عجب کور خط تو خاتم خوبی	
تقیح		ب		قد تو ساقی طوبی شب تو ساقی کور		قد تو ساقی طوبی شب تو ساقی کور	
تقیح		ب		عجب کور خط تو خاتم خوبی لب تو		عجب کور خط تو خاتم خوبی لب تو	
تقیح		ب		ساقی کور قد تو ساقی طوبی شب تو		ساقی کور قد تو ساقی طوبی شب تو	
تقیح		ب		از آن کشیده بدین وال از تو نایب		از آن کشیده بدین وال از تو نایب	
تقیح		ب		ای که برده عشرت ز جام وصل کشم		ای که برده عشرت ز جام وصل کشم	
تقیح		ب		ای که ناز و داغ بجزت کم		ای که ناز و داغ بجزت کم	
تقیح		ب		کسی مابده از جام وصلت چشم		کسی مابده از جام وصلت چشم	
تقیح		ب		ز صد هزار غیرت بدینوازی عار		ز صد هزار غیرت بدینوازی عار	
تقیح		ب		قاده سرو بیایستیم منر دارد		قاده سرو بیایستیم منر دارد	
تقیح		ب		صد هزار از نیاز سر بیایستیم		صد هزار از نیاز سر بیایستیم	
تقیح		ب		صد هزار دلنوازیان ربات مینند		صد هزار دلنوازیان ربات مینند	

تقیح		ب		پسین که پیوستنی یک آتشین بلی		پسین که پیوستنی یک شکرین کنار	
تقیح		ب		خبر منورش از رخ چون مایهین منبت		ولی که از چمن دو توست بر خورده	
تقیح		ب		پسین یک رخ چه با سمنقت		تانیه	
تقیح		ب		نخچه بلی یک شکرین منبت		تانیه	
تقیح		ب		نشتام همه شب دل خیزن بر اتم		کرب از فغان چو پیکان باز و چشم چو چار	
تقیح		ب		چه چو اتمی از افغان رخ ار چو کلم		کوست همه شب پاسبان من پیدار	
تقیح		ب		م لعل از همه کم گیت چون نبت		چون بر اوستم گیت چون نغمه خوار	
تقیح		ب		همه شب خیزن بر ستمت نغان چو کلم		تانیه	
تقیح		ب		بفغان چو پیک ز ستمت همه شب خیزن		تانیه	
تقیح		ب		سرم فدای رمت مست من نظر کن		که باز عوبده دارد دوزکست در بار	
تقیح		ب		عجب که عوبده دارم تو بول و مین		غم تو عارست بین باشدش تین کردار	
تقیح		ب		اگر چه دارد اسپیر غم تو آه و فغان		بهر دین بهترین زلفت از ویای عیار	
تقیح		ب		در آمدی بلم با ز چون بت چینی		بجانم ای بت چینی که بکس جانبار	























بجولان جو کہ در تازو سمذت جو آرد  
 بجزخ سالم تین نالین در  
 کجاہ خوی چکاندن شود غمہ کومر ما  
 تویذ الطابلی ابنت و ابنت  
 کفنی کلان شاد و خوش  
 بجولان جو تازو سمذت جو آرد  
 کہ خوی چکانی شود غرق کومر

و بود تو سمذت در سردی خوش است حکام  
 سعادت از ملی ای سعادت مار  
 لقب ملایک در کاہلی تراش کرد  
 ترا خوش است باین درم راه روی  
 در سردی خوش مقبلی در کاہلی خوش روی  
 در سردی خوش عادل و حاکمی خوش روی

رخصت سالم  
 تانید ایطابلی یادت  
 جن روی بود و اگر  
 روی آید  
 حشوتی

سدا رک سالم  
 سردی مقبلی کاہلی روی  
 حسدی عادل حاکمی داوری

اگر چه خصم تو خواهد ز پا کران سم صدر  
 کین اجل بود این معذرت رواز ایق  
 کہ کی کرج بود القصد کشن میج است  
 مخواه دیگر از اعدا شنیدن  
 خصم تو خواهد اگر سم صدر کج القصد کشن  
 کی اجل این معذرت خواهد از اعدا

بجولان جو کہ در تازو سمذت جو آرد  
 بجزخ سالم تین نالین در  
 کجاہ خوی چکاندن شود غمہ کومر ما  
 تویذ الطابلی ابنت و ابنت  
 کفنی کلان شاد و خوش  
 بجولان جو تازو سمذت جو آرد  
 کہ خوی چکانی شود غرق کومر

و بود تو سمذت در سردی خوش است حکام  
 سعادت از ملی ای سعادت مار  
 لقب ملایک در کاہلی تراش کرد  
 ترا خوش است باین درم راه روی  
 در سردی خوش مقبلی در کاہلی خوش روی  
 در سردی خوش عادل و حاکمی خوش روی

رخصت سالم  
 تانید ایطابلی یادت  
 جن روی بود و اگر  
 روی آید  
 حشوتی

سدا رک سالم  
 سردی مقبلی کاہلی روی  
 حسدی عادل حاکمی داوری

اگر چه خصم تو خواهد ز پا کران سم صدر  
 کین اجل بود این معذرت رواز ایق  
 کہ کی کرج بود القصد کشن میج است  
 مخواه دیگر از اعدا شنیدن  
 خصم تو خواهد اگر سم صدر کج القصد کشن  
 کی اجل این معذرت خواهد از اعدا



تقطیع	بجسه	بما شمار و در سجده سرچشمت نیست	که بزیر پیش تو بود دست سجده بر روی او
تقطیع	بجسه	سوی نفس ترا نیست لهوی و لهوی	سین درین تو سورت الحق است غنا
تقطیع	بجسه	در سجده چه سپو لگو و لگو	بجز پیش تو بود سجده سپو
تقطیع	بجسه	کل شکسته در آیتم تو شدت نزار	از آنکه خوار زمانت تا به آنکه کل است
تقطیع	بجسه	شد بهمدت عزیز خوار زمان	کل در آیتم تست خوار زچین جهان
تقطیع	بجسه	تو داد و مهر و فلک را دو جا به اطلس	تو داد و مهر و فلک را دو جا به اطلس
تقطیع	بجسه	عابد تو دوزی برت سیرکس	داود فلک را جا به اطلس
تقطیع	بجسه	وجود نیست بعد تو اش پشم شش	که چو روز بدان از دو پاک شد در آسما
تقطیع	بجسه	نه هیچ کوه چو علت نه قلزی چو کشت	نه لعله است چو قدر تو قاطع الاعمار
تقطیع	بجسه	به از تو نیست و جیبی هیچ رود در امر	که کشاده روی و لبند اختر و جهان

تقطیع	بجسه	چیت بدت شاه که قلزمی از جیبی بر	تقانیب
تقطیع	بجسه	انسان مسمارت و آن لطف ذبیح حال	که اسپتیم کنی در میان سحر او کار
تقطیع	بجسه	نمرد و لطف بی حد آن سوار آمد بر او	سک تیر مال شدت او بیاری داور
تقطیع	بجسه	باز درین چه پسته پیشمش از آنجا	مراد دید و در سود و اردا پستشار
تقطیع	بجسه	کسی خندیده چون سردا و دست خود	باز دیدن بپیشش امید در سود
تقطیع	بجسه	بگویم که این منزه ای از کرامت شاه	چو دست نمت سزای دیگران
تقطیع	بجسه	نوید این سخن آن دان که بشنود شاه	و کر نه موجب فرمان من شود اشعار
تقطیع	بجسه	منزه ای اگر شاه سخن دان شود	تقانیب
تقطیع	بجسه	چون منزه ای و کر موجب جان شود	تقانیب



یقین قضا شده تابع حکم توای شاه فلک بوبک تو بنده و تو ایست نمایا

قضا شد تابع حکم توای شاه فلک بوبک



ازان همیشه تویی از شرف عالم که بر جریده شاه عالمی مختار

تویی از شرف شاه جهان عالم



ازان نبود کسی چون تو در جهان بهر که با خدا و کرا از ارپانندی از زنا

بود کسی چو تو در جهان بخدا و کرا



لوائی تخت ترا شد بجام و داری ترا شدت بنام این زاهد مختار

بخت ترا شد بجام تخت ترا شد بنام

مخنی منی مطوی توفیق مستقر فاعلات



مخنی مستقر که مستقر منی فاعلات  
مخنی مستقر مطوی فاعلات مستقر  
مخنی مستقر منی فاعلات مستقر

سنوز کس نه نشسته تین چو تو بر تخت که باز عدل کند چو حیدر کراز

کس نشسته چو تو بر تخت باز

مخنی منی مطوی توفیق مستقر فاعلات



مخنی غریب چون فاعلات مستقر  
مخنی غریب کزوف منی فاعلات مستقر  
مخنی غریب منی فاعلات مستقر

اگر فلک و کری را بادی این کس کی چرا و کرا و را پستودی از اجزار

فلک کی برین شوکت کسی را و کرا

مخنی طویل فاعلات مستقر



مخنی میر فاعلات مستقر

لینم از کسان جز تو خیر خواهم که یک چو تو با از در دو صد هزار هزار

عیادت تو ز صد نقد و کج کس کن که عیسی تو و جان میدی با پستفزار



از توشیح اول ابیات قصیده این قطعه بر می خیزد  
باین بیا آله العالمین

دیش تا چمن عمر و زندگی باشد	رخ امید باقیال شایگان گونش
ز فیض نغم سعادت توان شاه رسیده	که خور دولت نغم العاده افزونش
بسیار پروری خلق تا آید بارش	همای دولت بن سایه همایونش

این قطعه از حشو مصارع اول قصیده مستخرج میشود  
وا از حروف مقفوط خالیت

داور عالم و علامه همه	حاصل کار که علم و کرم
حاکم و عامر معسوزه و سر	کامل اهل کرم صد رادم
ملک ملک دو عالم او را	در همه ملک و ملک کرده علم
دارد او سکه عدل همه ملک	رسم عدل همه او دارد رسم
هم کرم دارد دو رسم کرده روا	کام علم و کرم و مکرک دم
دل او عالم اسما آمد	داده او داد کمال آدم

کا مکار رسم عالم همه عمر	
داور حکم روا در همه دم	

*زبان زمین بر سر کس چو سپهر*

تطبیع	حجس	قافیه	صفت
منقول مشق علم	نغم سدا از	نغم سدا از	نغم سدا از
اطمان ز عزم و یاری مراد داد	تمام این زره خواند خرد و ورش معیار	مقیارم باشد خرد نام لقت	بد و پستان چه کمر خجست بل طبعش
منقول مشق علم	نغم سدا از	نغم سدا از	نغم سدا از
مدام تا که سپهر برین دراد وارث	میزان خرد و شمر و تابع طلب	تا سپهر بر پخت	آه از زمینت
منقول مشق علم	نغم سدا از	نغم سدا از	نغم سدا از
که بین ملک ترا در عشاق و دوسر و	چو دست شادیت اندر عشاق همه وفا	دور عشاق و دور کینت با و تار و حبیب	دست شادی در عشاق پای و دل و کسب
منقول مشق علم	نغم سدا از	نغم سدا از	نغم سدا از



این رباعی از حشو این قطعه پستخ می شود و عملی

لازمست در هر مصراع او

او عالم و عالم مسدود عالم دارد	علم ملک و علم رسیل هم دارد
هم ملک کرم دارد و هم علم عمده	علم و کرم و کمال او هم دارد

این قطعه از حشو مصراع ثانی قصیده پستخ می شود

و از الف خالیست

کنج بود کرم تو بی که بود	دست تو خیزد بر من
درج کنج من در آن تو	نغمه در منت یکد و کرم
گرد زده بقت ر تو که کرم	شجاعت من صد دفتر
در غمت سوختم تا چه دل	صد تو دلگشت که من غم
منم بر سینه کرم	که شود ختم من بر روز
تو لطفش متبول کن که منم	ز کسند سگ من بر روز
بیت خوشد سبک کند	میرد از تو به ز روز اگر

این رباعی از حشو این قطعه پستخ میشود و در هر مصراع او نثری لازمست

کنج کرمی درج من در غمت	بهر من منت شجاعت
ختم منم بر کرم و لطف تو شد	صد شک که شد ختم من بر کرم

این غزل از حشویات مصنوعه که از قصیده مستخرج شده بر منبر

ای روی تو کعبه دل آرا	وی کوی تو کعبه دل ما
دایم دل ریش من غین است	از نافر تو ای نگار زیبا
روشن از رخ چو دل	وز نهر جبین چراغ باغنا
زان روی که ده بر وی است	دل را چو من از منار وانا
آگاه و خواهی از خودم	پوشش من و صبر بر ده عدا
پروان نتوان شد از من تیغ	مارا که بود دل خود آبخ
ما دام ز سپر کشی خودانی	سر پستی و ایلی از تو شیدا

این بیت از حشو این غزل بر می خیزد

ایلی سخن اگر تمام است	از زمین دوارده انام است
-----------------------	-------------------------



بعد از حمد و سپاس تبارین حضرت خاتم النبیین صلوات الله علیه و عظیمت کبریا و  
 این عالمی که صورت خلق آفریده است غیر مکرر این تم صورت کشیده است  
 بقدر که اندام حسن الخالقین و صلوات زاکمات و بیحیات نامیات بر سر و عالم  
 و مغز آدم سپید العوب و البعم یعنی محمد مصطفی کرد ذات او بسبب از نظم عالم آدمی  
 نغم موجودات عالم کی فرام آید و آله الطیبین و آئمه المصومین خصوصا  
 امیر المؤمنین امام المتین وید سوب المصلین اسد الله الغالب غالب کل غالب  
 ابی الحسن علی بن ابی طالب علیه الصلوٰة و السلام شامی که سر که پایا مدش بلند ساخت  
 خود را پیر حق است او را بلند ساخت نموده میشود که این یه ایت صد و پنجا  
 و چهار پت موش بر القاب فرخنده مروج که موازی صد و ده پت ازان پستخج  
 میشود و مشتمل بر فروع و اصول و مجرود و ایر پسته که اوزان نوزده کانه است  
 و کتیک بجز و تویف اقسام صد و قوافی صحیح و معیوب و اسامی آن با حرکات و مکانات  
 و انواع ایضا جلی و غنی و اصناف صنایع و بدان که در کتب متقدمین و متأخرین مع  
 آمده با بعضی از نوادر صنایع که زاده طبع این فرقه بحسب جانگدازی اعلی شیرازیت  
 امید که بر سبب قبول سمنی افتد و بر سمن رضا موطر کرد و  
 بزکو ار خدا یا جو سعادت است  
 ز سوره شعرا رب بنی احسن  
 ز سپهرت شعرا یتیمم الخالق

سواهی جنت کویت پنجم شنبه بار  
 فدای کت موت شیم شگ نما  
 مذیکاشن عالم چوپسه و بالا  
 بنو در جمن حسن جن تو کلر خار

تقیح	بحر	سواهی جنت کویت پنجم عالم بالا	تایف	صفت
عالمی شاعران	عالمی شاعران	فدای کت موت شیم بر جسم نما	تایف	صفت
رسید بار غمی بر دم که شد از جان	بار زوی تو ای شاه حسن صبر و دوا	برو کرانی هم جان زنا زخوبان	نی شخت بیان تو سنت میدان	ولی که در دو جهان جز تو نیستش دلدا
تقیح	بحر	باری دلم دارو در کان از نار خوبان در جهان	تایف	صفت
عالمی شاعران	عالمی شاعران	باری تو ای شاه بنان تو سن میدان در جهان	تایف	صفت
می نشاند که در عین زلفت	نمی نشاند ازان کرد بر دل کلزار	دی که موسی معجز حجاب روی تو	بمال روی تو کل خوار میکند جوان	مزار سپن بر چمن که ای کل کلان
تقیح	بحر	می نشاند که در عین زلف عزیز بار چمن	تایف	صفت
عالمی شاعران	عالمی شاعران	می نشاند که در کلزار جا لست خار چمن	تایف	صفت





تقطیع	بجز	نیارم نفسی ز در دست غم پی تو نیارم به کسی گشت را اندازین پس را
مشق	بجز	روا در که با من گشت کرده گش به جز چشم و جو ریت کرد و کار
تقطیع	بجز	نیارم نفسی ز زبید او کرده نیارم کسی که این است و کرده
مشق	بجز	پری چونیت بکوی تو ز خشن گوی رسید نا لاین بر فلک ز غم ای
تقطیع	بجز	کرم نیافت ام چون تو در دو عالم یا ولی تاخته ام پسر ز عشق تو سر کز
تقطیع	بجز	چون رفت ماه من بر فلک مه شافت بر زرت شاه من جز فلک زه نیافت
تقطیع	بجز	رخ تو با غم از دل مرا جو در دست تم که کم ز بغایت چون کشد این بار
تقطیع	بجز	کسی که خانه صفت ز غم خط عشق ز غم نکشت ترا و نشد ز غمیت زار
تقطیع	بجز	بغیر نام تو اسمی بی گشت مکرار کسی که نام ترا از نامه دل خواند

تقطیع	بجز	خام دلم و خفا نه تا نام ترا ز نامه خواند تن ز غمبار با غم گشت ترا روزا رماند
مشق	بجز	ریک است شیخ است و شید و چو خود خو شان ز جام ابدیت صورت دیوار
تقطیع	بجز	اگر چه غیر شناسد که یار است گشت که ز انداخته جمال تو پست جز خستار
تقطیع	بجز	شیخ است و شید خود چه شناسد که یار است شان جهاد نیست که داند جمال صیبت
تقطیع	بجز	منم که گنج غمت جستم از دل پی خست دلم بکنده بسی جان ولی ندید آثار
تقطیع	بجز	یقین بود که جفا مدعی بجا نم کرد که مانده است جو فرزندت من از کار
تقطیع	بجز	گنج غمت خست دل تحت بر آید بچنگ کنده بسی جان ولی مانده جفسه با دژنگ
تقطیع	بجز	شینه کوشش دلم چون کلام گلشن تو نشد ز شوق تو دیگر بزنگ و تقوی یار
تقطیع	بجز	در آمدی تو بگفت و شنید و سالک به خویش نامه اگر بوده لک دینار







دگر خرام قد تو نماید ای من خوش		زمین ز قد تو چون سپای طوبی آرد باز	
دل کی بری من تو موش جهان نیست		نهد بجز تو سر و ز خط امان بیست ترا	
تطبیح	بجر	خدا تو مایه خوبی من تو مولن جانی	
سبب	سبب	مد تو سایه طوبی خط تو سر خط ما	
سبب	سبب		
سبب	سبب		
سبب	سبب	اگر چه شوخ من از دیدن من	
سبب	سبب	نه من کنم غم دل از حجاب خود اظهار	
تطبیح	بجر	شوخ من از دیدن من رخ مناب	
سبب	سبب	جان من از مشرب من کن حجاب	
سبب	سبب	بیر از آن رخ آفرین وزانت	
سبب	سبب	در ای کشتن خود آرد و بگرود و مل	

دگر خرام

گو کر نظیر نیت سمدی ز بند و نقشش		کن تو حکم غضب کر بین کنم اصرار	
ببین جو عالم پر فتنه نیست این نیت		مهل چیب من این خپت را تو تو خیم	
تطبیح	بجر	آن رخ رخ آفرین وزان رخ آزر	
سبب	سبب	بت سوخت گرفت عاشق سپری هر	
سبب	سبب	نقت سمد نقش علم فتنه ستم پیر	
سبب	سبب	حکم غضبی مصلح بخت سمر	
سبب	سبب	اگر ز شوخ تو نیم پسر به دور که من	
سبب	سبب	بجان تو که پا در کلمه ز کریم زار	
تطبیح	بجر	ز شوخ ز پس خون که ریزد و مل	
سبب	سبب	بسویت نیایم که پا در کلمه	
سبب	سبب	به صد هزار حریف از برات در کم	
سبب	سبب	نه آه سپرد چون میکشند غم اغیا	
تطبیح	بجر	صد حریف از برات در درو میکشند	
سبب	سبب	صد صغیف از موآت آه میکشند	



کل لاله رقی یک بز سر و قدت	همی و سر و قدی یک بز لاله عذار
کلی که شکل تو دیرت و قامتت و نام	که خود در وان بود پست بر و جنام
تقطیع بحسب لاله رقی یک بز سر و قدت	قایم صفت
سز و قدی یک بز لاله خدمت	سختی برین
زمن که بچرخ سک بند و تاش پست	برین طلب قدم آخر نزد صفت بار
خوش تر است شراب طلب لب تر	که مستی جوک بعبند و تاب و ناک
اگر شکر نه ز شفت سجان بودی	نمی شد از پست کار دل بر و ناک
تقطیع بحسب سک و بند و تاش پست	قایم صفت
بطلب قدم نزد پست سک و بند و تاش	سختی برین
کتاب از دل کا با بان جو حاصل	که جان محرم ما قابلیت عشق شمار
مدار این سب جان عین مدام برود	که مست جان عین برخت بهم زده کار
از ان دل لم ز تو زارت تو حج نال مدام	که دانم آن شرف این دل تمام عیار
قد تو شاخ گل و جان زار و جبهه سینه	جو اهل وین چنین کوش کیر از ان رفقا

به بندگی تو تا روز و شب ز کم دارم	جو بندگان لب از دولت سعادت یار
کردم طلب حاصل این جان عین	تن چون الم مشکل جان مانده حسین
دار و دل زار	تا روز شمار
جانم حسرم قابل عشقت چنین	دانم شرف این دل اهل چنین
برسم زده کار	از دولت یار

تقطیع بحسب قایم صفت	سختی برین
سز و قدی یک بز لاله خدمت	سختی برین

من این کجاست نام

منول غایب غایب منول

صفت

رکب و در توح

از آنکه جزه افزوده کلفت راست	مرا فروخته رخ شمع رویت از انوار
لبت جوید شکند کلش کرد و او کبر	همی و کبر بکن شک کن بجهان خوار
تو رخ چو گل کن ای ماه از سینه تپان	بگل خنجر سر من قهر از سپهر بر و بار





تقطیع	بهر	از چیره	افروخته	کل را	مشکن	قافیہ	صفت
سوار شایسته	تخت	افروخته	رخ مروت	دیگر	بجمن	بج	صفت
سوار شایسته	تخت	کل را	دیگر	جمل کن	ای مین	بج	صفت
سوار شایسته	تخت	مشکن	بجمن	ای مین	قدر مین	بج	صفت
ایز نین کل اندام چون پدید بهار		ز به کام دل آور به لاله زار رکدار					
درست چون قدح آفتاب کل پر می		بنوش پافرو بر آتش دل آبی بار					
تقطیع	بهر	کل در بهار	تخت	قافیہ	صفت	بج	صفت
سوار شایسته	تخت	ز دل لاله زان رو بر آتش آبی	بج	بج	بج	بج	صفت
مخواه تا بخواهی سیر ساقی کلجگر		به دور لاله کن ز به غنچه سان انکار					
گراست و دیده بهنگام چستان پست		بدان رفیق که باران شدت مرغان					
تقطیع	بهر	ای ساقی کلجگر	تخت	قافیہ	صفت	بج	صفت
سوار شایسته	تخت	در لاله کن از غنچه آن برقی که باران	بج	بج	بج	بج	صفت
زین بزم کل از جوی خلد زان		که پس بزه خضر خرامت بر لب انهار					
شدت خلد برین مان و بنگار زبیره		امیده خضر خطرا به کرد کل شب تار					

تقطیع	بهر	بزم کل	تخت	قافیہ	صفت	بج	صفت
سوار شایسته	تخت	بزم کل جو خلد آمد خلد اگر شرا پستش	بج	بج	بج	بج	صفت
سوار شایسته	تخت	بزمه خضر زانما خضر اگر شرا پستش	بج	بج	بج	بج	صفت
پسینل هم چون نظر ثناء که گشت		بنین عیبه فشان همچو طره طهار					
نونه رشته جان ساختش لیکن		ز جان بست جو بشنا نقش کیمتار					
تقطیع	بهر	پسینل نونه رشته	تخت	قافیہ	صفت	بج	صفت
سوار شایسته	تخت	پسینل نونه رشته جان ساختش	بج	بج	بج	بج	صفت
از آنکه چون کل پستان شد ز رخ پستان		جو مت از آن شد کل بسته لب زنده					
تقطیع	بهر	جو پستان شد رخ پستان	تخت	قافیہ	صفت	بج	صفت
سوار شایسته	تخت	جو پستان شد کل پستان	بج	بج	بج	بج	صفت
سیان بلغ و کرجی زند کل از آنکه		جو مت باد مگشوی افکنده هزار					
جیات ز کیش همچو باد خون شد		که مرغ مست خروشد بنوحه از اشجار					
صنیف رالب چون شاطران خیزه		که سروی از لب جو مید خط زنگار					
تقطیع	بهر	می اگر جوش زند کل	تخت	قافیہ	صفت	بج	صفت
سوار شایسته	تخت	می اگر جوش زند کل ز جوشد بلب جو	بج	بج	بج	بج	صفت
مست اگر شور کند مرغ خروشد ز جبهه سرو							



رسید سوی من بسزوه و فرج من		زهی زنجت و لغت و زکشته کت	
نو خاک پن زدم بادور پس سبایی		زهی جو روح دل آب کل عبیر غبار	
تقطیع	بجر	قافیہ	صفت
عاشق	عاشق	عاشق	عاشق
چون پس ز فرج بخش دوم باد حسن بای		زهی زنجت و لغت و زکشته کت	
تقطیع	بجر	قافیہ	صفت
عاشق	عاشق	عاشق	عاشق
نشانده عادل عدش کز زمی کتار		چنین که لالا غزوه بر پستی	
چنین که لالا غزوه بر پستی		چنین که لالا غزوه بر پستی	
تقطیع	بجر	قافیہ	صفت
عاشق	عاشق	عاشق	عاشق
شاه عادل مکران سده شریعت پستی		شاه عادل مکران سده شریعت پستی	
قرار مصدول و یوسف شمشاد		شاه دل آینه یعقوب جان زود خدا	
و چه صورت و شرف و ترا دو صاحب علم		که هم مصاحب علم است و علم پیر و قاف	
تقطیع	بجر	قافیہ	صفت
عاشق	عاشق	عاشق	عاشق
یوسف شمشاد صاحب علم		یوسف شمشاد صاحب علم	
شاه یعقوب جان صاحب علم		شاه یعقوب جان صاحب علم	
بجان سروری از چشم مردم می نلزم		بکج خوشدلی و بجز خرمی نلزم	
تقطیع	بجر	قافیہ	صفت
عاشق	عاشق	عاشق	عاشق
بجان سروری چشم مردم می نلزم		بکج خوشدلی و بجز خرمی نلزم	
تقطیع	بجر	قافیہ	صفت
عاشق	عاشق	عاشق	عاشق
بجان سروری چشم مردم می نلزم		بکج خوشدلی و بجز خرمی نلزم	

چنانچه نور نماید فرج بر کس		شدت نور فرا در شمس دل ابرار	
ماز که ظل گرم پست در همیشه کند		جز به صحر منزه پروری در هوا	
تقطیع	بجر	قافیہ	صفت
عاشق	عاشق	عاشق	عاشق
مهر نما بر کس ظل گرم کیشیش		نور فرا در شمس دل ابرار	
نور فرا در شمس دل ابرار		نور فرا در شمس دل ابرار	
تقطیع	بجر	قافیہ	صفت
عاشق	عاشق	عاشق	عاشق
مگر جو کرده سوی نعل تنگ او از د		ز خویش رفت نه نوچه کسبید دوا	
بر صحر کوشه چو کان نموده که زان		بمال نه مه ازین عرصه کرده است کنار	
تقطیع	بجر	قافیہ	صفت
عاشق	عاشق	عاشق	عاشق
چو نعل تنگش نموده که که		ز خویش رفت نه سلال مده	
ز خویش رفت نه سلال مده		ز خویش رفت نه سلال مده	
تقطیع	بجر	قافیہ	صفت
عاشق	عاشق	عاشق	عاشق
وجود مات کم از زره و او چون		در آمدت به جذب دل از زمین و دیار	
دو میده در کس صد کل از سپهر آید		نموده سحر می ازین گونه بر دل اسرار	
تقطیع	بجر	قافیہ	صفت
عاشق	عاشق	عاشق	عاشق
مازده او در گرم سپهری		در جذب دل مانوده سحر می	
در جذب دل مانوده سحر می		در جذب دل مانوده سحر می	
تقطیع	بجر	قافیہ	صفت
عاشق	عاشق	عاشق	عاشق
ببین کس علم ظلم بر نمی دارد		کمی ز تکر مش کس عمل در اقطار	
اگر کند بکده ای تقاوی مسایه		کشد بصورت شامی مخابلش بر دوا	



تقطیع	جبر	علم حکیمت نه تقاطع و شمش	قافیہ	صفت
شماره	تعداد	که زنگ کوس عدالت تقابلش	تعداد	ارباب
روایت	روایت	عزیز و یوسف مصری غلام و خدمتکار	قافیہ	صفت
براهه	براهه	وزوست خاز زمان در مقام خود و قاف	تعداد	تعداد
تقطیع	جبر	شک در راه اوست خاک ز جبین	قافیہ	صفت
شماره	تعداد	یوسف مکر از دست خاز زمان	تعداد	تعداد
بران براق	بران براق	که وی را کمی شود حال	قافیہ	صفت
کو که عرش	کو که عرش	تواند پستیز با دین	تعداد	تعداد
تقطیع	جبر	هر براتی که شود عامل عرش ذاتش	قافیہ	صفت
شماره	تعداد	آه از خاک بر آئیند آه از آتش	تعداد	تعداد
پتین بود	پتین بود	که از دود پستان پتین	قافیہ	صفت
شد نرم و شادان	شد نرم و شادان	وان از همان گلیک	تعداد	تعداد
تقطیع	جبر	دو پستانش بر سر و خرم و شادان	قافیہ	صفت
شماره	تعداد	دل ایشان در شمش و خرم که در آن	تعداد	تعداد

112

میشه دشمنش	میشه دشمنش	آنجا ز اهل نار بود	قافیہ	صفت
سید شدت جهان	سید شدت جهان	ز آن محرم طعوش	تعداد	تعداد
تقطیع	جبر	دشمنان ز اهل نار پستون	قافیہ	صفت
شماره	تعداد	انگم فی العذاب شکر کن	تعداد	تعداد
ایا پسر	ایا پسر	کرامت که لطف تو کیر	قافیہ	صفت
مید و یار	مید و یار	اسپیران تویی بر اعدا	تعداد	تعداد
تقطیع	جبر	لطف تو کیر دست که آیان	قافیہ	صفت
شماره	تعداد	یا فلک آسم یار اسپیران	تعداد	تعداد
نامی کلاب	نامی کلاب	اگر از دست نیاید بود	قافیہ	صفت
اگر کل	اگر کل	از اثر رحمت بخیرد آب	تعداد	تعداد
تقطیع	جبر	کلاب اگر ز کل رحمت بگیرد آب	قافیہ	صفت
شماره	تعداد	جواب جوی بریزند آب روی کلاب	تعداد	تعداد
اینک	اینک	که خوانده جو بنده دعای تو میگیا	قافیہ	صفت
نبرد تو	نبرد تو	تومین خلق شد و کام آینه	تعداد	تعداد



تقطیع	بجر	خواهند داد و شاد گام نهادند	قافیه	صنعت
سوزان مغان	سوزان مغان	شامان که ترا بگردن خوانند	سوزان مغان	سوزان مغان
اگر بکنده شدی پیش ازین دو صد فنا	عدالت تو جهان را کنون شده بهار	چو خاطری شکند دل یاسی از اشراق	اگر بکنده شدی پیش ازین دو صد فنا	عدالت تو جهان را کنون شده بهار
تقطیع	بجر	کنندش خازن بیک سر برود	قافیه	صنعت
سوزان مغان	سوزان مغان	عدالت آرا که خاطری ننگند	سوزان مغان	سوزان مغان
نوی که چرخ نگرود منتظر از امرت	بر اسی که را اندیش چون پر کار	اگر فنا ده برامت پیش تو صد	شمان چگونه توانستند ازین طریق فرار	هر که راست بود با تو از ادب خوش
تقطیع	بجر	چرخ کرد با ادب راست پشت روز و شب	قافیه	صنعت
سوزان مغان	سوزان مغان	راستی با شمان چون توان کردید	سوزان مغان	سوزان مغان
بجز در زحمت جو رو بگوهر سی	بوشیم از بد و بد لعل و امن کسار	از این جو که با دت فدایی جانست	کسی پر از درو گوهر نگار سیل و نهار	

تقطیع	بجر	برخت جو رو آری که با دت فدای جانست	قافیه	صنعت
سوزان مغان	سوزان مغان	چو ششم نبذد امنها کنی پر ز گوهر ما	سوزان مغان	سوزان مغان
اگر کم تر روز و شب دعا گشت	از امت عدالت در جهانش آتشبار	دام کار تو شد در آوری به پسترا	اگر کم تر روز و شب دعا گشت	از امت عدالت در جهانش آتشبار
تقطیع	بجر	از کم تر روز و شب شان تو شد سرودی	قافیه	صنعت
سوزان مغان	سوزان مغان	از عدالت در جهان کار تو شد داوی	سوزان مغان	سوزان مغان
کجا بکلک و کف و تیغ تو بود آری	که سر کی بگر پاشند رنگ جبار	یستین که از همه کس متری برت و شان	شهی ز نیک و لی خوشتر از ضنا کار	
تقطیع	بجر	کلک و کف و تیغ تو ای از همه کس کمتر	قافیه	صنعت
سوزان مغان	سوزان مغان	مریک بگر پاشی باشد ز کی خوشتر	سوزان مغان	سوزان مغان
رسید در گرم و لطف بزل تو جای	که بجز مانده تنی چشم و چشمه بی او خار	ز جو دو بزل سما کنج لطف و جسته لای	ولیک دیدم پرید از عنایت جبار	
تقطیع	بجر	در گرم و لطف شما بجز در هیچ جا	قافیه	صنعت
سوزان مغان	سوزان مغان	بجز تنی چشم و چشمه و دیده پرید	سوزان مغان	سوزان مغان















لب از شای تو در گشتن و عا پوید	میش تا که جهان باشد و فلک دوار
مردم ملک ترا باد و شش نشان باشی	جهان پناه تو باشی و شاه کیتی دار

تقطیع بحر	تا بود ملک شش نشان باشی	قافیه	صنعت
فغان از غم	تا جهان باد در جهان باشی	بیا	بیا

یقین که خالی و پر باشد و بود یارب	میش پر کنت از بیم و خالی از اعدا
نخاه تا دم یوم الحیب دار جهان	بیای و دشمن از افسردگی خاک سپا

تقطیع بحر	خالی و پر باد یارب تا دم یوم الحیب	قافیه	صنعت
فغان از غم	پر کنت از بیم و خالی بای شمن اگر کپ	بیا	بیا

از اوقات مصنوعه که از قصیده پرون می آید این غزل مسجع میشود

ای چسپن تو آمنت در دهن	وی تشکل از تو سپینه ما
رخت دل و دین بی روی از زن	ای گل رخ و شوخ سپر و بالا
دیدم کل آن جمال بجایه	رفتم ز قمار غوی ریش باجا
بی چسپن تو ام چنین بگر ریش	بزی تیر تو هر سسی مباد

دست و دل میش نیست ما من	بن آن رخ و خواب نیز شبها
کاسی که شوم ز روی تو شد و	از روی تو جهان شود تو انا
چون یافت نشان قرب اهلن	کردید نیب ز مندا اشیا

این بیت از این غزل پرون می آید و بدو نوع میتوان خواندن بفریب و فارسی

تغنی و بالی کان قشربنی	چین برانی باکی جفتی
------------------------	---------------------

از تو شیخ اول اوقات قصیده این قطعه برنجید  
مع امین یارب العالمین

ا	ای	ن
ای	ای	ن
ای	ای	ن

این قطعه از حشو مصراع اول قصیده مستخرج میشود  
و از الف خالیست



سرور دگر و بجز خود و کرم	منج لطف و کج علم و سحر
جز تو در دگر کیت کش همه دل	بپسته در بندگی جو بنده کمر
جز زه م رحمت منی پویسے	جز بر حمت نمی کنی تو نظیر
مگر مستش لطف تو خبری	نیکزیرش ز جو تو نه کسز
دید و پسته بر زمت دیده	که ز صد غصه می ره یکسپر
قضه لطف تو جو در دل کشت	دل کشودشس بمن لطف تو در
سخنم ختم شد بر بخت پینت	مهر کرم بستج تو د فترت
بود تو در ز رحمت و لطف خبر	لطف نکنده ز رحمت و جو د کسز
پوسته ری قضه لطف تو کن	که غصه ره بمن لطف تو مکر
این قطعه از شومصارع ثانی قضیده برنخیزد و از حروف منقوط است	
دور کام و کس کس کس	کرم کرم کرم کرم کرم
کام مردم کرم او کس کس	کرم او کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس	کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس	کس کس کس کس کس کس

ورد او کرم عام و کرم	آره کرم او کس کس کس
طبع اهل و رخ کرد و حال	مویس اهل کس کس کس کس
دور ملک و ملک و کس	پس و کس کس کس کس کس
این جماعی ازین قطعه پستخج میشود و در مصرعی کریم	
لازمست	
کام دل او کرم در کس کس	کس کرم او مدد احسن کمال
اورا کرم عام و طبع کار همه	داده کرم او مویس اهل سوال
<p>تم التصید المصنوعه</p> <p>م</p> <p>م العبد</p>	





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

حمدی از حد افزون و سپاسی از قیاس سپرون سزاوار اصل نوحی  
که تکلیک صنایع نگار به ابع آثار بر صحیف لطیف روزگار نظم قضیه  
موجودات با حسن صناعات رقم کرده است

الذی لا اله الا هو والذی لم یلد ولم یولد  
وصلوات تامات و تحیات نامیات بر سرور کائنات و خلاصه  
موجودات صاحب المعجزات والآیات یعنی  
محمد مصطفی در نظم وجود همه پیغمبر پس چون قافیه  
در آخسر و ملحوظ در اول و برآل و اولاد او با و نموده  
میشود که بعد از فراغ مطالعه و مشاهد صنایع و بدایع قضیه مصنوع  
که رقم زده کلک لطیف شعرا مقرر الشعرا خواجه جلال الحق والدین پیمان  
ساجی است صناعات الله تعالی اجره الحق مرتبت از ان بحری

کوسرت زهی باغ نوبختی سخن گشت میوه اش  
سکین معنی و پوست قضیه و بگویم که بحسری بود چه بحری  
که هر گوشه بحری در دست لیکن با وجود زیور صنایع و زینت بدایع چون شریف  
تعریف قافیه در برنکشیده بود همانا هاشم بحال سبز سپیده بود چه در شمر  
قافیه اصلت و مقدمات پست شعرا بخانه موی سپت کرده اند و قافیه زار  
کنند اند و شفقش معنی وحدوش چهار کن مصرعین واجب نموده قضیه بطریق  
تبع اثاث نمودن موشخ به القاب شریف مدون ان صناعات و مروج این بضاعت  
امیر کیه عالم عادل مفضل الامراء و مجا الفضلاء و الفت اسد المعارک بشای الملک  
ضرعام الاسلام و المسلمین نظام الحق والدوله والدینا والدین علی شیر  
انکه نشو و نما می کشش در همه از آفتاب امت اوست سرخ روی  
اهل فضل امروز چون عمیق از سبیل دولت اوست لازالت نظام الملک  
فی ظل جلاله و مد علی الخافضین ظل بواله و مشتمل بر اصول و فروع بحوره و دوا  
سته که او زان نوزده گانه است و تکلیک بحوران و تعریف اقسام حد و دوفنی  
صحیح و معیوب و اسامی آن و انواع صنایع و بدایع که متقدمین در کتب جمع  
کرده اند و متاخرین بسته بسته باز نموده اند با نوادر صنایع که بکر تکمیل این  
عزقه بحر جا که از می شیرازی اختراع کرده امید که در آن حضرت بر مع  
قبول مسوع افتد و بعین رضا ملحوظ کرده مگر نسیم قوالم جو جنب  
بنو ارد که بشکله کل امید من ازین پستان و التکلان علی واجب الاصل





نیم کاکل میکن که است چون بکا	شیم پسنبل برین کجاست شکسته
شیم که نیز از اسوه لی نه زین خوشتر	نیم کل وز داماجسین نه خیر بار

مطیع	بجسه	تافیه	صفت
خام	خام	خام	خام
خام	خام	خام	خام
خام	خام	خام	خام

اگر چه میت چو پروانه تاب شع تو ام	زمن مرغ تو پروانه وصال مدار
منی شود اول شکر ز دیدنت نو مید	گرش بید زنگ کان معنی نشانی خار
فراق و دلخ تو در خون و زنگش	اگر غم تو بخون دار و م نشان گذار

تقطیع	بجسه	تافیه	صفت
مطیع	مطیع	مطیع	مطیع
مطیع	مطیع	مطیع	مطیع
مطیع	مطیع	مطیع	مطیع

مهر و رت مرا خود شنیدن این بویت	که تازه دل شد از آن می چنگلزار
ببا بست ز جان آن دهن وین	که در انجا برم از وی بجان حرمت خوار
بوست بوی از آن آن شک بویت	که بوی اول پکنم آورد بویت بار

تقطیع	بجسه	تافیه	صفت
مطیع	مطیع	مطیع	مطیع
مطیع	مطیع	مطیع	مطیع
مطیع	مطیع	مطیع	مطیع

هناده است خیات خو پای بر جانم	بشی نگو ایتم ازین پسیل دید نو پدار
اگر غم تو که آرد جبینش چو شمشیر	بریزم دم بشچون که گویش ز شمشیر

تقطیع	بجسه	تافیه	صفت
مطیع	مطیع	مطیع	مطیع
مطیع	مطیع	مطیع	مطیع
مطیع	مطیع	مطیع	مطیع

مرد می نه ازین سان کشاد زلف آید	اگر کردن دلش از غم یکی ره ز مزار
کزیز نیست که با بر سپرم اهل تنه	جو من یا ایم از این کند شده دشوار

تقطیع	بجسه	تافیه	صفت
مطیع	مطیع	مطیع	مطیع
مطیع	مطیع	مطیع	مطیع
مطیع	مطیع	مطیع	مطیع



سنگ جو درخت وید جان ناز کرد		صبا چو کرد ترا یافت کرد دل ایثار	
کلی که وصف ترا آورد ساخت جان		کند تر حاصل خود کرد و باخت در رویا	
تقطیع	بجر	ورد درخت وید جان وصف تراورد ساخت	تاقیه صنعت
سنگ ناز کرد	سنگ ایثار	کرد ترا یافت دل حاصل خود کرد و باخت	سنگ صبا چو کرد ترا یافت
سرمه ای تو بسیار یار غیر شو		سوز جان کران بار من در زمین بار	
تراز آتش غم که جرب سوخت بر جان		ولی باین سه خوار می گشت غبار	
طراوت گل رویت که بر وقت جمن		مزار خرم کله با سوخت سبل و ا	
تقطیع	بجر	بسیار آتش غم که جرب بر فروخت	تاقیه صنعت
سنگ ایثار	سنگ صبا چو کرد ترا یافت	انبار بارون همه کی باره ام سوخت	سنگ صبا چو کرد ترا یافت
غباری از تو سمن بوی مشک اگر زب		ز مشک خاک سیاهیت بر سپه تار	
رفت که شمع کفایت آید روی با		سوخت چو دم را تاب خویش چون کلاه	
تقطیع	بجر	بی تو سمن مشک که بر رفت ریخت	تاقیه صنعت
سنگ ایثار	سنگ صبا چو کرد ترا یافت	خاک سیاهی بر بخت بخت	سنگ صبا چو کرد ترا یافت

این بر آمد کلخ است خاک بر من		کز و امید ندامت مراد وصل و کار	
یکی که جان مرا سوختنی تو حاصل نم		میان ما و تو تا کی شدت جایل دار	
تقطیع	بجر	این کلخ خاک بر سر جان سوختنی تو حاصل	تاقیه صنعت
سنگ ناز کرد	سنگ ایثار	دارم مراد و وصلت تا کی شدت جایل	سنگ صبا چو کرد ترا یافت
شمار غم ز تو که جایی می رقم		غم ترا بنویسم تا بجزر شمار	
کلی است پینه باخن مرا ز صده		که شرح تیغ تو سازم بلن پینه کار	
تقطیع	بجر	از تو که جا جاک نیست سینه باخن	تاقیه صنعت
سنگ ناز کرد	سنگ ایثار	تا بنویسم بجزر شرح تغابن	سنگ صبا چو کرد ترا یافت
سلاک ز کس خیشم اگر کنی ای سپه		کلاه بخت بجزر افکنم جو کل صد بار	
سعادتم بر ارادت جو خاک ای تو بخت		ز می بر بخت ز می سعادت یار	
تقطیع	بجر	سلاک ز کس خیشم اگر کنی بر ارادت	تاقیه صنعت
سنگ ناز کرد	سنگ ایثار	کلاه بخت بجزر افکنم جو کل ز سعادت	سنگ صبا چو کرد ترا یافت



تقطیع بحسب		تاقیه صفت		تقطیع بحسب		تاقیه صفت	
شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
تقطیع بحسب		تاقیه صفت		تقطیع بحسب		تاقیه صفت	
شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
تقطیع بحسب		تاقیه صفت		تقطیع بحسب		تاقیه صفت	
شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
تقطیع بحسب		تاقیه صفت		تقطیع بحسب		تاقیه صفت	
شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸

اگر بران رخ کشد و تیر می دید  
 لب نو کردم ازین گونه خوش خراب از آب  
 تو با زاکرم خویش برده برود  
 برادر او شد چشم مرگ از آب برادر

بازش و تیر می دیدیم زین عوش خراب  
 از زاکرمی برده با هم سا به پی مرگ از آب  
 تقطیع بحسب  
 تاقیه صفت  
 شماره غلات  
 شماره غلات

سزای دل جو رویت کلنی نیاید پس  
 اگر چه در جبین چون تو نوکلنی شکست  
 که چون من از همه سویش بودم از هزار  
 خدا شد در دکلنی ملبسی چون ما

تقطیع بحسب  
 تاقیه صفت  
 شماره غلات  
 شماره غلات  
 جو رویت نیاید کسی نوکلنی  
 چون من خدا روکلنی ملبسی

کلی که پس زوا و شوق روی تو دیدن  
 برود و داغ خویشم از سواهی صفت  
 ز ذوق کوی تو کرد از بهشت چون من عمار  
 ارگت باغ کشیدیم با من گشت

تقطیع بحسب  
 تاقیه صفت  
 شماره غلات  
 شماره غلات  
 ز شوق روی تو دیدن برود داغ خویشم  
 ز ذوق کوی تو آمدن گشت باغ کشیم

تقطیع بحسب		تاقیه صفت		تقطیع بحسب		تاقیه صفت	
شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
تقطیع بحسب		تاقیه صفت		تقطیع بحسب		تاقیه صفت	
شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
تقطیع بحسب		تاقیه صفت		تقطیع بحسب		تاقیه صفت	
شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸
تقطیع بحسب		تاقیه صفت		تقطیع بحسب		تاقیه صفت	
شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات	شماره غلات
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸

مزدگرا دل حید کند تو شاد است  
 بین که تو جو من آموخه کم است  
 درین که با بی سمنند بر و کذفت  
 بر آسوی جو میرد و چشم رسد به تار

دل حید کند شد و چون او نه گشت  
 در پای سمنندت جو میرد و چه غنست  
 تقطیع بحسب  
 تاقیه صفت  
 شماره غلات  
 شماره غلات

دل جزین جو خراب کی نظر ازت  
 یکی نسا جو تهم جهره شایه او ر من  
 چه باشد از بنامی می رخ جو نکار  
 پستت جو خراب تو امدمی کذا

تقطیع بحسب  
 تاقیه صفت  
 شماره غلات  
 شماره غلات  
 جو خراب کی نظر سمنندت چه شد اردمی گزمت  
 چه شد اردمی گزمتت جو خراب کی نظر سمنندت

بود سگین تو شربت کو  
 از آن شد تو که شد بده قاشق  
 خد تو لاله نو بر خط تو نیل خدا  
 بره کو خط از ادکی خویش بیار

تقطیع بحسب  
 تاقیه صفت  
 شماره غلات  
 شماره غلات  
 اب تو شربت کو ترقه تو قامت طوبی  
 خد تو لاله نو بر خط تو سر خط خونی  
 قد تو قامت طوبی اب تو شربت کو تر  
 خط تو سر خط خونی خد تو لاله نو بر



اول من از تو که زنده باشد باشد دور	چون شکل تو دل زنده شدت فرخا
اول بکت جان زو علم بیایست	که تا برادرم از جان و عقل و موشن مار
تطبیع بحسب	تطبیع بحسب
دل ز تو در محکمت جان زو علم	قافیہ صنعت
من ز تو دل ز من هم از او لم	صداقت قبول
بهر پستی پستی تو پستی تو را	کسبیت بسی از بت به بس تن زار
ست پستی پستی تو پستی تو را	ستیت بسی بت به پستی
تطبیع بحسب	تطبیع بحسب
دوصالی از تو که دوا است بت و یک	چون یاد تو دایم خوشم وصال انکار
کرد و آنکسی در دما ز در وی	تو چون خوشی من باو جان من پارس
سه مراد من ایست ناز چون نظر	کنم تخم غم ناما میم از دیدار
در کشت هم یک من و عیب کن	بر اگر شیشه عیش ز غم شکست انبار
تطبیع بحسب	تطبیع بحسب
ای داده دوامی در دم از دردی دن	قافیہ صنعت
من با تو خوشم که تو خوشی هم با من	صداقت قبول
ست نظریت یک من عیب کن	صداقت قبول
تخم من شیشه عیش شکن	صداقت قبول

۱۲

بجز تو ست و لا را کم من که ز علم	من از برای تو رسوا می در هر ای و لدا
در ای شق تمام نمود کرد آری	و کرد و دل و دینم نگر دم از کرد امان
تطبیع بحسب	تطبیع بحسب
دلار کم که در عالم علم کرد	قافیہ صنعت
مرار رسوا هم او کرد و کرد کم کرد	صداقت قبول
ولم شیب ذوق غیب	که است چنین چسپن تو پیش از ان سیما
همیشه چون بریم دین چسپن زانای	خبا ر غم چه نایم تا بسین زنا ر
تطبیع بحسب	تطبیع بحسب
شیب ذوق غیبش چمن چمن	قافیہ صنعت
چمن چمن پیش ز غیب چمن	صداقت قبول
هر که جان کند تازه غم ز تو	نیمه ز که کم جایست ای صنم دل تار
یعنی که جان رود در زمان ز حال زاک	توسی میانه جان لحظه لحظه ای چو کوا
تطبیع بحسب	تطبیع بحسب
جان کند تازه غم ز جان	قافیہ صنعت
میبرد جای وی میانه جان	صداقت قبول
شکار لا غم اصلا بسینیم	که ناهدت به پیش تو عاشق مقدار
ترا بر یوسف کنعان برت چو چهر نیست	که میوزد به شیزی مرادین بازار



تطبیح	بجسه	اصلا نه برینسی مارا بجزیری	تانیف	صفت
شماره	شماره	کامد بهشت عالم بشیری	بجسه	بجسه
خیال روی تو تاسه اند بجز وستی	گر جان نیافت ستمی نظیر آن رخسار	اگر چه وجه تو در خور دست جرج قلم	کشید و نیک بودی قلم خفت ز رخسار	نوشی که سر که زبیر تو جان خور تو بود
مگر ز دست تو شیرین من بود کلام	رخس جو صورت چمن عالمیت بر دیوار	تا بر جلق و جبه تو در جرج قلم	کان شع نظر کشیده نیکو بستم	مرکز بحال جز تو دستش نه
اراستنی جو صورت چمن عالم	ایا علی پس موافق وزید با و نه با	قیامت در طرف باغ و گلشن	پیکر و دور عیانست	از صفای عفت
تطبیح	بجسه	ساقیا بار آمد فاش کن چه نپانت	تانیف	صفت
شماره	شماره	غنچه که میگردید ز کسی که خندانست	بجسه	بجسه

تطبیح	بجسه	اصلا نه برینسی مارا بجزیری	تانیف	صفت
شماره	شماره	کامد بهشت عالم بشیری	بجسه	بجسه
خیال روی تو تاسه اند بجز وستی	گر جان نیافت ستمی نظیر آن رخسار	اگر چه وجه تو در خور دست جرج قلم	کشید و نیک بودی قلم خفت ز رخسار	نوشی که سر که زبیر تو جان خور تو بود
مگر ز دست تو شیرین من بود کلام	رخس جو صورت چمن عالمیت بر دیوار	تا بر جلق و جبه تو در جرج قلم	کان شع نظر کشیده نیکو بستم	مرکز بحال جز تو دستش نه
اراستنی جو صورت چمن عالم	ایا علی پس موافق وزید با و نه با	قیامت در طرف باغ و گلشن	پیکر و دور عیانست	از صفای عفت
تطبیح	بجسه	ساقیا بار آمد فاش کن چه نپانت	تانیف	صفت
شماره	شماره	غنچه که میگردید ز کسی که خندانست	بجسه	بجسه



تطبیع بحسب	بسی که بیست و ششم در روی خوش کل در وقت	قافیہ صنعت
فغان غمناک	راه دارش چشم بر خون زانوش کل سوخته	تصنیف
وج زان فغان کل	زین غنچه که شکسته سرکشه زانوار	تطبیع بحسب
فغان غمناک	چو لاله سر جبه بر فروخت جیره دوستدار	تصنیف
فغان غمناک	ز کوه شک و ده غنچه جبر استکین بوت	تطبیع بحسب
فغان غمناک	شع اگر شکسته لاله ج افزونه روست	تصنیف
تو ز کشتی که بود سحر ساری بگر	و لیکن این بود از عین لبی بیچار	تطبیع بحسب
فغان غمناک	ز کپش بود سحر پری	تصنیف
فغان غمناک	لیکن این بود عین دلبری	تصنیف
بی جسته زبان کشته کم ز خود سوزن	که کشت دو زبان صاحب مین و سیار	تطبیع بحسب
نظام دین عالی شیره شیهه اسلام	که یافت لوح و قلم از شمارش استظها	تصنیف
امروز کشت از خانه بیرون رفت	رموز نکلت از و ناما نرفت در امرار	تطبیع بحسب
فغان غمناک	لی زبان کشته ز خود سوسن و سوخته رفته	تصنیف
فغان غمناک	که از صاحب سبب و قلم اشعار شسته	تصنیف

مردی که بنام تازه ساخت جان سخن	که بسته چشم حسد و از تصورش اخطا	تطبیع بحسب
ملاک از طاعت همه میش بر دوام	ملوک از طبع محرم میش بر دو بار	تصنیف
فغان غمناک	تازه جان سخن از همه میش	تطبیع بحسب
فغان غمناک	بسته چشم خرد از محرم میش	تصنیف
تصنیف که هم علم عدل بر فراز آویسد	یعنی که هم حکم عدل را که از د زار	تطبیع بحسب
رسیده است کنون از مالکش زمان	که او با بر تارک سرش کن در آ	تصنیف
فغان غمناک	علم عدل منرا از مالکش	تطبیع بحسب
فغان غمناک	حکم عدل که از د تارکش	تصنیف
عجب د از رو پیش که کرده ام بنده	به جز نیل که جاری بود از و انهار	تطبیع بحسب
لطایف کوش کام خلق شهری درام	کن عنایت او شد جو بگری از ایام	تصنیف
فغان غمناک	دستش که دید کام خلق شهری	تطبیع بحسب
فغان غمناک	بگری که بود بر کنیش بگری	تصنیف



کیمی که روی نمدش ز سر کنی مثل در دست		بگو بپوشش که در کام اوست نوشکار	
شراب در دهن دوستانش نوشین طعم		مگر خجست به دشمنانش پیش حار	
تقطیع	مجر	قافیه	صفت
غافلان مایلان	چند سده پیمان	ز سر در دست دوستانش پیش	نوش در کام دشمنانش پیش
غافلان مایلان	چند سده پیمان	دل که مرده بود زنده سازد آن گشت	جهان گرفت قیامت ز صیت اشها
تقطیع	مجر	قافیه	صفت
غافلان مایلان	چند سده پیمان	سخت جو باد آرد سوی خاک را که	دل مرده زنده سازد جیامت و
غافلان مایلان	چند سده پیمان	دل که کند بدین حسن اعتقاد ابرار	بهر تو گیت که آرد ز نفسم بی که تو که
تقطیع	مجر	قافیه	صفت
غافلان مایلان	چند سده پیمان	دل تو خواند به جرش و انجم	و سخن او تب الیه مشکم

و کس ز برق تو سیای بزرگوارا بطن		بسیم خلق تو این مرده داده در اقطار	
خیال نیست نه و عمرش که ز قه است کلاه		بیشتر که در زبانت کتاب ازان عطا	
تقطیع	مجر	قافیه	صفت
غافلان مایلان	چند سده پیمان	کتاب و در زلفت گرفته است کل آب	بسیم خلق تو در شیشه کرده است کلاه
غافلان مایلان	چند سده پیمان	و رای طبع تو در از سخن که بپاید	تو طوطی به سخن گفتن و شکرتا
تقطیع	مجر	قافیه	صفت
غافلان مایلان	چند سده پیمان	در از سخت نبود و جگر تو در پانز	طوطی به سخن گفتن بود ز تو در پانز
غافلان مایلان	چند سده پیمان	دم بجاد و تینا مشورت از فصلت	که رخ تو بر بست قلب صد ستار
تقطیع	مجر	قافیه	صفت
غافلان مایلان	چند سده پیمان	تینا شدت سز که خنیا	رخ تو شکست قلب تنها



وجود نه فلک خاک ره بر قدمی		ساده نیل ملک بر درت با پختن	
در تو بوی ز بوی که بر صفا جوید		چنانکه بر قدمت جبره می اند زوار	
تطبیح	بجز	تطبیح	بجز
نقش و شکل	نقش و شکل	نقش و شکل	نقش و شکل
نیل ملک بر قدمت جبره نهد		نیل ملک بر قدمت جبره نهد	
عقود کوه و دامان ز تو افشانی		بخلق پاشیده ریزان ز باد و برگها	
دری که بر سپر خالصان کن تو پاید		ز خیمت ابر جهان خال و نندید بچار	
تطبیح	بجز	تطبیح	بجز
نقش و شکل	نقش و شکل	نقش و شکل	نقش و شکل
یاشه و ریزان برگ بدارن		یاشه و ریزان برگ بدارن	
و جاست فلک از جبره مکس و غیره		که آدمی نبود از چمن تمام میار	
میتن که یک قدم اندر صحرای زود نهد		که سوسوی تو نندند استی ذوی الاذکار	
تطبیح	بجز	تطبیح	بجز
نقش و شکل	نقش و شکل	نقش و شکل	نقش و شکل
جود فلک چه ملک قدمی زود نهد		جود فلک چه ملک قدمی زود نهد	
که در می بر عا سوسوی تو نندند		که در می بر عا سوسوی تو نندند	

۱۴۲

دل عدوی شود آتشی چو شمع آمد		که جان نبرد از آن سوختن بصد صرار	
ویکیش بتر از این سلاک میخو اسم		بزاری که منیب رو حدیث اشعار	
بیم خصم تو از مدبری دم کشتن		امید نیست که ایمان بد بر در زانکار	
تطبیح	بجز	تطبیح	بجز
نقش و شکل	نقش و شکل	نقش و شکل	نقش و شکل
عدویت چو شمع آمد و لیکن دم کشتن		عدویت چو شمع آمد و لیکن دم کشتن	
که جانرا بصد زاری نیب رو بد بر در		که جانرا بصد زاری نیب رو بد بر در	
تویی که ما پشت می تو عاجزیم		که دید چون تو خداوندی ز صف کردی	
اگر بوی ز شایسته ایم زمانیت		سزای موج که ما باشد ایم و ضد ستار	
تطبیح	بجز	تطبیح	بجز
نقش و شکل	نقش و شکل	نقش و شکل	نقش و شکل
ما پشامی تو نه شایسته ایم		ما پشامی تو نه شایسته ایم	
چون تو خداوندی و ما بنده ایم		چون تو خداوندی و ما بنده ایم	
و جود کس نبود بهو خلق و مردیت		که این نکرد بهو تخی و آن نکرد آزار	
و که جرمست اندر جهان نندید و کسی		مکروه در همه عمر القاسمی از انبار	
تطبیح	بجز	تطبیح	بجز
نقش و شکل	نقش و شکل	نقش و شکل	نقش و شکل
بهو خلق و سمت اندر جهان نندید و کسی		بهو خلق و سمت اندر جهان نندید و کسی	
کین نکشت و آن رو کرد و سیتمت		کین نکشت و آن رو کرد و سیتمت	






سواد کلک تو چند وقت تاش برود		چنین که ریزد از یک نقطه با قطار	
تراز لطف خدا و بگاید این شمشیر		که برده است از آن بحر در فشان باوقار	
قیاس خلق تو نماید ترا شب		که بخشش تو دو انبیا بشه را در غار	
تطبیع	بجس	دوستان دست خداوندیش می نمایند	
فان	فان	نی نی من قطره آن بحر فشان دانید	
فان	فان	درون دشمن جاست که بر قرار بشد	
فان	فان	رفیق خصم تو بنود بحسرت دل سوزد	
تطبیع	بجس	دشمن را با وجود دل سوزد	
فان	فان	میج دلسوز بهر دیده گریان	
تو خضر را نروا نی به از حق		تو شبلی و جیش از دلائل اهدار	
شک و یقین بر در راه در کائنات		که در مقام غایت نمودی استوار	
تطبیع	بجس	تو خضر سر وانی در کائنات	
فان	فان	تو شبلی و جیدی در مقامات	

یقین بر بوده کلک تو صورت ما		که سوزد از حدش چون خط کتبه اعلما	
از آن کلک تو فانی خطیست که کینش		بسوخت صد دل پسکن و نفع کرد عبا	
تطبیع	بجس	بود کلک ترا خال خطیست که کینش	
فان	فان	که سوزد چسب خط صد دل کین	
رکاب تک فلک پیش خورشید گران		که در غربت از ورقه شیر در چار	
پیش حمله او باد و آب سست کند		اگر چه مست بین بچو شک زیر سوار	
تطبیع	بجس	پیش زخمت کش مباد پست کنی	
فان	فان	در غربت رفقه شیر ان بچو شک	
جهان کیشین کت کرد مملکت کرد		بسی اگر حرکت نماید از تو چون پر کار	
ولایت از حرکات قلم کنی نمود		از آن زحق برکت میرسد بر انگار	
تطبیع	بجس	برکت کلک ترا از حرکت	
فان	فان	حرکت از تو و از حق برکت	



در آنچه نیست بنفشه در خط کتب		برنگ که نیست جو مدی پیر طومار	
سلام من که رسد ترا که در که تو		برو محال رسد پیکر کوکب سیار	
تو فارغی و نظر جبر سوسو پیش پند		از آن بشارت و امید کاورد اخبار	
تقطیع	بجز	چمت بنفشه رسته در غنچه سوسو سفید	قافیه صنعت
شش	شش	مهر مپری برو پیکر بشارت و امید	شش
ول که بر تو ام در دل ناکند این طن		که بار داد کرمت بر رسم از شو ار	
شود امید مرا هم دل تو حاجت نش		که پاشیم کمر القصر بر سپرد و دیار	
سپهر در این که برسی بر سووه خورازا		بریده است بشا بیگلر رو پندار	
تقطیع	بجز	کر یا دل کند این طن مرا هم دل برین پسته	قافیه صنعت
شش	شش	که ز بر سر مر پاشی که باری ست ساقیه	شش
ز من که طغی کنس کس محیط خطا		که بر سر پیکر کلک تو همی ادوار	
دلیل شاه بنده ستگای سایزه است		دلت که دایره جسیخ از و بود ادوار	
تقطیع	بجز	طغی کنس دما تبه و سایر	قافیه صنعت
شش	شش	کر بکش کلک تو یک دایره	شش

یقین ز قد کلک شد که بنده در کاوه		تراز بر سپهر فرازیت یل و نهار	
کلک شد بنده در کاوه مت از بر سپهر افروزی			
			
اگر چه ایم بجزند تحت ستایش کن		روا باشد م این شیوه هم مکرنا جار	
که بجزند تحت ستایش روا باشد مرا			
			
زبان چو می گویم آنرا که بر یک کوه		شای تو کنم در سخن مسی مکر ار	
چو کنی که بر ستی تو کنم سخن			
			
یقین که کار ترا شد ز علم شرح اسما		یقین که کام ترا شد ز علم صبر صا	
کار ترا شد ز علم کام ترا شد ز علم			



کار ترا  
دایره  
مختلف  
بست بجز من خاصه فلاتن  
منبر مطوی موقوف مستقر فی علات ۲  
مستحب فاعلات مستقر ۱  
بست بجز من خاصه فلاتن ۱

ترا فضل و لطف یزدانی  
تجاه دار تو باش حراست جبار  
ترا لطف یزدان کمندار باش

ترا لطف  
مستحب  
مستحب سالم فعدون ۳  
مستحب سالم فعدون ۳

بیطوع من نکش یکم ازین دست  
بصدق روح تو کارم بود نه از اعطار  
من نکش یکم از مدح ما ز  
تربیت سوزن نشایین

من نکش  
دایره  
مستحب  
تربیت سوزن نشایین  
تربیت سوزن نشایین

اگر خط تو بر من نماده ام مجیب  
زمانه بر خط تو سر نه به استحقار  
دو دیده رو شس از ان بر رو ساید پر  
که کرده سجد خط ترا اهل لوالا ابصا

اگر خط تو جنبه در دین ما در  
اگر خط تو کرده سجد خط حاضر

این  
دورست  
اگر خط ترا  
بست بجز من خاصه فلاتن  
منبر مطوی موقوف مستقر فی علات ۲  
مستحب فاعلات مستقر ۱  
بست بجز من خاصه فلاتن ۱

وصال پیش بر تو گیت کمر  
خسارت از به خرم هرگز این نترست عقل  
ولی نبوی شک در خور تو با رم ده  
اگر کشای شکر گز آرم پشت رو است  
تنی که جز بسپ تو اند این رت  
به خود سزنی نشو و ناست در این کار  
که سپتم از طلبت زار و تو ازین پناه  
بچون بکری حق نم گزرو است شمار

بایش بر در تو خار زه خور  
هرگز نترست  
نبودش خور تو بر شاخ شکر  
سگتم بود است  
نی کنج ز بر سپ تو این تاج منبر  
نی نشو و ناست  
ستم صلب ز تو زین خون جگر  
خاک که رو است

منبر مطوی موقوف مستقر فی علات ۲  
مستحب فاعلات مستقر ۱  
بست بجز من خاصه فلاتن ۱  
منبر مطوی موقوف مستقر فی علات ۲  
مستحب فاعلات مستقر ۱  
بست بجز من خاصه فلاتن ۱  
منبر مطوی موقوف مستقر فی علات ۲  
مستحب فاعلات مستقر ۱  
بست بجز من خاصه فلاتن ۱







از حشو مصارع اول قضیده این قطعه بر می خیزد  
وازالف خالیست

ملک مکت سخن که نخت	دم تو فیستق سمدت بوده
غیر کلکت کسی زلف سخن	کره نظسم دخت نکشوده
سچکس بی سپیم رحمتت	کرد محنت ز بهره زدوده
سوده شد ذره ذره بهره مس	بس که بر خشت در کمت سوده
کعبه رحمتی و بسنده تو	ره دوری به سعی پیوده
گر تو تمکین منی کنی سچیت	بلکه در سپریت بیوده
در تو خچین کنی چنین سخنی	کس گفتت بلکه نشوده

از حشو مصارع ثانی قضیده این قطعه بر می خیزد  
واز حروف منقوط خالیست

سرور ملک کرم خاکم دهر	کاین کار کت این کمال
حکم آرد او محاسبه او	صدان او کرده خدمت کرد علال
بر ستم در اول بر دم دهر	بصیح حال است در همه حال
کرد و سده و در هر حال	داده داد تو سپس این سوال
اول او محبت را حاصل شد	بودم در خدمت او در محبت ال
عبدالوسکر بر کرده عوام	بج او عسکر بر کرده علال
عمر او را محدود است در همه	سال او صد نه و سه صد سال

تم قضیده





آلهی ببرد و فرم حکمت الله	بنی آدم آمین قدرت الله
آلهی بشمع جمال محمد	که بر غیر ز آتش غیرت الله
آلهی سوز علی اکبر افراخت	بیا زوی دین رایت نصرت الله
آلهی بذات حسن اکبر بودی	مخلق حسن مطهر عزت الله
آلهی تجی حسین آن شهید	که کردش بخون سحر و صیفت الله
آلهی زین العابد و آنکه دارد	کو اسب معصومی از صحت الله
آلهی با غلام بافته که یکدم	بطاعت نیا سوده از بیت الله
آلهی بر برهان جبر که در دین	مؤمنان فرایض ره سپت الله
آلهی موسی کاظم که از زهر	بشد شهادت شد از صمت الله
آلهی بنفش علی ابن موسی	که دارد در شش فضل بر کعبت الله
آلهی بحدیثی که کرم کرد	بخلق جهان تمت نعمت الله
آلهی بحکم نقی که پدایت	سرشش بعلم و ادب نصرت الله
آلهی بنوری که با عسکری بود	که روشن شد از نور او حکمت الله
آلهی مهدی صاحب زمان کو	بر بان قاطع بود محبت الله

آلهی بخون محمدان مظلوم	که زو بریزد آتش لعنت الله
آلهی بخانمان که از بخشش عام	به اهل رسان بر تو رحمت الله

فی شکر رب العالمین

بگرفتی که گند سگ حق پستی را	کسی چه شکر کند نعمت خدا یعنی را
چه کبریاست ندانم ز ملک تا ملکوت	چه فصاحت است و فصاحت ملک کبریا را
کمال مکت او میکند نبات نبات	در اتمات زمین نقطه سما را
برای روشنی نماند دل از دیده	هند را به نظر جام روشنایی را
نهی کشد به بنا گوش کلر خان از شک	که گوشمال دهد نماند خطایی را
دهد بگوش چو گل شیوه سخن چینی	بمخ ناطقه بخشد سخن پرسی را
بلخ عارض خوابان صبد دل هر سو	نهد ز پندیل مو دام در بایستی را
بکشت نی پیل بر آورد از خاک	کلی که آب دهد مانع دلگشایی را
بشد حکمت او از پی شفا انکس	بطیب نخل نزد شربت دوا را
فتیله نور چراغ بدر کشید	بشمع مهر و نور در فتنه را
بیزه چهره کاسی دهد ز پر تو مهر	بافتاب دهد مهر کربانی را
کسی که بر او دولت کدایی یافت	کجا شباسی عالم دهد کدایی را
بملک سر و جهان غیر از و نبات	که غیر او فتنه و ملک و پادشاهی را
بزرگوارند ایام به پستلایان من	که جز تو نیست دوا در پستلای را



شادید اگر برده واروی شفا بخش  
 تن شکسته که از مویا میش سودت  
 به پیش تیر قضای تو چاره جان سپرت  
 ولاز چون و چو دم نزن در آن حسد  
 سجو و قبله جان کن بدست روی در  
 صفای کعبه چو خواهی که در دست تابد  
 بر اکعبه جان سر بجای پای بنده  
 ترا بعد ز قدم بنده سرفراز کند  
 بین غزنی تویی که نفس خویش بز  
 زمش بد نشوی مملین که در خوابت  
 مرد خواب که در زمان چو کاروان کهنه  
 کیر امن چو وحشی خویش و پیکان  
 نهشته کیر درین دار ملک و چون حضور  
 ز سر که غم نخورد هر که ترک خویش کند  
 ز ما و من بگذر آنکه در پیمان کویند  
 ز فقر سر که غنی شد ز غیر تنگنیت  
 برای دام که ایی گرفتیم ای عباس

شناسی تو وی واروی شناسی را  
 بدل شکسته چه کارست مویایی را  
 سپر چه چاره کند ناوک قضایی را  
 که راه نیت در و چونی و چرا سی را  
 چو رو بجا ک ننی سجده ریایی را  
 نخت از آینه بزده ای بی صفایی را  
 رو اعداد ز پا عدل زار و ایی را  
 چو عدل نک نیارنی مکتب پای را  
 فروخت بویف و فروخت پارسیایی را  
 که از دها کند ترک از دها سی را  
 و در بجا ب نه چند کسی ریایی را  
 به چکس مکتب چشم آشنایی را  
 بدار جلو و بخش خود نایسی را  
 که مرگ امید بود عاشق فدایی را  
 که خاکیمان چه دعوی کتد مایی را  
 چه احتیاج بغیر ست کیبایی را  
 هزار خسته کنی این کهن عباسی را

ز ترص سیر نگر دی اگر بدام آری  
 تو در پسرای جهان چون نگرده کاری  
 کل جوائت از یاد برود چون مبل  
 تو مرد و دل که شوی زنده از دم نایسی  
 موز شراب که پوشد عنت ز کعبه  
 مکن بابت بجا کیه جسم که با و فنا  
 هزار سال دفا عمر نوح اگر چه نمود  
 تو هم ز شرم زن لاف املی و بشناس  
 در آن مجال که خورشید همچو ذره سیات  
 اگر چه سخن کو سر با پسم و ما نخت  
 بز که ار خدا یا ز لطف خود بر ما  
 اگر چه خدمت ما نیت در خور رحمت

بجای مرغ مو افزح مویایی را  
 چه مزد میطلبی نقد آن پسرای را  
 خزان سپری و ایام بی نوایی را  
 عجب که صورت نجوانی صغیر نایسی را  
 بجز صیقل می زنک غم زدایی را  
 سرشته است در و کرد بی بقایی را  
 نمود عاقبت الامر سو فای را  
 کمال نوزی و سعدی و پسندی را  
 که القات کند ذره سبایی را  
 که میخندد بجوی این در مهابی را  
 یکسر مرزه در آیی جسم ز در ایی را  
 ز ما در نغم مکن رحمت عطایی را

قصیده در توجیه و لغت گوید

آن مبدی که چشم نطق از دها نماند  
 آن پاوشاکه از گرم وزن پرور نیی  
 در بارگاه شوکت خورشید پر توش  
 بر تشنگان ملک عدم دست رقتش  
 ز پنجر عدل بست زخیم شعاع محسب

فصل از در سخن بکلیه زبان کشاد  
 در پیش ذره ذره چو خورشید خوان کشاد  
 از شرق تا مغرب ملک سایه بان کشاد  
 از خاک جسم حبه آب روان کشاد  
 بر طاق حنج تا در امن امان کشاد



در پای آرزوی مراد سوانی نفس  
 خوب صید کرد و صورت آدم با زین  
 در باغ صنیع که مجال نظاره داشت  
 معصوم دوست بدین آل مصطفی  
 شاه عرب که میل بشه فلک چو کرد  
 مشکک بی خلق که از علم من گذن  
 از آستان اوست کشا در در بهشت  
 بعد از نبی امام بحق مرتضی علیست  
 آن خضر زمره وان که پی تشکبان دین  
 آن نوح مکرم که دم ذوالفقار او  
 سر کوه شیطانی زمره حسن پیشید  
 بهر چنین شده بکر جان چیده ام  
 سر کس که ابر کریمه زین العباد  
 بجز کرم محمد باقر که دست او  
 خورشید علم جعفر صادق کزین جن  
 پیشی که روی موسی کاظم صبه تیغ  
 سلطان دین و شاه خراسان علی که در  
 کج شرف محمد جواد کز کرم

بر دوست بت و بر عهد و بی امتحان کشاد  
 کر غنمزه تیر کرد و ز بار و کان کشاد  
 کر در کشا جسم کرم باغبان کشاد  
 از صد هزار کل که درین بوستان کشاد  
 نه راد و نیجه کرد و در آسمان کشاد  
 هر مشکلی که بود شیخ و پان کشاد  
 خرم کسی که دیده بر آن آستان کشاد  
 شیری که نجی است در خیرستان کشاد  
 صد چشمه حیات ز نوک پستان کشاد  
 طوفان نمود چون دلبخون کشاد  
 تلخ آب حسرت از مژه خون چکان کشاد  
 صد چشمه ز آب چشم درین خاکان کشاد  
 خناب چشمش از مژه صدنا و لوان کشاد  
 صد خرمن ذرا که کنگش کشاد  
 چون صبح صادق از پیش کل پان کشاد  
 رضوان روی او در باغ جهان کشاد  
 حوز و از رضا چه شهد و دل شمنان کشاد  
 فصل از دروغنا بر دریا و کان کشاد

بجز کرم علی نقی کتاب زندیکه  
 شامی که یافت از حسن عسکری مد  
 بکجی که تقدیر دو جهانیت عاقبت  
 او آن که کشاست که چون سر زنده غیب  
 مهان یار او بود و ما طیفیل و پست  
 یارب با بل پت بنی کز درش مران  
 بر پریش چش که زوری که زادم

بر تشکبان زخمیه رطب اللسان کشاد  
 ملک جهان بعکس نصرت توان کشاد  
 خواهد بدست مهدی تفر زمان کشاد  
 خواهد که رکاب زمین و زمان کشاد  
 در بر طفیلی از شرف میمان کشاد  
 اهل که بر در کرم چشم جان کشاد  
 چشم از امید رحمت بر جهان کشاد

فی لعنت سید المرسلین صلی الله علیه و آله وسلم

ای دل که ایست از کرم کار سازکن  
 توجیه صحت ترک تعلق زمره چست  
 عاجز که تیر و ساخت از نوای نفس  
 کوه زبر بر چشم نیزه زنا گمان  
 مور نیم چینه شوی مار کج با بش  
 خیرای سپهر که قافل عسکر می رود  
 نماز پریشان و شان همه دیوانگان چرخه  
 رحمان که داشتن بی شیطان شدن خطاست  
 ای شیخ شهر سجد دیوار تاسیکه  
 کس دل که پس نداده که دل ایری می

خود از نشت همه کس بی نیاز کن  
 یعنی بروی غیبه در دل فراز کن  
 چون شمع روشن از نفس جا بگذر کن  
 بگذار ما ز محله زمره احترام کن  
 یعنی که خاک در دهن حرص و از کن  
 در خواب ناز تا بکجی چشم باز کن  
 در صحن عقل کوشش و برایشان توان کن  
 مانده و نکته ایم تو خود استیما کن  
 بشناس قبله اول و آنکه نماز کن  
 رود در حقیقت آرو قیاس از مجاز کن



جلل تعیت از عمل خلق گفت و گو  
 انجمنت روز عمر ترا رو بگو بهیت  
 این راه کعبه نیست که زاوش تو کفایت  
 حاجت بر که تاج نثار طهرت قیامت  
 تن را مکن بدار چه مضور سپر نواز  
 که خلعت حقیقت انسانیت و سندان  
 آتش چراغ دل نه ز نور محمد است  
 قانون بود علی مرض تن دو آگند  
 شاه از غرض نوازش مستغنیان کند  
 با زنی مخور بخلوبه طلا و پس بی سوز  
 معراج شهوار عرب از علی پرس  
 آنجا که معجزت ره عقل و فهم نیست  
 ارباب صدق میوه ز نخل نبی خورند  
 عاشق نه که بوی گلست کریم آورد  
 اهلی اگر ز اهل دلالی زبان میند  
 کرد که خیر میطلبی خیر خواه باش

چنگ امل هم از عمل خویش ساز کن  
 این روز کوفته از شب طاعت در از کن  
 این راه محشر است برو توشه ساز کن  
 محمود باش و بندگی چون ایاز کن  
 جایز ایدار ملک بقا سر نه از کن  
 آن جا به راز طرز شریعت طراز کن  
 چون شمع سر جبهه از تن او بجا ز کن  
 جایز او از حرکت شاه حجاز کن  
 رو در جناب این شه میکن نواز کن  
 با ز آبی و سید دولت ازین شاهباز  
 با عقل بود علی سخن از ترک تاز کن  
 از عقل فهم شنبه حقه با ز کن  
 ای ناز خا تو چه شتر رو بر از کن  
 بان ای پسر و کریم بوی چا ز کن  
 ناموش باش عمدی اهل راز کن  
 میکو حکایت که بگویند با ز کن

فی نعمت خاتم النبیین علیه الصلوٰة والسلام

مارا سپر او دیده خیال محمد است

خرم ولی که دست وصال محمد است

زمان با صفات آینه روی آفتاب  
 سر که زینت سایه او نقش بر زمین  
 مرغی که نامه احدیت مابارساند  
 معراج قدرین که در اوج هوای عرش  
 نقیض اگر چه بر سر کردون زند سلال  
 فیض مسیح کردم او مرده زنده شد  
 حسن و جمال عالم اگر یافت آفتاب  
 سخنان بی تمامت و غوغای رستخیز  
 تعریف حور و خوبی جنت که میکند  
 جبریل اگر چه طوطی قدس است عقل کل  
 این حال پند که دم ز نهند انبیامه  
 از سنگ نافه بر دل خود واغ می بند  
 دولت تاج دولت دنیا و دین همه  
 کسری که چون هلال بود طاق کسریش  
 قطب فلک که مرکز پرکار رستی است  
 کرد آفتاب فقر و بغیر افتخار کرد  
 ست کمال ساقی کو شد و کون و او  
 اشق عشره که کعبه کمالند سبکی

کش رو توئی ز عکس جمال محمد است  
 کی نقش سبزه آنکه مثال محمد است  
 مرغ صمیمی و بی مقال محمد است  
 پرواز جبرئیل به بال محمد است  
 در آرزوی صفت نعال محمد است  
 در کوشش جان صدای هلال محمد است  
 یکدوزه ز آفتاب جمال محمد است  
 حرفی ز شرح جابه و هلال محمد است  
 وصف جمال و حسن مال محمد است  
 در مانه در جواب و سوال محمد است  
 در ستر آن حدیث که حال محمد است  
 یعنی خراب خوبی خال محمد است  
 دین وال بر کرامت وال محمد است  
 از طاق اربوبی و پسر سلال محمد است  
 یک نقطه از جنوب و شمال محمد است  
 با آنکه کج حق همه مال محمد است  
 با آن کمال است کمال محمد است  
 سر چشمه شان محیط زلال محمد است



مندی که از بهار وجود آشنی ربت	اوست بر میوه زنهال محمد است
مرکس که از نعیم بهشتش نواله است	آن بخششی زخوان نوال محمد است
زود یونش بر اسم چشم شفاعتم	از مشرب برشته خصال محمد است
مرکس بر آستان محبت سگ کسیت	ای سگ محمد و آل محمد است

فی منبقت امیرالمومنین علی علیه السلام

کس غریزمن نشد و اوقت بر اسرار خدا	یوسف مصری بود حیران با بازار خدا
نور خورشید از شراری بنگری گرفت	ز آنکه از زرد زه تا لاسنت انوار خدا
کبوتر از رنگ تیشون چون صبا بزنک شو	کر کل توحید میجوی ز کفار خدا
ز امتحان لطف حق اندیشه کن در غم نبال	در مبارز اندکی غم لطف بسیار خدا
ما چه در یابیم از او که در میان بود	طوطی هم صوت ما کو یا کبفتار خدا

خاک مارا کی بود با بحر غرقت رابطه  
 کرنا شد مصطفی چون ابر رحمت و اطمینان

اگر ذاتش شد سبب در نظم عالم مصطفی	فخر عالم آدم آمد فخر آدم مصطفی
حرف حرف آمد رسل تا نام او پیوست	ختم بر مهر نبوت شد که خاتم مصطفی
قصه جان بخش عیسی بحبل با مردگان	کین نفس جان بخش صد عیسی مریم مصطفی
رسم توحید غیر از دیده تحقیق نیست	سر معراج آنکه میداند یقین هم مصطفی
جز بانوار ولایت در نمی یابد کسی	راز سر پوشیده حق را که محرم مصطفی

شهر علم مصطفی را جز علی کس در نیافت

کی چنان سهری کسی در یافت تا این نیت

وید و عقلت محروم از کمال مرتضی	کی درین آمین میگوید جمال مرتضی
جلوه کامل صفات اندر اوقات اوست	شایدش خلق جلیل است و جلال مرتضی
و شمن ساقی کوثر از زود رخ بتر است	این که در روان حشرت از زلال مرتضی
هم ملک هم شیر حق هم جبهه دین هم کج علم	آدم صورت نمی بندد و مثال مرتضی
تا به اعمال ما نحت بر توقع لطف	ز آنکه محرم مرتضی در ایم و آل مرتضی

سینه بر علم حیدر کعبه مالا مال بود  
 کوه سپهر و سپهر شاه احوال بود

کر فلک و اوقت شدی از تلقی کام حرم	آینچنان ز سری کجا بر خفت در جابم سپن
بزرگویی از کون چو نمی آید پدید	لاحم خلق چسبن خاطر کینه نام چسبن
خلفت خاطر سپین چون کل زر جاده است	نار خار از خرده سپین به اندام حرم
آستان کعبه قدس از آن خیل ملک	بیسپر و سپهر چون کبوتر بر در و با هم
کس کعبین در دنیا بد تلقی آسما حرم	هم چسبن تشنه و اندر آسما حرم

مخت ز سر حرم بر چند و لمان خون از بوت  
 تلقی لبش بکیهای حسین افزون از بوت

تا ز عالم تشنه لب شد سر و آزار حسین	کار ما از کیه ستائیت بر یاد حسین
کر بجز نسیم بودی چاره گفتد ریح	پشما در پیکر کردی رخ نولاد حسین
آفتاب چون نبی ماه تمامی چون سید علی	شده قران سر و کجای بجهت ایجا حسین



آب روی چون حسینی بر آبی ریختند	آه اگر پستانه از ایشان ملک و اوسین
کوری انکس که تیغ ظلم زود در خاندان	تا قیامت خواهد افزون گشت اولاد
گر حسین شنه لب را جان ز محنت سوختند	
مانند ازو سمعی که صد عالم تراغ افزوشتند	
بس که پرته اشک جن باران زین العابدین	تا روان خون شد از دامن زین العابدین
گشتی نوحه لطف خاندان در فی جان	کم شدی در اشک جن طوفان زین العابدین
و دیده عقیق کز جبران بویست بسته شد	بجو او و صلیت با جبران زین العابدین
آتش در جان نه شد سر کس که خند و چو شمع	با وجود دیده کریمان زین العابدین
آدم آل عبا خوانند او را از انکه است	رفیق عالم زنده زندان زین العابدین
چشم زین العابدین را که فرغانه از کیه کاست	
قره العینی که او را و سپهر رخ و مد باست	
روشنی بخش فلک روی چو ماه تابوست	سرمه چشم ملک که می در راه تابوست
آبچنان بجری کجا بچند درین میدان تنگ	سینه اهل تین آرام که با بقرت
با وجود بارگاه اوست قدیمی فلک	بکجه صد قنیل از ان در بارگاه تابوست
نور فرزندان او با ز از جان طینت زود	در حقیقت نوز ایمان در پناه تابوست
بجری پایان با قرانه عالم قطره آیت	جعفر صادق درین دعوی که او تابوست
چشم باقر نوزخ از مطلع غیبش و میسد	
در شب قدری که صبح صادق از جیش و میسد	

قبله اهل حقیقت جعفر صادق بود	منشی شرح و طریقت جعفر صادق بود
ای که از فرما غرت طلب داری بیا	کان سمای اوج غرت جعفر صادق بود
بر رخ دنیا که منجی اند غلغش سوی خود	انکه بر زود دست تمت جعفر صادق بود
عقل فتوی میدهد کز سبب انکان دین شود	هر که از منقبت جعفر صادق بود
موسی کاظمم دلیل آمد که بر خلق خدا	آیتی از فضل و رحمت جعفر صادق بود
گر چه جعفر بود ازین کرد آب غم چشم تری	
مانند ازو بجری که در سر کوشه دارد کوسری	
صبح انوار هدایت موسی کاظم بود	مخزن سر ولایت موسی کاظم بود
طلعتا بروی و جوزدی ششم و کردی روی	انچنین محض غنایت موسی کاظم بود
ان کلستان ولایت کز نسیم او بویسد	کلبنی در سر ولایت موسی کاظم بود
عقل در تفسیر آیت کاشش کی رسد	کایتی در صدر و ایت موسی کاظم بود
آفتابی چون علی موسی رضا را در دیده	مشرق صبح هدایت موسی کاظم بود
گر چه کوسر با ز صلب موسی کاظم تکلیف	
کوسری آید که صد دریا درو شد با بدید	
کعبه اهل ضار روی علی موسی رضا است	کعبه بر اسم روی دل سوی علی موسی رضا است
یک طواف کوی او مندا و ج اند بلس	هر قدم یک کعبه در کوی علی موسی رضا است
نفسه صد روی که مسی کونید جان خا پرده	در صبح خشر یک موسی علی موسی رضا است
انکه در وی میزند صد کعبه دست احتضام	حلقهای خد کبوی علی موسی رضا است



مهم تقی سرولش و اندکزان سرشید است	کمان نه دل بگری جلدوی علی موسی رضاشا
کزن علی موسی رضاشا نورش بود و اصل به دست	
بشیراخی چون تقی دارد که نور روز از دست	
قاف میبغ حقیقت سستی و بود تقیت	قاف تا قاف جهان در سایه بود
کعبه کی سووش کند سر کزان در راند	کی شود مقبول حق سر کس که مردود است
نیت مقصود تقی خراب که مقصود حق است	لا جرم آن سیکند حق هم که مقصود است
بگر کردن که چه غرق گو سرا آمد سر سپر	قطره اذات تیغ گو سرا اندود است
کشت طلای آفتاب دولت از و اما ن	دولت جا بود که پایتخت مقصود است
شد تقی زین خلعت و امان جان افشا ناز و	
وز تقی سرشید آب حیا تقی ماند از و	
چون بر آمد اختر خورشید تا شیر تقی	صد جهان بگرفت انوار جا بگیر تقی
که خواب واپسین ناوید تپش در	یوسف اندر خواب کی دیدست تپش تقی
کی تو ایستی بین آزار و فارغ رسیدن	گر بودی سرگردون بنده شیر تقی
نعلن افتد در فلک از بس که در جوش آورد	طلعت و کر ملک پیش و تپش تقی
کی میان می شد چه سرگشت کز انجینا	کر نه ذات عسکری میداوشیر تقی
گر تقی را سایه شامی جدا از لشکرت	
عسکری لشکرش اقبال او تا محشر است	
چهره مقصود چون زیر آفتاب عسکریت	مشرق و مغرب شوند ز آفتاب عسکریت

با بود عسکری کو چشمه حیوان مباحش	بجرا و کقطره از چشم پر آب عسکریت
کی تو اندر بر کباش ماه نو بهلوزون	زاکمه شاه تخت کردون در رکاب عسکر
گر چه بر کردون ننگند از کرم چشم عتاب	لرزه بر خورشید از چشم عتاب عسکریت
یوسف جان عاقبت خواهد سر از جیب زین	واکمه میزید بدین دولت جناب عسکریت
عسکری در راه حق صنایع مند نریخ او	
عاقبت نقد و عالم سپزند از کین او	
مرده جلای ایل دل کانیگ طور همدست	طلعت عالم زنده شد وقت نور همدست
در چنین طلعی که عالم سر سبز طلعت گرفت	اکمه آتش در زند تیغ خیز همدست
و او مقصودمان ز جز ظلمان کر شده ناز	ما برای ما و ایشان در حضور همدست
مرکب اندر زین و خلق اساتذ و در صبر وقت	عقل حیران مانده در زوات صور همدست
مانه فرمان که حکم او هم و خاتم در دست	نخم آن منشور بر حکم و امور همدست
انجین نوری که بر افلاک سرخو اید کیشید	
هم ز جیب ایل پت مصطفی خواهد پدوید	
بر که ایمان چون فتنه بز سمای ایل پت	پادشاه است اکمه میگرد و کدای ایل پت
دزد برون بر فلک خورشید را دانی که پت	سیکند در چشم روشن خاک پای ایل پت
عقل قدر پسنگد و گو سر سرد و اندر بس عجز	کعبه که لاف صفاز و با صنادی ایل پت
ایل پت مصطفی که قدر خود طاعت کنند	عالمی و یکریب باید از برای ایل پت
جنش با و صبا بر خطه میدانی ز جیب پت	طایر جان میزند پر در جوای ایل پت



چشمه آب بقایابی بلبسات فنا	کرفنای خویشن جو بی در بقای اهل بیت
عاقبت چون چو فای با تو خواهد کرد عمر	بهتر آن باشد که سیری دروغای اهل بیت
یارب از انعام عام اهل بیتش شاکن	اهلی پکین که میکویدنای اهل بیت
نظم او که حکمی جل المین خواندش خود	ختم آن جل المین شد روغای اهل بیت
تا اید نورنی چون محمد و مهتابند بود	بر سپه ماسای آل علی پاسبند بود

**فی المنقبت**

شاه نجف که سر دو جهان در بناه اوست	هر جا که مست قیاح سری خاک راه اوست
با مظهر شاه مست نشانی که چون سیل	بر سر که تافت رنگ تھیق کواه اوست
بفض علی نشان بنا گوش نزد بیت	با هر که مست فاش ز رنگ چو کا اوست
بر رسم زند جو عیبه شطرنج با بود قدر	هر عیبه که جزا سپد الله شاه اوست
زان گفت لوگشت که دو کیتی نگاه کرد	کیتی نمای سر دو جهان یک نگاه اوست
تنها چراغ م نبود شمع تر بتش	تمذیل عرش سوخت مبارک اوست
هر جا که مست سفر و شاست در میان	او بر عالمت و جهان خانقاه اوست
تا ن جوین این خلف آدم خرید باز	زان گندی که این همه کخم نگاه اوست
طوفان چو نوح دید بکشتی نپناه بره	اوشد بخینسین که طوفان نپناه اوست
نور علی اگر نشود در بهر یستین	صد چون طلیل ره زن او استقامت اوست
سمت نکر که داشت تجی بکتب در خوا	موسی صفت نه چوب عصا تکیه کاه اوست
زان حسن خال سبز و رک پاشنی فنا	یوسف دلش بچاه که دلها بچاه اوست

فقر علی طلب که سلیمان که تخت داشت	با دست سر سخن که ز تخت و کلاه اوست
امروز اگر سپاه سکنه جهان گرفت	فردا بزیر سایه خیل و سپاه اوست
جشید اگر بشاه و که پادشاه شد	کمر که ای شاه نجف پادشاه اوست
گشت از او چو رستم و عمرش دو ماه بود	صد ساله عمر رستم و پستان دو ماه بود
کر عمر خضر یافت کسی بی ولای شاه	مردن به از درازی عمر تبار اوست
جان نجف جان پستان همه شاه ولایت	جان نجفی هیچ هم از دست نگاه اوست
زان برگزیده ساخت به امانی خودش	فخر ز سل که سلطنت فقر تبار اوست
زوج مطهرش که زینرا بود و علم	آز که نام زمره زمر است داه اوست
کرد و بود که شواره عرش اور کواه	کو هم کی ز خلعت بکوشان راه اوست
برج دوازدهه تا بان از ولت م	وین بر تو شرف همه را هم زما اوست
در سایه عنایت او اولیامه	خوش کلشنی که این همه کلها کجا اوست
زانجا که حسن دولت ساقی کو شرت	علمان و حور مرکه بود داه و لاه اوست
یا یو الحسن که است که از خاندان تو	خورشید دین نپناه بر آید که کاه اوست
عالم شبت و هر تو چون رور روشن است	وازا که نیت وای بر بوز سیاه اوست
از راه آتشین جگر دشمن تو سوخت	ای وای او که دوزخ او هم ز راه اوست
جان یزید سک که بسکت با و شراو	با بک شغال هر طرف از راه و واه اوست
تیغ و دم سپنج و دم از دهاست ایک	صد از دها پلاک دم سحر کاه اوست



با دل تو تو سن کرو و ن جنبت است  
ای که یافت کج سخن این بسیت  
یا رب بحق شاه ولایت که عفو کن

زینت ماه نو که به پشت دو ماه است  
از فیض هر حیدر فضل اله است  
جرم که اگر سم گرمت خد خواست

اصب له

ای با سپهر بوقلمون سپیدت بچنگ  
تینت ننگ مهر که بوش جوهرش  
سیر حتی و طایر ز خنده یا علی  
دست نه و الفکار و سر یک اشار کرد  
بر تنگ و دلست نه بوجلت بود  
بر قیامت دلدل تو که کر بگذر و بگو  
در بند تو بسلمای ز آفتاب  
در قبضه مرا و تو خم شد کمان چرخ  
طوطی بقصد کشتن باز از حد الت  
کرو و ن ز بارگاه تو کردن اگر کشد  
ای شهسوار ملک عرب کی رسد تو  
روز و غا ز خیل سلیمان حشر ترا  
روی زمین بوی سینه آفتاب رفت

روز و شب از نسیب تو کرده رنگ  
طوفان ماهیان بود از جنبش ننگ  
عصفای رود چنگ در آبی بزیر چنگ  
این یک سرش گرفت خطا و ان سرش رنگ  
یک نیمه کشته غاسر و یک نیمه ز رنگ  
کلمای آتیش دهد از نعل او ز رنگ  
در طوق تو ز تو سن و قرح چرخ نمل رنگ  
تیر فلک ز سهم تو شد راست جو ن رنگ  
منقار او چنانکه بخون ناخن پلنگ  
تیغ و دوسر آورد او را به با پلنگ  
کینه از اسکوه و تهنن لغز و سنگ  
سر مور صد تمهن و سر شپه صد پلنگ  
تا بنی غبار کسکه قدرت کند کرنگ

نوعت دور

بسته

ناخ نکت دوان هر میهنه بر فلک  
زنگ نری که ماه نوش یک زبانه است  
شهاب ز قدرتی و صفت دشمنان تو  
تینت که فوق ما بقدم غرق کوهر است  
خشم ستاره سوخته ات کرد و بلایغ  
بنو و درنگ خشم تو در و سر و کر بود  
نور تو تافت رتبه دلماکر و کس  
خشم از تو رو سپید بسید بخی خودت  
پیش تو شاه متیقان هیچ دور نیست  
ای میر غل چاپشنی سید نطق تو  
تو نظهر عجایبی و در شنای تو  
شرمندام که تخمه من نیست جز سخن  
کله ته نیست شاخ کجا سمیت مشق  
ایلی سک تو است و بدین افتخار است  
کمانش فی الحیر به بکین دشن بود  
منا و سال در رمت ای کعبه مراد  
مسلمان و شتم بواقعه فریادرس شدی  
اکنون بواقعه بران زار و دای پلنس

پلکیت در رکاب تو با صد هزار نیک  
بر بسته تا بر من رساند صدای رنگ  
یک حله ات ز سم کسکه چون صفت کلنگ  
غواص بحر خبک شود با بن ملک  
کلنج کند ز نجیب سپهر و النک  
روز و روی از رنگ بر آرد چو باد رنگ  
کاشیه اش ز غفلت کفرت زیر رنگ  
ز آینه نیت رو سپیدی بر سپاه رنگ  
گر ز نره همچو عود در آتش سوخت چنگ  
دارد حلاوتی که شکر آورد به رنگ  
عقل و قیاس سخن و فهم و حواس رنگ  
از راه نظم و قافیه تنگ بسته تنگ  
این کل کل که کلک من آراست شوخ و رنگ  
ز رسم کز و کند سکان در تو تنگ  
مهر تو همچو مهر نه محسری بر بود رنگ  
زغم بفرق و باز نامدم لب در رنگ  
در دشت ارژن لکنت شیر سیاه رنگ  
کین مار و سپیاه من بسته را و رنگ



منع و لم روضه با بخش خود رسان	زان پیش کاید از قفس تنک تن تیک
یارب میتم روضه شام کن از گرم	خدا کند ما ذرات مراد جهان در کم

اصیبه

سر زدم از خواب صبحی که پریم غمین	بشنی از غیر اشهر شبی تپسی نبرین
باو میردی بملم فوج و موج موج	کاروان در کاروان منزل منزل مشکین
سخت جان عالم اندر عالم و پنداشتم	عالم جان آوند آن سببم جان آفرین
گفتم این بوی ملک باشد که آید از فلک	غیر افشان از بخار و مشک زبان آفرین
یا فلک را از نسیم مشکبوی سببم	کل شکست از غنچه مهر و ز گوکب یا سیم
یا کوسکین هم عینی ز روی لطف باز	جان نشان سوی زمین آمد ز رخ چارین
یا مکر بند قبا بی ناز یوسف بر کشاد	میدید بوی خوش پر این آن نازین
یا مکر مشاطه کیسوی خوبان بر کشاد	صد هزاران نامه مشکین زلف حورین
صل کنت نینا که میکوی همه با دست باد	بوی جانست این که بر میخیزد از خلد برین
کنش ممکن نباشد در جهان بوی شربت	جز پر نسیم روضه پاک امیر المومنین
سر و مردان علی ابن ابی طالب کت	هم امیر المومنین و هم امام مقتدین
کاشت علم اندان کیتی نمای کوشش	دمه بود از سر و کون از زنده علم الهین
کعبه زان شد محبه کاه انبیا و اولیا	کاهد انجا در وجود آن قبله احباب دین
شده علم مصطفی جواز علی با محب	از در علم آبی و شهر پستان علم الله بین
مصطفی را فیت و او از علی شایسته تر	شاه مردان از سر و خیر النبی العالمین

با بنی وصلت ولی را مجمع البحرین شد  
 در جریم خاص حق مصطفی معراج لایقت  
 با علو آن شریعت کیمان کرد بود  
 خرج الطس مش علم است طفلی ساده لوح  
 رشت مهرش کند جان بود بر بام عرش  
 بچو کردن بود راکع در نماز و لطف کرد  
 در گرم شاه ولایت بحرینی پایان بود  
 خود کرمی روزه و دای بی ملان علی  
 آسمان از این همه در از کجا آمد بر کعبت  
 مگر نشناسد امیر نخل را مولای خود  
 ذوالقار شش کعبه بر جان کافر زخم زد  
 سیند بود او را سپهر از تیغ و شمش در غرا  
 خواند مسلمان کو و کشت گشت که از شریعت  
 این شکست از شاه و بنو بیکه در مردم شکست  
 یا علی تام تو بر مهر پیمان نقش بود  
 کرد از حسن تو فرزند آدمش بودی نشان  
 پیش با زوی تو پرستم همچو چون در چاهت  
 خور و از دست تو یک پسلی بیخ چرخ بکوه

تا جان اندر جهان پر کرد و از درین  
 محرمش او بود و نامحرمش روح الکن  
 طوطی قدسی سخن یا از یکس نهر و طنین  
 بیکه نشناسد بسیار خویش را با زارین  
 دره را خیط شعاع مهر شد جلالتین  
 غاتم فیروزه زیبا تر از چرخش کمین  
 بشنوی از موج بحر شش حاتم صحرا نشین  
 لذت بخشش غذای جان به از انانین  
 کز نو از خرمن او سپهر پروین خوشین  
 ز سر باد او در مان آن نشناسد کسین  
 آمد از جان او نیش صد هزاران آفرین  
 مرکز از تنی نو پیش چون سپهر صحرین  
 زو نشان جت و پس از صد سال کل و کوهین  
 در کلکتان ولایت صد هزاران گل آفرین  
 آن همه حشمت سلیمان زانده از ان نامین  
 کی ملک را قبله کشتی قابلی از ماد طین  
 بلکه چنان تر از ان کاندز هم باش چنین  
 تا قیامت همچو کوه سر کشته غلطه بر زمین



با تو چون روبا و دشمن حلیه ساز از سنگ دست  
سر که جابسته مگر و شورت نامن ز تو  
کی بود چون تو از مهر نیست ~~بهر~~  
سر که با خصم تو در جنگ است جنگ او عزت  
کی مجال معنائی باشد شس با دولت  
بی صلی چشمی فکن بر بند درین که تو  
یش ز ویانی مهل که زخم عم کرک فلک  
شست جان چو زرد کوره مهرت که خست  
این زمان از سکه لطفم جو زکن سرخ روی  
تا ملک باشد جهان با دو کام آل تو  
عالمی دست دعا دارند با من بر آله

سک بود آنکس که با شیر خد آرد کین  
کر حق جانش پسته و اند خیر الما کین  
کی سلیمان کرد و در آنکشت ترین ~~بهر~~  
نصرش باریت و تجیش با ویر و تجیش ترین  
نفره خاک چرخ کش شاه نو آرد زیزین  
بهترین عالمی اهل عالم کستین  
سچو بوی حسنه ام وار و چو یعقوبم ترین  
تا سدم زاکو دکی صافی تر از ما حسین  
تا شو و فدم روان در روز با زاری خینی  
دو پستانت شاه کام و دشمنان اند کین  
استجب غنی و حاجی یا آله العالمین

اصیله

سر که کجا بد اشو و چون شکل و قد یارین  
آنکس و روی لال کون و آن عارضه زنگ کین  
روی و لب آن خورش کویه صید شیارست  
آب و تاب و رنگ بو باشد ز عکس روی او  
تا آنکه از چشم من مل و کهر نماید  
چون من صیفی نام توان وارم حریفی در جهان

نخل از عرب سر و از عجم ترک از خطا ما آرتن  
با مشک خون با شب شفق با زهر بحر با کین  
اینک است اینک شراب اینک عمل اینک بن  
که لاله روی که برین که از خوان که سپهرین  
که روی بر چون که لبان که در و نه ان که است  
بس نه خوسر که کویه بس نه خوسر که کین

وارم هزاران و او ازو باشد خنده یاد هم  
شاه بخت کج شرف بحر عطا کان حیا  
شاهی که در روز غر ابرصد سواران اردو  
آینه شمشیر او کیتی زود و از رنگ کفر  
جان از غم دین در غم کردی نه ابر خدا  
زبان شیر خد و خدایش نه اکو را بنودی در وفا  
در طبیعت آن پاک دل در خاطر آن پاک دین  
خواهم که از تیر تضا پوسته باشد و شمش  
از دوا الفکار مر ترضی افتاد و دشمن عابجا  
چون خوان احسان می بند لطفش صلا در پند  
او جذب جان و دل کند حاسه زویب ز بند  
یارش چو کل باب رخصش چو خضر تا روز بخت

سلطان دین برهان حق شاه زمان میر  
هم مر ترضی تجی جسم بو العلام بو الحسن  
یک اسپیک مرده زویک تو بنا یک پرن  
حتی خطا حتی شوق حتی حبش حتی بین  
آن شاه دین جان شیره حق آن سواران صحن  
سر که کین سر که کین سر که کین سر که کین  
حاشا خطا حاشا غل حاشا شر و حاشا شوق  
تن در هفت جان در کف پا در کف کین  
لب بی زبان کت بی نیان تن بی روان برین  
کوی بود و کونیک مبر کوزنده و شوه کور و  
ولما بر جانها بزر احبب بکر آنها بن  
انک ثبات انک زمان انک وقار انک کین

جز مرا و روز بلا و پستی که میکید و لا  
سر حابعده وی نامان در خاک منی چون سکن  
که آب کوش در کلابی او رود آبرین کوی  
که شعله نار غضب نشاند آب لطف او  
آن کج سر که کشف جان کویه اند ز خورش  
زبان تشنه ای عالمی که علم و علم مروی

وانده نه این وانده نه آن وانده نه تو وانده  
خاک کوش خاک کوش خاک کوش خاک کوش  
کوزر و کویه آب نم کوصاف خون کویه  
وای فلک ای ملک وای کجسم و وای انجمن  
ای راست کوی است وای است کوی است  
راست او ب کارت حیا خوت سخا نماند



دزدید نورت شیخ ازان اسکندر و بنده  
سرکش روی از طاعت بر آفت توان کنش  
کمر شتر بابت بود و بسا القرن کورا تو  
در خاک و خون چون کشکان به خواست از تهن  
شاید که در خلد برین کرد و بر غم دشمنست  
پدا و پنهان را همه معجیت و نظم از توشه  
گفته تو چشمه دل غرضت ای عجب دست  
براج اهل البیت شد لعلی و زین نسبت بود  
تاریخ و نام نظم او حصر الضحاک شد کرد  
چون حد نه اردو ماجرا تم سخن شد بر دعا  
در ملک عمر و زندگی با وصل و فرغ او دیده  
آب مجازش بر خصمش چو خنجر از رخ و بر

غل آتشش کاز انبزش دوش رس کندش کن  
بجنگ که روش خیزد منس خربت که و بسا برین  
نار و زمین نار و زمان نار و قران نار و دن  
بر چرخ خون بر پسته سر بر سر سکان برین سخن  
شده اشفا سم الفنا دار الامان بت الخرن  
خواهی فلک خواهی ملک خواهی پری خواهی پرن  
آنجا مرو آنجا کرد آنجا مپسج آنجا بست  
نایک نشا و آبی زبان قدسی مکان خوشی وطن  
حصر منیر حصر پان حصر ادا حصر سخن  
یا ذا الامان یا ذا العطا یا ذا الکرم یا ذالمنن  
تاست جان تاست دل تاست تاست تاست  
یارب بکن یارب بکن یارب بر یاربین

اصیانه

ما یکسیم و معر که تو نخواستی ار بای علی  
از کجای لطف تو یا لوبو بچسپن مدد  
عالم نو برد چو کشاید کجا به قدر  
فریاد رس که پسیل ملا در دست و ما  
تسبیح و تسبیان فلک سرفتنش بود

مارا بلطف خویش نکند و ار بای علی  
وز از تو پای خسته تو ز نهار بای علی  
چشمیخ ذوالنقار تو منت را بای علی  
در خواب غیبتم و تو سبید از بای علی  
صد بار یا محمد و صد بار یا علی

خضر و پیچ شنه لب جرعه تو اند  
آنم که تافت نورا آبی زینج عیب  
برنده که تشنه دیدار خویش را  
وید از تو غایب نیست که پیش ما  
غیر از تو دل بهر که و سم بت پرستی است  
منصور کشته کی زانا اهل شدی اگر  
صدیوحث آورده بخرد ارسیت نشوق  
تو مظفر عجابیب حتی و میسکنی  
ز اندم که بر فراشتی از بهرین علم  
و شمن پس کشتی نبرد کار خود و پیش  
تا خضم رو پستیاه شود شتر مسار خود  
عالم با بس تیغ بشوی از غبار کفر  
بر با و تهرده بسبکی کرو و ولدت  
طوفان نوح تا ز کن از آب ذوالنقار  
آنرا که دل بوی تو چون عجب و نشد  
عالم سر است پر از غم ولی چه غم  
شهاب زمتی بر جان ما ز دام  
چشمی فکن کمال که امین خود که ما

مت تو اند مردم شیار بای علی  
روی تو بود مطلع انوار بای علی  
سیر ارب کن بشربت دیدار بای علی  
سهلت حور و کوثر و انهار بای علی  
زان تو ام ز غیر تو پسنار بای علی  
کنتی چو عاشقان بسد و ار بای علی  
جان عزیز بر سر بازار بای علی  
از سر عجب جیتری املنا بای علی  
کری لوی کنه نکونار بای علی  
اورا تیغ است سرو کار بای علی  
بردار تیغ استینه کردار بای علی  
دین را نسل بر آینه زنگار بای علی  
طاق و رواق کنسد و وار بای علی  
وز خصم بد اثر مهمل آثار بای علی  
خون کن دشن چو نافه تا مار بای علی  
مارا که مست لطف تو سخنوار بای علی  
مارا محصل چو مرغ کز قنار بای علی  
کم مایه ایم و لطف تو بسیار بای علی



اشکبار و در غلام قدیم است  
اورا کجا بست جز تو خدیو ارمای علی

در دام نخستت بلطفش تو دیرت کیم  
بازش ز چنگ غصه برون آرمای علی

توشیر خدایی بختین یا اسد الله	سر پیش تو عرش برین یا اسد الله
شیران جهان صید تو اندازد ز منی	شیر فلک صید کین یا اسد الله
در عرش کنین و اورسولت شب معراج	عرش است ترا زین کنین یا اسد الله
در ارشد سلطان تو را باندی ز کف شیر	فریاد سی در سه سین یا اسد الله
بسم الله اگر بر پستی که جویدی	غای مرئی از پیشه یون یا اسد الله
وقت که از خون پلکان منافی	یک رنگ کنی روی زمین یا اسد الله
شیر علمت چون فکند سایه مجبش	خورشید شود سایه نشین یا اسد الله
در روضه روی با علم شیر سیات	پش از همه کس روز پسین یا اسد الله
جز نور جهان کینه تو با نور محمد	کی بود و در خورشید قرین یا اسد الله
از شیر قیامت نبود به بغزایت	زان از همه کس بگری یا اسد الله
بر کاه سخن گوید صیفا تو نمودی	در معرکه سخن بهین یا اسد الله
با قوت بازوی تو رستم چو شایست	کر باز کنی پنجه کین یا اسد الله
در معرکه کاسی که غریو افکنی از جنگ	در پیشه صد شیر غزین یا اسد الله
در موج پاکت نهنگان همه اندم	کار و بچین خشم تو چن یا اسد الله
هم کعبه غزیز از تو و هم کعبه نشینان	تو فخر مکاینه و کین یا اسد الله

در سلسله مرکه بود حلقه ذکر است	سر علمت بود روح امین یا اسد الله
با اسم علی و وصف علی آمده میسینی	نام تو بود نام همین یا اسد الله
از تیر بلا منیت همان ترا غنم	حب تو بود و حسن حسین یا اسد الله
پای برترش لبان نه که ز لطف است	خاک قدمت ما زمین یا اسد الله
چون بوی وفا میداد از خیل سگانت	شد صید سگت آسوی چن یا اسد الله
امید من است که خوانی سگ خوشم	دارم ز تو امیت همین یا اسد الله
فریاد و رسی کن که تویی در دم حسد	فریاد و رسی جان خیزین یا اسد الله
در مایب که بر اهلی مسکین که سگت	رو باه فلک کرده کین یا اسد الله
شاد و نه جانم بنوال کرم تو	بگذار من چسته غمین یا اسد الله
از لطف تو آدم شده ام چون سگ اصحاب	سگ باشم اگر منیت چن یا اسد الله
ما صید ضعیفم و نت با هم عتابت	بر ما زده چشم همین یا اسد الله
باش که ملطف تو شو و حافظت الحین	کردیم سخن ختم برین یا اسد الله

اصطلاح

صحیح سعادت و میدتی در دولت کشاد	پر تو محمد علی بر همه عالم نما و
من سگ شامی که شیر سپک شد از خشم	سگ شود هر که را منیت بدین تقاضا و
خواد در اسلام دین خواه در ایام	مشکل مرگس که بودت لایت کشاد
چشمه آبی که شد جمع در و مننت بجز	صورت تیغ علیت موی پشیم شد او
در همه صنفتی شهیت تا مکن محل حسد	شاد و نبی آدم او است نیت از کس نیا و



ذات نبی و ولی سر و کبکیست  
مهر فرو برده بود سپهر بسجود عروب  
زیر سم و لکش شک خروشد بکر  
یا علی اکبر کز غیبت طالب همت چو روز  
در حرم کعبه زاده شخص تو از روی تدر  
که سر خیر انسا داد بدست رسول  
تا تو ز با هم حرم بت کفنی بر زمین  
در خطبات جهان نور تو ای آفتاب  
پر فلک طفلت با تو ز کبریاست  
چرخ غمان مرا دوست ترا داده است  
بخشش نعم الوکیل قسمت روزی تو کرد  
کاشف قرآن تویی جزو که دانند که  
بر ورق روی تو کاسین تقویم شد  
بر سر ششم فلک در دل منقش زمین  
ششم تو کرد سپهر زنده صبح بهم بر زنده  
راست روان چو سپهر با تو بخت نه  
در ره حق رسما نور صلوات بود  
هر که ندید پادشاه سحر میکند

کلمه کجی بس است قاعده اتحاد  
بر نمازی علی آمد و باز ایستاد  
هر که نه در ذکر او است به بود از وی  
از شب تا یک غم صبح امیدش مبار  
ز آدم و خاتم کسی مثل تو سرگز زاده  
در دو جهان این شرف جز تو که اوستاد  
عرش تحت زیر پای دوش چو کرسی بنا  
بسته به زره یک سر ز پنجره او  
چرخ نذار و مگر قصه سلمان پاد  
تا تو دمی از کرم خلق حب از مرا  
دست عطای توست ضامن رزق عباد  
سر العت لام سیم معنی یا سیر حصار  
سوره نون و القلم ختم کن بر آن کج  
ببخش تو دار و نمود حکم تو دار و نفا  
رشته طول زمان بکشد از امتداد  
مینرم و وزخ بود هر که بود کج نهاد  
در نه نیاید ملک راه صلاح از فساد  
مید و امزوه دل خرم طاعت سباد

که طبقات شب پنجر از مرست  
ملک ازل تا ابد و قف نبی و ولایت  
وارث نقد نبی گشت در دو و او امام  
نقد امامت پنهن دست بدست آیت  
هر که با شنی عشر خود با ما مت فرود  
دولت این خانه ان تا به ابد بایست  
از حسن نبوی خون چون ندید کن میخ  
سج رو اجیش نیست جان که فدایت کنم  
جان با منی کن کوشه چشپی که او  
اوسک آل علمیت دولت او این است  
یارب از احسان خود نامه سفیدش برآید

چون سگ شب زنده وار جاب کند ما باد  
عصب کند هر که سگ چه شود دست عباد  
یافت غلت از خلف رسم طریق رشاد  
دست مبادش کسی که تغلبت پاد  
بیع شانی حرامیم نکند دستش را  
طنطنه چشم شکست که کعبه کعبت مبار  
غیر سویدای دل نقشش بر بید و مداد  
خج نگر دو بزور خاضه متاع کباب  
بانه اندوه دل مست بجز توشاد  
مخوف تو یارب کند وانغ قبولش زیاد  
نامه برین ختم کن قصه برین ختم باد

اصیانه

ای جان همه جانها روح الهی کویا  
در کنگه و در شیرب شامنه ذومو کب  
علی حاکم رقیب موسی ملک مت  
سم مهدی و هم حادثه ثانی و بی ثبات  
هر که تو آید کج شد از ذوق مخج  
از لفظ توست شرح معنی انامط  
پنهان ز نظر آما در و مدیه جان مهلا  
در مشرق و در مغرب خوشید جان با  
و انا همه حکمت در علم نظر حسینا  
در علم نبی وارث عالم همه اشیا  
این کجاست بود مدح در پرتو قدرقا  
مرغان اوست که ایخ در گلشن توشیدا



بر سر که نمای رخ در عرصه زنده شین	بنمای رخ فرخ مضویه ما بکشا
هر که تپو رو آورد یا آنکه بهرست	از دست اجل جان برود زنی و عیسا
آن که ز توند طننه و فرخ شودش نماند	مشکل که بود منفذ از فرخ چشم او را
شامنه دین جید رشامی که شعاع خور	نبوشته بکجاک زر منشور ترا طعنا
خورشید جهان افزو بر تندی لبان لوز	نخنده جان امروز ساقی چنان حسدا
آینه عقل و حس کجین نه سر منفس	آرایش سر مجلس آسایش جان ما
انگیخت خلق خوش که خشم شود سرش	اب از غضبیت آتش در خاک نش با باد
و صحبت حاصل الخاص نام تو بر زلفا	تا ز سره شود در قاص در این چنین حسدا
بر علقه سجودت فرض لازم چو ادبی کزین	خورشید فتنه برابرش در جبهه تو صدتا
خرفی که نشد منقوط از دماغ تو مستطو	سرگزشتو بی دماغ تو دل قطعا
از سر چه شود منقوط ذکر تو بود و طوط	آنی که شود منقوط از یاد جوشت جانها
ای شیخ همه مجمع نوز همه را مطلع	هم افضل و هم اشجع هم اعلم و هم علی
ترکس چو سقیاقی دماغ و ابرو ز حد درنگ	کز نه به کشش مازغ شد ز کس تو شهلا
ای در همه جا مبر و من از خلق که گرم تو	همدی صفتی موقوف از غیب برون فرما
در قول و عمل صادق علت بل عاقل	در حکمت دین حافظی در علم ادب دانما
بر سر و جهان مالک و زنده و جهان ک	در راه حق ای سالک سالکتری از عیسی
هم تو بجان اول آینه ز آب و گل	ما را همه حاصل حاصل توییست از دنیا
هم او هم و هم خاتم خرم تو در عالم	مقصود منبسته او هم از عالم و ما چنانما

دید از دم تو کشتن نخشیدن جان دشمن	جانمی همه جسم و تن روحی همه سر تا پا
همه تو بودی پر تو کین ز روتق ماه نو	کر وید سلامت روان پیش این دریا
ای از همه حال آگه همه از نبی الله	باشاه رسپل همه در منزل او ادنی
بی مع علی اصلا کز نیت سخن بالا	اهلی تویی مولا اهلانه شدی اهلما
ایرب کمال وی کافر و خست از و سحر	کین نامه چو کرد و سپه جرم کرم کرم

**فی المغیبت**

آن شناسی که بحر لا فناء را کو سر است	شسته و شست بخت شاه ولایت حیدرت
و پاره و انفاز از آب تحت پرورد	کلشن برده سرازان صاحب سر و دست
ذوات پاک مرتضی را با کسی نسبت مکن	ز آنکه این آب حیات از چشمه ساری دیگر
معنی قول سیله یا بها آسان بدان	کین سخن را صد همان معنی به بلای بی دست
سر پس جانمی که پنهانست در نا و علی	هم معنی منظرش از هم بصورت نظیرت
و ارواات اولیا را منطبق او موروات	معجزات انبیا را مطهر او مصداق
از فرخ و نور آن رخ ز شیده ذرات جهان	هر کی جام جم و امینت اسکندر است
هم شراب کوثر و هم آب خضر از لطف او	آری آن نخل کرم سر حلا بود و بار او
پیرو شاه و بخت شوکر بگوثر مایه	ز آنکه آن آب بقا این خضر را من سر است
کسک نمی بخوان و حکمک و جسمی بدان	تا بدانی ذوات حیدر از که امین جم است
هر که باشد حصار بی حبه نماند مرتضی	بکند دست ولایت که حصار چنگر است
پایه و بی مصطفی بر شکستت نهاد	پایه قدرش شکر کرم کرد و عالم بر است



در شب جان با جن بر جای آمد  
 شاهی ملک جهان او را سز کرد روی قدر  
 پیش لطفش شد خست و او بی باشد سر  
 عالم علم نماند کاندز و پسر پستان او  
 تا جهان بودت بود و تا جهان باشد بود  
 از خطا کاری کسی که نمرد او بوی نبرد  
 سینت ناما پاک به بری که در جان و دوش  
 کز دشت ارزن و پسرمان کسی یار آورد  
 سر کراکین غلامان سیل در دل بود  
 کز روی مستبلی قیصر غلام شاه بود  
 یا امیر المؤمنین آتی که کز کوی بد کسی  
 سر که بود میوه حب تو اش جوچ بختک  
 چون نوزده و شصت از و انجول کاندز شش  
 خلیفه بر نامت جو خاندنیل روح القدس  
 بحر الخائف ترا در یای اختر نغمه میخ  
 ای چراغ شمع و شمع دین لیل راه سو  
 کرد اهل جان فدای سبب شهید کربلا  
 کز حسودان چو روی دشمن خون وین

زانکه جای مصطفی هم مرقضی را وز خور  
 سر که ای آستانش صد غزوه قیصرت  
 نزد قمرش منت و فزخ توده خاکسرت  
 تحفه تعلیم طفلان نقص خیر و شورت  
 زانکه نفسش کاوش و اصل بی اکبرت  
 کرمه آسوی مسکن است از مسک کسرت  
 جای هر شاه مردانیت عابدی خجرت  
 آب کرو ز زهره او کرمه شیر نیرت  
 کز برادر باشد دم کویم کفناه از مادرت  
 من مسک آن نجی ارم کوی غلام قیبرت  
 نیت جزب تو ایمان مومنان را باور  
 آتشش با بد زون کز دمه عودت  
 چون انار از تارکین هر قطره خون یک انگرت  
 کلین طوبی ز روی پاید چوب منبر است  
 بلکه هر یک قطره از آن صد جوهر اخترت  
 کاندزین ظلمت سر او ز تو ما را ز سیرت  
 و ز تقانم ز بهم خروش شراب کسرت  
 غم نزار و زانکه او را شیر بزوان باورت

سایه آل علی پائیده بادا کین پناه  
 سایه بانی از برای آفتاب مجسرت  
 فی منقبت امیر احمد موسی رضا علیه التحیه و الشا

انکه خاک آستانش کعبه صدق و صفات  
 ز آستانش کز نه واقف مذانی عرش است  
 از زبان نوری که میخورد ز با مش غلاست  
 نور این شهادت چشم کور روشن میکند  
 اصل این کوسه که نورش چراغ عالم است  
 آفتاب کوسه پاکش بحر الاقصاب  
 احمد بن موسی بن جعفر بن بابوقی  
 تچه انداست و علم اند را بر بان هم او  
 نوز پاکش قبله نیل ملک شد بر فلک  
 یا امام از لطف حاجت بخش خلق عالمی  
 رحم کن بر اهل میگردن که از آب و چشم  
 یارب از لطفت بآی روی این پدید بشوی

در منقبت امیر علی حمزه موسی رضا گوید  
 صاحب دلان که بندگی از مقبلگی کنند  
 روسوی پستی از سر شیبای آورند  
 از زمین مردوی سکت کوی وفا شوند  
 در نوز که ز تو انکر ولی کنند  
 دیوانگی ز سپند عاقلی کنند  
 خود را مرید ایل دل از کاسته کنند



بار خروان و ست ز خضر و سپنج پیش	بیاغفلان ره سخن از غافل کنند
شاهان ملک و خاک زمین تخت کاشان	بر ملک و جاه و تکیه نه از کاغذی کنند
بروایی کج کج لیک نه از راه نیستی	تحصیل کیمیای ز سجا صلی کنند
چون ماه نو بجهت مل یک گوشه نظر	آینه سیاه دلان منجلی کنند
پیران پارسا بجهدی کشند ست	رندان ست را بنجاسی و به کنند
جان در ره محمد و اولاد او دهند	سر در سر محنت آل علی کنند

برای پستان میر علی حمزه پسر نهند  
 پای شرف ز عرش برین پشتر نهند

آن قبله ملک که فلک چاکرش بود	صد سچ کعبه حلقه بکوش درش بود
شاه شهید میر علی حمزه آن شهی	کز خون خود قبا بی شهی در برش بود
فرمانگدای در او چه می کنند	چون سایه سعادت او بر سرش بود
تاری که سر زنده رکبت پستان روضه اش	نخلی شود که میوه دلها برش بود
تن در سو پس که خاک در او شود جان	جان در سوای روضه جان پرورش بود
در عرش میر سپید برش که میر سپید	آنجا که میر سپید این باورش بود
روز سماع و قنیه این روضه چو حله	خیل ملک نفاذ کی منظرش بود
از آنکه وانح حسرت ازین روضه بر ملت	و فخر شرداری از دل بر افکشش بود
هر کس که از شغال گش آب میخورد	با و احرام اگر طلب گویشش بود

خاک درش چو آب بقا روح پروردست

منت پذیر خاک درش آب کو رت

شهادت که میر علی حمزه نام اوست	بهر بل اگر بوش برود مرغ نام اوست
در وصف او مگو که پسرش مقام شد	گو پایه سپهر بلند از مقام اوست
هر کوهی شیند سیمبی ز مشهش	تا صبح حشر کفایت جان در مقام اوست
رضوان سلام کرد چون بارگاه دیده	کرد از صنایع خیال که دارا پلام اوست
هر کوزه بجزر کام دل سوی او رود	آن کعبه مراد و پسر چه کام اوست
روح الامین که منی حرف همبریت	کوش و لش همیشه حرف و پام اوست
خاص از پی نثار درش نقد جان مر است	وین جان که با منت هم از لطف عام اوست
تنها نه صید کیوی مشکین او منم	هر جا که ست مرغ دل صید دام اوست
جایی که ساقی گزمش شد حیات بخش	خضر و سپنج شنب لب در و جام اوست

دارم بقبله در او روی بر زمین  
 رویم ز قبله کرد اگر منت انجمن

آنان که پای قدر بر افلاک بر نهند	برای پستان میر علی حمزه پسر نهند
زبان و اصابت خیل ملک را بخود خاک	تا چهره نیا ز برین خاک در نهند
در ویش این درند بدر بوزه قبول	آنان که پای بر سپر صد کج ز نهند
در سیر او رسند کهی ساکنان عرش	کز منتهای سدره قدم پشتر نهند
در روضه امن نه حد ملایک بود کذر	کر پا نهند پا ز حد خود بر نهند
خواهم ببید خار ریش ز منقن از مرده	کر حاجی خار بر بره من نیست نهند



در روضه اش نه حد ملائک بود که ز  
 خواص بید و خار ترشش ز تن از مژه  
 از گریه خون دو دید و برین آستانه زشت  
 سر زده خاک مردم چشبی ازین درت  
 اهل صفا که کعبه ایشان بین در پست  
 زین در بستی کعبه چه در در ستر نهند

سر حاجتی که مست درین کعبه چون رواست  
 حاجت کعبه است چه حاجت بسی ماست

ای کعبه سعادت ای قبله شرف  
 پیش تو ای امام حق چون صفت نماز  
 ذات تو کج گنج نامه سر حقیقت است  
 در روضه شریف تو خورشید دره وار  
 ما را چه حد که روی برین آستانه بنیم  
 سوی در تو آمد هایم ازین مینار  
 آورده ایم سوی تو رخسار زرد خویش  
 که نیک و کریم بر رحمت قبول کن  
 چشم کرم ز لطف تو داریم و کرده ایم  
 از حضرت کریم امید است سر کپش  
 اهل اگر مست دل تو کرد و صحن پیش

پاکیزه که هر صدف شعله نخت  
 در سینه بسته اند ملائک نزار صفت  
 عقل از توره رو بر لب کج من عرف  
 خواهد که خاک ره شود از غایت شرف  
 از حضرت تو که زنده با یک لایف  
 چون شک خورد و وان بسزای غایت شرف  
 اشک امید نور نظر و آینه جان کعبه  
 ما را مکن زمر رحمت خویش بر طرف  
 برابر رحمت تو نظر باز چون صدف

فی التبریح

ای جهان ولبت زبان خوشتر  
 کز باغ نری چو شمع خوشتر  
 بغیالت همه تا ز م عشق  
 کی خود شمش ترا بصد عالم  
 بر آستان تو نیتم سپهرش  
 ساقی آن بکه در میان ای  
 نیت در عالم از تو چه چسبندی

سر چه غیر از توست ساقی بیج  
 جان عالم تویی و با بیتی بیج

ای جمال تو نور دیده من  
 صفت فوغای شعله عشقت  
 در کعبه تعلق افتاد دست  
 همچو مجنون تو شدم که آسوی تست  
 تا لب من رسد پا بویست  
 شاه چسبی سز که کوی مست  
 همه عالم بچشم دل دیدم  
 سر چه غیر از توست ساقی بیج

ومن از لب لب از زبان خوشتر  
 عاشق مست بی زبان خوشتر  
 عاشقی با بتان من خوشتر  
 یک سخاست ز صد جهان خوشتر  
 سر عاشق را آستان خوشتر  
 خوش بود شمع در میان خوشتر  
 در جهان صفت خود زبان خوشتر



ای بن جان و جان جانان هم	همه را مونس فل و جان هم
بد و محراب بروی شوشه	قبله کاف و پهلان هم
کفر و ایمان ما تویی بس تو	بت پرستیت کفر و ایمان هم
بر نشان دست تا برافشایم	کاپتین در دست و در مان هم
بس که ناخن ز دم بینه تو گل	پاره شده سینه چون کرپان هم
ساقی جان تویی که از لب لعل	باده نجشی و آب حیوان هم
بطنش تو عالمی جسع اند	بلکه این عالم پریشان هم

هر چه غیر از تو هست ساقی هیچ  
جان عالم تویی و باقی هیچ

ای غمت راحت روان همه	بندای غم تو جان همه
عارضت شمع محفل خوابان	قانت سر و بو پستان همه
خنده کرد پسته دمنست	که زبان بسته در دمان همه
همه مان در کنار و شمع رخت	جان من نور و از میب ان همه
شب سگان هم خواب برد تو	من پیدار پا سپبان همه
ساقی خبر غم که می سوزد	غم دل منغز استخوان همه
تاشدی آفتاب عالم تاب	این حدیثت بر زبان همه

هر چه غیر از تو هست ساقی هیچ  
جان عالم تویی و باقی هیچ

ساقی می چه در جهان آری	مروه را آب در و جان آری
پرده بر دار تا بلبل چرخین	یوسف رفقه با جان آری
وقت آن شد که زلف بکشایی	دل دزدیده در میان آری
بزبان آریم پس از مردن	که مر نامم بر زبان آری
خدا را آرد من چو این کن	تا بس که رومان و آن آری
بی تو عالم مرا جان آورد	چپه ازین عالم جان آری
ساقی به ز عالمی برتین	بلکه از بس چه در گمان آری

هر چه غیر از تو هست ساقی هیچ  
جان عالم تویی و باقی هیچ

ای جمال تو از نهایت پیش	پیش از یوسف و نهایت پیش
دوری از من شکایتم اینست	شوان کرد ازین شکایت پیش
من اسپر فراق و دل با تو	دل من از منش جداست پیش
ز غم دل از علاج کردن نیست	میکند در جگر سرایت پیش
عقل در شمشیر عاشقان کمتر	فته خیزد ازین ولایت پیش
تعبت از چنگ مردهم بر ماند	شوان کرد ازین حمایت پیش
دیده ام هر چه هست در عالم	خوانده ام قصه از نهایت پیش

هر چه غیر از تو هست ساقی هیچ  
جان عالم تویی و باقی هیچ



چون تو مای بیسج مثل نیت	چون تو شعی بیسج مثل نیت
آدمی نیت صورتت زکل	سر که بر صورت تو مایل نیت
شکل اینت که تو دورم من	ورنه امیدم از تو شکل نیت
نقد دیوانگیت مای عقل	سر که دیوانگیت قائل نیت
آفرین برغت که در همه حال	از اسیران خویش قائل نیت
از جهانی تو حاصل املی	وز جهانی بی تو حاصل نیت
بی حال تو عالم ای سائیت	جز خیالی بدیده دل نیت

مرچ غیر از تو نیت ساقی بیسج  
جان عالم تویی و باقی بیسج

الترکیب بند در مدح امیر سیلے حمزه موسی کاظم علیه السلام

دلاجهان نه سرای تباست تا دانی	مقام محنت و حسرت سرست تا دانی
اگر چه شاه و نیات و فریب سی	نمرد مهر و حریف و فاست تا دانی
کنج حسن پندش که خاک بر سر اوست	بطرباش منکر کار و دهاست تا دانی
رو محبت و رسم و فامیند اند	طریق او همه جور و خاست تا دانی
بچشم خود خورشش ناز و آب و فروش	که جو فروشد و کندم ناست تا دانی
بقول او هر و از ره که قول شیطانست	حدیث او همه کذب و دعاست تا دانی
در و ن صومعه اش صوفیان تیر و لب	بکویت که ز اهل صناست تا دانی
شه شمسید بنی فاطمه امام بحق	امام احمد موسی رضاست تا دانی

چه کلشن است ندانم جریم روضه او  
که مرد و زنده شود از نسیم روضه او

طواف کعبه کند سر سری که در ره اوست	مزار کعبه هم اندر طواف در که اوست
کسی که دوست شد او را ز وشمش جرم است	بهر کجا که رود و لطف دوست سمر اوست
بجاکه در که او از صفا سبسی لافند	حیات خضر ندانیم تا چه در ته اوست
چه نسبت است شنش و چرخ را با او	کینه نباه این آستان شنش اوست
خیال خرم که قدرش سپهر کردان است	بلال خرم شده از بهر چوب خرم که اوست
کدای در که او راست آن ز فامیت	که چرخ را حسد از خاطر فرقه اوست
چه حاجت آنکه کسی حاجتی کند عرضه	که واقف از همه حالی صغیر آنکه اوست

بر آستانه قدرش فلک کم از خاکست  
چنانکه قدر زمین شست در افلاکست

جان عدم بود او او وجود می پسندم	وزان وجود فلک در سجود می پسندم
چه جای بجز مهر است حرمت او را	که جان در آتش مهرش چه عود می پسندم
فروغ نوری از معرفت منور او	همیشه کوری چشم صود می پسندم
ز روضه اش همه بوی بهشت می شنوم	ز مشهدش همه نور شود می پسندم
منود صورت او جام جم چشم دلم	چنانکه آینه دل نمود می پسندم
طنز همدی ازین بارگاه خواب بود	ترویکاه که بسیار ز نو می پسندم
در غم خاک درش سود و رو سینه تا بدم	کزین معامله بسیار سود می پسندم



از آن نفس که دل آینه جمال وی است  
چراغ و دیده جان روشن از خیال بویست

قدم برتد او نه بین جهان کرم	نزول رحمت حق پن ز آسمان کرم
نیم مرتش مرد میکند زنده	که چون مسیح از تازه است جان کرم
کرم نشانه اصل شریف او آمد	که اصل کوسر پاش بود زکان کرم
کش که وارث جوعلیت در بخشش	کلگی زکلیش جو بیت کلک پستان کرم
نورقص هر دو از لطف او صیاح و پیا	قصا بشرق و مغرب کشیده خوان کرم
بیز و و سپهر من سرگز از در لطفش	کجا رود سر در ویش از پستان کرم
امید من همه زین خاندان شود حاصل	که نام امید نشد کس ز خاندان کرم

اگر ز حلقه کعبه است من کو تا  
مسه حلقه چشم منست و این درگاه

کعبه دل نکشد یا امام از در تو	بر است کعبه ما رفت منور تو
ز شسته بر نفس آید برای عطر دماغ	شیم جان رو از مشه عطس تو
غذای نام تو باغ غم که آن پیچ وی	که مرده زنده کند نام روح پر تو
شمان بجهت منخر کنتد مکی را	تو آن هستی که دو عالم بود منخر تو
ترا چو شیخ چه حاجت تبلیغ زربا شد	که آج بوز آگهی بپست بر سر تو
تو آن چپسته سهای لب بند پروازی	که عرض سایه نشین است زیر شپه تو
سز که رو تو جسم کعبه یا امام آرد	که کعبه دل و جانست در برابر تو

کسی که حاجت او از در تو سپست روا  
در کعبه حاجت چه حاجت او را

سرد و کون از آن در سجود حضرت تست	که کردن دو جهان زیر بار زنت تست
پرست خانه کردون ز نعمت چندان	که مرغ سدره نشین زنده خوار نمیت تست
همین نعمت لطف تو من نه امر درم	که چشم نعمت فرود اسیم ز نعمت تست
ز ذوق نا بقدم کز زبان چو سپهره شویم	زبان ما همه در شکر ابر رحمت تست
نه بود روی تو تنها چراغ عالم تست	فروغ عالم جان هم ز نور عصمت تست
سر ملک ز فلک که گذشت است چو شاد	خوشا کسی که سرش بر زمین خدمت تست
اگر چه کوسر شجر آغ عالم تست	چه قدر و میخس آجا که قدر و قیمت تست

تویی که کوسر است از بحر شجره نجف است  
نه کوسر تو زمین را بر آسمان شرف است

تو آن خلاصه کنی جهان ویران را	که شب چراغ تو افروخت این شبستان را
فرشتگان بطواف در تو زان آیند	که در طواف تو پند کعبه جان را
بر آفتاب رخت عاشقیت صبح مگر	که هر صبح باج چو گل میدرد که پان را
بناک پای تو کانا که رسبند چو خضر	ز خاک پای تو بایند آب حیوان را
چه میکند می کوثر دلم که مت تو شد	بست منگی کل بلبل خوشش الحان را
امید واری اهل بیت یا امام تو	مگر تو جمع کنی این دل پریشان را
تو ابر رحمت حتی نظیر بسویم کن	اگر چه نام سپاسم سیند رویم کن



فی المغنیه

سلطان ملک عشق شهید ارادت است	شمیر عشق سپهر مرغ سعادت است
شاهان ملکین شهادت کند فخر	کز هر چه است فخر شهادت زیادت
بر خاک رومند که عبادت سمی کنم	سر چون شهید نه بر زمین کین عبادت
شاه شهید احمد موسی رضا بود	کز میر نخل وارث شد شهادت
ای جان خسته شاه و بزی کین پیغمبر	چار خویش را همه دم در عبادت
خاک درت ز کرمه سر شیت تم یا عام	وین از سرشت مات نه از دم و عادت
هر کس را بستان کسی سر نهاده است	ایلی سگ در تو لصدق و ارادت

شاه نجف که گوهر بحر غایت است  
جون بجز بیکران کرمش بی نهایت است

با سر نه که بود بعباسی رفیق بود	بترنمان که می شنوی این حکایت است
بر دوش آفتاب رسالت نهاد پای	بگو که پایه شهر نشین چه غایت است
اورا رسد که رایت احمد کند بلند	بکین آفتاب سایه نشین زیر رایت
مهر کین مومن و ترسناست بهر شاه	در پستک خایه مهر علی را رسالت است
با شهوار عرشش بعبادت پیوستی	هر کس که معتمدان شده شاه و ولایت
خوشی در کسوف بعبادش کجا رسد	کو در نهایت شرف این در بدایت است
شاهان رعیت از زود قدرند و شاه او است	شامی که با رعیت خود در رعایت است
پیش غزاش خنده پرستم فنا است	شهنشاه از حکایت او یک روایت

فرمود است شاه رسپل آنکه در کلام	شرح نبوتش تنباصیل آیت است
من شهر علم و شاه ولایت در منت	در باب زانکه شهر قرین ولایت است
در پس این سخن دل نماند آن کجا رسد	بکین در کشاوه بر دل صاحب در آیت
شاهانمان و غاش تویی شد سخن صحیح	وصف ترا چه حاجت زمر و کفایت
سرخه است ذات تو در وصف مختلف	همچون کلام حق که بجهنم روایت است
هر کس که باخت بر تو طعن کرده اش رسد	کاسوده شو که جنت جاوید حاجت است
شیمان خست کسی که سب را در سجود	در طوق لغت آمدی زین جنایت است
جان فحاشی که بر آمد زیت نیت	در زیر بار تن چو خرنوب کرایت است
شیر عقی کیت نظر افند به بشیر جن	اورا انجاسی از سگ گویت کفایت است
خوشید با وجود تو عکس در آینه است	بچشم وجود نیت که محض آیت است
شاه سگ تو ام به شکایت کز من جن	باشک نیت توجه جای شکایت است
ایلی سگ که کز فلک شد	کو از موسیای لطف حمایت است
هر کز نبود از فلک چشم التفات	اورا از التفات تو چشم غایت است
باشد که روز حشر شود رسنمای	نور محبت که چراغ هدایت است

در مرثیه شاه شهیدان کربلا علیه السلام

وا حسرتا که دیده ز حسرت پرآید	در ماتم حسین علی دل کجا سب شد
ای آسمان اگر در رحمت کشاوه	نختم تو بر حسن علی از چه باب شد
فرق سر شریف آل علی بر زمین حرات	پیر زید از چه سبب بر حجاب شد



کردون پسرا بیا و عدم و او آن برق  
 از با و فتنه زیر و زبر با در روزگار  
 خون حسین ریخت اند آن سکان شوم  
 بجهت ناکسی که برای دوروزه ملک  
 آن تنگ و وزخست یزید پسیا به بخت  
 چه کشید و خلق حسین است علی برید  
 لعنت مزار بار و مزاران هزار بار  
 سک بود است هر که چنین ظلم کرده است  
 بر فلک نه داشت حیا که محیط او  
 در ساعی که واقع شهیدان تشنه لب  
 استاده بود شاه عرب و دید پا پر آب  
 زمانی یا حسین که بهر تو در بهشت  
 از شوق معده است همه حوران روضه را  
 از خون بشت مصحف رخ را ورق ورق  
 اندم که آفتاب سر نیزه بش بلند  
 در آنکه که خضر تلخی ز سر حسن چشید  
 شتر او با نگر که چه محنت کشیده اند  
 در خانه که لطف کرم بود بی حساب

کز نسجه و چه دو دو کون انتخاب شد  
 کز روزگار منتخب این انتخاب شد  
 بر جهان که جنبه مشتی کلاب شد  
 غافل ز شتر و شتر و نواب و عماب شد  
 کز پهلویش عذاب خدا در عذاب شد  
 شمر آن سک لعین که زرق حجاب شد  
 روست و خجری که ازین خون خضاب شد  
 آدم نخواهد از پی این ناصواب شد  
 با داغ دل حسین علی پیر آب شد  
 چون چشمه حیات بزیر نقاب شد  
 سکنت بان متاب که وقت شتاب شد  
 باقی کوثر از پسته جام شراب شد  
 جاب و ب راه کیسوی مشکین طناب شد  
 خیر النساء که کاشت ام الکتاب شد  
 بر نیزه آن زمان سر آن انتخاب شد  
 آب حیات در دمنش ز سر نهان شد  
 این در محیط قلنی و آن در سراب شد  
 دوا در پسته مکران که ستم چسبید

بر طایر فلک چه نمند دل سسکه که او  
 کردون چو که در کان جمله پوست است  
 یا مرتضی علی که چو کبکی بنان ز چشم  
 بزنا کسی که ظلم کند جایی رحم نیست  
 مردود و اسپستان تو مردود و کبریاست  
 بر فرق عرش پای شرف که بند رواست  
 شاه مزار شکر که بعد از مزار سال  
 چندان بر بنیت خون منافق که گوی چرخ  
 شد کار روز ز سپک اشعی عشر در است  
 اهل باهل پست تو دست امید زد  
 یارب لعینو اگر کنی نامه ام پسیند  
 ستم امید و ارطفت که حاجت

بیتانی المراثیه

یسخر را که داشت که حیده غراب شد  
 در غل او که زیز که لب لباب شد  
 برکش ز کج رویه که عالم خراب شد  
 ظالم کبرش که گشتن ظالم ثواب شد  
 هر کس که ست واجب ازواجتاب شد  
 هر کس که خاک در قدم بو ترا بشد  
 جبر خدا به شمت اندر عقاب شد  
 در خون نشسته تا بکر چون جاب شد  
 در خطبه نام تو فصل الخطاب شد  
 او را کشی که شد از این جناب شد  
 خواهم پسیا و روی بروی جواب شد  
 خواهد دعای حسینه دلان مستجاب شد

ماه محرمت و شه و حله روان ز چشم  
 تشنه لبان که بلای روی نجاب و تن خون  
 با شده ای که بلای لاف و فاسد آنکه زد  
 بس که ز آتش جگر که یه کرم می کنم  
 از پی حیسنه همان خون حسین ریختند



گر چه سگ آتش شود سگ صفت آتش است  
بدوی فلک سیه شود گر چه به تیری کشد  
وای بر آن دلی که او میطلبد و غایب  
ملق حسین سینه تیزی تیغ بی امان  
انکه حسین میکشد دعوی دین چو کینه  
فرق حسین و موسی او بر بزم به کینه  
ست حسین نشانه لب خضر کجاست در جهان  
روزگار است ای سپهر سی صفا چو سپهر  
در غم ماتی چنین جابه چو مرد و زن در د  
دشمن آل مرتضی بر پاره خویش میدرد  
نیش زنده دشمنان تیغ بر آریا علی  
شکر که در زمان ماکا ریزید آخرت  
نیده اهل بیت شد اهل زبان سینه است  
یارب اگر چه از کینه آینه سیه کرده ام

دوست نشود مکن دشمن آل مصفا  
چشم و چراغ فاطمه نور دو چشم مرتضی  
خاک بر آن سری که او بخت کند برین سزا  
جان من سحر می کرد و تلمی زهر جان کز  
کافرت پرت چمن کی کند اینچنین خطا  
شمر لعین سپیه شرم ندارد و ندارد خدا  
آب حیات مؤمنان نشانه جگر بود چرا  
کعبه سپیاه پوش شد رفت زهر و هم صفا  
زن بود آنکه در برش جابه نمیشود قبا  
نچه شیر حق کجا بود جسد کربلا  
تاسمه را غمزه بر تیغ تو سپهر آرد  
مهدی آتش از زمان تیغ کشید و در غم  
روی نیاز بر زمین است امید بر دعا  
هم تو صغای سپینه ده از دم شاه اولیا

ایضا فی المرتبه

چرخ از شوق نه صاعقه در زخمش گرفت  
کردن که سوخت ز آتش لب تنگی حسین  
بود از خضای سپهر که آسوی مشکبار

خون حسین تازه شد و دانش گرفت  
آن آتش ملامت که پرانمش گرفت  
در جسد کاه عمر سگ و دانش گرفت

با دجل بکشت چراغی که بر فلک  
شب از غزای اوست سینه پوش و جهم  
در خون نشست ساکن نه مسکن فلک  
از دواغ دل بوخت چنان لاله زین غزا  
یک قطره آب ابر بر آن تشنگان زنجیت  
روزم شب از غزای حسین است روزگار  
آسم بوخت خانه دل وین کو ابر پس  
پشت زخون دیده من آنچنان فلک  
بر اهل و بیت آل علی مرمت نکرد  
سگ در قفاده شمر لعین است در جهان  
از تاب برق قدرتش شمر کی جسد  
ای وای او که آتش ششم هند اچر شمع  
بد بخت مرد کون شد از کوفی یزید  
ذیر زمین ز مکن غیش غذا بها است  
مسایه سم زه پلوی او سوخت زیر خاک  
خون حسین آنکه بی لعل و در برنجیت  
انکو امان نداد بخون حسین و آل  
این نور چشم شاه سوار است کاسان

قندیل هر چه زودل روشش گرفت  
کوی که در کلوغش آرش یونش گرفت  
از دست خیزگر که در مسکنش گرفت  
کاتش ز دواغ سپینه بهر آنش گرفت  
زان بر زبان طبعه زون بوخش گرفت  
زانت تیره روز که آهش گرفت  
دو و سواد دیده که در روزش گرفت  
کز خون هزار چشمه چو پرویزش گرفت  
شمر لعین که لغت مرد و زنش گرفت  
وین طوق طوق لغت که در روزش گرفت  
که تپچه نقش آینه در آسمنش گرفت  
از پای ما بسر همه جان و تنش گرفت  
یکین راه ناصواب دل کو و تنش گرفت  
شمانه دست مرگ درین مکنش گرفت  
زان آتش عذاب که در مدفنش گرفت  
آن لعل و در شه آتش و در مخش گرفت  
فریاد الا امان همه در مانس گرفت  
کحل نظر ز کرد سپهر تو سنس گرفت

کتاب



شاهی که خرمین فلکش در کرم جو  
 پروین حرمم یا اسدانه از حرم  
 مای زیند در چو ویل است یا علی  
 سرگزینخت خون شهیدان بی گناه  
 آن شیر و شیرزاده بودی پیش نکشت  
 دشمن چه یک بود که گند شیر صید خود  
 آن پیش تیر مرگ ننگان بجانند  
 او مرغ سدره بود و کرد القاسم شیخ  
 بگدشت چون نیم سبک روح ازین چمن  
 دنیا هر صفت که بود آخرش فغارت  
 اعلی طبع بخرمن کردون چه بسکنی  
 دل از تسامع و حس بر بزرگ جودیه  
 بشناس خویش را که بری ره بسوی دوست  
 یارب تو دوست گیر که شخص ضعیف ما  
 فریادرس تو باش که گرفته ره زند

ارزنده نیت بکج کم از از زش گرفت  
 صید حرم بپین که سگ زتر نش گرفت  
 کافرا سیاب خشم تو چون پرنش گرفت  
 پرویز خون کو با کن جان کنش گرفت  
 رو با پانچ مکر و فنش گرفت  
 فرمان دوست نه شیر افکش گرفت  
 مای بگر نداشت که در جوشش گرفت  
 بر گلشن جان و کم از زش گرفت  
 کز ننگ خار و خنجر ل ازین گلشن گرفت  
 خوش آنکه چون حسن صفت احش گرفت  
 بی خون دل دودان که از زش گرفت  
 عیبی شنیده که بیک سوزش گرفت  
 سر که که در شناخت ره بعدش گرفت  
 شیطان نش در نفس مردگر گرفت  
 کی ره توان بر پستم و روین نش گرفت

ایشانی المرنیبه

ای نقت دل نثار شهیدان کر بلا  
 طوری که قدر و شرفش از فلک کدشت

چون خاک رکبندار شهیدان کر بلا  
 سنگیت در فرار شهیدان کر بلا

دین در حصار کعبه و از روی معنی آیت  
 آب خضر برده بخلت نصرت چیست  
 که خضر از حیات پیمان شود رواست  
 طوفان فوج پس زود از کر بلا عجب  
 طوفان آب کرطلبی در میان کعبه  
 گلگشت عاشقان همه در خون خود بود  
 در خون خشته شده لبان تا زغم شود  
 و اسپه تا که دود بر آمد بجای ابر  
 از جوهر عمد و از پستم کوفیان شوم  
 آرزو نم یک صفت آنان که بود داند  
 از روزگار شکوه و لاحظه میکنی  
 تا دست لطف حق چه بند مردم نمان  
 استاد دست ساقی کوثر می طلور  
 یارب بحق شاه و پسر مصطفی که است  
 یارب بحق کج کر هم مرتضی سیع  
 یارب بحق کوه پاکیننده حسن  
 یارب بحق عصمت زین العباد کوست  
 یارب بحق باقر صابر مکان مسلم

صد کعبه در حصار شهیدان کر بلا  
 کرمیت شرمسار شهیدان کر بلا  
 کومینت در شمار شهیدان کر بلا  
 از چشم اشجار شهیدان کر بلا  
 طوفان خون کمار شهیدان کر بلا  
 امیت لاله زار شهیدان کر بلا  
 ابری کبری یار شهیدان کر بلا  
 از جان دلفسکار شهیدان کر بلا  
 این فتنه شده و چار شهیدان کر بلا  
 اوم با عتبار شهیدان کر بلا  
 بنکر روزگار شهیدان کر بلا  
 بر زخم اشکار شهیدان کر بلا  
 بر کف در انتظار شهیدان کر بلا  
 بر زخمش افتخار شهیدان کر بلا  
 آن اژدها شکار شهیدان کر بلا  
 آن در شا مو ار شهیدان کر بلا  
 در دهر یادگار شهیدان کر بلا  
 آن مکرمت شعار شهیدان کر بلا



یار بختی جعفر صادق ایلام دین  
 یارب بختی موسی کاظم صاحب لطف  
 یارب بختی شاه خراسان که نواروت  
 یارب بختی جود تقی عظمی کرم  
 یارب بختی هادی دین نبی سینے  
 یارب بختی عسکری آن شهواروین  
 یارب بختی مهدی هادی که زو شود  
 که آفتاب لطف باطنی که که هست  
 دارد امید انکه بحیثیت در آردش

آن کج باوقار شهیدان که بلا  
 آن ابرو زشت شهیدان که بلا  
 شمع پیر فرار شهیدان که بلا  
 آن نخل میوه وار شهیدان که بلا  
 آن سپهر و چو پار شهیدان که بلا  
 لشکر کش و یار شهیدان که بلا  
 جبر سخت کار شهیدان که بلا  
 چون سایه خاکسار شهیدان که بلا  
 لطف تو در جوار شهیدان که بلا

ایضاً فی المرثیه

ای دل ز سوز گریه جگر را کجا بکن  
 تن خاک کن ز مهر چین و جادوه  
 ای شنبه لب که چشمه کوثر طلب کنی  
 تا چند وصف دست و دل بجز و کان کنی  
 دلش و ساز مومن و شرک شکست دل  
 در ظلمتیم با علی از پرده رخ نمای  
 شیر حقی و کار تو بر خواست حق است  
 دست مضار کباب به نو کوفه است

یا وار حسین شنبه چشم پر آب کن  
 سر زده خاک را از شرف آفتاب کن  
 سر چشم مهر حیدر عالم چنان بکن  
 ای دل سخن زورت و دل بو تراب کن  
 آبا و ساز کعبه و خیمه خراب کن  
 آب حیات ماسه و کشت صاحب کن  
 ای شیر حق نجو امش این خون شتاب کن  
 ای شهوار معصوم که پاد در کباب کن

خاک تنم از نسیم دل لعل چو سره ساز  
 بسکن در فلک که بال تو در میت  
 شیر فلک که قصه جگر گوشه تو کرد  
 آب از حسین شنبه خورشید است  
 کیوان مدو پینه خود کن زخمش سیاه  
 کیبوی زمره را بر او در برش نفلن  
 تیر فلک علم شکنش زین خط خطا  
 دین جا به سپینه که بر من درین غارت  
 گری نمای با که آتش از غضب  
 چشم سو که تیره نه از ابر که است  
 ای که دور شد ز چپین از تبش بسوز  
 چشم سو که تیره نه از ابر که است  
 دیو سینه صبح کزین خون صبح کرد  
 منتزار غم شب کز این خون شفق نماست  
 بنی آن مبار جان جو بر آرد شکوفه سپهر  
 ترک کن کنی کل رخ او چشم کرد باز  
 بی روی دست خنده کل سر و اگر کن  
 در طوق لنتت بدو زخ بزید سگ

در چشم سلم و دمیه او اسپا بکن  
 خیر شگفت دست این فتح باب کن  
 بر آتش غضب جگر او کجا بکن  
 خاکش بچشم افکن و بجرش سراب کن  
 مرغ هم چون خوش کن خناب کن  
 گو این پلاس کردن چنگ و رباب کن  
 بر رشته ریفتوی این خون خطاب کن  
 صد باره چون کمان بر ما ستاب کن  
 آتش چو شمشیر که کشته یکم جو آب کن  
 کورش میل کرم ز رخ شهاب کن  
 سر تا سرش در آله غرق از جناب کن  
 زان خون کرم چون بس سرش نذاب کن  
 در کانه سرش چو شمشیر شتاب کن  
 دوش سپیه بخاری بیس الغراب کن  
 پر و سفید موز غش در شتاب کن  
 بازش نجو ایگانه عدم است خواب کن  
 سر تا قدم زگر که کش کلاب کن  
 در کردش سلاسل آتش طناب کن



تا حشرش و او از آتش بدست بار  
 شمر لاین که خود ز پشکان جہنم است  
 بر کفر خویش چون عمر سعد پیک زد  
 این زیاده سک که ز سک کتر است هم  
 و آن سک که تلخ کام حسین را بزهر کرد  
 شاه با موافقان که بگرشند زین غم  
 همچون نجش ما که ازین مایتم سپر  
 اقلی چونبند تو با منید رحمت است  
 کرنا صواب زیت سک نفس کمرش  
 من چون سک تو ام چه خرم چون دست خنج  
 از خوان لطف خویش مرا یک نواله بخش  
 وقت و عاقله نکتم کانی فلک مرا  
 مهربنی و آل علی حواسم از خدا

کارش همیشه سوتن و خطب اب کن  
 لب تشنه اش بدرد سغال کلاب کن  
 در خطبایش لعنت بزبان خطاب کن  
 حشرش چو خس و خوک بشر آله و اب کن  
 نوس بهشت در دمنش ز مرنا بکن  
 سیر از سر آب خلد چو شج و چش آب کن  
 تشریف ما اشاره بخیر ایشاب کن  
 رحمی بر بنده ای شه مالک رقاب کن  
 عفویش و سیل ره بطریق صواب کن  
 ای شیر حق خلاص مازین عذاب کن  
 و از ابرق باقی عمرم حساب کن  
 سیر از بیغم خلد منبع الثواب کن  
 یارب بسین دعا می مرا پستجاب کن

اییناله

آمد عمو شو خاطر مرا افکار کرده است  
 کافر بومن این کند کان سک زید  
 قدر حسین کم نشد و شد عسریزتر  
 آغشته شد نجون سرو فرقی که موی او

در دچسین در دل ما کار کرده است  
 با خاندان حیدر گزار کرده است  
 خود را زیند و رو سپید و خوار کرده است  
 خون در درون نافه ما تا مار کرده است

بر برید خلق تا کپ حسین آن پلید شمر  
 لغت بر آن سکی که پی جینله جهان  
 غلغلی که بر چسین در اسلام کرده اند  
 چون سوز این غراب چکانه زوده است  
 خورشید را با تم او هر شبی فلک  
 در مصر اگر نه شور غرای حسین غاپست  
 ای وید و سیل اشک روان کن که در آست  
 بر حسین تشنه بگر وشت کر بلا  
 دست از فزات شو که زید آب غم و دزد  
 ما محرمت و لب تشنه حسین  
 آن ناکسی که قصد حسین اختیار کرد  
 آنکس که خاطر نبی آرزو شد دازو  
 ز ما پسند که ظلم بر آل رسول کرد  
 با دانه ار لغت حق بر کسی که او  
 لغت بر آن کمر کپی دین زید بست  
 مایر قضی علی بهت میدان ر و اعدار  
 سنجاشی نخچه یا اسپد آنکه که بر حسین  
 اینک زمان ممد آخر زمان رسیده

این خدرین که آن سک خدا کرده است  
 خلق و خدا ز خود نیم پزار کرده است  
 باور مکن که لشکر کفار کرده است  
 جایی که چشم خسته که با کرده است  
 پوشیده در لباس شب تا کرده است  
 نیل از چه لب بود عرب وار کرده است  
 جان حسین خسته و چا کرده است  
 با و صبا سموم جگر خا کرده است  
 کراب زمر مت که مر وار کرده است  
 آب بقا حرام برابر کرده است  
 پیشک که قصد احمد نحمار کرده است  
 حق را ز جهل و مصدیت آزار کرده است  
 خود را سناری لغت جبار کرده است  
 امت را کرده و دگر انکار کرده است  
 کافر ز کینه حلقه زمار کرده است  
 غلغلی خنجر که حج است مکار کرده است  
 رو باه خرج تخلیه بسیار کرده است  
 زبان را تبت زید کونار کرده است



چند آن نخت خون شهیدان که عاقبت  
بعد از هزار سال سبب شیر اشقام  
شکر حن را که شاه بخونخواهی حسین  
کفایتضا ز عجب غرانا حسین  
سرمه ز که دل بجزای حسین نه  
ایلی ز کیه بسر شهیدان که بلا  
یار ب بقی مشد فرخنده حسین  
کین دل شکسته طایر حاش در ست کن

روی زمین ز خون همه کلنا کرده است  
حق شکر یزید کز قمار کرده است  
ولما ز بار غصه پس بجا کرده است  
اوراق نه فلک سید طومار کرده است  
جان مرا ز درد حسرت بر آورده است  
ایلی که داشت در بکراش کرده است  
کوششیم کور روشن از انوار کرده است  
کو شکت حال خود اظهار کرده است

ایضا له

آه این چه مانت که عالم گرفته است  
کین برق غم بسینه محرم گرفته است  
کز خون اهل بیت علی نم گرفته است  
طوفان غصه در دل ز مزم گرفته است  
این سبک بین که صورت آدم گرفته است  
ستی که خود شراب و مادم گرفته است  
یومیت این که عیسی مریم گرفته است  
کاتش سخن نیزه و برجم گرفته است  
سکان ابدار بر جسم گرفته است

آه مشور و در تم مام گرفته است  
ماه محرم آمد و سکان را چه غم  
زان مانده است تشنه بگر خاک کربلا  
زان عم که کشت آب فزات از حسین دور  
بت از حسین آب و بسک سید پیریز  
سوز دل بجای حسین چه غم بود  
علقی برید شمر لعین کز سپیم او  
بر نیزه نیت سرنخی خون از غم حسین  
ناوک زود بر لب طفلکی که اعطش

کس را مجال نطق درین داوری کجاست  
علتی که تشنه دم آبیت چون خورد  
زان سر محرمت همان تا همان پسیا  
نهان در میان ما سوز این غرات  
زین دو سپینا که بر آمد عجب مدار  
پدایت حال کز کیش بهای ما جور و  
بیخبر دارم شد ازین غصه خرمی  
تا خبر می نمود یزید از غرای شاه  
و نیمی بن خرید یزید این خرمی حسین  
کز آنکه رو بتبد یزید آورد چه بود  
جان یزید کی ره از آتش حجیم  
کز رفت چرخ دست کسی را بیکدم آب  
چرخ فلک که خاک ره او می پسند  
کز بارشت گرم خاندان او پست  
زال سپه زون بگر گوشه اش بر نخت  
پوسته که چه کار اعل صید کردنت  
یارب بنور مرقد شمشاد کز نو  
کز لطف اهل بیت علی مایوری دش

روح القدس درین تعش دم گرفته است  
تینی که ز نه ناب زار تم گرفته است  
کان آفتاب ماه محرم گرفته است  
کین شور و زین و زمان هم گرفته است  
کز تیری در آینه هم گرفته است  
از سبزه زار چرخ که شبنم گرفته است  
کز قاف تا قاف همان عم گرفته است  
مارا که ورت از دل خرم گرفته است  
کو ترک بو سینه از پی محرم گرفته است  
چون در بروی قبله اعظم گرفته است  
کو را خدا گرفت و محکم گرفته است  
کو دست صد هزار جو حاتم گرفته است  
خود را چرا بلند و عظم گرفته است  
پشت فلک که همچو کان خرم گرفته است  
شیری که صد هزار جو پستم گرفته است  
سیدی چنین با هم تضالم گرفته است  
شمع مراد شبلی و ادم گرفته است  
اهلی که گوشه از همه عالم گرفته است



بها العقیده الموسوم سب الحقیقه و ائمه یحیه

کسی که زود نشد اگر چه فیض از ملک اسرارش	خبر از عالم معنی نباشد شمش و یو اس
ز راه کعبه دل دور کن نکت بت مستی	اگر هم کعبه تنگ ره شود از راه بردارش
کسی در باغ و سراز بهر گلچیدن چه کرده	بنیبر از خار دل طرفی که بت از طرف گلزارش
کل ده روزه و سیاه بین خواری نمی آرز	که زیر خاک که را آمد برون زیده باغارش
نیز دوستی دولت خاک ز کبک بش سرگز	مبین اقبال همیشه می کند نکت اوبارش
نظر تنگی که بکشا بدینا دیده چون جلت	بند و چشم اگر بر دیدن کند سمارش
جهان مردار و دینی و ارمی مانند بدن گری	که آرد از دمان پروین بزم غم چه بردارش
خبر از کسپ پروازان این ره خواجگی با	که شدت از نشاط آن که خوش گشت بازش
برین خاک سیه سر کس که پشت پا چو عیبی زد	فلک از کنگش ن در زد که در پا بجز وارش
ازین شکر پستان مرغی دیان شیرین تو اند که	که چون طوطی شود رنگین چون خوش شمارش
چه رتت جوی از گردون دون گردنم تیر و	حریف از گریه در دلبست از خنده مویش
شپب چرخ درو ماندار و زو و موج در مان	که دشمن از طبعی به که نبود در دمارش
ز تاب هجر اگر ترسی میفر از از بجز سپهر	که اول آتش افند برق خون بر فرق کسارش
کلزی بر صراط ابراست رو باشی که می نسیم	صراط پستی هم در رفتار بینا ریش
چو انار صفت طاعت مدد از کف که خوش باشد	طهارت کند از پری که آب آینه بشوارش
دو عالم حق به مژده تو و طاعت جوان گوی	که از کارش بود خوشتر اگر سوزی به بچارش
ترا ای خود پرست از حق پرستی کی خبر باشد	که بر بنان و پیم جان سجود آری ناپچارش

ترا که دوست می باید چه فرق از غله تا درونش  
 درین ره راه رو باید که باشد راه چین و رند  
 نه خیف از یوسف قحط که در بند سوس باشد  
 بزیر سر سرویی نشت تری نمان دارد  
 بواجب سبک روحان چو عیبی کی رسد آنگو  
 ولی کو باید چه خوش کند در خط نفس آن به  
 بیتل آدم شو آنگه سپهری کن را که گناه  
 چه باشد غلم نامروی شوی مظلوم اگر موی  
 شون نکت علامت بر سبوی ما که خاک کپس  
 که از اهل مر و مت باشی از طوفان چه غم داری  
 که کس کار درویشان خاندای خوش آن بی  
 کی آب روی درویشان بر نیاری سینه پاکو  
 نوازش بی غرض باید نه چون صفایان  
 کریم آنکس بود که چون سپیل از رحمت کردن  
 چو داری خرم پستی نیری میرسان نشی  
 زبانی نیت بی سویی اگر هم سوختن باشد  
 کرت خواب اهل ناپدید سپهر جان چه پذیرد  
 تن خاکیت درج که سر دل با پس او تاسک

تو خبت دوست میداری بشد و شیر انباش  
 چه سو و از رفتن بی دید همچون کا و عیارش  
 غریزه مصر جانش کن وزین زندان برونش  
 تو خود و اوقت نیکردی سرویی را سوارش  
 کران بارت همچون حرز قفل معدد بانارش  
 که چون بار دست آویزی بچاه غم کونوارش  
 چه جای امنر دولت که بر سر باید انارش  
 که آزار کش باید نباشد دست آزارش  
 نثار و اختیار تا چه سازد و چرخ نثارش  
 مر و مت کشتی نوحه و لطف حق کند ارش  
 که گیرد زنگ ایشان که چو ایشان نیت کردارش  
 به از صد مالک نیار باشد نیم دنیا ریش  
 که بنشد کشته را آبی با سید دومین بارش  
 فراغت باشد از نکت حقیق و بوی بلغارش  
 که با نیت پستی آخر نخواهد پشتمن انارش  
 ز میان کن آتش اندک عود و بکوی سبارش  
 چون از پا فرو ماند بود جان وقت شمارش  
 که بر او درج خاک هم با خاک بسپارش



کاملی است سرخبرش که پیش از آن بخواهد  
توکی زین چرخ در شمشیرت یابی رشتت مقصود  
قضا از اقصا و کل حزب قسمتی کرده  
مرحبتی بچ نخت را اجل واروی در آ  
بلاچی که قضا آید بکیش چون خود بی کنتی  
بیل که از حنی کن که حسرتی بر زبان آید  
نبی را چون پس از طحال اظهار نبوت شد  
ز غیرت زوبانی در ره صراج توحیدت  
چو در کما س سلطانی پایانی بویست  
نبی که نقطه ذاتش نباشد مرکز پستی  
کجا علم نبی از جمل خود بوجهل شناسد  
ز پروا ز نبی بایل و چربسبیل در ماند  
بمردی که کسی کیسید و چو چید راز جهان  
نبی که تبدیل نوز آمد ولی شمی از روشن  
جمال شاه نظم تو املی اهل دل منب  
ز نطقت بوی مشک آید که رخ آسوی کلکت  
درین کل الجوا سر ساختن من چشم آن ارم  
چو از کشتن حقایق نام او بر حقیقت شد

نخواهد من شمشیری که پارسا ز نطقش  
قضا سر شمشیرت کاری که دوازدهت کلکت  
که سر کین چن اگر کوی که کل چنی بود عاشر  
کران جابزا ز جان بر بان که میساری یکبارش  
کسی چون رنج از قاضی که میکسیر با تو ارش  
سخن که قند محض آمد پسندیده مت نکراش  
کرت ستری بود و شومان هماندم که در آید  
که نبود پای اول بغیر از کسی دارش  
چه چو بی کبرای حق بود پند پندت بارش  
در پستی کی بود پر کار کند و در او وارش  
چه فرق از روز روشن چشم اعمی تابش  
نبی غیر از ولی کنعان رسد و سر بطورش  
ملک در یوزده احسان کند حکام افشارش  
ژی شمی که تا صبح قیامت باشد انوارش  
که از کوه نظر نهان بود چسپن پری وارش  
سراسر ناهد است اما نه زراقت عطارش  
که سازند این سوا شوم مردم کل اصباش  
بنیبر از نام خود حنی بی تا پنج شمارش

فروغ کو سر نظم سپاس اهل دل با دو

ز چشم عیب جوی دشمنان یاریب مکد و آتش

ایضاً فی الموعظه

آدمی مجموعه علم حقیقت پرورست  
حشمت خیل ملک با قدر آدم بی نیست  
با وجود بچر کشتی تحت امش بر پسر زند  
قلبه ملک و ملک آدم بچسپن سیرت  
آدمی با ش از تو واضح خاک شونیرا که دیو  
پیش از آن کاتش شود در خیال میل اکا بود  
چشم آخرین ز کلبن خاری منبند کل  
عاقبت خاک رست انکو چو نیلو فرور است  
پرز مغروری غمخه از کزید آخر بر سپس  
بر کز کردن پخت خاک ماه کو سر کرد کرد  
لب نید از فیض این بستان که سر کرد جرنار  
روح پرورد شو چو عیسی تن مهر و سپهر خور  
حسن معنی جوی کو آرا برش صورت مباحش  
عقل مخنید و بر انکس کو عشم دنیا خورد  
بنده خلقی است دنیا دار کو بدخواجرام  
در بلا کر صبر داری سپهر نوح آزاوه

صورت ز پایی او و پاره صور کت  
شوکت شامشهی پیش از علوش کت  
با کمال عرش اعظم خاکمیا ز امسرت  
آفتاب آینه دلما ز سیکو انصرت  
کردنش در طوق لغت از غرور سرورست  
کاتش مغرور در چوب تیان آذرت  
عین خاست آن نبی کامر و کبک کت  
در رخسار پسته نید اجد زلف حضرت  
قدس سائین در قهای تمهه بک دریت  
ما کون بانگ می با بزم و کرد و ج بریت  
قطره جزو آسیا و صد قطره خون اهل کت  
کادمی جانست و جانرا فزینی در لاغرت  
بی شکست حسن را چسپنی و کربنی زوریت  
دیده میکسیر بر آن روی که زردانی بریت  
عاشق خرنه کی جا بل زمانم مسرت  
کشتی بی طاقان سر شمشیر از بی لکت



میر سلطان را حصار اسپیک و در زمان نبرد  
از سخت درگذر تا نفس شوخی کم کند  
نفس فاسق توبه از غصبات مستحق کند  
دامن از کرد و همان عارف نشاند از او باشد  
هر که پاس ملک دین دارد و کجا کرد و خراسان  
که صد ای بی خبر و از فرات عالم ذکر اوست  
یوسف جان با جزیداران خود یکپاسان نیست  
معرفت مقصود حق آمد ز سر علی که مست  
عارف اشانت و باقی کا و در درخت خلق  
شش هر صنعت که آموزی بنیبه از علم دین  
علم علم دین بود و در سر و عالم کس شرف  
پیش صد سال کامن یک نگاه کاست  
چشم هر حکمت یونانیان روشن کند  
توت با زوی حکمت پیش معجز عاجز است  
در میان ما و حق ذات نبی وانی که پست  
بی چراغ نور احمد پس نیاید راه حق  
در ره شیخ نبی که موب و بار بخت  
فارغ از و فرخ بود صافی دل پاکیزه تن

خانه صاحب توکل در حصار بی اریست  
سر برون از غرغده شاه راز پنا مجرب است  
هستی مستوریش از غایت بی چادر است  
که ترا زو امینی الوهه دارد از تر است  
هر زبانی کاید از سلطان زویران شوریست  
سعد پیدا رود که جنگ زمره در دنیا کرب است  
در چنین بار بار اگر غیبی بود از شتر است  
علم یک حرفت و دیگر با عبارات کس شتر است  
که زبانی نظم در از جنت تا ز کرب است  
جمله رنگ آمیزی و افسانه و افیو کرب است  
عقلش انچار شمای روحش انچار مبر است  
چشم صاحب دل رصد کاه سپهر خیر است  
چشم سر را روشنی از حکمت پنجه بر است  
با بدین صفا کراسر چشم زور آور است  
روغن قندیل کش با آب و آتش مسر است  
ورنه روی از حق نشاید که جو و خیر است  
کی فتنه آزا که از دست ولایت یا وریست  
شد خلاص از و انوار سر زدی که جعفر است

هر که رو در خدمت حق کرده دست از کار است  
ناله از کردون بنیک و بد کن کن کن  
ما همه چیران مهر و نه ز منتظره های چرخ  
چیزه تصود از ظلمات عالم کس ندید  
خوف درویشان پوشیدنی ز حق چون م زنی  
هر که آزار ولی جدید بر صورت که مست  
نفس مدبر که چه متبل ز اوه باشد عاقبت  
ظالم از و سرخی امر و زو از و دست  
بر یوسف صد هزاران سر من شد پار یکیک  
با سبک روحان قرین شو که کران جان نازم  
که بصورت نامکی شری است در معنی بر است  
گفت و گو بسیار شد امینی سخن کوتا کن  
بگر فکرم که زیر پرده لفظ است و حرف  
با وجود این کمال خود نمیدانم که شعر  
بایرب از لطف خود و نور محمد آن سما  
کز گرم در کار مسکینان نکاهی کن لطیف

در او ای خدمتش یک سنده ترک غاوست  
فاعل مختار و اندر چرخ ازین تبت بر است  
مهر و جسدان ما همه زانکه غوغایان است  
رو بفر آور که فقر آینه اسکندر است  
پیش و ناما شتر خاموشی کنگک از کرب است  
که چه باشد تیغ صاحب کوه مر از بد کوه است  
موشکان تبت سیاس در پلاس ابر است  
نخلت بدست در روز نما و اور است  
تا قیامت بر زینجا جرم پس این در است  
بر دل مردم کران امید که از جو رو پر است  
سوی بر فرق سر و کیوان زار شتر است  
زانکه پر کشتن پروانه از و انشور است  
زیر سر حرفی که پستی شاه پی درد لبر است  
با کمال فضل نقصان کمال انور است  
کس نشنید از کعبه بود اکنون ز ما هم کرب است  
کار ما میکنی و شان تو میکنی بر وریست

بنا العقیقه المومنه بجزان المعانی و ستمه نایب

منت ایزد که صانع اوکل از خاراورد  
خاک ما از قطره آبی بدیدار آورد



بازمواور کنبه سپهر ما صده ایی انجمنه  
قدرت او ساخت در ترکیب تن مرکب کوشه  
در خیال صورتی که قطره آب آفرید  
فیت از غشش عجب که مرید از با و مویا  
شربت آبی که کرم نمیده نباتش نه را  
آتش از روشن از کحل به ایت چشم دل  
غیرت او که کشید تیغ مهتاب از غلافش  
که تیره برده ناموس بر اهل صلح  
خود فروشی که کند یوسف بحسن بچوشتن  
عارف خود را کند مستغنی از نفس کباب  
مرکبی را نوتی و او را چه با نام آشناید  
لایق کس بر کس او چیزی لایب بر م  
نکنند غیر از ولی کار از انبیه اری کند  
گر رود افتاده را پانز جایی خویشتن  
برده جاهل برای صلحت قهرش درو  
دشمنان و دوزخی را که بسوزد در حبان  
جایی حریت فیت که نمود در آسوز و سب  
در رحمان کشتی نوحست و درنی چون کبی

تا ز حکمت مشت غامی را بگفتار آورد  
منضلی کردان که چون کردون بر رفتار آورد  
نش ندان حسد در او بد یوار آورد  
چو عیسی نشا خورشید رخسار آورد  
چون رسد در کام فیکر شکر بار آورد  
بوالحکم بر محب سپهر انگار آورد  
کرون فرعون داد بر بند استار آورد  
بازید از ابرون از حسد قد زما آورد  
غیرت او چون غلامش میازار آورد  
جبر صافی دلش آیت کردار آورد  
احمد مختار را در وقت محنت را آورد  
دو الفقاری بایدهش نیکی که کردار آورد  
کو سر قابل شکستش هم خریدار آورد  
کیت تا بر جایی خود جز لطف جبار آورد  
وزنه لطفش جمله را در نعل پستار آورد  
مرغ را فرمان دهد کاتش منبجار آورد  
چون غمیس الله برون بی رحمت خاک آورد  
عاقبت یک موج قهر از جبهه قهار آورد

کر سر و ز مونس نوازند در آتش  
چرخ هم سر کشته چون پیکار در فرمان آورد  
راستی را نیک بد و ابسته تقدیر آورد  
جمله در یک دانه در اصل وجود انسان و  
از که یک جمر بود که قفل فرج استراست  
اگر بندد در شیت زشت و ز پا قاف است  
سیح بی تیری همین بینی که شرمض نیست  
هر چه جزوی پیش خاصیتی کلی دروست  
ای بسار شستی که باشد خجری را و امله  
رحمت حق از پیاب تشنگان مخت است  
خدمت حق کن غم نوزی محو کر خون زرق  
در سواد فقر باشد روشنا سیهایی  
که نباشد نیستی در حضرت مستی متاع  
سیر مستی مرد را بایده چو فانوس خیال  
نمکد و از جایی خود سالک که چشمش بسته اند  
سوت از سیر حریت روح باز آرد که منشا  
لذت جزو و جزویش جانت اسپرین کرد  
از غلام نفس شهوت مرد در آرزو است

از پی ما را جان کافر ز ما را آورد  
چون تواند پس که کار کس بر کار آورد  
چون کند مدبر که خود در سلک ابرار آورد  
که عزیز آرد برون از بطن و که غار آورد  
که جو میل سر برده در چشم دلدار آورد  
که ز فاجر صالح و صالح ز فجار آورد  
ز سر ویدی همه را بنگر که جسم ما آورد  
عکسوت ایزد برای روده غار آورد  
دیو نفس است آن که این شکل بر پی وار  
لا جرم شربت طیبیت از بهر چهار آورد  
قیمت سر کس و کحل زرق ناچار آورد  
مردمان دیده را طغنت در انوار آورد  
مالک دنیا را باشد سر که دنیا را آورد  
که چرخ اول درون در سپهر اطوار آورد  
که چه صد دوران پس چون کا و عصار آورد  
آرزوی دانه اش در دوام طر آرد  
دانه جزو و مرغ را در دوام طس آرد  
شیرازان نبود که سپهر در قید افسار آورد



کجا برادر جان شیران حق رغبت کند  
 نرسد کافر و شمشاد از وی حد کن زینست  
 زاری نماند ان بنیر از آرزوی نفس نیست  
 که چرخ و چرخ عیبی نیستی زمت کشتی  
 راحت از سر یار توان دید یار خویش باش  
 غایت حکمت بود وحشت ز خلق تو ز کار  
 طبع را کم کن بد آموزی بحسب جزوی مباد  
 از طریق شیخ بیرون نغز از کمر اسی است  
 بز کلام حق کم نگو بد جان تا دیو پس  
 که شوی شب زنده دار از مکر شیطان بینی  
 پیرو حق شو که دست سامری کوی شود  
 همچو آدم خاک شو پندار شیطان بی مل  
 شمش پستی را بدست خود فرو شو تا ز  
 کعبه جان جایی نت آجا به بشاری رسی  
 در طواف کعبه و لها می رباب صفا  
 جان برقص آور ز وجد دل که تن کن بافت  
 این از عالم مشو که شد بسر طواف نوح  
 که چه جلابی بر کن نینب غفلت ز کوش

هم سک نش خسیان رو بگردار آورد  
 یا یکشس با چید کن چندان که ز نماز آورد  
 شتر حسین طغش با در کزیه زار آورد  
 سر که بار دل برده همچون جنس با آورد  
 ای سبایاری که محبت بر سر یار آورد  
 ورنه افلاطون چه عده سوسی کپار آورد  
 ناکمان در کلیتی این شیشه و کار آورد  
 کمتر از موری مشو که ره بسبب بخار آورد  
 زیر لب زمان تو این تعویذ و طومار آورد  
 در زو را کی زهره کوره سوی مباد آورد  
 چون کلیم الله دست مچهره اما را آورد  
 تا ز چون او کرد دست در طوق پندار  
 جبرئیل عشق در معراج اسرار آورد  
 مت کم کرد دره اندر خانه شیار آورد  
 که کفی سیدی طواف مشو چرخ دوار آورد  
 در ستمش با بسبب چرخ فخر آورد  
 ای سامو جی چنان کین بس ز خویش آورد  
 از آنکه این هم کاسه ممان پسر وار آورد

داست شو با حق که حق با دوستان در راست  
 راستی را قلب با زنی با زنی خود و او است  
 سایه واری از خسان کم جو که کی کرد و بجز  
 در کمال ناکمان کی بوی خامیت بود  
 شکر کن معنی بصورت نیت کن انجم سیل  
 بی غرض که بدین سخن اهل اران قدرش بود  
 شکر اگر باشد لباس شاد بد معنی کلوپت  
 شکر نیکم از تکلف شمس چون آب جوت  
 چنین قدر روانی را که در میزبان نظم  
 سخن المفسر خوان بکجه معانی تفسیر  
 خامم از همین گرم انگس که چون آب جیات

مگر او کج با زنی اندر کما کار آورد  
 کاسمان در بند و ایم دست غبار آورد  
 که کیمای خویش را بجا ر آورد  
 خار صحرا سم کل نی نفع بسیار آورد  
 فیض او رنگ عقیق و بوی بلبلار آورد  
 ورنه با قدر سخن سپهان چه مقدار آورد  
 ورنه حاصل سخن سرگز با شعار آورد  
 رو بد بیا کن که گوهر سبز خار آورد  
 هر یک از وی سکه معنی بسیار آورد  
 هم ز نام اعدا و تا خویش تبتکار آورد  
 چشمه خور از ظلمات شب تار آورد

فی شرح حضرت قابل روشن دلان کرد اندان نظم حمیر سلطان شاه اسمعیل  
 قابلش را از گرم در سلک اختیار آورد  
 آن شنشاهی که ملک دین سخن ساخته  
 دست قدرت صیقل آمیز روی زمین  
 ملک مرد و عالم از لطف و کرامت ملکه  
 تند با و غیرت او همچو اوراق بهار  
 آفتاب روی او عالم منور ساخته  
 تیغ سلطان شاه اسمعیل حیدر ساخته  
 تا نه پنداری بدین ملک محتر ساخته  
 صد هزاران نسخه بدعت مبتدع ساخته  
 با صحن صحیح



با کمال مرد و عالم مسپوشاد او بیا  
 امام اسماعیل را از اتحاد معنوی  
 تا ملک دین میند و زینش یا جوج کفر  
 آفتاب لطف او تا سایه بر عالم گنجد  
 آن سعادت بخش شاهان بنده را چون گل  
 لطف و تکرار بیکدم صفت در حال  
 خوان لطفش هرگز انجمنی تفر کرده است  
 دست حکمش کرده دست کبر با رکاب دور  
 عدل نو شر و اینی او حلقه زنجیر داد  
 یک اشارت سر کجا جو شید غیش کرده است  
 محو کرد و ز آفتاب تیغ او خیل عدو  
 نزه که میل سره اش سازند و در چشمش  
 ای جهان لطف و بجز خود و کج نعمت  
 انبیا و اولیا در غیرت دین امام  
 شش چاره دشمنان باطل بود زان که دوش  
 آن که نفعی خاندان کرد از پی اثبات ختم  
 معنی که علم الاسما با دم شد عیان

نویشتن را پیر و دین پیر ساخته  
 هم ز اسما علی ایزد منصور خست  
 دیر مینا کند و صد کند ز ساخته  
 سنگ و خاک از فیض رحمت لعل و گوهر  
 بر سر نه تخت میر منت کشور ساخته  
 کرده قارون و دو صد قارون فلک ساخته  
 جاودان آن بخش چون رزق مصدر ساخته  
 تیغ عدلش آب و آتش مرد و چهر ساخته  
 جان خود قربان برای مرد او ساخته  
 پیکر شیر فلک در دم دو سکر خست  
 که چو کرد و وثابت و سیاره لنگر ساخته  
 شست او بین که قتل فرج است ساخته  
 آسمان کی آدمی مثل او دیگر ساخته  
 نعمت خود را معنی با تو با او ساخته  
 ملت اشعی عشره ز دوشش ساخته  
 کعبه و بران کرده است ز جبل و غیر ساخته  
 فیض حق در میکش پاک تو منبر ساخته

پایان صحیح

خرکه قدرت بفر خود کجا سازد فلک  
 خنزه قدر تو در میدان شوکت روز جزا  
 نور محمد آل حیدر سکه برزد میزند  
 بنده دیرین شاحسم روز کارم زنده  
 کرچه در ویستم چو اهل کج مخر اهل بیت  
 برو عای دولتت ختم سخن شد آخرم

کو ازین فکر که مسوز امر و ز چهر ساخته  
 تیغ زرین تمهین نعل اشعر ساخته  
 زان من نظم مرا معراج تو چون ز ساخته  
 در او ای خدمت سلمان بود ساخته  
 با وجود فقرم از عالم تو انگر خست  
 بکجه حق این دولت از اول مقرر ساخته

ایستاقیامت سایات پاینده باد اکاسمان  
 نخل لطف سایه بان روز محشر ساخته

دمید طفت ظلم از ظهور حضرت شاه  
 کشید سفره شاست هر کجا پستی  
 چو کاه چون خبسه و باد لشکر اعدا  
 ز دیده غایب اگر شد بدل بود جانم  
 بنده شاه کجا عقل و فهم خلق رسید  
 تیغ فتح غلامان شاه روز غنم  
 ز عدل شاه موری نیر و ز نور  
 فروغ شمع یقینش پس از این شد  
 اگر جهان سمنه آلوده گناه شود  
 اگر چه خشم بد فرخ رسیده است هنوز

گرفت روی زمین آفتاب دولت شاه  
 پرست مشرق مغرب ز خوان نعمت شاه  
 که گوید طلب ندارد شکوه شوکت شاه  
 یکیت در دل مؤمن حضور و غیبت شاه  
 بغیر شاه نداند کسی حقیقت شاه  
 گرفته اند دو عالم بجهت شاه  
 که ظلم و جور روایت در طرقت شاه  
 کسی که زفت ز عالم بدین ملت شاه  
 بر است قطع معنوی ز ابر رحمت شاه  
 چو دانه بر سر آتش طلبد ز سمیت شاه



چه جای چه منافق که کافره اندر چن  
 جهان سراسر اگر طی کنی سپری نبوده  
 سوز عرش مرتب نبود کز ره قدر  
 عجب مدار که در شید رفته باز آید  
 روح بخشی و یغیسی دی عجب نبود  
 اگر نه راه و پد سوی خویش مردم را  
 ز نور حیدر عالیست شاه اسمعیل  
 چه حاجت بشیخیم آنکه روی شاه ندید  
 بهر که شاه نظر از ره غوری کرد  
 تخت و تاج دو عالم منور و نوری آید  
 شناخت حق حقین بر که شاه را شناخت  
 علم بر آرزو بن کوی پس خرمی ابدی  
 کسی ز نور محبت چراغ دل فروخت  
 چه جای تخت سلیمان که عرش ما دیده  
 جهان ظلمت عصیان سپیاه بود اما  
 چه جای آنکه کند در قلعه حنیسیر  
 سپاه شاه نامرور یافت فرصتین  
 ز ذکر شاه دم از نور میزند صحبت

صلیب میبرد از نیم تیغ صولت شاه  
 که کردش نبود زیر بار منت شاه  
 ز عرش و فرش فروغ بود قدرش شاه  
 اگر اشاره کند باز دست قدرت شاه  
 که مرده زنده شود از کمال حکمت شاه  
 نوشته ره بنبرد در حرم حرم شاه  
 ازان چراغ جهان شد فروغ طلعت شاه  
 زمین بس است که سوزد ذراع حسرت شاه  
 بدوخت خرمن عمرش ز برقی غیرت شاه  
 سری که گشت شرف تاج خرت شاه  
 قرین حق بود آنکس که یافت خبت شاه  
 که دور عجب گذشت و رسید نوبت شاه  
 که میچو شمع در آتش شدار محبت شاه  
 در آن مقام که باشد سخن خشت شاه  
 دلیل راه شد آخر چراغ عصمت شاه  
 که کوه بر کند از جای دست توت شاه  
 که ست و بود و بود تا بجز خشت شاه  
 زنی سعادت آنکس که یافت صحبت شاه

چو آفتاب بیک روز را بیت مضبوط  
 ز سر چه ست تبر آسمی کند اهلی  
 همیشه همچو نو که روز از نو است  
 ایضا در دعای جهانیان همه امین زد دولت شاسند  
 که ست تا بیاتت دوام دولت شاه  
 بحق روز بر آرنده سفید و سپیاه  
 بحق صاحب معراج احمد مرسل  
 بحق شاه ولایت علی عالی قدر  
 بحق ذات بلند اختر امام حسن  
 بحق شاه شهیدان حسین پاک کهر  
 بحق که سرزین العباد کز حق داشت  
 بحق عالم عامل محسنند با فقر  
 بحق جعفر صادق امام اهل بیتین  
 بحق موسی کاظم یکلم طور شرف  
 بحق شاه خراسان علی بن موسی  
 بحق اختر برج شرف سپهر کرم  
 بحق قبله آرباب دل علی ستاره  
 بحق عسکری آن شهسوار لشکر دین

بغرب از سوی مشرق بود غمیت شاه  
 که کرده است تو لاجمهر حضرت شاه  
 فرود روز بر زورت جا و کت شاه  
 خدای عز و جل لا اله الا الله  
 که جبرئیل بهر همیشه نذر در راه  
 که کرد از آینه کو گشت دو کون نگاه  
 جلین احمد مرسل امین حضرت شاه  
 که کرد و امن پاکش نکشت کرد نگاه  
 کمال معنی آدم جمال صورت ماه  
 که بود خاطرش از علم مرین نگاه  
 که سر و کون بصدق کلام اوست کواه  
 شهید راه حق از صدق دل نزار اگر راه  
 چراغ دیزه عالم منور و نور آله  
 محمد تقی آن آفتاب عزت و جاه  
 جهان علم و ادب همه هنر و فنک نگاه  
 همه سهرامان شتر سار سپاه



تقی حجت برحق محمد مدینه  
که حق خدمت فرمان شاه امیر  
سپر حشمت و یکن جهان لطف و کرم  
حکیم طبع و سکندر نشان تخت نشین  
چو آفتاب کران سایه با سبک خیز نیست  
نه بانمایین او کس فرار تخت نشینست  
اگر ملبف بر آید نسیم تربیتش  
و کر بهتر چو خورشید کرمی آغاز زد  
ایار رفع مکانی که از لبندی قدر  
نیافت در همه روی زمین کسی چون تو  
تو آفتابی و این روشن است بر همه کس  
بگر با تو چه جنگ آوری کند دشمن  
ببین پارس تو دوزوان چنان شد زمین  
موانقان تو صاحب ولایتند همه  
چه عمر باست که اهل باعقاد و دست  
همیشه تا چو دل و دست کو بر افتاد

بشی که ذکر جمیلش فدا ده در انواه  
بو و چو طاعت حق فرض در که و چکا  
چراغ مذمت فروغ تخت و کلاه  
ملک خضایل کئی پستان ملک پناه  
چو دولتت غلبت پرورد و مخالف گنا  
نه بابر ازین او کس سوار شد و انده  
بشایع سده رساله ز خاک تیره گیاه  
بسوزد آب ز تاب جوارش در چاه  
ز مدحت تو بود دست فکر ما کو تا  
سپر پر که نشین ز جنت و جوت و تاه  
کمر بر آنکه آینه اش سیاه از آه  
نه مرد حمله شیرست حلیه رو باه  
که کمر با سیر نسیم در و چو سپید کاه  
غلام حضرت شامند و جمله شاهنشاه  
کینه چاکر شاست خاک این درگاه  
کوز شاکر کند سفیض ابر بهن ماه

مزید عمر تو با بود و دام سلطنت  
بهر کجا که روی از دست بود همراه

تا خلافت بر بنی آدم ز تقی نفسیل شد  
چون نیل بتنگن در عالم صورت تیغ  
آفتاب غمخس از مشرق مغرب شایانست  
نفره کپیر او در آسمان غفلت کفند  
روز چو کان از بنی او شنیده کردون سخت  
عرصه روی زمین تنگ آمد از میدان  
چون بچنگ خصم شد روی زمین لشکر گرفت  
از آن طرف که صد هزار آید یکی بر جانماند  
زانکه بر دشمن لغزش بانگ غزایل زد  
غازیانش کرنگش میش اندر روز غزا  
آفتاب از غیرت او گرم شد روز رمضان  
در لغز خشم او سوزده شد پیشه  
کیسه خالی غارنش از در فغانی شد چو پیر  
و نخل بحر و کان چاشند بلکه خرج میکست  
بارگاه قدر او مسایه آمد با فلک  
آفتاب نشم او بر لشکر دشمن چو تانت  
ای ملبند اختر زمین بوس تو چو پادشاهان  
خواب دیدم که سما را از دو جانب کشود

سکه دولت نیام شاه امیر شد  
هر چه نقصان کردون بر امویب تکمیل شد  
راه پانصد ساله در کیز بنی تمیل شد  
بلکه بختی سر ملک باعث تبیل شد  
که چه عمری خرج کردون حاضر قندیل شد  
زانکه دست فوشش سر کو که زد و صید شد  
لشکر جان در رکابش هم بدین شیشیل شد  
زین طرف که شد یکی آن یک لبه تبدیل شد  
بر رسیدن محبت صور اسرافیل شد  
هر کی در قبض جانها صد چو غزایل شد  
چشم دشمن را اشعاع آتشینش میل شد  
وز بنی جان عدو سرشته صد نیل شد  
که چه صد کج در شس هر ساعی تحویل شد  
آنچه صد سال از خراج بحر و کان میل شد  
که چه چاوش فلک جبریل و میکایل شد  
کو ه آسن همچو کوه برت در تحویل شد  
سرمکون بر پستان از بنی تبیل شد  
مشرق و مغربستان کان ایشان ایلیا شد



در ازل بر سزوه قدر تو بشنم می پشت بجز اختر قطره از غایت قیاس شد	نیل ز پایی فلک از چرخه یوسف شبست زان ک بگری که بر بصر حالت نیل شد
و شمن جاده تو از پشت پدر تا زاده مرو ما در چرخ لبس از مر که او در نیل شد	تبع تیرت کنت و کوی شکر کا ترا قطع کرد کار وین ازین تیغیت لاجرم بی قیل شد
ملت اشعی عشرت است او ماین طبل است تا بود تو آن که خواهد تا مع آنجیل شد	ز آنکه این بسیار کوی موجب تطویل شد مقتنه بسیار است مانی ختم کن وقت و عات
تا قضا پاس جهان وار و بسلم و حکمتی کز پاشش عقل کل سرشته در تفصیل شد	در میان آب و آتش مایه تعدیل شد سایه لطف مابند تا قیامت در جهان

اصیبا مبدعه

رسید آن گل که می بخش طراوت گلشن جانرا نیمش بر گرفت از خاک ره نجات سلیمانرا	عزیزان سر طرف پویان که یوسف می صخره جانان تنبیت کو بیان ز سر سو سپه کنگار
گذشت ایام بی برگی رسید باغ بهار کون که رشک از گلشن شیراز باشد باغ رضوانرا	شایران و توران زان سوی شیراز روی آورد که خاکش قبله حاجت شو و ایران تو رازرا
اگر سر دره زین خاک خورشیدی شو و شیا که چشم القنات افتاد بروی طفل زویانرا	سپه سلطنت خورشید عالم شاه آسمیل که چرخش سایه بر سر کفند خورشید مابانرا
سند عرش فرسایش که ز بر جستی دارو که زیر سم چو پای مور مالند صدق کویانرا	قضا در فضیحت عالم چو عرض لشکرش جوشید کجا کجا پیش خلیش بود این تنگ میلانرا

چو ز سر آلوده ز نوریت تیر آینه شین که همچون خانه ز نور کرد و از زینت پندار	ز پارس شخته عدلش چو دست ظلم کوی شد غم گامی ز بافته نبود گشت و ستار
اگر در گلشن عالم نسیم لطف او بود کجا سر سبزی جاوید با شد سر و ستار	چنان پرانه سر سده شرفیست در اطا که راه قند در طبع جوانان شیش عطار
الای ای آفتاب دین تو بی آن هرگز دولت که چون پر کار در گردش در آری حیح کردار	تسنگی چون تو در سبیت اگر چنین جبر آورد مجال دم زون دیگر نماند موج طوفانرا
ز خیل بندگانت که کهن زالی برون تا زود بر روی دست بر بند و نه از ان پور دستار	صدوی خچه خورشید اقبال تو تاب آرد کجا فرعون تاب آرد کف موی عمر انرا
پس از معارضی عدل تو در این عالم دیدن نیاید کس بصد کج که یک کج و یازانرا	توان نو شیروان عدلی که در گلشن سپهر ایام نخندی طرح معموری کعبه می رخ طیفانرا
در ایام تو باغ و سه و وار و حد فزونی بهد کل کمال خرمی باشد کپشتانرا	ز رشک گلک زار پاشت که صفا در لای جان ز دست زرقانست رخسار جان و بکار
بند زلفت جوان تو نعمت خاره کربوی ز مشرق تا مغرب میکشدی خوان جانرا	خود ز زمینها پدیش تو چون عکس در دریا فلک هر چند با لاله تر بود فیروزه مالوانرا
شها کوش ضا چون کل بر کن تا در گلشن غزل کوی بیایم زرم ز نو مرغ خوش جانرا	

که کنت ای حیح دور افکن ز ما آن آب جانرا  
بخون ما شهیدان تشنه کن یک سا با انرا

رسوق کعبه و صلت چنان در خاک غنی عظم  
که از کل بار نشناسد تخم خا سفیلانرا



ببند آن زلف کز آشتی عالی در کرد  
 شود صد خرمن دل کرد و بنبل خسته پلین شد  
 دل بی درد سر غمیری چه ذوق از پیشه آید  
 ز حضرت خشک بر جاسر و چون صورت زانو  
 مرا از تاب خون خزون کرسان پاک و پیر  
 تو چون فریاد رس کس ز ناخوشی کشتن ای بنو  
 فلک قدر بر رفت ما یه جان تو زان من است  
 سخن پیش تو چون گویم کوه صحرای خجارت  
 تو آن شای که از مدح تو اهل جایی آن دار  
 همیشه تا سخن پس جان دعا کوی جهان بشند  
 جهان مانی ترا با دانا کوی مرا با بپند

مجان خیزستن بکند از زلف غیر افشار  
 اگر جمع آورد زلف تو دلمای پیشه  
 مرا جان رخنه شد سر که کزیدی لعل خند از  
 اگر در جلوه ناز آوری سپهر و خرامان از  
 کسان کز مپستی می مایه می سازم کرمان  
 بکوش شه رسام من زنده او تو افتخار  
 که ذیل بدخت در چنگ عمل افتد ناخوار  
 بجز آنکه زده سنگام فصاحت صد چو بجا  
 که خاقانی که این خیزش سازد بکجه خاقان  
 همیشه تا شنا کویند شایان سخن از  
 که همچون من شنا کوی من در دنیا جان با ناز

در صفت مهر شد کامل گوید

خوش آن نلوشت شین بری که در بر غیر سبب  
 مجر و کت و بن عیسی کشید و رت بر کردون  
 میان حلقه کز و بیان پیسج خوان جانش  
 چه جای آنکه بشیند بهر آلوده و امانی  
 تهنش خاکی نماند و دل جو آب خضر جان فرا  
 بس خندان دل بر چون نباشد از افتنا

تشنه ثابت قدم در دین ایش بر طموس  
 کت از همه عالم بهر دو پت پو پسته  
 بجز کرد و دست متفرق ز یاد غیر وار پسته  
 که بر دامنش از مت نماز غیر نپسته  
 چو آتش کرم رو همچون نسیم صبح آپسته  
 کوش در پست خوان کجای نگر است چون پسته

کنج نیستی ساکن چو سر پستان بار پروا  
 نه همچون مغلس ناوان برای کج سپهر کردان  
 تمن همچون حاقان بستی آستخوان خود  
 ز شوق شاد مننی کپسته از وجود خود  
 چو طوبی در دشت جان خرامان از زبونی  
 بهر او ای که بنشیند چو مجنون باو چشم تر  
 نیزم آسار این کلشن گرفته خوب چهاری  
 به پستی انجمن یا بر رسان لطف اعلی  
 آسمی بر کنه کاران در سفوا کرم بکشا

سکته شیشه پستی و عهد و دست نکت  
 که کج بی نیازی را ز کج عافیت بست  
 ناز و حرص و آریسته زو ام آرزو بسته  
 که با جانان نه پونزد کس کج غمیز پسته  
 نه همچون نخل کل بر بسته همچون سر و بر بسته  
 کند سر شاخ خاری را ز خون خوش کله بسته  
 به چار از سوامی دل شوق دوست دلمت  
 چو کرد او را نخیز و خدستی از دست بسته  
 که مرکز نیست بر نجان در نجاشیت بسته

در صفت شیخ نجم الدین مسعود

اند اند که این واقعه خوابت و خیال  
 یار خود آمد و احوال دلم دید که صیت  
 بگردد خود خضر میر وقت سیران آید  
 نه همین چهره من شسته شد از ابر کرم  
 در دل چرخ فلک کشت مگر نیت خیر  
 بر من این فیض سعادت همه دانی که ز جیت  
 شیخ نجم الحق والد له والد الدین مسعود  
 رهبر راه روان ره ق از ترس ره

که مرا بخت رسانید بعراج و صیال  
 که پیام من سببار و بسویش نه شمال  
 نشد با دیده میر و بهمتنای زلال  
 که بشت از رخ امید جهان کرد علال  
 که مرا تو عهد امتبال در افتا و بغال  
 اثر سایه خورشید زمان جبه کمال  
 اختر برج سعادت فلک غر و جلال  
 واقف حال خیران جهان در سعال



علم او که نازل سایه گفت در ی زمین  
بر که از همه لغت بازوی معلوم توست  
ناورد ما در ایام دگر من ز ندی  
آفتاب بر من گز افق تیغ ز ندی  
ای بلند اختر از اندیشه ما پستری  
سرخ عقل بود این که محالست چو تو  
مدعی کی ز توستی بکمال تو رسد  
آنجنان در پی خشنودی خلقی که بود  
در رفیقیت مجال منرت روز بروز  
هر که با یز سحاب کرمت یک قطره  
ان که تویی که در علم کرم مشات نیست  
کترین بنده درگاه تو بر مقیسه روم  
تو بزم طرب با سوده دل و منت تو  
دشمن و دوست کمر بستند بجهت بر تو  
کز از وی خرد قدر تو سپنج با طور  
هر که ز دور ره مهر تو بعلت قدمی  
چو به نجات تو مستغنی ازین علاج نیست  
من که در فکر سخن خواب شوم مست حرام

خاک محتاج بنودی بگرانی جبال  
زیر چنگال کبوتر شده شامین چنگال  
بببین صورت خوب و بر چنان حسن خصال  
ز کند خاک ره و لعل شود شک و خیال  
فهم ما را بنود در سپهر و کار تو مجال  
مشق ما نیز همه این که محالست محال  
ببزه شوخت ولی کند ز از شاخ تنهال  
راضی از جاه و عیال تو خدا جل جلال  
حسن نعتت مال تو ز حی پس مال  
بهمی در یا شود از مال حسان با لال  
خلق عالم همه خوابان که گفتند از تو مال  
می نویسد بچشم که مده مال و خیال  
دستا از همه خون ریخته بی جنگ بدال  
همه در حلقه فرمان تو در نجیب مثال  
صد بود قاف و قار تو و او یک مثال  
پسته سر بر زنده از سر قلم پاش چون مال  
بیج منت بنده صورت خوب از خط و مال  
بگرنگم همه سحر پست زمی سحر حلال

کتابه چینه حضرت شاه

ای خاک نشین بنده درگاه تو شد  
کز ترا چشم غمایت سوی این بنده بود  
به خاطر گم قصه جزو تا نشود  
تا خاک گاه سپهر پیش نهاد از خورشید  
در منزل نشسته جابه تو خورشید صفت

با نیتی قطع نطفه از زر و مال  
صد بر زمش چو تفاوت کند از صف جمال  
خاطر نازکت از زده این قیل و مقال  
که گمان بر سر خنک آورد از جرم مال  
در تمامی به اقبال تو ماند صد سال

این جو فرخنده خیمه وین چه پست است  
خانه راحت و نامرغ میش  
میخیز از شاخ طوبی است و پسند  
همه طر حش خیال عارض بود  
بمناش در آ که کلزارش  
کل باغش که تازه است و مدام  
نوبهار است کز خزان و در پست  
پیش نشش خطایی که در و پست  
سایه چتر سایه بر سر او پست  
خضر و عهد شاه اسمعیل  
بارگش ز آسمان که بطلت  
سر کجا حسیه زده بقصد عدو

اسما نیت کز زمین بر خاک پست  
کعبه حلق یا بهشت خداست  
که طنا بش ز کیسوی جور است  
به ازین در خیال ناید راست  
روشنی بخش دیده نامن است  
کس ندانست کز چه آب است  
در همه موسی به نشود نماست  
دست نقاش چمن مکن که خطاست  
هر که کند سایه بر سپهر رواست  
انکه کین خردش کمینه که است  
خیمه قدر او از ان بالا پست  
نا و کس بیخ دیده احد است



تیزه او پستون اسلام است چتر او سه کجا که سایگیند صحن بر من ز بس زرافتنه تا ابد باد زیر حنینه اچ صرخ	خیمه شمع و دین از بر با پست سایه اش بر سر سزار است چون بساط چمن نشاط افر است سایه دولتش که بر سر مات
--	---

کتابه حنیفه

این مایون خیمه یارب روضه از بنت است میچو طوس فلک در جلوه حنست ازان بر زمین سرو صید سنج و طنا بشب است اند بار کاسی انجین غنیت بر روی زمین از پی ز کس طناش هر از حیث شمع آسمان خیران فرانشش بود کز چاکگی نیت دور از صنع اگر کلمه بر آرد آسمان صحت روشن دلان انچاست از و آفتاب نعت اهل سعادت شد کمال نجم الدین جنت است این خیمه چون خیمش در بسته است میکنه خاش او سر سو طنا ب اندر طنا از فروغ روی یاران کعبه اهل صفاست منزل عیش است و یاران حاضر روی در میان	بایمندی مکر از کار کاه قدر است سایه کس بر زمین همچون تمامی دولت ور نه بر کردون پرواز بس که عالی تربت سدره که باشد ستونش مستی فوت شدر من تابی که چرخش در کمال است آسمان افراشتن در دست ادنی جنت آسمانی ساختن از کل کمال صنعت است بر در این خیمه رو بر آستان نعت است وز کمال نعتش نجم سعادت نبت است خوش در آکو مر که در عالم بستش نعت است صید و لهما میکند مقصود و ام صیلت است ساقی می ده که در این کعبه مشرب حنست فزعت عشرت ده از کت که نعت است
--	--

شده موافق قست این خیمه با سی و دو جز تا ابد این خیمه از عیش و طرب عالی مباد	لاجرم مجموعه خوبی بوقی قسمت است ز آنکه از غلش چو اهل عالمی در راحت است
--	---

کتابه ستون

چه نهایت این چپه ستون این ستون کلینیت کز افلاک نه ستونست این ز زکار کس کلک فقا ش با نتر اجمال این ستونست یا اشعه مخر خرم آنکس که چون پستون همه گاه مرد و اگر طوق عزتش با بی سز خدمت تناب در ره دین مر که دار و پستادکی چو ستون مردانست کز ثبات قدم عاشقان خورش از نونگن کنند مردره که خورش و کرشاد دست بوفاحسه که پای بردارد بار دل بر اگر چه سخت بود چون پستون هر کلم پیش نهاد	کز زمین سپهر رسانده بر کردون شاخ و برگش ز دست خیمه بجا ک که درخت ز دست پنداری بر ستون بسته شب روان خیال راست استا و بر زمین رسپهر بسته باشد میان بندست شاه چون ستون پای نعتش ماید که ستون سعادتست سمین زند از فخر خیمه بر کردون چون ستون تن نهد بار پستم دست نعم زیر سر پستون نکنند چون ستون عاشقان استا دست پستون راز جای بر دارد بر و باری پستون بخت بود بار یاران بدوش خیمش نهاد
---	---



چون ستون مرد راست یکت	سر که کج باز شد کون بخت است
چون ستون راست باش در جمع	تا شوی نوز وید با چون شع
سر کار راستی بخا و بود	چون پستون روی اعقاد بود
چون پستون کر راستی علمی	همه جا بر لبند و محترمی
تا بود خانه حبان آباد	ذات صاحب توان ستونش باد
خانه که غیر آب و خاک نیست	تا ستون قنایت باکی نیست
در جهان باد این پستون دایم	که جابانه بود با و قائم

کتابه جنیم

یارب این جنیم یا کلت است	یا موزار چرخ کرد است
و دخت نرگس نبش او دیده	یا در او چشم خلق سیر است
که و این جنیم بمن که ارجمت	المس خرخ عطف و امانت
نزل دوست شد چون دل	زان طناب ز رسته جانست
چشمش طوق کردن اعداست	میخ او میخ چشم ایشانست
با هزاران طناب ز پیش	جنیم آفتاب لزانست
فلک اطلس است و سایه او	بر سر آفتاب تابانست
آفتاب است شاه اسمعیل	کز سپهر شرف درخشانست
ز نو کرسی نشین با برکش	کرسی عرش زیر فرمانست
جنیم اس که قنات بکشاید	شک طردس باغ رضوانست

ساقی می ده بشادی او	که کنش همچو کل زرافشان است
آفتاب سپهر جان بخشیت	روشنست این نه حرف نه پات
جنیم سپرون مزین ز سایه او	که درین سایه آب حیوانست
که نزارشش زبان بود اهل	وصفت او صد هزار خدانت
جنیم دولتش نبود با تیه	بر زمین تا مد اردور است

ایضا له

شاه روشن دل که ریزد خون شمع بر دست	قرص خورشید فلک بهر کمر همیشه است
شاه اسمعیل حیدر آنکه در روز صفا	میخ او بهر خلاف از ارژو ها بر کند پست
سبح کوه چین بود بر روی پیش از غضب	ز آنکه با دشمن چو پیکر از اصل کوه تر شد پست
سر که رویش دید و اندک که امیر کج برست	پاکی کوه چو پیش روشن از روی پست
آب پیشش سر کجا سر بر زد از خوبی خلعت	آب روی شمعان رنگارگ را ش آب پست
خون خصم چون شوق ریزد فلک مرصع ام	تا قیامت تیغ هر از دشمنش کینه جوست
سر که خون شمعان تیغ میزد و مانند تیغ	در میان دوستان مر جا که باشد تیغ
تا شود روی زمین پاک از غبار عالم	رو ز کار می شد که آب تیغ او در شمشیر پست
بر کل از نازکی با تیغ او مانند و	قدر این از کوه است قدر او از رنگ پست
از زبان تیغ او آتش جدا مانند برق	بس که با دشمن ز با تیغ او در کت و کت

چرخ چو کمانی کجا دارد مجال صبح شاه  
 ز آنکه با تیغ زبان سرگشته اهل چو کت



کتاب سلسله

همیشه عیش تو حاصل بود پستکامی باد	ز می نساغ عیشش تو دوستان نشان
ز ساغر تو مگر قطن نجاک افتاد	ز کار آب حیات فیض جانین
حباب وار چرا پس زنده زنده بر باد	پار باد که کار زمانه بر باد است
بجای چشم چو ساغر چو پادشاه نکشاد	کسی که ز کس مست تو میدای ساقی
پار می که دل از بند غم کنی آزاد	ببند غم دل از اندیشه جهان حیات
بدست ساقی زخم تو باد جام مراد	مدام ساغر عیش تو پر بود و یارب

کتاب مشرب

دولت بدین که مشرب براد است او است	سست یار و مشرب بر کن نماده است
عاشق بجای چشم و پانزاکش او است	ساقی پار می که ز شوقش چو مشرب
خون در درون با چو صراحی ساوه است	از رنگ آن که مشرب بود بان
مستی که هر طرف چو مشرب صد قاده است	پستکام کجا چو مشرب کیر و کجاست
کاب حیات زنده و دلان جام باد است	بگذر ز جام باد که از اهل شرب
ز آب خضر بقیض رسائی ز یاد است	پر کن ز یاد مشرب کین آب خوشگوار
صد خضر از مشرب ما استفاوه است	هر چشمه سر که یافت بخرش چو حاجت
مست ازل مشرب تو حید زاده است	مالست و حدیتم و نه پندیم غیر دوست
ظالم مبین که باطن او صاف ساده است	اهلی ز نقش غیر تهی شد چو مشرب

رباعی

مشکل که دهن رو دهن یار بخشد	مر کس که نه سپرب پای و لدا ز بند
کسی لب بلب لعل شکر باز بند	چون مشرب هر که از سر غم و بکدشت

کتابه بخت نرود

بر سباط چهره اشکم محبه مهر تو چید	در ازل بر تخته پستی چو دل شمشیر تو دیدم
گاه گاه از نشسته منت کشا دی میرسد	ای خوش آن که کعبه چشم غافلان نام
خود پستیا از سر دو عالم خشین بر کزیند	عاشق فارغ ز کس خود را یعنی مندی نازد
نغمه ششی می نمود از روشن و دل می سپا	شکرت منصوبه می بخت با اهل نظر
خانه کیرم در کل و کل از کلمه نوا پدید	ده هزارم سال اگر گردون به عمر طول
بکجه از طاس فلک پیووه در دگر کشید	هر که در عشرت نرود او می یازی عمر با
چشم سپهر کردان من در کاسه سراسید	از خیال شمشیر خالت کی دمی چون کتیرین
همچنان بر نقد پستی میز بند بیل می نرید	گر چه عاشق دین و دل را او جنت جلیبا
او و شش خوا پذیرد و کان لعل لب پاکیزه	مردم چشم دو یک در زرد حسرت یافتند
هر که حق نیک خصلت از سعادت آفرید	در سباط و سر اهل از خرفان است

رباعی

مرکز ز قبح نمی کند قطع مشرب	آنرا که چو طاس زرد چشم است بسر
در پای قبح نهاد ام من سپهر و زور	بیران زرا که نرود قبح ساخت اند

کتاب پستون جینه

که کل او همیشه بر یار است	یار بیان نخل از چوب کلزار است
---------------------------	-------------------------------



زینت کند مژگن او پست	نیکه گاه سپهر اطلس او پست
خمیه چرخ ازین ستون برنگات	خانه از قوت ستون بر پست
راستی رازش و زرکاری	قلم قدرت پنداری
پای تاسر شکل کلد پسته	زک رنگت کل بر او پسته
سر که دار و موای بخت بلند	چون ستون گوگر بخت بلند
سر که بند و میان بخت دست	مهر نرا موای خدمت او پست
کار سر کس که سر لمبذی خواست	بی ثبات قدم ناید راست
اهلی آزا و کی بخت یافت	سر لمبذی بای خدمت یافت

کتاب خمیه

تبارک الله ازین خمیه این چه پست است	که در نظاره او چشم عقل حیرت است
بجکستان چه زنی خمیه طرب ساقی	پار باد که این خمیه کوکب است
نه خمیه است که باغ گل از صفات لیک	کل همیشه بهار است و باغ رضوان است
صبا بگلشن او بر کل کل بخت بماند	ازین سبب صبار کل پریشان است
بقدین و طنابش مبین که از خوبه	مزار دست و لبش هر طرف بد با پست
خجسته فالی این خمیه مین که پنداری	سمای سایه فلک بر سپهر سلیمان است
سپر حشمت و اقبال شاه همیسر	که سایه بان جلالتش ز ظل زرد است
ستون بار که عرش سالی و طوطی پست	طناب خمیه جابش ز رشته جان است
ستون او پست که امروزه در بیض زمین	قوار خمیه وین از پستون ایمان است

چو قوس به زگر پان خمیه اش سر زود	سر سپهر ز اندیشه در کبر است
فلک قوت فراش او بود چیران	که پیش او فلک از اشق چو اسات
همیشه بر سر او سایه بان دولت باد	که زیر سایه او آفتاب تابان است

کتاب در تعریف کان

شاهی که چرخ حلیه کبوش از کان او پست	روی زمین به پشت کمان در امان او پست
سرم السعادتی که قرن طن فر بود	در قبضه کمان سعادت قران او پست
زناغ کان او پست همایی که از شرف	پرو از طایر فلک از آشیان او پست
از روی امتحان بفک کمان کشد	نارنج مهر و مدد امتحان او پست
تیرش که خار چشم حیرت روز خنک	سر جاکه ست مدیه دشمن نشان او پست
خشمش چنان ضعیف شد از غم که چون کمان	مید از زیر بو پست رک و استخوان او پست
از تیر کی مگر بودش چون کمان سه سر	انگس که خم بجهده نه بر استان او پست
آواز تیر او چو شنید از کان فلک	کننا زنی کمان که قضا سمر بان او پست
بر حرف این کمان منده انگشت همچو تیر	کین نقش دلکش از قلم خرده وان او پست
عظم ریم در حرکت زین کمان بود	انگس که مرده زنده کند در زمان او پست
در وصف این کمان که چو ابروی یار ما	که تیر چرخ لب مکشاید زیشان او پست
اهلی که گوشه گیر و تیر از شکست گیت	مداح شاه و پیر سک خاندان او پست

در تعریف سپهر

این قبه زر که زنی مهر است جبابی	بر کل نمده خوشتر ازین قطره آبی
---------------------------------	--------------------------------



یازم که درین قبت بود مذکی و لطف ای قتل خدا با تو سپرد از ره رسم است بای که چو کل زر سپرد بر بخش کنی تو بر خویش بر جسد چو سپرد فلک از تاب یار بپرت حب علی باد که زینب	پیش سپر انداخته کل در رسم با ورنه چو کوشیری چه ضرور شنجانی زر پاشی حورشید نیاید بحسابی گر بر فلک افتد ز دم تیغ تو تا بس زین کونه سپر با تو چو فرخنده جانی
<b>در کتابه جام زرشان</b>	
او که داد از چشم علقان مده و لاکش از صدای طایخ زین کجته ام آه بوش از موای دیدنش در کانه سر بر که کشت عاشق و دیوانه ام یک داو من باشد و کون در سباط پاکمازان همچو طایس کجبتین	ز دبدور ز کیش طاس فلک شمشیر او کو خیال خال او چشم فلک خالی سواد کجبتین دیدم ام شد سازه آتش سواد عشق هم عقل معاشم بود و هم عمل سعاد ارنپ خود بگذر اول تا توانی با پناه
<b>با حرفیانی که در نزد محبت فار دهند خود پستانک با ش املی تا شود و قدر زین</b>	
این چو روح از شراب این چو سیرین ساعت جو سر و دست یا کیتی فنا بکده آتشد شش خط که و لبش دل میرد از دست خلق بر سو او دین چون دارد سپو او نام شاه گر چه جام جسم نماید در کف شاه ازین	شبه خضر است یا اینه اسکندر است شیره جانست در روی بای جان پورت همچو آن خطی که بر بر کرده بان لب است از سو او دیده روشن لان روشندل است چون مبنی بگری جام شراب کو درست

تا دم مشرفی یارب میا و این جام می از دم شاهی که ساغر عین روز مشرف است	ساقیا جام تو از آب حیاتش چه کم است این چه جامت می صاف که از پر تو است این چه شل است رقم و برج سوادت پایش این چه خط است که سر شمشیر جانی که در دست دوستگامی با زین نیت کمی نوش کنی یار با این جام فرخ بخش مبادا خالی
<b>بیهاله</b>	
کلاسته باش تا نخورد و شیشه است بک کز موج لرزه در تن بجز افتد از ننگ از تیغ مهر غار و ز تخت سپهر ننگ گر در کف تو تیغ بچیند لبم ز ننگ کز ننگ که از دور چینه است تا ننگ نیل سعادتش نکشد چرخ نیل ننگ کز کمشان کنند مضرع و و آل ننگ سپک صبا چو خنجر سمرین دمان ننگ نخست مزار عابد لعل از تن بلنگ	ای کشته استمان تو با چرخ نیل ننگ روی زمین تیغ تو آن موج خون ز ننگ سید سرفای ای که کین بند تراست خوشید در سپهر لرزه چو عکس از آب روشن شو بصیقل تیغ چو آفتاب طنبی که حسن نعت تراوش به کسب تیغ جایی که آفتاب شدت زین ز سر است از سرم زنگ سپک تو بر نپه میکنی این مخرمیت تیغ ترا کو بد شمشان



جایی که خاک زرنکه اکیر لطف تو	کماز چه میکند چه حاجت مذکذک
سرخت از نشانه عدل تو پای کجک	بس کونجون باز فرورده دست چنک
بازت مگر نفاخته ختم از ازل گرفت	کز بیضه سر بر بون نکند جز با لنگ
بروشن مداجست تر تو سوره زار باد	کفزار آسمان که آنکست در آنک
پرون ز آسمان وز زمین باید ارجس تو	میدان کوی که لنگر قدرت کند کز کنگ
در راست باز است قضا با صنیع تو	با فم چون تو نبی توان بخت ریو ز کنگ
و دعوی خصم با جو تویی خنده آورد	کمان پستی غرور بود از خیال کنگ
باز این غزل شکر که بی استماع آن خاموش گشت ز سره و از کف نهاد چنگ	
ای صورت زارانه دل ز دوده زنگ	زنگار لب عشق بد رویه کرده زنگ
شاه تبار بصورت و معنی تویی که عقل	در طیبت چه صورت دیوار مانده زنگ
یابایی که سر و قد تو نیز و عجب مدار	کرد زمین فرورد از شرم جو خندانک
این خونها بپسم که تبلم شدی موار	وامان ناز ز زده با صد هزار نیک
نظت نشان منت نه دور فردا	زار زو که کرد کعبه بر آمد سپاه زنگ
کی میگفت مستکده آرزوی غلیس	کر صورتی بشکل تویی مایه شوخ و کنگ
کشا زبان که باز کشاید حدیث تو	کارشکه اگر چه فرو بست است تنک
خواهم که شرح تنک لیا دم ولی	در راه شرفا منیب تنک بسته تنک
ای کوی پای عقل بوجصف تو لنگ مایه	ز دوست در دعا چون که ایمن نغز لنگ

تاریخ کارگاه فلک در رود چو بان	باز آرد از هلال بر شهر پلنگ
در مدح حضرت	با دوزنگ مرغ سعادت بیام تو سید شریف
	چند آنکه مست طایر افلاک را دوزنگ
ای بعلم و فضیلت ارزاینه	عقل اول معتمد ثمانی
میر سپید شریف ای که بت	فخر سپید شریف جر جانی
چند با آفتاب حکمت تو	ز ده حج آرد از پریشانی
هر چه پند در بروی روز افتد	تو هم امر و زکی یک دانی
هر که پرسد ترا از ایچد غیب	چون الفت گشت تا به بیان دانی
پیش گیتی نهای خاطر تو	اشکار است سر نهانی
نیت پیش عیار بگذرت	دوره آفتاب نور آینه
نبد طبع پارسای تو ام	که بر ستر سینه و پاک دامانی
در جوانی چه پسر صبح نزد	نفسی در موای نفس آینه
گر بید ان فکر است اندازی	گفت و گوی سپهر چو کانی
مستی بخشی از حقیقت حال	که فلک را بر نعل آینه
چون سپید اوی که جان نجشده	منطقه در کمال انسانی
بیوان مشربان مگر جویند	آب حیوان ز طبع حیوانی
گر بطب از نشا سخن جبیند	بو علی را نموشش نشانی
میر چنان نموده تفسیرت	چون کلیم از کلام ربانی



خلف خاندان علم تو سیب  
 جوهر این کان و دهر بزرگ تو کم  
 کز بگرفت کسی نهد آنگشت  
 مور در عهد دولت تو شود  
 منت نه که از نور عالم باز  
 نقطه خوات تو چه غم دارد  
 خاک مای تو تو تپای کسیت  
 چشم و حال کز ازل کورست  
 کر تو وقت کرم چو ابر بهار  
 موج در چهره زمین پوشد  
 خوان جویت پر از نعم بهشت  
 کاسهای زرش عیبر آینه  
 من کواشم که سالک بودم  
 که تو در سال مخط یک ساعت  
 چون پیسم از ره سبک رومی  
 چرب نرمی ز خلق خوش فلق  
 آب لطنت بر آتش و فروغ  
 غضنبت آتش بر آتش زور

پزایشان چو کز ایشانی  
 به یاقوت نیت رمانی  
 کز و آنگشت از پیشانی  
 صاحب موج سلیمانی  
 سر بر آرد بوجوش طوفانی  
 کش محیط است نون رحمانی  
 که نه سپند چشم شطانی  
 بچند پسرده صفایانی  
 کف در پاش را براقشانی  
 مسچو در یار بوز بارانی  
 همچو صحن حین با لوانی  
 خوشتر از لاله های نمانی  
 سبزه در کعبت بدربانی  
 بر چینه دی بساط همانی  
 مور در زیر پا ز نجابانی  
 مرهم دیش رو مند آسینی  
 کپتر اندر بساط ریحانی  
 که بسوزد در باطن رخصوانی

مده خیزی ز لطف حق بر تو  
 در کمال آنچنان که در صنعت  
 در حال آنچنین که چون حوشید  
 غزلی ابد از خواهم گفت  
 که چو آب حیات بر خوانی  
 ای صورت بهشت روحانی  
 شکل روحانی تو چون پسند  
 چشم جانست مگر تواند دید  
 با تو دل در بهشت جاویدست  
 بگو مانی بگویم از ره لطف  
 سالما در طری شیوه و نماند  
 چون صنوبر بر کثر هزار دست  
 با تو در شونی و فریب سخن  
 قبله حسن و شور شهر کویب  
 روی تو عید نیک نجاست  
 دور از ان لب بچشم پر خونم  
 بر دل پر چراخت امانی  
 دل و کعبه و خود خراب احوال

جز کران جا نیست ارزانی  
 عقل دیوانه شد جز سیرانی  
 بنده تست ماه کف آسینه  
 روی تنها که راحت جانی  
 دیده با این حجاب ظلمانی  
 کز نشاند غبار حجابانی  
 بی تو جان یونسیت ز نمانی  
 کز لطافت کبس منی مانی  
 که چه بر برت سر و بستانی  
 تو بیک انقاسات بتانی  
 سازه لوصیت صورت مانی  
 کعبه شوریده سپا باینی  
 پدلان کوی سفند قربانی  
 خار چشم است لعل بکافی  
 هر مسمی آن قدر که توانی  
 لازم کج چیست ویرانی



مریم بخت اور طب مایه  
خند سگانه وقت شدائی ل  
تا فلک سر سحر ز کلین هر  
با و نخل مراد تو دایم  
باش چون کل شکست تا دم

کر تو نخل کرم بچنایسینه  
به عاقبت ختم کردانی  
بر زمین میکند کل آشنائی  
بیز و خرم چه سرو پستانی  
تا زه روی و کشاده پشاینی

اصیبا بحدیحه

شکر خد که مرده راحت فراید  
اند بهار زندگی و سپهر نشاط  
از غمشیان نجاک رسید ایت امان  
ارام کعبه سبت و دم و رضای صدق  
بیمار غم رسید بزم وصال بدر  
یعقوب وار ز کس چشم شکست شد  
انیک زخم رسید نجاک رمش و ک  
بازم زد دست جذب خورشید و صل و  
در دوش من رسید و دو اشک نصیب غیر  
حقا که خوشکوار تر از صرف عشرت  
آسوده بود دتی از برق آه دل  
تا کی زو پست بخر حمار ملبا چشم

آن آرزو که داشت دل با بار سپید  
کو خوش بر آ که موسم نشو و نما رسید  
وز خاکیمان بعرض خورشید عار رسید  
بنی سنی بر یکبسته صدق و صفار رسید  
دیگر چه غنیمت که خسته مدار افتار رسید  
زان بوی سپهر من که با بهار رسید  
من پاره امید مرا یکبار سپید  
کا صغیف را کشتش که با بار رسید  
شکر خدا بهر چه مرا از خدا رسید  
در و خجای او که با بل و غار رسید  
باز آتش حبه منم افکنده تا رسید  
ساقی پاکه و فوغ حمار ملبا رسید

مجلس روز دوم زنده امر و زگر بفر  
این آفتاب که از آستان او  
از غمش بر گذشت سر بر فضایش  
بر رفتنهای سدره بلال معاش  
زخمش تضاعف کرد و ترک تازی  
تسبیح قدسیان فلک ذکر خیر او پست  
بخشده و کون و میرسدش این سخاوت  
مری نو که یافت ز خوانش نواله  
از سر پری جو مور و طبع خوش مزینند  
ای آفتاب ظل تو بر خاک اگر رفت  
واکس که روی یافت ز خورشید ارفی  
بر سر حد و که چشم تو چین چین نمود  
هر جا رسید لعل از برق تیغ تو  
نشو و نمای خشم کجا میرسد  
کس را نیرسد چه تو لاف کرم زدن  
چون کل مانند و امن کس غالی از روی  
در سر محل که کرد که ای سپهال منین  
چون بنده صد هزار زبان بشکر کوی تست

سید شریف بن علی مرتضی رسید  
مرزده که یافت با و ح علامت رسید  
آخر بدین که پای دانش کجا رسید  
طوبی صفت رسید و عجب نهما رسید  
تا دست حکم او لبنان تضار رسید  
وز کینه سپهر کبوش این صد رسید  
میراث بخشش زنده لافتی رسید  
از آن نواله فیض صد پنا رسید  
بر خوان او کوی که صدای صلا رسید  
آن خاک ذره ذره با و ح سما رسید  
چون سیاه اش ملبای سپید از خار رسید  
کشتی زندگیش بوج غمار رسید  
کوی که آتش از نمن از دها رسید  
مشکل بشاخ سپهر ز شوخی کجا رسید  
این موهبت ز کج آئی ترا رسید  
تا دست بخشش تو بشاخ خار رسید  
کس غیر بخشش تو مکت ای که رسید  
هر جا که رحمت تو ز بار عطا رسید



عیسی دی زبا و سوازا و روح بخش  
در سایه کسی که پای تو سپر بند  
من بنده حقیرم و نظم بلند من  
هر کس بقدر و پست که او بخشنه  
اهلی باز روی تو جان داد و عاقبت  
چون در کمال وصف تو دستم نرسیده  
تا روزگار است بلایی که روزگار

زمان دزه کز زده تو با و سوار سید  
هر کور سپد بسایه فرما رسیده  
گر بر فلک رسیدیم بن شمار سید  
دست مدح خوان بدر بی بهار سید  
راه عدم گرفت و بملک تقار سید  
کوته کنم حدیث که وقت دعا رسید  
نواهد بدولت تو با نیده با رسید

در مدح جلال اله بن محمد دوانی

موالطفت آینه داد و دینی را  
چمن زبا و صبا شد نگاه خاچین  
درون خاک نمانست و زنده زنده  
بروح بخش عیسی کمال عقل این است  
ز سر پسنبل چنان چو مار چنان خواست  
تاره خوش و صبح دم چو شاخ سخن  
مگر به بلبل و کل از طریق حالت داد  
خیال ز کس اگر نقش در نظر بندد  
زبان کشاده چو بلبل و عا کد سوسن  
جلال ملت و دین کج معرفت که بوی

نمود صورت حال بهشت اعلی را  
ببا و داد فلک کار پای مانی را  
که این نسیم شدی در شام توفی را  
که اعتدال هوا یار بود عیسی را  
سگوفه هم بدر آورد و پست موسی را  
بیک نفس بنمایند هنر اسفندی را  
زمانه شورش مجنون و حسن لیلی را  
شود در صورت او دین چشم اعمی را  
جهان فضل و کمال است و کج معنی را  
بچشم لطف نظر با ست حق تعالی را

مر آن نهال که یا بد نسیم تر بیتش  
بجل مشکل غمش توفت آن قدرت  
تقصا بخصرت او کوی از و نوک ظلم  
بمخفت صیغرش که یک بیک کوید  
گر اغیش شود از خاک راه شیرین کام  
بچشم عقل در آئینه دل روشن  
ایا لب خجانی که عسل بر در تو  
سواهی عرش کند مرغ نعمت که ز قدر  
صدای کلک تو صد بار با عطار کنت  
زمان زمان به بد و نیک مر داد خبر  
کین غلام تو نسبت به درش از کبکیت  
اگر حجاب نماند راست آن توفت  
مخالف از تو شود و خوار اگر پرستش  
مرعین گری قدرت سزود که در حق او  
چگونه مدح تو انشی کن در زبان کجی  
بپای بوس تو ام آرزو بود و سر سپه  
بجز تو پیش کس سر نرسد و نمی آید  
دین قصیده چو اهلی زنده سلیمان لای

بزرگ سایه در آرد و بحال طوبی را  
که بر زبان گذراند حروف آری را  
بهم نوشته سوال و جواب توفی را  
طریق حالت اخری رسوم اولی را  
خواص نوش بود ز مناب افنی را  
نگاه کرده زونی حال عفتی را  
شهر و حنیت اعلی مقام ادنی را  
برون ز کبند افلاک کرده مادی را  
ز جایی تست فلک با وجود من بیا  
ز روز حشر صغیر تو خوف و بشری را  
بروی آب اگر افکند مصلی را  
که مستی چو طور تحمل کنی بختی را  
سکپتکی زر سولست لات مغزی را  
بود خواص بلا در مزاج کسنی را  
مگر که هم ز تو تعلیم کرد دانشی را  
ز قدر خویش فروغ علم این تینی را  
که پشت پای زغم تخت تو باج کسری را  
روان انور سیه ارد گواه دعوی را



همیشه تا که ز رکان دین سستی نازند  
 میان معرکه دین بخت تقوی را  
 سوار عمر تو بر اسب بقا با دوا  
 عدو بر کعبه ارجل رو و ولی بی را

در طبع امیر عقیق الدین محمد

آن آتش خور تا فتنه بروج سر طارنا  
 چون سوز آتش زده ذرات جبارنا  
 خورشید جهان سوخت مگر آتش افروغ  
 از چشمه خورشید برون کرده ز بارنا  
 شد فاخته سوخت خاکسروان هم  
 زمان مانده که بنود حرکت با دوزارنا  
 روغن شده کبیر عرق و شمع صفت آن  
 خط خط بدن از آمله نازک بدنارنا  
 آتش نهوا بار و از آن بر سر آتش  
 باران شهر آمد مملی ابر و خارنا  
 در راه هوا همچو شهاب تابش خورشید  
 آتش زده دو دهنس سوختکارنا  
 چون برق بجز در کج خاک نیابند  
 آبی که حرارت نبشاند عطشانارنا  
 از زحمت خورشید شب که در پیشوت  
 تا حشر زمین بند کند پای زمارنا  
 از بس که بخار است زمین آمده در جوش  
 گف آمده چون دیک بلب آب و انارنا  
 پروانه صفت تابش شمع فلکس سوخت  
 مرغی که سوس گرد طبع برق طیارنا  
 از گرمی خور دست جبارت کشاوه  
 کز حق طلبه سایه خورشید جبارنا  
 عیسی زمان میر عقیق الحق و الدین  
 که لطف سخن آب به کلش جانارنا  
 آن عقل مجسم که که عینب نمایی  
 آمینه رخسار عین کرده کارنا  
 نقاش خیالش سیر خانه اوراک  
 نامه دیده کشد صورت اسرار نمازنا  
 که شرح دهد از نهان پانف عینش  
 گوید که چه حاجت به پانت عیارنا

چون کرده پان قصه جانچی عیسی  
 لطف ازلی یا منت مگر نمش زبان  
 از نماند مشکین نقطه خط که زارند  
 ای کز شرف چه خود آن خاتم مرسل  
 که گوید شود علم تو اش با یاریا  
 در روی کل نزد کنده چون کل رعنا  
 که با صوب با منصف لطف تو کردد  
 که مستی ضبط تو به بند و نسق کار  
 چون گوشه نشین غمزرک و پوست نما  
 که گنت حودت که بود مثل تو مشغول  
 بخت تو جوان و خردت سر بودارنا  
 ابر کرمت رنجت که بز بر بسم  
 چون خاتم طی راست صفای امرن لطف  
 تا دم کند از خون عطای تو عظیم  
 خلق تو برو و حمت طبع و عجبیست  
 اکنون که فلک حلقه بگوشم شد ازین مع  
 از مجسم عیسی که زانیده پان را  
 طبعی بجهت ابدی که کرده کرانرا  
 ز آسوی خطایی قلم مشک فشارنا  
 مرسل کنی از خاتم خود و محسوسنا  
 در دل کج زلزله بزیخ خفتقارنا  
 سعی تو بکلکوهی مبدل ریقا زارنا  
 فیروزی نور و زرد پنهان خستارنا  
 پوشد زرخ شود گشان چشم زیارنا  
 که سهم تو مالده بغضب کوش کارنا  
 کار و زبان ازت رشک این پیدارنا  
 سر بر خط رای تو بود سپهر و جوارنا  
 چند آنکه بخوار رسد کاه کشارنا  
 کینه عینیان بدل خصم زیارنا  
 آرا ایش خوان در کران ریزش خوانرا  
 با مردم اگر امن دهد شمشیر زیارنا  
 خواهم غزلی خواند خود در گوش کارنا

ای لبه ز شور منگت پسته زیارنا  
 دل بر تو بر میان شده صد پسته زیارنا



شد چشم شهیدان تو در کاسه سحر خشک  
ای مرهم دل چند کشاید بی تیرت  
خواهم که نظاره هم از عکس تو ای شیخ  
جان نیت کرامی تو بگر بر پشت من  
من پیش تو لب بسته و دل باز گشاده  
وقتت که فریاد کنم از تو و سازم  
ای مرتبه وان بگر همه همه بخت  
بایست و شان تو کست این صفت اما  
اکنون که جوان شد ز جمال تو جهان کلج  
تا عالم پسر از تو جوان میند و گوید  
این پوست عهد آمد و در وصف زلفیات  
این شکر نمک و سیوه باغ دل من شد  
طوطی صیقل فاخته خوان تا بخواهی  
بر خط غلامی چو بی گلک تو دایم  
پرورده خوان تو شد و جز لب خواست  
در میخ تو چون است بر آرد و دم اکنون  
یارب که چو خورشید مابانی که دوست  
چندانست بقا با که صد دوزخها

زبان رشک که گروی نظری لاکه پستان  
زخم دل من دیده خونابه چسکا ترا  
چشمی و کر آینه چشم نکران را  
بر سپهر که تحمل نمانی با بر کرا ترا  
از پسته چاکم در فریاد و فغان ترا  
فریاد درس خود فلک امن و اما ترا  
وین بحر حلاست چو تو مرتبه و انرا  
کم و صفت تو ان کرد چنین سیرت و شان ترا  
عاجل باز و سمند انوری بخت جان ترا  
باز ان چه جمال و چه جوایت همان ترا  
این حال که نو کشت زمین را و زمان ترا  
زین میوه نکو تر سوز باغ جنب ترا  
این طوطی شیرین نفس فاخته خوان ترا  
ایلی ز میان دل و جان بسته میان ترا  
انگشت که دیرت که زید از لب نمان ترا  
خواهم بدعا دست بر آرم نمک ترا  
در سایه لطف تو جهان گذران ترا  
کیوان که بسی پال بر آرد و و از ترا

در طرح شاه ملا

ای عکس آفتاب ترا همه آینه  
چون عکس خود در آینه بینی و لب کنی  
عیسی نماید از فلک آینه زنگ  
تغییر عکس روی تو آینه کرد از ان  
آینه شد ز عکس تو تجانه ای بسم  
شع رحمت چو عکس بر و افکنده شود  
سخن کلکو مگر که ز رسم ز عکس تو  
چون بوسه خواهم از تو جوابت بجز  
از عکس آتشین و از برق حریق  
چون قصه مصور چمن و فرنگی است  
از نقش خط سبز و لب همچو شکرت  
زبان روی آتشین و سوز لعل غمیزن  
دختر ترانجا خون خود تازه تر کنم  
دایم چراغ دیده ز روی تو روشن است  
فرخنده شاه ملا آن که ز جمال او  
رایش نظر بجز نخل دست زبان بچشم  
تا در دیار و منشش آتش زند فلک

کس را سپهر حد که تیر به میند در آینه  
او هم ز دیدن تو کرد لب در آینه  
چون پر تو جمال تو افتد بر آینه  
در شیشه کرده است پری را بر آینه  
که با و رت زمین نشود و بنکر آینه  
در وصف تو چو شمع زبان آور آینه  
نوشش بر بوقند چو گل اتم آینه  
یکجا رسم کوی جوابی در آینه  
کوی که مشعلت پرازا نکر آینه  
و عوی چو میکند تو ای دلبر آینه  
چون طوطیست در منشش شکر آینه  
دو دوش بستر شده چون مجر آینه  
زین بکه دید صیقله را در چو آینه  
چون از ذوق سپهر و یون پر آینه  
شد نور کجش همچو شیشه خا و آینه  
سازد برای صورت حال آینه  
تا بد ز آفتاب چو اسکن در آینه



چون او ترا در کستی و مثل او  
ازت خون و شمن و کرمند او  
بیار کوفت این سر و نشد چو نخل  
ای از جالت آینه را صورت اشک  
باروشنی رای تو از شرم می رود  
گر طویلی ز چینل تو پروا کند برو  
گرست نما لبند تو کرد و شود خراب  
آیه چشم خشم تو خورشید تا مبار  
پیش تو ز دور و ز بون سپهان بود  
مشکت ندیده خج کمن که چه پیش شم  
با آفتاب روی تو کرد و برود  
در بیا و لا که اخت شد مکر و دم  
ز آینه پس صورت عالم که در شمع است  
از کورست آینه از کبر شعرت من  
آینه رو سفید ازین شعرت و کس  
خشم این سو او شست نیاز و چشم از آن  
ایلی که شتر و شمش آینه دست  
تا نوز و پس خج بود در کف خج

ز این سه سم نمیشود آلا در آینه  
کردون اگر ز زنگ شدنش آن خنجر آینه  
کس رو بند بر سر سم اشتر آینه  
وی صورت جمال ترا مظهر آینه  
انگرفنت پرده خاکستر آینه  
زان خمی سپند که بر او پرایه  
در کینیس چو تیکه آفرین  
چون باشه ز زکوره آتشک آینه  
خشم تو کرد کس بد بیل از ز آینه  
عینک صفت نهاد ز ماه و خورشید  
کرد و چو به که اخت ترا سر آینه  
تا ساختم زهر تو از کور آینه  
که چه چو نامه نیست سخن کستر آینه  
کس را نداد دست ازین خنجر آینه  
چون من بنیدر کونند و دیگر آینه  
کس میخ دید پاست در و کیه آینه  
شد برو عای جان تو اشس بر کس آینه  
تا چسب را بود زه او ترا آینه

یارب که باد در کف مشاط قبلا

از آفتاب ذات تو تا مشتر آینه

در مدح اجی منج سیک

باز شد وقت طرب آمد سوی کل از کل  
کل درون پرده شب خوابنا زو با باد  
بصدم غمین دل لبس کشاید و چمن  
جز دره امین و اروی بهوشیت حاشم  
پارها آینه اش اقد ز پس که خنجر  
دید بیل زخم خونین بر کل و از هر خنجر  
بشد یا قوت زرد و لعل تر با به با  
بیل از خون جگر پرورد کلین را به  
مرغم ز غنچه که با به با رس و او دست  
ببیل از بال کشوده کرده مو سنیار  
بر کل آینه اقبال مرغ عاشق است

برک عیش غنایب آورد و دیگر بار کل  
میکند لبس ترغم تا شود سپه کل  
چون بختد و غنچه و بنامیدش و بیدار  
تا بر بامیوس لبس را ز بی عیار کل  
منزند ناخن چو من بر پیشینه انکار کل  
تا بجا کخته کند آن زخم را تیمار کل  
تا کند همچون درد لبس هم کار کل  
وین و شس بر خون کوا سی داده بر رخسار  
بر سخت و کرد و بهر شکر یار ایشان کل  
وز سوادش میزند در پای موی پستان  
غافلست از آه لبس هر که دار و خار کل

بصدم بخواند لبس این غل بر شخار  
جاده را صد پارچه کرد از ذوق این کمار کل

ای خت در نماندگی سترین و پیش خار کل  
بی رخت کرد در چمن از هر کلچیدن روم  
بر کس بازت پای در خون دل عاشقانه

شع قوت نخل ستر و آتشین رخسار کل  
زان چمن نیاید پیستم غیر زخم خار کل  
ست نقش پای او بر جمله بلغا کل



با چنین دست ارکلی چینی بویستان در  
 نعلما پوپسته میسر و ز روی دوستی  
 کل رون پرده پندار و که ماند با نخت  
 شد چمن آینه از لطف جالت اندر  
 در کف جابا دل صد باره رخون ما  
 شادانی یک آفتاب دین و دولت کثرت  
 که وزد بر کله عطار با لطف او  
 ز تک خور و بینی ار ایش دهد از خون جگر  
 پس که از رسک شیم خلق خون بخورد  
 مقرر کرد و نهای و را جامه وزن آفتاب  
 تا دیان از فکر دست در نشان او کسود  
 ای ترا در سپهر جام حیدر کرامی  
 پیش تیرت همچون نشان کاغذی  
 می نویسد هر خطت سیکلی زاسای حق  
 حامی دینی و از پستی بی انخاستی  
 راستی را با بدیش مانند خیزی صد بار  
 وقت کلکشت بجای پر نیان با بصبا  
 نیست بی وجهی که کل مرغان بفریاد و ز

همچو سرن آورد صد بار و دیگر بار کل  
 در خیال نعل کلگون تو عاشق و ابر کل  
 روی بنما تا بد پرو پوه پندار کل  
 که کلکی پستی ز عکس خود شمشیر کل  
 چون بدست سر و رخس خلق نیکو کا  
 غار را مش است در چشم او لولا بصبا  
 غنجهای خشک کرد در کف عطار کل  
 آورد چون شاخ سبز آن رخ زرین کل  
 دروشن سینه همچون آفتاب کل  
 کلشنش را چوب در از طوبی و مساکل  
 سر سحر دارد دیان پر لولوی شجوار کل  
 در کف از آسب روی احمد شمشیر کل  
 دارد آماج کلکنت از انجم سیار کل  
 زو بسرنی زان جهت صد و در و طوما  
 عطر دارد در دیان چون مردم خوار کل  
 تا تو اندر کرد و ذکر خلق تو تکمیر کل  
 انجند در زیر پای تو پس سوار کل  
 سطر بان از بر زبنت میکند طیار کل

که روز بر مار کج از کلشن لطفت نسیم  
 کلک من از خون دل هر که نویسد مدح تو  
 سرور است یا ختم از امید غنوتت  
 چون نویسد کلک ابلق مدح تو شاید که  
 شعرم از معنی ز کین نخل کل بسته است  
 میکند ختم سخن بر تپسم که رخ تابی از تو  
 تا بود باغ کلک مرغ سحر خیزش زخم  
 کلبن عمرت بود تا سر سحر از آفتاب

سنبل چنان شود آن مار و جایی مار کل  
 ببل خوش نهد را کو یا ست در منتار  
 وز نه میدانم که کس نغز توخت در کلزار کل  
 آرد او اراق زرافشان بهر آن اشجار کل  
 ورنه سر کلبنی را بنود این مقدار کل  
 ترا که بجز مرمت شود سر جا که شب سیار کل  
 و ز کو اکب بار آرد در در و دیوار کل  
 اور و چون غنچه پیر و ن کنبه دو ار کل

در مع امیر نظام الدین علی شیر

کمن و باغ جگر تازه می سازد و کلاله  
 زهر و نفع سودا میکند فصدش حکیم در  
 چو خون دل جوید همچون بجای باد و در سحر  
 ز سیر حنج بر جلیت سر آنکس که عجب دارد  
 نمانست آفتاب کل مگر در نجه کز سر سو  
 تو کوی جام مینایی ببل از کوزه تشش  
 بدان مانند آتش در میان آتش آفتاب  
 چو نمون تشش از بر فتن لبوی سر در آفتاب  
 رقم ز بر سر مینا نهند ز کس که بر سازد

که از داغش و ما دم سر و دتش لاله  
 از آن خون سیر زید درون طشت زلاله  
 درون آتش اندازد زهر او بکل لاله  
 که به چون در شفق کیر و کشا کو چشم بر لاله  
 بر انجندت طرف آفتابی را سیر لاله  
 برون می آرد از با د سوا چون شیشه لاله  
 صبا می سازد از سر کوششش روشنی لاله  
 وزان تشش نثار و از سپر خود ختم بر لاله  
 مدح بهر چراغ و دینه اهل نظر لاله



سلیمان قدر دین پرور علی شیرانکه در خا  
 نیشم نوحبار از ماغ پیشش تا وز دویم  
 کمی از با و هرا و نجاک افتاد و چتر گل  
 چو طفل کتبی تعلیم تا کبر در کنگار او  
 دلکش دو دول آمد که در تکرار در پس  
 اگر بی امر او از سپهر پاریکی چند از  
 و کر پا از حصا رکشن لطفش بند پروان  
 دل که از نسیب قهر و خونت از ان ایم  
 الا ای زبده دوران تو آن خورشید تابا  
 چمن اسباب نوبت را همیا کرد و در گلها  
 چو در پستان کون از ما در دو لاله لاله  
 برنگ کردن سپ تو خواهد جامه زان خست  
 از بس که ز خون خست لاله کون کشت و خاک  
 ز بهر جان مبر خواهد تو همچون مالک مفرخ  
 چو خواهد شد سوی ملک عدم با پشت آفر  
 بدفع چشم ز غمت از سوا چشم تو هم  
 جبانده از اوصاف تو اهل لاله زاری  
 از ان جابر بخمار گلشن مدح تو اسکن دم

مزاران کاسه زر میکشد یک ماحضر لاله  
 فلک شد بنره و اختر شکوه شمع خور لاله  
 که از فیض نسیم لطف او شد تاج و ر لاله  
 با لب ژاله سوید صجد م لوح بجز لاله  
 زیر کاسه شب دار و چراغی تا سحر لاله  
 زند از دست نادانی سپاری خود تبر لاله  
 خرد بر پایش از بخار پیمان شیر لاله  
 بجای خون برون می آید از کوه و کمر لاله  
 که از فیضت بر آرد لعل سیراب از بحر لاله  
 ز بهر عطر در محراب کعبه خود تر لاله  
 ز بهر مجلس عیش تو فانیست سر لاله  
 ستر لاط و سپیاه و سنج را در یکدگر لاله  
 براند کرد و با اکنون ز خاک دشت در لاله  
 بگرز آتشین کو با برون جت از ستر لاله  
 کوه می دارد آتش برک را بهر سپهر لاله  
 سینه پوشیده سوزد بر سر هر یکدگر لاله  
 که پرورش با لب دیده و خون بگر لاله  
 که دایم بر بخمار بلوغ روید بیشتر لاله

چون وارد بخمار چاک میکنی در نه بستی  
 مگر هم طالع من شد که از بخت سیه چون  
 همیشه تا فروغ مهر کرد و از شفق پیدا  
 چراغ دولتت با و از دم روشن لاله

که بودی دامنش از ابر لطف پر کبر لاله  
 تنور افشا و ده نانی یافتت از قدر لاله  
 فروزان تر از ان شبم که باشد صبح بزرگ  
 کزین بهتر نیاید گلشن اهل سحر لاله

در مدح شاه ملا

منت ای زدا که بنود از فلک دیگر هلال  
 مردم چشم ز مژگان کرد که گشتان دراز  
 تا بر آید بر فلک قذیل ماه بدر باز  
 چون قضا می لبست این نوع و سر عید را  
 از شفق خوشش بر و افتاد و خرج کون  
 مردمان را خواست پر روید ز شادی چرخ  
 ساغر اندر کشتای زو فلک تا پر کند  
 شوشه زر میکند آمین اسکندری  
 تو مسلمانیش نداری مگر نوک شفق  
 شاه ملا آن سپهر دین که گاه لطف او  
 آن بلند اختر که هر سیرش از روی شرف  
 منشی کردن نشان علم او اوست چو کلاه  
 کشت شاه ملکین و بر سرش از روی شرف

و دیده ما وید عین عید را بر سپر هلال  
 بینمانید از نشاط اکنون یکدیگر هلال  
 حست زین موز و از کبند اختر هلال  
 یاره ز زور دستش بی زیور هلال  
 و ز برای دفع خوشش منزله شتر هلال  
 چون که سیخ فلک نمود از شهر هلال  
 می نماید از شفق ز امر و لب ساغر هلال  
 می بند از نو و کرا این اسکن در هلال  
 خلعت قاضی اسلامش بود در هلال  
 از کو اکب دامن خود کرده پر کوه هلال  
 میند بر تو سن افلاک زین ز هلال  
 همچو نون نهباد بر پای نشانس هلال  
 تا بسازد ماه چهری سید پد چنبر هلال



ای فلک قدر آفتابی زان زلف و نور تو  
 قامتش چون نمانم خم شد بخوانت  
 که چه بنبو و از ضعیفی استخوان پهلوش  
 از برای کردن اسبیت برف چشم چشم  
 میل نخچیرت اگر باشد بی طوق سکت  
 مرشی از مرک بدخواست چو طوق فاخته  
 تا بزم عطر سوزند از کواکب سرشی  
 کامکارا این غزال بشو زین کز فلک

همچو ابرویت که شده تیرا در خور هلال  
 کم کشد بر یک کل از شک صورتگر هلال

طاق ابروی تو ای دیده است از گوشه  
 نیست بی دشنام تو ما را از آن برو کنده  
 که بخون آفتاب پستی قامت خم گشته ام  
 کنت اهلی و صفابریت چنان کین چرخ  
 کامکارا از تو که وارم نمیدی دور نیست  
 که بود خورشید شمع مجلس روشش هلال

دولت جاد تو خواهد بود روز افزون نام  
 کین زمانت ما بختت ای سحر پرور هلال

در مع حکومه نیا معنیوب جان

برخ کند زلف معنیب نهاده  
 لب را که زیند و این شیشه و بلج  
 پای تو همچو گل زده از شبنم آبله  
 در سیمک سیم باشد و در زمانه شکلیک  
 در مشک نامه از کوه زلف بسته  
 از بس که آشنای ل اهل خلوتی  
 فاعل مشو چو برول کریم که ریخته  
 زان خط که تیغ زو چو کبوتر دم سپید  
 باری شو چو با و کز زبان چو از جیب  
 با من جو بر تو پیکان سرنه می بند  
 رسم تو نیست ترک جفا کوی این طریق  
 بیعتوب بیان که عامل عرش زده کت  
 معراج قدر خطبه زجا تو نایب زمان  
 پوشیده از تو چست که با صورتت تضنا  
 ای روزگار روشنی از نور رای آت  
 ای آفتاب عهد توانی که روز رزم  
 در بر رخ تو دست ولایت کشوده است

این و ام قنه چیت که دیگر نهاده  
 داعی غریب بر دل شکر نهاده  
 سر که که پای بر یک کل تر نهاده  
 تو شوخ ریسیم غیر مکر نهاده  
 در پسیم نکی از دل کافر نهاده  
 و لما طیده دست چو بر در نهاده  
 آپیته رو که پای را بگر نهاده  
 کز لب خطی بخون کبوتر نهاده  
 باری و کوه رتن لاغر نهاده  
 باور کجا کنم که بمن سر نهاده  
 از ریسیم عدل خنر و کسور نهاده  
 ای آنگه با ز عرش فرا تر نهاده  
 کیش ز زبان ز پاره منبر نهاده  
 ایمین ضمیر برابر نهاده  
 پیو و بهمتی مد و خور نهاده  
 زین ظفر به پشت غضب نهاده  
 که روی منج بر در غیر نهاده



هرسکه که گیت مزین بنام تو  
صد بار پیش از سر خاقان بنیزه تلخ  
تبع تو شربتیت زهر پاک خشم  
بر فرق مکه که تیغ زویب تا میان  
ای داوری که زخم سپید دیده عمرش  
زان کعبه شد درت که اساس خلیل وار  
کی در بنای دولتت ای خلی که نوت  
زان می زورت کس نتانی که از خشت  
کس چون کشد بدور تو می گز شراب لعل  
ملک آن تست زاکمه بشیاری از قوج  
خورشید عالمی تو همیشه سلطنت  
پایه قنیه عیبت چنین که اساس لعل  
دارد قزار کشتی عالم فراز آب  
در طبعی گنیت تو از ابرج و خود  
در سال قطره روز و شب از قاف تا بقاف  
صاحب ستر قبول تو یا بینه لاله وار  
آه حسود سپرد و چنان کرده کران  
این که واغ بنیکیش کرد و لطف

داعیت آنکه بر بکر زینت داده  
اکفاده و بر سر قیصر نهاد  
کالما س ریزه پاشش ز جوهر نهاد  
فرقی میان سپهر و دیگر نهاد  
از مغز استخوان پست مکه نهاد  
بهر رواج دین پسر نهاد  
بنیاد بر طریقه حیدر نهاد  
دستی بدست ساتی کوثر نهاد  
هر عقیق بر لب ساعه نهاد  
لب بر گرفته بر لب خنجر نهاد  
کامین سپهری همه در خور نهاد  
در راه ملک سد سکندر نهاد  
تا پادین محیط بلند که نهاد  
چون ژاله در گشش همه که نهاد  
خوان کرم چو زرق مست در نهاد  
مرجن که مست بر سرش افش نهاد  
تب لرزه در نهاد همه در نهاد  
این واغ دولتش بی زبیر نهاد

ببل شدت طبعش از آرزو که همچو کل  
تا روز کار هست و تو از بهر خلق دهر  
کوشش رضا بسوی سخن ورنه داده  
روزی بروز نامه دشت نهاده  
ملک تو لایزال بود که شبات عهد  
سدی راه قمت نه محشر نهاده  
باز جابر تخت دولت خنجر و انا گرفت  
پایه تخت شاهی زین سلطنت معراج یافت  
که کلید ملک دروید مذشتی ش روان  
حلیه رو با بان کند ای من سک شیر گیاه  
نوع و س ملک کا کاپن بخر شمشیر نیت  
کز ملک رو پر واه بر تافت دی از آن بنیاد  
سر بقا نون اجل آخر نهاد از تیغ شمشیر  
شهر امین ز شرف نه کا خنجر ستر یار  
که کبایح شرف یعقوب جان کز غفلت حق  
روشنی آثار لطفش و آنکه انگار آورو  
برق تیغش چون روشن شد یکین نامکان  
در شتر پان اژدهای تیغ او آتش کلند  
که وزد بر چرخ باد قهر او زید و جنگ  
فیض از جنتش هر که که برد یار سپید

فتنه کو بنشین که حق در هر کز خود جا گرفت  
بلکه کار سلطنت هم این زمان با گرفت  
تیغ زو خورشید دولت روز روشن گرفت  
دشمن خود را به روی در صفت سپهر گرفت  
رشت باشد که کسی تواندش نپا گرفت  
شد گرفتار آخر و حق نمک او را گرفت  
دشمن نادان که خود را بوجلی سینا گرفت  
از سر دشمن سپهری قنیه را دور گرفت  
پایه معراج سپهران آذنی اسیری گرفت  
سنگری دانش که حجت برید چنان گرفت  
سوخ مشتی نار و آتش دل نارا گرفت  
زان ننگ از پم او جا در دل گرفت  
خوشه پروین که جا در خرم جوار گرفت  
در صدف سحر قطره شکل لولوی لا گرفت



دست ز پاشش بکیم بر غیران بخش کرد  
 کج افرویدون که بلج از قیصر و دارا گرفت  
 نامه شامش چو ختم بر تو قیام اوست  
 همچو مهدی دامن آتش زمانه گرفت  
 مر کجا سگرفشان شد لطف او در نظم و نظم  
 صد هزاران نکته بر طوطی شکر خاک گرفت  
 این همان بخت کز وی بر منی آمد من  
 باز از آن عیبی نفس در کت و کوه غوغا گرفت  
 کلک او چون فوختان سر که رقم زد بر پاش  
 خط سبکش من در غبر سار گرفت  
 ای سلیمان ز تو آتی که شرف زین کن  
 قاف تا قاف جهان مهر تو مهر آست  
 تا سر عالم بکندی هر دو سر زمان تو شد  
 آن جبا کبری که تیغ هر دو عالم را گرفت  
 مطرب بخت بچرخ از فلک از آنکه او  
 نغمه عشرت ز ساز زمره زمره گرفت  
 سر که کیر ناک تو آمد چون سمن شد روی  
 برق غیرت از دور کی در کل عشا گرفت  
 تا بد شواهی با جان خصمت از بخت بیا  
 روز عمر که تهن ناک شب یلدا گرفت  
 همه نعیم خبثت و هم نفوت و بنا گرفت  
 همه کن در دین که هر کو تیغ زور در راه حق  
 تا نهال قننه نو خیزست با یکدگر و نش  
 نیر فرماست چه آید کج نهاد او را کیش  
 به سرشت آخر خباهی کند اندی سب  
 بفر کل محتاج هم شد با رعیت پوشش  
 کار کارا کوشش کن بر کوسه ز نظم که باز  
 آتش عشق تو اول در من شیدا گرفت  
 سر کجا ز برق عشق آتش خست از ما گرفت

نغمه

نغمه نصیحه

چون که شتی در چمن سرو از سوای قد تو  
 بر زمین افتاده بود از سجده خود را گرفت  
 لاف اگر با آسوی چشم تو ز در کس پرین  
 خست پنباهی درو بنود بنا من گرفت  
 چشم آمو که چه سحر می کشد در دل بی  
 با پیش تعلیمها زان کس شمل گرفت  
 نامه که بازفت تو دار و خیالی زو من  
 کز خیال کج و مانع نامه را سو گرفت  
 عاقل از کوی سلامت یک قدم ز رفت  
 عاقبت راه طامست عاشق سو گرفت  
 عالمی امر و زشا و از رحمت ساقی سه  
 زاهد از کم هستی او را غم زد گرفت  
 دست کو تا کن ز جانم ورنه از پید او تو  
 دامن شد خواهم ای سرو سهی با گرفت  
 در و سپ راهی مده ختم سخن کن و دعا  
 خاطر شهناز کت و ز کت کو کویا گرفت  
 تا دین فیروزه گلشن مرغ زین بال  
 میتواند جانف از طارم علی گرفت

کحلین عمرت بود که سایه این بخش آمد  
 سر بر عالم جو خورشید جهان را گرفت

خط تو چون بر میدارون غبر شکست  
 سرو تو چون قد کشید قدر صنوبر شکست  
 طره پر چین چرا مالش کوشش تو داد  
 نترنت از چه رو بر کل تر شکست  
 آه که تا دم زدم پس نبل مشکین تو  
 موی بود حید یافت ختم نم بخش شکست  
 ای همه شبنم چارت رست ای کل مک  
 چشم کهمس بار من خند کوش شکست  
 باوصا کز دست بر دران کل فشا  
 عاشق دیوانه غایب پست شکست  
 عشق شیرین تو لب چو سوی من کنز  
 آه که در چشم من رونق شکست



پسان صبح

آب رخ کارین اسک صراحی ریخت بس که ضعیفم خواب شب چو شدی مبرم دور شده تقویت ز کس استت چرا سایه لطف خدا حضرت بیوت جان حامی دین نبی آنکه بپوشد شس صبا با وجود بالاکنت قصه پر سیزاو فیت عجب کر شود مازه زانفاس او تاج وری را که فیت وافع غلامی زوی مر که بز نام او سکه زوان زر بخت بس که بخلق از کرم که سز زرخش کرد شوکت بخش بزم شمت جم است خست زمره شیر فلک صولت خیلش دیده غیرت دین چون غلیل وار و از ان کرجا ای که بر دینک دل روشنی روی هدی زمین بخت تو از کرم تو گرفت سکی اگر روز زرم از شرم رخسار چو بست تیغ چو آبت بچنگ بس که قیامت	شیشه ناموس پس من خنده شاعر است دست خیالت مرا پهلوی لاف است میکند پر شور ساخت صومعه را است آنکه سلیمان صفت قدر کند است شیشه و جام شراب بر سر چو است ساق خور ابکت بامی اج است خسک کلی کس ورق در تهِ دین است دست قضا لاله وار بر سرش است مر که نه زو خطبه خواند پای بخت میت که مرغانه مرتبه ز است رایت بخش بزم پستی بخت مهره کارمین زانته لشکر است معنی او جلوه کرد صورت او است جام جسم رای تو آینه خورشید است رشت حد و تیغ تو از دم حیدر است از سر خاقان گذشت افسر قهر است آتش و وزخ نشانند صولت است
--	--

که چو چمن کیریت آرزوی باد بود  
تیر تو مانند کاف سینه کردون کاف  
چتره از بس که دید سز نش اجرت تو  
لش کنین ترا به بچیل بر گرفت  
حاکم عدالت بلطف دست تکم گرفت  
لطف تو بجزی کرد و یافت ما تی در  
وشمن خوارت چو گل با همه خندان سل  
برک قضا کرم شد دشمن بلیغ خست  
خضم تو در روز جنگ ز در کاف است  
کلشن قدرت ندید کلشن جابست یافت  
باز شنو این غزل که سگ است مان طین

رخش تو این آرزو در دل صحر است  
تیغ تو چون لام الف قد و پیک است  
چون نه نو آخر شس حلقه چو است  
هر از ان غیر تیش صحر فرد است  
شحه امرت بهر فرق تکم است  
قهر تو بر بی کرد و کفست مکر است  
ژاله قهرش بفرق غنچه مغز است  
با دجل تنگت کلشن بی بخت  
دست چو بر تیغ زود پسته چو است  
منع و لم کن همه بال زود و است  
طوطی شکر شکنش کرد و است

دوش دل دشمنم دوست بهم بخت  
سنت ما عاقبت این در خیر بخت

تا و در آن ترک است قصه که وار و کاف  
آه که بنیا وز به عشوه شوخ کف بند  
بختم ازین شپتر زده بوصالت مذا  
من بجای تو ام شاد که لبی بلطف  
بخت مکر کا خرم آن لب جان بخش است

بند قیامت کرد طرف کله بخت  
دای که ناموس بن غمزه کاف بخت  
خار رحم زان بیای این همه شکر است  
کر همه ما و اول دل و شده را بخت  
جام حیات مرا چیده کاف بخت



بل ز تو آباد بود کشت خراب از تو باد  
 روی تو شورید و موی تو آشفته روت  
 جم صفتا روشنست پیش تو چون آفتاب  
 در نور سلیمان بود پیروی انوری  
 من جو برابر ز دم رایت خورشید نظم  
 قیمت ایلی مگر از تو منم باید که در  
 تانیکه مکر شو و قصه دعایت کنم  
 تاریخ مرز و دوار در سوسن تمام شد

در مدح قاسم  
 کبیر مونا و رو کردش اختر شکت  
 سکت بر ناک

سلطان روم حمله چو بر خیل زنگ کرد  
 دروغ ستاره شیر پلنگینه پوشش چرخ  
 خورشید زمین برش جزو غلظت پلال  
 دست زمانه از حرم کردون بگریخت  
 صبح از سنید و دم علم صبح بر فراخت  
 چیشد عهد قاسم بر ناک کز شرف  
 آن ارشاد پشکار که در بنم اهل بنم  
 زدم آوری که مطرب پیشش زهر ساز

آن رستمی که زلزله چون در زمین مکنند  
 بر که آهینین جوکان از غضب کشید  
 از زخم تیر بس که بهم دوخت مرغ را  
 چو کانیش چو کوی زمین زیر پایش  
 یک تله کرد و لشکر جمید را شکت  
 این خود حدیث شیر و لیلی ای او بود  
 جنگی چنین که رستم از خار میخورد  
 ای کاسمان بصیقل توفیق در ازل  
 حواری که گند زمین قاف تا تباش  
 خصم ترا که دنت بگردن زمانه است  
 از دولت جوان خرد سپر طبع تو  
 علم نبرد پی بر بنای تو که چه چنانست  
 نوام که داد صبح و دم لیک جن گنم  
 ایلی ز دست قافیه تنگ شد هلاک  
 تا سوار چرخ فطرس از شعاع سپهر

در روز کار با و در ناک زمان تو  
 چند آنکه روز کار تواند در مک کرد

ز می تیغ شجاعت گرفته عالم را  
 حدیث جنگ تو جان تازه کرده رستم را

از نده چون جوس ال وینه جنگ کرد  
 چون جبه ز خند ز خند ز زخم و خندنگ  
 صد مرغ در قمار بهم چون کلنگ کرد  
 میدان آسمان بده و مهر تنگ کرد  
 بدنه کزین خار به پور پشنگ کرد  
 کی میتوان حکایت آن فرو نیک کرد  
 با قد همچو شایخ کلی شوخ و شنگ کرد  
 آینه مراد تو بی کرد و زنگ کرد  
 شاید که لشکر تو تواند کرنگ کرد  
 از دست خود بد بگردن خود پالنگ کرد  
 کرد آنکه زریکان جهان حمله ونگ کرد  
 چند آنکه پای مگر انوشیروانگ کرد  
 چون راه مدح قافیه شعر تنگ کرد  
 تا شکر مدح ترا تنگ تنگ کرد  
 خواهد بگردن فرس سپهر زنگ کرد

حدیث جنگ تو جان تازه کرده رستم را



ابوالفضل منوره قاسم پرناک  
 غنی نماذجا بزاجین دولت تو  
 منور این همه آثار صبح دولت است  
 مبارکاه تو سپهر زمین بند ورنه  
 و می که مهر کنی چون قضای کن فی کون  
 نوشیر معرکه و از دای رزمی  
 ز برق تیغ تو بکه اجنت لشکر چون  
 محیط مهر تو جو شید و پم طوفان شد  
 حدیث مدح تو ناکفته باد در شپه  
 مبارزان ترا روز جنگ و سر سستی  
 مرصع مهر تو جایی رسیده تلخی او  
 برو ز کله تو مایم نبود در عالم  
 ولی سود ترا زخم بهتر از زخم است  
 بدولت تو غلگی رسد زگر خضم  
 اساس متد ترا کو هر حد شکست  
 سر آن که ا که بر دهره ز غمت تو  
 قیاس قدر تو کردن چو کشت بار شد  
 کین ملک سلیمان نشان قدرت لب

که بر عه نوشی جا بست منی سر و دم را  
 سخت شادی تیغ تو لشکر غم را  
 تو آفتابی و خواهی گرفت عالم را  
 چه جایی بر سر کرسیت عرش اعظم را  
 مجال نطق نماند پیچ مریم را  
 صلابت تو جگر پار کرد آدم را  
 چو آفتاب بر آید جبهتا شب بزم را  
 ز بس که ز غم در دولت رفت و ز غم را  
 گرفت لرزه چونی استخوان ضعیف را  
 زره بس این که بریشان کنند پرجم را  
 که سپه شهزاد ز زرناب از قلم را  
 برک خویش عد و زلف کرد ما تم را  
 که مرده دل شناسد ز پیش مرهم را  
 بکوه دست خرابی نمیرسد قدم را  
 ز سپنک راله ج نقصان نای حکم را  
 که ای خویش کند صد شه معظم را  
 که راه نیست در آن پرده میسج محرم را  
 کواه مهر نبوت بپست خاتم را

بهار رحب در آیین عیش میکوشی  
 سپهر مرتبه آکوش کن غم ماهی  
 بخدمت از همه پیشم بقدر از همه پس  
 اگر نه لطف تو باشد طبع بکس نکم

بیاطن آینه با زید و ادم را  
 مگر تو فهم کنی این حدیث مبهم را  
 مرا ز یاد بری خدمت قدیم را  
 بنیم جو بخرم صد حسرتار حاتم را  
 نقاب لاله کند جد زلف پر خم را

بهار عمر تو با داسگنته تر دم  
 خزان غم ز نرسد این بهار زخم را

آدم بهار و سبزه و مید و جهان خوش است  
 مطرب غزل سزای و حرینان ترانه کوی  
 بر نغز تا حکا سیت می در چمن نیم  
 می در سلاله ریز چو داری هوای کشت  
 با ما نشین که کر همه عالم شود خراب  
 از لاله پرین حالت می کانت نک شراب  
 ساقی کلی بچین و غنیمت شمار شم  
 حسنی که یافت شاه پستان زرنک بو  
 کلشن چنین لطیف ز با و بجا شد  
 خورشید عند قاسم ز پاک انکه ملک  
 شیر اکتی که چن به رشان ز ندلی

ساقی پارمی که زمین زمان خوش است  
 معشوقه در کفنا رو قح در میان رخ است  
 کین گنت و کوی بر سر آب روان خوش است  
 کشت بهار مای چون از غوان خوش است  
 احوال ما بهمت پر مغان خوش است  
 سر میهد به باد و برطل کران خوش است  
 این مکده و سفته کز رخ گل بوستان خوش است  
 کرم هزار و صفت کتم مش از ان خوش است  
 یا از نسیم مرده صاحب توان خوش است  
 از زحل او چو ملک نوشیر وان خوش است  
 با زره شیر شیر ز شیران خوش است



در کار ملک مادل و اما سکن در سب  
 بخت جوان او مدد عقل سپرد  
 چون قهر و لطف جوهر شمشیر خسرویت  
 ای رستمی که جنگ تو شد و استان هر  
 پوسته با سپاه تو صحت به خیل فتح  
 میدان خاک در بر کوی تو تنگ بود  
 امن تو تا نداد امان کس خوشی نیت  
 دور از نور روزگار پراز قند مسجیت  
 بی مصلحت نبود سفر کردت ز ملک  
 وقع کند ترست ز میان زرت بزم  
 لطف آگه سود تراکی ز میان کند  
 مکنده را تا بر ج تو چشم افکند خود  
 دشمن چو سگ بود که خرابی کند  
 خصمت کان ~~سوی~~ و تیر از عصاب است  
 تا قند شب وی نکند در دیار تو  
 کردی ز ناز کند سپهر آسمان  
 اهل حدیث مدح تو که تکیا کند  
 لیکن سخن ز شوق دعای خستم کرد

حاکم چنین حکیم دل و کار و انجمن است  
 با عقل بر دولت بخت جوان خوش است  
 که خون فشان بر آید و کرد فشان خوش  
 تا دست غم اندن این اتان خوش  
 هر جا که میر و ند عنان در عنان خوش  
 چو کاش کنت معرکه آسمان خوش است  
 عالم اگر خوش است با من و اما خوش  
 آتش زمان مبدی آن زمان خوش است  
 در کار ملک تجربه و امتحان خوش است  
 خوش نیت جمله سوکمی هم زبان خوش  
 بینی ترا آنچه پیش رخ آید چنان خوش  
 چشم خود بر سر نوک پستان خوش است  
 در دفع کرم حاد و پارس شان خوش  
 رو در عدم که راه تیر و کان خوش است  
 برق چراغ خورشید تو امشب پستان خوش  
 مار پس نیز با برین آستان خوش است  
 کو طوطیست این شکرش در دهان خوش  
 آری دعای جان تو در زبان خوش است

یار همیشه غل جهان بایستی تو باد  
 که زمین دولت تو جهان گما جان خوش  
 در شرح کوه سر خاتون

ای رجت و او ده لطف و او نیکو گوهری که سبک روحی نباشد در تو ای شک قهر عقل اگر اکرم کنیزان تو آرد در قلم در ضمیرت کی گذر باشد کسی را بگنج ای تو آن ملتین شانی که پرسی جان هم بیم آن زینجاری که یوست از زغال خوشتین بر که بر سر آسمان بخت بلندت میکشد خنر و پرویز اگر پند ترا چیران شود تا که ام کلکاتین بر نامه ما حاضر است خذ که قدر ترا دست قضا انداخت طبع بر زمین بخت روان و بر فلک هم ترا کند تو صورت حال جهان روشن نماید پیش تو هر کجا لطف تو بر زر سکه بخشش زده جیلد دشمن بگنجد با وجود عقل تو پاس و لهامی سیران دار و عالم را بگیم خواستم نام تو گویم عقل گفت ای بی با	یار بای نخل مراد از عمر و دولت بر خوری با تو کی خورشید را باشد مجال مسری زیر تر باید نوشت از جمله اسماء پری در خیال قدسیان از عصمت خود نکذری همه باز چشم تو دل برده با کشتی می کنی آزاد و با زار زمین لطفش مغزی عاقبت خورشید و در سایه بر سر کتری زانکه شیرینی و از شیرین بسی شیرینی از تو بجهت کس نمی یاید بیکو مختری اما مگر کجند در آن خاک چه چمن سبزی واقف حالی با صخره لایب نیکو آخری چون دل پاک تو شد آئینه اسپندی بی نوا ایاز از خاطر برده نام بی بی زر بگنجد با دم روح الهی پس انفسونگری از تو یاری کردن در ویش از حق یاری کی تر آن حد بود هر که که نام او بری
--	---



کر با زار آید از خورشید همت دهن	مرده را آن زهره کی باشد که در دوشتری
کر کل از حسن یوسنی کم کشته بود	بخت بنرت همچو خضرش کرد دیگر ربهری
تا زورشید جهان افروز همچون بخت تو	در حسرت آرد کلی این کاشش نملویدی
کلبن عمر ترا آفت مباد از بیج علم	تا زده و تر باد و ایم همچو کلبرک طری

در مدح شاه قلی بیگ

المنه نده که شب بجز سپهر آمد	خورشید من از مشرق مقصود برآمد
ای بیبل مجبور چو کل با بخت	کاکانیک کل خندان تو با زار سفر آمد
ای باد بعقوب بگو چشم تو روشن	کز یوسف کم کشته مکنان خبر آمد
منت بر ما ز دیده که از آب دو چشم	یکبار در کرخنل مرا دم بر آمد
مجنون صفت آشفته آن شاه سوارم	کز شمشیر او ما در نوم در نظر آمد
بر روزن امید بسی مردم چشم	بشپت که تا کردی از آن رسکند آمد
ساقی تو کجایی که شد آیام غم جگر	وقت طرب و موسم شادی دیگر آمد
خورشید سعادت نه منزله خود شد	یعنی رنپنر سرور عالی کجی آمد
بجز کرم و کج سخا شاه قلی بیگ	آنکس که درش بتد اهل نظر آمد
آن حاکم باد او که حکمش ز سر قدر	فرمان دهد دیوان قضا و قدر آمد
کر ملک شود ملک جهان جمله همیشه	وین نیز بر همت او مختصر آمد
در کلشن اقبال و شرف بخت بلندش	تخلیفت که اورا همه دولت شکر آمد
شکستش در کار ما در آیام نزیاد	کز لطف و کرم خلق حساب نرا پدید آمد

ای ظایر ز فرخنده که اقبال تو باشد  
 آنی که که لطف و کرم نه طایق چرخ  
 بکشود در فتح وطن غم تو کو یا  
 خورشید بسی لعل صفت خون بگر خور  
 آن سرگشی طبع که در آتش و پنبه است  
 تفریق کمال صفت خلق تمیلت  
 هر ذره که از پر تو لطف تو نظر یافت  
 و آنکس که چو اشک از نظر لطف تو افتاد  
 هر کس که چو صاحب نظران خاک رست است  
 شد تنگ چنان سینه صفت که دل او  
 فریاد رس اهل در مانده شوار لطف  
 سچا ره می سوزد ازین صفت که چو آتش  
 نده سخنش که چو روان است و لیکن  
 من بیج عام لطف تو شد در نغم  
 تا دارد ازین بجز فلک دورق خورشید  
 ذات تو ممانا و کسک دوست

مرفی که سمای فلکش زیر پر آمد  
 از مطبخ انعام تو یک ما خضر آمد  
 تیغ تو کلید در فتح و ظفر آمد  
 کز بر غلامان تو قفس صحران آمد  
 از پر تو عدل تو چو شیر و شکر آمد  
 چند آنکه کسی بیش کند شتر آمد  
 شد در همه آفاق چو خورشید سر آمد  
 هر جا که شد از بد گری در بدر آمد  
 کر روشنی دیده بود بی بصر آمد  
 پروان زده دیگر چون بکر آمد  
 کورانه برون شد بود اکنون نذر آمد  
 عمرش همه در آتش محنت سپهر آمد  
 مس بود با کسیر قبول تو زار آمد  
 تا ازین بی قدر عزتین قدر آمد  
 هر شام فرورفتن و صبح ریا آمد  
 و ندان شکن فتنه دور تر آمد

در مدح خواجه رکن الدین محمد صالحی

در خاک و خونم از غم چون لاله زار خیل	بپستم کبریای کل با یم بر آرز کل
--------------------------------------	---------------------------------



خالت میان ابرو سندی مرت کرده  
سرو تو میخراهد چون لعنت شستی  
شیرین کجا که یوسف در خواب هم نیند  
ان کز تان بلا شد حسن است یا ملاست  
در اسگ من کجند کشتی نوح ای مه  
جندان مگر دلیل رحمت با سگ بخون  
ای جون مکن مقید در شد لعل شیرین  
چخال تو چو موران در خاک هم کجتم  
ای آب زندگانی ما را دمیت باقی  
از پستک کو و کاغذ دیوانه در ره تو  
شوتم چو پرده در شد عجم کمن شتی  
سو شم بود چیت ترسم که کیر دم پست  
برکن سعادت و دین پست و آنکه کوی  
سر سبزی ز باغش غیر وزی اکابر  
در کتب علومش چو خست ساده کوی  
از شت غله بروی عور و قصور نظر  
طرح نبای قدرش چون است قدرت کجند  
با اشتران خلیش در روز عرض شک

دستی بدوش ترکی از سر طوقایل  
وز سدره شاخ طوبی در سجد و تو قایل  
آن حسن و آن لطافت آن گل و آن لیل  
دین مرد و معنی آمد بر صورت تو شال  
طوفان کرده ام من در سینه ناز نزل  
کش ساربان چو کشتی در آن اندک  
وارست مکی چو جویست از حیات کبل  
گر خرم حیاتم کیدانه مست حاصل  
ز هنار تا توانی از ما باش حاصل  
بمخون که شد بصحرای دیوانه ایت حاصل  
ای جرم پش و امین عیب با فروغ  
قاضی العضاة عالم حسرت نبضیال  
کز غایت سعادت اقبال از دست تامل  
در یوزه فضالت مجموعم افاضل  
خیل ملک چو طفلان خندان تامل  
با آنکه در میان نه پرده است خایل  
انجا اساس کعبه کرد آمد از نوازل  
نه چرخ طهر افسان یک چنبر حلال

کر کنگری ز عیش با بوی فستنه نبود  
گر آتشی ز خمشش در ابروی نه افتد  
در نخل موم کستی صد پهلادت نهان  
صد ساله نخل عالم کبک زده خرج خوش  
بس کز خواص جویشش وار و اثر طبع  
ای از جمال رویت آرایش مجالس  
زان حدیثا که کردی در گوش فلان لارا  
بی محسوسه و خاتم تو صد بار مهر کردون  
خط تو بر سینه می تو تریه و دست معسی  
چو بک زن سرات بر پا سبان کردن  
نوزیت در و محل انبان صین با تو  
چون ششم تو بخند چون فرس کل کمرز  
تا از موم قدرت خضم تو شتری خورد  
در حسرت خست جان تو برشته در خا  
مرغی که آشیانش با هم تو شد هم شد  
نه پایش انچنان شد دست که همچو قارون  
در طریمت تو صد شعلت روشن  
باز این غزل سرای شب نوز مرغ کلکم

کمی نوح از آب طوفان کشتی بر دبل  
از دو دودل بر آرد سر زاله زنگ فلفل  
خورشید فهم تیزش مل سازد این لیل  
باقی ز فضل و رحمت بر کانیات فلفل  
چون ابر کوه افشان سوزش است فلفل  
وی از کمال خلقت آسایش محافل  
ز پنجره عدل بسته نوشی روان عادل  
نه را بجل در دیده کین حقیقت باطل  
کلک تو در سیاهی باروت چاه با بل  
در صد چرخ خوانند یا ایها المزل  
احول دو دیده که چو این را دو بود گل  
کافه بلرزه مای در اب از ان لازل  
پونده است خوانش ارست از مفضل  
کز وی اجل کشته دق کرد جلالت  
سلطان وقت کرد بر سر که کهنه نفل  
پایش بکل فرود شد از بار سیم سال  
و انجا درخت ایمن چو پست زان شافل  
کز شوق او بر آمد نسره یا و از غافل



ای سبب معاشق مشکله از دودل  
تا سوی کشت باغت ساغر شود و سیله  
عشرت بگلتان کن از جام لاله کشت  
بتان ز سپیده و گل سپای روی بخت  
با دوش و لیل صبی که مرده زنده پیاز  
در سایه درختان گل کل فنا در خورشید  
که صد دلیل خوبی گوید پیسیم بر گل  
دیوانه وار چون من سرو ازینت دیدی  
در راه عشق بازی صدمه حلاست ای دل  
ای آفتاب چون به آسان ز غم این  
میغرفناست الهی در شعر و از کاش  
او مرغ کلش نشد که آفتاب حمت  
تا در بنای کیستی آب نبات باقی  
از بر رحمت تو گیتی مسافر خانی

حرفی بگو و بکشا در کینیس و مشکل  
اینخت لاله از پستک در راه تو بویل  
وز شاخ ارغوان زن بر سنج مرغ سیل  
که سپید ز نیش آید ز چین تو اخیل  
نخلش که او مریم کز باد کشته حاصل  
چون شامی و عراقی طری بهم حسیل  
در محبت جالست پست است این لیل  
که پای او بنودی از آب در سلک سیل  
در کعبه مراد آید ازین مرامل  
تا فرق سو پایم در قطع این نازل  
نازل مبین که بروی این آیت نازل  
در سایه کمالش صد ناقص است کامل  
تا بر مدار کرد و حکم قضاست حاصل  
وز شغل خدمت تو کرد و نوباد عطل

در مدح خواجه نظام الدین احمد صاعدی

سینه دوم که مو ابوی مشکناست کند  
چگونه دل کشد سوی کپستان امروز  
بلای فاخته کو که سوسپی زند یعنی

شیم کل دل ریش مرا خراب کند  
که خنجه خنیه زند پس بنش طناست کند  
کجاست ساقی مجلس کوشش تاب کند

ولم یسینه طیار پست ازین هوا چون  
نوازی بلبل مست از نشاط صحبت کل  
پا و دیده خنجه ز خواب کن بیدار  
درین هوا که صبا از شمیم مشک آمیز  
ز چیم قاضی عدست ورنه سر که بود  
چراغ چشم صواحه نظام دین احمد  
ببارگاه تفضا کلک معجز آثارش  
بهم عنانی از وجب سیل در مانده  
بهد و پستش اگر ابر در فشان کرد  
حمای تربیت او چو سایه اندازد  
زین طمخش اگر بر جهان پر وزد  
که آتش غضبش در دل محیط است  
و که کجوه رسد که با وصولت او  
وز آفتاب تب لرزه گیر و از بسیت  
ایا بلند خنایی که چرخ با همه مست در  
چنانکه حکم تو باشد بایستد بر جا  
یقین که ذات ترا بر کز نیده خواهد  
عطیه بخش مست آفتاب از نوری

که در قفس زینم کل اضطراب کند  
مرا چو لاله ز حسرت جگر کباب کند  
همی که ز کس مستت مرا بخواب کند  
چو ز البر و ورق کل زند کلاب کند  
چو لاله کاسه سپهر ساغر شراب کند  
که سایه کیر مشش کار آفتاب کند  
نزار سپیده راحل بیک جواب کند  
چو دست حمت او پای در کباب کند  
سزد که برق میان خیمه رجا کند  
عجب مدار که کجکشت راعقاب کند  
خران پری او نوکل ششباب کند  
محیط راقف او سر بسیر سرباب کند  
روانش از حرکت سنگ آریاب کند  
و که بخرج نظر از سر قناب کند  
با قنار زمین بوس این خواب کند  
په چرخ امر تو که فایستم خطاب کند  
فلک ز رنجه عالم که انتخاب کند  
که دزه دزه ز رای تو اکتساب کند



ز پارس شرح تو شیطان مگر نجواب نیمی  
 ز اعتدال مزاج جهان بگفت تو  
 ز تقویت رخ نامحرم آفتاب  
 بجز عدو که کرد دست خود کرازمه  
 خود جا به ترا که سپهر صبح بود  
 سر عدوی تو چون کشتی نگو ساران  
 بلند مرتبه آرتبت تو زان پیش  
 بجز دعای تو دستم نمیرسد یارب  
 بقای عمر تو یارب فلک و به چندان

در معراج خواجه معین الدین محمد صالحی

که مرغ دل بمرتبه بر آسمان رسد  
 در سدره منتهای بلندی خنجرش  
 مانده را بطایر رحمت سپرده ایم  
 وان آستان قدر شریعت نهایت  
 خورشید فضل و مغز صواحه که نور او  
 یعنی معین و ولت و بین محمد انک  
 ذاتی مگر بدید کند آفرید کار  
 که حکمتش مزاج جهان را در صلاح  
 وز آسمان پایه معراج جان رسد  
 شاید بجا کبوسی آن آستان رسد  
 باشد با پستانه عرش آشیان رسد  
 کاینجا خبره بسیاری و هم و کمان رسد  
 زان کوزه صاعده است که بر لاکان رسد  
 عرش از درش کعبه امن و امان رسد  
 با قدر و شان او که در آن قدر و شان رسد  
 پرنهر رساله بجنبت جوان رسد

ذیل کرامتش که بود سایه بان غلق  
 برق غنائش چون چرخش بر اهل فضل  
 چشم عدو بجا که گشتان قدر او  
 خون خلیل هر طرف انحنه و زکرم  
 هر چند آب روی فرو شد عدوی  
 از رخ کلک او دل مازده می شود  
 جان میدهد بمرده و لاج بن حیات هنر  
 تا شتر سحر نامه بر دست است  
 کتانی بختی حضرت او میکند چه کر  
 ای چشمه حیات تو خود خضر را بشود  
 از آب لطف اگر نشانی غبار شتر  
 که خود غنان کشیده زانی سمنه خشم  
 ای بر لطف چون مدوت میکند فلک  
 از قطره که تشنه لبی کم کند زجر  
 بر خاکیان نشان قدری لای عالم لطف  
 ما خود ز شوق خویش کلیم و حال خود

خورشید را حمایت از ان سایه بان رسد  
 بس کور ره نشین که بکج نمان رسد  
 کامی رسد که بر سر نوک سپهان رسد  
 در اشعار که هر طرف سپهان رسد  
 مرکز نصیب نیست که نانش نمان رسد  
 مانند تشنه که با آب روان رسد  
 هر شکر آن قلم در فشان رسد  
 از او نامه که بدین بندگان رسد  
 مورش سخن و روی بی همان رسد  
 تا شام عمر روشنی جاودان رسد  
 که در بلا بدامن آخر زمان رسد  
 دست فلک بداد کیت در غنان رسد  
 رحمت بخلق کن که ز رحمان همان رسد  
 مباد است تا بجز سپود و زیان رسد  
 تا آب جمعی بدل لاریان رسد  
 باشد که این غزل توانی خرد و دان رسد

از زخم حجب کار و جوهر استخوان رسد  
 کار دل خویش با به و نفعان رسد



دور از تو چند کار دل با بود خراب  
خواهم که شرح حجب بر دهم لیکن این باب  
کردم ز غم ز غصه بسوزم نکته خال  
در کاغذت رشته جانم بجای خط  
طو مارکی کنم که سخن کز شد و دراز  
هم صبر بر که کز بنود روفز کا صبر  
خو اسم درید جان به جاب از حسری  
سگ در خلوص خویش ندارم که گفتن  
منع دلم بعین تو سزنا و روفزو  
زوفکر بگر بختی چه مریم نخل کلک  
اهلی ز کت و کوبد عاقتم کن سخن  
یار همیشه باشی و در باغ عسرتو

ز نزدیک شد که کار ز دوری بجای رسد  
کی می ماند که منتت بر شرح و بیان رسد  
کین شعله نیست آنکه زول بر زبان رسد  
حاجت توجیه نیست اگر این نشان رسد  
از ملک فارس قصه بنهد و پستان رسد  
کی بیوه مراد ز باغ حبان رسد  
تشریف وصل اگر بمن نماند رسد  
شونده نیست که محک امتحان رسد  
کر جایی دانه کورش از کمشان رسد  
کز شاخ آرزو و طبعش در دیان رسد  
حال تو کی شرح ز صد و پستان رسد  
روزی مباد کافت با و خزان رسد

در مع امیر سعد الدین اسعد  
تخم زبانه آتش رسوز جان دارد  
چو تار چک تن من ضعیف شد از درد  
شب از فراق تو دو دلم ببا رسیده  
پلاک خسته دلم زان نسبت و نیوا هم  
نزار بار مرا کشت وزند کرد آن چشم

تسار و سیت عجا آفتاب خسارت  
یکیم از مژه چشم تو ای کان ابرو  
تو کز چه ساشی و دل بنده آن ستم پسند  
و کز ز قتل روی تو یا و نار و باز  
جهان فتنه و کرم میر سعد الدین سعد  
ز علم غیب بیسی دی سخن گوید  
اگر بجز بر موی از معانیش پرسی  
در آن مقام که اسپ سخن نمی بازو  
نه آسمان کرم کویش که در یامیت  
که نشان چو شود دست خرم آفتابش  
هر آن که که رو بر جنتش بارو  
اگر که است از زور و در آسمان بدعا  
ایا بلند جانی که هیچ خیر نماند  
تو آن کسی که خرد عمل اولت خواند  
اگر ملبف بکوی پیسیم انفاست  
و کز بجز رابری غنچس چو باد سموم  
ز صولت ار سمد روی من منت همچو جری  
ز پاس شرح تو بود بر جیم عارت دل

که گو کب سمد خوابان از نوران دارد  
مزار نما و ک غم زور کان دارد  
که جاسی از تو زند داد و حاجی آن  
ولم که رو عد ز بنیخ زمان دارد  
که عالم از نفس او پیسیم جان دارد  
چنان روان کج تو کوی کز روان  
نزار بخت بجز بخت صد میان دارد  
اگر غمان نکشد خود که تمنان دارد  
که از جباب هر کف صد آسمان دارد  
زین زلف نسیم که شکل کمکشان دارد  
بدامن از کز شمس کج بی کران دارد  
و کز شامت از و بجز آستان دارد  
اگر آفتاب ضمیرت فلک نماند  
یقین تست مرا آنچه آدمی کان دارد  
چو باد و روح فرا بوی کلستان دارد  
زبان غنچه است تیغ جان تسان دارد  
کسی که با تو سخن کرد و دل طپان دارد  
نمی کند که نسون خوان از وضعان دارد



رسید ضبط تو جایی که کرک قانع شد  
سکندر کرمت سفره کشد سر روم  
جنان اگر چه ترا پرورد تو بخشنده  
خران مانع محبت بهار خرمی است  
کل مرا بخشد حسود تو سر چهر  
عدوی جاه تو چاره چون کل ز روست  
چنان که آتش سوزنده در نی افتد تا  
بین معجودش کند از ان اطلاق  
همیشه تا که حکم قضا درین دیوان  
مدعیام مبارک ترا و عید سعید

به نیم خورده که لطف از نکشان ارد  
که سر بخارده خوانی حسن ارخان مع ارد  
که منت کرم از سایه ات جهان ارد  
بهار خرم تو خا سمیت خزان ارد  
که همچو شاخ خزان پست ز نشان  
که ز سر خنده بر زنگ چو زعفران ارد  
حسود خسته و ات پست در استخوان ارد  
که ما وح کرمت جایی مع خوان  
هلال عمید ز طغرای زرشان ارد  
خدا سیت از عیالات در امان است

اصیانه

موز با زو که قامت خمیده هلال  
نما و ناخده در چشم چرخ از مد نو  
بگردن از مد نوظل نور رسیده عید  
مموده ز شفق میچو من پشایسته  
پری و شیت مد اندر شفق که نیاید  
مژده با یکت سر کس و شاد دست  
هلال نیت درون شفق که سر فلک

زهی خسته که آمد انبال دولت وال  
شفق کشود از ان خیش رک قنقال  
بفتح چشم هند طوق سیم چون المغان  
که ماه روی مرا پس زنده چو جابل  
ز پامتی با بر شش غیر یاره و المغان  
که ست سوره نون و القلم مبارک کابل  
بخون دشمن فخر زمان زنده چو جابل

سپر فتنل و منیر میر سعید الدین سعید  
که فلک اوست نگوی عروس را انشی  
عجیب نیت که از خاک راه مردم را  
رموزات حیات آنکه جان نمی شد  
ایا سپر فتنایل تویی که برویت  
ز رشک دست تو شد بحر بی شعور چنان  
معارض تو کجا باشدش مجال سخن  
کجا بویست تو فکر مرسد که میسوزد  
چه احتیاج که سایل کند سوال چو نیت  
غبار خاطر م از چرخ دست و پوتم از آنکه  
بدست لطف ز خاکم مگر تو برواری  
بهر من سوی ایلی بر آور از خاکش  
ز شعر خویش خجل گشت نام بحضرت تو  
و دعای جان تو شد در صبح و شام مرا  
همیشه تا که مشق و زوز و زویش باشد  
ز ماه جاره و جلال تو دور روز میکی

که یافت زبده عهدش فلک با پهلای  
چنانکه روی نکور از زور خط و خال  
روایح کرم او بر آورد و خصال  
ز خاک را بگذریش قفل کرده است بدل  
کمشاد دست در فتنل از یو مقال  
که در و پانش چکاند به پنب از بلال  
که در جواب تو باشد زبان طولی کابل  
همای فکر من از برق حیرتش رو پای  
ضمیر غیب نمای تو ما جتیش سوال  
رسد بدامن طعنت مسد و کرد و طلال  
چنین که کرد سپهرم چو خاک رو پای  
که اوست ذره و تو آفتاب برج طلال  
که بنده راجه محل شعر بنده راجه جمال  
بخت شام فراق و بخت صبح وصال  
بسیر خرخ فلک آفتاب و مد سوال  
ز آفتاب تنای تو دور شام نزل

در مع میر محمد الدین محمود

چو قتل ایمل دل از تیغ عشق مایکن  
مرا هلاک سببش شر افکار کند



اگر چه خاک سدم چشم آن هنوزمست  
تو آفتاب من که غبار ره گرم  
نه آنچنان بهلاک خود از غم نشسته  
ز پارهای دل قطره های خون جگر  
در آفتاب جمال تو تیرا که من  
ز غم سر آینه خون که در جگر دارم  
چنین که زلف تو ام روزگار بر خیزد  
جهان لطف و کرم میربخشم الدین محمد  
ز کیمیای نظر سازدش عزیز چو زهر  
اگر استقامت طبعش شود مدح حیات  
و به خجالت در میاز بر رحمت بار  
اگر چو بر بد بیا ولی کشاید کف  
یکسانه آتویی آن غمش روزگار موز  
مرا و شاه و که از نیک تو امان کرد  
غبار سوخت کرد و تو بر خیزد  
حرارت غضبت کرد و کند در  
تو از جهان و جهان زیر زنت تو که  
صبا و گلشن خلقت نزار نافه شک

که سپهر و قد تو بر چشم من گذار کند  
منور سیل تو سر ذره زان غبار کند  
که چاره ام بجز نزار تیغ آبدار کند  
کنار من همه دم دیده لاله زار کند  
سزای خوشت تنم کردی در کنار کند  
سبا بیوی تو اش ناله تیار کند  
مگر که چاره من غمش روزگار کند  
که در جهان کرم از لطف تو که کار کند  
بجاک اگر نظر از چشم اعتبار کند  
بنای بر عقل عمر استوار کند  
جو دیک مطیع انعام او بخار کند  
جباب و ار پراز و کف بجار کند  
که روزگار ز غبارت تو افتخار کند  
اگر عدالت طبع تو ضبط کار کند  
سوی لطف تو اش بر نوبهار کند  
دلش را آینه خون رسبان کار کند  
ز بحر خیزد و بر بحس و دوزخا کند  
ز محب عطر که چنان غنچه بار کند

تو سباز میندی و در شکار کار  
جراغ راه اگر نور طاعت بنو  
که این چمن نه بوی تو میوه آرد  
زمانه بی اوبی را که با تو میببیند  
دلیل تا فرق و درخت این که عدوت  
سپهر مرتبه آمدت تو زان پیش است  
با اهل پست محمد که غیر تو اهل  
رزمین لغت این خاندان بود زار و  
بغیر بنده این حضرت خداوندی  
نه من و دوام حیات امید وارم من  
همیشه تا که معطر و مانع غنچه گل  
بقای بکین عطر تو با و چندانی

همای سدره نشین حشمت شکار کند  
کسی ز غفلت عصیان کجا گذار کند  
بیکر که حادثه آن میوه پست کار کند  
اگر اوب کند او را بچوب وار کند  
اجل بر کب چو منید اش سوار کند  
که کلک بنده یکی شورش از نزار کند  
ملطف کن کنکند فخر بکجه عار کند  
بشعر مدحت این خاندان شعار کند  
که اجمال که مدح تو بنده وار کند  
که این امید جهانرا امید وار کند  
بخور بجز خورشید تا بدار کند  
که عطر نوح مگر شمه شمار کند

ایضا له

شینه کوش من از ناله تنی شب و بخور  
خبر ز با و اجل نیست مگر کشیدی  
و که کوی عبادت کجا برسی سهیات  
نماز تو بچسب از دو که در دعا باشی  
مکروه یاو صدق از نزار یک نامش

که ای بواب طرب خفته در سرای خور  
چو کل بعسبر دوروزه ز خافنی مغزور  
که تاخت تو من طبعت برافق و غور  
چو کل کشا و دکت از به زرب غفور  
بصبر و حور کنی میل با جمن را تصور



ندای عالم غیبت بکوش دل بر سپید  
باب دیده پیک ساز آتش خود را  
بسوز خاک تن و نقد جان بدست آور  
بسوز کاش سوزنده شمع کافور  
خورد و چو رشته جان کرم مرگ برشته  
گذر چرخ چو عیسی کت چو پروورد  
بخاطر آتشکست اجل چو بنبدی  
عبه ثواب برین در توان شدن دیک  
شو و ضعیف قوی تن به نیم تب لیکن  
ز بعد پستی عصیان خار حرمانت  
مطلال باشد اگر مکه لان خور زمش عن  
کرت مو است اقامت درین سرای مجوی  
جهان لطف و کرم میر کسبم الدین مجود  
یقین من که بنودی یعنی صورت او  
ضمیر روشنش آینه ایت غیب زنی  
زود که داشت بکار جهان نما نسیج  
درست خوانده ضمیر وی از درون آن خط  
سخا و خلق حسرت من قدر کرد و ایله

ز بس که کوش تو پر شد ز نغمه غنور  
سبا و خاک و جودت رود با و غرور  
که ز بسو خنق از خاک تیره کرد و غنور  
بریش سوختن باشد چو مرهم کافور  
مکن سگایت و ایوب دار باش صبور  
که نیت دور کرد از پستما بگذر و فرود  
مگر چو تیرنی از جبهه قتل و خش و طیور  
بیک نماه شوی پالما ازین درود  
بروز کار قوی بازمی شود و بخورد  
ز با و دست پشیمان شود چو ش مجور  
کسی که در ره حق دل دو کرد چون انگور  
بغیر سایه مخم ز زمان مقام حضور  
که هست ملک سخا از وجود او و همور  
اگر بصورت آدم وجود پستی نور  
که یافت هر چه بخاطر کسبش کرد غنور  
اگر برای منیرش قضا کد را دامور  
که از بر ولنت برین چرخ و از کون مسطور  
بغیر او است کدام آفرین را مقدر  
ز بس که کوش تو پر شد ز نغمه غنور

ای بلند جانی که خاندان تراست  
ز رشک دست که پایش تو بدیده بس  
سمندت در ترا جا بسایه طوبیت  
ز واقف با ازان مضر برمش لفلک  
ز دیدن تو عده وی ترا بود خفتگان  
همیشه دشمن تو پایمال خلق بود  
بچشم درک تو کردون نو و چون راز  
درین سخن نظری نیست که ترا گویند  
اگر عده وی ترا در میان بود بسکی  
بلرز از تو دل کوه اگر چه سنگ دست  
بزرگ و ارمن چون شنای تو گویم  
شنا و مدح تو از حد و حصر بر نیست  
نش صفات تو مرقوم ازین لاریکی  
دل شکسته اهل امدان دارد  
من این عقیده بیک روز گفته ام باشد  
ازان ز بعد شما می کنم دعای قبات  
همیشه تا که زنده خیل شب بلشکرون  
غمت مبار و قبا نچشدت خدا چندان

بر آستانه که احد چو قصر و غنور  
بجای قطر و اشکت لو لوی نشور  
طناب باپی ز مشکین کند کسوی جور  
که داده تو بدستوری خودش دستور  
بلی ز دیدن شامین طپس دل عصفور  
اگر منت ده بود نیز مرده چون بنور  
اگر دهمستی از چشم مردمش دستور  
که نیت چشم فلک را بغیر تو غنور  
سبا و سیج میانی گری بخر سا طور  
چنانکه یافت تب لرزه از بجای طور  
که عقل نیت کج صفات تو کج نور  
کی این رسد نهایت کی آن شو محصور  
کشت شرح کمال ز صد یکی مذکور  
که باشکستکی سقر دارش معذور  
هر ابد عوی شعر این مقصیده نشور  
که در دعای تو میخورد از فرشته نشور  
سپاه روز شود سهم بخیل شب مضور  
که با حساب نزون باشد شمسین مشور



چنین که سر نبلک سر و قد یار کشد	ز عاقتش چه چهره کز فغان راکشد
جد از کوی تو مردم خوش آمد خاک شوم	که ذرت دزه مگوی تو ام غبار کشد
ز اقیانار کند سپهر کشتی نه از تندی	هر آن سمند که همچون تو بسوا کشد
قدت بجلوه ناز است و سر که می بینم	کشاد و دست دعا تا که در فغان کشد
کسی چو روی تو پند ز رشک چشم ترم	بکینش از ره صد تیغ آبدار کشد
نزار سجده بود و اجبش اگر نفسی	مثال صورت خوب تو بت نکار کشد
چنان ببهت تو کل خار و بی خریارت	که هیچ کار نیاید مگر که خار کشد
که داد عاشق مظلوم از تو بستاند	مگر که خود بد رخسار روزگار کشد
سپهر فضل و کرم میر سعد الدین سعد	که بر سپهر از فضل کرد و کار کشد
گرفته طبع کرمیش چنان خنیش خود	که کردی ز سپید سایل اشفاق کشد
چو کاه نظم در افشان شود بکوش خود	نزار کمند چون درش موار کشد
کفش کشاد و برب پاشی و بود نکشت	زبان طعن که برابر بوجب راکشد
ز نعل مرکب او چون و دیگر دون کرد	بحرف روشنی به خط غبار کشد
ایا بلند نظر خرج ازان غبار ترست	چو سر به ساخت که در چشم اعتبار کشد
توان نه که ز معیار امتحان ترست	سر از ترا زوی زلفه کم عیار کشد
عد و ز چوب ادب کردی استخوانش خود	چنانکه بر تن جو ز پوست چون انار کشد
اگر ز خلق تو بویی بکل رسد در بلوغ	طبق طبق ز سرخ از زنی نش راکشد

چو در غمان تو باشد سپهر نعل بلنک	بر رسم غاشمه بروش از افغان کشد
رزوی روی روز از چه دو و شب خیزد	کرش زمانه نه داغ تو بر غدار کشد
سیان خلق سر افرازی شو نصبت	مگر که چرخ سرش را افزاوار کشد
عدوی تبت بسوراج و چون کوز فلک	نفوس بسته بر و کش بر و چار کشد
زمانه بر نثار رمت زابر آنجخت	محصلی که در از دین بجار کشد
زمین که گوهر پازل و ز بهم پوست	خزینه کشش تران تو در قطار کشد
بجان آبی تسبیح ذکر خیر عیسی	کهر برشته اندیشه بی شمار کشد
کجا بنظم تو اندک شید نش ایلی	اگر چه خواهد ازان به سزار بار کشد
اگر چه ست ز کم خدمتی بخاتم لیک	امید واری عفو این امید واکشد
تمام عیب شد این خاک را کوشش لیت	که پرده بسیر عیب خاک راکشد
همیشه تا که درین بر زور قیامید	سحر زور و دوشام بر کفار کشد
حجته باد ترا عید و سال عمرت باد	
چنانکه کر بشاری بصد حسد راکشد	
سوارم که سرم باد کوی مدانش	سر منت و سز زلف همچو چوکانش
نزار یوسف مصری کم است اگر مردم	وزور و نبل فکر چه ز نخلدانش
از ان جیشته کریبان درم که در کام	کره بسنی فلکند تکلیه کر پانش
کمال صورت او از که باز پر سخن	که سر که نمی مکرم چون منت حیرانش
زد دست چشم ملبا جو ولم بجای آن	که سر چه دیده کند بردست تاوانش



بلای عارض او سر طرف که می چشم  
 نزار نقد دل و صد سینه را جوهر جان  
 کسی که این همه خوبی و نیکویی دارد  
 دوای عاشقی و منغسی نمی باشد  
 مغز دولت و دستور ملک عبدالله  
 قضا چو دید صمیر منیر او بگذشت  
 ز می مرآت و حشمت که از کرم دایم  
 سزود که بروزق مشکباز زمانه چین  
 بروز نامحج عمر جاودان مجری است  
 چو نور تشنه و دریای بیکران باشد  
 چو روز بر همه کس روشنست این معنی  
 ای ابله جناب که خانه قدرت  
 عنایت ازلی همه سعادت است  
 عدو که با تو زبان آوری کند چون شمع  
 اگر نه محسوس تو ایمان بخو کند و سخن  
 هر آنکه با تو جو سو پس در آن زده زبانه  
 عدوی جا به ترا با او آن مرصن کردن  
 بنای خانه پستی کجا شدی ویران

نموده و ام دلی پس نبل پریشانش  
 فدای همه بای قوت و لعل خنده اش  
 چگونه رار نباشد ای سیر جانش  
 اگر بود کرم صفت در بانس  
 که ست زیر کین ملک سلیمان  
 حساب روز قیامت بروز و یوانس  
 کدای زیزه خوانست خان بن جانس  
 خطا خطا بکشه کلک غیر افشاش  
 برات خضر که طغرای اوست غلوش  
 اگر خوردند دو عالم ز نعمت خوانس  
 که شمع ماه چرا عنایت از شبش  
 که شد است ز طاق سپهر اوانس  
 که با و تا با به لطف حق کند باش  
 بر زبانش و بر جای خویش نشانش  
 زمان مرمک بروزی مکر و دایمانس  
 نشاذه اند چون کس بفرق دندانش  
 بجای شسته بر آرد رشته بانس  
 اگر ز صنبط تو بودی اساس از کاش

ز حق شناسی نعمت غلام شد اهل  
 بجان با صدف دوران که این که اوج روح  
 بروز کار بگو کین قیصر سپرد ان  
 بسین خرابی حالش نظر معبوس کن  
 همیشه تا فلک از فیض ماه و پروانه

و طیفه نیت که غیر از تو کس و پندانش  
 بنامه نیت جوی آرزق ز پستانس  
 غلام مات ازین پر شتر مرغ بانس  
 که جای کنج معانیت جان ویرانش  
 آهی هبار سوزد که خزان کله پستانس

در تعریف خشک  
 نبال عیش تو یارب بلند با و چنان  
 که دست غم ز بند بر طراز دمانس

هر که درین شکر دل شاد و نمائست  
 سر جا که روم ناله و فریاد فیتراست  
 مرغان هوا پسینه کجا بند که در دست  
 شد و دست و در امر و ز چنان فتنه زروع  
 تا بیک علفخواره زبلی برکی و با ترک  
 دل در غم نمان بسته چنانند که ماه  
 تا مان بخت تلخ بد لحاشه شیرین  
 خون از مژه مردم بچسته روانست  
 عیاش کجا جان ریزان تا با صیحت  
 در نقطه قناعت حکم ذول که در صیحت  
 کو با و بر سپرد و کل و باغ که امره

یک بنده ز بند پستم آزاد و نمائست  
 در شمس بجز ناله و فریاد نمائست  
 تخمی بجز از دانه صیحت ما و نمائست  
 که مزرعه کامی مکتب با و نمائست  
 بر کی بجز از سبزه فولاد نمائست  
 فرزند دلا و نیز خودش با و نمائست  
 کس را بجز از لطفی فرما و نمائست  
 حاجت بجز نشسته فضا و نمائست  
 حاجی که ریاضت کش مقنا و نمائست  
 کین با سپیکه هم در دل ز یاد نمائست  
 کس را سر سرو و کل شمشاد نمائست



اندیشه طلعت نبود اهل و رع را  
 سیزده مرد میان طریقت ز ریاضت  
 از اهل ولی بابک دعای شینیم  
 شد راه فلک بسته مگر بر نفس خلق  
 کس دست کس امر فرمایند و انصاف  
 غیر از منظر ظلم که در حد کمال است  
 از ظلم حکایت حکیم قصه در است  
 داد از که زخم چون همه پدا کرد  
 بر کیش زمان طبع همه ظلم بدست  
 سر کس کند آن خنجر که اور است ارادت  
 مرم همه خوریز بخود سر شده و ملک  
 از خانه خرابی همه سخا نه بنفیدیم  
 از بهر در و چوب همه خانه بکنند  
 ویرانه شد این ملک و عمارت نپذیرد  
 از ما در کیمی بجز از نشت نه نزیاید  
 نقرین همانا دلبند از همه سوست  
 اهل مطرب لعنت دنیا که درین عهد  
 دل در کرم آل علی سب که است

سجاده نشین را دل اورا دغانه  
 زین واقعه در پرسم ارشاد نمائید  
 در صومعه جز مردم شیتا دغانه  
 یا قطب زمین رفته و او ما دغانه  
 مردی که بد دست توان او نمائید  
 در صبح ستر حکیم استا دغانه  
 القصه مگویند که شد او دغانه  
 ما را هم ازین جور سپرد او دغانه  
 دین پدر و ملت اجداد نمائید  
 بر نیک و بد سچا کس ایراد نمائید  
 بر کردن کس منت حلا و نمائید  
 فریاد که یک خانه آباد نمائید  
 حاجی که خود از پای نیفتا دغانه  
 کز سیل فنا خانه زبنا دغانه  
 بسود و نمی پسند و بهز او نمائید  
 در لفظ کسی حرف ممانا دغانه  
 فیضی بجز از لطف خدا او دغانه  
 بجز بر مد و حیدر و اولاد دغانه

یارب حتی آل علی کز کرم و لطف  
 با تماس هر پی که سپهرش میل که خدای میسر دین چندیت گفته شد  
 خوشت در جن شین سر که تواند  
 سگر ای صنی آفتاب رخساری  
 پس از نظاره که چینه ووز کش از خوا  
 چنانش تنگ بر در کشد که چون دوام  
 کز در خرم کل مرد دست حلقه کند  
 پیش لب بند اول صلا می پوسند  
 کفار و بوسه چو حاصل شود طمع خیزد  
 طمع در از کند دست سوی شلوارش  
 جاب جنگ چو جنات قتا شوست  
 حریت خسته خود در میان پاکیزد  
 بدست و پای زون عیش کرد امیزد  
 ز نماز دست کسی رنجگی شود مگر  
 در نیاز زنده طالب فریبده  
 کوش بدست زند بوسه کا در پیش  
 درشتی از تونه خوبت نرم شود  
 رطب لبکه چو در رفت وقت چکات

فریاد و رسی کن که در زاد نمائید  
 که در کفار عروسی چو سپرد و بشاند  
 که آفتاب زر رخسار او مندر و نهان  
 بروی حلقه ناریش چو کل نخواست با نند  
 دو معن را یکی برین بکنجا نند  
 چهار چوبه بگردش و دوار بچاند  
 بوسه از دستش کام خویش ستانند  
 سوا می نپس نهال سوسپس بر ویانند  
 و کرانه زود کشاید همان بر ویانند  
 که دست فتنه سرازار و با بخارا نند  
 که با زبانی مکنده محسره غبطانند  
 بدست پیش کشد و ز خودش بیارند  
 و کر چه رنجگی شو کی دلش بر نجاند  
 هزار گونه فسق و فاجر و خوانند  
 که ای صنم که محبت کسی نمینانند  
 بچرب نرمی خود عاقبت دورانند  
 تو چون نجیبی و او نیند چون نجیبانند



ز جبین تو چنان شوق آید بسبب باز  
حریف اگر چه بکنگر جو آسانک است  
کسی ز تانستن اینچنین نگر دوست  
کمان مبر که ز شوق طبیعتی که بخت  
چونیت چاره ز شوق نخبج وین بر کو  
که صبر دارد ازین چاشنی ولی اهل

که که به پیغم چو سیلاب بر تو لزانند  
جو وقت آب شود آسپا بکبر دانند  
مگر که مرکب رسوار او فر و مانند  
مگر طبیعت عینی که اولیبت مانند  
در صلاح نرود در فساد دور مانند  
خوش آنکه صبر کند هر قدر که تواند

در تعریف سرتاپای جوان

در کوی عشق منجی چه مست شوخ و شنگ  
نخلی رسیده تازه ترا از گلشن حیات  
پشانی گشاده در صید کرده با  
موی پیید چو مشک و از برهن غیا  
شکرکان در از چو پستان در صف شکار  
چنی کشیده چون قلم زربسیم حل  
بر لعل و در کشیده ز دندان و لب زبان  
کوی زنج چو قطره آسب که میچکد  
که شمی و کردنی چو کل و دپسته سخن  
دپستی و ساعدی که حریف افکند ز  
انانی چو نافه و کفلی چو پشت کور

کلروی و مشک دی و سخن بوی لاله رنگ  
قدی کشیده راست ترا ز قامت خندانک  
ارو کشیده همچو کمان با فلک بنگانک  
روی چو به وز آینه دل ز دو در رنگ  
چشمان آمو یانه ز مردم رسیده رنگ  
حطی میان صورت چمن و بت رنگ  
بر پسته سینه راه چن از دمان رنگ  
روشن چو آب رنگنی مال از دمان رنگ  
دوش و بری ز نقره خاشختر از رنگ  
انگشت و ناخن که دل وین بر دوز رنگ  
فرجه چو دوشه که در چو گوشت همچو رنگ

ساقی سفید خوش سرباپی که آرد  
مجلس نشین و کف زن و قاصد و باویش  
شیرین لطیفه شعر شناس و بد بیهوشی  
رغنا و شوخ و تازه و تر نازک و لطیف  
خوادم شبی بجاوت خاصی در ارشش  
پوشیده از غلابی و نوشیده هر کی  
من چاک کرده جا به و او همچو شایخ کل  
او بر ساط خواب در افتاده چون  
چش خوش کشیده و بوسی لب زده  
میدان فراخ دیده چو پستم بر روز زرم  
آورده دست در کمرش لام الشاه  
بر سره وان پیغم زده میل استین  
مرکب جهانده بر جمل و رانده از نشانی  
آمدندی گرفت که لرزید بام و در  
از شاه سکا تا سخن آورده بر سپند  
این عیش نیز خواب و خیالست نرود

ز دمای آنکه عقل مماند ز دور  
انامید ساز و بار بد آواز و نرود چاک  
در یافت بی فکر و در کتبی ذریک  
پیمون کلی را بده در سبزه و انک  
کز پاسبان مراسم بود در دل نینک  
رطلی شراب و مزه کبابی دو پسته چاک  
پیرامن حریر تن زرتن فلانک  
من مست و شیر کبر و سبک حمله چون  
تنگ شکر گرفته در آغوش تنگ تنک  
بر رخس زین نهاده و بر زین کشید تنک  
وز لام الف مکرون خود و دیده بالینک  
میلی چنان که آمده زان سره دانتنگ  
در او بی که لکسر راحت کند رنگ  
همسایه تا بروز نخته زدنگ ذنگ  
تا صبحدم که مرکب رسوار شت رنگ  
اهلی زبان بهزده در ای کش چون رنگ

کیزنگ عشق باش که جانرا دمی نظام  
در نظم سحر چند بریزی نزار رنگ



در همیشه شش بخیم الدین مسعود گوید

از جهان رفت آنکه ماتنش درین عالم نبود علم و علم و دانش لطف و مروت جلوه داشت چون سچا که چه جان اوی دش صد موده رفت تا در ملک جان ساز و بنا جی جاودان ز خم سر کس را که می پسیم دار و مری و شمن ناکس که آخر چشم او این کار کرد یوست کم گشته پیدا گشت آن محبوب عالم حضرت نجم السعادت آفتاب مرحمت پیش خورشید صیغرش مرکز ذرات کون ذره که خاک پای او بگردون برسد صد ستر انجیت چون شبید طبع روشن پس دلها آنچه نماید گشت کاند رعد او تا حکیم او بود اهل طون نبود آوازه اش بس که میبارید در عالم زرا از آبرش بره او کس شبی تنها و سرکش با بد آسمان نقش ستر کردی و او داوی رولج در ستر سندی و دانش از که بالاتر فرست	شاید میداند که مرکز شل او آدم بود غیر عتر از آنچه می است سچس کم نبود کار عو با جزو فاش مهلت یکدم نبود ز آنکه دید این غایب کل را قیاس کم نبود آه ازین زخمی که سچس در جهان زخم بود ز خم شمش کم ز زهر ماضی و ارقم بود آنچنان که شد که سپداری درین عالم آن بلند اختر که عرش از ذات او عظم بود ذره پنهان گشت و نکته جسم نبود که نبود افزون ز ماه آسمان کم ختم بود آنچه پیدا میشد از وی کار جا هم بود غیر زلف کلر خان آشفته و در هم بود تا که یم او بود و نام بخشش تمام نبود درست کس چون کل عهدش خالی از دست نبود و امن از کو مرکز آن چون لاله از چشم نبود با فلک خند بود از انشان دوستی با هم در چه علم پستاد شد شخصی که او عالم بود
--	---

سبل زلف که امین کل نایب است از غش بس که بود از گریه مردم بگویش نغمه دود آه دو پستان آتش بجالم می کند بی خراش غم ندیم سپینه همچون کین آه ازین نیلی ختم کردون که از وی سر کرا دل منده همچون منجه بر عیش جهان که این چنین سوسن آزا و دنا در جهان کاخ فرست کس سرتی سپه ماه نو که در اندر خن خاک با دین کاسه کردون که کس از وی نماند ستر نهان اهل طامه سرنی کرد و کس پس ختم کن یارب بر مت کار او کاخ عالم از جهان این سایه که گشت عمر شاه با	ز کس چشم که خون با لارین تمام نبود کس نبود آنجا که چشمش خشمه ز غم نبود و شمن از دیده جسم از خون دل بی غم بی عین خون دل یکدیده چون غام نبود بر عه شای بر اهد بی خار غم نبود سچس چون سبزه پیش از همت خرم نبود جابه نیلی کرده از این نیکون ظاهر نبود کا نذران افزو دانش کسری نمان غم شربت نوشی که با وی زهر حسرت تمام نبود دم مزن اهل که کس پس این از راه خرم کس خلاص از خنک مرون با دم و خاتم سکر حق باری که موی از پسته او کم نبود
--	--

مرثیه ملک مضور پرنایک

بهار آمد و نخل روان ز عالم شد در بغ و در دو که از سپهر و ران عالم کبر جهان سپیاه شد از این غوا و چون طریق امن و سلامت نماذ در عالم عنی رسید روی زمانه از تقدیر	بهار حسرت م و عالم خزان نام شد بیا و کار یکی مانده بود و آن نام شد که شب چراغ جهان تاب از میان کم شد کزین صیصیت و محنت زمانه در محم شد که پشت طاققت کردون بار او ختم شد
--	---



سگت ساغر عیش نشسته غفلت بزم	سر و مجلس باریان ترانه غم شد
گرفته خلق جهان چون چینیان نام	مگر در رجب امسال با محرم شد
ازو که مرهم دل بود چون مکر شد چاک	کنون که بکنند این ختم را که مرهم
پریله یار پسیند از نرسین خاک	فراز سدره چو روح القدس بیدم شد
چراغ دیده ارباب دل ملک مضور	که روح قدسی او تا بعرضش اعظم شد
چو آفتاب فلک سایه بر گرفت از خاک	که میل همه میش با سپیج مرغی شد
سحاب بر سر خاکش که غرق رحمت باد	چنان که میت که چشم زمانه بر دم شد
چرا شکستی ازین دوستان و دیدم	شکسته باد دلش نفس که خرم شد
بزرگوار خدا یا که همیشه داری	که از کرامت او بس کسی مکرم شد
بهر زمین که که ز سحر ابر رحمت کرد	کشا و چشم ابی که رنگ زفرم شد
کسی پاد نذار که در جهان سکر کرد	چنین نوشته خضالی ز نسل او م شد
اگر چه خون زمیان زفت و دلش با تبت	که وارثش خلف ارجمند اکر م شد
سپر لطف و جهان کرم ملک قاصم	که صدمت شوکت او در ببط عالم شد
چو تیغ فتنه نشانش اساس عدل بنا د	نبای بر نخل روزگار محکم شد
چاکر پدیدر باد ذات این فرزند	که در مقام سبزه بر پدر مقدم شد
همیشه طفل سلیمانیش مقلد باد	که کار ملک سلیمان رو بمسلم شد

در مرثیه و له میسه شمس الدین محمد

آن کو سر پاکیزه که از دیده هارفت	در خاک و زورفت مگر ورنه کجای رفت
----------------------------------	----------------------------------

آه از چشم و سر که آن گلشن ازین بلوغ	تا چید و کل عیش صد غار بلا رفت
سروی بخارید بپسنگ سز خاکش	کین سرو قدی بود که ربا و فنا رفت
جون مت او عالی فانی نپسندید	با پر سپه عالم زد و در ملک بقا رفت
امید و فاقع شد از عالم فانی	ز آن روز که در زیر گل آن گنج و فنا رفت
در بزم جهان دامن آن شمع نیلوه	زان در حرم کعبه ارباب صفا رفت
پای هم ایلی چو درین راه بلغزد	ثابت قدم او بود که در راه خدا رفت
یادرب کمال کرم خویش سایه مز	اورا که درین راه او بپسایم رضا رفت

در مرثیه مولانا فضل الدین بیک

آنان که ره بنسب ل مقصود رود اند	روزی که زاده اند همان روز مرده اند
چون شش تن ز خانه پستی ستر و خیت	ایشان بدست خور رقم خود ستر و اند
خوش وقت عارفان که میزند سحر و خضر	کتاب بقا ز مشرب توحید خور و اند
از آده سحر و ز عالم چون خشان	دل بسته سحر و خنده بیک مشت خرد و اند
آنان که زنده دل نه بنور پدایت اند	کراتشند جمله که چون چرخ پند و اند
میل اجل در آمد و شیران ز جای برود	رو به و شان غام طبع پانشر و اند
آمت و بود و سخن جانست روزگارا	سجاده مردمی که یارش شمر و اند

کر یاری ز ما بنده مهر داشتی  
فخر جهانیان بجهان و اگداشتی

دینا و فام مردم و انان منی کند	خوش وقت او که میل بدنیانی کند
--------------------------------	-------------------------------



دینا و سرچست در دوام و دوازده	او مرغ زیر کت که پروا نکند
آدم که با کشت فلک تیغ میزند	مرکز حیا کرده و قطع میکند
تیغ اجل بدست وز پا آنگه چو گل	پرو جان و سیج محال میکند
معموده ایت ناکس هر جای این جهان	مرد آن بود که در دل او جان کند
زحمت مکش که کس نکشاید در بقا	دین در بزور دست کسی و اینکند
که در زهر جگر به بیکان بندد	هر چرخ هست مردم دانا نمی کند
آن کج رسد و مرشد حکمت ناه کوه	
وان بحر علم و مظهر لطف آله کوه	
سر رشته وجود کسی را بدست نیت	بجز واجب الوجود و ذکر سر نیت
ماشیه ایم و نسکا اجل در کین مات	وا حمر تا که چاره بغیر از شکست نیت
در عالم خراش پتن موس من	بگذر ازین خرابه که جای نش نیت
کز تو کشتی کفن که سپری کی بلند	کامروز ز نیر پای تو چون خاک نیت
شپستی کشا ده چرخ مشک بگردا	یعنی تو مایی و کز نیت زشت نیت
آسوده از زمانه نه عاقل به جا بل است	جام مراد در کف شیار و نیت
کردن نه هر چه رسد از زمانه است	کانه چرخ بجز نصیب روزا نیت
که موجب حیات دل زیر کادی	
کی این جناب فضل الدین میر کادی	
جان جهانیاں جهان شد در نعل از نو	کلیج و فاختا ک نمان شد در نعل از نو

آن روشنی دیده که بودی چراغ جمع	از دیده سپهر برق میان شد در نعل از نو
عیسی دی که بود روان بخش مردمان	در زیر کل چو آب روان شد در نعل از نو
بود از توان ثابت و پستیاره باخبر	و آخر چنین اسپه روان شد در نعل از نو
ما در میان تیرگی غم چنین اسپه	شع مراد ما ز سیان شد در نعل از نو
آن کلبن مراد ز پستان روزگار	هر چند سوی باغ چنان شد در نعل از نو
صاحب دلی که چشم و چراغ زمانه بود	آخر چشم زخم زمانه شد در نعل از نو
آن یار محترم چو روان شد سوی عدم	
تاریخ رحلتش طلب از یار محترم	
یار ب فضل خود که با کمان توین کش	با محرمان صدر نشین تمهین کش
از بزم عیش و منشان چون جدا افتاد	از لطف خویش منمن خور و عین کش
چون مرغ روخ از قفس تن میبند	آسوده در حد بقعه خلد برین کش
در سایه لوی محمد در آور کش	یار باب روی نبی کاچرخین کش
در روز حشر خنده ملک از کرم بود	حشری که میکشی به بز بکان کش
کاری که کرد و پایست نه در خور آفرین	عنوا از کمال و لطف جهان آفرین کش
بجز رحمت تو هیچ منزه دستگیر نیت	رحمی نمای و حست عمل برین کش
روخ همیشه از کرم خویش شاد کن	عمر و برادر و سپهر اش ز یاد کن
در مرثیه خواجه طحطا سلم صاعدی	
آه این چه فتنه بود که چرخ بلند کرد	وای ای حج در دلو بود که جان در مین کرد



<p>بدو اجل فکند صنوبر قدی خاکست          کجلی که زیر پا پندید فرق عرش          پروانه وار بر سر آن شمع عالمی          آخسته که کرد باو اجل زان چراغ دور          این یاد کار بود که صاحب گراتی          یعنی نظام ملت دین احمد انکه او</p>	<p>لو آرزو صد هزار دل پستند کرد          او را چه شد که خاک نشینی پسند کرد          هر چند جان سوخته خود پسند کرد          و ز شمع آن مجال که دفع کند کرد          کورا خدای درو جهان آرزبند کرد          نام خلیفه العجمی را بلند کرد</p>
<p>گر شد نظام دین طغر الاسلام را چه شد          جان جهان وزیده آیام را چه شد</p>	
<p>شرح از نظام ماند شریعت پناه کو          کیم فلک مقابل او خمیه میسند          خورشید اگر بسند دوران بود غریز          روز و شب از قیامت تمام سیاه          آن آفتاب را نفس گرم سرودند          کیتی ناشکستند از دم مجال آه</p>	<p>خورشید شرح پرور عرش استباه          آن حشمت بر زکی و آن است پناه          آن عزت و ممکن و آن قدر و جا          که حشر نیست روشنی هر و ما کو          لب سم ممت آینه صبح جاکه کو          و رسم مجال آه بود تائب آه کو</p>
<p>سرگز زمانه کجانی ازین در زمین نیافت          سرگز سپهر سم ظفری انجمن نیافت</p>	<p>در معصوم روی پاک را که          در معصوم روی پاک را که</p>
<p>آن مرسم درون که بزخم هلاک رفت          آن کوسر لطیف در آن خاکدان غم</p>	<p>آب حیات بود چرا زین خاک رفت          با چشم پاک آمد و با جسم پاک رفت</p>

<p>چون چشم لاله زک پس خبان زوانغ          آه از جهان که در چشش سر کلکی که رفت          حرکت که شد خضاب درین بلوغ همچو گل          از سوز و آه و ناله بایران درین غزا          اندیش کن که کام که شیرین شود زهر</p>	<p>از بس که رنجت خون جگر و زنگار          روزی که رفت از شمش بنده خاک رفت          آخر با و حادثه چون برکت تا که رفت          دشمن اگر رسید هم اندو زنگار رفت          کباب بقا بتلخی زهر پلاک رفت</p>
<p>دارو اجل همیشه کاشه ز سر اجل بست          وین چاشنی زهر چشاند بهر که مست</p>	
<p>کی یاد دوست از دل ناشد و میرود          تا او بر رفت تمام آه است جان ما          او شد بخواب و فتنه بر آورد دست خور          کوسر بر آبر چشمه حیوان ز زهر خاک          خلقی اسپیر و فرج غم زین قیامتند          ای سپیل کریه چند تمجیل میروی          جان در ازل ملک بود آمد از عدم</p>	<p>از دیده که بر رفت کی از یاد سپرد          بی دوست جان ما همه بر باد میرود          کار این زمان زمانه و فتنه باو میرود          و ز ظلم مرگ من که چه پیدا میسرود          او در بهشت فارغ و آزار او میرود          اسپتد رو که خانه ز بنیا و میرود          باز از وجود در عدم آبا و میرود</p>
<p>بانوس زنده کی همه را ز سر مرگ دست          سر کس که زاد عاقبت از نهر مرگ دست</p>	
<p>خفیت بر سر همه از خوب تا برشت          از مرگ چاره نیست بهر جا که میروی</p>	<p>کز مرگ سر کلش که چنین است سر لو          خواجی که بهر رخسار کش و کاه کشت</p>



بگذر ز ماغ و مرا که مرغ زیر سیکه	کین لاله زار خاک عزیزان بخون سر
که هم کسی سخت سلیمان سد چه بود	کز تخت و تاج سر نهاد آخر خاک و خشت
کو خواجه جهان طغر الاسلام صاعدا	کز لطف در دل همه کس تخم مهر کشت
مرغ و شش کلشن عالم بر تنک بود	با در بهشت کرد و جبار با جاب بهشت
چون طایر بهشت بود مرغ روح او	تا رخ رقص طلب از طایر بهشت
وایم ز حق دل طغر الاسلام شاد باد عمر معین دین محمد ز یاد باد	
ای صفتی که میکزری بر بزمین	ز رخسار یاد کن زمین و در کار کن
سنگفته بود یک کلمه از صد هزار گل	تا که بر نیت باد اهل نوبهار کن
من نمکسار خلق جهان بود ام علم	و احسنه تا که نیت کسی نمکسار کن
ناری که برود نکل من بر آورد	کلهای سرست از هزاره اسکبار کن
دارم امید آنکه بگریزد و پستان	بزن اما امید دل امید وار کن
من در شکار کور چو بهرام پسته دل	غافل که کور میکند آخر شکار کن
با آنکه صد کنار پر از سیم کرده ام	کردون نهادم و فرودی ازین در شکار کن
زان خاک خویش کرده ام از آب بدی گل	تا بر دل کسی نشیند غبار من
در کار روزگار بندهی دل ای حکم	کز چشم اعتبار کشی بجای من
یا روبرا نور و پدر از من جدا شدند	یا رب تو باش از گرم خویش باین
از لطف خویش تن نظری کن که از گرم	بر رحمت تو ختم شود کار و بار من

ایلی بغیر نام نمک یا دیگر نیست	این نکتست یا دوار تو هم یاد کار کن
در هر پیشه میرزا محمود	
آه ازین کردون و دون کزوی کسی نشاد	داو کز پیدا و او کز دلی ازاد
سر و نمانی که بر آرد هم خود از پیش کند	بیخ کار چرخ بی بنیاد بر بنیاد نیت
بس که از مرگ جوانان خانه ویران میکند	در کمن ویر جهان یک خانه ایام نیت
که چه از یاد کسی سرگز نشد پیدا او	انچنین طلعی که کرد این بار کس ایام نیت
سر وقت میرزا محمود ازین سخن بکنند	چاره مرغ دل چاره جز فریاد نیت
جان شیرین بتلخی وادان نخل کریم	تلخی جان وادان او هم کم از فریاد نیت
اهل آل انبیا شش او از خدا خواستند	دوست زار و زو شب جز این عا و راود
ایلی از و ام اجل هرگز نشد از او کس	مرغ روح کس خلاص از و ام این صیاد
ای صفت له	
ای بگر گوشه که پاک آمدی و پاک شدی	چشم من بودی و از چشم بدان خاک شدی
بپودر و از طینت سوسای مرغ بهشت	عالم خاک بهشتی و بر افلاک شدی
دلت از تلخی ز سر غم آیام گرفت	بشفا خانه عینب از پی تر یاک شدی
ساحت کوی فنا معر که شیر است	مطل بوی و درین معر که بی پاک شدی
سید ویدی پی بانی چو خزان نشاد	صید کردت اجل و بسته فقر اک شدی
پای نهاد بر بون یک قدم از خانه خویش	سوی آن خانه عجب پاک و جالاک شدی
نوبهار دل من بودی و نشکفته شومز	برک تا راج خزان چون برق تاک شدی



داستان انسانی ازین خاک نم آلوده بود	آفرین باو ترا که همه عالم پاک شده است
لافت عرفان زخمش توای جان پر	که تو بر سهر بسیر کن عرفان ک شدی
من پس برده طلبکار تو از سهر پاک	پیشتر بر سهر این برده ز اوراک شدی
مردم از زخم فزانت که توای غل جوان	چو تیر از بر این پر جگر پاک شدی
سهر کن ایلی اگر زخم غنی واقع شد	که نه تنها تو درین واقعه غناک شدی
<b>فی التاریخ</b>	
خواجده حسن سر و کلستان حسن	اکه شد از چشم بدان زیر گل
گفت ولم از پی تاریخ او	کم شده و چه پس از چشم دل
<b>تاریخ موت یار علی</b>	
بوسهلوان زمانه یار سیله	که زمر کش زمانه پر شورست
با همه زور از اجل افتاد	تا کنوی که کار بر زورست
پیر ما گشت بهر تاریخش	جای اسلی آوی کورت
<b>تاریخ خواجده نورالدین محمد</b>	
خواجده نورالدین محمد که لطف	اکه بودی با سلاطین عثمان
داشت بر ملک سلیمان حکم و بود	اصت عالم کش عادل نشان
رفت و تاریخش چو چشم آرزو	گفت دستور سلاطین جهان
<b>فی التاریخ</b>	
آن کو سهر پاک کو جها بگیر شود	خاک قدمش ز غرقت اکیر شود

۸۸۶

۸۹۲

تاریخ ولادتش چو چشم گشت نماد	پدرش که حکام اهل بل سپر شود
<b>سال وفات</b>	
در حال علم نهایی بود	که اجل بر بگفت از بخشش
این کو او صلاح اوست که هست	صلاح حق پرست تاریخش
<b>تاریخ شاد علا</b>	
رفت آرزو جهان آن نیک نام	که ز موت تخم احسان مینماید
سال تاریخش چو چشم عقل گشت	شاه ملامر دو نام نیک ماند
<b>تاریخ وفات شاه علی</b>	
ز عالم رفت آن شاه علی نام	که با اقبال بود و کتبتین بود
چو تقدیر آمد از بند سپهر در ماند	چه بد بسیار این زمان تقدیرین بود
چو چشم از خرد تاریخ فوتمش	خرد فرمود تقدیر این چنین بود
<b>تاریخ مولود گوید</b>	
زنی فرزند مولود وی که کرد پست	جهان از خرمی بر خلق گلشن
پدر را چشم س روشن شد ز رویش	از ان تاریخ او شد چشم روشن
<b>تاریخ مولود دود ملک قاسم</b>	
نخست ملک قاسم از الطاف حق	چرخ بگشت شده او عالم است
دادند ایش خلقی که شرف	شترش چاکر و خادم است
اخته فرزند منصور تمام	کش علم حق و طغر قائم است



نخل مراد است و بتاریخ سال	کلبن بستان ملک قاسم است
تاریخ وفات خواجه زین الدین	
منظر لطف خواجه زین الدین	کرد در غله جا و دان منمنل
بود شمع میان اهل دوان	ذات پاکش نور حق و اصل
زبان سبب گشت سال تاریخی	شمع مجلس فروز اهل دل
تاریخ عدل شاه	
در زمان عدل شامش و محمد	لطف بزوان این در دولت گنجا
سال تاریخی چو بیستم عقل گشت	تا ابد از لطف حق معمور باد
تاریخ وفات مولانا فرید الدین گنج	
فرزین عادل بی مثل که در حفظ کلام	نظم کردید بر و آیت فرخ عالی
نظم او سحر بین بود خصو صا تاریخ	کز همه مفضل نبود بی دل اگر عالی
وقت تاریخ و فائز شد از آن جزو	مولانا عادل بی مثل کجای مایه
تاریخ فوت سیر جان	
خورشید برج آل علی میر جان که بود	یوسف جمال و خضر نما و پوچ دوم
زود پست پایی بر سر اسباب و نیوی	عیسی صفت فراز فلک شد بیک قدم
از رحمت و کرم کل او چون سرشت بود	تاریخ رحمتش طلب از رحمت و کرم
تاریخ شیخ محمد لاجبی	
نادی ز سر و ان دین شیخ محمد انکه بود	لا جبی و بمرکت آیت رحمت آکر

پر تو نور بخشیش رده ز آفتاب دست	صورت نور بخشیش کرد و نخل جمال ماه
شد چو پوچ بز فلک سایه ز خاک بر گرفت	کرد جمعی متن سنایه لطف حق پناه
مرشد ساکنان ره بود بختی از آن سبب	سال وفات او بود مرشد ساکنان
تاریخ خواجه لطف الله دار الضریفی	
خواجه لطف الله دار الضریفی آن کان کرم	کز مروت بر رخ ارباب حاجت در نوبت
بکس بودش لطف اگر توفیق او پرسد کسی	جان محضی از پی تاریخ گوید هر که هست
تاریخ خواجه لطف الله جراح	
درین از خواجه لطف الله جراح	که در میدان حکمت تاریخی بخش
دو آن بخش جراحی ما بود	از آن تاریخ او آمد دو آن بخش
تاریخ سید نظام الدین	
نظامی زیت دنیا را و لا از عهد او پس	منه بر کار دنیا دل که دنیا بی ثبات است
چرا سید نظام الدین محمد رفت از عالم	چرا آن چشمه آب بقای سیر از حیات است
چه حاجت وصف آن سید برترین فیاض	که نوز آل طه پس از تاریخ و فائز است
تاریخ موت خواجه ابو اسحق	
خواجه اسحاق پر صاحب دل	بود و شمع درین کمن فانو پس
شد اسپیر اجل که مردن را	کنند چاره عقل ما اینو پس
رفت مردانه آخر از عالم	ز آنکه زو سا انا بر روی کو پس
همه گویند محبه تاریخی	مرد مردانه سپیر با نامو پس



تاریخ وفات مرید شریف	
رفت آخر از جهان چشم و چراغ روزگار	آنکه بود از علم و دانش واقف بر زمان
آقو العین جهان سید شریف از لطف بود	سال تاریخش بود هم قره العین جهان
تاریخ میرزا سید محمد	
در فیاضان غنچه بانج ول	که مقصود ما بود و خوش زود رفت
چو مقصود شد که کسی سال فوت	بپرید بگویند مقصود رفت
تاریخ فوت یادگار محمود	
رفت آخر از جهان میر اهل	آنکه دایم لطف و احسان می نمود
یادگارش نام و محمودش لقب	صاحب نیکین و علق لطف وجود
سال تاریخش چو پستیم عقل گشت	یادگار عاقبت محمود بود
تاریخ وفات سلطان ایل	
کنن نکیه بر سپند عمر فانی	که سر رشته عمر بر بنی و فانیست
گنگر کن سلطان تلیس سر افراز	که چون غرقه در خون ز تیغ جدا نیست
بفرمان شاهی شد که در عیازا	که فرمان شاهی چو حکم خداست
فدایی صنت رفت و دست این کوش	که تاریخ سلطان تلیس فدا نیست
تاریخ وفات خواجه علاء الدین احمد	
عقل اول علاء الدین احمد	گشت آخر بلطف حق و اصل
چشمه حکمت الهی بود	وین زلالش شد از ازل نازل

عقل گشت از برای تاریخش	عین حکمت حکیم در یاد اول
تاریخ وفات پسر محمد ضرای	
آه از فلک که کوس رحلیت سازد	در کوش سر که خواست درین برنگد زدک
ساز و صدای پسر محمد زحک رفت	آه از جنای دایره چرخ نیل زدک
گویند همدان بی تاریخ فوت او	حیف از صدای پسر محمد که شد زحک
تاریخ ولادت میرزا سید علی	
حضرت میرزا سید علی کایزد	در دولت بروی او بکشت
در بهرین ساعت می نمود	که هر بی حق ز کج خوشیش داد
بر پدر این پسر بی تاریخ	قدمش بایر ما مبارک باد
تاریخ ولادت میرزا علی جابر	
آصف صنایع کز نپسل جابر	باشش علی شد خلق از ملک
آمد ز غیش فرخ حبیبی	کز دیدن او شد عقل وال
سال ولادت سر کس که پرید	کوماه شعبان سنج و دوشنبه
تاریخ عمارت سر چشمه باکوئی	
بین دولت و اقبال شاه اسمیل	گشت بنده درگاه او علی سلطنت
درین فراز مبارک کینه عبد الله	بنامی خیر نهاد از غنایت زیوان
چار طاق سر چشمه ساخت در توفیق	
چار طاق سر چشمه سال هجرت دین	



سال وفات احمد آقا	
ز عالم کربون شد احمد آقا	نه پنداری که نام نیک حک شد
دین ممت بابای کویست	دل و محرم راز ملک شد
سبک روحانه رفت از به تاریخ	مقام احمد از آن بر ملک شد
تاریخ فوت خواجه روزه	
دلا امیر بکار جهان چو نبوی	چو خواجه روزه بان نام امید شد جهان
چو بگذری بر خاک او ز اولی و آر	که کج علم و کمالست زیر خاک نهان
پرس از پی تاریخ حال او ز نهان	که سال فوت بود حال خواجه روزه بان
تاریخ فوت شاه منصور	
شاه منصور آن سعادت مند	که نبودش ز نیکویی کینه
بود از نیکویی بی تاریخ	شاه منصور مبتل آویسی
تاریخ وفات شاه	
از جهان شاه قلی رفت دروغ	آنکه بودی ز غلامان سیل
سال تاریخ و فاش طلب	از کل کلشن دل شاه قلی
تاریخ وفات خواجه سیدی محمد	
حیف کار شد از جهان پرن	خواجه باوقار صاحب صیفت
سال فوتش زمر که چپتم گفت	
خواجه سیدی محمد مایه صیفت	

درین از میرزا محمود خوش خلق	چکویم و صف آن مقبول متبل
بس این و شنش که در تاریخ گویند	چو ان عاقبت محمود و عامل
تاریخ وفات خواجه قوام الدین حسین	
ای که انچه میرسی کور قمت حق تا بد	بر قوام الدین حسین بن سلیمان شاه باد
بود آن سرور و ان نخل مراد و پستان	زان بود تاریخ سال حلتش نخل مراد
تاریخ وفات خواجه قوام الدین محمود	
جهان صورت و معنی نظام الدین بود	که قدمه العرفا بود و مضر السواست
که افضل و کمالش همین بر است کتبت	جهان صورت و معنی حساب سلطنت
تاریخ عمارت کتبه	
شکر که ممت فرخنده بتوفیق آله	عاقبت خانه اهل نظر این منزل شد
کتبه عاقبتش نام و حساب تاریخ	منزل عاقبت و مسکن اهل دل شد
تاریخ فوت میر لطف الله	
هر که آمد در وجود آخر برنت	همت کس نیت در ملک و حرم
از وجود میر لطف الله حیف	کانه بودی شرط مردی سینه
خلق گویند از پی تاریخ او	میر لطف الله مرد مرد بود
تاریخ وفات صنعی	
درین از صنعی بی مثل کاخر	اجل بسکت جامه عشرت او
همی گویند خلق از به تاریخ	از صنعی حیف و حیف صحبت او



تاریخ گذشته شدن خواجه محمود شاه

خواجه محمود شاه صاحب فیض	شده شهید از جنای چسبند برین
دل و جانش نماند چون پیش	سه پسر گشته شد بنسخه کین
رقم از خون خویش ز تاریخ	خواجه محمود سپید پسر کین

تاریخ وفات خواجه کمال

آن که در غم او شعری چکل می سوزد	رفت و دل خلق متصل می سوزد
فریاد که بهر پل تاریخ وفات	بی خواجه کمال جان و دل می سوزد

تاریخ وفات خواجه جلال الدین محمد

شده خواجه جلال الدین از تاریخ پستم گشته	آغشته بخون رویش جان کل شد ازین کشته
بود از رخ او روشن چشم و دل ما و ایم	تاریخ وفاتش چهار چشم و دل روشن

تاریخ وفات خواجه شمس الدین

خواجه شمس آن ملکی خمی که کردید شهید	چهره اش ز یک کل از خون و جل نکین است
چون بشیر پستم با جگر فزین رفت	سال تاریخ وفاتش بگر فزین است

تاریخ وفات آقا مرسل

اجل کجیم آئی چو کوس رحمت زو	گرفت ساز سفر مرسل برشته صفات
چو از اهل شاربست هم از ازل بود	شربت ازل او را شدت سال وفات

تاریخ وفات میر محمد

کل باغ دل سیر محمود مرعوم	که نخل قدس مرکب کند ازین
---------------------------	--------------------------

بر بی شلیکشان و لیلی تامت

که شد میر محمود بی پیش تاریخ	تاریخ وفات سیدی احمد
آه ازین چسبند سوفا کز وی	وایم از زود اسپت بنده شاه
شد با و فضا درین تاریخ	پسیدی احمد کل بهشت آله

تاریخ وفات شاه قلی

از جهان رفت در محبت شاه	آنکه بود از ازل غلام سید
بود او آفتاب و تاریخی	هم بود آفتاب شاه قلی

تاریخ ولادت امیر محمد بن حسین

مجاذیب بانه آن منظر لطف	سپهر شرف آفتاب سیادت
ز غیبش حشر داد او مولودی محنت	که آفاق روشن شد از ان ولادت
کمال سعادت بود ظاهر از وی	که تاریخ دارو نشان سعادت

تاریخ وفات خواجه جمیل

تاج وین خواجه زاده آسمیل	که کل از شاخسار عسمر خند
منع روحش بلند سمیت بود	روضه قدس جایی خویش گزید
شد بنجد برین درین تاریخ	ز اسپستان نام زاده شهید

تاریخ وفات میر محمد

آن جنان که ذات عالی نسب است	وز موسیقیش میر محمد لب است
تاریخ وفات او سبب پستم زخود	فرمود که شیخ زاوود با اوست



تاریخ وفات سیدزاده میرشمس الدین محمد آستانه دارر و ضمه طیبه ام کلثوم

میرشمس الدین محمد چون برین در سر نهاد	لطف یزدان او شش آنرا نخبین تر نهد
در پناه ام کلثوم از وثوق نداشت	ز آنکه بود آن اهل دل از روی منعی نباشی
لاجرم گویند خلق از بهر تاریخ وفات	میرشمس الدین محمد بود او اهل اهل

تاریخ وفات حضرت شهریار میرتاج الدین شیخ علی جریم

حیف از امیر شیخ علی شهریار عهد	آن چشمه حیات چرا کیزه کوری
کارش همیشه لطف و کرم بود و بهره داشت	از خلق احمدی و کرمانجی میداری
درویش روپری صنعت آن بزرگ بود	تاریخ هم بجوی ز در و پیش روپری

تاریخ وفات خواجه لطف الله فخار ولد خواجه غلام الدین محمد

صد دروغ از خواجه لطف الله فخار آنکه بود	در جوانی پسر ارباب بل از طبع سلیم
چچو یوسف از نظر کم شنید انکم کجاست	کز فراق او پدر را شده دل پر خون و دیم

از ازل لطف خدا همراه بود و شش تا اید  
 زان بو و تاریخ او لطف خداوند قدیم  
 تمام شد قصاید

*[Faint, mostly illegible handwritten text in a large rectangular frame on the left page.]*





از حیرت صفات تو بند زبان ما جان سید به نشان که تو در دل نشسته ما ذره ایم و نوات تو خورشید قدر روشن خود را چه نام زنج بند پیش آفتاب ما در کمان کیم مگر برق رحمت سر زده ز صیغ تو خورشید عالمیت	انگشت حیرت زبانه در دهان زبان و نشین بود سخن و نشان ما با قدر و شان او چه بود در روشن محوست با وجود تو نام و نشان ما نوز بعین و به بچرخ کمان ما صغ ترا چه حاجت شرح و بیان ما
---	---

دارد امید اهلی و پستان سرای تو  
کز یاد و پستان زود و استان ما

ای شکر خا کرده شکر طوطی کنارا قلب روی اندوده اگر آفتاب آتش کنی پیش بت سر بر زمین است و عابر آسمان یکی ما اندک و زشتی ما بسیار یک مشکوت تن پر شد رشته جان بی تو چند	شکر تپت المجد همه طوطی کار ما جز سپید رویی نباشد حاصل کنارا شد زمین و آسمان سر شده از کردار ما پیش احسانت چه سنجه اندک و بسیار ما بکلیم از رشته جان نکند شد ز ما
--	--

را پستان ز راه عشق آمد صراط مستقیم پای لغت ما بود از رحمت ما سوار ما از جرم کعبه امید کس محروم نیست با وجود کرمی احسان مکن انگار ما	ای آب حیات از کرمت کاش جان ما کر ابر عطایت کند ز آلفشانی آب خضر از دست و بانست پستان ما مستان تو کرم کین پس کرم بر آند در راه تو صد پشته کند ز کشته در کشته حق ای دل بتین کس خبر و داد
اهلی که بر در راه با سپه ار الهی وقتت که کوه کنی این شرح و بیان ما	
آنکه نوز دید ساز روی آتشناک را کر دل آدم نبود جلوه کا چسبن او آه ازین قاش شو انگبسته کز شش تان تا ابد در صورت شیرین لبان پرویز دار سر که کرد و از شکر لطف خود شیرین بان ای که میگوید خرام قد خود بان دل برو کز نگروی خون اهلی چشم غم باز اعدا	سره چشم ملایک ساخت شتی خاک را با کل آدم چه نسبت بود جان پاک را ز آنکه از دل میسیر و آینه ادراک را و دیده از حیرت بند و خنجر افلاک را ز سر حسرت میباید نوشتن لیش تریاک را این خرامید کج داوان قامت چالاک را تیغ خوزیزی تد او چی سنه زنی پاک را



ای بخاطر صد غبار از شک تو آینه را	کرده چاک از دست تو ما و منور سینما
از میان انبیا نهر توبت زان تست	کج علی لاجرم جری بود کجینه را
باتنی چون بر کل سپشینه نوبی کرده	زان پوست نمانده پوشده خرقه شپشینه را
گرفای زوی روشن کی و کرا آینه را	برود ز ننگاری از رخ بر کشد آینه را
وینده روح الامین از شرح سعادت نوریت	روشن آن چشمی که دید آن سپشینه بی کینا
شد شب قدری شب آینه تا محضت	غایت قدرت ازین نسبت شب آینه را
آنچه من دوش از قیام قامت دیدم بچوب	تا قیامت عاشق خواب شب و دشینما
با خیالت از انزال املی چو بنید و نظر	
روی تنها یک نظر این عاشق دیرین را	
گر چون مسج از لطف او براج افلاکیم	کبک زه غایم از زرشل غرمان غایم
از پر تو شیخ ازل جان نده شد همچون سر	میر و چو کرد و دور از وزین قصه فنا کیم
با آن کل کلزار جان کن نام خود چون کل کند	مانا که گویم این سخن کینت غنا کیم
جایی که بیخ غمزد در قاف قدرت کم بود	ما چون کس کسناخ رویا بچری با کیم
در کشتن الطاف او خاری نیاز دودی	از خار خار طبع خود چون غنچه دل چای کیم
سنگان سرفراز از عمل شباز و دست شد	سر کشته از بخت کون چون سینه تیر کیم
ز سر کشته در جان ما کردت کار خویشین	اما هنوز از لطف او در بند تر یا کیم
مرحبه ابر جرحش شوید ز ما که کینه	مغرور هم شو ان شدن که کبریا کیم
املی کینه ذات او که ز هم ما با لاریت	توان رسید از درک خود که حله او کیم

تا دیده ام خواب شبی بو تراب را	چشمم و کز خواب نذیت خواب را
شاه سخن که نقد وجودت در جهان	کج از وجود او پست همان خراب را
مر کس کج یافت خاک در او بشت یافت	آری بشت خاک دست آن خواب را
ای آفتاب آ شده در نقاب غیب	علت کز تداست بر افکن نقاب را
تا ماه نو بشکل رکابت در آمده	صد حسرتت برده تو آفتاب را
در اگر مجال غنان گیری تو نیست	چندان مجال ده که بوسه رکاب را
املی نظر عالم روحانیان کشاد	
تا سرده ساخت خاک ره بو تراب را	
تا روز شرم کم نشود سوز و داغ ما	مرکز زمین محقق تمییر و چراغ ما
ست فراغیم با تقبال می فروشن	خلو نشین خواب نه منده داغ ما
پرورده سوا کجستان آن کلیم	تاب نسیم خلد نازد و داغ ما
ما راست خوشگوار تر از آب زندگی	کر یا ز حرم منی کند در امان ما
باغ کلمت سر ورق ما ز وصف دوست	دلمان کل بزبد حسرتیان ز باغ ما
چون کل شکسته و دل آراوه همچو سر	مرحبه خار غم دمان باغ و داغ ما
املی علاله داغ غم او نهان کن	
تا مدعی نجاک برور شک داغ ما	
از قبول در گران طبع ملوسیت مرا	ور تو زد میکنی ای سپهر و قبولت مرا
خیر و چشیت نجر بشید جمال تو نظر	چشمم در دک دیده فضولت مرا



بروای عدم و برین شکن سناخیه	که دل از سایه خود نینسیر مملوست مرا
ممل ای کره که روی رسد از من بدلی	چند روزی که درین خانه نزولت مرا
ایلی از نامه پسیاسی چه امیدم باشد	
که امید لیت هم از لطف رسولت مرا	
کام از می علم مده که می حرف آید مرا	من عاشق در توام در مان چه کار آید مرا
در استغفار رسد مان جانیم شد و غیر از آید	کو همه سحر کرد در درون بی نظر آید مرا
حسن تو ای رشک ملک آن جلوه برین کرده است	کز دیدن خویش شده در دل غبار آید مرا
که بر کنار من روان صد جو نباشد ز آب چشم	سرور وانی سپس تو کی در کنار آید مرا
مان ای قیب محترم فخر تو از جا بست و نون	در ویش سلطان مشربم چشم تو عار آید
منغ شب آسنگ غم دور از رخسار با کل چشم	کل چون دست خنفته در دیده تار آید مرا
ایلی خراف جان من بار در کوشش شود	
آن شمع اگر بعد از ابل سوی فرار آید مرا	
ای ساتی کلن که گشتی شمع مخلصا	ز غیرت عاشقان گشتی ز غیرت سوختی دلم
از آرزوست در دلم خیال دانه خات	که استکان ازل تخم حبت ریختی در کلما
فغان ای کعبه جانها که در راه تمناست	چو مو را ز صفت شیر از اهر کماست نزلما
درین وادی کن ای ساربان آرایش عمل	که در خون شهیدان غرق خواری و غلب
ناشک گرم ما بچر گرم باریب بچوش آید	وزین کرد آب ذوق نکلن گرفتاران بعلما
بجزیر مغان زاده که سازد شکل مائل	تو دانی حال خود شکل چه دانی حال مخلصا

نی دنیا و ما فینا کزان جانی مکش ایلی	
تقح کش کر سپیک روی دوع الدنیا و اعلما	
دل اگر کوه شود عاشق جانبا ز ترا	بنیان آید اگر بشود او از ترا
سرو نمانی تو در کشتنم از عشوه کری	میکنی ناز که مت ربان نوم این ناز ترا
آه ازین درد که از چشم رقیبان حسود	سیر و بدین توان ز کپس غاز ترا
سرور لرزه بر اندام ز رشک نوست	کربصا و صفت کمنه سرو سرفراز ترا
تا تو ای آسوی شکین شده عدم دل	دمم بیستم که کسی بونیه دراز ترا
سرسوارا چه پیکم من که ترا صید کنم	بختم این بسپس که دلم طعمه شود با ترا
نکنند عیب تو از خانه حسد را بی ایلی	
سر که میند نظری خانه بر انداز ترا	
تا چند چشم و نار و کین بر خیزد با زار دروا	عاشق کشتی از سپر نیه عاشق نوازار دروا
بی صورت ز سپای تو صحبت صفای تیش	بجکس کلستان کن در چون سرفراز دروا
در مسجد ارباب و رع خوانده ما باست پرت	یکبار از بجز خدا وقت نماز از دروا
بخز دیده من ای پرچی چشمنی نه پند روی تو	و شست مکن از مر و مان بی استر از دروا
رحمی کن بر جان من کز و در سیت بی طاعتی	سپاره و در مانده ام ای چاره ساز دروا
تا کی ز رشک و شنان سوزی دل ایلی دلم	
یکره بجام دو پستان و شمن کداز از دروا	
روزی که سرشتند ز غم جام دل ما	سپا نه غم کرد و فلک نام دل ما



چون زخم خبا از تو نخوردی دل محرم	چون مخط و قاپو دور آیم دل ما
باشد ز خط سبز تو بر بشکرت	یکبوسه نو پسند با نعام دل ما
مسکوده دل مانوشد زیر زمین	چون میل فلک منیت آبرام دل ما
چون یار سفر کرده بخشیم از دل ما زنت	مشکل که هند کوشش بر پیغام دل ما
باشد که ز شمشیر بی گنار تو آهلی	
بیزین شود از نوشتن لبان کام دل ما	
ولا خراب کن این شش خود پرستی را	چو کروبا و فروج که در چستی را
دم سپنج و حیات خضر مبارز پرست	غیمتی شمر ای دولت و دوستی را
چو سرو و بازش دل آراوه با تویی	مکو چو غنچه بکس حال تنگدستی را
فلک بر پایه معراج خاکیمان بر پید	بلند قدرند است قدرت پرستی را
بوتر و بیوت کن از متبل در کز اهل	
ببت پرست چه نسبت خدای پرستی را	
گرنه بی نام خوشت بوسه ز باغ خا	آن روی یاسی بس بود با روز محشر نام
دل داوه نام تو ام از سر که نامت بشنوم	بر مرثیه نام خوشت هم جان دم هم جا
من کشته خط تو ام کم ران بخون من	سرنی بخون من مده منعت از راق خا
از کی نظر در کوی صد شیخ صفیان بت پرست	رو سوا بی عالم میکند عشق تو صد علامه
از طعنه پستان تو خیل ملک بی بره اند	که صحبت ناصان حق قضی نباشد عا
اهل سخن کوتا که کن فسانه کوی تاسی	سنگام خواب القه شد بر هم زن این سنگا

بزلت اگر بسبری جان چست ار از ما	فدای کی سیر موی تو صد حسرت ار از ما
بجان دوست که جان با تو در میان	چو پر خنار نیای مکن کنی ار از ما
اگر نه پس تویی اختیار کردی دل	عنان دل که ربودی بخت ما ار از ما
بفرستی وصل تو ما چه داپیستم	که روزگار کشد کین روزگار از ما
اگر چه سوخت ایم از غم تو دشا و غم	که نیت بردل پس زده غبار از ما
بپرس خون رشیدان و عفو کن بایرب	مبادا که شود دوست شمر ما ار از ما
مکن حکایت تلخی چو گو مکن آهیلی	
که مانده قصه شیرین بیا دکار از ما	
خنده بت که چه باشد ما مسلمانان	چون کمن چون این نوشت از و پشانی
تا کی این در زمین دیدن رو پر دارم	از تو حال چه پوشم زانکه میدانی
با وجود این غماست دارم زانکه تو	سم سخا سی سیکنی کاسی به پنهانی
فشد جان من خراب من چه پرسی	حال جانم هم توبه دانی که در جانی
من که در آتش چشم استا و لام از تو	کی نیت هم تا به پیش خویش نشانی
خانه ام گشته خراب از غم دلم باری	کنج دل مهور شدین خانه ویرانی
انچنین که غم خونگ راه پریشان کردیم	کرو با و کرد مگر جمع از پریشانی
دولت در ویشیم اهل سلطانی	
بایرب این دولت که دارم بیا در را	
ای مسک تو کانی بایرب حال ما را	و اسب حیات کردان در و پشالی ما را



با چو شاخ مرغان از خون خویش سپیدم  
 با جام عشقت ای بت میریم از آب کوه  
 مرشدیم محکم کاستا و عشق آموخت  
 شد شیشه بزرگی ای خرد سال ما

ای غزل سزایی مکن از آنکه از نماز  
 روای پس نباشد سرگز غزال ما را

شمی که سوزد عشق او پروانه و عشق  
 چون در سخن آید لیس صدم و در با بزند  
 سر با که وصف او و کل نهد را با زانچه  
 دا و آسمان زان آن آفتاب از با غم  
 کرمت دشمن بود و تریاق جان چستلم  
 زاهد چو رحمت میکشی در علم اخلاق ما

ای گل آن عیبی نیست دارد حدیثش بوی جان  
 طومار نظم او بود و تقوی دل عشاق را

خطا چو محبت سر کیا تا نمود ما را  
 بخامودت اکنون طریق باری نیست  
 اگر حدیث پدی بر زبان ما بگذشت  
 بجز آنکه از آن پسته و سن کردی  
 چه حاجتست که لایفم اردو فاجون تو  
 بصد حسرت را ز غما آمو و ما ما

سگ تو ایم که از لطف و پاکدامنی  
 غبار از آینه دل ز دو ده ما را  
 بشو گفت که ای کرا تو دل بردیم  
 تو هم لمطف سخن دل ز دو ده ما را

اگر شاد شد از تو دل برالم ما  
 اکشت نما چون نه نو در خم سیم  
 از بس که ریتس جان تو گویند کم  
 خورشید جهانی تو و ما ذره بی قدر  
 مانده وقتی دست از کرم خویش

ای که خبر داشت ز رسوایی عشاق  
 کراه تو بر بام من دی علم ما

با چنین چو و اگر مایر رسد بر سپهر ما  
 کله ما بش که از شوق تو آیم بچوش  
 تا دل سوخت خاکستر کلین نشوم  
 بر خد بخش که چون لاله زغم جنت ام  
 تن زغم خاک شد و دیده زغم خشک شد  
 زان دل از میوه بستان سلامت کنیم  
 که بجز پینک علامت بود در جز ما

در ما پسته ز زلفین تبان شده اسلی  
 حلقه کعبه گرفتن نکشید در ما

سرگزای چرخ نشد از تو دل شا چرا  
 آفرای چرخ فلک کون همه پیدا چرا



میکنی خانه درویش ز بنیاد پسر این همه تلخی جان کندن فرما و پسر معلم تیغ اهل این همه پسر او چرا کرد از کار دین غمزه نکشاد پسر پرده از از زمین چسته بر افتاد چرا میدهد خاک من خوسته بر باد چرا	قصر شاهان کز زانی سرش از غم بن مل شیرین جو بکام دل حسرو می شد بان نخواست مر امار و سپهرم کجاست از نینم که م آن زلف پوشده عقد و کشتا چون بن از از زنهان نخبه صفت هم نروم خاک ره چون شد ام آه درون سر نرسد
--	---

بنده پسر خود آزاد کند سر که بود  
سیر شد اهل و از غم نشد آزاد چرا

سایه رحمت او کم نشود از سر ما پیش از آن دم که اجل علامه زند بر در ما بیل رخساره در ساخت ز خاکستر ما بر امید همین بس که نشینی بر ما ای که سرکز نظرت نیست بسیم در ما بسته از خون جگر ربن ما بستر ما	روز بارت و در ساقی جان ما غم ما کیدم ای عمر کسی از در ما نبس در ما خاک ما سوختگان خانه نمایی که فلک نخل مقصودی و از شاخ صمالت ما اسک چون سیم در رخ چون ز ما پین نظری سر باین نینم از پیستت بس که شود
--	---

شکر داریم چو اهل بی حجب خوری خود  
که رسد از کرمت سر پی بود در خور ما

خاک ره باش که کل برود از خاک تر که چو آینه بود چشم و دلی پاک تر	چند باشد چو سپی حاسر افلاک تر شا چه جان کند صورت خود از تو بیغ
--	---

حسن رو دیده ادراک شناسد کج شسوار اربکاب تو سر بوسه که داشت ز آنش حرج جوانی که تو داری ای شیخ ز سر خشمش نگرای خسته دل آن مطلب	گر نباشد خبر از عالم ادراک ترا گر سر خلق نمی بود لغبت اک ترا گر بسوزی همه عالم نبود باک ترا ز سر خوشتر که کشد حسرت تر باک ترا
---	--

اشک اهل مگر ای چسته روای گستی نوح  
که درین بحر کنجیند نه بجا شاک ترا

گر بفانوس خیالی چو شمع اغیا لافت خوبی که زنده کلزارش روی سنیتم چون نخبه بس که ز داغ غم درنگ چون شقایق شد سیدل نکس تنه خون کی شود جوش خرداران کم از ما زانو دین ساز که نباشد دو پستی با ما چشم	در سماع آرد درخت صد صورت و یار برق حسنت آتش غنیت زنده کلزار بچو کل صد ما پاره که دم پینه انگار سرخ از خون چند سازی ز کس خوشخوار چون به از حسنت متاعی فیت این بازار دو پستی با دهنان ما چند باشد یار
--	--

پای مقصود ترا اهل درین دیر کهن  
رشته جان سینه دار و کبیل این نثار

ای داوه ز آستین داو او کی مرا از بس که خون غم غمت بخود او فتم در ادکاست چاره کارم پاک ویت باری چو دلکشت ز سنگ جلیبم	بر خاک ره نشا زده به کیار کی مرا مردم نهند تهمت میخار کی مرا غیر از تو چاره پس از به جبار کی ای پس کندل گذار بشار کی مرا
--	---



آن میر جللی که ترا شمع جمع کرد  
پروانه داد دست با باواری مرا

پرورده کر شمه لطفت چو اسلیم  
حیثت اگر کشی بستم کار کی مرا

مسه بنجاک ره ای یوسف آن گفت یارا  
مکت باغ برافشان چو شمع گل کتبی  
تو شمع مجلسی از ماده کر شوی پس کرم  
ترا که ای شکر پستان بود روان بود  
هلاک آن لب لعلم که چون شمع کج  
چو مدعی بر دم زد و دیدن یوسف

کسی که دید بجوابت چو دیده الهی  
در کجواب نه مندی دل شکیبای

آتشین علی که همچو شمع جان سوزد  
آن لب خندان منی سوزد باغ حسرت  
غنچه وارم بهر او صد داغ بنیان برت  
کر یادم روغن زعفران استخوان ریزد چو شمع  
آتش خیرت چو بلبل سوزد مکن شایسته  
هر با بنیای او باد آرم و سوزم کنون  
لهی از داغ غم چون شمع تبی تو توان

تیره شد از توبه ساقی طبع سوزا کین ما  
کریم ما و دشمنان غیثین از خون نشاند  
آتش بنیان ما سر شعله آتش خیرت تین  
ما بدست خود سوز خود تخته کردی پیش تیغ  
این قیامت کریم عشق تو ما پستان کیم  
تا زیزد بر سپاس چهره مگر کان خون دل

خشت خم بردار و بشکن شیشه زین ما  
عاقبت کاری بگردان دیده خورزا  
کشته شد مگر کس که خود را از تیغ تیغ ما  
کر پذیرفتی سگ کوی تو دوست او ز ما  
عوضه محشر نیار و تا بست ما خیر ما  
کی کشد شش خنایت کلک زنگ لیم ما

صبر اگر بر خار غم ایلی چو بلبل با شبست  
صد کل شادی بر آرد کلین و حینت ما

برخ توبه چندینان حسرت یک بیک  
ندید کس از شهیدان تو شوخ یاد اگر نه  
بره تو دیده با منی بر آسید دارم  
منم اوفتاده موری بره سمنده تا  
نه فراغتی ز عشتم نه سعادتتی ز خیرتم  
بجنا چشم مستش کلک کجای سوزد

بسیه دلی سگامیت توان ز عشق ایلی  
چو نه تو قلب باشد چه کینه نو و محک ما

آینت همان از ملک آن زه چو زنا  
آسوی خطای منی نمکند نافه بصیرا  
کر نموش رود سر که تماشا گشت از نا  
کر بگردان حال و خط مشک نشانرا



خامان دل سووه که ازواع علامت	سوزند دل بر بن جونت جانرا
گر چشم خدا من به این طایفه را	ترسم بجد ای پرستند تبارا
چون شع زبان سوز بود وصف ز کس	ای لب لب شوریده نمکه از بارا
کس سردمانت بجان نینمایا	ره در دنت زنت یقین او کجارا

ای صفت زلت در ارشش شوان کرد  
 کوتاه کن ای دلشده این شرح و پانرا

دل زنده شوم چون مکرم سیتنازا	جان تازه کند دیدن بت رتنها
عاشق که در آتش زود چون سینه	نامش نخی مرد که نکت زبان
در خیل تابان چشم تو تا زوم بوم	بشکت بیک غمزه صفت شکانرا
چون لاله بجز داغ و فایح نیابی	کر چاک کنی پینه خون کنانرا
صده جابه شود سپهر کل از تو توئی	کر مت کند لوبی کل پرستانرا
زاد بصفت ادم نبود مگر که نخواهد	حلوا ای نبات لیسیرن ستانرا

چون بلبل از اوصاف کل روی تو ایلی  
 بگذاشت پرستی سخن ستنانرا

تا تو چو شمع میکی بگریخته بسوی ما	بیز تر پست مرفس آتش از روی
خم شکران نجافته با خم می سکنه	سنگ ملامت آرمیان میبکنند بسوی
سر که شهید عشق شد شستن او چو شست	کردن خون خویش تن تیغ تو شست بسوی
اناله چو شیشه از غمت است که دل نمی	آه که گریه شد که پیش تو در کوی

کسب اهل دل تویی پس کدی می کنی	قبله حاجستی چرا و نمکنی بروی ما
گمش از دل سکت پاک شو و غبار کن	گشت کجی که خاک تو با در روز کوی
ایلی حسته را چو ما خار بین که عاقبت بر سر خاک ما چو گل حسین نبی بوی ما	

کوتر کجا و لعل روان جش او کجی	سر شمشیر حیات کجا آب کجی
سگر کوشد چو نافه بگر خون از آن آل	از وادی محبت او یافت یو کجا
سودای آن پری پزای از فکر خام	دیوانه مگر تو کجایی و او کجی
گر روی نرود ما کند آب دیده سپنج	ما را میان غلغله بود آب رو کجا
پستم ز خون دیده تو ساغر بنیزد	در یاکشان کجای می و جام و پیک کجا
من کندم کسبت بیک جوئی خرم	پس بیخ من بدانه سر آرد فر کجا

ایلی ز کنت و کوی تبان بس نیکنی  
 آخربین که میکش این کت و کو کجا

ز عاشقان همه قصد جراتت اورا	ازین جرات تا چه رصیتت اورا
نخنده و بکین خون کند دل ریشم	شکر لبی که کمال ملاحظتت اورا
بسج طلعت او کل کجا رسد بصنا	اگر چه کل همه چش و صبا جتت اورا
کبر و عاشق چه پوده کرد او ز سپه	خضر که این همه سیر و اچیتت اورا
شکر لب بسوی عاشق چو بکری خندان	نمک مزیکه دل پر جراتت اورا
تبا جتت که خند و بر تو غم و	دمن در دیده چه فکر از قبا جتت اورا



اگر چه ببل مست اهل از دست

خوش شده نه جای فصاحت اورا

یکه چون خنده زمانه بوی  
ای نو بهار جان مکر از بر دست  
سر رشته کم مکن که ز عهد ازل ترا  
صدزه اگر ز سجده پایش هم نیم  
شد جام جم خصال بوی کشته ام  
تا خون ما ز نخت زین چوی خورد

باشد که بشکند کل دولت روی ما  
رینکے بر اور دین آروی ما  
پوند و دستت بهر باره  
کی سپر بماند صنم تن خوی ما  
بیا صیحت بنو شکست سوی ما  
چون شیشه دست ز گرفت از کلوی ما

بوی محبت از دل اهل و مد چو مشک

ای کل نگاه و اردل ما بوی ما

آتش زنی گزاید او آبی ز جان نبرد  
در حسرت ماه دشت از یارب شب ختم  
زان ساقی سرست اگر چون شیشه چن  
دل میزد و در تان جان میفروش در ایگان  
بس گزیند بوی کلر ناز چن لاله می سوزد دم  
در غم از اشک روان غشته شبا تا دم

چون اگر ناشن صد و دو از زبان نبرد  
یار بنی بجزش تا یکی از جان خندان نبرد  
بی اصل میکوشش نفس کی از دهان نبرد  
شکل کزین سو دای دل غیر از زبان نبرد  
بزدان حسرت کی کلی زین کله پستان نبرد  
صبحی که از غم طرب سر روی روان نبرد

اهلی را به کلر ناز چشم چو ز کس خاک شد

روزی که زین کلشن رو و کل ز آستخان نبرد

اگر که نالم که غمان از دل ریش است  
شربت وصل تو بی زخم فراتی بود  
من که بچکانه ام از غم زین بخت خورم  
مگر کم کعبه امید پس از مرگ دهند  
کردل از زخم خرابی تو شود ریش چن غم

سر بلایی که بود از دل خوشت مرا  
لذت نوش پس از تلخی حیت مرا  
چونم از محنت بچکانه و غم زین است مرا  
کین ره دور و دراز است که پیش مرا  
مرحمتهای غمت مرهم ریش است مرا

سجده روی نکو اهل اگر بد کیشی است

بت پرستم چه غم از ملت و کیش است مرا

آن کعبه جان بوی خود میخواند از یاری ما  
بودم من ای خورشید رخ و خاک خدائی ما  
چون من سک کوی تو ام خوابی بجا از یاری ما  
ساقی خور کس پیش تو من چون بگردم نبرد  
چون شیشه که ز غم جوی شادوم کزین نبرد

ای که بر ز غم جگر آلوده بگذاری ما  
برداشتی از خاک ره با این غم خداری ما  
کز خشم اگر رانی کمی از لطف با یاری ما  
کز نساغ لطف و کرم شرمند میداری ما  
بوی محبت میداد با کله خون خداری ما

موم من ای خورشید رخ اهل صفت در محرو

زان در حساب عشقان کیزه شماری ما

بس که خنخس سوختم از غم صدها دل نبرد  
عالم غانی نیز دور از ان ساقی جمعی  
کر سفالین ساغوش پرورد باشد ز دست  
من بناخن سینده را سر که ز شامم چو خنک

دو دو لمان تیره کرد آینه خورشید را  
بیکه کس بی او نخواهد حیت جاوید را  
در نظر مرکز نیار و ساغوش میدار  
در سماع مستی آرام ز فلک نامید را



کوسر امید دل آسان منی آید بر پست

چاره صبر پست و تحمل اهل نومید را

بهر حکایت شیرین مگو بکن بار را	چراغ مرده چسپ بر تو و بد دل را
رخ تو مرده کند زنده وین عجب بود	چه کم ز مبر عیسیست روی نیار
کسی که پیش تو میرد هیچ را چه کند	که بر شهید تو رشک است صدیخارا
ز ماه و خور که شکستد تو روی خود نبای	که تا شکستد وی جان شکستبارا
اگر بسر و کلستان کجا کند سر کس	که دیده پست خرام تو سر و غنارا
بنجاک با پی تو کین خوش چون بر تیغ	ببینم چون نشسته روی نیم نیارا

ز دام شهید تو ای شیخ اهل آزاد است

حدیث شهید مگو عاشقان شهید را

گر کند ابر کرم مهیبل تن غامی ما	چه تفاوت کند آلودگی پاک ما
ما بدیدار تو ای ساقی جان شایم	انکه از پستی و جاست فرخانی ما
با وجود تو بر همه عالم عدم است	با وجود عدم منم و کم ادراکی ما
دوستان چاک کرا پا چو نیان دوزخ	بیچ هر سنی بکنند کن بکبر چاکی ما
عاشق مردن خوشیم چو پروانه است	فصل دیوانه شد از پستی بی باکی ما
او که صید دل کرد چنان را کند	که مگر درین نرسد پستی و چالاک ما

عاقبت در طلب کوسر وصلش اهل

غرقه بحر فنا گشت تن خایک ما

که ره و پسر سوی آن سایه های مرا

بطفت غم هجر از حیات وصل دور

پوصل او که رساند مگر خدای مرا  
 فغان که نضر رسی نیت زینهای مرا  
 چو در حرم وصال تو نیت عجبی مرا  
 شکسته دل کند آن روی دلگشای مرا  
 رسان بدید و عجباری ز خاک پای مرا  
 که نیت کرد زاری بهای های مرا

سک تو ام ز کرم جا بگوی خوشم کن  
 چو غنچه تنگدم طرح نما که سپهر کل  
 اینم وصل تو کی بر سپهر کل افشاند  
 دمی بکنید ز در عنت که چون ابر

ازین سپهر آنچه غم شادکی شوم آسلی

اگر در می بکشید ازان سپهر ای مرا

آه کردت دل این پندیریش	سر بلای که بود از دل خویش است
من که بچانه ز خوشم ز غم نخت عشق	چون غم از نخت بچانه و خوش است
نوش وصل تو من از پیش بلایتم	لذت نوش تو از تلخی نیش است
کردل از زخم پستم برین شود غم نبود	شکدین لعل لبیت مرهم ریش است
ز سر چشم تو اگر تلخ کند کام همه	تلخی کم محلی از همه پیش است
من مگر کعبه وصل تو قیامت با بزم	کین ره دور و دراز نیت که پیش است

همچو اهل حکیمم که نغمه سجده دوست

بت برستم من و این طاعت کوش است

گر الفات بود شمع مجاپس ما را	بکیبای نطفه ز زکند مس ما را
هر روز دیده که کوشش غنچه حالت	بجای مردم چشم پست ز کس ما را



تو خود کجاست چسب خود که در رخ تو	چه جای خشم بود عقل چسب ما را
بغیر علم نظر در سمانگنت استاده	بنو دعلی ازین به بند پر ما را
ملوک که بنگه از چسب خانه دل تو	که طرح کار چسبند مهند ما را
بزرگو از حسد ایام را دما اینست	که یار چسب کنی یار و مو پس ما را
در آنجا موت ایلی که مجلس این است	
ز شمع چسب برافروز مجلس ما را	
از رقیبان تو صد خار بگر نیست مرا	بجز از درد تو صد درد و کس نیست مرا
مست آن زلفت چو ز نادم اگر سر برده	کافرم که ز سر خویش خبر مست مرا
گر چه من سوخته مکینف از روی تو	کی بخورشید رخت تا ب نظر مست مرا
ما صفا دیده چو ز کس کی ازان کل و غم	عقل اگر نیست ترا چشم بپرست مرا
با همه سوز حکم شمع بمن میکند بی	زانکه از شمع دلی سوخته تر مست مرا
تلمی صبر کفتم بر شیرین دارد	بی تو چون صبر کنم صبر مگر مست مرا
بارخ زرد غم سر بر مست چون ایلی	
صرف راه تو کفتم تا سر وزر مست مرا	
تو دواز غاشقی هم سلامت نیندیشا	مرا عشق تو رسوا کرد تا عجزت ایلی
پوش آن شمع رخ ترسم که خوابان زبونم	سه دایغت که ز یوسف کند پیکانه خوش
منه را ز دل در زبان شانه از زلفت	چو زلف خود مزین بهم دل بسعیت
ز لعل می بر پست خود پرستار بجز خود	چه ذوق از سر برت مذاق که کشا زرا

ز درد و روان ساقی دل اهلیت است	خزاین مرهم نمیدارد و درون شیشه را
شیشه را از زمر چسب چسبم شیشه را	کیست که نسکی ز بند بسکند این شیشه را
ره زن نقد حیات فرغم و اندیشه	می جوز و در کج دل به مده اندیشه
شعله شوق که ز در برک جان آشم	در تن من چو شمع سوخت رک و شیشه را
مست سر کوی تو جا بر تیسبان	کی بسکان میدهد شیر تو سر شیشه را
از تبر که کن آتش ازان می جید	کز شر آه او سوخت جگر شیشه را
اهلی اگر گوشت دست تو زان کل میخ	
بخت ندارد و بلند دست من شیشه را	
جایی که بچویش ارد کل بلبل زاری	شاید که چو ما سوز چسب تو نزاری
بشناس حق اسکم کز آب و خم	بشکفت کل خوبی پس لاله غداری
از جور تو که نالم آرزو شویم ناکه	کس یار نیب زارد و آنکه چو تو یاری
آخر شب هجوم صبحی شدی روشن	کز آنکه اثر بودی آه شب تاری
حاصل نکل و صلح شد چسب زرد آه	اما چو زان آید سر مانع و حجب داری
بی تو و کان افتد صبر سید نجاره	کر میل شکار افتد سپنج تو سوا داری
سوز لعل ایلی در آه حسره نانیت	
کین در دمی باشد سر پسته تکاری	
مژده کل چه میدی عاشق پسته مندرا	داغ دایست سر کل مرغ ایسندرا



دو درون من ترا دفع کرد پس چون	جان کسی چه میبختی دو درون دل پسند
چند نخبه سوز من کرم جوین کنی	سوختم آخزای سپهر تیز مران پند
مست نه چه سجد قد خوش تو گویا	جلوه ناز میدی سر و قلب در
تا بوی لاف ز دیری کن کس ننگید	دید نیست بان بلی مردم خود پند
صید تو ام مرا کشد غیرت لاف	کز پی صید دیگران حلقه کنی کند
فایده منید هر کس تن در و دل بخلق	
هم تو مکر دوا سیکه ایلی در من در	
جز وصل سوسنیت چو روانه خسارا	کو شمع که آتش زندان بج اهورا
ای کل که دهد از لغت بوی رفته	ز بنا رکن مدم خود به جگسارا
خونابه حسرت همه تا چند خرم من	کیا رسم این می بخشان غنیمت از
آن لب کرم از پا بچند سوزم چند	در شه کرفقاری خود پس کسارا
شد قافله و چنپسته ولان نشنه ماندند	ای خضر بفرماید پس این باز پازارا
صد ز کس رعنا پست حسو و چمن تو	ای سرو و بویش از کل چیم خسارا
ایلی بر کوی تو اش ترس پس نیت	
مستت و سگ کو چه شمار پس نیت	
زور و میرم و کوی که پیش ازین بود	تو کز خوشی که چندین باشم اچنین بود
جدا ز شوق رخت گریه چشم تو ساق	چراغ صحبت من آه آتیشین بود
نه عالم دل که اگر خاتم پس کینا	نشان عشق ندارد ز کین کین با بود

دل شکسته که پروردش جان در بر	چو زنت از بر من با بنوشین با بود
گر از صفای تو ز لاف چشمه نوشید	چو آب خضر فروخت ز برین با بود
مران رقیب بد اختر که از تو دورم کرد	قران کو کب بخت برش ترین با بود
بند رجور چو کستی وفا کنم ایلی	
من و جنای تو یارب که پیش ازین با بود	
کج نمان کرد عشق آه من در ویش	گر مرانش خست کس من شی شام
جو پیش از پشت آخز شده جا پست	رشته چون تاب آرد با پیش ازین
نام سلمانی و از کیش خبا تیرم بر بن	با سلمانی چه نسبت کافر بکیش
پیش مال تشنه گمان تیغ خباب بخت	تشنه زخم محبت نوش اندیش را
ای برادر کی بود دیوانه بر وای خوش	گر که شد پیکانه از خود کی شناسد
آن بهشتی روی آتش اکل پستان	فکر و ذبح خند سوز عقل دور اندیش
مرحم جانست یار و خنده دامن اما چو کار	
صد جراحت تازه سازد ایلی دلکش	
از بر کس خورم بر جگر از غنچه پستانها	خون شد جگر ریش من از زخم زبانهها
دانی که چه پس تیر نهان ز وایم تو	پیش آبی که تا باز دم بگوشانهها
من با تو چه گویم که زمانی که در آید	چو دوشوم از شوق وصال تو زبانهها
آن چشم و چراغی که بیا لیل تو تار و	سوز و همه شب شمع صفت زبانهها
مغز و لپ از جای شد آن خطه شد زبانهها	اروی لبند تو بر آرد و کمانها



شایان همه رندان در میگردشند	یعنی که چو پند ما شود از عشق شنا پنا
امروز عیان شد که نداری سر اسلی	
چاره غلط داشت بجز تو کا کف	
نغمه نزار و زکامی تن غم پرور ما	کو هماسایه دولت ممکن بر سر ما
در ستالین قدح و ساغر شده ما بدهت	غایت اینست که از زر نبود ما
آتش ما چه حدیث که آتش کشت	بکجه سوز و جگر و حلقه خاک پست ما
صد از شعله سوز دل ما باید کرد	زانکه جز در رک جانها نکلد شتر ما
چشم ما تشنه لبان بگردان از اشک	که لبی تر نخندد گریه چشم تر ما
ما چنین پای بکلی سپهر نال از غم	غوشتر از آب روان بیکدی ز ابر ما
اهلی آن به چو خوانندت سک خود ما لکن	
ما که ایم و تکلف نمود در خور ما	
چرخه خطاست با تان شسته دل خراب	نما صبه بی که بشکند چرخه آفتاب
ای بد و لعل آتشین آب حیات شکران	بی تو قرار کی بود تشنه دل کجاست
روز قیامت ای بری موش بری راوی	کز زبشت روی خود بر کنجی نقاب
یزد عشقت ای صدمه خواب و جوی بزم	عشق تان حرام شد عاشق خود و خواب
حلقه کعبه کو بهل حاجت خویش عرضه	سر که بصدق بوسه زد حلقه آن کعبه
کرد وجودم ای صبا چینه حجاب بود	نیز میان ما او رفیع کن این حجاب
اهلی پزنا توان سوخت ز سر کز آیت	طلک کران در کده پرتنگ شراب

آمد تو دیده سازد روی تشنه که	سر نه چشم ملائک ساختی خاک را
کردل آدم نبود جلوه گاه چسب	با کل آدم چه نسبت بود جان پاک را
آه ازین نقاش شورانگیز کز شربان	زنگ زد لب سپید و اینله درک را
تا اید در صورت شیرین لبان پرواز	دیده از حیرت نبند و خمر و افلاک را
سر که گردانید لطف خودش شیرین	ز سر حیرت میدهد نوش لبش پاک را
ای که میکوی خرام قدح جان دل بود	این خرامیدین که داد اوقی مت طالب را
کز کردی خون اهلی چشم خورما از حلال	
تیغ خور تری ندادی غمزدنی باک را	
ای بخاطر صد غبار از رشک تو آینه	کرده چاک از دست منور سپینه را
از میان انبیا هر نوبت زان است	کنج علمی لاجرم سری بود کینه را
باقی چون بر کل شمشیر بودی	زان بوبت نافه نوشد خرقه شینه را
کر نمای روی روشن کی در آینه کرد	پروژه زنگاری از رخ برکش آینه را
دیده روح الامید از شرح نور است	روشن آن چشمی که دید آن بندگی را
شب قدری شب آینه تا مخصوص	غایت قدرت ازین نسبت است
آنچه من روشن رفیقم قامت دیدم خواب	تا قیامت غاشم خواب شب و شینه را
با خیالت از ازل اهلی جوی ما بر سر	
روی نما یک نظر این عاشق میرینه را	



کر چون مسیح از لطف او بیاویج فلکیم ما	مکیده خاکیم از زشش از زمان خاکیم ما
با آن کل کلزار جان کس نام خود چون کل	خاشاک کویم این سخن میکش خاکیم ما
از پر تو شمع انزل جان زنده شد سخن بر	میر و جو کرد و دور از زمین غنچه خاکیم ما
حاجی کی سینه خود در قاف قدرت کم بود	ما چون کس کتاش رو مایر چو بی خاکیم ما
در ککش الطاف او خاری نیاز بر دلی	از غار خار طبع خود چون غنچه دل خاکیم ما
سینان سرفراز از عمل سباز دست شده	سکرت تیر زخت کون چون صید فکر خاکیم ما
از مکنه در جان کردست کار جوین	اما هنوز از لطف او در بند تر خاکیم ما
سر چند بر جنتش شوید ز کرد ما کنه	مغرور هم نتوان شدن کز سر کنه خاکیم ما

ایلی کجبه ذات او کرم ما با لارست  
 نتوان رسید از درک خود کرمه افلاکیم ما

تا دیدم خواب شبی بو تراب را	چشمی در خواب مذیدت خواب را
شاه نجف که نغمه وجودت در جهان	کنج از کج و او دست جهان خراب را
سر کس که باین خاک در او بهشت یافت	آری بهشت خاک در دست آن خراب را
ای آفتاب تاسمه در تقاب سب	ظلمت کز غایت بر افکن تقاب را
تا ما به تو بکل رکابست بر آمده	صد حسرت بر نه تو آفتاب را
هر اگر محال عشان کرمی تو نیست	چندان محال ده که بسود رکاب را
ایلی نظر عالم روحانیان کشاد	تا سرمد ساخت خاک ره بو تراب را

تا روز حشر کم نشود سوز و داغ ما	سر که زمین عشق منیب در داغ ما
مت فراغیم با قبال می دروش	خلوت نشین نجواب زینده فراغ ما
پرورده سوای گلستان آن کلیم	تا بنسیم خلد ندارد و داغ ما
ما راست غمگوار تر از آب زندگی	کر مایه زهر می فکند در این داغ ما
بیاغ کلکیت سرورق ما ز وصف دست	وامان کل بزجر بر نیان زلف ما
چون کل نکند تا ایمه دل از آه سپهر	مر خند خار غم دم از بلوغ و داغ ما

ایلی چو لاله داغ غم او بختان مکن  
 تا مدعی نجاک بر در شک داغ را

از قبول در گران طبع ملولت مرا	ور تور و میکنی ای سر و قبولت مرا
خیز چو پیشیت بخورشید جمال تو نظر	چکم مر دمک دید و رضولت مرا
بروای عدم و بر من نکلن تا میسر	که دل از سایه خود نیز ملولت مرا
سهل ای که به که کردی رسد ازین	چند روزی که درین خانه زولت مرا

ایلی از نامه سپیاسی چه امیدم باشد  
 که امید است هم از لطف رسولت مرا

چون رنجبه شود غمی تو از حسدی ما	مهر و می مایه لودار حسری ما
ما که جو پالیم و تو چون ما تو مایه	باشد که کمال تو نه میند کمی ما
شاید که تو ای اسوی وحشی کبریزی	ازنا که سر مردم نامردمی ما



پژمردگیت هیچ سباده ای چمن	کز پسته خط تو بود حسی
اهلی چه کنی شکوه که عقل سوزد	در حسرت دیوانگی و جیبی
ای خضر که مدم شد آب تقارار	ز بنا رسا و آرب شایه مار
زمرت غمت کز نبود و عده بوی	بی چاشینی خون غورم این سر بلبل
کل از تو خجان شد که صد دیده چشم	بر غار سیل کل که بود مرغ ملول
تا بوبر و کس ز کجای دل پستان	در صحبت ماره نو و دنا و سبار
آن کعبه که از چار طرف سجده کنندش	خستی بود از خاک دلت بل صفا
از وادی مجنون صفتان بوی و فاجوی	کاشی که تو پیشش نماند وفا
پیش تو شتاینگ نشیند چو آهلی	در عشق تیغ و دست نو و شاه و کدرا
کوی تو که من از همه کس و ایدم انجا	معراج مرا دست کجا میرسم انجا
سر کس سخن سمنفنی پیش تو گوید	از من که گندم داید که من کی گندم
در گلشن کوی تو من خار پسته از زم	آتش من انداز که خار و خسته انجا
آه از ستم نبت که در کوی محبت	پیش از همه ام و ز همه کس و ایدم انجا
اهلی سگان در چه کند پارس رقیان	عاجت بیکان هم نبود من بسپم انجا

پس از ابل که بروشن شود کوی	که خالی از سببی نیست بی بسوی
اگر شدیم چو مجنون فیکه موی ارشیت	چراغ شوق فروزفتی بملیوی
تو خوی و بوی که انی آسوی خنق دار	که رام ما نشوی با فرشته خوی
نشان بایگی و امن بین بود ای شیخ	که که برید دست ندارد ز خرقة شوی
سلو و ایم چو اهل ترا مبرای سپرو	بود که راست شود این شروع کوی
ای بی تو از خون بسته کل مکان بنام	خوارست دور از روی تو در چشم
مر چید کز آب بقا ما شد خضر و زار فنا	پند شهیدان ترا میرد ز حسرت بار ما
خوش بای داری نزدین این تا توان	سازند چون صورت تبار جابر دیوار ما
تا حال جان از شیونم دانی یکایک ای ستم	قانون صفت دارد ختم از رشت جان ما
کار تو نماز و دلبری کار دل با خون خری	ما میم و عشقت ای پری داریم با هم کار ما
زخم تو دارم متصل در پینه ای پان	من چون زیم ازاده دل با این سوز ما
اهلی ز شوق کلر خان چون کل بود آشته جان	کل در زمین جابه دران او در سپر بازار ما
سوی دیدنت ای ترک ندخواست ما	نگاه کن که پالک خود از روست ما
من شکست چنانچه کا میی دارم	که آب بی لب تو ز سر در کلوپت ما
تتم خواب عدم رفت و همچنان پنم	که با خیال لب دل کجنت کوست ما
از ان شبی که چو کل در کما رمن بودی	منوز خرقة صد باره مشکبوست ما



کسوز که برق فراغم خنک بادیه بوست	چه وقت دامن گشت و کجا بوست
بگر بجا بم و مجوز و شنه لب اشب	دل پاله نذارم سر سپ بوست مرا
چنان فرود شده ام در خیال او اسلی	
که وصل دوست نما بی خیال دوست مرا	
بهم مقاب و کر پسبل بر پشایزا	یکی مساز لب تلم دو نامسلمانرا
بلای پرو جان صبح یسخت ار نه	چه وقت عشق جوا میت پر کنغرا
مجوی شربت وصل از زبان کیان دم	میشه خون جگر دلاوه انده مانرا
چولاله دامت از خون مانشان دارد	اگر حیه بر زده چا بکانه دامانرا
پسیم کل خبر اریار مید پد اسلی	
مرو باغ که بر باد مید سی جا زرا	
زلف چو مارا کشد در دوسن بلا برا	چون زومر که موشان نیکت ادا برا
همچو پاکس در المین کوشش سز بزم	دست ز خویش با کسلم تا تو کنی رها برا
زخم دل از تو بکی صبر نماند وط استم	ده چه کنم کرد و صبر و ولی خدا برا
بر عهد آفتاب من از سر هر طاعت	میج مدونی گشت مدخل سوفا برا
کوه بلا چو پایم گزید غم نگیبت	
دست اجل زور خودی گشت در پامرا	
کس نبودش خراز رشتی فور پایقا	آتش دل علم افراخت بر سوایقا
مار صد نخت حسن تو یکی بی پیسم	پیش این منیت در آن آینه منایقا

یوستا با همه حشمت نظری کن که نبون	سر سوای تو دار دل پسو دایقا
آنچنان زوره مامل تو ای ب جیتا	که بشت از دل نختش شکایقا
اهلی استا و تو عشق است سخن گو که برد	
زنگ آراینده دل طوطی کو یایق ما	
این حسن ملاحت کران کان نمک	کاکا تر زده درشت جان شیخ ملک را
داعان ملک کر چه نیالو و درین خاک	مه خاک نشینان تو شکست ملک را
از حضرت مانه تو که بر اوج سماک است	صده قطره خون در جگر افتاد سماک را
زان کان نمک ای دل مجروح چه نایق	خاموش که ضایع کنی حق نمک را
کس از میان تو کافی بیستین نیت	ره در دهنف هم نه بیستین نیت شک را
رسوایی من نیت ز پیشین کنی دل تو	من خود زرق قلبم چه چنانست محک را
اهمیت چنان مت تو ای کسب مقصود	
کز شوق درون کل شمر و خار و خشک را	
دل کر زخم جزوشد چه غم از خروشا	که فغان در دمندان زین کسب او را
دل من ز نونش آن لب زسد بکا کز	مگر از کسی که داد این لب همچو نون او را
اگر غم ز یوسف مبنش زینر ویشه	بزکات حسن با بری نظر موش او را
دل من جو د حله خون نمکند چکو ز طوفان	که سوای دوست از دهنم دم مجوش او را
رفغان این پریشان چه سوی خود نتم	که رخ تو کرد خارت دل و صبر و شوق او را
دل نادم چون بل فغان میارای گل	که زبان اگر کشاید که کند موش او را



چو غلام تست ایلی مغزوش و کر فروشی  
بی پای سپاسی در بجان فروشی اورا

پرم و عشق تو ای نازه بهارست مرا  
رخ و عشق تو ز فرات جهان خاتم  
مستد جان میکند از دیدن روی تو بلم  
بجز از شک خبانما وک طعن از همه است  
من که لب بسته ام از ندی خیرت غیر

منم از ناله کن ترا که چو آتش میانی تو  
مدم و سینه پس این ناله زار است مرا

چون شع اگر چه آن به مرش که اخت ما را  
ما را ز در سک او کرانده از تو بچشم  
در کوی عشق با زنی او دست هر دو عالم  
از شوق نعل اسپس هر خاک راه کردیم  
برق چراغ حسن جان ما ز بهاخت ما را  
ما قلب نار و ایم او هم شناخت ما را  
چشم فضول نشست تا در بناخت ما را  
و ان نه زنا ز تو سن بر بنرناخت ما را

اکسیر عشق ایلی نر میس کند مس ما  
در کوره محبت زانو که اخت ما را

کرمی نده ساقی و چخته محبت را  
ای ابر کرم که تو خلقی همه پیران  
بنواره اگر کند در ساغر می گشت  
می آن لب میگون برستان محبت را  
محر و م سازه از خود لب نشسته است  
از کرمی کند ز خون جام می عشرت را

ز باوه عشق خود یک جرحه که مکن  
با مایه لب چسبست شد کوشه نشین ایلی

کردل بر و صوفی ذوق می خست را  
زان مایه می آرد ذوق می و صبر را

پیش تو دین کربنو و غرق خون مرا  
من خود نشان تیر ملاکت شدم  
رخسار لاله زنگ تو در دیده بایم  
این سخن رویم لب اگر میکند فلک  
از کلاش خم کجک محبت کشید حجر

خون چکد ز دین دل در درون مرا  
نشت نشانه ساخت بداع خون مرا  
می توجده سوخه چسب خون لاله کون  
موی سفید در قدمت غرق خون  
بخت بدست در همه جا بر سنمون مرا

ایلی چو لاله خاک رسم لیک خوشدلم  
کردل ز رفت داع غم او بر بون مرا

اگر چه از رخ خود چشم بسته ما را  
ز جبهه دلف تو هر موی مارت نغمی  
ترا که طاقت آبی ز غوی نازک نیست  
ز ما بخت هم مروای طیب خسته دلان  
نمان ز چشمی و در دل نشسته ما را  
چرا در این همه ز چشم بسته ما را  
چرا اینک پستم دل شکسته ما را  
یا که هر دم دلهای چسته ما را

مکو که در دل ایلی حدیث غیر که گشت  
که لوح خاطر ازین جرحه شسته ما را

اگر تو وصل تجسبی چراغ حنوت را  
با قتاب چه نسبت پاره سوخته را



پا و لاله صفت چاک سار سینه زود رخسار غم آن گل که سوخت باغ تو نظاره تو حکیر سوزدم مر و از چشم	برون فلک جگر پاره پاره سوخت را کسی سوخت در آتش دو بار سوخت دگر مسوز بجز سوخت نظاره سوخت را
سوخت اهل و شوق لب تو بردن چاک	
پیش از آن کین کرد پستی سر سوزند از خاک و دیگران از او اغت ای کل همچو ستر از او ماند آتش سوزنده ای شمع و ما پروانه ایم غیر شمع از اهل مجلس کس دلش با سوخت جان جانان را از اجزای جسد در مان نبود در کلستان جهان آن روی خاک ریشخیم غم جو ز اهل ز چاک سینه که اقبال عشق	با رخ سوخت نظر می ساخت چشم پاک برق رخسارت سوزد جز سوخت و خاشاک کرد آتش کس نکرده جز دل بی باک در دل نما مان بگیرد آه آتشناک که اجل بر دیگران ز سر پست شد ترا یک ما تا سپا دل لاله رویان کل و در خاک ما یوسف جان سوزند کفر ز جیب چاک ما
گردان سه خوبان نشان تیرش من در لیس را رحمی کین نه صابر روی هر چیزی نهند سهل است اگر دیوانه شد چکانه از خلق ای بی چون عشق پیش از پیش شد لیلی همچون کوه خند من از چه چیز ای دوستان سکن ریش زان هم	یارب که داوست این نشان آن که کاش تا کی ز غیرت شمع من بر او نه سوزد خوش را هر کو ترا شد آشنا چکانه داند خوش را آخر کم از دیوانگی آن عشق پیش از پیش را چون هم عمل لبش سوزد درون ریش را

تعلیم غم خست خورد من از کجا جنت کجا ساقی ممل نزد یک من این عقل دور اندیش را	جانا نکات حسن تو بر سر بلند ان ضایع بر خوان وصل خود مخوان خبر اهل درویش را
در کمان ریز ساغر زاهد سالو پس را خسته دل را می جانیش می با طیب چون که اینیم هل کردوری پوسم زین کره در دل تیشین رویی بو از دل چه بود	تایید ز در آتش می خرقه سالوس را بیسوی جو کین کرامت نیست جالینوس را ز آنکه من لایق نباشم دولت پاپوس را شعرا که نبودند خاصیت و به فنا بوس را
کاشه می کیر چون ز کس که دوران فلک ز یور حسن تو از فر سعادت چون سما	حاجت ز یور نباشد حلوه طاپوس را
پیش ازین اهل نیایدت پرستی امانت طبل بنیان چون توان زو فاش کن تا قوس را	
ز سست کان کور و از حد برود بخارا تا چند هاشتا ز خوبان بر شک سوزند اطلوب پس ای عزیزان کز نه سو فای چون کو مکن نیاید بشیرین کسی دگر نه که بار ساست دگر کو می شو شس با کس هر چند که ز غم کز بر با و او دانم از دوستان شکایت اهل نه شرط یار	کر به نیاید او را طاقت نماز ما را یارب جزای خود ده این قوم سو فارا چکانه که در دم از خود ما بر آن اشنا را فریاد بر ترا شد چون او زین شکا را تا خون بچوشن ناید رنه ان پار سارا بر دل سپارد کردی آن کعبه صفا را باید که دو پستی کن یاول به بخارا



چون تو گویی سخن این شده را گوش کنجا	دل کجا عقل کجا فهم کجا گوش کنجا
پای بوسی ز سکت کردیم دست بس است	من کجا وصل کجا بوسه و آغوش کنجا
تا تو در جلوه چسپی هر کل ای سرو سخی	بلبل دل بود از شوق تو خاموش کنجا
جوی خون میرو و از دید نام ای باد بگو	که شد از چشم من آن سرو قبا پوش کنجا
ایلی از وصل همچنان شده قانع لیکن	
تمنی ز سر کجا چاشنی نوش کجاست	
مش نبدی که گسان عاشق پشتمند اورا	کو چندن سازتی آنچه پشتمند اورا
زاهدان پند که بر شیشه میخانه زوند	ز همان شیشه که دل نیز شکستند اورا
عالمی که کبش کبیت که گوید که مکشش	کز محبت همه کس والد پشتمند اورا
شوارا که از رای که بوسم باری	پای صیدی که بترک تو پشتمند اورا
داغ عاشق منکر نوار که شد مردم چشم	کسانی که بر آن داغ نشسته اند اورا
چشم صیا و تو شوینت که صاحب نظران	با همه زیر کی از دام پشتمند اورا
شعش رخسار ترا سوخته چون آهلی	
نمودن همه روانه که پشتمند اورا	
تو ترک سوار من چه مهر جیبت آسورا	سیر آن آسویی که دم که مست زبان میشود اورا
مگو خوبی زغبان رشک عاشق با رمی آرد	از آن از نیکیان دل میدم خوبان میشود اورا
بهراب و عابروی او میجویم و چون من	و خاکو نمیت در سر گوشه آن محراب اورا
کون نخستت مهر دمی که بعد از شنا میا	سر سکاکی با من بود آن سپه و دیورا

ازان بوست چو بقیه موم کجا روشن شود دیده	که بویی هم دروغ آید ز من آن غیب سینه
دل من کر پریشان شد مباد از نش نشسته	سر چو چکان سلامت باد از زخمی رسد کورا
پاد وصل او ایلی کن افغان که در برشش	
ملک چون در غمی کجند که یاد آرد سگ کورا	
چون ز بجز محبت بسته دایمی مرا	عنه باید کرد دست دیوانگیمای مرا
من کبر که میروم جسمی ندارم زانکه تو	مردم آتش معینت و زنجی یک بوی مرا
از من دیوانه که رنگ و بدی نمی بخند	ره دده در خاطر خود ز دست و ز پای مرا
این قدر پندای من بس که جز خاک درت	در نظر چیزی نیاید چشم پندای مرا
ظفر و پنهان چه پو شتم چون تویی منی عیان	داغ پنهان درون و اشک پندای مرا
بر من همچون جرجاجت زخم تیرت ای پری	بر من تیرت ز شتر خار صحرای مرا
ز اسپانت همچو ایلی کل کنم پهلو سخی	
سم مکر روزی اجل خالی کند جای مرا	
باز چون شع سحر رشته جان بوخت مرا	مردم بودم در آن شع بر لب فروخت مرا
چون شهیدان تو شد جابه نونین کنم	در ازل عشق تو این جابه بن و دوخت مرا
سخن آمیزت که می نوش و در کسب می پرک	مردم عشق همین یک سخن آموخت مرا
بنده سایه ام ای خواجه ز سپه آزارا دم	و در دهر سپه دمی کس تو بفروخت مرا
ایلی از برق غمش حاصل صبرم همه سوخت	
آه ازین خرمین حسرت که دل اندوخت مرا	



چو عمل و دانش و شویست بر کمال مرا	که میرود و آن خط بزبون ز حال مرا
شراب کوثر اگر ساقیش نه دوست بود	حرام باد اگر می بود جمال مرا
چه خضر از آب حیات لبست کز دم سپهر	اگر حیات بود صد نرسال مرا
کمان میر که خیال کسی و کردارم	که خرنیال تو کس نیست در خیال مرا
مرا چه حد که توام مایه خویشین جوانی	سک تو ام کس ای نه زانفعال مرا
بیل که دو دو دم در جهان ندانش	که بی رخ تو گرفت از جهان ملال مرا
ملک چو ایلی از انم بچنگ نخت نواخت	
که داد عشق تو صد گونه کوشمال مرا	
بود که گریه بشوید خط کف مرا	سند روی کند نامه سپیاه مرا
اگر چه خرم عقلم سوخت در عشق	خوشتم که برق گرم پاکت کرد راه مرا
خیال روی تو لبست آن قدر بختش	که لوح صورت من کرد قبله گاه مرا
کسی که خرم کل خسته من عارضت	چه رنگ باشد از چو چسپه چو کاه مرا
مزدگر و رعیت زابر که بی من	که بچشم نایور و دو داه مرا
گناه ایلی از آن شد که دوست عنون کند	
که شفیق کند اشک همز خواه مرا	
گر شبی رود آن شمع از نه عارض نقاب	با وجود او عدم باشد وجود نقاب
پستون از پا در آرد آه سر پستان عشق	روز عشقت این نه زور مستی جام شراب
ای که از طوفان غیرت غافل در بحر عشق	در دماغ خود بینکن باد و نوحوت چون جباب

مر که آن باد و نوحه جرحه نخبند خیرا	مست من از آتش عزت کند دل با کجا
مدعی مارت طاهر شش و باطن چو رس	ما چو کبیم از درون همور و پروم از زراب
که بدوزخ این آل سوزان بود در سپهر	آتش و دوزخ نقد از پهلوی من در غدا
چشم ایلی تا بخرات دید اسایش نیافت	
و دیده و بچسته آسایش نه چند جز بخراب	
پای پیوس آن بت سپنکین دل با قوت لب	از رو دارم شبی تا روز و روزی با شب
مردم از شوق لبش تا کی ادب دارم نگاه	میر و مکتب سماج پیش و میکم ترک ادب
کس جل من چو پاری سدم سباد	نام او تا که برم بی اختیار از تابست
من که عمرم رفت بر باد و بجایان زندلم	مانده نام بی روی او و ز خود همی مانم عجب
روزی سر کس بقدر بخت باشد لاجرم	سک پیداوم زندگلی کز جویم رطب
خلق کونید آب حیوان عمر جاویدان	باری ای آب بجا کشتی مار از رطب
گر چه می گویند خلقی حال این مجنون پاره	
خوش بود ایلی شیندن تازی از لفظ عرب	
یا من با صبور را سوی خود از وفا طلب	یا تو که پاک دامن صبر من از خدا طلب
روز شکار چون خورد دل صید تو	گر طلبی خندانک خود از دل ترش طلب
در میکشدم را یا بکرم و دانش	یا قدری بزبون ازین تا کلمه و طالب
آه چه پوشم این سخن و ده که بکلام غیر شد	آنچه دل من از خدا کرد و صید و طالب



ذباب خیال سیر و در پی وصل تو مرا	نکر مجال کینت مغلس کمیای طلب
ای دلم آشنای تو محمدم غیر من مشو	غیر کی آشنای شودم دل آشنای طلب
ممنسان دست راستی وصل پس بود	ساقی اگر گرم کنی احسلی بی نوا طلب
گردیدم ز خواب بچوئی آن آفتاب	اچنین بد پارویی مرکز تپند کس جواب
شب سگت سوی من آمد ره مکر کم کرد بود	باشیند از سوز و داغ غنیمت بوی کباب
بسر و آرامی کز ایشان را ختم بوی نماند	نیم جانی بهشت آن نیز از بهر خدایاب
من نه تنها که بر شوق تو که در آب روان	صورت خورشید چو پند کردش دیده پر آب
گر گشتی حایم و بر بزنی حریفه بر بست که	صورت تن تا قیامت همچو من مانده خراب
ز محبت غنا پند زاهد که این سائل	در قیامت تن کل از کل نترزد دست سائل
جزو غای آنکه کرد در دل افرون درو تو	گر قنای کنی کند اهل کرد و دست حجاب
از جوش گریه شیت دارم ز خوشی آفتاب	بنشین و و یک شو تو نم نشان ز جوش آفتاب
دوش از خمار هجرت صد درد سر کشیدم	پیش آنکه عرصه دارم احوال دوش آفتاب
عمری شراب جز زوی با سمد مان بی درو	با در و مند خودم جامی نوش آفتاب
از سر غمزه دوشم موشش آنچنان بودی	کا کجا ز صد سیخم نار و بوش آفتاب
دوش از میان بایان سر کوشیت من بود	وز نمازمی نیاری نامم کوش آفتاب

صوفی که با تو قصبه چون خرقه را نوزاد	در پوست ستم نکلخچد شستینه پوش آفتاب
اهلی مگو که بنود جابجخش جز پسیجا	دیدم من این کرامت از شستینه پوش آفتاب
گر کعبه نشین با من مستش سزایست	المست نقد که در میکده با ریاست
ای خواجه تو از نماز بر افلاک گشتی سر	در خاک نشستن صفت اهل نیارست
محبوب دل آنست که چشم سوی خود	محمود از ان خوسته عشق ایارست
سر رشته بزنجیر خون کشید داشت	کو نامه کنم قصه که این رشته در اربست
این کجاست رسی از عشق مجازی	کجاست حقیقت که کیش ز مجازت
کساقی بدست نیشم از زمارت	بپستی و دیوانگی ما بکجا رفت
دیوانه از آنیم که آن شوخ بری و ش	چشمی سوی ما کرد که عقل از سر ما رفت
سر غمزه که ز دوشتم خوسته صید دلی بود	بکجا رندیدیم که آن نیش خفا رفت
خورشید رخا گرم چو رانی که چو ذره	سرهای غمزیان سب بر باد و سوارت
پیکانه دل زنت شب از گریه بر ویلم	بر روی من از گریه چکویم که چهارت
سرخاک ره با یوس با باد که گرم	در کوی تو از سر سهری با و صبارت
تا مگوی عدم چک پیش دست بکیر و	اهلی که پسیل پستش پای ز جازت
من چه حاجت کردل مقابل آفتاب	زبان چه کار کند کار با دل آفتاب



ولا تغافل و التفتات بچیانست	ملکو که با بد حال تو غافل افتادست
من را محیط محبت نشان سمین و بدم	که استخوان شهیدان سببل افتادست
زمانه دشمن مایی زمان محبت زبون	تو رحم اگر کنی کار مشکل افتادست

راستان تو ای غلام دیر نیست  
ولی بدایع مقبول تو مقبل افتادست

چهره از تیغ تو پر خون دردم کشتن خوش است	سخ رو چون خزان رفتن ازین کلین خوش است
باغبان فرقت از زکس سببی چشم مایه	منگر حسرت چون توان شدو دیده روشن خوش است
با من یوانه خوش دارد سگ آن کوی کینه	چون نیم ناخوش کوی حاجی که او با من خوش است
عاشقا ز آبستر پیخواب لایق کی بود	مردم دووانه را خاکستر کلین خوش است
کی زخورشید وصالش خانه ام روشن شود	گرفتگی کاهی سوی من عکسی از روزین خوش است
جیب پر اسن ز سر پستی در میان غنچه لب	کان تن نازک عیان از چاک پیران خوش است

عاشقا ز اینست اهلی دست برد امان است  
دست ما آلودد و لهما دور از ان دامن خوش است

باز از بوی دل بر می رود در نشو و نماست	مغز عیسی که میگویند بوی آشناست
مردم از این رفتن و باز آمدن پیشین دمی	کا چنین بالا بر شکلی که می خیم مایه است
کردت سروست سرو کلین خبت بود	و در درخت آمینه است آمینه کتی غناست
بیز و ختم بایر از ان کیزه با من تیره است	ورنه آن خورشید ما بذرات عالم در صفاست
کوی تو شب تا بروز از برق آسبی رسوست	روشنست ای شمع من کین روشنایی از کجاست

کرو فاجی میکنی ما را کیش از جو ز خویش	کا پنجه پیش میگردان جورست پیش ما و فاست
خسته تیغ بلا نداشتنش از رحم منیت	رحمتی که میکنی تنی زن کینش رواست
خاک کوسیت را باب چشم خود کل کردیم	گر کسی آنجا فتنه عیب تو نبود جرم ما است

در خیال طاق اربوبیت که محراب است  
ای سرگشته روز و شب محراب دعاست

ببین که دل را چشم بوسه تو آلود کرده است	کلینیت که غمت خانه سیاه کرده است
دیدم اگر بخون کشم سترای دیدش	سنگ که منیر نم بدل دل خیمه کرده است
ترسم از آنکه چشم من کج نظرش کان بی	بر که بکوشه نظر در تو نگاه کرده است
منگر عشق چون شود دیده که از نظاره است	چشم ترا مجال خود سرد و کواه کرده است
سرو قد تو تا کاهی سوی چمن قدم نهد	ز کس مست عمر با دیده براه کرده است
در شب غم ز روشنی دانه در بکوش تو	آنچه کند کجا جوی حسرت من ماه کرده است

ای که گرفته ملک عشق و کج صبر  
مرچ تو کرده همه تمت شاه کرده است

گشاده صد دل از ان خیمه شکر خند است	بیک کرشمه او کا رخلق در سب است
خنده ملکیت که بر دلم دارد	حق ملک که فزون از فرار سوگند است
کمز لگنت از دل من گرفتار بار بود	مرا بهر سر موسیت هزار پوند است
مباش غره بچسپن ای سپر که پستی جن	نزار بوی صفت مصری بچا و کجند است
سری با و بهر زره رفت در ره عشق	شید عشق چه دانه که در جهان چند است



چو چنگ است ترا کوشال حیران پس		چه ایتجاج نصیحت چه حاجت بندت	
بآب خضر نمود انفات اهل ارا		کنون مدبر و خال سگ تو خرسندت	
مرغ مجنون و وایسیرم که غم شادی ماست	سر که این شیوه ندانست ناز و آوی ماست	پایس شیخ ساقی مدعا سیت دایم	کین جریغیت که در طلفت غم وادی ماست
آن پس بیکبار نهالیم که در باغ جهان	سر و آزا و چمن بند ازادی ماست	که ندانم ره و رپسم جهان طعنه مزن	زانکه نادانی ما غایت پست وادی ماست
که چه ما خانه خراسم ولی دشا دیم	که غم خانه کنی در پی آبادی ماست	نخبت اگر مایر شو و یار هم از ما باشد	زانکه پزیری مشوق ز پزادی ماست
که چه رندیم و تنی دست چو اهل شادیم		چرخ را با همه شمت سبب از شادی ماست	
سرگز سو پس سایه ام از فرنگانیت	عاشق که بود سایه نشین هر دو ماست	کس را بنود این غم جانوز که ما راست	وین غم همه زانست که کس را غم ماست
دار و دل نا از گشت ای نجات	محرورم کردان دل مار که روانیت	در بادیه کعبه مقصود خط سهر ماست	کس را سپهر آن ره بجز این بی سرو ماست
زین غم سیم بکجا از پی آرام کریم	آرام کجا هست و غم عشق کجا نیست	بخرم سر سر کس که بود سبت نقره اک	آن عهد به جور سر این چپه تر ماست
ای مرغ چمن چند بود در وصل نیالی	بر لغت دیدار ترا سگر حرامیت	هر سگ که در آمد بسپه کوی تو جا کرد	
		اهلیت که اورا بسر کوی تو جانیت	

اهلی بسوی دار نهند سپهر نه مجرایب		محراب شهیدان بجزار و از قسایت	
اگر چه ساقی جان می نهاد در دست	تحقیقی در گرت این که میکند مستت	بی نظاره خود جامم جسم ترا دادند	تو خود نکند ز کروی که چیت در دست
تو آن سگ که چون صد نه از سوخته را	بباد وادی و برول غمناک پستت	ولا بچشم تو صد غار اگر کسایت آن گل	ببین سر است که در چشم غیر نکستت
ترا بچرخ بلند آفتاب خواند از مهر	چو سایه خاک نشین کرد سبت سبت	نار سحر بود بامی وصال تبر پس	طبع مدار که در وصل دل ز غم سبت
چو صید کشته از خون هباجو اهل		بناست این که بفرک خویش بر سبت	
ما که چه کدایم و فاد در خور ماییت	حسیت که مایه بی تو ترا هیچ وفا نیست	صاف می عشرت همه را داد و وصالت	چون دور من آمد بجز از دور و حجابیت
سر چند بخششی کاشم تیر خود از دل	بگذار که آزار دل چپسته و انیت	عمرم همه در تیر کی سحر بسر زنت	داو از شب سحر تو مگر روز خرامیت
ذرات جهان مهر رخ خوب تو دارم	این ربوع و رسد جهان تاب کجا نیست	شانه تر زینت سر کشته محنت	فراک ترا هم سر این بی سرو ماست
هر سگ که در آمد بسپه کوی تو جا کرد		اهلیت که اورا بسر کوی تو جانیت	



زنان در پی یارم که عنانم کف اوست	بر من چه بجا است کشتش از طرف اوست
اوست نه بخون من و مرغ کسک او را	سنگی رسیده از خاوشه جابم هفت اوست
شاید که دل غمزدگان نشکند از جور	آن کو سر پاکیزه که دلم صاف اوست
بر خاستد که ساقی سرمست من از جابجا	ساعت کفب و دیده پر خون کف اوست
چون آب بجا که چه دید جان لبان شیخ	دلسوخه را چیم هلاک از شغف اوست
مار از بهشت است موس نعمت دیدار	چو انصاف ترا سر آب و غلت اوست
اهلی رخ از ان کعبه تصور و تا بد کرد در راه او کشته شود همه شرف اوست	
امروز در لطف روی همه با زیست	کان نرسد سرمست بسوی همه با زیست
دردم که باین فتنه صید کف دست	هر چند کند خم موی همه با زیست
تا هر چند جام تو ضییب که کند بخت	کا مژنی این جرعه کلوی همه با زیست
از در سگ گویت نرو و با بنم خوری	هر چند در عیش کوی همه با زیست
در بزم خود ان مدغم هر چه آن لب	کا بخاود من پیده کوی همه با زیست
نویسم در اهلی ازین در که رسم نیست باز که در دوست روی همه با زیست	
جانبختی که باب لعل تو ای پرست	چون چشمه حیات ز پاکیزه کو سر پرست
نفاصیتی که جوهر چسبن تومی دهد	از خوب سیرت نه از خوب نظر پرست
آن یوسفی که در سر بازار چسبن	صد آفتاب با رخ چون ماهه شتر پرست

ما ز غم خوریم و تو نمی باشی شکر لبان	ما جان و بیم دل بود در روح پرور است
دل آن پری بدست نگارین کند شکا	شش نگار در کت او دام دلبر است
کی آوی بو بسمل بری راه میسبر	دیوانه است سر که طلبکار آن پرست
ای آب خضر طفت اهلی بخت اوست ورنی فروغ روی تو خورشید خاور است	
بجست در درو عشق تو خانه نشون است	که سر چه عقل ناکر و عشق ویران است
توان نه که بجهد خودت وفا نمود	ترا ز وعده خود بخت من پشیمان است
قیاس کار من از سر ک پذیر کن	که سوخت در طلب و عاقبت بجرمان است
درشته بر دل چمنش حسد بودی	دنت زلف پریشان مرا پریشان است
پرست فتنه گر بیان من از ان خونت	که اشک لعل مرا آنکه که بیان ساخت
غزین سببی قاتمان بوست رخ	عطر مکن که مرا خوار عشق ایشان است
چه کجک است مرا فغانه ز راه حسلی که دام جاوشه صبا وقتنه نهان است	
زی ملاحظت و خوبی که با تو محبوب است	که چشم و نار و فانی پر چه کجک است
بکن سر آنچس تو خواهی که گرو فغانه	که ستمای جنایت از تو مطلوب است
تو آفتاب جهانی از ان مشهور است	که در در راهها داری تو منسوب است
میان ما و تو ای مدنا را حاجت نیست	که مرا اشارت نهان نمرار کجک است
کنون که سپنبل تر حلقه میزند بر کل	میوش زلفت که مرغوله تو هر غم است



بجاک روی منجانه سرخوشم کاجنا  
ز اسپتین مرغ صد اسپتین اوست

بجو سپه کردل مسکین تو از بی داری  
تو خود بخشن که اهل کدای محجوب است

ای لعل آرزو لب لعلت طیب کیت  
باوی که میوزد جبر مجرب می ده  
سر جاکه عاشقیت فلک در کین اوست  
با سر کسی که شمه خاصیتت با بر اوست

چون کلین مراد بهر سپکانه داد کل  
اهلی که ناله از غم دل غنایب کیت

که بدامن کردی آزان بکند رمی بایست  
که امید وصل باشد در قیامت دورت  
که چراغ وصل منجواهی که افروزی چو شمع  
ای که گوئی فکر وصل او بنده جان کن  
که دولت خواهی که نور دیده با باشی چو شمع

لب بچون خود چو طوطی باید اول شپنت  
اهلی از لعل لب او که شکر می بایست

آن شاخ گل که رونق سرو و دمن اوست  
ای عیب جو بوخون بر سمن خنند

در شمع روی کل بخار رسن خط است  
حسنی نمان که سوزش مرغ چمن اوست

آن شمع حسن مهر که عشق گرم است  
آن شکرین دمن که لب از ناز میگرد  
آن شکر نزار طوطی شکر شکن اوست  
تا روز حشر در دل من این سخن اوست

آسوده ام چو افسی از ان مایه دنوازا  
کاسایش دل من و صد همچون اوست

از کس تو ام نظری ای سپر است  
که آب خضر نیت بگرت شنه ترا  
ای آنکه محرمی بر آن شوخ پس کن  
دستم میزد که بر کبریت ولی  
کی وصل کل مرغ گرفتاری رسد  
باش که ناله بجنه در دل تو کار

گر خاک رکبذار تو اهل نشد زخمت  
اورا همیشه کردی از ان رکبذار است

شایب از عشق سیری کرد بر بالا اوست  
سر که مهر بنه خطان در دل او ش غزن  
حق پرستی در سرو و منترکی در دل  
رندی از شاه و کله در کوی خنایب است

سرد و عالم گشت و اثر بر سر مخون  
تا زنت از خاک کورش بنه از خواری  
جان فدای گرمی پروانه آتش پرست  
خوش بود افتادگی بنیستی از سر که پرست



چاکه جیب جو خواهد بود از دست اهل صد درم بر لب کشود اگس که گشایب	من بدست خویش گدم تا کشد بچکانه دست ما خدا کشود صد در بر کسی یکدست
خاک اهل شد کل از می کر کلی از وی دمد مر که آن کل بوجند تا خشر خواهد بود دست	
مر که در عشق تیان بی در دست کی کس مجنون شود فردا آید پس	در ره دنیا و دین نام در دست او که امروز از دو عالم فرودست
مر که واقف از خزان عمر گشت چون سوزد دل جو شمع از آه کرم	با سر گش سنج و روی بر در دست کی درین آتش توان دل سرد دست
ای خوشا وقت سبک روی کلاو ساقیامی ده که بی جام شراب	چون پنجم صبح عالم کرد دست کم کسی زین خاکه ان بی کرد دست
از عنسم اهل مخور عنم ای پرست زاکمه او تا زلیت عنم پرورد دست	
ز نخبه بد جگرم از خجای او ریش است چه طاعت ندانم چه نخبه شور است این	ملا بی نخبه بدم از خجای او پیش است که که جهان همه نوشت بخش من پیش است
حریف من نشود هیچ مهربان سرگز اگر چه کوه غمی پیشش کو بکن آمد	همیشه مونس من دلبری خجاکیش است نهرار کوه ملا بر طرف مرا پیش است
ز خط آن لب لعلم کبر بود پاره سلامت دو جهان بخش سر بلند است	فغان که غیش منست که مرم در پیش است ملا مت همه عالم نصیب و پیش است

اگر بخلق غمی میرسد ز پیکانه بلا و محنت اهل همیشه از خویش است	
آنچه غم تو کردا که باز رسم بدینست ای نبرشته سیرتی آیه رحمت و کرم	فرق منست و پای تو دست منست و دست با همه کس و فاکنی این چه غیاست با منست
سر و بلند تنی کی تو میرسد کسی روشنی دو چشم ماناک رت شد از غیا	ور برسد کجا رسد دست کسی بگردت سر و چشم دوستان کوری چشم دست
داغ تو سوخت جان من از تو چه پوشم این اگرند پیر روز و شب و صفت بخت میکنند	لبیکه چشم گفتند شد آب دود دیده روشت و چه قیامتی بود بر بر بخت گشت
اهلی از آفتاب خود دور اگر چه ماند صبر که عاقبت سر روشنی بروزت	
سر کوندید خواب و نماند که خور دست ای شاخ گل سپو ختم از غیر دست با	داند چون که عشق چه نبرد دست در دست کرفیت عاشق تو پس این آه سر دست
این بس نوازتم که داد از غمت ز عنم در سجودی اگر نه با سیت فتاد ولم	کوی فغان این سگ سپوده کرد دست در چشم آب حسرت و بر پر کرد دست
مردی که زخم ناوک عشق ترا نمود ما خود شکسته ایم ترا با بخت کمان	واقف نشد که ناله مردان مرد دست ای ترک خجکمی نزاع و نبرد دست
جایی که شش مستی خود شکسته ایم ما اهلی مر شک لعل تو و روی ارد دست	



گرچه در غارت جانست و دستم پست جانست صورت و دم عیسی مریم بود تو بی آن ماد که خورشید بود سینه تو چو که نالیم ز سپهر او تو که ز شانی حسن طلعه بر ما چو زنی ای ملک از عشق تبر	سر آن چشم سپید که دم و روی چو پست مرد و رازنده کند بار و در کای حکمت بلکه خواهد که شود سایه صفت خاک رست حلقه در گوش بود چون در نو پا دست تا نه از زهره جبینی گفت دل بخت
این از خاک در دست مشو دور که تو نیده سیری و جز دست نذر دگر بخت	
تا نذریم دل از درد تو بسو و نداشت آهه شیر کفایت دوا می همه پس هم ز خاکستر ما گشت چراغی روشن بود مقصود و تو دل سوختن عاشق و سوخت سر محمود از آن بود و کف پای ایاز برق حسن تو عجب خرمن ماز و دشت	تا نذریم بسو دای تو جان سو نداشت آنچه در مان دل چسبیده ما بود نداشت کاشش مرده و لان فایده جز و نداشت غیر مقصود تو هم و لشده مقصود نداشت که ایاز از و جهان جز سر محمود نداشت این گمان که در دلم داشت چنین نداشت
طبع بویس و کنار تو که ایلی بودش پیش ازین بود که دامان می آلود نداشت	
اگر چه فرق سهم خاک در ره ساسیت نه در دم من اگر عشق عالمی دارم	سنوز در سپر من میل جرمه با سیت چیز مایه چشم ز دولت ساسیت

بخت خوب بختی صفت دلا میباش که دوزخ دل بد بخور زشت اخلاصیت حریف بخت رندان چو شستی زی راه نخوش باش که اینجا نه جایی از بختیت	تو آفتابی و اهل بیت ذره پستان ازو منبج که پستان خیش مرثیت
تقدیر کعبه جابین جز دل ویرانه نیست در حرم کعبه و تجانه عاشق محرم نیست سر سیر احوال ما چون کو کهن جان کند همچو مجنون تو غزالی رام من سرگزشت مست خون تو شستن جن بر دم چشم خودیم تا نسال زد باشد تا هم ز سر کز جوی	عاقبه بر در کو من ز راه که کس در خانه نیست سر که با عشق شناسد هیچ جا بیکان نیست قصه صاحبان در دولت افسانه نیست چون کتم عقل معاشی ما بن بویانه نیست مستی اهل نظر از ساغر و پیمان نیست لذتی در می پرستی نیست تا نماند نیست
کس چو ایلی شمع من در خون کرم خود بخت خج در آتش زون خورشید پاره نیست	
نزار شکر که ما را سرکایت نیست کنون که خرن غمی شدنی بی انصاف اگر حکایت حسنت کنم منبج آرم نرخ تو مصحف حسنت و رویت بخت نشان کن بخت ز زنده می که در پس	و کز نه قصه جور ترا انصاف نیست که یک بویت بمن خوشه چمن غنا نیست کجا ست در همه عالم که این حکایت نیست چنانکه حاجت نسیح آیت نیست که شیخ صومعه را هرگز این هدایت نیست



در آفتاب قیامت زمین مشغول است که غیر سایه لطف تو ام نیامی است

چو در از دست دو اسم از طلب اهل  
ببین صبح بگو حاجت کنایت منیت

سر که رنجاست بود ای تو با حاجت  
عصه کوی تو صحرای قیامت باشد  
که چه عمری بنیشتم سیر راه امید  
دل مجنون نه بدیوانگی از خلق برید  
دا و طوفان سر شکم همه عالم بر باد  
کرد راست بسر سوسه با پشت نه

تا نینکند سپای تو سر از ناپشت  
زانکه سرگز ز سپ کوی تو غوغاست  
جز سر کوی تو کس با من شیداپشت  
عاجل آن بود که با مردم دنیا  
وز تهور دل من آتش سوخت  
خاک پای تو کجا رفت که با لاپشت

پهلوی خاکی سپهر و سحر را نشاند  
اهلی از یار مشور بجه که با ناپشت

غیر سوز و گریه کار عاشق در مانده پست  
باغبان گل در کله آرد در عهد تو  
گشتن تخم محبت بنده را کار گشت  
تا نم در خون خود غرقم ز نخب بدام  
در چون خواهی مالک مردن از بهر کی است

ای گل رعنا ترا بر گریه ما خنده پست  
کر کل از دست نخل شد باغبان سر منده  
ابر رحمت کرنی بار دهنما بنده هست  
من چه میدانم که بخت و طالع فرزندت  
چون دل مشوق گشتن خواست عشق زنده

فرق بسیاری ز قدر پادشاه تا بنده است  
پیش خورشید جمال او نه تا بنده است

کلر خان سزمت عیش و سید ما ز حال خوش

کس نمی رسد که حال اهل در مانده است

صد نه اران چشم اگر بر روی پوست نظر  
کر کنی زین گونه در کار مجبان ز سر چشم  
شش ابروی ترا تا قبله دل سنا ختم  
شور و مستی در من جور و جنایع از نوبت  
دل بدر و غم نهادم لاجرم شادم ز نخب

از خریداران بیک بدن تحت نظر است  
چشم تا بر همه زنی کار حریفان آخر است  
کا فرم ای بت کرمش بگر در خاطر است  
عشق و مستوری حسن و نوازنی باور است  
شاد باشد هر که او بر نخب و روزی کرد

کس نمی یابم که از دروت نذر و ناله  
این قدر باشد که اهل در و مندی صابرت

پیش سرستان گشت کاشن کلر منیت  
حسن او در دل ز جام دیده صد پس انگند  
خور و بیان همچو پروین اند و او ما بهت  
و دیده یعقوب روشن گشت و دشمن کور شد  
در کستان جهان جزوی بنی پس ختم کلی  
جنب و بخت خانه یاران بهم دشمن کند

دار حضور و درخت و او ای منیت  
در درون خانه صد خورشید و بر نوبت  
خوشه چین بسیار می نیم ولی غم منیت  
در محل وقت و سنی لوبی پراشتن است  
کر سراسر کل شود عالم چشم من کلست  
ای خوشامیخانه کجا دوست با دشمن است

کر نظر بر غیر دارم غمرا و مقصود منیت  
دیده در صورت دوشه اهل ولی درین



نعل او کز بیک کل ناکتر و زکین ریت	جان شیرینیت و از جان هم بی شیرینیت
خواب در چشم نیاید بی کل وین شبی	بس که از پیش سر شکم دیده و با این ریت
لاله را با اشک خوینیم چه نسبت می کند	لاله که از خون برآید اسک من خوین ریت
عاشقا ترا در صفت خوین کسی چون جاوید	عاشق عاشر چون سکان از خاک ره پاپین
مورا که در خاک کرد و جان من خاک ریت	
اهلی مسکین کر که مور هم مسکین تر ریت	
جان من مسکین که گرفتار غم او ریت	موقوف بیک گوشه چشم کرم او ریت
ماست خنایم خواهیم ز ساق	مر جعه که بی چاشنی ز سر غم او ریت
عمریت که در دهر پند از فکر دهنش	بیش همه اثبات وجود و عدم او ریت
خرد دل ما صورت او تشنه نبود	کین آینه غیب نما جام سبب او ریت
صد جان ابتدای قلم صورت است آکنس	کین صورت ز ناپائمه تشنه قلم او ریت
با بادشا بد خبرش گفت و بسکین	جز با و کرداره بحسب هم حرم او ریت
شادند در میان همه از عیش و مادم	دشادوی اهل لغیم دم بدم او ریت
کر صد هزار سال وصال میسر ریت	باده اگر بیک شب بهران برابر ریت
بی روی دومت مرگ به از زنده بیکه	با در و حجر ز مهر تر یک خوشتر است
تا ما دست یک رمق از جان شایم	کر جعه و دهل و اروج پرور ریت
آنم که مردوشه لب از آرزوی آب	آبش چه سود و او را که آب کوتر است

ناصح چو مرهمی نهی پیشش هم فزن	بر زخم خورده طعنه زون زخم دیگر
سر جا که بگذرم همه زبانشم زبانشم	کو مرهمی که روی زمین جلدش ریت
اهلی کرت ز نخل رطب کو توت دست	
همت بلند و ار که روزی مقدر است	
سر زشته غم دل چون شمع جا بکند ریت	کو توت کیم حکایت کین قصه در ایت
او چو سر و سرکش من خاک ره چو ساسا	آن رسم و ناز و شوخی وین شود بیارت
زان سرو ناز کار می کشاید از نیازم	تا من نیب از دارم او در مقام نارت
هر کوی تب پرستان خاموش باش ز راه	کا چنای حقیقت در ساغر حجاب ریت
مار الجس صورت مجنون بناخت آن	محمود در محبت با سیرت ایارت
کردون کرت نماید از نحه شمشیر	بازی مجور که کرد و توانست خت بارت
کر کینج وصل جو بی لب پسته دار اهل	
یعنی کلید این در دروست اهل رایت	
دل بگر سوخته از جان سینه بخت منبت	جان هم آغشته بخون از دل جان منبت
صورت حال چه پوشم که عیانست ترا	سر چه در آینه خاطر یک بخت منبت
شمع روی تو که در زخم کل اشک نه	برق او را چه غم از سوزن خنبت
خسرو وقت خور و بنده او در کاه توام	خت در تاج سرو خاک درت بخت
همه جا صبح وصال ز خویش شدش	اهلی این شام غم از تیرگی بخت



سر سره در دیده زان ارد که خاک پای شاخ گل را با چنان چینی که از گل صفت زان کنه کاری که با قدش بدعوی سروخت آن بهشت حسن که ز خوبی قیامت نیست چشم مست او بشوخی که چرخم خود بخورد بچال او چه کاراید کله پستان جهان	سر که باشد او بد در چشم مردم جای او و انج حسرت بر دلش از فاقه غمای او سایه باناک خجالت ایم از بالای او چون توان گفتن که در عالم کس می تنای او در روز و دم دل کباب از آتش سو دای او کین چمن چشم و چراغش بر کس شملای او
آنکه سپهر نخل کل سر تا قدم خوبی بود گر کشد اهل عجبم آن هم ز خوبی او	آنکه سپهر نخل کل سر تا قدم خوبی بود گر کشد اهل عجبم آن هم ز خوبی او
تا خریدار تو شد دل آب روی ما فروخت هر آن ترسا پس هر جان فروخته عیب نیست خود فروشی بد بود لیک از خریداران خود و دیدمش دی شب که در کوی منان می میخورد	سر که یوسف میخورد شواند است نفاذ و پر ما دنیا و دین در خانه ترسا فروخت سر که عاشق گشت در کوی تان خود فروخت آنکه زهد و پارساییش مصلحت جافروخت
نقد عیش از کف ده اهل که بخت نسیه است از بی آن سپید شوان عیش خود نقد فروخت	نقد عیش از کف ده اهل که بخت نسیه است از بی آن سپید شوان عیش خود نقد فروخت
خوشم اگر چه رسک او بقصد جان نیست مگو که لیلی و شیرین چه قنبا بودند سیان قصه محبوب و من عجب عالمیت من از زبان شده ام شرح سوز من شنیدم	که مرسم دل او مغز استخوان نیست که قنقه عجبست این که در زمان نیست که سر چه خواندم زان شرح و استپستان سم از زبان نه دل ترا که نمران نیست

شدم چو موی میانت که میکند با ایمن من تو کجا میشوی خیالست این	حکایتی که میان تو و میان همین بسج که خیالت ایمن جان نیست
حدیث عشق چنان میکند میان اهل که صد بیخ نفس گشته زبانه نیست	حدیث عشق چنان میکند میان اهل که صد بیخ نفس گشته زبانه نیست
بنی داغ عشق یک رک من چون چراغ نیست آشفته دل زلفت تو ام باغش کوی امر و زبا و جو تو بویست بود عدم ای چمنبزرگ که تیغ تلخ من مخند	داغی نهادم که در جای داغ نیست تا نازم کند که مر آن و داغ نیست در پیش آفتاب مجال چراغ نیست کین چاشنی زهر ترا در ایام نیست
من هم مرید طاعتی ام سپهره ولی جنون کبوه و دشت و حریفان بلای اهلی بر دی و نشی صید باز وصل مرغی که این شکار کند غیر زاع نیست	کیساعت از سحر و تبانم فراغ نیست صحر گرفته را سر و سودای مانع نیست اهلی بر دی و نشی صید باز وصل مرغی که این شکار کند غیر زاع نیست
آن لبی که مثل تو پس در زمانه نیست از زخم ترسیت مرا استخوان سفید شیرین حکایتیت که هر چند کوهکن هر چند پار بنه روم در رکاب تو در سجده ام تو اضع پستی بهانه است سیرم ز خلد و کندم آدم فریب او	خوشتر ز صورت تو درین کارخانه نیست ما گشته تو ایلم ازین نه نشانه نیست جان میکند حکایت او خرقانه نیست پیغم نوازشی بسپ تا زبانه نیست زین بهترم سجده ساسی بهانه نیست مزع دل مرا موس آب و دانه نیست



کستی بقل در غم خوابناش کن از من کن کن که در بحر خون دل	عقل معاش و لامت و فاعاشانیت سودی بجز کفار تبان در میانیت
در زیر زلف روی تو چون گل شکفته است مشکل که از رخ تو کسی را گل مراد بس نیت و اغنای تو ام بر بگر که با سر که صبور کرده بکاشن که شکفته طنبت چشم مر و مبی در و بر کلی بلبل جو غنچه تنگدل از پیو ایی است	امای پیچ اگر نبلک رفت کو برو ما را سوای رفیق ازین است نیت
کل من که زر سایه نبل شکفته است در باغ آرزو تجتیل شکفته است مر روز از زمانه صدم کل شکفته است کل مش عارضت تا بل شکفته است کان کل ز آب دیده بل شکفته است کل از رخ از نشاط تجیل شکفته است	امای صبور باش که از کاشن مراد کل مای عاشقان تجیل شکفته است
که لظاره و لم این از مریت است جو رفت و امن و صلت دست من چون محبت تو من از پیم خضم می پوشم تو خود و بل شوای چشمه حیات مرا نغمه جون گری زیر لب دعای کتم دلا ز در منال و دواوی خویش موی	که سر که مست چو من در رخ تو خیر است همیشه دستم ازین غصه در گریه است و گرنه این که تو پنی نمر اچند است که خضر کم شده هم ازین پای است بزمای خیر بنانی دعای پنهانیت چو دوست در و تو خواهد چه جای در ما

نداد در دست خالق پیش ازین صلاح ولی که خون شود از عشق بر که تاوانست	ز اید بره کعبه رو و کین بره دن است تا بود دل خسته عین بود عشقت جان وادون و کام از لب معشوق کرفتن امروز که عشق تو با عالم زده اش مر چنبد که شد فتنه چشم تو جهانوز خوش وقتی خلق از دل شاد است و لیکن
خوش می رود امان مقصود نه انیت مر چنبد که دیدیم همین بود همین است این رسم جینیت محبت نه چنین است آسوده هر جینیت که در ز زمین است تا خط تو بر جاسته او گوشه نشین است خوش وقت ولی که ز غم عشق تو خیر است	امای کن از ز جسم خانا که که عشق که مرسم لطفت و کنی شتر کن است
طوطی حیران چه میداند که در اینیت غیر محرم که از نقد دل کنجیت مر که در یاد که با دل نشین در کینیت از کت کوید که مست از با و در کینیت جان من در عالم عشق از حسد کنی کینیت من چه میدانم که کیشخ مسجد از کینیت	ای که میسر سی که با دل سخن رسیدیت را از کنج عشق یار از عقل نامحرم سپرس کی زنده بر سینه سنگ از دست لایواند من نیکو بوم که بود از با و شب منته جراب چرخ هم در کینیت عاشق بود از رنگ عشق حال پر می فروش از من پریشانی شیخ سهر
جان من خلقی ز عشقت که چو اهل دهر نیست خود تو میدانی که ایشان عاشق دیوانه است	جان من خلقی ز عشقت که چو اهل دهر نیست خود تو میدانی که ایشان عاشق دیوانه است



عند لب از سن کل فرو سخن دانند که او که صبر آموزم روزی اگر عاشق شود هر که چون غنچه لبشکا فذل بر چهرش پر کفانی که چشم از روی بویست بسته است	هر که با شمع در افند سخن دانند که تلخی عاشق بصیر آموختن دانند که از تو حسرت در درون انداختن دانند که دیده از روی جوانان در سخن دانند که
بق غیرت شمع را اهل بی پروانه چو کاش از لعل شمع از سخن که چو پست	
خوش کسی که بگوی تو بخت همه اوست دل که در خم چو چکان زلفت چو کوی برک مدعی از دودل بخت علم دلا تو چو چو پروانه لانی از آن	سفال در دوسپسکان تو ساغر چو اوست سگسته شد همه عمر و سنوز در خم اوست سنوز خانه بجم پیسه جانم اوست ترا چو طاقت یک شعله ز آتش اوست
ترا چو تاب جامی که نه از و تابست ز پسیل قننه چه غم خانه دل مارا	چه جای ما که خورشید زده که اوست که از اساس محبت بنای حکم اوست
ببین ساقی صیدی چو سنجو اهد مرد چراغ خاطر اهل که زنده اندوم اوست	
با بکیده وصلت غم عالم توان گفت ما وصل بنجو عیم سحر تو خو ایتم بسیار دوان تو کم از دوز بود لیک سر کس که سگ ماز شد که چه فرشته	صد ساله سخن با تو بیکدم توان گفت وز زمانگی خوی تو این هم توان گفت در روی نکو یان سخن کم توان گفت در مذمب ماسه کزین آدم توان گفت

ای من سگ آن گوشه نشین کو قدم ساقی قدحی بخشش مپرس از غم آیم پیش تو حسرت را آینه جم بر یکی جو	پرون نهاد و خبر از نرد و جهان گفت کاش که تو باشی سخن از غم توان گفت باشینه خورشید ز بندهم توان گفت
تر سبچه قائل اهلست که از نماز با او سخن از عیبی مریم توان گفت	
بش چو مت از برم آن سر و کل اندام که ای رقیب ار چه بروت بدین غمتی	سو ختم کس که بدل از روی خام که شدت نیک کردی بظیفیل تو مر نام که شدت
چون کشی جام می از من بستان ز پوئل خیز کین بر چاکر خسته شدش کو کب عمر	پاک کن لب ز می انجا که لب جام که شدت آفتابی که بز روی زلب با هم که شدت
عمر که شد بعد ایت عم از انت اهل کز تو کامی شدش حاصل و ایام که شدت	
عقل خفا سر من نه پند حسن نپا زاک حمت حسن را آفیت پنهانی که پند چشم دل ای که پای از خانه چشم برون تنها ده هر که چون بویست جوانی کم شده از دیده کش	ککاک صورت زگر چه داند کسی از آنکه پست کی تبر لعل زبان باید کسی آن را که پست با تو چون گوید کسی حال غم پازاکه پست کی شناسد اضطراب بر کف آنرا که پست
تا نزارش خار حسرت نسگند در دل کله در دلم چون غنچه صد چاکست و پنهان کیم تلخ نماید جان شیرین دادنت اهل قبول	در نیاید ناله فرح حمت نوا زاکه پست مدعی غن سر کند چاک که سپا زاکه پست کر چون لذت شناسی زهر سحر از آنکه



عقاب و ناز تو با من ز غایت محبت	که قدر خوشم تبان شیوهای محبت
مرا کمال طلب همچو خست می باید	که آنچه میطلبم در کمال مطلوبیت
کنون که خلق ز ما می رهند میاید	که زشت نامی ما در نهایی محبت
تو ساید کم کن از پس مرا که سایه بود	چه کار آید اگر من ساید محبت
سوی تو مرغ دل آمد حکایت از وی پر	که مرغهای منانی نه حرف مکتوبت
اگر استمان تو اهل بیدیه رفت مرغ	
که کار عاشق در مایه آستان رویت	
کسی که حق حرفیان مهربان نشناخت	نراست که جگرش جو ز ناکسان خون
در غم نیست مرا جان اگر چه در غم نام	در غم صحبت درین قریب و شناخت
رمید مرغ دل ما ازین چنین از روز	که پستک تفرقه آیام در میان انداخت
چه آتش است که در جان من فراق بخند	که همچو شمع مرا نغز است خون بگداخت
بیتش با نئی ایام دل من با اهل	
که بر روز مراد از فلک که نتوان باخت	
نغان که آمد و چشمش پست و مرتب	کلی خندم و آن شایع کل ز پست رفت
نگر و یاری من چرخ و یار زت از دست	ز بخت او چندان مایی زشت رفت
من از چیب نداغم چه بازمی ماندم	چه جان و سوسه دل و صبر بر پست رفت
پا و صورت شیرین چو گو که من مردم	بصورتی عجب این پرت پرت رفت
چو دست عشق شدی اهل از فکاستی	سبکو که غرقه در باشد از شکست رفت

که کجوتر نطف خلق ز نیکو علمیت	چشم ما بر کرم ساتی و بخش لیت
رند در وی کش ما را تو چه دانی چه کس است	بجز از پس خرابات که داند لیت
آن طیب دل و جان سوی خود از ناظر	کم محل میدهد و در دمن از نیکو لیت
زاهد از تو بدمن پاکدش شون خواه	اقترا از محک تجربه عین و علمیت
عمر ما شد که درین میگذره با خضر و سنج	
اهلی از جرعه کشان علی و آل علمیت	
مرکز ز خفا چشم خوست جانب من نیست	میلت بمن سوخته یک چشم ز من نیست
در خون جگر گروم و کلکشت من نیست	مرغ دل ما را سوس کشت چمن نیست
در معرکه عشق تو هر کس که شهید است	مردست و بر و حاجت جاد در ز کفن
ای عاوجه ترا گشت و شنید از بی دنیا	من بند و عشقم هوام هیچ سخن نیست
اهلی اگر از شرم و جبار پرسی از ان شوخ	
در غم سخن مست و در آن غمخه دهن نیست	
سوا نوشت و مرا بی رخ تو دلکش نیست	سوا می خوش کند سر که خاطرش خوش نیست
کل جمال تو تا شد پراخ بر زم فروز	چو لاله نیست دلی که ز غت در آتش نیست
اگر برین طلبم چون تو آدس نبوده	در آدمی کرم چون کوس بری شوش نیست
بپوش هر چه از لطف همچو زارت	که نیست هیچ مسلمان که ز شوش نیست
بسر ز رفت به باری که بی تو هست با	
خران چپس بخون جگر نشسته نیست	



مارا که از عشق تو منزه را یکی نیست	در سب که کیت که دیوانگی نیست
مخاضه جان شد غم و در غارت عاقبت	مخاضه مارا حق سنجایگی نیست
زندان خرابات ملک صفتانند	این طایفه را خوشی و پیکانگی نیست
در بزم تو ای شیخ که معراج مراد است	روح اله پیش تو ت پروا یکی نیست
تل می از آن تو که ما فرغ بشیتم	مارا غم نی آبی و بی دایگی نیست

اهلی سر مردان همه کویست درین ره  
بر غیر اکر ت مردی و مرد ایگی نیست

در بت پرستی قبله ام تا آن بت روحانی است	در سجده شکر خم کین دو اتم ازانی است
دلدارا که جری کند از غایت مایری بود	جور بتان بر عاشقان دلداری پناست
کر و نما یان پری باشد کمال مردی	و هر کام دل بخشد مرا آن بخشش زو است
شب بی رخ روحانین در ظلمت غم چونم	جابی که دور از روی او روزم شب ظلمت
دانشین علم نظر خاموش سازم در او	خوغای بحث مدعی از غایت نادانی است
از ملک عالم در گذر آبا و کن در عشق	کین ملک ناپاینده را بجا و بر ویرانی است

اهلی راه وصل و تا میتوانی پائینه  
صد سال اگر این ره روی از قدم خراست

کر از غم تو خرابی جگر کبابی است	کجا خرابتر از من در کس رانی است
اگر تو پرده بر اندازی از در خفا	کسی یاد نیار و در آفتاب است
کنه عشق تو به که ز من پرسد شیخ	و که سوال کند سنده را جوابی است

ندامم از رخ خود کل در که می سپوزد	که بلباش ز فغان از شب اضطراری است
بغیر خودی از عشق و خون دل خردون	کمان سیر که مرابی تو خورد و خوابی است

از آستان تو با و رکن که اهل را  
سوا می کلشن خبت بهج با بی است

جز جور اگر طریق بتان ای زمین نیست	مارا بغیر مهر و محبت طریق نیست
ما غرق بجز کرب و اوخت در آفتاب	اورا چه غم که غرقه بحر عمیق نیست
آرشم اوست مردمک دیده غرق خون	وان دل سپیاه در غم شتی غریق
در پارس خویش باش که عالم کین نیست	ایمن مشکو که هیچ زرق شبنم نیست
از کعبه رو بجانه سپهر رخان فلک	کین هم کم از زیارت پت العیق
در کوی می ز روشن ز فیض سبیل است	شکی نایفتم که بزنگ عقیق نیست

اهلی حریت عشق شواندینه تا یکی  
در کار عشق حاجت فکر و دقیق نیست

دل ز دست از دیدن آن ساقی سر نیست	مر که دید آن ساعد سیدین در سر نیست
حصید خود کردم در جام حبس از من نیست	مایی ختم شست افتاد و بازار نیست
آن سبک روح از کران نمان کشن و دست	کویا که صحبت ما صوفی بد نیست
سرو من گو بود عمری با جز نیا نشین	و که که مش عاشق و نشت تا نش نیست
مر که کردش سر فزاد آن خاک در زوی	کر فزادش رفت از روی همت نیست
رند اهل پر کشتیم از غم آن بوجوان	تا نکه کردیم عمر ما چو تیر از ش نیست



ساقی من که می کوشد و جامم بزم ازوست	مست عشق است ازو عالم و عالمم ازوست
که جهان خانه غم شد دل من بی غم ازوست	بجهان حرم از انم که جهان حرم ازوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست	
عشق و سپهر سویدای دل و دل عاشق	آه ازین بخت که دیوانه کند صد عاقل
هم فلک رشک بر و هم ملک از قندل	نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
آنچه در سپهر سویدای بی آدم ازوست	
خدمت پر مغز و دولت جاوید است	سر که در ویش در میگردد شد سلطنت
سلطنت بنده در ویشی بارند است	پاوشایی و کدایی بر ما یکسان است
که برین در همه را ایشیت هم ازوست	
دل عارف چه ساقی نظری بیکار و	جامی کبر و دوست از و جهان کیدار و
مخت و راحت عالم کجوی شمار و	غم و شادی بر عارف چه تفاوت ارد
ساقیا باوه بدو شادی آن کین غم ازوست	
آن سکر لب که نشانیش کرده باشد	جان تنگانی کند از عشوه و جان و پاش
چون خود از لطف طیب من واله باشد	زخم خونینم اگر به نشود بهر باشد
ای خوش آن زخم که سر کلمه مرا هم ازوست	
یار چون ساقی رندان نه مگو اجلاست	ناله از درد و نه زخم و نه صدمت است
کرتم ز سر و پد تا دمی از من باقیست	بکلاوت بخورم ز سر که یارم ساقست

بارادت بگشتم در که در مان هم ازوست	
که بود پسیل فنا در ره کاشانه عمر	چاره نیست اگر پر شده چکانه عمر
نخورد خاطر اهل غم و بر اینه عمر	سعد یا که بکند پسیل فنا خانه عمر
دل قوی دار که بنیاد تو با حکم ازوست	
مار اطلع بصید غزالان مست نیست	لیکن غمان شوق کسی را بد نیست
مشیار بود در غم خبان نه طعنت	دیوانه است سر که بد و تو نم نیست
ما نیم نقد جانی و آن نیست هم بدت	در دست عاشقان تو چیزی که نیست
روز نخست سجده آدم فرشته کرد	بس سجده بخت کند بت پرست نیست
اهلی تو مرغ عشقی و عالم خراب است	
بر خیز ازین خرابه که جای شیشه نیست	
تعلیم این همه خشم و عتاب حاجت نیست	چو میکشد غم عشقت شتاب حاجت نیست
تو شمع زبری و صد خانه روشن از روت	بهر کجا که تویی آفتاب حاجت نیست
اگر شراب نباشد تو باشی ساقی	ساقی که صحبت ما را شراب حاجت نیست
مرا که قبله حاجت شد استمانه تو	کعبه ز قفسم از هیچ باب حاجت نیست
ولا چون قفس چاره تو تسلیم است	چه میطبی نشین اضطراب حاجت نیست
عذاب غنیمت غم بهر آب خضر مکش	برای یکدم آب این عذاب حاجت نیست
خوش اهل اگر تو بدت و سنده از عشق	حدیث همه که کورا جواب حاجت نیست



پست می و ساقیم تا نفسی باقی است که دلم از دست رفت بجز شاد است نیز و کل عیش چمن که چمن زندیکه پیرشدیم از جهان است موس شستیم منع نشاطم پرید جرق زارم ماند	بامی و ساقی مرا کار بسی باقی است شکر که بر جان منور است سی باقی است تا مرده بر هم زنی خار و خسی باقی است نیت بجز دیدنت که سوسی باقی است مر که بر سپد زمین کو نفسی باقی است
نام تو اهل عشق ز من بود تا ابد بی صفت عشق کی نام کسی باقی است	
عقد زان تو سر رشته تقدیر است در و مجنون و غم کو مان از من در است حلقه کعبه بهل دست من مجنون بید کار من چون سگ گویت شمه بدار است	چشم عنده کشایی نه به بد پر است آیت عشقم و انبیا علیه السلام پر است که کشا دل ازین حلقه ز می پر است من مرید سگ این گویم و او پر است
پنجوا اهل بعدم تو سن سمت را نم این قدر است که عشق تو غمان کس نیست	
ای که چون چشم خوشت ز کس منوری است تس روی تو چو بخت کشد شاکردی صحت در آسته شد شعخ ساقی کو پش ما غنجه مستور و کل پست نیست عاشقان ز می و صلت همه پستند علم	در کلستان جهان بر تو منظور نیست تخته کمر بر سر آستانه ز بند ووری است زانکه در صحت ما بی رخ او نور نیست ز و صاحب نظران سستی و پستور نیست بجز از اهل دلخوست مجوری نیست

بنی اختیار ما است که دل بی وار ازوست تا حسن آن پریت چمن برت ازوست آه این چه نوکلت که در بوستان من کس را بهوشی ز سد ناز پیش او چون آب دیده مر که نپا کیزه داشت خاکسترت از آتش غم دل ولی سوز	ماریه اختیار بود اختیار ازوست شمانه مریک مر که بود مپتر ازوست چون لاله مر که منی مکرم داغدار ازوست جایی که آفتاب فلک شرمسار ازوست کر مردم دو دیده بود بر بخار ازوست جان مرا بهر نفسی صد غبار ازوست
اهلی تو طالع دل ما پین کرین چسمن کل زان و دیگران بود و زخم خار ازوست	
در عهد تو آسوده کس از دواعی غم نیست خاک قدمت مر که شود بگذر و از غم از آرد ما لکن ای کل که حرام است مخسب که جو تو زانندیشه ز با پست سکفت دل ما ز پندیم که م کس خوش باش اگر در و ملالی سپد ازوست	کر شک ساست که بی آتش غم نیست ای خاک بران سر که ترا خاک قدم نیست مرغ دل عشاق کم از صید زرم نیست تا پیش بود مهر من از جو تو کم نیست افسوس که در مانع همان بوی کم نیست در جام جهان صاف سلامت همه دم
اهلی مزن از خدمی ما ووشان لاف کاشیان نکنند این کرم ووشان تو غم نیست	
ببید یوسف من که ز نوشته ازوست اگر جام جمی آه ازین دل نازک	کسی بکجایت ایلی کند که محبت نیست که تا نفس زده ام خاطرت و در کونست



سک تو واقف چار دل ز پیدار است چو غنچه سپید ریشم بین و حال مریک	تو مت خواب چه روانی که حال ما چو است که شیخ زخم دروغم ز وصف پر دست
نواله پستمت منتت از ازل داریم ز نعل عشق که شاه اگر شود چه عجب	اضیبه زارت این پستم نه انکوست که نخل عشق عجب سایه بجا یوست
چو شیشه که تیر یلنی که میبکنی اهلی نزار کاشه چشم از غم تو پر یوست	
نور و چشمم که زرم مهر بریده زفته است پای دامن کمن زان کشد شبیه عشق	میج میز و وز دل که چه زویده زفته است که ز سر پستی جهان دست کشیده زفته است
کعبه جان کجا بر و با رعت حق خشان مر که ندید روی او که همه کام دیده است	بایفته ره در آن حرم سر که جریده زفته است عاقبت از جان چو شیشه کام دیده زفته است
از پی آن غزال چن اهلی اگر تو جان دوست کی یکب آرش و کرگز تو در دیده زفته است	
چو شمع سوخته از عشق و شپسته از جان نجاک پای تو ساقی که مردم از حسرت	منور که ز یاد نمیدارم روانان دوست ترجمی که تو داری باب حیوان دوست
به به بشنه لبان چرخه که ساغر نخت چو گل ز خون دلم دامنت نشان دارد	خیا که آمد ازین دست میروذران دوست در اسپتین چو کپنی سنجو غنچه تپان دوست
بریب چاک بد بو ایلی چه عیب بود تو یوسفی چه عجب که زودیت چون گل	مرا که عشق صبی دارد از کر چنان دوست نخون خویش بود غم تو صد نزاران دوست

بیاد متبه ابروی آن صنم اهلی کشاده اند بچن کافو و مسلمان است	
شادم اگر چه خاطر م اند و یکین ازوت این سرو پاک دامن ازین بلع کم بود	کم شاد و میت این که دل من خزین ازوت کین پاک دیده را نظر پاک من ازوت
او قصد کشتن از پی ناکا میم کند در چسپن کی بجز من کل نیستش روست	غافل ازین که کام دل من همین ازوت خورشید من که حرم من خوشه چمن ازوت
سرگز کرد گوشه چشمم از گرم بیا کی مرستی ز لطف بند بر دل بیگ	مبارا اگر چه چشمم گرم پیش ازین ازوت مهر فلک که بر سوسن زخم کین ازوت
اهلی بهوشش باش که در حقه فلک ز سرست و خلق را طبع انجیس ازوت	
گویم پس سیه بچشم از و دوا که گیت عابنی که من گنم که گند سچو که کن	چون خود پستار و سوخته با سیم گیت سنگی که ست در ره من پیش را گیت
سر تا قدم در آتش محنت بسوخته خفتی چو من ربوی تو حیران ولی ترا	باید چه کردم این از و دوا که گیت خشمی که از نگاه بخت از نگاه گیت
عذر سکت ز ناله شب که بخواه پستم اهلی پر پس هر خد اکتاف من	بس دل که شد کجا بس ز غم عذر خواه گیت باید که گشت و شمع که کرید و ما گیت
که چه چمن همه پس افت اهلی نظر است چمن خورشیدم اجنبه نه مری که گیت	



عاشق سوخته را کین همه در خون در کجاست	جگرش باره شود که کند گریه خون
این قدر است که پروانه زخو و پتیر است	ماتم سوخته خوش بود که کیش
هر کجا هست غبار قدمت تلخ سرت	منت خاک رست بر سر ما نه نیست
در دهر با همه از نفس نه مرغ سرت	کحل چنان ساغری خورد که کس بوی نبرد
فرق از اهل موع و اهل نظر این قدر است	دامن افشان رست زاپه و ماسه کیشان
عشق و رسوا ای اگر عیب بود پیش نشان	
عیب اهل مکن ای خواجه که این سرت	
طریق اهل دلان غیر در مندی نیست	نیا زنده ترا رسم خود پسندی نیست
که سر و قد ترا از ملبسندی نیست	بخلق و لطف تو تا زیم ای سبی بالا
دوای چسپه دلان جز لبان مندی نیست	مرصع عشق ترا شربت طیب چه بود
نماز زنده دلان جز نیا ز مندی نیست	مرا سجو و نماز نیا ز شیخ به است
خروش مرغ قفس زار تر بود اسلی	
جراحی سرت از زخم مستمند نیست	
سر رشته مقصود که کرد در کربانیت	باز از سزانت دل آشفته خرابیت
در کعبه رسد سر که سر کوی قورنیت	صدقاف که کرسی بر در در کعبه
نتوان ز دل کم شده یکد زه ارشایت	در ظلمت سحران تو با مشعل خورشید
هر کس که نظر بایفت درین راه نظر بایفت	پیغوب بر در روشنی دیده ز یوسف
هر کس که نرودت درین چه که بایفت	سر چشمه عشق است سخمای تو اسلی

تا خریدار تو شد کحل آب رو چون ما زخوت	سر که یوسف میخردنوا اند استیغاف زخوت
هر آن تر سا پس هر کجا بن زوشم غیبیت	پر ما دنیا و دین در خانه تر سا فرخوت
بنده خربان ز نماند و کون ازاده است	سر که عاقل بود در کوی تباغ در افروخت
دیدش دی شب که در کوی نمغان می سپید	انکه زهد و پارسایی پیش ما صد جان فروخت
نقد عیش از کف مده اهل که جنت نسیه است	
از پی آن سپیدیه توان عیش غ و نقد افروخت	
بس که بدل نیزم سنگ که ولد از رفت	کار دل از دست شد دست هم از کار رفت
حال چه پر پی زمین جان بن از بر خروخت	کار بر بدن کیشید قصه ز گفتار رفت
بودم در دم که رفودت نشود رفودت	کی براد کسی چرخ است سکا رفت
عمر که انما به رفت سحر در آمد ز رفت	پای کریم نماند قوت رفتار رفت
ساقی مجلس رفت زرم بر آمد بس	کحل ز چمن شد برون رونق کلزار رفت
اهلی اگر جان کنی صرف سکا نش رو است	
ز انکه در آن عطسه دوش ذکر تو بسیار رفت	
جز از وصال تو با کس سر و صوم نیست	بخیر قبول تو هیچ از جهان قبول نیست
اگر چه بی تو بر سوچو باد میسر دم	بهیچ منزل را حتمی ز قولم نیست
ز دست طعن خشان سبکبیز از ان دارم	که تاب سز نشن مردم فصولم نیست
که نامه ام تو آرد که بر تر از عیش	بنیغ طایریمت کسی رسولم نیست
بخیر خیال دو آسوی تو من همچون	کسی ملال گزار دل ما لولم نیست



بر آن سرم که میرم بر آستان اهل  
چو در حرم وصالش ره وصول منست

من سر میارم که در خاک ره از چو لاجان اوست  
او که خواهد در غم چو کان سپهر ما همچو کوی  
که بجز غم غلطان نشد زان کف چون کایان اوست  
پیش آسوی حرم صاحب لایق بان شوند  
در موافق خاک مردم شپسی بود

سر که بر دراز خاک ره سر من زان اوست  
کونیا کانیک سر ما و سر میدان اوست  
این کینه از کون بود از جانب چو کان اوست  
من سگ میارم که آسوی حرم قربان اوست  
بس که چشم عاشقان خاک ره از چو لاجان

دامن اهل که چاک از عشق شد چون دوزخ  
تا بدان قیامت چاک در دامن اوست

ارت پرستی قبله ام چون آن بت روغایت  
ولدار اگر جویری کند از غایت یاری  
که روغایت آن پرچم باشد کمال مردی  
شب بی رخ روغایتش در غلظت غم چون نیم  
لب بسته شد سر که او داناشد از علم نظر  
از ملک عالم در گذر آبا دکن دل را شوق

در سجده شکر ختم کین دو نیم ز زانی است  
چو رتبان بر عاشقان دلدار بی پنهانی است  
ور کام دل بخشید مرا آن شبنم زانی است  
جایی که روز روز شوم بی او شب غلظت  
غوغای بخش مدعی از غایت نادانی است  
کین ملکش از روز ازل بنیاد بر ویرانی است

اهلی راه و صف او تا میوانی پانسه  
صد سال اگر این ره روی آخر قدم حرانیت

عاشق و مجنون و صحرائی غم جانی نیست  
که میرم دور از کس اچه پروای نیست

سوختم در آفتاب غم نه کار کس نیست  
با در و دیوار در خیمک پسته های عشق  
سرفش شش غلط از عشوه در کارم کند  
این نه جرم اوست عیب ساد که بیای

سایه من و انداز منحت که همپای  
مر کجا با بکی بر آید شور و غوغای منست  
این نه جرم اوست عیب ساد که بیای

تلمی غم سپهر اهل بر دلم شیرین بود  
آنچه پیش دیگران ز سرست حلوائی منست

که در عشقم و بنو دمن مست گرفت  
خاک ره کشتن ما عین سرفرازی بود  
موج بحس کرم افکند مرادم بخنجر  
از وجود و وعده مایر فراغت دارد

که چنین میبردم او که مراد است گرفت  
چشم کو تا به نظر تمت مایست گرفت  
ورنه این صید شاید بدو صدمت گرفت  
پستیم پستی و نیستیم سر گرفت

اهلی از عشق تو شد کافر و ز ناری است  
نام ایمان بزبان هر زبان است گرفت

وقت طرب ایام گل و مو که شست است  
بنی یاد تو در سیج مقامی پستیم  
سرتا قدمی روشنی دیده چو خورشید  
آدم بچین خوبی و عیسی نسی منیت

میخانه مادر همه آیام هست است  
گر گوشه محراب در کج کشت است  
ایزدن پاکت مکر از نور شست  
خفا که پری هم بخشش مش توست

چون دوخته کرد دل صد چاک تو اهل  
چون رشته مقصود ترا چرخ شست

لوح خاک ما بجزون مش از دل صد چاک است  
عاشق از آنخت تعلیم لوح خاک است



زمن سوکان مرکز جوی از غم حسوت  
 سر کجا در کلخنی دیوانگان ز مجلسیت  
 حسن او در چشم و دل روز از روزی است  
 کشته عشقم که میگوید با و از لب  
 نیت کار عتقان با ترک چشم دوستی  
 غایت لطفت اگر سانی کند چشمی چشم  
 برق محنت در پی شستی خشن فغانک ما  
 شمع آن مجلس چراغ آه آشنایک ما  
 وین رفیق خاطر صافی و چشم پاک ما  
 صید دولت میکند سر سر که در قرک ما  
 قنیه بزکان شدن کار دل بی باک ما  
 ز سر خمی کان شکر لب میدهد تریاک ما

حسن روی آن پری رخسار اهل چشم عقل  
 در بینی باید که پیش از دیده ادراک ما

تا شش لعلت محراب اهل بن است  
 ای آفتاب اگر من کشت تمام نوزن  
 عالم سوخت حسنت طوفان آشی تو  
 از سجده تو ما را ای ست کجی منع  
 فردا هشت و کوثر روی و لب تو باشد  
 شمانه آن غزالش جمعی کان قریب اند  
 عشا قرا سجوی در سر کل زمین است  
 من خود برین نبودم خنج فلک برین است  
 یا آفتاب محشر طالع ز برین است  
 کان بی بصر نه مپند حرفی که بر چین است  
 که خلق در کاندیش من این یقین است  
 هر جا که یونسی ست صد کرک در کین است

اهلی مصیحت تو نشیت در دل ن  
 زان تر غمزه ام کو حرفی که تمیشتن است

دل اهل نظر از زکس شلما با است  
 چشم و ابروی خوش و سر و قد و روی کل  
 نظری جانب ما کن که نظر با است  
 آنجا اسپاب جمالت مایا با است

قنیه رخاست چو ز خاستی نای شین  
 سوخت از یک نکه آن چشم سپید جان را  
 برده دست پوکان سز لعلت ز ماه  
 اهل طیب دل جان چون که زیم از در تو  
 که بلای دل دین زین قد و بال است  
 چه بلای زکس مت ای کل رخا با است  
 کوی خوبی زده معسر که حالا با است  
 ماسمه حسنه دلایم و مد او با است

اهلی از نیک پرمغان خوشدل با است  
 کردم او سخن خضر و سپی با است

شمی که گرم خشم ترا ز برق لاپست  
 بر کشته است ماه من از هر من و ک  
 با منع روح خویش خوشم زانکه جوئی  
 طالع شد آفتاب رخ یار و پوچو شمع  
 شما سوخت خرم من با برق چین تو  
 که عالمی بجور بسوزد چه مانع است  
 با زرم مگر ستاره اقبال رحمت  
 با شتی است سخنان که مرا ستی غایت  
 باید مرا هلاک شدن این چه طاعت  
 سر جا که ست لعل روی تو لایعت

اهلی تنبای خویش مجو در فراق یار  
 زازو که در فراق تان عمر ضایت

آن شوخ سوارت سوی لدر ست  
 اما کار دل ما کجا میرسد آن سر  
 اکنون که با شکتی نشو خنجر داد  
 سچاره اسپیری که گرفتار تان شد  
 که صحن دهد عرض تجمل زده و محسر  
 خورشید بلندت و شب ما سخن است  
 که ز غمزه خوز ز جوانان خدر سخن است  
 عاشق چه نشیند مگر از خود خبر است  
 بزکشته شدن هیچ دو ای کرین است  
 اهل سک یارست به نیا نظر رخ است



بر صید حرم تن مکن زانکه حرام است در خیال مجانب تو همچون شمشاد حالم جسم ما در وصال سگ او بس آنجا که محبت نهند سایه سبیت عزیت که من در طلب کعبه وصلت	کار دل صدخته بیک غمزه تماست عشاق تو بسیمار بگویم که است جم ما بجهت سگ این دروی ماست سلطان جهان بنده فرمان خلاست از شام صبحم نظر از صبح شب است
در ندوب ایلی بخلاف همه عالم می کر چه چلاست ولی بی تو حرام است	
تا ابد عاشق حسن تو ام از روز است اسک همچون می لعل از نظر محبت روان گر مشرف کنی گوشه محمود عشاق نوش واروی وصالی بپشان عاشق را سر که چون شمع گرفت آتش عشق تو دور دامی از رشته جان ساخته ام زان آید ایلی از دار فنا سرکش از پستی طبع	از ازل تا با بد عشق من حسن است شیشه دل اگر از رنگ جنایت شکست گوشه چشم فلک باری از ان ترک است تا زلفت ز زخم اجل کار ز دست تا سرش خاک نشد پیش تو از نداشت گرفته از بحر کرم ما می وصل تو بپست که سرفراز نشد هیچکس از نیت است
حسنت نمک آینه ولایت نیز چنین است کان نمکی هر چه تو داری بکین است	
گر بجز بلا موج زند باکت ندارم تا روی زمین زیر کف پای تو دیدم	پمی اگر ماست از ان بین چنین است نه با همه قدرش حسد از خاک زمین است

غافل مشوای بویت جان کز پیش و پست ابروی تو دل در زود و محراب مراست مرچند و لاله بود و صورت قفاش	صد کرک ز سر گوشه شماری بکین است چشم تو رویون زند و گوشه نشین است پیش تو چه جان دارد اگر صورت چست
یا رب چه سعادت طلبت این دل ایلی کز نخت تن دور و وصل تو قرین است	
منا و سال شد که دل من در آتش است بیم کن که رفت ز پوستم عنان دل از بس که نازگت دل آن بهار سپن حالم فدای آدمی گو فرشته تن بوست	میسوزد و منور بدین موخن خوش است من پرو نا توان و بسوس تده و سر است ز آمد شد سپیم حکم که شوش است ورنی بجن سر که تو مینی پری و شست
ایلی اگر چه دو پست کند جلون بر همه خرم ولی که آینه اش صاف و پوشت	
شمع من سر که کز پست جان نوزد مرزیت دلت عاشق نه از پستی و پیواری بود حسن او شد جلوه کز زاینده صفای دلان و حشت مردم کجا ان محبت از کجا اسک و آه من کسی که جلیه و آینه شش تو مردم بی در در از دور و ما نبود خبر در کلبستان محبت دانه ایلی همچو گل	عشق و سرستی باشک کرم و آه سرد است تشنه ویدار را روی خواب و خورد دین ولی باید که در آینه او کز نیت کی بدین وادی رسد سر کو چون نیت خود تو دانی جان من کز جلیه رویم نرزد اگر از دور دل ما بجز صاحب درد نیت از ازل بر پسته عشق است با آورد



در کوی تو از دست رقیبان کدرم	ورتم کدرم نیست مجال نظر من نیست
که تیغ رسد بر سپرم از عشق ناملم	من عاشق و پستم ز سرخو و زهرم نیست
آه رخ گلستان تو آم منیت ز نانی	کز دست تو صد خار جبار بگردم نیست
جان هیچ نیز و غرضم عین نیازیست	بیدیر نیایم که متاعی و کرم نیست
شادم ز دیوان تو بدیش نام چو اهل	
من طوطی محروم و نوبت سگرم نیست	
نمود چاک کربان منت که ز سر نشت	تو یوسفی و کوازه یو چاک پیر من است
حریف شاه و ساقی کجا بود ز راه	میان خضر و سپیجان جایی است
سلبو چاک که آسب بر آتشی ز بزم	که آتشی عیب با هر وز در نهاد نیست
تو سر عشق تو دانی نموشش و اعط	سخن دراز مکش در عشق کیچین است
ز عتقه چاک زدن جامه تا بکی اهل	
کذا رحابه در دین که نوبت گفت	
در کوی تو خون دل با پاک فروزت	بس خون شهیدی که درین خاک فروزت
با خون جگر سر زده از دیده چو مشکان	خاری که مرا در جگر چاک فروزت
پیش همه کس ز سر بود چاشنی مرک	در کام من این زهر چو تر باک فروزت
بش همچو چاره بیداشدی از بازم	وز سرم تو خورشید بر افلاک فروزت
اهلی که ره عقل گرفت از پستم عشق	
وز جگر غلط با همه ادراک فروزت	

واع عشقت راحت جان من بچاره است	آتش و دوزخ بهشت مرغ آتشخاره است
تا کل رویش گفت آن سرو دل با کس نماند	ور کسی چون غنچه هم دار ولی صد باره است
انجمن کان شکدل نرم از دم کرم نم شد	میشود معلوم کان دل نیت شکله است
که لبش آواره شد همچون که رسد حال	کا مدزین وادی چو مجنون صد تراواره است
سامری که ساحران پیشش می کیند کوش	کوشه کیم از زکس جا و وی آن عباره است
عقل و حکمت چاره کار تو اهل چو کند	
چاره کار تو ای چاره ترک چاره است	
گر شد سر ماناک ربه و دست چه بگفت	ای خاک بر آن سر که درین راه نه گفت
از بس که بناخن همه دم پینه خراشم	هم خرقة و هم پینه و هم دل همه چاکت
در اسک چو طوفان من افلاک فروزت	طوفان محبت ز سگک تا بسماکت
ای خضر که پر آب حیانت ترا دیت	در یاب دل تشنه مارا که ملاکت
از دامن آلوده بود شمع چنین زار	از آوده بود سر و که با دامن پاکت
بنی روی تو به صحبت عاشق فرخ منیت	سرت تو در بزم طرب غمزه گماکت
اهلی نشد آسوده دل از طارم افلاک	
آسایش محمود تو از طارم تا کسیت	
تو که خرام کنی سر و یا صنوبر صیبت	زخت چو جلوه کند آفتاب خاور صیبت
چو می خوری شود از رشک غنچه را ز شک	ز عارضت چو عرق سر زند کل بر صیبت
در مجال تو از حسن بوی منش چو کیمیت	بسن از دست فرون حسن ازین فرون است



حدامش که هلاکی که خلق از او ترسند ز بس که مست شوم از نظاره روی سرم که با رخ چون ز شدت خاک جرقم	سین جدایی جان از تنست و کبریاست ز سنجوی شناسم که در برابر است اگر قبول بودیستم و دهر روز است
هوای پستی ای درین سرست کناه بجز خدای که داند که حال آن سرست	
گرچه لبش نه زخم عاشق در سوزخته است گردد آن ماه جبین می طلبد دل پیراغ چند کوی که مشو سنده خوبان صاحب مهره بازی کند از شعیده سردم پیش دل دیوانه ازان حال سید موزنت	سینه چون غنچه صید چاک و دیوانه است شمع رخساره برای چه برافروخته است بروای خواجهم آکس تو نوزده است این همه شعبده یارب ز که آموخته است تخم سودا همه در جان من انداخته است
سوی املی کرای شمع چو پروانه است که تو تا چشم بهم میزنی او سوخته است	
سرخا که بو یار همه عیش و سرور است زخم دل ما هم صبر است علاجش معراج سعادت بطلی روسوی عشق آرز ساقی همه دم ز سر عجب کرد پیدار دور صدقت نه شو زنده کرد عشق زنی دم با کل نمیشد تا نخوری خار طلاست	غایب مشوا زوی اگر ت میل حضور است وین مرهم غفایت که با در وجود است کامد ز عمر عقل ترقی برور است سر کو بونزد و یک ز غنما همه دور است کو یائمن اهل محبت دم صور است کر عشق ضرورت علامت چه ضرورت

ای املی کنش سز زش از جمله آن است کویند خطا کرد خداوند غفور است	ز قناعت تو چه گویم چه قناعت اگر صنایع طلبی کام دل جو سیه که یار بهر چمن که چو آب روان خرامیدی و فغانه از تو که از تپا پس نمی بینم
قیامت است که در روزگار ما ز قناعت چو در کنار نشیبت از میان صفا ز قناعت پی قیام تو سر و سحر می با ز قناعت چه حال است مگر از جهان و ما ز قناعت	جهان بکام تو املی شود کنون کان پیرو نشیبت با تو و بخت از سر خار قناعت
لا ف صاحب نظری از دل شیار خوش است خوش بود که در کجایان رشسته زما شود مستی در قرض طرب شیوه رغبات ای اهل رحم کن امروز جو سلم کبار کلر خان هر قسم داغ دل مرغانج و نه کر ملولت طیب از غم چاری دل	چشم سپار فراوان دل سپار خوش است بزبان چند توان گفت که زما خوش است رقص مستمان محبت بسره از خوش است که جگر تشنه ام و شربت دیدار خوش است آه ازان کل که بازار من زار خوش است کو تو خوش باشی که با غم دل چار خوش است
سر بلند ان جهان با کل این باغ خوشند دل آقا و ده املیت که با خار خوش است	
عاشقم بر آن بت و دل غن زین اندیشه است از دل پرچون مستان ای پر پی فاشل شو	کز پس تنها و سالم بت پرستی میشه است کین حریفان را بجای اوده چون میشه است



دوستمان هرچند بر روی دل چون کیم	کین نمان قنده را در جان من صدر ریشه است
ساز عیش از خنر و آمد سوز عشق از کوه کین	کو کین را نغمه عشرت صدای تشیه است
از تو مارا کی بود اندیشه بوی پس و کنار	فکر با بوی پس تو مارا عایت اندیشه است
کی رتیب سک صفت جا در سر کوی کند	
او چه سبک باشد که اهل شیرین سیرت است	
ز بس که دست پوندی کش صلح و کسب و کسب است	مرا از قطع و وصل او کرحا در دل شک است
نیکو نیایدان شکر و صلح و چه میداند	من محروم میدانم که اشیا ترا چه حکمت است
چو صل از حسرت آن لب لم شد غرق خون	کسی تا کی خرد حسرت دل آدم نه از بخت است
حرفیان حلقه محرم در حریم سب و صلح است	من در مانده محرم که پای طالع نم لنگ است
دل روشن طلب اهل حدیث جام تبم کی	
بجام جم جم حاجت سرگرا آینه فی زکرت	
سوت صد جان هر دو تن احسن و بالاکرت	برق چسب او کوی درین نمان گرفت
تو سخن تشنه و دست تدبیرت پست	عقل شو اند غنا عاشق شیبه گرفت
تا زده شد بر با جوی از عشق نوزخ بلبت	عاشق دیوانه را از کوزک سو گرفت
شد دل افتاده در چاه زنجیرت عزیز	یوسف اندر چاه افتاد و کار او بالاکرت
ساقی می ده که ما مست و سیم و پیا لیم	محبب ما را چه کیر وکی بود بر ما گرفت
اهلی از جان در کد ز تا کوی او منزل سینه	
ای خوش آن گز جان کدشت کوی جان با جاکرت	

مهر شرف از حسن اوب یوسف جان بایست	دولت بعثت جان برادر توان بایست
داریم کمانی که دوان مست ترا لیک	کس کج بقین را شو اند که کان نایست
آنی که تو داری بصفت راست نیاید	اوست می است که کیفیت آن نایست
آن زخم خبا خورده شکاریم که از ما	بی خون جگر کس توانست نشان نایست
دشنام ترا قدر و عا کوی تو داند	کز تلخی دشنام تو شیرینی جان نایست
کیدم بوصول تو امانم ندید بجز	سرگز شو اند کسی از مرگ امان نایست
آینه اسکندر و جام جم اگر سست	
انیت که اهل زکف پر مغفان بایست	
بین که کار من از غم چه بخت افتاد است	که دل زوید بر یون بخت نشا است
ز آفتاب تو سر ذره شمع وصل از فروخت	چراغ خلوت ما تیره بخت نشا است
چنین که پنبه خمین ز داغ ما نشتند	عجب که برک خزان از درخت افتاد است
بشوق جان کوه بدر که در طوفان	نه عاطفت که ذر فکر زخت افتاد است
پار باره که بر بخت و مانج تحکیم خطاست	ز با ذمه سلیهان ز بخت افتاد است
کجاست دست و عایسی که اهل از کرم	
فتا و دست بفرقان بخت افتاد است	
کز زخم عشق بر دل مردم جراحت است	ما را از زخم تیر تان چشم راحت است
کل راست حسن و سببه دوان مرانمک	حسن کوب سبیت سخن در ملاحت است
زنگ از دلم بر دو جالش که از صفا	جو صبح صا و فان همه حسن و صبا است



مرد و پروریم و سبب زار آرزو	مرغم نغیر دول تا جرات است
اهلی چو بلبلان غم دل شرح میدهد	اورا ز کنت و کونه سواهی فصاحت
ساقیا مست تر عقل و قیاس از در نیست	می بیاران ده که عاشق احواس از در نیست
التماس کشتنم بود و اجل مملت ندان	ای در نیا فواصت این التماس از در نیست
پایس دولت چیت کوی تو پیداری نیست	بخت خواب آکووه ناخست پایس از در نیست
دل که از چو کمان کنت و کوی خالت دور ما	کوی دولت کی بر دکور اساس از در نیست
می مده از شوق خود پیش از قیاس طاقم	پیم رسوائیت مری چون قیاس از در نیست
شاخ ز کپس پیش ساقی سرب جابی با نچیا	آن همه دعوی او در یکد و طاس از در نیست
سنگ و کوسر را درین بازار اهلی یک بهاست	
جان مکن هبوطه کان کوسر شناس از در نیست	
آنی گفت نه ما همه از یک نگاه است	عالم خراب کرده چشم سیاه است
روشن تر است شام من از صبح دیگران	وین روشنا بایم ز رخ همچو ماه است
مت پذیرد امن پاکت تو ام که دل	مر حسیه پاک دیده بود در پناه است
پیش تو لعل اشک من و سنگ مریه است	کوسر ز سنگ اگر کشناسی گنج است
جان ای طبیب جان اگر از لطف بگری	درمان در دستت دلان یک نگاه است
امینه است خاطر او اسلی از صفا	
کردی که مست بردش از دو آه که است	

دوست ساقی اب غلبی وصل بایم آرزو است	پتقارم دور از تو یکدم قرارم آرزو است
کار او جو برست تا من جان بومیدی کنم	ورنه چون شد مهربان بوس گنج او هم آرزو است
زندگی می بایم چند آنکیزم سرم پیش او	ورنه دیگر زندگی هر چه کارم آرزو است
اختیار از دست آن دادم سببی ای حرف	کامش از می گریه بی خستیم آرزو است
حال من اهلی کرد در روان بخت مهربان	
آرزو دارم بیک و صد سنه آرام آرزو است	
تا چند باشد این غم نهان که با نیست	تا کی بلای من شد این جان که با نیست
آسوده اند جان دل من که با تواند	در زاری است دیده که مان که با نیست
خاسر نمیکم غم خود که علاج خلق	کی به شود جرات نهان که با نیست
که آرزوی کج وصال است کنم مرغ	کیمن آرزو کند دل ویران که با نیست
اهلی اگر چه میشود از دیده مایه دور	
چون در دل نیست همان آن که با نیست	
تو کز بود آنه همچون علیل آتشک است	که خاطر آتش است آن شمع و پنهان چو است
مراد و او ای محنت غم مرون کجا باشد	درین ره زندگی سختیست زنده درین است
کسی کوی عیب من کردی چو دید آن تیغ هم کار	مزاران خنده در دل کرد و بخت گنون در ایام
مخوذ در ظلمت عالم فریاد چه می شنس	سراست این تو پذیری که آب خضر جنت است
در آرزو صحت زندان تناموس را بشکن	که پیش حق پرستان خود پرستی کفر نه است
چرا یوسف کند عیب زینجا کرد در جیبش	که او امن کیر او کفر جین چاک که با نیست



هر آنست ز ابروی جویق اندک ثبات آمد	در آدر سایه ساقی که او خورشید تابانست
بسیل گریه ای را سر آمد عمر و آن سکین	ز خناب بگر چشم سوز آلوده دامانست
ست شد صوفی و جگرش بر سر جانانست	خانه برسم زد اکنون بخت میخانه است
ساقی می ده که خبت مستی و دیوانگیت	دور خنی وار دگی که عاقل و فرزانه است
خود پرستان جهان را ایشی دارند و پس	در خرابا ت عیش و کج در و پرانه است
عاشق اغیبت و جان کنده که من دارم ازو	قصه فریاد و کوه چلتون افسانه است
بر خد با شای رقیب ازوی که هر کس پیش یازد	آشنای پیشی ار در پیشتر چکانه است
یار نازک غمی و مامت و رقیبان در کین	
و هم وزن اهلی چه وقت نغمه مستانه است	
پیش تو او من نه ز جور زمانه است	ای شاه پس عاظم اینها بهانه است
خوبان ایس که می تو ما خود که می شویم	عاجی که صد پری سکین استانه است
انخلاص ما که بکن در اول تو راه	ورنه فنون برای محبت فنانه است
بر باورفت آن تم عیشی که داشتیم	چیزی که مانده است غم جاودانه است
اهلی تو عشق خویش نشان میکنی ولی	
این آه سینه سوز تو بس عاشقانه است	
هر چند که ابروی تو جزیره زینت است	محراب دعا نیست که در روی من نیست
چون شرط وفا کردی اگر جور میکنی باز	ما از تو نمانیم ولی شرط چنین نیست

کیرم و کران قصه در دم تو گویند	صد گونه سخن مست ولی قصه یمن نیست
تا که شمه ابروی تو منزه لکبه و لسانست	کس نیست که چون چشم خورشید گویند
اهلی بکن شیشه ناموس و قبح کیر	
اندیشه مکن هیچ که فکری به ازین نیست	
فره در از میزن حرمان ز بخت شورت	کو سر بسپک میزن دولت نه کار زورت
چون باو تکه گذرای شمشور کار کاچنا	افتاده صد سلیمان در خاک ره چومور
کرا تونور سپینه آتش زوز بانه	در دیده این جوطوفان در سینه این چومور
ای نو خال شکیں جز صید دل چال	در واوی که پنی صبرم صید کورت
ای مدعی که کردی قصه هلاک اهلی	
او مرده و تو زنده حیث از اجل که کورت	
اگر خانه خرابی زیاده ای ساقیت	خراب جام شرابیم تا دی با ساقیت
ز شوق روی تو خورشید از آشفه نور	بصدنر از زبان در حدیث شاقیت
مرا نیاز درونی رفدق دل با ساقیت	دعای ظلمت بر یاران طریق ترا ساقیت
فرشته جوی شوائی دل که آدمی زادی	که آدمی صفی از مرسته اخلاقیت
خوش اهلی ازین درس توبه و تقوی	
که بحث ما و تو موقوف صحبت ساقیت	
نیت در صحرا پی اسو که هر جا رفته است	عاشق مجنون از زنجیر در پارفته است
ای که دستم مینوی بر دل که پنی حال است	ساعتی پیشین کزین شو قوم دل از جا رفته است



آب چشم از سر گذشت و ما هلاک از بشکلی	هم تو فکری کن که کار از چاره مارفتی
ای رقیب از آتش آه من این که بود	کو کب اقبال تو سر چنذ با لافته آ
مرد اهل زبرد و یو ارت جو کتی بار میب	
ناله این خسته امشب نیت کو یارفته آ	
ای سوز محبت نتوان دل به تبان بست	واعنی غم عشق که بر خرد نتوان بست
جان گشته شریک کل میت که لعلش	صد غنچه دهازا یکی نکته زبان بست
چون لب بکشودم که شکایت کنم از دی	خندید و من سوخت را با در بیان بست
از جان خود ای دلشده کانست بشوید	کان غلام خونخواره به سپاد میان بست
اهلی نتوانست از و قطع لطف کرد	
مر چنذ که چشم از رخ خوابان جهان بست	
کانه چشم من از شوق کل رخسار دوست	لا ل رنگ از خون دل گشت و سایه باغ دوست
از دل مجنون چه پرونی نیلی پس	طعنه بر مجنون مزین با خویش اگر در گشت گوی
آرزوی حسرتی هرگز بکنجد در دلم	در دل تنگی که من دارم چه پای از دوست
صد نه اران و ناع نه پاست بر جانم بجز	به جلالش دو دو داعی بر تنم سر تاره دوست
بس که چون نار مزیده خورده خون مرا	غمیر شتی استخوان پیزی ندادم زیر پوست
که فلک سبک دوی اهل بیخیم که مجسمه	
نی به شمن مستویان اورا گرفتنی بدوست	
که بسوزد تن زارم برین خار و نیست	غم دل میخورم آما که دلم زان کسیت

بس که ش بهامن دیوانه بخود خودم	مست مسایه کانش که مرا غمشنی است
ای اهل جان مرا بخش به ان لطف یار	ز آنکه مررشته جان شته دلم دوست
باغبان مرغ دل من نشیند به چمن	بگشا در که چمن بر دل تنگم نفسی است
ای شکر لب ز بر خویش مران اهل را	
ز آنکه مر جاشکری مست بگردش کسیت	
که هر دل که شد و وقت فراغ از در رفت	پیش پای خود ندیدیم و چراغ از دست رفت
سوختم از درد و دغش پیش از طاعت نماند	من بدر و از باقی آدم دل مرغ از دست رفت
میرود و دوران کل چون با وسای فکری است	تا تو در اندیشه کل گشت با وار دست رفت
که بسود و میکشتم چه بکن ای غمخیز	مستم و اندازده جام و یاغ از دست رفت
تا بکی اندیشه زلف دراز او کتم	
اهلی از فکر پریشا غم و یاغ از دست رفت	
بمیل ز سوز آه من آنک بر گرفت	کل هم ز خون دیده من رنگ بر گرفت
خوش آنکه با زهر چمن گشت ساقیم	و آخر نهاد جام می و چک بر گرفت
من ناتوانم از من کسب از مراد	رنج ره وقتت فرنگ بر گرفت
اشته ساخت چون سک دیوانه ام زب	کن هر طرف که دیدم آنک بر گرفت
جان ملاکش از تن اهل عورت بست	
صد که و محضش ز دل تنگ بر گرفت	
مار اتنی چه صورت دیوار مانده است	چشم و زبان دست دل از کار مانده است



خواهم که نسکیم پیش تن که دور از تو از دیده یار رفت و ز خون خشک شد از زخم تیر غمزه او زنده نیت پس در عشق هر که رشته جان بکشد شوق	په بود مرغ روح گرفتار مانده است زان کل که بود در نظر خار مانده است وان هم که زنده است دل افکار مانده است آن خود در پست بسته ز نار مانده است
ایلی سیر شده ز غم گشت و چار نیت چار نامراد بنا چار مانده است	
چراغ عشق من از وقت شمع طاعت است هر که گشت و شنید برشته پند است بلاست دل تو دادن تیا س عمل است سپا و گشت چمن کن که دل بردار است	فروغ معنی من هم ز نور طاعت است هر جای در و سر ز صحن سپیده گوست ولی جمال تو پیش از قیاس ما و جو است چو نوظنان خط سبزی که باز بر جوب است
ز سبب دل ایلی چو نماند سوخت آران هر آن نفس که بر آرد نسیم شکن بو است	
دی از نفس بر سپهر و خا مان گشت سوزم و شمع و بر سیمه این زور و سوز است صد و کجاست همی من از کرم سست کاری مکر و ناله من سوزم تورم کن	من آنم از نفس که چه بر جان کن گشت زین اشک تیشین کز دمان من کن گشت هر جا حکایت دل بر بیان من کن گشت فرمای درس که کار ز افغان من کن گشت
ایلی بجای سپهره و کل خار غم دید هر جا که ابر دیده کریان من کن گشت	

جمال غلته صحبت کرا بخانه لبت میانه تن و جان با وجود محسوس زلال سبانه جوی و کام منید سی دانم هر انجمن جنت چه کار و پندینه خلد نشان نمائند ز تیرت جز اسپتخوان از ما من از زبانه آتش چه پرسم ای مرغ	که کعبه جلوه چشمش بر پستان لبت کجاست آنچه میان من و میان لبت غرض ز خواش من عوده نهان لبت که آنچه نغمه مراد است در خزانه لبت ولی خوشیم که این اسپتخوان نشانه مگر زبان ملامت کم از زبانه لبت
پاکه صحبت ما را صفا تو بی ایلی چراغ مجلس ما آه عاشقانه لبت	
ما عاشقیم و روی تیان تلبه کاه مات از شوخی نظر دل ما خون ما بر خیت ما برق آه خود بعلک بر شیدیم که در ره و فانیخیم اسپتخوان سفید از آفتاب حسن تو شب در جهان نمائ و دشمن که قصد کشتن ما دور از و کنه	بر جرم عاشقی همه عالم گو اده مات بهر که کرد دیده ما پیش راه مات جرم ستاره سوختگی هم کناه مات پس وای بر خجالت روی سیاه مات ما را اگر شبیت هم از و و اده مات به خواه حال ما نبودین کناه مات
تاب نظرنیا و رود آن کل ز نازکی ایلی نمکه مکن که ملول از کناه مات	
سمع را پیش رخت اسگ نیازان همه است صد کفار از غم سر و تو پر آبت ناشک	کر نه سر کرم تو شد سوز و که از این همه است ببخاری نشین شوخی و نار این همه است



که نه محراب حقیقت بود ابروی تیمان	سجده اهل حقیقت بجای این همه پست
ای خضر که نشوی گشت آن آب حیات	خود بگو خاصیت عمر در این همه پست
ما جو دریای تونند و جهان بپاییم	چشم شوخ تو با سبده بازان همه پست
اهلی آن عهد مکن که ز پیش جان روز فاست	
خشم و نازش من غمزه بازان همه پست	
سک کوی تو که شب تا سحر من نیست	مهر با نیش زهر جگر ریش من نیست
غیر تم با تو خانت که با نیش بدم	سر که بیکانه ز مهر تو بود جوین من نیست
از تو سر کو شفاعت طلبه خون مرا	نیکو آه دل من نیست بد اندیش من نیست
تسه لعل تو ام ز من نیست آب حیات	سر چه پیش در گران نوش بودیش من نیست
تدعی خانه خرابت ازین شک که دوست	کنج حسنت و خرابش دل رویش من نیست
اهلی از سجده آن بت بنود عیب مرا	
بت پرستیم من و این بر معنی که نیست	
کسی ز گنجه کوی تو نام او زلفت	که حلقه بر دور این خانه زد که شاد زلفت
بناک پای تو ز خاک در کعبت دل ما	بسک تفرقه چون مرغ خانه زاد زلفت
بیار کشتی می ساقیا که در این بحر	میشه کشتی امیده بر مراد زلفت
بجان دوست که هر چند مهر و زردیم	جفا ز خاطر این حریج کج نهاد زلفت
تخت بخت مکن بختی که پس ایما	که ام تخت که آخر جو کل با د زلفت
رسمین منست پر مغان بود اهلی	که حق خدمت او سرکش ز یاد زلفت

منم که حاصل من غیر نامرادی نیست	درخت بخت مرا برک عیش و شادی نیست
ز رخصت و جهان خاطر م تنگ آمد	فراغت دل مجنون بهج وادی نیست
جو برق میکند ز عسر بر فرود ازادی	چراغ عیش که تا چشم بر کشا دی نیست
کان مبر که فلک با تو راست خواهد	که در طبیعت او غم کج نهادی نیست
براستان تو خاکیم و چشم سمت ما	تخت حسرتی تاج کینا دی نیست
پرستش تو ز نیک اعتقادی است	
طریق اهل محبت بد اعتقادی نیست	
عشق آتش و در دل دیوانه در گرفت	برق قبول شمع بر وانه در گرفت
از چشم من ز جوش تو که مستت و بی شمار	صحت بیک که شمه پستانه در گرفت
اندک بین سر شک دل گرم عاشقان	کائنات ز یک شماره بصد خانه در گرفت
کنتم خوش است سوز درویش بر فروخت	این حرف آسانچه به بیکانه در گرفت
اهلی فروغ دل ز خرابات عشق نیست	
دیوانه را چراغ بو برانه در گرفت	
خنده بیکل و غنچه سنگت و چمن آراست	آن غنچه پر موده که سنگت دل است
با خار غم خار کل ای مرغ چمن صفت	کین خار من اندر جگر و خار تو در است
از کوی جیبم سپوی کلزار نموانید	کلزار من آنجا است که ولد ارمن آنجا
کلکت چمن بر دل ازاده بود و خوش	مرغان چمن را بکل و سبزه چه پرو است
اهلی چو توان در قدم بلای من است	وضعت شمر اکنون که سر انجام زنده است



مرخند که پوست بجال از نمه پیش است چون گل همه تن آب حیاتی تو و لیکن در دو پستی مدعیان نیست جز آزار دشمن برادر صفتی دوست نکرده مارا چه غم از مهر تو کم شد و گر پیش کام و لم ای کافر بیکیش کرم کن	حسن نیکین تو بلای دل ریش است چون غار و آل زار رفیقت همه پیش است سر کوبه بدان دوست شود دشمن خویش است پوست نکرا می که چه آرزو خواهی پیش است کوته نظر از نظر اندر کم و پیش است رسم کرم و مهر و وفا در همه کیش است
پیش تو ز هر چه بود از نمه و اسپس اهلی که بجان بازی و مهر از نمه پیش است	کز خویش تن نهی و راز مهر روی است پشتش از آن خمید که مایل سوی است سر خاک میبرد هم همه این کنت و کوی است چون آب روی گل همه از خاک کوی است میل هشت کرد بود هم سوی است در مشک کلی کشاوه شود هم ز بوی است
روی کجی صورت آینه روی توست ای آفتاب سپهر فلک همچو ماه نو تنهانه از حدیث تو من در حکایت کل را خاک کوی تو لاف صفا چرت ای کل هشت که پستم ز بوی تو مارا ز جدم سوی تو شکل شدت کا	اهلی چو شیشه خنده ساقی ره تو زد کین کره های تی بلخ کرده در گلوی است
سر کر استنی بود آینه وار روی است نفته ایران نه تنها شد که طغش بی	سر که دارد بوی عشقی از سگان کوی است چون لنت کوبید مرادش قامت بجوی است

عشق خود یاری دهد یعنی که کار کو ممکن دیدنش جان بخشد اما ز سر چشم میکند گاه کارش مردم چشم از او پوشم ولی تا نظر در خود کنم چشم که چشم سوی است	قوت بار بوی عشق است آن از بازوی او ز سر و تریاکی عجب باز کس جادوی او است تا نظر در خود کنم چشم که چشم سوی است
ست آن چشمند اهلی تو غزالان جهان و که سر جاست صیادی کس آسوی است	سخت تر از آن دل چون ننگ مگر جان زخم دندان نه باندازه دندانست از میان همه دستش بگیر میانست آنچه سامان نپدیدد سرو سامانست کفر اگر با قبولش بود ایمانست کام مبین میکند آن شمع که همانست وین از شور می از آتش سپهانست
ابر رحمت بکنه شویدی با نی است چشم امیند برین دیده کرایانست	همه در روزیم شد حکم نصیبم این است که ز خاک رانست ای تبارم بر چین است که بر آفتاب کردی غبار مشک چین است کرت بر لبندانست نگو چشم چین است
همه در روز عفت دل را من جزین است دل و دین کر از جودت همه شمع امین است برخ تو شهوارا عجب ز خط برآمد تو که ز من مرادی کرم از تو زید اما	



سرکویت ای سبی قد بود از پشت خورت  
بهشت نیت عیشی که درین کل زمین است  
من که چرت پرستم تو نکو نظر بپوشان  
رخ خود پوش ای بت که بلا علی غفلت

کشا کند ایلی شکار نوغالی  
که سبک قیب او را همه وقت در کین است

بجنون عشق تا موس تحت و تاب نیست  
اورا که عقل بر سر است هیچ احتیاج نیست  
کیتی نما چه حاجت اگر چه بصیرت  
آینه به از می و جام زجاج نیست  
سر کس که بود از هنر خود رواج یافت  
کار محبت که بخش رواج نیست  
بان ای حکیم زحمت بجنون چه میدی  
دماغ پستار بپوشکی با علاج نیست

ایلی کون که صبر و دل و دین نباشد  
آسوده شو که برده ویران نشاید

ای پیوش نمک حرق تو رشک ملکست  
حسن لیلی صفایان عاشق زین ملکست  
دست نیت یقین سگم از موی پستان  
اگر کانیست در اینست در آن چه دست  
چون پوشیم غم خود ز تو کان غم نشه ز تو  
واقف از سر دل ابل نظر یک سبک است  
قلب آلوده ما سوختی از پست سگدلی  
دل نیکین تو در قلب شناسی ملکست  
بکاخ خالی بروی تو دل هر که سپرد  
سپس تیر ملامت ز کان فلکست  
ایمن باد جهان ملکست عشقست یقین  
عقل ملکیت که از خوف در جانشینک

راز نپیمان ز عدم کلک تو آرد بود  
ایلی این ایوی کلک تو عجب تیرت

مرا که جان پی قربان شدن بودت  
تو خواهی هم کس خواهی قیبت بدت  
ترا بشی حسن آن بزرگی محبت است  
که آفتاب کم از زن بود بدت  
بجرات دل من تازه تر شد از ملکت  
اگر چه بی کرم هر دم دل ریشت  
ز مویایی شمع وصال جسمی کن  
بد شکست که عاشقان درویشت  
اگر ز لعل لب خود کرم کنی نویشت  
حلال نیست جز آنرا که میخوردت  
بنده قی عشق آن زمان برسی ای دل  
که طعم نوش دهنش تر بداندت

بدان دواموی بجنون شکار اویش  
کلن نگاه که بسکینا زدا ز خویش

کز بر غم عاشقان کار جهان نشویش  
خارج است یار کل مرغ چرادرس است  
دماغ درون چو لایلم سیج نکو نمی کنی  
این نگری که طاسم چه به بخون نشویش  
جانم که بیام بخوان کعبه کجا و من کجا  
قبله من که عاشقم روی پستان هویش  
بر جگم و فازدم نعت جهانیا نهم  
نیست بغیر جام می تمغسی که بغیش است

ایلی از آن نفس که شد بنده کوی کویا  
از سر غصه شادمان با همه نانویش

کورش از غم رقیب کان پریمی نوی بد است  
کوری چشم رقیب روشنی چشم شامت  
از همه عالم بود منزل من کوی دوست  
منزل ازین غیر در همه عالم ملکست  
بیسنده تا کی ز نیم دست بر از غمش  
دست من از کار شد نوبت دست دعاست  
یار طبیب دل است که ز جانشینت دل  
دست چو بردل نهدم هم دماغ جفاست



خاک سی کش بود نقش قدم مایه	قبله اهل و فاکعبه اهل صفاست
لاصفحت کام است داغ جنازیه	چشم و دل نوالهوس بر کل باغ و فاست
گویند ز بحر اگر ناله کند دور نیست	کوه بناله ز بحر هر بلای خداست
اهلی از آن شاه حسن پادشاه وقت شد ظل هما یون و دست سایه فرمات	
درد جان از آن مژه قصد تو را کرد	گشت مرا نگاه تو این چرخ نگاه کرد
طاعت من بهر یون که تو بقبله نکریم	ز آنکه نظر بغیر تو عین کس مگرد
کره به عشق زنده عمر خضر چه یکنی	بیرخ دوست زنده کی عمر تابه کرد
مست باه و ناله خوش خاطر در دشت	حاصل در عشق تم ناله واه کرد
چند جو املی از حطت مشق خون گشتم ترک کنم که پیش ازین نامه سیاه کرد	
جز داغ دلم چسراغ شبنم است	وز طالع تیر سه این عجب است
کر با سکت از ادب ز مردم	او عفو کند ولی ادب نیست
تو نخل مرادیه این قدر است	کامینه کس از تو یک قطب است
در عالم زمینی عشق	کاج نامه و سال و روز و شب است
اهلی ر عقلت آن پری زد دیوانگی توین در نیست	
ای هر روان خاک شوم در تیر پایت	جان من و جان من عالم تقدایت

در خلوت دل می تو چه جای در گشت	بانند که جان هم توان دید بخت است
در حشر قیامت بود آن دم که شهیدان	خیزند سر اسید و افتند پایت
گر گشته شوم بهر تو یکبار بگو حیف	تا زنده شوم از نفس روح فرم است
بسیار زنده بر سر خود دست ند است	اکم دل و دین باخت با سید و فایست
جایی که ز لیاقت ناله ز یوسف	زن بهتر از آن مرد که ناله ز جفایت
اهلی بکدای ز تو خورشید شد امانا شایسته حسنی چه غم از حال کدایت	
محبوب من حاجت گفتن بود که گیت	چون آفتاب بر همه روشن بود که گیت
کوتاه نظر مشا به برق عیشش کرد	مار را نظر بیخوشه خرمین بود که گیت
حاجت بقصد نیست که در دل که خایه است	کو خود عیان ز چاک دل من بود که گیت
چون پوشتم آن حیف که همسایه را چو مشق	روشن ز روشنایی و وزن بود که گیت
دشمن بطعنه گفت که املی ترا که خست طاهر هم از حکایت دشمن بود که گیت	
کسی کشی بوی آن گل در داغ است	ز گلزار بهشت اورا من باغ است
مگر آن گل بیستان شد که لاله	ز شرم عارضش در کج باغ است
چرا روشن نشد بزمستان	که شمع روی یار اجناس چراغ است
ز غم بازان گل عساکر گشت	که غرق خون در منفق رزاع است
بکشیم هم مگور پستم ز داغش	مسوزم در کفن صمد کونز داغ است



کلمه مقصود چون در جان املی است چو سرگردان صبا در باغ و رایت	
عمرم بمجا صوت فی و چنگ بسرفت منم ختم از درد و ترا سیخ خیزد نیست طوفان سرشک آخزم از ضعف نشان مشد ار که بس مرغ بگر خفته از آه	وز نیلی عشق آن عجز از کوشش بدر رفت وز قصه من در همه آفاق خیزد نیست کز دیده یکی قطره بصد خون جگر گرفت افروخت چراغ کل و بر باج حسرت
بر گریه املی چو زنی خند که میکند دیکه دلش از آتش شوق بو بسرفت	
دل را نمک از گریه گرفت شکی نیست ای کل ز غم غم خویش کی با تو چه کو بود از قصه همچون که بصد رنگ شنیدی خوبان دل پاک ازل آلوده شنیدی	بنی چاشنی که یکبار بشنیدی نیست در دل عشاق هزارت بچینی نیست بیش است غم ما درین قصه شکی نیست در قلب شناسی بازیشان بچینی نیست
املی سک خوبان شد و از زبده بری باری نبود دیور سیس که کلکی نیست	
دل کباب ز خواب دیده بد نام است اگر نه مهر تو می در زرد آفتاب چرا بیا و جرحه ستان غم بربخت نوش غور حسن بنین و نیاز عشق که ما	بسوخیم و بسوزان تو کار ما خام است ما زدم سر کوی تو صبح تا شام است که صاف شیشه افلاک در دین جام است دعای خیر کنیم و جواب دشام است

ادب زلف مده از امتحان عشق بزرگ که خاصه بر همین شیوه عاشقی عالم	
کسی که طالب کبج وصال شد املی اگر نه در دامن آرد باست ناکام	
سر جا که بگری می رخ او در تجلی است دور از تو ام بصورت و در معینم قرین مارا کمال بطرفه غنچه لالی گرفت انس که سر و با تو لاف زد آزاد باش خوان پیش کسی که با دود ز دست تو خورد است ست تو ز کار جهان فرود شد چه شد که پوست بر کند ز صورت پرست است	مجنون اگر ثوی همه آفاق املی است صورت تها و تی کند اصل معنی است مجنون صفت که سخن از خلق اولی است از او نیست سر که گرفتار دعوی است ز سر است آب خضر که از دست عیسی است بخت مجنون تو در کاه عصبی است او را چه غم که زنده دل از مغز معنی است
املی حریف معجزه و جام می نیست کورا زلف که دین و نه پروای بی نیست	
بزرگ چشم و بی جام و دل فحشا است چه شد که با جامه یوسف شد از زلفا پاک بناش عدم هر خس کز آویج در جان بخش فروشته محرم ز نیست دیوره چه رسد است کرت هوای بلند نیست میل پستی کن دین چرخ بکل چشم بسته املی	چه دلبری تو که ز سر زلف تو زریا است منور جان ز لیح از دست او چاک است جیات خضر کز آرایش خان پاک است چو کل مجال ندارد چه جای خاشاک است که پای خاک نشینان بر آویج افلاک است بزرگم کشته غم بین که در دل خاک است



زگریدل پروب چو غنچه خندان  
بجز شکستگی عشق تن در پستی نیست  
بهر خمی ز دور زلف تو عالمی طهارت  
زیاد فتنه غبار ملامت درن خلق  
نهفته باش مردم که خلق دیو هستند

چو گل شکفته ام از گریه خندانم زان  
بیا که تجربه کردیم درد درمان است  
دو عالم است پریشان که او پریشان  
خوشا سری که بعین کرد تو در گریبان  
فرشته اوست که از چشم خلق پنهان

گدشت از سر عالم جو باد با پای لیک  
منور دست غبار غمش بدایان

گر کوه تکل کسی از بار پستیم نیست  
پشت فلک از بار غمت خم شده چون  
پیش تو وجود و عدم ما چه تفاوت  
پروانه اگر سوخت بر آتش چراغ مگر بید  
جان بنده ساقی که دیدیم بوضع  
سر زخم غمی همس لطیف زنی اوست

در عشق تو ثابت قدم آن شکر است  
در دور تو آزاده کس از بار پستیم نیست  
در کوی بیان نیست وجودی که عدم  
آن شمع نکاشتن بمن سوخته هم نیست  
در شرب جام مسیح بجز خلق در کرم  
دل بد بکن از زخم غم بیا که غم نیست

ایلی بجز این از تو نشد پای بر پیچیر  
پیچش در کار دولت سودای تو کم نیست

نوروز من طلعت چو ماه تو عیدت  
پیش ل قبح ساقی و بردار سر جم  
در صید که عشق تفرقه است نه بندند

نوروز بدین خالغ سیر و زگرید  
بکشای در عیش که دست تو یکدست  
سر صید که در خون ل خود ز طلیدت

باشد که تو خود رحم کنی ورنه جانی  
چون غنچه دلم فاش کند صبح قیامت  
فریاد که جان او بتلخی بی شیرین

سودای تو بخندد و جبا بی نیست  
آن جابه که پوشیده ز دست تو دیده  
یکدن ازین چاشنی با پنجه شیدت

منه کشته داغ ملامت ز تو بلی  
کس نیست که از عشق تو داغی نکشیدت

عیب پری مکن که نهان از تو کشته است  
از باغ بخت سبز عیشش کجا بدد  
که سر زخم سپای سکت عیب من مکن  
ناصح مدد ز عشق تیان تو بدم که چرخ  
سر رشته امید بد پستیم کی افکند

دیوی که عیب خود بشناسد فرشته  
عاشق که غیر خار ملامت نکشیدت  
تا حکم حق بر سر مردم نوشته است  
خاک مرا بعش کنویان پشترشته است  
چرخ فلک که رشته بچشم نه رشته است

ایلی اگر چرخت عدم از درشت  
دل ایسا و کار دران کوی شسته است

چون غنچه دل ممد پار شد با نکتودن کل  
از غم ز چشم خوشت نتوان کردل از او دم  
پیش شیدان غمت من چون کویم عاشقم  
مسایه کم گوید که کس سپای عاشق شاد

باین پریشان خاطر می مجموع بودن شکست  
دل صید شایین چون بازش بودن شکست  
در زمره ایلی من خود را پستودن کل  
بس که رفغانم خلق را شها خودن کل

ایلی تو در معنی فرا صورت کجا از اول  
ترک کاستن آسان بود جان ز فرودن کل



از عالم دل آنچه بیا فیض رسان است صید دل من زاهد و صوفی توانست بیدر که از زخم محبت شد آگه عاشق طلبش جایش غم بود از دست	مسخ غمش و آواز خوش خوش نفسان است سپس مرغ من آزاده زدامت پستان در دل عشاق چه داند که چو پستان است گر وصل طلبت یکند از بوالهوسان
یارا که میکشدت سربسته ای لکله بیت خرد سالی که هنوز آبله نشناخته است نفع عالم همه در قافله اهل وفاست پیش مرغان چمن تخت پسیمان است	در کوی خردی چو پیکان منگر عشق اند صدت که که اهل بی ازان بچکسان است
غیر تسلیم و رضا چاره درین مسیله اوج و اندک درون دل آبله جیست رهن عقل چه داند که درین قافله جیست نازش از افسر زره بد کم خوصله است	بهر بان در حرم کعبه مقصودش زند ماندن اهل بی حصار درین فرصله
تا کی آن شمع بسان در بند عاشق کشتن است مرغ دلهاسوی و بیع از زبان از نیکل از رقیبانش نمی نامد که در باغ جبهان به زنجیر خود که گیرد دامن یاری چنین ای یکدم از دل اگر تیرش کشی مرمم مردم ای جریخ از غمش چون نفس فانی خیال	گردل بر آتش عاشق پانگش روشن است زانکه خوبان خوشه چین آن پی رخ میخیزد سر کجا باشد کلی خار و پشمش بر آن از وفا دار نیست کردت منش بر آفت زانکه ز غمش خانه تاریک دل را روزگار باز در وصل از آن شمع که او جان است

کلش بی یاری ایل باشد از کلش بر در کلش جدم یاری باز کلش است	کدورت غم حیرت بیک نگاه برفت بر آستان تو چندان بجهن سودم رخ خوشم که طاعنم از سجده درت افزون غریزه صبر وصال است یوسفان باز نوی مرغ سحر تا حشر بر عشق تو داد بصد امید بکند اشتم دلی وان هم
جمال کعبه خود دیدم عسار راه برفت که سوده کشت رخ و نقش سجده نگاه در بغ باقی عسرم که در کنا برفت ز خاطرش غم جا از عسرم و رنج برفت صفای در دهر که ز خانقاه برفت در بغ و درد که با صد در بغ و آه برفت	هر طعن نامه سیاه است بخت اهل مگر گناه تو از نامه سپیاه برفت
چو باد میخیزد نمی تو اسپتقا نیست تو خود بسوزم احاجت قیامت نیست بنار و شیشه و یکی خون تو سر و قیامت بجز طریق محبت ره سلامت نیست که چشم مست تو از کشت منش نداشت	سکون خاطر من می تو سر و قیامت بهرم عشق اگر من هنر ای خوشتم بجان دست که گدازد سر او بود درین خرابه که خار ملاقت همه ندانمت ز چه کیشی چه دینت آیین است
زیر میباید که اهل طلب جانم دی که شیخ ضو صبر را سر کز این گداز نیست	زیر میباید که اهل طلب جانم دی که شیخ ضو صبر را سر کز این گداز نیست
جان شین تو چون خاک بود سر چشمت کیتبع تو خواهد سر و جان هم چه نزارع است	جان شین تو چون خاک بود سر چشمت کیتبع تو خواهد سر و جان هم چه نزارع است



چون پای تو بوسم بود اع از سر حسرت مکن بصحارت دل مارا که ز محبت چون کوی فلک دل که بچوگان تو افتاد مجنونم عشق تو در سبکده اولی	کاکش ز لبم شعله زان کاه بداع است کردن بود ذره خورشید شعاع است کوی نازل تا باید دست سماع است زان روی که در دره صد کون صد است
باسلطنت وصل جبهت کدارا ایلی اگر اینجست کند جای نزع است	
ایسر عشق ترا میل کشت باغ کجاست چراغ خانه من ای بری رخ خود کن نکویمت که در سینه ام بداع سوز کوخیا وصال از دماغ بیرون کن چون فخرش خدمت دل می که لب تو رقیب کیت گان کل بکستان وصال	وگر بیان رود هم می نزارغ کجاست وگر نه خانه دیوانه را چراغ کجاست تو خود بین که درین سینه جای داغ من از خیال تو خاک رسم دماغ کجاست بغیر خون دلم باده دریاغ کجاست چوره نداد بیل محال نزارغ کجاست
بقدا و نرسد سرو بوستان ایلی کجاست پایه طوبی و سرو باغ کجاست	
من که چون شمع ز داغ تو صددم شوی شب چراغ غم عشق از درد طها طلبند باین جرح حسرت که آن سوی صید کلن تو آفتابی تو و کس را نبود تا بس نظر	گر بگویم ز غمت غایت تر دامن است در نه محمود چه کارش بد کلنجی است خود بخواب است و صدش غم بصلی کلنی است مگر آنکس که چو اینده دلس آسنی است

ای جان پاکتر آن لعل می بود پیش همه کس در دل خود بطیبیان گشتند ایلی از رحم رقیب است ز رحمت محروم غایت دوستی در میان دشمنی است	کلیکن کاه دلم و سوسه در ره زنی است قصه در دل است که ناکلفنی است
تا خا عشق در جگر من شکسته است شوخی که بسته بود در از ناز نبره هر جا که شیشه دل پر خون عاشقی است غوغای عشق بر در و باشن دیگران من چون خمیده پشت کردم که در فرق دی خنده کرد آن لب و کفتاشک فرود	سر کل که هست در نظر من شکسته است ست آمد است دوش در من شکسته است آن سگدل بر یکد ز من شکسته است سنگ غم از میان من شکسته است بار چو کوه او کمر من شکسته است اینست که لبش مگر من شکسته است
ایلی شخ وصل جوبیل کجاست کزننگ جور بال و بر من شکسته است	
بدردی چو یک یار کن عالم نیست که انجم ز تماشا می روی او چه کنم دوای زخم دلم جز لبش که میداند کستم از همه عالم ببار و چه سود ز بس که خون جهانی بر بخت دوری او در آفتاب خورش کم ز ذره ایلی است	کسی که نیست سک کوی یار او نیست نظاره رخ خورشید کارش نم نیست که مر دم دل من با سحر من نیست که است عهد مرا عهد مهر محکم است کجاست که غم جوش هزار نام نیست ولی عهد و محبت ز چو محکم نیست



کریام دید و چو گل از خنده ن مو شکفت	در خان پریم آخر بهاری خوش شکفت
دل خون ریز من آن سرو سهی با یکشد	نخچه بخت مرا آخر کلی دگس شکفت
تا رخس دیدم بستی جانم از حسرت بست	آه ازین کلهما کران خسار چون انش
برق فعل ایشش آتش به پستی زد مرا	صد کل راحت مرا از فعل آن بر شکفت
ایلی آن شایع کفش با بکه دل سید پارکد	
سنگدل چون غنچه بود بلکه عاشق شکفت	
دل ز غم تا کی کند فریاد خاموشی خوش است	ساقیا جامی بد که ز غم فراموشی خوش است
غیر سرستان به موش از جهان خشنده اند	عقل غافل در غمی باید که به موشی خوش است
میرود آن شوخ و عاشق های دیو می کند	وقت سلطان بچوش که مارانم بچا و پوی خوش است
خال و پوشید خط و خالی از خالی نبود	مردم چشم ما زان با پسیم به پوی خوش است
پیش ازین رخس بود آغوش پر پی رویان مرا	این زمانم با بسک جوانم آغوشی خوش است
روی همچون گل کجا موی سفید ما بکجا	ساده رویانرا بهم بازی سرگوشی خوش است
پیرکشی ایلی از بزم جوانان دور شین	
د جوانی با جوانان عشق می نوشی خوش است	
خوش از در خانه دل آنکه جان از خانیست	کم کن این تا شنای کز میان بکایست
غمم آن که بهر دل جان و جوانی جلایست	چون لیحا در طریق عاشقی مردانیت
شمع من سر تا قدم حسنی و لطف و مرد می	آنکس شمشیری که بودت بر سر پروانیت
ببخ روزی مانده ازین خانه چون سروان	سر که او چنبا با لشعس در میانیت

شایکفت از زلف او با کی کشاید این کل است	حالی حرف اسیدی بر زبانش زلفت
دانه حالت که بر رخ دلفریب فقاوه است	ای بسامغ دلی کو بر سر این دانه زلفت
جان من یایب ایلی را درین بر رخ است	
پیش ازین روزی گوی کج ازین بر رخ است	
دیوانه نیارم من بر کس نظرم نیست	مشغول خودم و ز غم عالم خبر نم است
من مست دل آشفته ام ای همه مستم عشق	خارم مکش از پای کی پروای بر مست است
زخمی بود از عشق بهر سو که مرا هست	بیا این همه از عشق کویان جسد مست است
ای قبله حاجت ز درت رو بکارم	ز نهادم ز غم که ازین ده کدرم مست است
تا خون جگر بود فرو ریختم از چشم	رحم از خدا را که غم اندر جگرم مست است
ز یاد دیدم تو به کار تو صلاح است	پنداشت مگر خواجه که کاری در کرم مست است
ایلی ز جهان قیمت هر کس زرو سیم است	
این قیمت من کس غم سیم و زر است	
سر که عاشق شد چو شمع آراوه ز دل مرد است	زندگی دل که می عشق است و مرگ زمره است
من آزارت خوشم چون هر دم دیدار است	خوشدل از یک دیدنم که صد هزار از مرگ است
کز پیری سبزه پر شردم غم سیم است	آخر کار کل سیراب هم پر مرگ است
داغ دل در پرده دارد غمخیزان رسوا است	مستی و رسوایی با چون کل از بی پرد است
گر شنید عشق شد ایلی گوی مرد است	
و حقیقت زندگی نیست و نامش مرد است	



کیرم دلم از یاد تو خرد پسندتوان داشت خود کوی کجایین طوطی دلخوست بر ناپ باین همه تلخی توان ساخت کراحت سر سودارده کی کوشش کند پذیرد مند ناصح همه حکمت بود این سپند تو لیکن عمد تو و سو کند تو بسیار نیاید	بنی جان تن فرسوده نکند چندان داشت در حسرت آن لعل شکر خندتوان داشت یکویه طبع زان لب چون خندتوان داشت این شیوه طبع هم ز خردمندتوان داشت کرموش بود کوشش بن پندتوان داشت کافر چه را چند بسو کندتوان داشت
اهلی نخواستی تو پیش باز نیاید سیمرغ نه مرغیت کرد بندتوان داشت	
سرو من صد خارم از دست تو دور پارفته بعد از این رخ ابد ز صحرای غم آمد بشهر بچکس را خارجی از دست غمت در یافت آفتاب من اگر از روی بن کدی بلند کن پیوسته نکره از گرمی بازار تو خسرو از آرزوی لعل شیره تو گشت	دست من کبر از گرم چون باجم از جازفته بس که خون دل چشم ما بجم از جازفته سر چه رفت از زخم بیداد تو بر ما زفته پست کرد کار همه هر چند با لاله زفته بلکه چون پیوسته نزار اینجا بود از زفته کویا کن در وادی حسرت نه تنها زفته
در سر کوی بیان املی است که رفتی صد هزاران بن دل اینجا بغیر رفتی	
بازم از چشم آن سوار سرکش خون غم ز رفتی اندک اندک میشد از دل او بیرون بشک	شد عیان از دست و دست از کار و کار ز رفتی چاک کردم سینه تا درم ز دل یکبار ز رفتی

من تنها از پی دل میروم در راه عشق حق مگر صبر و دلی بازم دهد کز حجر او چون تو انم از خریداری بویف دم زد تا تو در جان آمدی صبر و دل از تن رفت	سر که آمد در جهان دنبال یکبار رفت ایچه بود از صبر و عقل و درین دول تموار رفت من که نقد پیوستم در کار یک نظر رفت آشنا شد با تو جان و از میان یکبار رفت
عاقبت املی چو مجنون از غم آن غزال در میان عدم با خاطر او آوار رفت	
گذشت در هوست عمر و کیفیست باقیست بهار عشق خزان گشت و گل برفت از بلخ بسوخت بی تو سگر لب قیاس رویم برفت صید را دم زین چشم و سنویم اگر چه زین دل از دست رفت غم خود	منوز تا نفسی هست این هو پس باقیست منوز مرغ هر آناله در نفس باقیست شکر نماند و مرا زحمت مکن باقیست سزای تیر ملاست ز پیش و پس باقیست بپای پس تو ما را چو دست من باقیست
اگر سوخت چو جمع و نفس نزد املی منوز طغنه یاران چو نفس باقیست	
رقیب باغ دیدار یار من شده است بروز کار که این شسته بود کز خط تو نخون دیده و دل بعضی که پروردوم سینه میوم و رخسار زردم از خون سرخ کسی که از غم عشق تو عیب من سیکرد	عجب ستاره بجمی و چار من شده است بلا می جان من و روزگار من شده است چرا چو کوسر اشک از کنار من شده است خزان پری من و بهار من شده است چو دیده روی ترا شرمسار من شده است



بیار باوه و بی اختیارم ز می کن  
کنون که کار من از اختیار من شده است

از آن چشم که جو املی با بد شد خاکم  
که یارش آینه صاف از غبار من شده

چشم مست که گشدر گوشه خلقی غنی غمت  
دروفا داری رخ زرد در ابش اس قدر  
کی ز تنهایی بر تنگ آیم من چون صفت  
صبح دولت میدی باقی بد به جامم آس  
چرخ سحری بر اینا در عاشق کریمان چشم  
بیستون از پیش بر دار بهمت غمت

جامم املی چه جویی رو بد آنج زید کن  
کز فروغ روی او سر ذره جامم هم

جامم در آتش از چشم ما با باز است  
رحمی کرد صورت شیرین بگو مکن  
دکوی عشق نام اجل پس نمی برد  
جز عاشقان که چشم بهمت دیدر کرده  
در بختی که عیبی مریم سخن گسند

اهلی شب سیاه تو روشن نمیشود  
سر چند در آتش تو سر یک شارب است

فرزاد را ز شیرین حرمان ز بخت صورت  
کوسه بسنگ میزن دولت نه کار زور است

چون باد تند مگذرای شسوار کای خجا  
کز آن تور سینه آتش نزد زبان  
ای آموخی خطایی جز صید دل حاصل

افتاد صد یلیمان در خاک ره چو تور است  
در دید این چه طوفان در سینه این چو تور  
دروایی کی بینی بگرام صید کور است

ای مدعی که کردی قصد هلاک املی  
او مرده و تو زنده چف از اجل کور است

جهان جوان بهار و خزان پیری است  
توست عیش و فقیر آن خار غم دارند  
وصال چند خورشید سایه تابش است  
اگر چو ذره دلیریم پیش ای خورشید  
خلاص ما ز اسیری بساد تا با بد  
سخن ز وصف جوانان و پیر کیوی

کنون ساغرمی وقت دستگیری است  
ترا چه غم ز خار غم و فستیری است  
مکو که دوری از آب حیات سیری است  
هم از حمایت مهر تو این دلیر سیری است  
اگر مراد تو ای دوست در اسیری است  
اگر مراد تو ناصح سخن پذیر سیری است

غم از حقیری نیست ذره وین  
کافتاب در آن کو بصد حقیری است

بکوی عشق که طوفان فوج از آن او است  
غلامت آنم که بسند عشق است  
حکایتی که بسا میکند ز وعده وصل  
زیر میکند جواب خضر اگر خواهی

سزار ساله غم از بهر کیفش شاد است  
که سر و با همه محنت غلام از اد است  
بنخوش است ولیکن حکایتی با د است  
ز خافتا چه با بی که دیوره با د است



خراب کرد غم خانه تن و غم نیست	که این خرابی تن موجب دل آبادیت
تغافل تو کند صید خویش املی را	نکار کردن ز دید عین صیادت
از لطف اگر چه باک خویش نیست	من کسبم که با تو شایسته انداخت
گر کعبه وصال تو توان سعی یافت	نیشتم از طب که درین طلب خوشت
گر بر تو خوش بود غم و اندوه عاشقی	ورنی بهر که هست نشاط و طرب خوشت
پیش لب من آرب و پست غم بود	در بزم وصل ساغر می آب بلب خوشت
صاحب خرد خار بلا سال و می کند	ایلی که مست عشق بود روز و شب خوشت
حسن تو گرچه با همه کس در تجلی است	باد دیگران بصورت و با ما بمعنی است
خاک ره از فروغ تو ای قباب حسن	سرفزه را بچشمه نورشید دعوی است
عیسی بد بدمه ز کفنا رجان و سیله	میکن کسی که گشته کفنا رعیتی است
حال من و سکت ز حکایت گذشته است	احوال احکایت مجنون و لیلی است
ایلی ز اهل دولت اگر بر کنار ماند	دولت همین پیش کینه از اهل دینی است
با خوش نفسی سوز اگر ماه و شبی نیست	آواز خوشی باری اگر حسن و خوبی نیست
گر رویه از حسن تو کشتیم از ما است	در آینه صورت کرصن و جبینی نیست
زاهد نشین در صف میخانه که ایجا	زندیت منر کار بدستار فزونی نیست

نخست مذاق غم و این چاشنی نهر	جز من که شناسد که چو من ز سر چینی نیست
هر چند فلک کینه کش از تیغی مرگ است	سر ز بر از زر غمت کینه کشی نیست
از سینه صد چال و صفای دل املی	پیدا است که در این اسب هیچ غشی نیست
شمع رخسار بتان خانه ز بنیاد نیست	سر که از چشم برین طایفه افتاد نیست
شتر تیشه فر باد و لیلست بران	که دل سنگ هم از حسرت فر باد نیست
مرد عشق آن زن مندوست که در کیش فدا	زند چون شمع در آتش شد و از آرزوست
از قف خون دلم نخر او سرخ شدت	یا ز سوز جگر من دل فولاد خوشت
عاقبت املی دل سوخته چون صید سیر	آنجنان ماند که بروی دل صیاد خوشت
وادی مجنون و شان عالم ازادی است	از غم غم پسته است سر که درین وادی است
مرد در عشق را از غم و شادی چه فکر	مرد نه که تر از فکر غم و شادی است
بای می چون چراغ ظلمت غم باک نیست	کم نشود هر که را پیر معان یا دبی است
نسبت موی ترا با پسته بنبل چو کرد	بیج پریشان شو کین سخن یا دبی است
گویشین مبر سعی و کعبه سیج	سر که ز کم عتی در غم بی زادی است
ایلی اگر چشم یار خانه مردم کند	وای بران خانه کش دل آبادی است
تا گوشه چشمی بمن آن سیمین انداخت	خوبان جهان را همه از چشم من انداخت



آن زگرستانه چو بر کل نظر که کند آن لکستان عشو شکست دل ما خواست تا حشر اگر از کوه دمد لاله عجیب است آزاده برآمد ز غم باد چشمان سرو از خون دل آن میل که چشم از غم او ریخت	خون در جگر لاله خونین کفن انداخت در زلف دلاویز از آن بو شکن انداخت زان خون که فلک در جگر کو بکن انداخت زان سایه که او بر سر سر و چمن انداخت طوفان بلا بود که در آنجسمن انداخت
طوطی که شکرت خنده او دید چو ابله سرت چنان شد که شکر از دهنش آید	لاکه ز خون دل دارد نشان چشم من است قصه جان سوزی پروانه خرمی روی دست در کردن کند خون منش در کردن رحم کن ای بر رحمت کاشتم در خرمی گر نه کوری ای بر این همان پیراهن من زان بوزم که چمت بر زبان من
گندم بلی بخور از دامن آن کل خوار هر کجا خواهد شدن منسش در دست	در همه معرکه قصه بدنامی است ز سر خوردن با زین جام می شامی سر چه آید بر ما سم از خامی است

چون سرانجام بدو نیک بجز نداشت کشته در عشق شدن نیک سر بجای ما	عاقبت جان تو ابله کف سانی عشق گر بجای می سد از دولت ناکامی است
قد طوبی لب کوثر خود جو سرش است جز برق محبت نبود آتش موسی آن لعل روان سخن بود یا خط نو خیز پیش رخ خویش که ملک را نکلی نیست خشت سر خم بس بودم بالمش رحمت	یار بملکت آدمی است این چه است گر از سر طورست و گراز کج گشت است یا چینه بی که روان بر لب گشت است از حسن بر چینی هیچ کوه سید که زشت است بایلین چشم من که سرم لایق خشت است
این نیز هم از طینت پاک است که ابله ایمخته با میخ تو ای جو سرش است	چنین که تشنه بخون لعل با بری سبک است من از ادب شمارم سکت خود اگر چه خاک شدم رخ مسابای خورشید بجای ساعی شمشیر سپاله طرب است بجای مغز پیکان در استخوان رطبت است
فکند از آن سخت شور در غم ایست که چاشنی حدیث تو از شه عرب است	خونم بیخ جو تو در کردن خود است سر کس که با تو دوست بود دشمن خود است



مستانه سرو نماز توره میسرود مگر  
خارره تو سر که بسوزن کشد ز پای  
جز تیغ دوست کیست که فریاد رس شود  
مارا که کار دل همه در کردن خود است

سر که نظر من غم عالم نمیکند  
ایلی که خوش چینیست از خرم خود است

آن بت که قبله دل عشاق روی  
ایلی که چراغ دیده تاریک بر سر روز  
من خاک کوی او فرود شوم بآب خضر  
چون سر که هست از روی او از جهان  
لی روی می روی او نه شوم خوش روزم  
یعقوب نور دیده دید بوی یوشش

ایلی حیات وصل کند جنت و جوی  
مقصود از حیات همین جنت و جوی است

نه از طرب موس کشت باغ افتاد  
چو تیر است ششم با وجود آتش دل  
بلاک خود طلسم من که می خورد نم نم  
چو لاله بر سر است فتاده ام بسکر  
بکوی او همه جلال زار شد ایلی

کی آب خضر محمد طبع پیغم است  
مارا سوای عرش ازین آستانه نیست  
این بوی جان فرای کی از کل مدد مگر  
ما در دوست پیش حکیمان نمی بریم

ایلی مرو بکعبه بیاد در سر عشق  
کز کعبه بچو خطیبی در حرم است

ذره چون خورشید کرده طالع و لامع خورش  
بیزند تیغ آفتاب من که میرم پیش  
میرسد کانی سپهر محراب عالم ولی  
سایه ام بر سر پکش همچون نمایی افکند  
ناخوشیهای که ما از ظلمت بجران کشیم

دوش دیدم ایلی انزه منمش در چشم  
کز خواب این قصه سم واقع شود واقع شود

ان شمع که پروانه صفت بال پریم  
جز صورت او در نظرم هیچ نیاید  
از غیرت اغیار چراغ دل و جان مرد  
ای شمع شب افروز که ماندی نظر دور  
در جان منی حرد و وصلم چه تفاوت



من بودم در چشمی ترا ایام و بانی شک	در زخم آتش زدی و خشک و ترم بودم
گویند که ایلی بجز باش از آن شیخ	تا چشم زدم برق بلا بجز چشمم بودم
گر چو گل در کف با جام می چکبست	آن هم از سایه اقبال تو ای سهرت
بهر جان هر که دم از بی گنجی زد کوشش	چه کنش ترا ز دعوی این سکه نیست
پادشاهان همه شب پاس درت میدارند	پایستبانی بسر کوی بیان پادشاهت
ای که در بندستانی ز جیب داد من	ز آنکه رسم و راه این طایفه بسیرم در هست
آه پستان خرابات خدارد نکند	بلکه بقبول ترا ز زمره خاستهت
سخ رویند چو گل ایلی ازین باغ همه	بلبل خست از بخت خودش رویست
هر چند غمی بجز غم بسیرم بیداری نیست	آنرا که بود کج غم نیست هیچ کج نیست
مردم ز خار غم و جامی نه حد یار	در زگرک او شوی و صاحب گری نیست
با حکم نزل طبع عاشق نتوان شد	ای خوابه برو حاجت این بود کج نیست
آن که رسم خط تو دیدیم مگر باد	در گوش تو گوید که حکایت قلمی نیست
گر جام هم آینه صفت غیب نما گشت	سراینده را صفت جام بسیم نیست
بازی نخوری ایلی از ایام که هرگز	
در دور فلک بشیوه ثابت قدمی	
مستی که ذوق بندی و چپ رگی نیاید	مستی نکرد و لذت میخوارگی نیاید

آن کل کجا گشت درخ خویش ای پر	کجا بنامه از همچو تو نطفه رگی نیافت
راه عدم گرفت دلم که نعام غم	از ادا کی جزا زره آوارگی نیافت
این برق کا کا وصال مرا بوی	خوش آنکه گری نیافت بیکبار گشت
ایلی که جان فدای غم دوستان کند	کس را به از سک تو بجزوارگی نیافت
ناخوزه می ز زگرک او دل خاریست	ناچیده یک کل از مره صد زخم خاریست
میکرد شمع از آتش دل دست یاریست	بعد از سوز سخی بکشتن قاریست
آنرا چون دست داشت که گشت چمن کند	کز خار و گل شام دلش بوی یاریست
من زره حیرم و آن آفتاب حسن	سر جانم فکند چون صد سوزنیست
چندان ز مهر او بفک رفت و دل	کایمینه جمال ماخر غباریست
با انش آن حال کنار جهان گفت	مجنون که ز روی ل اندر کار یاریست
سر چمن حیات اگر شد نصیب خضر	
ایلی نمی هم از مره اشک باریست	
تا بر کل تو پس بنبل بر خرم دیده است	بوی بهشت در همه عالم دیده است
صبح است و جامه چاک زدی از صبح بوی	صبحی چنین ز جیب فلک کم دیده است
عور و فرشته را اگر از جان سرشته اند	بوی محبت از کل آدم دیده است
در هر تم ز تم خطت از دل قریب	کز سنگ خار به سبزه خرم دیده است
ایلی درین چمن شو از خار غم ملول	ز آنرو که خار و گل همه با هم دیده است



دخت وادی ایمن خورشید گیسیت چو صبح محض مهر افشاید خواب سببری باش و کج ز بگذار ولی که عاشق شمع بود چو پروانه	اگر نه عشق بود سر در مشت خار و ست مزن بجز زه نفس زانکه زندگی نیست که در خرابه عالم ازین مستی است اگر نخواست ز عاشق بود که بولوهویت
کسی چو خضر بیاب بقا رسد ایلی که با تشنه لبی سبکیر با برسیست	جان دادن از وفا منزه گویند ساقی رواج مدرسه و خانقاه است تا زنده ام پلاسکت پیر من کنم بوی گل وصال کجا میرسد بدن من گشته تو ام چو کم بجز پیش
حاجت بقصه نیست همین یک سخن در صد هزار بنگه و یک بشکن چون میرم از غم تو عینم کفن بکش قبا که بخت آن پیر من است حرفی بگو که یک سخن زان در من کن	اگر نه عشق بود سر در مشت خار و ست مزن بجز زه نفس زانکه زندگی نیست که در خرابه عالم ازین مستی است اگر نخواست ز عاشق بود که بولوهویت
ابلی اگر حکایت بخون باد و ریت حرفی ز داستان تو در این سخن	پیشینه مارا چه کم از اطلس است این نامه سندی بود نامه پستی است خون جگر از گریه که بر چهره کاست من را عینم ای شوخ چه حاجت بگو است هر چند که گویند سخن نامت نهایت

عاشق که ز طوفان بلاروی سب بد یونس صفی شستی نوح از دل همت است	ایلی نکرده نورد که سردم از آن رخ آن رخ مگر آینه انوار الهیت
ایمید خلق بر اقبال و دولت خویش است ایسر محنت عشق از سوای راحت وصل چه غم زد غم مشت چو شمع عاشق را ولی غمین نگذار در پیش و کم ساقی بزیر پای خسان سز مننه چو سینه که سر سزار سال کرت مهر نماید چو سنج	ایمید ما با غم و درد و حسرت خویش است ایسر نیست گرفت رحمت خویش است گرش ثبات قدم در مشت خویش است غم او خورد که نه راضی بخت خویش است بلند قدریش از قدر محنت خویش است بباید غم که در بند فرصت خویش است
سرهست نذار در کج غم ایلی بهست زنده دلان کج خلوت خویش	چشم تو در کردی صید دل و جان است کرداشت پری چون تو جمالی چه نهان حال دل بچاره مگر جان تو گوید بوی تو نشان میدم ناله پر درد مرغم منم بر دل و زخم مزن از طعن کیه م بت چرخان دیدار این سخن می باره ازین سخنجان طرغنه سنان
صیادیت از دیدن زدید عیان است پیدا است که از شرم جمال تو نهان بادوست حکایت نه سرو کار زبان سز ناله که از درد براید پیش آن است کیه زخم زبان بخت ترا ز زخم سنان من گشته آن ساد زخم کافت جان ان نیست درین مردم و ابلی سنان است	تشریف کرامت اگر از لطف الهیت کر نامه سفیدی سبیش تو بر عشق است چون بزک خزان دیده بر پیرانه سر من در دعوی غم کرت غمزه گواه است در وصف جمالت که نهایت پذیرد



پیری خزان نازه بھار جوانی است ای ساقی صبح که چون آفتاب صبح جامی بخش و چهره مالال رنگ کن جام شراب و کج خرابات و وصل بایر پیش می صبحی رندان بنوائین آن بدعتی که زنی شتر چو برنی بویست	وقت شباب خوش که کل زندگانی خار و کل از فروغ رخت ارغوانی است کا نذر بهار عشق سرخ ماخرانی عیش نمان مگوی که کج نهانی است شای و پاپ بانی لشکر شبانی خرم کسی که سوخته نی نشانی است
--	--

ابلی نشان از آن خط لب میدی مگر  
باطوطیان غیب ترا نمربانی است

تو پیش چشم منی چشم من پر است ز شوق آن لب میگونم کم کباب بود گرفت چاشنی از لب تو ساغر عیسی غم از حساب قیامت مگر نداری تو چو آفتاب برت کم ز ذره خاک است چو کج خورشیدی حال در ناب پرس	چو دل بوصل تو اسود اضطرارت تو آتش زده و رنده دل کباب است و گرنه بچوئی خلق در شراب ازیت و گرنه بمانت این ظلم بی حساب است بجاکیان درت ناز آفتاب است تو خود بین که دل زار ماخراب است
---	--

حدیث حسن بنان که نمیکند ابلی  
بکج صوفیه فرماد شیخ و شاب از

شیشه دل بهر خوبانم ز دست افتاده در گلستان حالت زبان دو چشم می پرست	کار دل از دست خوبان پرست افتاده کافر می خوشنوار در هر گوشه پرست افتاده
---	---

با نهار قامتت چون سایه ای سردی او که در عشق از غم دین بند عاشق بندید یست مارانغم که دین و دل فدا از دست کی نم جام می که کف چون هم آسان	سر بلندی چون کند طوبی که پرست افتاده کو غم خود خور که عاشق بت پرست افتاده می بد ساقی که اکنون هر چه است افتاده کو سری که چشمه خضرم بدست افتاده
---	---

جز سر زلف تو صید خاطر ابلی که کرد  
اینچنین صیدی کسی را که پرست افتاده

چو منغ غیر مجالم در آشنایی نیست که دشمن از غم آن کل ز رشک غیر ولی دلا ز صحبت خوبان کناره کن ز اول خوشم چو بلبل مسکین بخار غم از کل	ز آشنایی او چاره جز جدایی نیست ز خار خار دل از غیر تم ربانی است که آخرین بجز از جور و سوز فاجایی است ز لب که برک وصالم ز میوانی نیست
---	---

ز آشنایی و یاری بلا شد ابلی  
خوشا کسی که بکس پیش آشنایی نیست

جیاتی با رخ خوی کرده است من از بالای او دارم شکایت چراغ زاهد از عشق از غم فروست بر افکن برده ای با در رخ کل سکس را که شوم قربان نیست چو بی ناز توان در جهان نیست	که صد خضر و سیه جامه است که در عالم بلا آورده است نه از عشق از دل افسرده است که کج حسن زیر پرده است که مغز استخوان پرورده است خوشاد لخته کار زرده است
---	--



رقیب از خون لپنی بر جگر که با یلی سید پیکان خورد و آوت	
رفعی نقش روی تو از چشم تر ز رفت خاری که از ره تو سپای لم خلید	خال تو ام چوم دم چشم از نظر رفت تا سر ز رخاک من از دل بدر رفت
کارم بجان رسید ز رخ زبان خلق سرگز بس ز رفت شی کر غمت چو شمع	جان رفت و زخم طعنه خلق از جگر رفت دود دم بکند فلک بر ز رفت
رفتم خاک وزیر سر از حسرتم بماند مردم چو شمع و کابین این پیش غائب	دستی که سرگرم کبکی در کمر ز رفت باسوز کریم شب و اوج ز رفت
اهلی اگر غرقه بخون میشود زاشک نی سیل کریه کینش اورا بس ز رفت	
بشی کبی تو بر این پیر خسته حال گذشت مگر بسای و عمری نوم دی از وصل	بشی گذشت که گوی هر اسیر است که عمر من همه دور از تو در ملال گذشت
خبر نداشتم از پیجویی که چون رفی نصیحت مکن ای غنچه که تشنه لبم	تو خود بکوی که بر جان من چو حال گذشت می توانم ز آن چشم زلال گذشت
ز بخت خفته چه در خواب غفلتی اهلی که روز بجز رسید و شب وصال گذشت	
روی تو صحنیت که در آن خوبیت جان جهان ملاحظ روی تو تا ز کرد	خال تو آیتیت که در شان خوبیت خوبیت جان عالم و آن جان خوبیت

طغرای برویت چومه نومت کم کرد آسته ران که تو سن حسن تو پست است	نشود لبری که زدیوان غمینی است جولان سر که در سر سید ان خوبیت
رخسار دلفروز تو آن لعل پرنگ روی چو آتش کل باغ لطافت است	این معدن ملاحظت و آن کان غمینی است قد خوشت نهال گلستان خوبیت
سلطان اگر برود دلتش غمینی علام اهلی غلام اوست که سلطان خوبیت	
بس شکل خوب چرخ کشید و خراب است آه از شره اراش غیرت که لعل تو	تا صورتی بسکل تو ای آفتاب خست با سر که غمینی جگر من کباب خست
تا در کین مرغ دل کپستی که باز نوم که ریخت غمزه مست تو نبی کنه	صیاد وار چشم تو خود را بنجاب خست چشم خوشت بهمانه خیال شراب خست
جایی سید قصه اهلی که راز او پیر و جوان ترانه چنگ در باب خست	
چنین حسن ملاحظت با ملک نیست کل خوبان چو کل غیر سرشت است	ملک را حسن اگر هست این ملک نیست ولی بوی و فابا هیچ یک نیست
مرا کرد و فاشک داری ای شیخ بکوی صبر عاشق ز نسیب ابد	ترا در بوی فای هیچ شک نیست ره عشق و صنوری شتر ک نیست
فلک سرگزشت اهلی بمن یار مرا هم چشم یاری از فلک نیست	



بود از زلم در توین در دهمان است سر چند بهار آمد و ایام خزان است آمد شب و آسوده خوابند جفانی من زنده و تو سوخت بد عیانرا	عشق زارل سر چه رقم کرد ستمت عشاق زارنگ رخ زرد همان است فریاد و فغان سک شب کرده ستمت براینه خاطر من کرد همان است
اهلی بود از روز زارل مرد غم عشق کر روزنه است ولی مرد همان است	
عید قربان شد و سر دره جولان تو رفت این چه گلگت و شمایل گل از شرقین لذت درد سکندر خضر امر و ز چشید رفت جان بر تو بر باد ولی بر تو غم نه که حریان تو تنها دل من برد بجاک	من سری و شتم آن نیز بقرمان تو رفت اقبانی که بر آمد بکریب آن تو رفت که بجزرت ز لب چشمه حیوان تو رفت چه تفاوت که نسبی ز گلستان تو رفت گر جهان هر که برون رفت بجرمان تو رفت
اهلی آن شد که کند میل تو آن نخل بلند میوه شاخ امید از لب و دندان تو رفت	
سینه ای صوفی اگر صافست چون این خاطرت بچینه مهرت بی مهری بسک مهر بوی سف پیشه کن و ز فتنه اینم سرس ای که با یار نوت یار کهن از یاد رفت اینچنین گزید خود بر دی مرا نبود عجب	سر چه خواهی رو نماید از صفای سینه حیف باشد که کفر خالی بود بچینه است گر چه دندان نیز کرد این کرک سر از کینه یاد کن ای بوی فای از عاشق دیر تیر است گر سیاد امر و ز جو زبند و عدل دو شینه است

مد و ز چاک جگر ای طبیب اهلی را که طعم بفسان ناوکی جگر دور است	
ملو که ماه رخ او ز گلر خان بگدشت فدای دست و کانش تو م که صید زوق برون کشید مرا موکشان ز حلقه ذکر من ز بجا و وصال از بجا چه حرفت این	که این ستاره زخورشید همان بگدشت خبر ندانست که تیرش زاپس چون بگدشت بهای و موی صبوچی که سر خوشان بگدشت بجو و نبودم و حرفیم بر زبان بگدشت
نهان چگونه کند از تو حال دل اهلی کنون که پرد بر فساد و کار از آن	
آن شمع گلر خان که رخسار لاله زار است مانوشه چمن خرمین صاحب دلان شدیم در دام عشق باز سر شوق میبرویم ما شنه لب بمجد و ساقی بمیکده زین آتش نهفته که در خاک می بریم	طوفان آتش است که در روز کار است تخم محبت همه در کشت و کار است کاملک که صید ما کند اول سکار است بر کف شراب کوثر و در انتظار است تا حشر لاله که دم در اندر است
اهلی بال چیره زردی که زرشوب زان کیمیا بی عشق که خاک مزار است	
بی شمع زخت هیچ صفاد دل است خوادم سخن گفت مرغ ای کل عینا ما اهل و فایم و ز جو زبند ایلم	باله که بی روی تو در کعبه صفت است حیفت که با چون تو کللی نوبی وقت است جایی که وفا مست غم از جو زبند است



سرخه خوبی که حسد داد بخوبان	جز نهد و وفا هیچ نبینم که ترا
تا روی تو دیدم دینی نیست که مارا	روی بوی قبله و دینیستی بدعات
هر چند که صدمه کنی زنده چو عیسی	تا جان نهد عاشق لخته دواست
اهلی سگ کوی تو شد ای قبله مقصود	
صید دست او مکش زانکه تو است	
بهر است میل خالی که بر آن رخ جمیل است	چه رسد با کز رخ آن عسی صید است
بهشت و پلید نیاید نیکو باقی	تو بهشت حسنی و می زلف تو سلیم است
سراگر بودت بقیامت بگیرم	که بشع عشق بازی هر خون ماسیل است
بلی فحشیم زحمت بود بین حاجت	که بصر حسن ویت خط سبز ز بیل است
نشیده که مجنون بقیل تیغ خون در	
بمبیت که اهلی بوفا از آن قبیل است	
در سوختم آنکه برافروختن آموخت	شمعیست که پروانه از او روشن آموخت
آن روز که تعلیم نظر کرده مرا عشق	اول ز رخ غیر نظر در خون آموخت
دل روشن آموخت چو پروانه بعاشق	انکس که بدان شع دل فروختن آموخت
بیل ز سرشک از غم کل وانه فشان است	مورست که در صحن همه اندوختن آموخت
از فیض ازل علم نظر بازی اهلی	
فقیست که بی زحمت آموختن آموخت	
کشته تیرت که از روی سحر آنها مانده است	گرچه خود رفت از میان آنها مانده است

صبرست و درد تو با من ماند و جانم ز غم	سگرایزد که چه اینها رفت آنها مانده است
گرچه بر خاک ما مرغ تو اگر در کباب	بس که در خاکستر ما سوز جانها مانده است
تا بد عشق من و حسن تو مانده در میان	ز آنکه در کوه کشته از مادا پستانها
گر نماید از بار محنت اهلی مجنون	
باری ز عشق تو نامش بر زبانها	
بسیحیت ز خون ما غم روز خوابت	کو یا که خون اهل نظر در حسابت
در راه مهر خاک تم ذره ذره گشت	یک ذره رحم در دست ای آفتابت
اشکم نیافت بوی و فاما دم نشوت	سرش بنمی که بچکد از کل کلایست
ای مرغ بمل از بی جان چند میطی	تسلیم شو که حاجت سیح اضطرابت
شاید که یار بگذرد از خشم ای اجل	مشاب کیفش که محل شایبست
اهلی بدیده خواب ندارد ز خار غم	
در دیده که خار بود جای خوابت	
کفتی چمن بوقت گل ای منفس خوش است	وقت تو خوش که مرغ دلم با من خوش است
بنی روی دوست گشت گلستان خاوم	کلبا تک مرغ و با و صبا کیف خوش است
ای غنایب سر که بود با گلستان خوش	صاحب نظر کیست که با خار خوش است
حسرت خورم ز میوه نخل بلند یار	دستم نمیرسد چکم دست رس خوش است
اهلی هوس نمی زموای تیان کیند	
پیرست و پنهان بهوا و موس خوش است	



میرزنی کف خون که جنت و جویستی  
 بزیر پای تو صد سر زار زو خاک است  
 کان میر که بر بیداری حبس خواری  
 خاک جرد چه ریزی بروی من میرز  
 تویی که در خم چو کان چو ماه چار دست  
 بغیر من که چو خار از گل تو محروم  
 بگوی سیکه در دهی کسان خوشحالم

منور با منم لوده دامنم ایلی  
 زابر رحمتم امید شست و شویدی

کرد گنم که ز سجود رخ یار است  
 سر کس رخ مقصود خود از آینه دید  
 میخوردن و معشوق پرستیت مرا کار  
 سودی ندید عرض ز روز و روز برد است  
 من پاک دلم ظالم لوده غبار است  
 آینه من جام می و روی نکار است  
 انصاف بد خوشر ازین کار چه کار  
 کان سر و خوبان نظرش بدل ناکار است

اهلین از بجز شکایت که درین عالم  
 که وقت خزان است و که ایام بهار است

دل که خونم خورد این چه پنداری کردی  
 تهمت وصل گنم زانکه ز بس بند گنم  
 ای که دستم بد بان سینهنی تا بفعل  
 او که جا در دل من ساخته خونخواری کردی  
 خلق را در حق من چشم و فاداری کردی  
 بردل چاک نم دست که این زار گنمی کردی

ده که بمیار چنانم که زمین بایر کنار  
 کرد با آنکه مرا این همه بیمی از تو است  
 طمع خام ببینند که باد است تویی  
 اهل سوخته دل با موس باری از تو

کدام زخم که بر من ز دستانی نیست  
 بخوشد لی که خاموشم از تو چون بویست  
 چو قتل خویش گنیم التماس روی متاب  
 مراست جانی و خواهم پایش افشان  
 تو عمری از تو وفاگر کسی کان دارد  
 ز گلر خان سر کویت بهشت جاویدت  
 کدام خاک گش از حوّل من نشانی نیست  
 سر ز غم ز تو دارم مرا زبانی نیست  
 همین سخن تو دارم دایم دستمانی نیست  
 چو با درت نشود به زراحت جانی نیست  
 بعد دوست که باری مرا کانی نیست  
 ولیک جای چو من سپسرت توانی نیست

جزای اهل محبت جفا بود بسیار  
 خوش باش که این نیکه را بیایستی

آتشی در دل من شمع در زده است  
 از پرش اینم ای شوخ چه پرسی که فرات  
 نامه شوق تو سرخ که آورده بمن  
 نفس با صبا تا خبری از تو رسد  
 یک نفس سایه فلن بر سرم ای فرستای  
 که هر روزم دود دلی سر زده است  
 چو زلف تو مرا گنم بر زده است  
 پای در خون دلم چو کبوتر زده است  
 سر نفس در دل من آتش دیگر زده است  
 که ز نوای تو بسی مرغ دلم پر زده است

ز در خواره اهل بی برواج است عشق  
 خاصه که مهر و وفا پس که برین



سزار ساله سزار وجود تا عهد است	ولی چو بر سر جان پانیم یک دست
کسی که از دهنش آب زندگی به برد	سزار بار بجز دزم دشمن چیست
چو سبزه که همه روی زمین زبان کرده	که شرح در دل ما دهست نور است
بسکه نعمت و صلت زبان جان با بد	زبان ما نه سزاوارش که این نعم است
کنون که در ما جز بلاک درمان است	گر کم گشتی نه ستم بلکه غایت کرم است
تو شاخسنی و اهل خراب گشتن خود بمع جور اگر اورا نمیکشی ستم است	
عسی دم ما سدم اگر نیست غمی نیست	ما را غم آن گشت که با ما شوم نیست
ای ابر کرم مرستی کن که درین ره	جز آشک من تشنه جگر چه سبب نیست
که وصل تو جویم بکدایی مکن غیب	در دلشم و در ملک تو صاحب گمی
بر در تو صد شکر بود صاحب بردش	بی در کند شکر که اورا الهی نیست
بر نیز دل شخه و قاضی سزار ز راه	وانکا بکش سر که تو خواهی که غمی نیست
اهلی ره مقصود که در چشم تو دور است پا بر سر جان نه که بغیر از قدر نیست	
ساقی جهان سرشک حریفان گرفته است	کو کشتی شراب که طوفان گرفته است
چندان جهان بسیدم از غم جهان	که محنت جهان دلم از جان گرفته است
با آنکه دامن از همه عالم کشیده ام	عشق تو ام سوز کربان گرفته است
اگر نه ز آتش لاه چون کشم	بانی زبان و آتش پنهان گرفته است

تا ز بد امن تو ز پستی رفیق است	اهلی همیشه دست بدندان گرفته است
در ره عشق از خضر هم زندگی و امان است	پیش صاحب مشربان مرد حیات زند
قصه طوطی شنیدی مرد ز آواز است	تا ندی کردنت در ز طوق بند است
چون صراحی جز نیست بینی کردی سر بلند	سر بلند ی پیشش ما سگینی و افکن است
عالی در اشک ناشد غرقه و ما خشک است	گشت ما خشک است و عالم غرقه بارند است
کل نزارش عاشق است اما از آن روی	صد هزارش انفعال و خجلت و شرمند است
در سر کوی تو اهل عاشق و در مانده است گر بسوی کعبه رومی آرد از دمانده است	
تن عاشق همای لا مکان است	تو پنداری که مستی است بخوان است
از آن سر سوی ما نیست بر تن	که با سر سوی ما کجی بنان است
بهار عمر در باب از صبحی	که تا خورشید سر بر زد خزان است
در آتش که بود پروانه باشم	بر او آتش بهشت جاودان است
بصورت از ملک بگدشت اهلی بمعنی خود سگ این آستان است	
بختی شام وصال و بختی روز سخت است	که روز و شب دل من در هوا چینی است
فدای ناز تو ای سرو ناز نینان اند	که خوشتر از تو درین بلوغ سرو ناز تر است
نه زخم دانه سپهر و نه رحمتی هرگز	ترا ز سخت دلی مر او ز طالع است



چو لطف بود که ساقی خاک را نهد اگر چه زخم درون خوش شود بمرغم	که صد غبار غم از دل نیم جرم خوشست خوشا کسی که دل کس نخست هم ز نخست
دل از سگسته خود بر کن که راستست بجوشا که ایلی سگسته است	
نوبهار آمد چو گل رنهار می خواهد بگفت که بوی فیهار اینست کلهای مراد	من که در دم کف کف کف کف کف کف کف کف دمدم خواهد دید و بی بی بی بی بی بی بی
منه آن مرغم که از بوی کلم دل و اشود سفر با کربانک فی زین کونه بخودم	گر گل من بشکند از بوی بی بی بی بی بی بی بس کل رسوایم زین ابک فی خواهدست
چو گل و غنچه است آن شوخ و ابله بر آه آه از آن روزی که آب رنگ جوی	
جان من در دوپستی نامهربان منی با من دلسته در سر تا چه داری از جفا	آنچه بودی پیش از آن کنون بر آن منی کامچین ای شوخ با خود سر کران منی
گر چه ای مقصود دل کوی که در یاری جو رختی یک شرم تا پاکویت میسهم	بچنان یارم ولی کم آنچنان منی جان بلب می آیدم تا کیران منی
گر چه از جو رتوشد جانم چو ابله ناتوان بچنان آرام جان ناتوان منی	
آن سرو نماز که ز چمن جان دیدم آن بوغزال با من همچون این پس بود	شاخ کلی بوخی او پس بدیده اکنون چه دیدم است که از من بدیده

با کس نکنه آنم غم عشق مگر صبا بوی محبت از نفس من شنیده است	تلخ است در باق لب آب زندگی لب تشنه که ز هر جبهه ای شنیده است
آسوده دل فریب کان برویان خورد طوفان فتنه فلک ابریت زیر کاه	ما زخم خوردیم و دل ما رسید است ایمن شو که بحر فلک آرمیده است
اهل زده ام نشنیدند خار فتنه است هر چند در این عالم کشیده است	
مرا عشق عقل و نه دین نه دنیا است حدیث شوق عین بس که سوختم بی یار	چه زندگیت که من دارم این چه پروا سخن کیست در کجا عبارت آن است
جد از یوسف خود نامشدم نصیب شد ز ناتوانی از آن کعبه مرادم دور	که چشم بستن بعقوب عین تنگناست خوشت کعبه ولی شرطه توانا است
چو سوختم مبرای باد خاکم از در دوست چو طبع یار ز ذکر فرشته میرنجید	که دشمنم کند سر ز نش که سر جایست چه جای درد عاشقان شنیده است
مزن بر تشناب آب شب ای کریم که سوزشینه ابله چراغ تنگناست	
آن سرو و سر که از نظر من گذشته است دامان نماز برزد چون سرو سیر و	کوی که تیری از جگر من گذشته است کوی بجوی چشم تر من گذشته است
بر بیستون زیشه فرهاد کی گذشته است چون سایه سوخت از اثر آتش و لم	انها که از غمش نسیم من گذشته است خورشید که بر بگذر من گذشته است



اهلی کو خدر کن از آن شوخ سگدل  
کنون که کار از خدر من گذشته است

برقی که ز نعل فرس پستی خوست  
پروانه صفت آتش غمخت جگر خوست  
بر محنت فریاد پت گریه که کردم  
بی باو من ام و ز بسی تازه دهنم

است که از سینه خونین گفنی خوست  
سر که از آن شمع بجلس سخن خوست  
سر جا که صداتی بسر کو بکنی خوست  
بوی مکر از جانب کل پرستی خوست

حال شب اهلی پیش ناستی کو صبح  
چون کل ز برت غنچه کی بسته خوست

گر بجه بگذری با این رخ و آن حکمت  
عاقبت از مستی خود بکس دای افتد  
کردیم سندی چشم آینه دار روی غنچه  
فشنه روز قیامت سر زنده از خاک من  
با وجود سرو نازی اینچنین بالا بلند  
کر زدی پستی بغیری بر دل بویان خوست

کافر م که صد مسلمانان از بی خوست  
سر که چون فزه دل بر رسته مهر خوست  
رو سیامش کردی آینه اش دادی خوست  
بر سر خاک دمی چون سرو اگر خوست  
بسته خطوبی بنا شد غیر مستی خوست  
دیگران را شکست این سنگ و مارادل

ز آن بان امید نبود هیچ  
با وجود پستی اهلی زین امیدت

وادی همچون جگر سوزت و دل ناست  
پیش آن ابرو بر آورد دست موصوفی

آسویان تشنه را جز اشک همچون ناست  
قبله ابروی خوبان کمتر از بحر ناست

تشنه را خون ریختن خلقت ای بر کرم  
تا کسش را دوست دارم دامنه ند چنگ

ناله اهلی نه تنها خواب مردم بسته  
آه که این ناله در چشم ملائکه ناست

رخمی فرما که رجمی در دل تصابست  
کی کشد دل سوی کس تا زان طرف غلابست

پیر معان کدای در شمع بوی با سبست  
که بر دوست کو مکنی مرد قصه سبست  
سر کل که نیست بوی فاداری در او  
با دافدای قامت طوبی خرام او

ما خود کسی نیایم ولی پیوسته است  
دروادی محبت ازین کشته سبست  
کریم کل بهشت بود پیش ما نیست  
سر جا که سرو نازی بوشت دهن سبست

باشد که سمر بان نظر محبت کند  
بر اهلی جزین که درین راه و آسبست

وقتی تسی چون عرق از روی دلجوی خوست  
سر که روز عیش کشتش زنده شد کوی خوست  
گر چه صد جان از غبار خط مشکین تو خوست  
با وجود آنکه میسوزم ز آه خود خوست

چشمه آب حیات از سرین بوی تو خوست  
شور و غوغای قیامت از سر کوی تو خوست  
کی غبار خاطر ی ز آینه روی تو خوست  
گر نسیم آسمای مشکین نفس بوی تو خوست

طعنه بر اهلی من گر گشت رسوای جهان  
کیمن همه رسوایش از چشم جادوی تو خوست

مرا چو شبنم از آن بایه حیات کم است  
چرا چو آب حیات از لبم سخن جان

که آفتاب مرا با من ایضا کم است  
مگر دبان تو از چشمه حیات کم است



ز کوه پیوه خوبی چو پسته از دست	لب تو گفت که این میوه را از کاست
بخندد شکر لعلت نبات را بگشت	بدرین خلاوت لب کوزه نبات
بحسن و خلق و وفا چون تو آدمی بود	ز آدمی که ملک هم بدین صفا گشت
خلاصی من پیر از غم جوان نیست	ز دام عشق نکویان ره بجا گشت
لبات مهر چه جوی ز گل خاس پله	
برو که نوکل این باغ را نبات گشت	
حیات تشنه لبان وصل آن سحر است	که با وجود لب شرب زندگی عادت
کنه کاسه زدن شیخ ز چو غنچه نمان	کنه ماست که چون غنچه بر سر علم است
کدامی پر مغازه مخافت چه روم	اگر چه می همه جا مست بحث کرم
ز دلبران همه عاشق گشتی پسته دانه	ولی تو عاشق خود که نیک گشتی گشت
بنابر همه عالم ز حسن عالم سوز	که که بنابر گشتی عالمی بنور گشت
ز حسن روی تو فرقت پایی بسیار	اگر چه صورت این هر دو کار کفایت
بجان دوست که از راه پسته حرام	
سک در تو مگر کم ز آموی چه حرام	
ذوقیست که در تیر بشی چون شب است	ناکا در خند ز کناری مه رویت
نقاش بنامه کشد نقش ترا چون	کاندازه ندارد صفت روی کویت
در صله عشاق تو آن کعبه جانی	کار باب صفا بجهت کند از تیر است
آیا تو خود ای آمو می شکیں کجایی	کز هر طرفی کم شد کاسه ربویت

ز نهار به پیوه ناصح تنی گوش	کز صحبت ما منع کند بیدار گویت
ایلی بد از دست جوی می فوجت	زان پیش که بر سنگ زید چرخ سبوت
ای باغبان چه حاصل از سر و نیازت	شمعی طلب که از روی روشن بود چراغ
ای کل که سبوت عشقت سر تا قدمم	جز چشم خود ندیدم جایی برای دانت
در محراب محبت چون عود سوخته ام لیک	بوی محبت من نگرفت در دانت
بمخون صفت کش سر زان نوغزال ایلی	کز سیکه رحمت در سید بد بخت
ایلی فراغت دل بر بخود می طلب کن	
کاندوم که با خود ایسی مشکل بود فراغت	
کرب بنی بر لبستان چه تفاوت	کام مکان در شکرستان چه تفاوت
سر چند پرستیدن بت عیب عظیم	در مذمت معنوقه پرستان چه تفاوت
مارا که تفاوت نکند نیک و بد خلق	کز قصه مارفت بدستان چه تفاوت
در کوی تو چون سر که بودت وصال	کز من گذرم سوی توستان چه تفاوت
ایلی که چو بمخون نظر از سر دو جهان بود	
در چشم دلش خار و گلستان چه تفاوت	
باغبان آن سر و اگر بر طرف جو خواهد	آن مغزوری کلها فرو خواهد
از رخ ساقی گل عیشی بچین کاینک باغ	کل خواهد رفت و مرغ از کف دست
از جهان نه خوشی سببست بر بخون عشق	کز غزالی چون تو یکدم پیش او خواهد



کریه شمع آتش زنی ای رزوی جان مرا	کی نه جانم آتش این آرزو خواهد شست
میدمد بوی آید بوی بر دم کز آب چشم	در کنارم چون تو سروی مشک بو خواهد شست
عاشق دیوانه را از صحبت خود ای پر	گر برانی همچو سگ بر خاک کو خواهد شست
گر بنشد صاف می ساقی با دردی کنان	
غم نخور با هلی که دردی در بو خواهد شست	
دور از تو شب و روز مرا خواب حیرت	من خود چه شناسم که شب و روز نگد
شد نامزد از عشق تو ام محنت عالم	یا محنت عالم همه را عشق تو نام است
از سبیل زلفش حذر ای آسوی دل کن	دانست رو این باده که ایجا ستم است
تا در پی کامی همه ناکا نیست آید	دست طمع از کام چو شستی ستم است
ما که چو بهلا هم در سیفان همه بداند	چون نیک بینی همه را کار تمام است
صاف می گویند بهم پیس جز با	وز دوست منوزم طلب دردی جاست
فریاد که اهل عالم داد بر آورد	
از آتش آتش که بلند از لب با م است	
ساقی د عالم ویران دلی خرم گجاست	گر کسی راضی بکنج غم بود آن چشم گجاست
ای که می پرستی شان آن پری از آدمی	از که می پرستی کرد دیوانه آدم گجاست
یار رفت از چشمم و او کیستی غایب دید بود	کم شدم در خود نمیدانم که جام چه گجاست
فیض جان بخشی عیبی از دم دلدار بود	این زمان کریم بود عیبی می اندم گجاست
منج ریف بزم جمید از خوش آمدیم ستم	بهر جامی چند گویم چون تو د عالم گجاست

ماتم خود دارا هلی زانکه در کوی میان	گر بمیرد صد چو تو کس را سر ماتم گجاست
بکشت که در فراق جمال تو دلبر است	با صد هزار روز قیامت برابر است
بادوست که سخن بیسچار و دنجوش	کز سر چه میرود سخن دست خوشتر است
باز که چشم صید کبکبیر تیغ تو	چون کوش روزه دار بر الله اکبر است
از برض ما بقصد دل دیگران مرد	بنشین که کر تو جان طلبی عم میر است
با در مکن که مرده آب خضر بود	انرا که زندگی لب روح پرور است
آتش پرست راز می آتشین چرخ عم	کراتش است بر دل او آب کوثر است
زان لعل شکرین سخن تلخ نیست مرا	
اهلی نطوطیست که در بند شکر است	
قدم چو نه از مهر سعادت اثر است	من هیچ چشم سر چه بود از نظر است
ای طایر فرخنده تو طاووس شتی	بخرام که چشم همه بر بال و پر است
ای آب بقا جز خود بخش سحر شید	کز غایت دل سوختگی خاک در دست
تا از لب شیرین تو سر زده خطری جان	جوش همه دل سوختگان بر شکر است
اهلی مگر از خاک تو روزی بدر آید	
خاری که منوز از غم او در حکر است	
عمر من تا کی به آتشین خیمه اید گشت	آه اگر دور از تو عمرم ایچنین خواهد گشت
آن سی قیامت چو جولان آورد خال کن	صد قیامت بر سرم زیر زمین خواهد گشت



۹۱

گر کین بر صید دولت کرده بیدار باش  
سیل اشک از دیده من سر بصر کرده است  
کر سر مالایق قراک آن خورشید رو

چشم تابرم زنی صید از کین خواهد گشت  
تا چها بر مردم صحرا نشین خواهد گشت  
زین شرف ما را سر از خرچ برین خواهد گشت

شادی و غم سر دور با بنیاد بر باد هوا  
تا که کردی همان اهلین چنین خواهد گشت

بخت و بی یارم از مر که چشم باری است  
خورشید یما را ز تو شد ز کس کوی سید  
دوری نباشد که ز من بپلوتی سازد  
مستم کن از لب کان چید صفا شست  
چشم خدنگ غم را از چو نوزاد  
برس لاله رخ کرده تو چون گل رعنا شده

این بخت خواب آلود به خواب جل بیدار  
افغان خیزان بر زمین از غایت بیار  
که پهلوی من و ز و شب بیچاره بخوار  
دانی که در صحن چمن مستی بر از مشیاری  
بما هنوز آن عشوه کرده عشوه عیاری  
تن زرد و بیمار از غم رویش خون کلنا

آن نوزاد است از زاری عاشق غم  
کو آسوی شکین نفس اهل سگ با زاری

چون که بکن با بیستون گفتم تو نام را گفتم  
ز اول نظر در روی و دیدم هلاک خویش  
از غم غمناز و رسوای مردم گشته ام  
چون سایه شد سر و همی خاک ره آن سر گد  
کر ز شکر جان کسب اهلینال از دست او

طاقت نبودش که هم حرفی که گفتم باز گفتم  
انجام حال عاشقان جنس هم از خاک گفتم  
میکن کسی کا احوال خود با مردم غلام گفتم  
کار از نیازی اجار و دونان سخن از ناز گفتم  
کین نکته در گوش دم چنگ خیزان و آواز گفتم

گر چه ز کلهای محی دامن ما شینست  
بکه که ز در رقیب دوست که این دیور  
سوخکا ز امین خوار که آن شاه حسن  
خیز و بیخانه کس نخت که در خانه

شدن دامن زنی غایت تر د آسیت  
دشمنش دوستی دو پستیش دشمنست  
شب همه شب تا صبح هم نفس کلینست  
در سر بران ره و سوسه ز هر نیت

اهلی اگر عاشقی فاش کن سر عشق  
قصه معراج دل نکته ناکفینست

در عشق تا تو در غم خویشی ملامتست  
مست از شراب عشق تیان شو که خام  
در عاشقی ملامت چه مرگ و چه زندگی  
صاحب دلی که شاد کند خاطر ی کجاست  
صد گشته زنده کردی و کس را خبر نشد  
بر پا چگونه اهل سلامت گذر کنند

از خود چو بگذری همه حسیر و مسکانت  
یک سستی و سر زار خاندانت است  
مردن ملامتت و ز مردن غم است  
جز پیری فروش که محض کرامت است  
یک مرده زنده کردی و بیگانه است  
زینسان که کرد ما همه خار ملامت

اهلی سب که گوشه نشین عدم شویم  
کان منزل سلامت و جای ایامت

نه عاشقت که وال بر روی چون است  
طیب من بیغافل ز پیری از حالم  
برون خرام و بخت ز خاک ره بر دار  
بر آستان تو تنها سر بت آن بود

که مرده متحرک چو پسته سمره است  
و که ز حال که فوت از خمیر که نمیت  
سیر سپهر که بر آستان خمر که گشت  
که کیکه کاهمه و مهر خشت در که گشت



بیدیر و صومعای دل کسی ندارد خواب	زین که شب همه شب با یک الله است
تو کی سی بسته کار جامی ای عسل	برو که در دسر با زعفرانی میست

امید وصل بر امانی از قد آن سرو  
که مرد بخت بلندش دست کویست

دید چشم پای او بر خاک و خاک رفته است	خاک در چشم چرا خاک ره آن رفته است
تا ندادم جان طیب دل نیاید بر دم	کس طیب در دندان حن نه شده است
من آن مردم که کس از حال خود که نم	مردم از درد و کسی بر در من آن گشت
و ده گران سنگین دل کافر بنا در چشم باز	صدر هم گشت و پشیمان از جان کشته است
شاخص آنکس بود کورا بود چشمن و فافا	یوسف از جونی بکاک حسن شام گشته است

سبزه آن خطبه امانی چشم جوان  
هر که خضرش رسنمای با شد کمر گشته است

کریار مرا مثل من خسته بسی نیست	من انم و او محرم این بار گشته است
که بوالهوسانرا موس شربت وصل است	ما را بجز از جانشنی غم موسی است
من بنده آن شوخ که ز بندی و تنخی	بر شکرش لایش چشم کسی نیست
جو روست تمام باری گشتم تا نفسی است	چون طاقت نایدن بایر هم نفسی است
آن مرغ که از صحبت کلزار جزوشد	کو شکر کن آخر که چون در تفسی نیست
که پیش و پس در ره عسکری زین	در راه شهسیدان فانیست
آنرا که بود عهد وفا با ماست امانی	جزیره خالیست درین عهد گشته است

عنان کار نه در دست مصلحت بین است	عنان بدست قضا که مصلحت این است
بسته حسن تو ای همه نیرسد همه کس	رخ تو آینه دید به حسد با بین است
ز عارضت مرده خون فشان چو کل چند	که این چمن چو منش صد سزار کلچین است
بجان دوست که بهر تو دشمن خویشم	کال دوستی و حد دشمنی این است
از آن زمان که بتنگ از حدیث تلخ آید	که تلخ گفتن او به زجاک شیرین است
سکاه دارد دل ای شیخ دین پرست از عشق	که عشق روی با نافت دل و دین است

سک در تو ز روز نخت مدیله  
مرا نش از خود کا شنای دیرین است

اگر بکین گشتم غم ز خشم و کینم نیست	ز رشک غیر سوزم که تاب ایتم نیست
یکدیگر بکفر خوش است و یکی بدین شاد	من از خیال تو پروای کفر و دینم نیست
نشان پای کان تو گلستان نیست	بغیر این زدو عالم کل زمینم نیست
کدام شب که ز دست دعاست بفرگم	کدام روز که بر خاک ره جبینم نیست
بغیر ناله چو مجنون نماند تنفسم	بجز نکان درت تیغ خنثی نیست
ز طوف کوی تو پروای جستم نبود	ز دیدن تو نظر سوی جور و عینم نیست

نظر بکج در از کریم کی کنم امانی  
کدام کج که در کج است ایتم نیست

آینه است دوست گرت رشک غیر تو	در غیر او بین که بنیند بعین دوست
ای شورا حسن تو چو کاز ز زلف ساز	کافاده در ره از سر ما صد سزار گوت



دختره مرا دتو باشد اگر مرا کاش که گویی بمن ای آرزوی جان مرگان خون چکان نیست این بگرد چشم	یک مشت استخوان چو کان است لیکن نه آن نگو که مرا از تو آرزوست با سرخ بید مری برکت رجوست
اهلی غزال مشک نشانیست کلک تو کز نایبای او سمرقان مشکبوست	
خواب مرمک باد کرد دراز تو خوابم آرزوست دل کبابم روز و شب در آرزوی آنکه تو سرفراز تو باید بپوشم ای سوار کج فارون از خدا خواهم که باشم در دست من چه سگ باشم که در گوی تو ای بود خورد و خوابم بخوردی از خون دل مرد است	خون خورم منی چشم مست که شتر آرزوست ست خون من شوی کوی بی کبابم آرزوست من که کاشی بو سبزه آن رکابم آرزوست این بود چیزی کزین دیر چشمم آرزوست سمنشینی بپسکان هم از چه با بزم آرزوست کافر مگر نبی تو دیگر خورد و خوابم آرزوست
اهلی لب تشنه را آب حیات از لب خاک بادا آتش شوم که ای آرزوست	
عیش با یک عشو از چشم سیاه او است دل که جوید از دانه چشمه آب حیات بت پرست عشق که کرد کشته او است عاشقانی که که میکشد آن شاهین جنت جاوید و عیش هر دو عالم کوب است	عاشق از آرزو عالم یک نگاه است خط سبز آن شکر لب خضر راه است که به شام و صحر که عذر خواه او است سر که گوید بی گنا هم این کنا او است عاشق از آفتاب کاه او است

ز آفتاب روز محشر نیست با بی رعنی سایه سوسه قند ان پناه او است	سجدت ببت که کنم در نظر م روی روی تو سر جا بود قبله جان است در نظر اهل دل مرد و جهان سیج نیست خاطر مجنون و شان از همه عالم کدشت مانه بخود کشته ایم صید کن عنت سر کس زین کستان دل بردای نهاد
قبله جانم تویی و بی لم سوی خاطر من هر کجاست در حرم کوی فتنه صا جلدان ترکس جا دوستی آینه از آن نکند پند سلسله سوی سلسله جنبان شوق حلقه کیوی نخل مراد دم قامت دلجوی نیست	
طرف غزالان شهر کردل مردم برند اهلی از آن فارغ است کوسک ایوی	
ترا صد خوبی و بر سر یکی صد دید صبر قیامت در صبح محشر باشد و چه آرزوست بخون خواهی عنایت را که کرد افتاب که باشم من که در سر باشد و دای وصل تو بود شیرین تر از جان طغی کم دم دن پس چمت ای کمان برو نکند که میکند آمو	مرا یک جان و میخوامم صدم با قرب که در صبح بر خیزد قیامت از کرب عجب کرد روز محشر هم رسد وستی بد ابا سک گویم سری ارم فدای پای نیست اگر پیش نظر باشد مرالبهای خند بهر میخورد خاری ناه و کهای هر کاست
دل اهل بیخوش آبادان کن ای کوی که خاک راه شمارد کجهای ملک میرا	



رشک از کس نبود کرد و جهان حاصل است  
 مصلحت آن نیست که چون در بنگاه است  
 فتنه ایست که آن ترکس میستی که ترا  
 خوانده باشی برب لغزش طیان که چه شد  
 من کجا در صفت پر تو نور شهید کجا  
 چون مکتوب در یوم از مصلحت او تیغ بود

کار اهل بی عددم که تیر تیغ است ز تیغ  
 آه ازین چاشنی غم که در آب و گل است

چو خط بکشتم آورد و لعل خندانست  
 کمان بر بند که یوسف ز چو برون آمد  
 تو کعبه دل و جانی و عیب در شامان  
 ز ناز سر و بلند تو من عجب دارم  
 ز کبر و دامن نامنجان شود پر ز  
 گرم بگرگشی در بوسه زنده کنی  
 ز حسن خط تو شاید که پسر برون آید

سب در تو با میسد آن بود املی  
 که خاک راه شود زیر پای در تبت

تو باغ حسنی و صده عذیب زار ترا  
 ستم که جز تو ندارم چو من هزار ترا

مدام خون خورم از خسرش دور کس تو  
 تو هست خند شیرین چو خمر و از بنجی  
 اگر چه سوختم از عشق و باد خاکم برد  
 چو روزگار جفا کیش ای سپر پرورد  
 و قباستان جفا پیشه را نمی زیبد  
 تو جو رکن من من باو خاچه کار تراست

کرس بخر خرد و بر بجز بفر و کشد  
 درین معامله املی چه احمق بیار ترا

بجای ورم چو سکان بهر پارس در کویست  
 چه جای ایکنه بی سیکانه نیست سمد  
 بدو آه جهانی سپید که نم هر شب  
 کشد زلف تو صد دل بیک که بگردد  
 چرا ز تلخی غمی تو جان من رخسند  
 بکوی با خط سبزه که کی رویت جو خضر

ز شوق چشم تو املی رسیدم از خرم  
 که مونس دل بچون بن است آهوت

دل و خیال وصل جفا پیشه نیست  
 ای ایکنه سنگ جو بر بیستان خودنی  
 دشمن بسوزن مژه خارا ز دلش کشتی  
 فکر مجال بین که در اندیشه نیست  
 قصدت شکستن دل چو شیشه نیست  
 این خار خار درک در در پیشه نیست



ترسم که قصه لب شیرین چو گو بکن  
من آن کم که شیر فلک رشک من  
بیخ مرا کند که زبان تیرست  
از آن شرف که گوی تو سر بیشتر

ایلی مرا عشق جوانان کز نیست  
من پریت پرستم و این پیشتر

کنج دو لبسته آن لطف چون شیر نیست  
کز تیغ خنده در جان نند تقصیر است  
تیر باران ملا از بس که آمد بر تنم  
کنتم آخر کم ز تکبیری اگر عاشق کشته  
دل گرفت از عالم چون مرغ بر خواهم پر  
بند پران سود میدارد جوانان را ولی

ایلی اندر دام غم تسلیم شو اندیشه چند  
تا کز دی کشته در دام بلا تدبیر نیست

دردی مرسم بریش دل سجا غم نیست  
وصل لذت ندهد تا پیشی ز سر فراق  
درد جامی که رسد از تو غم نیست  
ای سجا فاضل آخر چه شود که ز کرم  
چون کبوتر دل ما صید در دام نوشد  
کوس بد نامی ما در هم لاف زدن

کیست ایلی که کدایی کند از لعل تو یک  
چشمه نوش لب لعل تو بحر کرم است

کرمینجای مرا صید دل غمید چیست  
آفتاب حسنی و ذرات عالم کاشت  
با پریش نیست کز دست مردمان بی بصیر  
کرم بر یاد است در آتشم از دود و دل  
ای که گفنی قید کز خواهی بین آن آفتاب  
صد منزلان جان فدای یک نکاش دید

کرنشد ایلی هلاک غمزه آن نوجوان  
ایچنین پیرانه سرد خاک و خون غلطیده

چشمم دم چو دیده از آن شمع روشنست  
ای سرو خوش خرام که از دیده میرو  
بیش تو ام نموش من بی زبان ولی  
مجنون خار خار بیابان محنتیم  
دل من نزد ازین همه پیکان تیر تو  
دامان پاکش آینه دل جلا حسد

رسمی بحال ایلی دو بانه کی کنی  
بیش تو دود و دینینه او دود کلخنت  
دینم برد آن بت و گوید که جان کجا  
ناصح که کرد منع دلم این زمان کجا



گفتی که جای باری مکن جز درون جان	ما فرق تا قدم همه یاریم جان بگاست
چون شمع مردم از غم و اکنون که با تو ام	خواهم که شرح غم کنم اما زبان بگاست
بجرم امان نداده که میسر م سپیدی	جایی که مرگ تیغ بر آرد امان بگاست
مشیار را عیان صبور می بگفت بود	دل است اوست در کف مستان عیان
که بجز کعبه از در او سیر روی مرو	بنشین که کعبه ببارین آست تان بگاست
ایلی مگو که ماه رخسار او ستانمانند	
اول تو خود بگو که وفا در جهان بگاست	
سرو من برق صفت آمد چون باد برفت	سخت صد خرم جان فرسودم یاد برفت
او که سگام نرفت فراموش کنم	خود چنان رفت که نام من از یاد برفت
رفت از دید چراغ دل و جان تیره نما	برین سوخته دیدی که چه سید برفت
دید ای دوست که از سنگد بیسای فلک	جان شیرین چه شکل از برت برفت
کل رفت از چمن و غلغل عشق مانمانند	
بیل عشق در با قوت فریاد برفت	
آنچه چون عجب دل تنگ من انداخت برفت	آه که ز رفت آن کل همه بر باد برفت
ایلی دلشده در وقت آن سرو برفت	
چون کیا که سر و سایه شمشاد برفت	
شمع روی تو نه از فروخته چشم من از تو	این چراغیست که چشم همه کس روشن برفت
دست در گزشت آن زلف مهمل تا کند	که ترا چون من سوخته در گردن از تو

دوست کرد چه بود مرهم دل هیچ نگفت	که دل ریختن بر این همه خون خوردن از تو
یارب از باد خزانانی در قفس زرد سپاد	آن کل تازه که فیروزی صد کاشن از تو
آه از آن شوخ بر پی زاده که عاشق زار	سست و بجنون و بجز سوخته در کلخن از تو
خرم حسن بتا زمره در پاشم	خوشه چینیست که آرایش صد خرم از تو
ایلی از سینه برون کن دل خویند با	
زاکمه آلودگی بدیده تزد امن از تو	
یارا گر زان رقیبانست در گزانت	کج نهاد او که مقصودست در جانت
آب حیوان که لطافت مرد با جان بد	گر خراشد بر زمین سرو خرامانست
در جهان بگیر و زاکر طوفان نوح افتاده	دم بدم در کوی او از کرب طوفانست
زین چمن هر جا که عیشست در گسست	سر کجا خاری بود دوش بد امانست
ساقی دوران شراب نوش ادوی تیرانی	نوبت ز غمست اکنون که دور است
در نهاد چرخ کین من ز رشک عشق است	مهر ظاهر دارد اما خصم پنهانست
من نه خود پیرانه سرا ایلی گریبان میدرم	
دست بیدار جوانی در گریبانست	
شادم کرد چه خاطر م اندوه کین از تو	کم شادیمت این که دل من خرمین از تو
او قصد کشتن از پی نا کامم کند	عاقبت از آنکه کام دل من همین از تو
بمانظر بگو شه چشمی نمیکند	مارا اگر چه چشم و فابیشل از تو
در سن کی بخرم کل پشیمش سروا	خورشید من که خرم من به خوشه چمن از تو



آن پاکد امن آینه اش می غبار باد	اگرین پاک دیده را نظر پاک بین از تو
پری رخان که سرم خاک را با اینست	املی هوش باش که در جام کردش
شب فراق تو آن ظلم کرد بر عشقش	ز سر هلاک و دل طعش اگین از تو
اگر طول زمن آن دو چشم خون ریزند	مرادم از دو جهان یک نگاه اینست
مرا به عوی خون از زبان که با جگر	که تا بروز ابد رو سپیای ایشان
بتان شهر اگر ملک دلبر سیب دارند	کناهن بود این کنا ایشان
شب از فغان دل مسایها کباب کنم	گر که فرشته بود سم کوا ایشان
	بخش لب زین با پدرش ایشان
	بلا می من همه از دو آه ایشان
پناه من نبود غیر نیکو بان املی	
ز من که سر که بود در پناه ایشان	
اگر فرشته را از دوست امید کوتا	در دل ما بود ولی از دل خود که است
کرم عنان چه سروی بهر خدا که باز کرد	کز پی کرد مرگیت چشم امید در دست
کار بلند عتقان عشق چو آفتاب کرد	سایه ز پست ستمی کم شده در تیر چو است
برین پیرای جوان طعنه ز عاشقی زن	با دو چو سال خورد شد سستی و شورش
جامه ز بد و دختن بر تن پر سینه چاک	عقل موس کند ولی شسته عمر کوتا
ز آتش و ز رخس چه غم املی از ابرو طیف	
سایه رحمت تو است در حال عمره	

رقیب از کوی آن دستان پیر رفت	بیاساتی که مرگ زنده بدر رفت
بده جام می صافی که از دل	غبار غم بصد خون جگر رفت
زر سکت حال خورشید از شفق پیرس	که در خون جگر روزش بهر رفت
شب جرم ندارد صبح کویا	چراغ صبح بر باد سحر رفت
کوا می عاشق از کشتن حذر کن	چو عاشق شد کسی کار از حذر رفت
چسراغ دیدم که کردید بی نور	دی کان نور چشمم از نظر رفت
بدست او بر سر سحر است املی	
که در کویش رود سر شیشه تر رفت	
اگر طلبد کعبه که بیکانه عشق است	گر عاشق تو هست همه جا خانه عشقت
ای عقل تو و سجد و پیرانه تقوی	مایم و خرابات که پیرانه عشقت
از بحر وجود و صدف سینه آدم	مقصود حسد او هر یکدانه عشقت
در مدرسه و صنوع و پیر خرابات	حرفی که شنیدی همه فتنانه عشقت
باین همه میشاری عقلی که ملک راست	دل شقیه می شود مستانه عشقت
مسکن دل دیوانه نام ای شیشه کردن	از وی محذرت باش که دیوانه عشقت
املی اگرش ساغر جم نیست همین بس	
گر در دستان لی سک میخانه عشقت	
از جلوه محبت خورشید حسن دوست	سزده را تصور آن کافان است
ظلمت های عشق که است با سبکند	شای که چرخ در خم چو کان او چو گوشت



جز دل خراب سایر ان غم چو بیست	کجی که خلق مرد و جهان من بخت بدست
تحقیق من ز سر و جهان این بود که عشق	مغز حقیقت است و در کمر چرخ است پست
کلک تضاکر این همه صورت کشیده است	مقصود کار خانه او صورت نکوست
از کلک مشکبار تو ایلی که دم زند	دکلشنی که خار و کلکش جمله شکست
با ورم نباید که شد در پوست بخونجی دوست	عاشق اندر پوست کی بخیل چو بنید روی دوست
کعبه وصل چیب از راه نوید طلب	ز آنکه زین نزدیکتر رای نباشد سوی دوست
سجد آرام بر نشان پای او در دستم	سر قدم محراب تصوفی بود در کوی دوست
سالمه کردید نام پهلو پهلو دست زار	بر امید انکه نشینم دی پس کوی دوست
که چه بر او چو بخون کوشه کیر از عالم	کوشه چینی یازد سوی من آسوی دوست
جان فدای شمع از آن پروانه بسیار است	راست یماند بسره قامت دلبوی دوست
کی ملک در سجده آدم فرو آید سرش	کز نه محرابش بود طاق خرم ابروی دوست
در خم چو کان سخت آید مرا کوی مراد	کز سرم را این شرف باشد که کرد و کوی دوست
از دو عالم بر کنارم غیر از اناهی میاید	
پیش ایلی از دو عالم بود یکمونی	
می نور که فکر عالم پر غم نباشد	عالم خوشست اگر غم عالم نباشد
با غم دلا باز که این هم ز لطف آگوست	با او چه میکنی اگر این چه جسم نباشد
زان در خوشه چین کند در دل تو کاه	کز خرم مراد جوی کم نباشد

در صید مرغ دل رخ چون کلت برست	حاجت بدام سبیل پر خم نباشد
زخمی که یار مرغم او میشود چه علم	زخم از زمان بدست که مرغم نباشد
کی مرغیب روی غاید چو جسم ترا	گر روی دوست آینه خرم نباشد
ایلی چو از غم تو دل دوست خرم است	غیکن نباشش کردل خرم نباشد
سر کس که پانهاد بگویت ز دست رفت	مسیار و عاقل آمد و بخون دست رفت
زلف تو خواستم که بگیرم دم ولم رود	انم بدست نامه و اینم ز دست رفت
دلبر جو رفت رشته جان کوی کسته با من	دام این زمان چه سود که مای بر دست رفت
در خون نشسته ام که کان ابرویم ز ناز	چون تیر خویش از نظرم تاشست رفت
ناصح جو دل غاند ضحیت چه غاید	پندم مدد بهرزه که تیرم ز دست رفت
چون ماه نو بچرخ تو دل صاف کردیم	کز صد مر از بار برین دل نکست رفت
ایلی که بر فرشته ز طاعت سبق گرفت	
آخر بچرخ ماه رخا نبت پرست رفت	
داغ دلم آن نیست که با من بخت نیست	آن داغ دلم نیست که پروا می نیست
هوسه خورم ز خم جفا ز غمت ای سپرو	جز زخم جفا هیچ کجا در چمن نیست
باز از شکار از من شکب تو بنگست	کس را که از این پسته شکب نکست
تیلیم شوی مرغ گرفت را بر بدن	کز دام بخت را بیرون شدن نیست
چون غم ز بانم سه زرد و مجموعم	سر چند که کوی بند زبان در دست نیست



ایلی چو لب یار در آید بحسب کجایت  
گر خضر و مسیح کجی کمال نخت

آن شمع که حسن دل رباب و فانیست  
گفتم که چرا سوختیم خنده زمان گفت  
آنکس که زنده طعنه بمن از آتش شمش  
آن مرد دل من سوخت چه در حجر و چه در صل  
تینانه مرا سوخت فروغ رخ آن شمع  
تا آه سیران چکنند بارخ آن کل

در سر که ز آتش رخ او جان مرا سوخت  
از شمع نپرسند که پروانه چه سوخت  
او را خود ازین آتش جانم ز کجا سوخت  
افغان که مرا طالع خود در سه سوخت  
بس خرم عشاق که این برق بلا سوخت  
کز آتش لها جگر مرغ مو سوخت

از عشق که ایلیست ترا که ندانم  
کین کرب جانم ز تو باری دل ما سوخت

شمع که ز سو ز دل کرمش خبریست  
ناصح چه طاعت کینم روی کلوین  
کفنی که کباب از جگر ت میکند آفت  
صبر و دل عین جلا نثار قدمت شد  
و از ندسری با شریعت همه عالم  
صاحب نظران قدر دور خسار تو داند

آنت که با عاشق خویش نظر میست  
جز روی من و روی تو روی درستی  
با چشم تو بدست کسی با جگر میست  
ور کار بجان میرسد آن هم قدر میست  
تو بیخ بر او که مرا سیر سر میست  
بنی دیده چه دانست که شمس و قمر میست

ایلی همه کس عیب تو از عشق کند لیک  
مشو که بجز عشق کسی چه شریست

ناله من جان غم پرورد میداند که حسرت  
ستانت آن بستن کین دل و فانیست  
گر چه ایلی عجب چون چاشنی از عشق نیست  
موجب وصل طیب باست روی ز ما

زخم دل نختت صاحب درد میداند که حسرت  
کافرم که راه گرم و سپرد میداند که حسرت  
عاشقی ایلی چه داند مرد میداند که حسرت  
نخته دل قدر روی زرد میداند که حسرت

قدر ایلی را که میداند که راه اوست  
او که گزید نختت هم در کرد میداند که حسرت

نیست که غم رشیدن کو در پرورد سوخت  
کار بیدار از عشق پاسبانی چون کسک  
نخل طوبی که چو آب از چشمه نوزشید خورد  
کی خوری می از کفن که بجای باد هم  
مرد عشقت کی بود آنکه از زن مند و کم  
ایلی نایار تا کی گیم بجوی خلیق

در زمین آسمان کیده بی درد سوخت  
خواب راحت شو، مستان شب کرد  
دل طافت چو سر و پای پرورد سوخت  
جان شیرین قوح ریزم که در خورد سوخت  
عاشقی که زنده در آتش نشد مرد سوخت  
یکیمایی خوشتر از زخمت راه زرد سوخت

سگر کن ایلی که گر خاک رهی کوی او  
دامن آن پاک را لایش از کرد سوخت

ساقی چو یار ما بود اعین را ز نخت  
خضر و مسیح رانند مندا ز لب تویی  
مشاق دیدنت چکنند چشمه جیات  
نتوان خیال وی تو دیدن مگر بخواست

جایی که کل حریف شود خار را نخت  
با این حدیث عاشق تیب را نخت  
با آب خضر نشند دیدار را نخت  
در این خیال دیده بیدار را نخت



اهلی کجا و اشک سر کوی او کجا  
با طرف باغ مرغ گرفت از آن کجا

سوختم از غم و این آتش نهان همه تیغ  
بغچه بخت مرا هیچ کل از شکست  
با حریفان در کرایه شدن کل جو کفایت  
در سرم بود که در پای تو بریزم دل و جان

نمده ایم ز خوبان در بریش آن همه تیغ  
ز خنمای جگر و چاک کریبان همه تیغ  
سعی باد و نفس مرغ سحر خوان همه تیغ  
و ده که از داغ تو شد کار دل و جان

بجز از مهر و وفا هیچ نمائند اهلی  
تخت و بخت ز زوال همه و سامان همه تیغ

نصیب ما نشد از وصل با بر جز غم همه تیغ  
بیا که تگره کردیم و عنبر دیدن تو  
بپوشه دل بچاره بدست اور  
تو نوبهار دل و جان عاصی شمع بار  
ز بزم ما شرف صحبت تو مقصودست

بوعده ز دمانش خوشیم و آن همه تیغ  
جراحت دل ما را بنود همه تیغ  
کر آن شکر که تو داری نیستی و کم همه تیغ  
که در جهان توان یافت بی تو خرم همه تیغ  
بهشت اگر نه شرف با آدم همه تیغ

بیار باده بگو باد بر دو عالم را  
که پیش همت اهل است هر دو عالم همه تیغ

هر چه بگویم بر یاد از آن شوخ  
ازین پیش بینی گفتار ترسم  
جسای می کند که ز صد و فاب

ز شوخی گشت شیمی داو از آن شوخ  
که صد شیرین شود فریاد از آن شوخ  
از آن با صد غم گشت از آن شوخ

بیادش بخورم صد کاسه خون  
بهر مجلس که آرم یاد از آن شوخ

سرای مهر را اهلی بنا کرد  
بنای جور شد بنیاد از آن شوخ

دوش از بزم ملک در حلقه او را برد  
عشق او بازی بیازی دست عقلم تاب  
سالها پرورد یوسف با جان یعقوب زار  
من غلط کردم که اول ز بهر پستیم بر شک  
خسرو از تخت شیرین کام آرزو گشت  
عذیب عاشق از بنیاد کل هر چند خوست

تا که آن بت پیش چشم آمد آنها با برد  
شوخی ش کرد آخر بخت است او برد  
چون عزیز نصر گشت او را تمام از یاد  
قطره قطره بیل گشت و خانه از بنیاد برد  
بج ضایع در جهان بی طالع فریاد برد  
کافر مگر غیر از او پیش کسی فریاد برد

اهلی آن بازیچه دیدی کان تندر و خوش نام  
چون بدام افتاد و چون رفت دل صیاد

سکینی ما نتوان شرح و بیان کرد  
کار می و معشوقه پرستی همه سودت  
المت تندر که در حسنه که عشق  
باور کنم من که پری چون تو بجن است

سکین از اینیم که نقش بر تو توان کرد  
از کن نشنیدم که درین کار زبان کرد  
تیر تو مرا در صفت عشاق نشان کرد  
حسنی اگر شن بود چرا از تو نهان کرد

شاید که دل کو به لب بر یاد در آید  
امروز که اهلی ز غم عشق فغان کرد

آن نقاب حسن سحر میسل با ده کرد  
صبح سعادت در دولت شاه کرد

صبح سعادت در دولت شاه کرد



گفتم تک توام نظر از من بچشم قامت گفت آدمی تک من چون شای بین در کلشن امید از آن غنچه لب دیدم گفتم که ساغری بگنیم نه بست گفت سیلاب شوق آمد و نفس خیال و فتم	خشمی که صدر مرا بجهت زیاد کرد این مردی که آن صدمم جور زاده کرد بویی که خار و کل همه را مست باد کرد بیهوده کی توان طلب نامنسا کرد شست از دل آتچنان که مرا لوج ساده
وصال تو که ز ما نصیب رقیب کرد در عشق صدف کن سرد جز کسی که او عزیزت کاشنای کان توام ولی پندم ده که هیچ دل از دست رفته	اهلی که تمشش بنگ سرنی نهاد سیلی عشق عاقبتش رفت و کرد شک خدا که در تو مار اضمییب کرد دینا و خرت بر صدف جیب کرد بر من تک تو دوش نگاشی غریب کرد نشینده ام که گوش بر پند اویب کرد
ساقیامی که شوق و صبر مجور از عهد در میان دیده دل از رویت صفات حرفی از ما پیرس از عافلان هم حرفت او ز خون ماست است و ما ز چشمش در غار دل خراب از پهلوی من من خراب است	کلبانک اهلی از کل رویت بلند شد فیض جمال کل مدد عند لیب کرد عشق خرم سوز وصال خوشه چین دور از عهد زان سزای نیده دل مرد و پر نور از عهد راز شیاران و پستان تو مستور از عهد چشم بار و جان عاشق است و مجور از عهد نیک نخت آن غمشینانی که مجور از عهد

حسن تو از عشق اهلی شهره عشق آوز تو لیلی و مجنون بحسن و عشق مشهور از عهد	مستان تو که باغ و بهاری طلبیدند سر کس که درین بادیه شد گشته چون مجنون راه همه در معرکه عشق بیان نیست می باد کران خود که مرا پاس تو کا است
از درد سر خلق گساری طلبیدند سر پاره او بر سر خاری طلبیدند کین قوم ز صد خیل سوار سی طلبیدند در کوی تو سر کس سینه کار سی طلبیدند	لی روی تو شش و گوشتی که بشم و غنچه از اهلی کم گشته مغرب را سی طلبیدند
اب حیات کس بجز از جگر کس نخورد میج از نعیم نرم بشتش نصیب در خون کشیدیم حکیم که جنای نخت زلفت که گشت بر رخ و روی تو چنین گفت	سر کس که کرد توبه ز می آب خوش نخورد سر کس که با ده جسم نمی جوش نخورد دستم بد این تو درین کبر و کس نخورد سر کس سپاه روم شکست از جش نخورد
خوبان که چو شمع ز نور افزایدند آن طرفه آمویان که بجزون و شاد خندانند در صید دل بو بر پستانده موشان من چون بخون خود نشوم غرقه از زبان	اهلی هزار شکر که چون شیخ خانقاه می در لباس ز سبد سار و فتن نخورد سر ما قدم سپراغ دل و نور دیده اند این طرفه است که من مجنون رسیده اند کرنج و لب سیربی و شوخی پر دیده اند کزن من قنق که محلی دل بر سیده اند



اسودن پشم می از سوختن چو شمع سرکز بجا بترت کوتر شوند خوش	کوبی برای نخست نم آفریده اند تلخی کشان که ز سر جدایی پشیمیده
---	---

اهلی چو مرغ بسمل از او میطید بجاک  
مردان چو جایی خاک که در خون طلیدند

رسید یار و دلم بهجت را ز خواهد کرد با اعتقاد قدم نه چو کوی مکن در عشق	فغان که گریه مرا شرم سپار خواهد کرد که اعتقاد تو در تنگ کار خواهد کرد
مگو که شمع جمالت پرده خواهد ماند اگر وفای بنام من اعتقاد کنم	که حسن جوهر خود آشکار خواهد کرد درین سخن که مرا اعتبار خواهد کرد
بیتیر کی همه عمرم گذشت از آن آید کسی که صید کند و فاجو همچون آست	که برق وصل تو روزی گذار خواهد کرد به عاقبت سگ لیلی شکار خواهد کرد

بزهد و تو بر کی از دوست بگذرد اهل  
که گزشتش شود ذکر یار خواهد کرد

از روز کار تیره دلم پر غمبار چند ای آفتاب شام غم صبح عشق کن	روزم سیاه شد پشم روزگار چند دود چراغ و محنت بشمعی تار چند
از خون دل کنار و بر ملامت زار شد وصلت بجا مغموم من از غیر تم بملاک	خود در میان آتش و گل گرفتار چند چون است من بکل ز سوزم زار چند
عمری بود که منتظر جان سپردم غم شد اهل از جنای تو دیوانه عاقبت	مردم ز انتظار اجل انتظار چند عقل و شکیب ناک و صبر و قوتار چند

سفيد موی و سینه نامه از کند تا چند چو شمع چند بسوزم بکج غم بی دوست	چو نامه روی سفید و درون پشیمه چند کسی به زره کند عسر خود تبه تا چند
جهان بدیدن دیدار دوست خوش باش توسا قی در کران ما بدید با حسرت	و گزیدیدین رخسار مهر و مه تا چند بلاک یک نظر و مست یک نکه تا چند
برادران طریقت چراغی بر آید دلچون شود لیل بت فغان کن مرکز	که یوسف دل میکند اسیر چه تا چند ز شوقش این همه فریاد و آه و و تا چند

بگرد یار صبا هم میرسد اهل  
ترا و دیده ز امید او بره تا چند

شادم که وجودم همه سیلاب عدم برد سر کو پستی بر دم اندک فرجی فیت	کز کوی تو بنیاد بلا خانه غم برم برد مسکین دل من بود که نابود پشم برم برد
تا چند جفا گزشت مرغ حسرتم غم پنهان ز حسودان قدحی کن گرم ای شمع	فریاد ز بیداد تو بر باجم حسرتم برم برد کز دست لیلمان نتوان نام گرم برم برد

اهلی ز خیال دینت سیج عجب نیست  
گر غنچه صفت سر بگریبان عدم برد

خلق از سکت نه از بند دشمن فغان کند ز نا عشق رشته جان شد مرا چو شمع	دشمن چه سگ بود کله از دست آن کند برخود پسته ام که مرا منع از آن کند
دائم بصیرت مستی و از عتوه آن و چشم خوبان روی جانگشا آیند در مکر	ترسم که با یقین خودم بد کان کشند روزی که نوبهار جوانی خزان کند



مغ دل از بست آن نبرد جان برزگی  
کین قوم صید دل بتیر و کان کند

اهلی ز وصف آن شکرین لبخبت  
گر طوطیان حدیث تو و در زبان کند

خوبان همه محبوب دل و آفت جانند  
در عهد تو شیرین من آن طفل ز یاد  
تیر تو نشان مرد مک دید ما کرد  
خون کری کند سر که شود واقف عالم  
از مرد مک دید ما و صف لبست پرس  
شیرین و سنا ز اغم فریاد و شانست  
غم نیست کرم بهر بان زین رود اژده

اهلی که ز خوبان بود اهدا بلانش  
وقت که از بست امیدش بر باد

خرم دلی که ره بسر کار خویش برود  
قارون چه کرد با مس کج زری که داد  
از صد یکی بشر ب مقصود برد راه  
انگس حکیم بود که دانسته و الگدا

دشمن نبندد راه بمنزل بسور  
اهلی بر این شکسکی و پاریش برود

لشکرت کان ز درد دل کشا می یابد  
بنا مرادی ازین در مرادی یابند

لکستان تو عشاق کل کج و چینه  
ببین بکوشه چینی که کشکان عننت  
بتان شهر بازار حنت ای یوسف  
ز نسک کند رقیبان بی ادب زانزو

بکین اهلی از آن روحیسته اند افلاک  
که داغ بجز تو اش در نهاد می یابد

سوز حدیث شمع درون احسب کرده  
غوغای سبب تیغ بر آمد ز عاشقان  
طوبی که سرفرازی باغ بهشت یافت  
کردم طبع بجز عجم جاش قضا نشد  
زان آفتاب حسن به بخت نونشد  
عیش کن خود کرا ز رشک ما میرد  
سرگز کرده سوی من آن عشو که نگاه

اهلی نظر نیست بنوع از جمال دوست  
این شوخ دیده بین که ز کشتن حذر کرده

لعلت بخنده سر چه دلم از تو خواست کرد  
مقصود ما هلاک شدن بود غایتش  
صد و صد دروغ بیک خند را کرد  
عشق تو آینه غایت مقصود ماست کرد



برقی ز آفتاب زخت در چرخ استاد	بازار کل بود دولت مرو بکاست کرد
دیدم که چشم مست تو چون است قتل ما	انگداشت بخش آشتی و سرخو است کرد
اهلی برید دل ز طمع ای شکر لب از جان گذشت و آنچه مراد شامت کرد	
شامان اگر بصیبت رندان گذر کند	شاید که ناز سروری از سر بدر کند
باد و شمن عتاب بود مصلحت ولی	باد و پستان بچشم عنایت نظر کند
خون دلم چنین که دولعل تو میخورد	دل رفت و رخت فاقبت هم دیگر
باراهشت صحبت پرست و جامی	طغیان را به میل بشیر و شکر کند
اهلی کوی شرح غم خود بکلجان ایشان کجا نخل این درد پسر کند	
کاسم دو آسوی تو سک خویش خوانده	کاسم بسنگ تفرقه از پیش رانده
مادل نمی بریم که شامان چو باز خود	کس راننده اند که بازش خوانده
مارا چو چشم خویش حریفان سیوا	مخور و ناتوان بکناری نشانده
تاداده اند جرحه جامی ز لعل خویش	خوبان عشوه ساز بجانم رسانده
آزاد کرد او اندستان نوش وصل خود	از زهر چشم چاشنی هم چندانده
اهلی بدر بیکسی بی زنی میسر درمان طلب کن که طیبیان تانده	
نام شوق ترا تا بگو ترند بسند	مرغ راره بیک کوی تو دلبر ند بسند

گر بخت سوی ستان کز می با همه ختم	ز سر چشم تو بصد شربت کوشند هند
سرو قدان جهان نخل مرادند ولی	بجز از سنگ پستم میوه دیگر ند بسند
یارب این ناز نه نالان ز کد این ختمند	که خوردند از دل با آب و بارند بسند
قیمت وصل بتان کرده بود جلال جانم که بد بسند حکم کرده چند	
خوبان که نیش چسبک ریش میزند	نوشی نمیزند چو نیش میزند
خارا ز دلم بجزم ز زبان کی برون شود	بیهوده سوزنی بدل ریش بر سر بند
دیگر تم که ما و شامان از چراغ حسن	آتش چراغ حسن در ویش میزند
ره بر بتان عیشت که بند و کاین سپاه	اول عقل مصلحت اندیش میزند
پیشگان او که ملک در حسابت	یکایه بردی که دم از خویش میزند
اهلی صبور باش که مرسم پذیرست زخمی که کلر جان جفا کیش میزند	
امر و ز دل از آینه جان نظرت کرد	عاشق نظر امر و ز چشمی در کرت کرد
می نوش که مهلت نبود در چمن عمر	گر آب حیاتی که بیاید که رست کرد
دیسکده از جرحه کشتی پیچ کی نیست	سودای زیادت طلبی در بدت کرد
افسانه واعظ خبر کشت دکان	خاک ره او باش که از خود خبرت کرد
خوشباش اگر ت یار جدا کرد سزا تن	شکر که مش کوی که بی در برت کرد
اول کشیدی ز قدم خار که مهلت	امر و ز مکن ناله که ره در جگر ت کرد



<p>اهلی من قلبی تو ولی زرشوی از عشق زان روی که کسیر عادت نظر کرد</p>	
<p>گر کسان تو این بس من جزوینند ای که در حلقه بزم طبری یاد آور خاک را مندی ز جور تو بتان با بخت ناز آفتابی تو و عیسی صفت آن در ره تو نوحطان با همه جان بخشی لعل آب خویش تا بیدند بتان زخم دم زان دو عیون</p>	<p>آبویانند که صحبت مجنونند زان اسپران که ازین ایره بیرون ناز نینان بیکر که نمتت چون شده خاک را مندی که بر سر کردون شده کسیه آن خط سینه و لب میگویند هر زمان با دل چون یک جگر خون شده</p>
<p>دل پریشانی عشاق چو اهل بیت در دمنان تو اشفت ز لکنون</p>	
<p>تا جهان بودست با نیکان بدان که گیند در خرابات اندستوران پیستی متم بگذر از اهل ورع کین مردم افند دل قدسیان کنجینه ستر محبت که کشند کی غم و دردت بر دل کتم کن منده ما آن حریفان کز می وصل تو مشب بودست</p>	<p>نیکبختان ترا حسودان دشمن دینند صوفیان مستند و شیخ مسجد ادینند همچو کرم پیله زیر خرقه پیش منینند عاشقان با دماغ عشقت نقد آن گینند همچو جان در دل درون و بیخود دل گینند تا قیامت در خاران می دو شینند</p>
<p>غیبت زده آن کجند و حضور اول دم مزین اهل که پاکان از صفای اینانند</p>	

<p>هر چند اسمی دل ناز همیشه کرد بس شیرهای جان بهم ایمن روزگار هر جاتی بقصد مجبان کشید تیغ خارم ز لب بجای طرب نوحطان نمند</p>	<p>امن ربای تهمت ما کار خویش کرد تا لعل با شربت دلما می برین کرد اول مرا زمانه بد مظهر پیش کرد بخت سیاه نوش مرا جمله نیش کرد</p>
<p>اهلی کلند یوسف در راه چاه عم بیکانه با کسی نکند آنچه خویش کرد</p>	
<p>تا دل سر زلف یار کم کرد دل در غم یار پر شود کم عقل از می عشق مست کردید ای مرغ ز زیر کی مزین لاف در خاک مگر مست رار یا بد</p>	<p>سر رشته اختیار کم کرد بیچاره دلی که یار کم کرد سر مایه اعتسار کم کرد کان کل چو تو صد هزار کم کرد هر کوه دل چیت را کم کرد</p>
<p>سپرمایه روز کار اهل زان فتنه روز کار کم کرد</p>	
<p>خورشید اوج عزت خوبان ماه روید خامان ز عشق یوسف لافند چون زلیخا از عاشقان کزیرانی کل مشکوکه ایشان روی تو ای پریش کش کز فیض سخن عقل بک تشنگان کزان لب دارند در دل آتش</p>	<p>معراج خاک ران این برین خاک گونید من عاشق خوشم مردان خود نگویند می برب و ننوشند کل برف و بنویند پس عاشقان مجنون دیوانه از چو رویند کز تشنه نشان بسوز آبی از خضر بنویند</p>



از بجهه بتان شد اهل بی روح تو پر خون باشد و چشم گریان روی تو باز شوند	
سر دل که بزخیال تو در وی مقام کرد	خلوت سرای خاص ترا وقف عالم کرد
تا خون خلق بر لب علت حلال شد	آب حیات بر همه عالم سارم کرد
از نوش وصل جان فلک سوختم ز رشک	واخر بزهر حجب عجب انتقام کرد
مرغان این چنین آزاد خاطرند	سودای سبیل تو مرا مرغ دام کرد
ساقی پوش جام می از چشم خرقه پوش	کان چشم شور بد کنجی سوی جام کرد
در دور آفتاب جمالت که خلق خست	فرخنده طالعیت که صبحی شام کرد
اهلی که فرق مآقدش سوختی شمع آخر خیال وصل تو از نسک خام کرد	
من اگر حسرت روی تو چنین خواهم برد	حسرت روی زمین نیز زمین خواهم برد
که بخت ره من بادل پراوده بسند	دوزخ را بسوی جسد برین خواهم برد
غیرت دین گرم پرده ز زنا کشد	بس خجالت که من بیدل دین خواهم برد
کی ازین بودن رخ بر در سجده مست	سرنوشت ازل از لوح چنین خواهم برد
استخوان تن غم پرور من سنگ نخورد	کز زکشتن بریم جان همین خواهم برد
من نمانم که چو اهل بی عقلی حجاب مراد منت همی از روح امین خواهم برد	
یار شد مست و دل با بقعان بازورد	گریه بد پیستی ما هم بلیان بازورد

عاقبت بخت ستم پیشه چنان کرد که یار	جرم نخبیده مارا بزبان باز آورد
آبچنان ز در عقل و دل و دین شایه و می	که بصد سال ریاضت نتوان باز آورد
رخت بستم ز درش تا ندید جامه سبزه	آخرم نفره زان جامه در آن باز آورد
ای بسا آسوی ازاد که در قید ویش	موس دیدن آن دست و کمان باز آورد
سر که کچه عجز پیشید از بی عمل اب او	اب حسرت چو صراحی بد بان باز آورد
اهلی که شده در فکر دماغش صد بار از جهان رفت و خیالش همچنان بازورد	
وصلش غانده و تلخی ز سر منسراق ماند	وان چاشنی چو شیر جانم ندانم
نیک اختران بر او شرف چو آفتاب	بخت ستاره سوخته در آستین افتاد
من ترک دین گرفتم و یکرنگ بت شدم	زاید نبود یکدل از آن در نفاق ماند
جان در سوای کوی تو از من بریدل	تا حشر در میان من و جان منسراق ماند
شده در جرم وصل جهانی با تفتاق مخروم اهل ازل نی اتفاق ماند	
گر چه در پای تو ای شمع بسی سوخته اند	همه این سوخته کیم از من آموخته اند
عاشقان از غم حال تو چو موران جریس	در درون خرمی از تنم غم اندوخته اند
آتش آه من سوخته دل بسمل بسین	که چراغ فلک از آه من افزوده اند
بنده مردم زندم که بی بازار جهان	بدو عالم سر یک سوی تو بفرودخته اند
دیدم دل کبش اهل بی غافل نشین	که سودان کبکحت تو نظر دوخته اند



دورق شد چو زخمش ز آتش می آبی خورد  
 و در آن روی عرفناک دلم آبی خورد  
 در خیال خم آن طاق و بار و دل من  
 ای بسا می که هر گوشه محرابی خورد  
 چون پوشتم ز کس این قصه که با بچو سنی  
 آفتابی چو تومی در شب مهتابی خورد  
 فکر روزی چکند کس که دلم آب حیات  
 از خضر جستی و از خجرب تصانی خورد

کلی دل اهل سکین سلامت باشد  
 زین مر سگ سلامت که بهر مانی خورد

کار عاشقت و ما را بصر آن آورد  
 سر کسی با هر کاری در جهان آورد  
 این بیخفت که ز فریاد و مجنون شد  
 شرح حال است یک یک در بیان آورد  
 عاشقا ترا عشق اگر چون شمع میوزد روا  
 تا چو سوز نماند با بر زبان آورد  
 آن دو لعل لب که جان نهند چون آتش  
 در سخن صد بچو عیسی را بجان آورد

در طین عاشقی اهل کشت سلامت  
 خوش بر اکامروز ما را در بیان آورد

ساقی چو جام از لب خود کاه مران کرد  
 کرد الفتی ز گرم اما چنان کرد  
 سر در کنار من سک او هم نمی نهد  
 با من جنابی بخت که اسر کران کرد  
 پامال جور کرد مراد سپسم بکند  
 وین بی زبان چو مور برود و فغان کرد  
 از جوی دیده که گذر کرد بچو سپرو  
 کوجان جواب در قدم در روان کرد  
 با من کرد آن سینه پرش بوی یک سخن  
 تا در سزا کشته مرا اسحقان کرد  
 باشی که گفت راز می لعل او دلم  
 و ده کان تنگ شراب حکایت نهاد

اهلی که گفت چصف کل خود بصندان  
 از صد نزار کلمته یکی را بسایان کرد

بجای آب حیاتم شکر لبی دادند  
 حیات خضر بهر کس ز مشربانی دادند  
 زبت پرستم ای شیخ خود پرست مرغ  
 مرا چنانکه تویی بی سزند می دادند  
 بد استیت نه کسی بنوع عشق ار نه  
 سر که هست دور و زش بکلیتی دادند  
 توینه عاشقی ای مدعی ولی فرق است  
 بنوست نمد اگر تراستی دادند

عنان چسراغ محبت که اهل دل آورد  
 بدت اهل بد روز یک شبی دادند

جمعی که دل بهرزه پریشان نکردند  
 سر که نظر به عالم و پران نکردند  
 بد بهر چه عرض حال به زانکه بیلان  
 پروای تخت و تاج پیلیمان نکردند  
 تا بود باندا اهل نظر ز حسن خوردند  
 مارا درین معامله ترخان نکردند  
 آسان ترست عیش فقیر از غنی ولی  
 این کلکیت بر سه آسان نکردند

آنان که عیب اهل ز تارا گویند  
 کویا بس نوز سر کبر بیان کردند

بس که از گرم اختلاطی کلر خان آتش شدند  
 عاشقان تا دیدند این قوم را در آتش شدند  
 خردان ملک جوئی را چه چیزی خوش است  
 این قدر باشد که کاسی با بقیه ان نهند  
 ای که رنگ آید ترا بر عیش مست وصال  
 خافلی کن در دستان زهر حیرت بچند شدند  
 سالها دور که رندی چو ز بکدا خیمه  
 حمل ناپاکی مکن بر ما که زندان غی شدند



پیش لطف ساقی ماصافی و دردی کسبت اهلی از بی سختی خود عاشقان در کسبت	
کرمیت باشد زازل غم چو آن کرد کفنی که پیر از دل از دم و خوشباش	وین دردی غم کز زین سدم چو آن کرد چون درد تو از دل نشود کم چو آن کرد
از دوستیت دشمن من شد همه سالم ز خجی که زدی بر جگر ریش من از جگر	ای دوست بگو با همه عالم چو آن کرد چون چاره بلاست جگر هم چو آن کرد
زاید زلف و دست نشوید جی سدل گیرم که پریشانی آیدم شود جمع	جیوان صفتی کز شد آدم چو آن کرد با فتنه آن کاکل بر خیم چو آن کرد
وصف لب خاموش تو اهلی چه بگوید جاری که سبب جان زددم چو آن کرد	
یاران چه شد که پریش باری نمکنند از غصه بر کنار و چو کل در کنار سم	بر در دست دغوش گذاری نمکنند بر ما نظر ز گوشه کناری نمکنند
مار بسوزت یاد حریفان تو این گروه مردیم از انتظار و در ضیقان یوفا	یادی نه حال سوخته باری نمکنند آخر کذا هم به نزاری نمکنند
اهلی تر ابناء که فریاد سپوش کین ناظمی سرد تو کاری نمکنند	
خوبان دل کرم و نفس سرد چو آنند آسوده دلانی که بخوابند ستمند	باروی چو کل قدر رخ زرد چه دانند سر کشکی عاشق شب کرد چه دانند

کویند حریفان که چو آن توانم خلقی همه را چشم حد بر کل وصل است	
من دانم و دل هر دم میدانند خاری که بود در جگر مرد چه دانند	
اهلی سخن صومعه بگذار که ز ناد راه و روش میگذرد پرورد چه دانند	
در چنگ غمت سخت پیسر چو آن کرد نی زرتوان و امن یوسف بگفت آورد	راضی بهلا کم چو پیسر چو آن کرد میکن من محروم فقیرم چو آن کرد
در روز جوانی زدم صیدم را دی گیرم که شتابش شود لعل تو روزی	امروز که افتاد به پیسر چو آن کرد آنروز که در مان نپدیرم چو آن کرد
هر چند که من کوه غم در صف عشاق کر کار بجان میرسد از جان کدر است	در چشم رقیب تو حقیقت چو آن کرد وز لعل لب نیت کزیرم چو آن کرد
در بند غم او جگر سوخت چو آن باین همه چون پند نگیرم چو آن	
سر که مست تو نشد جام شرابش نمند صورت خوب تو گردید با پنهانست	بگذر اگر همه خضرست که آبش نمند کج خست و نشان جز بخوابش نمند
و که کین نمک لان صید جگر تشنه خود سخن با صبح ماینست بحر نوبه ز عشق	بکشند و دم آبی خوابش نمند گر سخن این بود آن به که جوابش نمند
سر که را با دهنده از لب خود نوش لبان خلوت تیر اهلی که تو در جگر شمشیر	جز دل سوخته خویش کبابش نمند خوش به شینت اگر خلق عدایش نمند



تو آفتابی و شوق تو با تو انجم کرد	نمیرسد بود سپاسم چه می توانم کرد
چیزت است ز جان بخشی فلک برین	که چون تو آفت جانی بلای جانم کرد
ز زکس تو چه گویم که تا سخن کردم	بعثوه کرد کانیست که از زبانم کرد
ز شوق کعبه مقصود آن قدر خستم	که خار بادیه ساره در اسپه خاتم کرد
اگر چه ریخت فلک خونم از پستیم اهل	
خوشتم که بر در او خاک آستانم کرد	
ز یاد مرا که سیدل دین آفریدند	عیم چه می کنی که چنین آفریدند
روی تو بود قبله که آسمانیان	روزی که آسمان وز زمین آفریدند
آه این چه نیست که هر سخن که است	از بهر عاشقان جزین آفریدند
هرگز زهر حرم نندیدم غیر کنین	بهر سپهر پانی کین آفریدند
اهلی زلفت و کونواند نموش شد	
چون بلبش برای عین آینه یلید	
ای که خسارت ز روی لاله آبت رنگند	دامن پاک تو از آینه دل رنگ بر
کو کین در کوه جوی شیر اگر بردی چه شد	چشم خون افشان من سب جو خون رنگ بر
کعبه وصلش پای سعی من بس و ر بود	جذب عشق تویم هر لحظه صدف رنگ بر
او که بود از شیر مردی پارسای دعویش	تا که کرد آسوی حیرت دل ز چنگ بر
ناله لوز اهل را که داند شرح کرد	
ز آنکه شد دیوانه سر کوره بدین رنگ بر	

شدم سلاک دژ من جز دروغ و درد نمایند	بیا و رفت غبارم چنانکه کرده نمایند
کدشت رقص کنان جان چو کرد با و ز خود	بگوی و چو حریفان سر زده کردند نمایند
بگماشد از می وصل تو سرخ روی من	که در غمار غم غیر روی زرد نمایند
برفت گرمی بازار سمدی بر باد	چنانکه در دل من عسیر آه سرد نمایند
ر بود در صف عشاق از آن زلیخا کوی	که در محبت یوسف ز سیم مرد نمایند
بیا چشم ولایت مست شد چنان اهل	
که چون فرشته در اودق خواب و خوابند	
خوبان بگش زلف را چه میروند	چون خانه پر کست صحرای چه میروند
در حیرتم که با خط یا قوت لعل تو	کجا عارضان سخن خط از جا چه میروند
آن صوفیان که سکر سود او پستیند	خود در سماع و رقص بود آنچه میروند
نازک دلان که طاقت خاری نیارند	در گلستان آن گل عینا چه میروند
غیرت برم که در که جو نیز عاشقان	بلی در دمان تماشای چه میروند
خوش میکنند غارت دین زلف و خال او	کافر دلان نگر که بیغیا چه میروند
اهلی سین که با رخ همچون بهشت او	
این قوم کفره ازین دنیا چه میروند	
قوی شسته با قوی نوش میکنند	قوی برون در سخن کوش میکنند
من خود بهلاک آنکه برویت نظر کنم	مردم خیال بوسه و اغوش میکنند
آه و فغان ببارم ازین سنگدل تبار	زین جور با که با من خاموش میکنند



من آن شید غرقه نخورم که چون بکسین  
خیل فرشته بر سر من جوش میکند

حاشا که در جان نبود شیوه وفا  
ایلی سنال کرتو فراموش میکند

مجنون شوم و وارسم از بوالهوسی چند  
مردن بر ازین شرکت اغیار که نیم  
باشد که نسیمی وز از جانب لیلی  
سر زدم وار پستی کی از کس نشیدیم

ایلی ز حریفان جهان قطع نظر کن  
آدم شو و بگریز ازین همچو کسی چند

کجا با آن طبیب جان حریفان حال کویند  
نوزد ول بدر کس کرا و را که در دست  
کجا سر و آن زبان اراد که گوید چون پیام  
براید خشک لب چون من دیان خنده کرا بود

فغان بیلان ایلی بی و جویی کو یا  
که شرح داغ من کلهما بر غان چمن کویند

باز شمع خانه روشن کوری اغیار کرد  
صد هزاران عاشق کل کشت و کس ای نزد  
در سر باره حسن کل خریداری نیاست  
عاقبت دو در چراغ شب نشینان کار کرد  
مدعی از زخم خاری شکوه بسیار کرد  
گرچه چندین خود فروشی کل درین بازار کرد

دور از آن لبها نینخواستم حیات زندگی  
ز آنکه بجز او مرا از زندگی بیسار کرد

پرده بکشود آن کل و اهل زحمت دم نزد  
گرچه با خود بچو بلبل صد سخن تکرار کرد

قناعت از دو عالم میتوان کرد  
نخواستم بی لبست ملک سلیمان  
طیب در دیاران چند باشی  
بجای این مردم آمیزی پری راست

کران عیبی نفس اهل بی عیبم کشت  
علاج او بنگد م میستوان کرد

فصل بهار و خلق بعبادت نشسته اند  
بیرون خرام ای کل خندان که در چمن  
از خاک کشفگان غمت لاله میدید  
بچاره عاشقان که ز دست روی نزد

ایلی که مرغ سر چینی بود شد کون  
ز آنها که پایش کشته بچینی نشسته اند

زلفیه مار از دست رفت و دل از او دیوانه  
خانه ناموس کندم از پی کجی مراد  
شمع چندان سر کشید از ناز که برق فنا  
خود نماد و داغ حسرت بردل پروانه



سایه عشرت شکست و سر کی را می گفت عاشق افتاده دل در گوشه میخانه ماند

گرچه آتشخ پری و شامانان جین باز  
اهلی سرکشه باری از غش و یوانه ماند

فلک بدور تو طفلی که در وجود آورد  
کسی که قبله کیش آن دو طاق ابرو شد  
دل که کرد ز سودای عقل جمله زیان  
تو شاخسنی و همان عاشق درویش  
کباب کن دل و خوشن جو می بر غبت خود  
فغان که مطرب مجلس بیشتر مضرا  
نهاد سر بر زمین و ترا سجود آورد  
کجا بسجد و محراب سر فرو آورد  
زبان او همه از عشق رو بود آورد  
مریخ از آنکه می و نقل برود آورد  
که ناپه توان تو در خانه آنچه بود آورد  
خواش در رک جان از خروش عود آورد

مرا چه صورت ایمنه روی و اهلی  
سزا بار عالم کرد و در وجود آورد

مشو که بی تو ناز زارم موسی غاند  
کس که نظیر ندید ترا که تو چون که شدت  
تا بر سمند ناز بجزوبی بر آمدی  
آتش ز دم سینه که مرغ دل مرا  
پر شد جهان ز ناله مجال نفس غاند  
اور از حسرت تو نظر باز پس غاند  
دامن گرفتن تو مرا دست رس غاند  
زین پیشتر تحمل قید قفس غاند

اهلی موسی بوی پس و گنا تو بود ایلیک  
جای می رسید عشق که چشمت موسی غاند

باقی چشم تو چه تدبیر توان کرد  
خوابم بچنان بست که تعبیر توان کرد

بازای و نکه دار دلم را که ز جبرست  
مجنون بچنان شد که بزنجیر توان کرد

بر صحن رخسار تو ریحان خط سبز  
آن سحر نبرد اخت که نفس تیر توان کرد  
گر حکم بکشتن کنم چاره هلاک است  
حکم تو نه آنست که تغییر توان کرد  
این قصه حال است که از افسانه و یونان  
سر که بر بی عجب تو سخن تیر توان کرد  
ماریا بجز از تیر دعا هیچ بخت  
کی مرغ موسی میدیدین تیر توان کرد

اهلی فسق تو بجان باز غاند  
آن روز که زین مرحله شب یک تیر توان کرد

گر نمی گوشت بدان لبهای خندان دانه  
آن همه خوبی که یوسف داشت در محراب  
شاخ گل می فدا از شک سبی قدر آنکاک  
پیش آن مرگان سحر سامری کوسا که  
آب چشم و آتش آسم نگیرد در دشت  
از غم جهان بردن دست جان و خرم  
جرعه دردی جامه در پستان دانه  
از ملاحظت دلبر مارا دو چندان دانه  
کین نم شوخی بر این بالا بلندان دانه  
بازی همه سامری آن چشم بندان دانه  
چون کنم کورا دل سخن تو چو بندان دانه  
چون کسی کورا خلاص از بند وزندان دانه

رفت ایلی از جهان چون شمع خندان بزد  
جان بجانان عاشقان بخت و خندان دانه

بغیر خون جگر دل شراب ناب نخورد  
ز بس که بود دل من بخون من شسته  
بغیر از اینک بر من چه بچسب که کجا بخورد



خوشدلی که گرفت در جهاط فانی  
شراب خورد و غم عالم خراب خورد

جز از خال یک آستان اهل  
بگام دل مانی هیچ باب نخورد

بچو شده بودم چون یار بمن کرد  
دزدید نهانم دل کند داشت بفریاد  
هر خون که بجاک از جگر سوخته ام سخت  
چون اغ توام سخت شهیدان غم عشق  
از دو پستیم سوخت دل خویش بصداع  
کو واقف حالی که پر پشم چرخ کرد  
فریاد که در دیده کسی غارت من کرد  
بر بوی تو اش باد صبا مشک سخن کرد  
خوانند ز خاکستر من عطر لکن کرد  
بیگانه مگرد آنچه دل خویش بمن کرد

اهلی صفت قد تو چون رحمت برآورد  
مقصود تویی که صفت سر و چمن کرد

میرس بوی سبب من که تو گل خان چویند  
فتاد و سپید بوی پای بر رویان  
از آن حساب نپر پسند از شهیدان  
بمانه جام شرابست و زنده مستان  
چو گل بریده کف از رشک غرور تو خوردند  
کنا تیت که بهر تو جها مجنون اند  
که حساب کنند از حساب بر تویند  
خراب ز کس ساقی و لعل میگویند

غمین بین دل ناست عا شقان اهل  
که محض دلجویند از زمان که محزون اند

کی شود سر و من که ز دل انگاری چند  
چون کل از پرده برون آیی بین لاله  
تا جو کل در تیر پان کند شرح عاری چند  
خازان تو زده بخت به زاری چند

ای که با مفسدان روز و شبی میخواره  
نفسی نیز بر او زجگر خواری چند  
روز و شب قصد رقیبان تو از اول  
بجز این هیچ ندانند دل از آری چند  
یار او باش که باری ندلی بر دارد  
نه کسی کو بدل ریش نشد باری چند

اهلی از دوست طلب کام نه از اهل سع  
مطلب فیض دل از صورت دیواری چند

مست رفتی و ز شوقت جگرم چاک بماند  
عما ز مهر تو چون ذره بر افلاک شدند  
روز مردن نشدی نخل سر تا بو تیم  
مردن از زهر جفایت بدلم تلخ بنود  
تا چو خورشید بر آمد زخت از شرع غیب  
از تن سوخته کرد بر آمد شادم  
دل بخون غرور از آن روی عرقا ک بماند  
دل بی طالع ما بود که در خاک بماند  
در دم حسرت آن قامت چالاک بماند  
تلخی آن بود که در حسرت تریاک بماند  
چو کوبک همه شب دیده بر افلاک بماند  
که ازین که در غم آینه دل پاک بماند

اهلی آن کل شد و ما را بر قیاس با کجاست  
زان کلستان که تو دیدی خرد خاشاک بماند

وه که این شیرین غزالان بازی میبندند  
حیرتی دارم که این نیارستان از چه رو  
شربت کوثر بخدا امروز ساقی میدهد  
زندگی بی می مکن صلح که در نرم حیات  
کر بخند جان دلا بوسی خدمت آن دو لب  
سر کر اگر دند مجنون بر صحرا رسیدند  
با وجود روی خوبان دل بد نیامیدند  
بی نصیبان جان بر اعشی فرود آمد  
جان برای کیفیت خضر و سحرا میدند  
فرستی زین به چه باشد میستان تا رسیدند



عشو شیرین لبان ابله محرابین سابقان ز سر نهانست هر جامی که پیدا میدهند	
عاشقان به پیش کج آلتی دارند پیش رندان بادب باش که این سرستان عیب عاشق مکن از نامه سیاهی ای شیخ آشایان محبت که نهنگان غمند لعل جان بخش تو عاشق کشد و زنده کند با وجود چو تو خورشید رخسار کج نظران	بجز از بخت و کسر چه تو خواهی دارند صورت بندگی و سیرت شایع دارند بت پرستان چه غم از نامه سیاهی دارند کی ز طوفان فغان کسرت باسی دارند زنده و مرده برین حال کواهی دارند چشم بر حسن رخ یوسف چای دارند
زنک چون کاه تو ابله نبود روزی عاشقان آب رخ از چهره کاشی دارند	
گرچه بر فرهاد شیرین جور ابله انداز کرد عقل از اول بر زحمت درواز چشم نیست تا تو پیدا کشتی ای بی نام شیرین کم شده بسته خط تو دل زان شد که است و ازل	یک سخن گفت از لب شیرین که جانش باز کرد فتنه در ملک دل اخگر خنده زین درواز کرد گرچه حسن روی او عالم پر از آواز کرد رشته جان نسیخه حسن ترا شیرین ساز کرد
کار عیشت ای بری انداز ابله نبود لاجرم دیوانه شد چون کار بی انداز کرد	
نتوان بر ساقی سخن از توبه عیان کرد آن دل که خیزد ز سفال سک کوی	پیش محک تجربه بست بلی توان کرد از جرعه خود جانم غم سپید معیان کرد

المثله که صبا خاک رود پوست پیرانه سرمست جوانی که بعشقش بسیار بنویسی و حسرت دل من خوش مستان محبت می عشق تو نهفتند	
سرد منت کن بیقن راه نبردست ابلی بجان تم سخنی چند بجان کرد	
چون لاله جانی ز غمت غرقه بخونند عشاق ترا در خط فرمان نکشد عقل چون سلسله عقل سر استر قیدت بر خاک کشیدند کذرای سرو بخت ثابت قدم ما را مسکندر در خود مسل ای من سک آن قوم که از آموختی	یکبار زنگ کن که اسپران تو چونند کین طایفه از دایره عیثت بروند آزاده دل آن قوم که در قید جفونند گر خاک رست کتر دواز عشق فرو روند کین طایفه در حیمه افلاک پستونند چون نافه دمان و خسته باداغ در روند
بی صبری ابله بود عیب ز شوقست مستان محبت صبر بی صبر و سکونند	
سرو من تا چو مر از خانه زین کشت بلند بر جگر باشد دلازان بت خوشخواره که باز عاشق آشت که پروا کند بد نامی منم آن صید که تا چشم فلندم ببان	افقابی که از روی زمین کشت بلند رنگش فروخت می و چین جید کشت بلند در جهان نام ز لیا همید کشت بلند سر طرف است و کانی ز لیک کشت بلند



اهلی از ارفاق کسی چون بود که مقام همه در عشق ازین گشت بلند	
خوبان که فرق ناهه م از جان سرشته اند در کوی کلر خان بی خوری گشایش	مردم کشند اگر چه بصورت فرشته اند یک کل زمین نماند که خاری نکشته اند
از تیغ نوحطان سر مارا کز زینیت زخم تیسرت سر سر بوم که بر تن است	کین حرف از زل بهر مانوشته اند بی زخم خویش کیر بوییم نهشته اند
اهلی قبای عایتت کار زو بود چون پوشی آن جا که منورش زشته اند	
صبری از غمت ای شوخ بیوفا تا چند تو بیوفا چو پیشمان نشوی از جور	غم تو ما کی و صبر و کیم ما تا چند اگر وفا کنی با کسی حبس تا چند
بلا می چو تو مار بجفت و چون شد صبا بگلشن کویت چراست نفسی	تخل پستم و طاقت بلا تا چند غبار خاطر اصل دل از صبا تا چند
ایدمم حاجت چونیت از وصلت بدور کل همه اهلی ز عیش در جوشند	دل از جراحت بجز تو مبتلا تا چند
تو بچو بیل محروم بیوفا تا چند	
خاری که راه در دل از آن جور شده کرد سیکن و لیسیت صورت شیرین که گوین	از بس که ماند در دل بچو و ریشته کرد بوسی تراش از او نتواند بهریشته کرد
مردم پر نی شیشه که از ساحه کشند	به شمت ز غم بر دم سا حو شیشه کرد

سر کس که منت آسوی چشم تراست صید مشو که پنجه باسک او شیر پیشه کرد	
ورد فرشته بود چو اهلی طریق من تعلیم غمزه تو مرا سحر پیشه کرد	
خوبان اگر چه در پی دلهای خسته اند یار ب زسنگ حادثان دینا دار	بندی پای مرغ دل کن پیشه اند سیکن دلان اگر چه دل ناشکسته اند
در پاچه افکنند سرفک کین گسند پاکان بچون خویشتن آلوده اند کت	سرتاراه ز رفته بجانی گسسته اند وز چشمه حیات ابده شسته اند
اهلی کنی شمع دمدود آینه خوبان هم از کند محبت ز رسته اند	
کر کا کل تان بهر خود را گسند پردل منه بوعده خوبان کین گروه	صاحب دلان تفریح صنع خدا کنند از صد هزار و صد یکی را وفا کنند
حاجت بکعبه رفتن و حج قبول نیست آن به که من دست نکونید حال من	کر حاجت شکسته دلی برار واکند ترسم حکایتیم بکایت ادا کند
من آن کنم که دوست پسندند ز دشمنان	خواهی گسند غیبت و خواهی ثنا کنند
اهلی بسو رشو که درین کوره کداز مس باره وجود ترا کیمب کنند	
روزی که قدسیان کل آدم سرشته اند از رشک آن که بر همه کس جلوه بیکنی	جان بر او مهر تو با هم سرشته اند دخون میده کر همه عالم سرشته اند



خورد پوری خواب نیند فرشته هم این چاشنی که با گل آدم سرشته اند

کس نیست در جهان که ندارد دل خوشی  
ایلی منست که با غم سرشته اند

مرا بگوی تو شوق از دریا ز آورد  
چو داغ لاله ز خود سوختم مگوره عشق  
غور حسن به و ناز سر و بشکستی  
خیال قبله روی تو آسمان چون است  
نیاز مند تو ام از دم چه سیرانی  
لطیفه ذکر است این سخن ای خواج

نبت زخم دل ز بهر دلتوشی پایی  
ز روی غیر در دل بهم نزار آورد

سروقدان که دل از عاشق محتاج برسد  
شع از تاج زرش ناز برندان نرسد  
کلر خانی که برندا ز دل ماصت تیره  
صبر و موش دل و دین رفت عهد جانی  
دید که نجرگان بروی تو دگشت سفید

مرد منصوبه شطرنج جهان اینی نیست  
کین چریغان غل دست ز بجلجای برسد

نفی خاطر کردم از جو بان که بار خاطرند  
تا ز خود غایب شد م دیدم که در دل حاکم

از فریب مردم چشم بتان اینم بیباش  
لیکن سید دل مردمان هم کافر و هم ساحرند  
جز سر تسلیم در پایی بتان توان نهاد  
چون بکشتن حاکم و بر زنده کردن قادرند  
صبر بی شیرین لبان تلخ است تا جانب  
در میدان بلا خواهی نخواهی صبر برند  
پیش ما مانده زاهد و صوفی جور و عین کن  
گر چه پنهانند از چشم تو بر ما ظاهرند

ایلی از بجز پری رویان نشاید کرد  
سر کجا پیستند بر حال دل ما ناظرند

بگوی دست که از من پیام خواهد برد  
چو جلی نشان شوم از من که نام خواهد برد  
بسوزم ز خموشی و عاقبت دانم  
دل از رشته جان دام ره مننه که سماعی  
نزار کس چو کل استاده نقد جان کوفت  
خرام او نکر ای باغبان در دیکشا

ز فیض روح قدس کبر خاطر ایلی  
دل از فرشته سخن کلام خواهد برد

جایی که فلک پیش بتان پشت و ناکرد  
مشت چه نهد سخت اگر م یار قدح داد  
ماد عجیب از طالع خویشم که آن شوخ  
مست آمد و چشمی بغلط جانبی کرد



بر عمر و فاینت ولی بایر چو آمد  
عمری گرم داد که برو عین و فاکرد

اهلی سگ پریت که سر بایر پی  
در پای جوانان قبا پوش فدا کرد

چشم زکریه خانه مردم پر آب کرد  
طوفان اشک منجمه عالم خراب کرد  
کفتی لب مراست بد لطافتی تک  
حقا که این سخن حبس کرم کی است  
آیندی ز لعل توام در خمار کشت  
با من شراب لعل تو کار سراب کرد  
وصلت نصیب مردم بیار شد ز بخت  
حسنت چراغ دیده و دل مرد و بر فرو  
مارا بعتوه ترکسنتت بخواب کرد  
کاری که کرد حسن تو کی آفتاب کرد

اهلی رضای دوست پسندد نکاحم  
از سر چه خوانده است عین خجاب کرد

ز هجا و اثرم جز دروغ و دروغ نیست  
بیاد رفت بچارم چنانکه کرد عمامه  
تا کلک قضا نقش وجود از عدم آورد  
نقشی جو پر خ خوب تو کم در قلم آورد  
ای تازه پس بوسف مصریحی تحقیقت  
یا ما در کستی و برادر بسم آورد  
جانی بهشیدان ره کعبه دل داد  
بوی که نسیم سحر از آن حرام آورد  
مورتن من از رقم عشق تو زد تیغ  
تیغ همه عالم بسم این رقم آورد  
بر سنگ نزارم بنویسید جو فرهاد  
کلین بود که تاب آن خورشک تمام آورد  
صبر ز دل غمیده چو کم گشت چه جویم  
کان کم شده تا در دل من گشت غم آورد  
چون جگر خسته بود و صدف عشاق  
اهلی که نوایای عرب در عجم آورد

از بس که دل خلق جهان سوی تو یابند  
سر دل که شود کم بسر کوی تو یابند  
میل دل عشاق چرا سوی تو بنود  
چون قبله اولها خم ابروی تو یابند  
عشاق تو چون مردم چمنند بخون عرف  
از مردم ناهنجس که پهلوی تو یابند  
کل نظر اهل محبت خرد خار نیست  
زار روی عزیزت کز بوی تو یابند

اهلی که سر بندگی از ترک فلک دست  
خواهد که سرش در به بند و پی یابند

در جان و دل بیک نگو آن شوخ را که کرد  
انشوخ مر چه کرد از آن یک نگاه کرد  
ای شاه حسن در دل ویران ز عشق گشت  
بگنجی که صد هزار کد پاپوش کرد  
من بی تو چون زخم دم خوش کام گشت  
در سینه سرفش که زدم دود آه کرد  
جای فرشته نیست چه جای پر پیوشان  
در خلوت دلم که غمت تکیه کار کرد  
چند از خیال خط تو مشق چون زخم  
سود این کز نامه عسر هم سیاه کرد  
کافر دلم بعشق و ز نارت ای ستم  
یک رنگ کز گشت و خدارا گواه کرد

مست ز آفتاب نبرد از فرشته ستم  
اهلی که سایه سگ این در پست کرد

ای مرغ آزاد از نفس پر بردن افکاران  
شکرانه ز غم فارغی بر با کفاران  
پروانه سوزان و فاخندی تو چون شمع جفا  
باری و فاکر نیست بر او فاداران  
سر کز بیایت زیر چرخ غاری زلف از دست غم  
ای تو کل خندان من بر زخم غمواران  
در سجده روی تو بت موی چین مارا کشد  
سر رشته تقدیر من بر ما کنه کاران



اندریشه کن از روز غم شادی مکن برود ما ای نوبهار عاشقان گردیدنت کریم بر	بان ای طبیب سنگدل برود عیاران چون برق از چشم مرو بر اشک چون باران
گر خافند این بیمان اهل تو با شکی بر ماران بران غم همچون سپسکباران	
رخ تو داغ کن تازه از ملامت کرد طریق نند دلان در غم تو بیدار سیت اگر چه چون گل نوا افتاب سبج دید ز حیرت رخ خوب تو لال شد لب لب ندید به زده بان تو چشمه نوشی	ملاحت تو مرا تازه صد جرات کرد کسی که مر ددین راه خواب راحت کرد رخ تو اش نخل از غایت صحبت جرات کرد اگر چه پیش کل اطهار صد فصاحت کرد خضر که روی زمین بر سر سیت کرد
حدیث اهل ازان نیست خالی از کبی که از زبان تو دیروزه ملاحت کرد	
سبز لیلی و شمن آنکه مرا مجنون کرد تا نشاط غم او در دل من جای گرفت چشم و ابروی خوشش که در دم خوت میر کج غنقت دلم از غم آن دایه حال ای رقیب این چه نخوت چه فروشی که تو سر کردید آن صنم راسته همچون بنین کشتی می مده ای محض از دست که دست	مک او جگر ریش مرا پر خون کرد غم عالم همه از خاطر ما بیسرون کرد ایچه با جان من آن لعل لب میگون کرد این چه کج است که روی هم مرا قارون کرد کوشه چشم علی غم من محزون کرد نامسلمان بود از قبله میگردون کرد دید اهل و لونه را جسی چون کرد

دی که آن کان ملک خنده برین بخون کرد غرق خون کشته ام از دیدن آن مردم غم تا صبا یک گره از سنبل زلفش بکشد عاشقان مست غم از آن رخ گلگون نشینند بخت آواره مراد طلب کعبه وصل کنها زیر زمین دارم زین سیم سر شک	من هم گویم که چه با این جب ز خون کرد چکیم چشم خودم غرقه درین همچون کرد مر بمویی گری از دل ما بیسرون کرد سر چه باخته دلان کرد لب میگون کرد در سیاهان فام سفر محب خون کرد کیمیا بی نظر دوست مرا قارون کرد
اهلی از سر و قدان سبز صفت خرم آخرش سوخته برق پستم کردون	
عاشقان کردم که مازد ان غناک زنده باشد ای کل که برق کرم از کمین غیب از ره غم ز کان سنگ جسد ای بی عاشقانی که نشویند ز خون دیده خویش در دندان قدم قول بر خویش نهند سک عیسی نفسایم که این کرم روان ز ایدانی که محنت نشناپند که چیت	کلر خان غنچه صفت جامه بن چاک زنده آتش تفرقه در چس و خاشاک زنده تا شهیدان تو چون سبزه سر از خاک زنده شرشان باد که لاف از نظر پاک زنده واکنجی دست بدان صله فقر اک زنده گر چه خاکند قدم بر سر افلاک زنده عیب باشد که دم مازد انش و دارک زنده
سر سر کن نشود کوی بیدان بنان اهلی این کوی مگر مردم چالاک زنده	
پیش اغیار آن بری رخ نماند و بنش نشاید سرد عالم را پریشان بر دل دیوانه کرد	



روی و مویش فتنه اما چشم او مردم کش است نام من از گوشه گیری کم چون مجنون گشته بود کعبه جانها دل من از صفای سینه بود کج اگر بابد کسی محسوس کرده خائیش	باشیدان هر چه کرد آن ز کس مستانه آسوی آن چشم بازم در جهان اغیار کرده بت پرستیهای من این کعبه را بتخانه کرد کج عشق او هزاران خانه را ویرانه کرد
بیش ازین اهل چنین مجنون صفت خود بود با پری که در آشنایی و زخو چکا ببرد	
یاران عمرت و خراج خویش نزارند جان کندن فرما چه دانند که چون است درد دل خود با که بگویم که یاران یوسف نکند یاد ز یعقوب که خوابان حق نمک خند به شیرین نشاندند	پروای خار من درویش نزارند آنان که چون من گویم غم می پیش نزارند با ما بجز از سر ز نشی نیست نزارند بیکانه نه دند و غم خویش نزارند کافر نمکانی که دل ریش نزارند
با نوش لبان خرمک استند قیاس اهلی مطلب نوش که جز نیست نزارند	
خوبان من چو به پستم جوی نباشند خون ریزی اگر کار بتانت بگویند زان آب صفت خاک شینیم که خوبان آنان که گرفتار سر زلف بتانند تو کعبه مقصودی در راه تو جانها	شیرین سنان تیغ و ترش زوی نباشند باید که پستم کاره و بد جوی نباشند چون سرو بازان طرف جوی نباشند در بند سر خود سر یک سوی نباشند آسعی بود جز تنگ و پوی نباشند

اهلی سک کوی تو شد و غم و کس زانکه آدم صفتان جز سک این کوی نباشند	یک سخن گفت آن لب و جان میدارند ترکش از غم خون صدمت خونخوار بخت آتش پنهان که در خاکستر من ماند بود این چشم کردن پنهان آن کان نمک ترکش چشم از نسیم جیب یوسف کشف است
مروه صد ساله را کف را و جان تازه کرد نام سلمان بین کز خون صد سلمان تازه کرد کا و کا و غمسه نه آن چشم فتان تازه کرد مرسم دل شد ولی صد زخم پنهان تازه کرد بوی و دماغ کهن بر سپهر کفان تازه کرد	یک نظر چشم اهل جلوبه کرد آن شک بوی صد پریشانی برین پریشانی تازه کرد
دستی نظریه بدان نعل رسم تو سن کرد دوست شد یارم و یاران همه اغیار شدند این نه او بود که شد محم وقت و دواع خار در دیده من باد بجز ای مژام عاشق غمزدگی او چو گلشن بکشت دل تاریک مرا خانه خود کرد و خوش است	صیقل دید که امینه دل روشن کرد دوست بنکر که بمن خلق جهان دشمن کرد جان من بود که میرفت و سخن با من کرد کرد لم بیرخ او چشم سوی گلشن کرد گلشن از دو دو دل سوخته چون گلشن کرد که به تیر مژه آن خانه پر از روزن کرد
سایه بر عرش برین کی فلند چون خورشید سر که چون اهل سیکین در او مسکن کرد بچشم زگرید قدر برین خاک کو نماند چندان کریمم که مرا آب روانم	



ساقی بحال تشنه لبان نماز عشق کل برخت باغ ز باران اشک من چندان بجان رسیدم زار زوی دوست	کاسی نظر فلکند که می در پست بماند یکدفع در رخس اثر از رنگ و بونماند کاخر بر زوی دلم از زوی منماند
بر من خسته رقیب جان چو کدو ز این زان شهیدان ترا دست در آغوش خودت چشم خونریز خونش ز زحمت لاله صفت از تو چون سایه گریزند بتان هر طرفی	در بحر عشق غرقه بشی شد و کی کسی سرکز بحال خویش چو ابله فروماند میستد دل که از آن بد چه خبری که خیال تو در اندیشه ببری گرم از کاسه سرچشم بدر می آید که تو خورشیدی و کم تاب نظری
داغ غم خیز سوز من دل فگار کرده گفتم که جان بی پای تو خورشید رخ دم ترسم بگردن من زسی روز خشم خشم ذوق شراب و شوق تو ای شوخ بوجوان	سوخست از خوی تو ای ابله چو می با بویست پس جریضان تو چون با تو بسری آید آخر شرار آتش ما در تو کار کرده طالع مدد نکرد و مرا شرم سپار کرده زین سان که سوخت عشقم و خاکم غبار کرده ما را بسین که از خیر بری چو خوار کرده
کس زنده کی انچه تو ای عهد کسب ماند	اهلی زیاد خود پیمان برده که باز روزی بخاطر تو تواند کدو کرد درماندم از زندگی خویش محل ماند

نقش من ازین خانه کل سیل فکاست باقده چو شاخ گل تو سر و بد عجوی داغ دل من لاله صفت زان گل رخ بود	در خانه دل نقش تو ای شمع چکل ماند بر خورست چو دید آن گل رخ یای کل ماند اکل رفت مرا از نظر آن داغ بدل ماند
که بصله این بیان که رسم جنگی سپند بهر شیرین که بتغی رفت فریاد از جهان عاشقانه اشراط باشد چو خود کند هم عنایت زان وفاداران که بر پیشانی	زخمی که رسم اهل از ایام نشد به زخمی که رسم در دل از ان عهد کسب ماند در بایان ام دل هر دم بر کی سپند نام او باقیست تا سنگی بسنگی سپند که بنای عشق بر ناموس و نسبی سپند مستی کاسی بر بیکان سنگی سپند یکین گرفت زان قدم در راه سنگی
که چرا با ب خرد طایفه پر هنر مند ریشک خوبان برم از مردم دینی ورند عدست آن من در غم او تنگد لان مردم در سر چه دانند تیرافت دگر	نشوند از نماز خوبان ناله ابله چو چنگ کر چه مستان گوش بر آواز نسبی سپند عاشقان طایفه دیگر قوی کردند دینی آن قدر ندارد که بر او رشک برند با وجود عدم و غم بهبود خورشید مردم دید با عشق که لایل نظر مند کافر کم گز بلا یکسره بوجر بندند چون رسیدند بدین کعبه از او میکند بند
کوی تو کعبه دلم است چرا به جبر ان	چون رسیدند بدین کعبه از او میکند بند



مردم چشم تو سر کوشه را بایستد زلی  
مردم کوشه نشین مین که چه بیداد کردند

ایلی سوخته را در شکرستان خیال  
طوطیا نند که از لعل تو مست شکرند

خط سبزی که سر از لعل تو بر خواهد کرد  
بر رخ سحر کلت پس بزم که بر میخیزد  
رخنما در دل جان میکند آن خط در کرم  
در دل آنروز که آتش زدیم سبکفتم  
ملک دل جای تو ای شاهستان خواهد بود  
بر زمین وارم اگر زنده در آتش سوز

باد اگر کرد پریشان کند از رنگدشت  
ایلی سوخته دل خاک بسر خواهد کرد

ای شه خوبان که ملک حسنت ارزانی بود  
دل از آن سبب فتن بر قطره خون جانان  
من که روی از سر و عالم در تو بسته آوردم  
مردم چشم نمون غرقند از موج سرشک  
پاکدمانی جو شمع و نور بار از رخسار  
بلبل این باغم و یک نکته کویم از سر آرد  
تا غزل کوشد چون ایلی از آن نوزاد

دل ز فریب کلر خان می تو سبکبخت چون کند  
کیست که خار خار تو از دل من کن کند

بجز تو جان که از شد وصل تو جانکدا از تر  
کمیچن کز کنی کل جو بتان ز رشک تو  
چند بر اینم ز در چون سک و باز خوانیم  
بوی چون اگر دند از دم عاشقان سپید

ایلی خسته در تو سم ز تو میس کند نهان  
زان رخ زرد خویش را پیش تو غرق خون کند

رخ اوراد و با نی شکر افشانی چنین ماید  
باب چشمه خورشید عیسی برورد جان را  
ز خوبی میکند رویت سواد دید ایم روشن  
خوشم از عشوه پنهان که داری با خیر خود  
ترا دل می پرستد که چه در دین میزنی آتش  
شیدان ترا باید فضا می عشق عملانکه

گلستان بهشتی در جهان از روشنی ظاهر  
که مرغی سحر ایلی را کلیت سانی چنین ماید

جان آفرین که جان عمر عالم آفرید  
یکدنت و سزار غم کافق تاب صنع  
بر طاق فلک بر تو آنکه نشنست  
جان مر از محنت و درد و غم آفرید  
در فزه چون غم صد عالم آفرید  
مای چو طاق ابروی شوخت کم آفرید



دست قضا که وجود تو نیست زخم تو دید در دل چاکم طبیب عشق	ز آب حیات و شیر جانم فرید آن زخم را ز لعل لب مرهم فرید
باقد چون نیکو کار سبزه شیرین ز کس بیار و بر بالینش ابروی سیه	طوطی آن خط سبز و لعل رنگین خفن بیمار و آن بر جان بالین نگرید
آسوی چشم خوش مردم بیکدین کند حسن و راجله دیگر بود در چشم من	دیدن مردم کس آن آسوی چمن نگرید آن جهان حسن ازین چشم جهان بین
کفتم از کل خوشتری کفتا تو هم بلبل مرک چشم از حق این گفت و جاز تا ز کرد	شوخی آن شاخ گل زین وصف بخون نگرید مادعا کفتم جان بخشی امین بنگرید
اشک اهل بارخ اولسته عقد دوی دوستان باخ من مر عقد پروین نگرید	وین پیرت پرست سلمان از کار خود سوز پشیمان نشود
آن نوجوان ز جور پشیمان نشود کارم ز دست عشق بردن کشید دل	باجیب صبح دست در میان چیران انکل است که چیران میشود
یکشب نیزود که ز غم دست یارم چیران آن جمال تنها منم که عشق	گر دست دید کار من آسان میشود کجیست عشق تبار که پنهان
ای کبریا میل در نظرم کش ز اشکم کستی که کج عشق نهان درویش کن	

آن آتش که در دل اهل ز لعل است تسکین باب چشمه جوان نشود	لعل او از خون عاشق می بکام خود کند بد کوه محمود را که میکشد جور یاز
آه از زوزی که عاشق آنجا خود کند شاه اگر عاشق شود ناز عظم خود کند	سر کجا ذکر قدرت ای سبز شیرین کند کی کشد ای باغبان از سر و عاشق یاز
نیشک آنجا قلم بر حرف نام خود کند ور کشد باری ز سر و خوش خرام خود کند	رو سب از من که شست زلف تو صبا کام عاشق کج وصل ما زلفت از دها
دل بقلب محبت سوی دام خود ترسم آزار دایما را بکام خود کند	همچو عیسی جان به اهل کلاش مرد نام جان بخش خود رسک کلام خود کند
ایمیدید از عکس او نوری شد و مغر خود ایمیداری پیش رو چون سر زنی از خوابت جع	آه آن نفس گزوی بر کیران سوز خود گویا صبحی میکنی باز کس محمور خود
از دید عاشق روی در چشم دشمن جا کنی چون غنچه مغرب از صبا حال نهان ظاهر کن	کمشای پیش چکس باز دل سپور خود کافر بود که بنگر غیر از رخ منظور خود
کافر بود که بنگر غیر از رخ منظور خود ما و سر کوی جان رضوان و خلد و جور خود	رضوان در خلد برین برت پرستان کینند
اهلی چو جند از کج غم کی کج شادی بهر بر نیزود در میخانه جو کج از دل معمور خود	



ان سرواگر چشم من در چشم دشمن میشود آه از شب بجان من در خستت جوان کن بشما که من نی آن پسر آبی برآم از جگر پر روی آن نی با صبرم گزینم دوزد دشمنم تا حسن او بر جا بود شور و فغان ما بود آن عشوه جوی مندوخ که چینه کم بکیر نکو	از مردم آلوده دل آلوده دامن میشود چند آشنای جان من بیکانه از من میشود عسایه را نور صحر روشن ز روزن شود از سوز غم بر تنم هر روی سوزن شود از غم شیشه چینی غوغا بود سر جا که خرمین شود با من ز رشک مهر و صد دوست دشمن شود
چندان می لب عاشق مخمور ببیند از روی تو کی سیر شود عاشق اگر تم تا کج غم عشق تو در خانه دطاست و ز دیده ز مردم نکرد روی تو عاشق روشن شودش صبح سعادت ز جمال مجنون صفت از خلق ردا سومی بست	ایلی من اورا مایلم از کل جرح باشد حاکم اتش پرستم کردم با دل کلشن میشود چند آب خضر نشسته لب از دق ببیند از صبح ازل تا نفس صورت ببیند یک خانه کی از جور تو معسور ببیند وردست دهد هم ز تو پستور سر کس که ترا در شب دیخور ببیند گر کی نظر آن ز کس محسوس ببیند
از خون شهیدان غم عشق دمد نور ایلی چو خوش آن دیده که این نور ببیند	چسود ایلی گرفته دانه خاک سی هم که آفتاب تو یکدن دل سپید نازد
حیال آن می لب جان ما توان سوزد تو آفتابی در عمر سیت که نظر دوری	عجب میس که لب نارسیده جان سوزد منور مهر تو ام مغز استخوان سوزد

اگر زمین در زمان سوزد آتش و زخ بسوزد بحر پیر جان پیر کفان لیک لب تو آتش مهری که در دم افکند ز سر کنایه چو شمع نزار عاشق مست	شهر آتش سحر تو بیش از آن سوزد نه آنچنان که مرا بجزت ای جوان سوزد چو شمع اگر بزبان آورم زبان سوزد ولیک حسن تو پروانه از میان سوزد
گذر ز رخش این بت پرست نازد مگرد کوشه ابروی کوشه نشان چو غنچه آن تن نازک درون پرده لبت شمان فیه نوازند آه از آن ش خوبان بجا کند با سیران نظر که ز کس مستش دلایو پیر شدی کبیل از وصال جوانان	اثران دبان بکنایت سخن کنده ایلی که کر صرح کند جان عاشقان سوزد
چسود ایلی گرفته دانه خاک سی هم که آفتاب تو یکدن دل سپید نازد	کدشت از همه عالم وزین اگر نیر ندارد کمان ابروی او میل کوشه کیر ندارد که تاب زحمت پیر این حسرت نازد که کوشه نظری با مرغ فیه نیر ندارد بهر کوشه نه ببیند که صد آینه نازد که سرو قد جوانان هوای سپید نازد
دل غم زده غم که چرامد صفت خاک شود نه من از زخم فراق تو جگر چاک شدم چند سوزد فلک از داغ فراق دل خن کر سک کوی تو غم بخورد غم بنود	زند چون سیم بوزش که ز غم پاک شود که کبوی سدا این زخم جگر چاک شود آه اگر دود دل خلق بر افلاک شود غم از آنست که دیوانه و بی باک شود



سجد در ره من خار بلا سیر و  
بس که باران غم از دیده پنهان شود

سرایلی که بچو دشمن سپهر با تو بود  
بتر آنست که هم در قدرت خاک شود

کیست کو خاک ز بیداد تو بر سر نکند  
عشق باران بلا نیست که در روی بین  
کعبه جان مرا عشق تو آتش کند خست  
مست که بیان که بجاک قدرت روی بند  
هر که گشت آن لب میگون بخار شمش  
ای دل ساد که او گفت که من زان توام  
مرا کنس که سر از زینب عدم بکنند  
میج جانیت که از خون جگر تر  
عشق با جان من آن کرده که کافر کند  
آب رو حیت که با خاک بر باز نکند  
آه اگر دفع خمارش می گوئی نکند  
این محالیت که کس غر تو باور نکند

کردت با نصیحت عشق نوزد امانی  
طیب انفاس تو آفاق معطر نکند

که من زرد تو مردم سرگزت کردی سبزه  
میرم زرد و پیری و چه بیدار نیست این  
یار بسای هر و سبب عاشق شوی تا دولت  
سردل انکاری که شد مست از بهار سن  
عیش پیران که خضرند بیخوبان چه بود  
در تن من خاک شد بر خاطرت کردی سبزه  
کس چون سرگزت سیر چون تو بیدار دی  
بستلای عشق چون خود ناز پروردی سبزه  
چون خزان بی شک سبز و چه پیران دی  
بزم خوبان نیز بی پر جهان کردی سبزه

عمر جاویدان امانی صحبت صاحب است  
آفتاب عمر هم بی سایه مردی سبزه

بتر ز محنت جرای سپهر چه خواهد بود  
جدا ز وصل تو ام زمین بر چه خواهد بود

کلی تشنه ام از جرعه لب تو چه کم  
سر شک گرم که چشم جلاله داغ ازوت  
ز عشق من نکتم که سرم چو شمع بر بند  
حکایت از لب شیرین جان به لذت  
ز سیم اشک در رخ زرد من چه بچو ای  
چو دیده داغ کند جگر چه خواهد بود  
بهر پیش اهل نظر ترک سر چه خواهد بود  
در که لذت قند و شکر چه خواهد بود  
تو جان و سر طلب سیم در چه خواهد بود

حسود بی هنر است عیب اگر کند امانی  
خزین شوخی بی هنر چه خواهد بود

شب چو شمع آتش آسم زبانه زد  
با آفتاب خویش شود همفرض صبح  
سگر لبان نهند برین آستانه روی  
خواهد دید صبح وصال از شب فراق  
تیر مراد در دل شب بر شاه زرد  
دعش سر که کینفس عاشقانه زرد  
خوش وقت آنکه بوسه برین آستانه زرد  
ساقی سبزه ز سره بحر این ترانه زرد

از بس که سوختی دل امانی بدایع حشر  
آتش جلاله از دل چاکش زبانه زد

تویار اگر نشوی بخت یار چون کرده  
خطت بقطره دل راه بسته چون پرکار  
تو که بهر نگر می ترس از بخش و لم  
پسای بوسکت که ز رخ بخون شویم  
بسغی خویش کنی بخت یا چون کرده  
ازین میانه یکی بر کنار چون کرده  
فلک بکام دل محبت را چون کرده  
ز که غم رخ مانی غبار چون کرده



سک تو نیم وز بجنون دشتی نمیداریم	که آسوی چو تو مار اسکار جوان
سیند تا نشود استخوان چهره زرد	خران محنت مانو بهار چون کرد
ز سحر و وصل اندیشه میکش ایلی که واقفت که انجام کار چون کرد	
از کرد راه دل بامید تو شد بد بود	کای مکر سوار در عین که باد بود
مردم چو قصد پرش من کردی طلب	قصد تو خود مملک من نام بود
نکشود از بروی تو کم کر چنان کان	چشم امید منتظر صد کش بود
ساقی من آن نیم که تو جامه می مکر	این جرعه شراب زیاران زیاد بود
ایلی کجا و یاد وصل تو از کجا این بس که در خیال تو آید جیب بود	
دور فلک که جام مراد من شد	سر کز خلق هم دل شاد من شد
من بایان فاکتم ایشان جفا کنند	یار ب چه شد که عدل تو داد من شد
پسوند مهر می کنم از نخت بد ملام	با دلبری که هیچ کشاد من شد
میرم زیاد آن لب و ده کین خراب	یک لحظه نکند ز کبیر من شد
ایلی چو صید یار شدی تشنه لب نمیر کین قائل تو آتیب باد من شد	
شام جو صبح روشن از آن دلفروز شد	ای نخت خوابناک چو خوابی که روز شد
آه از چراغ حسن کین برق دلفروز	که خایه ساخت روشن و کخانه سوز شد

فرستاست سایه دیوار میسکده	کاجا که ای وقت شمه نیمه و کشد
مگذر ز خرقة پوش که سلطان شنیده ام	بگداشت ملک و مفضل باره و زرشد
ایلی هزار شب بد عای تو روز کرد تا آفتاب حسن تو عالم منسوز شد	
عرش و معراج نه در خورد من زار بود	عرش من کرسی و معراج سردار بود
سینه که ز تخم نود و زده سپهر طغنه شود	رشته کین کار گذر رشته ز نار بود
زین چین سر چه نه چون لاله داد و دل بست	کر همه شاخ گل تازه بود خوار بود
آن زمان بر تو وزد بوی گل باغ بست	که گل باغ جهان در نظرت خار بود
مستی و جامه دیدن صفت انسان آ	سر که اینها مکن صورت دیوار بود
جان بخاری کشد از سینه ایلی غم پهچوان رشته که در خار گرفتار بود	
چو دل بوصل نیم جور یار نکند زار	چو یار رحم کند روز کار نکند زار
کناش من فلک از کیه زان کند چون	کار ز روی دلم در کسار نکند زار
تو غنچه لب چو شکفتی ز دت من رخسار	چو گل شکفت کس اور باغ نکند زار
سوم سحر تو خواهد که تشنه لب میرم	مگر رحمت خود کرد کار نکند زار
بر بهقاری ایلی رفیب کرده قرار ولی فلک سمر بر یک قرار نکند زار	
وصل مایکف ز روی کوبی با	بیل از صحبت کل مست بوی با شد



زندگی حیات کناری و لیبی بوسیدن	خاصه کان هم کنار و لب جوئی ما
دشمنم طالع خویش است که یار سازد	هر کجا سنگدلی عسیر برده جوئی ما
با همه سازم و از خوی تو سوزم که ترا	مخلاف همه کس عادت و خوئی ما
<p>که چرا ای سخن طبل شیرین نغز است          گزیده ذکر تو کند سپهر گوی با</p>	
سر که سوی قبله مقصود رو آورد	قبله مقصود هم رو سوی او می آورد
در ره طاعت چو اصل حق پرستی شد بخورد	ای خوش گنج سحر بر روی نگو
روز وصلش زبان گویم حرف چنان که بگردد	تخی آن ز سر بازم در کلو می آورد
صدر او دست غم آن از روی جان بخشم	میروم زان گوی بازم از روی آورد
<p>ست من پیش جریبان که نهد کاسی سر          طن بر اهلی که با کس سر نشووی</p>	
ترک زین بهر تو چون عاشق مسکین ندهد	کفر باشد که برای تو کسی ندهد
رسم و عادت بهل ای غایب که افتاد عشق	ترک عشق بی ملت و آیین ندهد
هم می گویم و هم آب عیب جوئی که دوست	ترک میست که گران بدهد این ندهد
دست در دامن گل زن که خرد و خازن	که صد شرب دهنی چو سنبیل و نسرن ندهد
تا نشوی دمن از سر که ابرو ترش	هرگزت ساقی ما شربت نوشین ندهد
طوطی ساوه دل از ایند آموخت سخن	کن بر رخ چمن عشق تو تعلق بین ندهد
نکته عشق بگو اهلی و اندیش مکن	سخن است که از سره که کلین ندهد

دل همه عمر از غمش خون من مخزون خورد	ذوق ایغنی کسی یابد که عمری خون خورد
هر فلک آن سنگها که زیشه فرنا بدست	آه اگر یک سنگ از آن بشینه کرد خون خورد
بر من دیوانه زدن پیشی که بر یک میرونی	سنگ ایلی بهتر آن باشد که بر مجنون خورد
از دلم پر کالها بر خار با مویان مانده است	خون خورد سر ناله کو خار این مایون خورد
<p>خون دل می سازد و ساز نظر جان غم          می صلاش باد اهلی که بدین قانون خورد</p>	
وقت جان فتن که نور از چشم روشن میروید	این بود کان نور چشم از دید با من میروید
دست من گیرید یاد امان او که ز فتنش	پایم از جابصرم از دل جانم از تن میروید
چو برق از دیده رفت آتش ز خرم میروید	و که از آه درون دودم ز چشم من
و اسم خون دامن صحر است دایم لاله زار	بس که خون دل ز چشم تابدا من میسیرود
چشم ما کلشن شد از خون جگر وان سرو ناز	یکدازد چشم ما و سوی کلشن میسیرود
خلق پندارند کاش در سرای فتن است	شب چو دود دل ز آسم سوی وزن میسیرود
<p>سوی کلشن آن پری با مردم بیگانه          اهلی دیوانه از جورش کلشن میسیرود</p>	
کی از لعل تو جان من بیکدین بیایتا	بیایب بر لب من نه که جان من بیایتا
ترا کین کلشن خوبی بود از رخ چه کم کردد	گر از نظار پیکینی ازین کلشن بیایتا
تو در آسایش و عیشی هم از خرم خوبی	بهل تا خوشه چینی هم ازین خرم بیایتا
چو بخت بهر تازی تماشای دهد و این غم از	سزد که ز سایات خلقی بهر من بیایتا



چنین که عاشقی کارم عمرت غم خورد  
عجب که جان من یکدم ز خون خوردن بسیار

جهان تیره را ای که خواهی بری رویا  
مگر دیوانه نخواهد که در گلخن بیایاید

سر که غبار حسرت و درد از دل نمشد  
گر خاک پای کشته و کز خار زده شد  
گفتم که تخم سگ او دل کتم نشد  
سر چند بخت تیره بتار یکیم بیوت  
خارستم که از غم او بود بردم  
روی زمین بشت دو چشم ز اشک شور  
سر که ز صد مراد یکی حاصل نمشد  
آن شاخ بهیج صفت با یلم نشد  
آنم قبول از دل نامقبل نمشد  
جز برق آه روشنی محفل نمشد  
تا بر زنت کل ز کلم از دل نمشد  
وین شوری غم دل از آب و کلم نمشد

آسان گشت کوی تو منزل چو ایلم  
تا سر زلفت کوی تو سر من نمشد

چو شسوار مرا رخ ز باد گلگون شد  
بیک نظاره دلم برد و دست خویشم کرد  
چو آن بری کل چهره بر شکند نقاب  
نارم از چشم کست این کل خندان  
فغان که دیدم آن ناز پیشه چون نو  
چه غم که سوخته جانی بسا به شد خاکش  
ولا که ای نظر شو که ز پرست چو کج  
عنان تو س عظم زد دست بیرون شد  
چنانکه بهیج ندانم که حال دل چون شد  
سزار همچو من از یک نظاره همچون شد  
که همچو غنچه ز شوقش سر از دل خون شد  
بمخس روز فروز ناز پیشش فروز  
که همچو ذره غبارش چشم کرد و دل شد  
بجاک تیره فرو رفت که چه قارون شد

ز خار خار غم عشق ازین چمن بیاید  
شاید ز کس محسوس و لعل میگون

زمان پری را دل دیوانه رسوا میکند  
ای که میکوی ز افغان چند غوغا میکنی  
پار پروای شهیدان محبت کی کند  
تا بسوزد خرم صبر مرا آن شهسوار  
لعل آن شیرین با ز اخذ هم در چاشنی  
اضطراب من غم مرغ لعل او را خوش بود  
این چه رسوا میت کاین دیوانه با ما میکند  
من هنوز غم عشق او در سینه غوغا میکند  
صد هزاران گشته است اینجا که بروا  
نعل است پیش آتشی از سنگ مید میکند  
قصه جانم آن لب شیرین نه تنها میکند  
من بخون میغلطم و آن نه تماشا

چو آمو میرسد از عاشقان فرمان  
ایلی از این غم جو همچون رو بصر میکند

سر که چون باد از سر کوی بیرون برود  
پای رفتن نیست عاشق تا کزین در بگذرد  
بیش لبی که رود از چشم همچون خون شد  
جان کوی بیرون کزین تا در آیم در دولت  
خون من دامان کرد و چون شوقش غم افکند  
چرخ اگر بد مهر شد کس را نکند از مهر منع  
کس نمیداند که از آن شفتی چون برود  
میفشاند یل اشک از چشمم در خون برود  
آه از آن ساعت که او از چشمم همچون برود  
چون تو ای جان من از غم خویش بیرون  
بس که خون دل از چشمم از جور کرد و دل برود  
بر من از جور فلک ظلم تو افشردن

که با فون چاره شوریدگان سازد حکم  
شور ما در زاد ایلی کی با فون برود



گر بعد عمری کینش مارا گذر سوشین بود	کی سم مجال کنیظر از تندخی غمش بود
مژگان پراز خون عاشقش کلرا چه بیند کبر	چون از غوان پر کاله بر سر سوشین بود
آن گلشن خوبی که در نکشود بر باد صبا	گویا نمیخواهد که کس آسوده از بوش بود
لاف محبت که زخم چون تنگ شد از منش	انگس که خواند سگم تنگ سگ کوش بود
یارب بینه ساعی کان آفتاب نیکو یان	از اوج نازاید فرو سیلی بدین سوشین
من پر عاشق پیشه ام جور جوانان خوش گتم	کاکس کینیکور روی شد کی غوی نکوش بود
دوری باشد که کند جان در سر و کا نظر	
ایلی که خصم جان او چشم بلا بوشین	
بت خاک مرده اگر برق عشق در کبیر	چراغ مرده در کز زندگی ز سر کبیر
کد ز کوی تو چون آورم ز جور قیبت	که او سیکست که بر صید هکذر کبیر
کسی که کنیظرت دید بی تو کی ماند	مگر که نقش مجال تو در نظر کبیر
چراغ بخت که روشن نماند به سر کز	بود که از دم گرم تو شمع در کبیر
چو بر عین خدرش منت زاتش دوزخ	بگاز آتش رخ بان خدر کبیر
مباش خنجر از حال خود چسپین ایلی	
که در تو آتش آن شمع چسپین کبیر	
کی بود عاشق کسی که سوختن غم میجوید	عاشق آن باشد که چون پروانه در آتش
کو در کن ای کربیبی بایم که چون بقیوت چشم	کو رهتر ز آنکه بی یوسف عالم بنکر
بهر کام دل که در جان نشانی غلش	غیر بار دل عجب کرمیوه بار آورد

عاشقی تخت و مارا تلخ ترکان نش لب	ای خورد باغیر و از غیرت دل ما خون بود
کارا که با غیرت مرد از ما افتد ز عشق	زن باز فریاد اگر از جان شیرین کند
نیست در دستم سر مویی لیکن هستم	یکسر مویست ملک سر دو عالم میخرد
سر که چون ایلی ملک لعن جابخش تو شد	
کافر مگشت از عیسی مریم میسرد	
یاز من نخرد کس که گرفت میسرد	بناز حسن فروشان کسی میسرد
به نیم فزه مگرد اعتبارم آن خورشید	بچشم یار کسی پنجهین حصت میسرد
دو دیده در سر دل شد چو پیر کغانم	بمای عشق جوانان و بال میسرد
هلاک کرد مرا ختم و ناز آن بدو	کسی خراب بتان بسبب نه کبیر میسرد
علاج زخم دل خود چسپین کنی ایلی	
جراحت دل عاشق و واپدیر میسرد	
از صحبت ما در دکان ناز خنجر	صد شیشه دل بشکند و از خنجر
مگذار که دل بر کند از محب تو عاشق	کین نهر کیا که کبلی باز خنجر
در گلشن فردوس اگر سر و نش نند	خوشتر ز تو ای سر و سر افراز خنجر
ز در بست نظر بازی اگر سر آن نزد	تا جان ندهد عاشق جان باز خنجر
پروانه دل که نبود میل هلاکش	پیش خست ای شمع بر پرواز
زان خانه خراب است چنبر ایلی بیدل	
کز کوی تو ای خانه بر انداز خنجر	



فراخ دستی کل داد عیش دستی داد	شکست کار دل غم تنگ دستی داد
بمعانی عقل از غم جهان که حسد	خوش آنکه در غم عالم عیان بستی داد
مکن ز دار فاسد سر ز پستی بستی	که سر بلند شد سر که تن بستی داد
فغان من چه عجب زان دمان که پند آ	ز نیستیست فغان کس نوزستی داد
خدا پرستی اهل کون چه سود دید	
که بچو بر حسن داد بت پرستی	
خوش باش که روزی کل امید بر آید	روشن شود این طلعت و خورشید بر آید
ای نور خاند شب تاریک کس حسد	که برینود صبر که نایمید بر آید
دولت ز در میگذره جواز آنکه بجز	درویش بصد حشمت جمشید بر آید
کل بکده سه روز بستی یا ساغری گیر	سرست کلی باش که جاوید بر آید
از غیر جو فیض محبت که خلاف است	وین میوه محال است که از بید بر آید
یاران سخن راست همین است که کفتم	در باغ جهان سر چه بکارید بر آید
نومید شو اهل از ایام که حسد	
مقصود شود حاصل و امید بر آید	
سر که چون صورت چن دیده بروی تو	چشم دیگر ز تماشا تو بر حسد
مکران بقطر رقیب تو ز من پوشیدم	که رود خاک وجود من در حسد
آبچنان شادم از آن شب که خواب دیدم	که نمی آیدم از شادی آن خواب
یار بسای اموی میکنی بیابان امید	کس جو مجنون تو کم کشته بجوی تو

که جریغان تو ساقی می از دست شدند	اهلی دلنده ناخورد می از پستی
آه که می نعمت عاشق غمناک نزد	که ز سوزش دگری جا بر تن چاک نزد
پیر کران جان شوای خواهر که روح آتم	تا بسک روح نشد پای بر فلک نزد
کشته صید که عشق ترا فرزند	تا سرش دست بر آن حلقه فک نزد
کس چراغی شب غم در مجنون	تا ز سوز دل خود شعله خاشاک نزد
ای تو اهل جو بر خاک کند نیت عجب	
عجب آنست که بر دیده چرا خاک نزد	
سر کس که چشم مست تو نظاره میکند	ترکان بصد سنان جگرش بر میکند
جایی که صد نزار سر افق در طرف	در آن میان که زخم مر اچار میکند
رحمی مکن ب مردم عالم که سر که هست	فریاد از آن دوزخ کس خونخوار میکند
تا نکرند روی تو چادش غیرت	خلق از وجود در عدم او میکند
من خود خنالم از تو بجور و جنایت	داد از دستم که بخت پست کار میکند
شیرین برفت از نظر و کوه کن هنوز	چون صورت ایر شده و نظاره
اهلی که پاره پاره دل ز خویش می برد	
انبار ترک خویش میکند	
که رقم آنکه بشکل تو دیگری باشد	بگنج بشیوه و ناز تو دلبری باشد
تو که کنی ز شهیدان خویش روزی	قیاسی شود و روز محشری باشد



بدور سرو صنوبر خرامت ای دلبر اگر تو در خم جوکان سراوری چون کوی تو جمله جوهر جانی و در حسن ز این صوح نظر بکعبه و مسجد دل از تو در تو نکرد	دل کجاست کرد صوری چرا دروغ کند هر که راسری باشد کمان مبر که در چون تو جوهری باشد که سر ز مکر بود که بجز دری باشد
عالم از سیل فنا کر چه خط بر نداد غم عالم بهل ای خواب غم خویش بخور ساقی موش و یک شیشه می و گوشه آن چون کس امروز نداند که سر آرد یا نه	سر که در عالم سیتت چه پروا دارد ز آنکه عالم چه غم از نیک و بد ما دارد سر که آفرود بر این سراسر غم دارد ابلیس آنکه چو راه غم فرود دارد
ایله شاد چون شمع بسی سوخته تاکنون در نظر اهل لان جا دارد	
شونگی که خون من چو می باب میخورد سر که فلکند بر کل رخ زلف تا بدارد دل با خاشناوک او خوش بود مرا باور مکن که گوشه نشین گشت چشم او دل صید زخم دار و ز دست زبان خلق بهر خدا مگوی بدشمن چه بدست تلخ	شاخ کلیت که ز دل بر لب میخورد مارا چو شمع شسته جهان تاب میخورد عود از زمان خوش است که مضراب مست و می بگوشه محراب میخورد سر جا که رفت ناوک پر تاب میخورد کین نیش ز سر بردل اجاب میخورد

ایلی از اضطراب تو دانی که که است صیدی که تشنه مجسمه قصاب میخورد	
منگ آن طیب انعام که رشک شک چنان چنان از شوق دستم که یک نست بشن وصال یار را جویم حریفی بوا هوس باشم از آن لب بسته ام دایم کزین آتش که درم	نیستی که چنان کل از خسر و بچین باشد اگر در غایت یاری و کرد عین کین باشد من و کج خیال او وصال امین باشد نفس که میز نم ترسم که آه تشین باشد
حریف عاشقان ایلی نه را پست است ملاست کش کسی باید که با ما نشین باشد	
کر سن و دبری تو می پاره داد ایند دزیده خورد ایند و لعل تو خون ما ما کشته تویم و ترا از برای ما آن ساقیان که باد مقصود میسند	چشمی تمام از بی نظاره داد ایند یک کج عزم بر کس خوشخوار داد ایند این نخل قامت و گل رخسار داد ایند خون دلی به عاشق بخار داد ایند
ایلی از تب پستی و بی نشانی است کابجا نشانش ز دل واره و آید	
روز از ل که جز رقم کفرودین نبود تا بود ام خراب بتان بود ام ولی خوارم کسوز بند تو خوش آن زمان که کن ترک بتان کفایت عقلت و دین ولی	مارا بغیر حرف و غایب چنین نبود سر که چنین نبودم و کس همچو من نبود اطهار عشق با تو ام ای نازنین نبود انکارم آنکه سر کز من این عقل و دین نبود



گر شد که ای حسن تو ایلی متاب رو	نارو که هیچ خرمن فی خوشه بین نبود
چو کلت شکفت از می عرق از کنار بهر زد	ز صفت شفق بر آمد ز شفق سار بهر زد
بتفح از سر کو چو بر آمد جی حس را مان	مه نوب سام کردون ز پی نظار بهر زد
بها چو ماه عید دم ز کنار با لم برو	که کم از کنار با می چو تو ماه پار بهر زد
ز سر شک چشم مجنون کل حسرت و نداشت	نه ز کل دید تنها که ز سنک خار بهر زد
بر زمین فرو ز جلت رود آفتاب کردون	مگر از کنار رسید آن زمین سوار بهر زد
بکنا کفایت سستی کی کفایت با تو ایلی	
سخن حقیقت آخر ز شتر با بخور بهر زد	
ای عین فغان دست ز ما باز کذا دید	کار دل ما را بخت ما باز کذا دید
دستش چو کفید گرم میکش در از جو	من دانه و او دست شما باز کذا دید
چون بر سر کوبش تواند که پرد مرغ	پیغام دل با چه بسیار کذا دید
ای راه رخا که چه جنب لازم حق	آخر بگرم بخش و فاباز کذا دید
یکباره چه سیر و کونز ان توان برد	یکپاره برای دل ما باز کذا دید
یاران ل ایلی سرب سپردند	
از زند کیش دست دعا باز کذا دید	
نه سر دل کزو فادم رد قبول لغوا ز افند	سر محمود می باید که در پای ما ز افند
اگر بازم عرش افند سرم بر خاک راه تو	ز شادی بر جسد از جای در پای تو با افند

سکانت بر نیاز ناز نیمان ناز ناده اند	بماده از روز کای تا ناز نمان کس نیاز افند
ترا سر که که من نیم جرایع مجلس یاران	چو شمع از رشک مغز اسپتخوانم در کله ز
پای هر خس و خاری چو آب دید بر آن فتم	که باشد سیاه بر ما ز سر و سر فر از افند
من از غیرت نیم خوانم که تا بد بر تو مهر و	که ترسم سیادت بر دیگر ای سر و ناز
بفکر آن حقیقت گفته ایلی که باید دست	
حقیقت پرستی آن عاشق که در دام نجات	
سر که ورت که دو چار من لحظه شود	چون میخا ز رسم پاک ز دل شسته شود
تا مراد جگر آتش بود از شوق خست	کی چو شمع از مژده ام اشک روان رسته بود
کسل از من که بیدم سر زلف تو دل	می برد از رک جان تا به تو پسته بود
اندم ای دیده ز خار مژه کل خوانی سید	که دو صد خار بن ز خون تو کله کله شده
کی بود ای سر بد خو که بشم شیشه ایلی	
ایلی از بند غم سحر تو وارسته شده	
دوغ پنهان لم سر دید مشکل سبک کرد	تا چه صاحب دیده باشد که در دل سبک کرد
سر که شمع خلوت جانش تو باشی خیال	گور باد دید اشک کر شمع مفضل سبک کرد
دل بیک نظاره ز جارفت و کی ما ند بخا	ذره کو آفتابی در صفت بل سبک کرد
چشم مجنون دیدن لیلی صلاح حال او	و صلح حال عالم چشم عاقبت سبک کرد
چشم ما حاصل وصلت اگر باشی اشک	سر که باشد دانسته او آن حاصل سبک کرد
مدعی باست پرست از خود پرستی بر بود	عیب ایلی کی کند کز حق باطل سبک کرد



دل شکسته با کجی از وفا دارد	بجز شکسته ما را که سود ما دارد
مکن کناره ز عاشق اگر چه درویش است	که بر تو نظرش فیض کجی دارد
چنان خوشتر تو ما را وفا و بصر افزو	که تنها می محبت لطیفها داد
بلب حواله ما کن مکن شایسته چشم	که چشم مست تو پروای ما کجا دارد
تو آفتاب جهانی نظر دروغ مدار	ز حال سوخت که جهان ترا داد

مراد دوست بدست روغم خود را بی  
 که سر چه خصم کند دوست کی رو داد

ما پری چون تو خواندم دوری از دم	لاجرم تعریف پیش از حد که نازم کند
و چه شوشت این که میخوانم جهان بین	تو سنت با خاک روی گمان بریزم کند
وقت نیک دید چه باشد جام می که درش	سنگ عیش آنکس که کار از کردش بزم کند
عمرن در پای خم بگشت و کردم رسد	دوستی خواهم که خاکم هم بیایم خم کند

از کمان کوی و اهل چو قدر خود است  
 سترم میدارد که خود را داخل مردم کند

آن تقویم که از همه کس احست از بود	تقوی نبود مایه صد کبر و ناز بود
ساقی که می بخورم این تو به کار ریخت	خوش کرد اگر نه قصه تقوی در از بود
روشن بود چراغ تو ای سیر از کمان	سر وقت کا دم در حین ناز بود
از جنگ و بحث مد رز فتم بمیکند	دیدم میان دزدگان صد نیا بود
اهلی شکست کار تو بخوانست مدعی	بیچاره عاقل از گرم کار ساز بود

چو سود کوشش کرد دست کام مانده	بسی خود چه توان کرد که حش مانده
جلای آینه سینه از خراش دل است	که خراش دلی عاشقی صفای مانده
در آنکسوز دلی نیست بایدم که سیم	کسش بصفت خود چه بچو شمع جانده
چو مرغ وحشیم از باغ وحش بیگانه	که نوبهار جهان بوی آشنای مانده

بغیر سنگ جفا از زبان بجا اهل  
 که نخل باغ بیان میوه و فایده

سرمن اگر نشانی زد گشت دارد	چکنم کسی حبه داند که چه سر نوشت دارد
بصلاح و بند مردم تن بکن و چون جنم	نشود سرشته می که چنین سرشت دارد
ز سد بگذرد نو شان المی ز پیش نشانه	که سر این سعادت نه بنای خشت دارد
چو قبح گیشم بگذر چو کینم تو به گوید	که سوز عاشق ما غم خوب و زشت دارد

چه شراب خورد اهل کف حیثیت  
 که حواله صبوحی می به حبت دارد

عاقبت داغ دل ما بدو اسم برسد	دین کدورت که تو بینی بصفا هم برسد
کر چه طوفان بلا وقت مرا بر هم زد	وقت بر کشن طوفان بلا هم برسد
سر بلند می همه از دولت تعیت دارند	بخت اگر یار شود نوبت ما هم برسد
با جانی تو صبوریم که از خاکیم	بخش کس جمله جانیست و فاسم برسد

اهلی از سادہ رخان بجه بر شام شو  
 دل بد شام بنده وقت دعا هم برسد



گر م جو جمع بر دیار سر چه خواهد شد	بغیر از آنکه بمرم در چه خواهد شد
بیک نگاه تو از قید جان توان رفتن	اگر نگاه کنی این فتد چه خواهد شد
بمن در بمن ای گلشن جمال کن	کدای یک نظر م یک نظر چه خواهد شد
من از تو روی تابم ز بیم رسوایی	چنین که من شده ام زین بست خواهد شد
مدار دست ز زنا زلف و اهل	
اگر چه دین بسبرد کوی بر چه خواهد شد	
دل کار زوی وصل تو در سینه او بود	تسخ تو کلید در بخت سینه او بود
چون لاله بر دل که کندم ازین باغ	دایخ کمنش از غم دیرینه او بود
ماییت خورشید چو دریا منتم آخر	عکس ز جمال تو در آینه او بود
اه از تنم چرخ که با هر که نشینم	کویا غم عالم همه در آینه او بود
ان شخ که میگفت که ما فاش و عجم	فحق همه در کیش او بود
ای بر من از خرقه چو صوفی بدار	ز نار تو یک موی ز پشمینه او بود
خافل مشوا از اهل سبکین که همه عمر	
چرخ از سبب مهر تو در کینه او بود	
دل از شوق او مصحف چو بهر فال کشاید	برویم مرده وصلش در اقبال کشاید
چو مجنون که ز منشی استخوان کردم حیران	سمای وصل او کی بر سر من ابل کشاید
چه جای آنکه عاشق ز اشکایت باشد از	که عاشق نیست که لب هم بشو حال
دل از بند و جان از آنکه گاهی برون	که ترک هست من بند قجای آن کشاید

کشا و از بخت اگر خواهی هر روز آستان اهل	تکل کن که گزشتو دپار اسال بکشت
مردمی با جز کنه بخت نباشد	درنی دل کن نیز چنین بخت نباشد
کرد در دو سامان زدم آتش مکنم غیب	آزرا که بگر سوخت غم زخت نباشد
سر که نبرد رقم نقش محبت	سر آینه که چون آینه یک بخت نباشد
از شوق تو در سر موس خاک نشینیت	آزرا که سر باج و دل تخت نباشد
از تیرگی بخت شدی اهل از او کم	
یارب که کسی چون تو سینه بخت نباشد	
گفتم از عاشق شوم کاسی غمی خواهم کشید	و به پدیدانستم که بار عالمی خواهم کشید
ز سر پنهان در می عشقت اما دلکش است	گشته گرم می شوم زین می می خواهم
چشم خونریز تو که مردم کسی زینسان کند	در سر کوی تو مردم ماتی خواهم کشید
آتش محروم تیر نیست و نتوان با کوفت	این سخن باری بکوش محرومی خواهم کشید
چاک شد اهل لم زان لب کال شوق	
کین زنجی بسیار دم می خواهم کشید	
گلک قضا که صورتت بر روی او کشید	مدی نه مشک بر سر اموی او کشید
مشکین غزال من ز بر من چو می رمد	چون در کند عشق ترا بوی او کشید
شیرین مکر بشریت که تو کشد خند	این تلخینی که کام من از جوی او کشید
مشو که گلک صنغ بدین نازکی که	سروی بشکل قامت دجوی او کشید



روی کل رچه باد بصد کوه سرخ جنت	صد کوزه انفعال کل از روی او بشید
مارا ز اوج عرشین برین قعر چاه غم	ماروت وارز کس جاده وی او بشید
مشق خون زینم که حرفی مگر توان	در گوش او ز پس پسته موی او بشید
در بزم او چه سخن برد اهل کدا	
جانانی که داشت پیش یک کوی او	
دل ز غم زار و بارش صحبت اغیار می	هلاک جان عاشق را همین در کار می
بلاف عاشقی توان ز خیل عشق زان شد	بگره بزخون دل برده جان افکار می
باندک عشوه لطفی که از یاری کسی آید	تخل بر جانی شمنش پیار می
بدان کان کف یعقوب یوسف گفتند	در بغداد دیده بینا درین بازار می
بهشت و کوشه و ظمان ترا ازانی آید	سخن از یار گو با ما که مار یار می
چسود از آنکه میکویم فدایت باد جان	بگفتن راست نباید کار را کردار می
سرکوی تو گلزار است ای سرو گلزار	
چو با باغی عنایسی هم درین گلزار می	
باشد که پرده زان رخ باد صبا کشاید	روی کشاید او کار مرا کشاید
مارا ز بوی یوسف نکشود هیچ کاری	باشد که آن سهی قد بند قبا کشاید
زان آفتاب خوبان میگذره کم نکرده	گر چشم لطف آتی بر جان کشاید
زین ناز سربندی کان سرو ناز دارد	کلی نکش سوی ما چشم رضا کشاید
در یوزه در دل کار نیست سر جا	تا این شکسته دل کار را ز کجا کشاید

اهلی سال از آن بت که ناز بر تو دشت	
یکدر را که بزند صد در خدا کشاید	
مر کس از دورش نبوت ساغری می	نوبت یارب از دور فلک کی می
مرعی آنگی رسد بر پیش ل از لعل او	حالی از آن غم ز نام زخم پیانی
عاشق لب تشنه را از ساقی در فلک	دیدم پر خون میشود تا بر عری می
در تکل جان سخت من چونک خار است	زین همه سخن کی بر جان من از وی می
با و اگر بر استخوان می وزد از سوز دل	آتش سوزنده را ماند که بر نی می
صبر کن بر زخم دل ایلی که آن ابرو کمان	مرعی که رسند صد ناوک از پی می
<b>محمسن این</b>	
پری سخن رخ کعبه زار ما نرسد	ملک خلق خوش فلک پار ما نرسد
وفای کس بو فای بکار ما نرسد	بسخن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن اسکار کار ما نرسد	
مرا که نیست بکس غیر ما خویش نیاز	حقوق صحبت خود هم بیار کویم بار
چه حاجت است ز ما محرابان کشیدن ناز	بسخن صحبت درین کس هیچ محرم
بیار کجبت حق گذار ما نرسد	
بدین مثال و خوبی کج بود بکلی	بدین فریغ نباید پستار فلکی
بکار کا حیثیت که نیست رنگ شکی	نزار نقش بر آید ز کلک صنع و یکی
بدل پذیر ی نقش کار ما نرسد	



درین زمان که حرفان شکسته باز آید	ز مر اینه ز لطف حق حشر پدید آید
اگر چه قلب زمانی که داغ ما دارند	نزارفتد بسیار کاینات آید
یکی بسکه صاحب عیار ما آید	
بستان شکر کفتم چه سراغ بنگد آید	ز خنده یکن طعنه بر شکر زد آید
ز لطف جمله خریدار بار ما شده آید	اگر چه حسن فروشان بجلو آید
کسی با لطف و ملاحظت بسیار آید	
کدشت عمر و حرفان هم از جهان رفتند	بکار و مچکم زانکه بی نشان رفتند
درین غم با چشم خونشان رفتند	درین قافیه عشق کز چنان رفتند
گر که در شان بهوای یار ما آید	
سلامت رطلی چیز بنیکویی مگرو	بهر چه کاشته چشم دار وقت درو
زفته غم نخورد خاطر سلامت زو	دل از جفت خود آن مرغ وایمن شو
که بد بخاطر آید و از نظر آید	
چو رسم مهر و وفا نیست چرخ اطلس را	بخاک ره ممکن تمدان وای پس را
درین حدیقه بیک چشم بین کل و خس را	چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از درنگ آید ما آید	
اگر چه سوختن عاشقان بود دل جو	که جز بوضن از خود برید آید
بباش مایلی ازین بیشتر جموش و کوه	بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصه او
بسبع پادشاه کامکار ما آید	

جایم بروز واقعه در کوی آید	او قبله منت رخ سوی او کشید
نخلی بر او ریید بلند و بیه اش	خاکم بیهاد قامت دجلوی او کشید
محراب دار بر سر سنگ نزار من	نقشی بصورت خم ابروی او کشید
در میتون برید مرا پیش کوه کن	جای شهید عشق به پهلوی او
ز نار بیت پرستی خود می برم خاک	یعنی که رشته کفتم سوی او کشید
در شیشه کیند کلاب سرشک من	وازا که یار کشت کفن شوی او کشید
تلفین من که مندوی ز نار پسته ام	حرفی ز سحر ز کس جادوی او کشید
تعویذ دوستیست که مایلی نوشته است	
از ایام یاد کار برباز روی او کشید	
ولی که شاد ز وصل تو دیر دیر شود	بیک نظر که ببیند ترا چه سپرد شود
مرا چه غم که در قیبت چوسک کشا و دمان	کسی که مست تو شد در دمان شیر شود
من از یماک خودم منت غم از آن ترسم	که ترک مستی و چشمت بخون دیر شود
گرفت دکلویم آب خنجر تو اجل	نهشت آن قدرم که کلو بزیر شود
ز درد عشق تو چون به نمیشود ایلی	
اگر مایاک شود زود به که دیر شود	
چون نمانم که ز عشتم همه سید آید	بجز از ناله که دارم که بفرماید آید
صورت چمن که بر آیش نشانیست	کی بزبانی آن حسن چند آید
مرحی بدل از خنده پیشین ورنی	از ترش روی شیرین چه بفرماید



شاخ طوبی نواند بتوای شوخ رسد	چه کند شاخ کیاری که بمشک رسد
باغم روی تو آسوده و مجموع دلم	آه که زلف پریشان تو با یاد رسد
آه من خاطر مجموع پریشان سازد	دور باد آنکه بدان سر و دل آزاد رسد
ز سر چشمی بنما اهل دل خوش	
تا بیک چشم زدن در عدم آبا رسد	
لطیفه عجب از غم ز ترکست دانند	که عالمی کشد و خاطر یز بر جانند
خراب مستی آن عاشقم که در کاش	به جوهر عجب نند جان برستانند
ز یاد فتنه میان من و فرح کردیست	سفال باده بیاور که در کوبش اند
بجاک میگذر تنها من فرو ماندم	که صد هزار چو قارون بخود فرو ماندم
ندانم از در دلم چو چای اهل	
که ستمت و وجه از اسیر است	
خوشم بچو تو که وصل صد حضور آرد	که این صفای دل افزایش آن غم آرد
در اوجبت مستان که شمع قامت تو	بیک قدم که نهد صد صفا و نور آرد
بروز کار تو از صباری نشان بود	مگر که ما در کتی دلی صبور آرد
که اجمال بزدیگی تو این جور بشید	که تاب دیدن خورشیدم ز دور آرد
اگر نسیم تو ای گل صبار در باغ	نزار بلبل شوریده در نفور آرد
کسی که در سر کوی تو سر نهد بر خشت	اگر حکایت جنت کند قصور آرد
پیام دوست که آرد به بیکان اهل	سروش غیب مگر مرد و پسر آرد

سر بجای پای در میخس نه می باید نهاد	در مردان قدم مردانه می باید نهاد
گر خراباتی دستی جانم زندی بپوش	جانم زنده و ورع در خانه می باید نهاد
اندر آنکه چند سوزد کس بدایغ عاشقی	داغ دل یکبار چون پروانه
سر که خواهد صید مرغی چون تو از در شرک	سالمه در دام صبرش دانه می باید نهاد
بند پر پای بری سر که کسی ننهاد	بند عقلی بردن یوانه می باید نهاد
حال خود باز زلف او کفن نشان ما بود	یکدو حرفی در زبان شانه می باید نهاد
ناصحا میاید بیداریم بر افیون مدغم	کودک زاکوش بر فستق نه می باید نهاد
اهل آن کجی که میجویی درین دیر است	
پا برون زمین عالم ویرانه می باید نهاد	
نصیب کو به کن از وصل دست چون شد	که سنگ تفرقه اش کوه پیستون باشد
ننالم از تو گرم جای لطف قدری کن	که بر من این ستم از نخت دار کون باشد
بجا ز نوق و صالت سخن کنم با خلق	که م نه سر ز نش از نعت جنون باشد
مراد من مد و بار قیاسم نشین	که در در شک ز نویدم من سرون
تو آب خضری و لب تشنه چون زید بی تو	و کر زید مگر از کریمه غرق خون باشد
کسی که روی تو دید و نشست با تو دمی	تو خود بگو که در کربس رخ تو چون
پرست ساغر چشم ز خون دل اهل	
اگر چه کاسه درویش سر نکون باشد	
بعدم کم زان چون سر پاره جای کلند	دیدم با شد بکوی دلربایی میکند



چشم آن ارد که لافه باد و چشم او غزال	لیک می ترسم که خود در بلای ای افکند
کی گذارد کبر نیکویی که آن سلطان حسن	گوشه چشمی بحال بیستوی ای افکند
استخوانم عاقبت شای شود در عرصه	سایه کز رخاک من زینسان همایی

اهلی از بخت بدست این هم که در پرونگار  
رشته نهرت بدست بیوفایی افکند

مرا حیات بد از لب ت موس باشد	که می کز آب حیات است یک نفس باشد
بزرگ تو ای شوخ در صنف عشاق	کسی که پیشش نیاید همیشه پس باشد
تو آفتابی و با ذره کی شوی نزدیک	مرا ز دور همین دیدن تو بس باشد
دلم بسینه صد چاک بی تو محزون است	خرین بود دل مرغی که در قفس باشد
بخش ساقی اگر جرعه ده دستت	گر غایت کرمست آنچه دست رس باشد
بغیر پرغان از کلاما پیش کنم	که بی طلب بدید آنچه ملتس باشد

بجوی دست ز طوفان کز یه اهلی  
کسی نماند و کز ماند تا چه کس باشد

چون کل روی ترا آتش می تاب دهد	عارض بر عورت چشم مرا اب دهد
سوی سجد مرا ای قبله من و زنه امام	رو بسوی تو کند پشت نجر اب دهد
ز کس دست تو ای شوخ چه مشرب دارد	که به سکا نه می ز سر بر اجاب دهد
گر چنین سیل دادم رود از دیدن ما	عاقبت کز ما خانه بسیلاب دهد
اهلی این نشود از تو کز شام میست	کین شراب آندم آبیت که قصاب

شبه خوبی لبی همه پس چون داند	حالی هست جزا حسن که مجنون داند
آنچه در جان خراب و دل پر خون داند	سم مگر جان خراب و دل پر خون داند
من بحسن از همه افزون نه خود را داند	او مرا نیز بعش از همه افزون داند
باشمیدان بخت و دم عیبی چه کند	چاره کشته عشق آن لب میگون داند

جز غم دل سخن از اهلی شود بر لب  
در همه عرصه چه دانست که اکنون

خط دیدم از لب او کار بلا باشد	یارب این فتنه پنهان ز جاک پیدا
وه که دی غمزه زمان شوخ کان بروی	کجی کرد که مرغ دل من از جا شد
عاشق روی تو آلوده نکودید هیچ	غرق در بحر غمت تشنه لب از دریا شد
حالی داشتم از عشق نهان با من خود	نال کردم و احوال درون گویا شد

اهلی آن حسرت که برداغ نهان شد  
عاقبت چاک ز در آن خودی و رسوا شد

کی بمن وصل چنین عالیه مویی برسد	را چنینم که بمن خوست بویی برسد
کردی نیز شوی رام من ای طر فز غزال	تا نمازم بزمی بید کوی برسد
یتبع چون آب برور که ازین چشمه بهر	چشم آن نیست که آبی بگویی برسد
که بفریاد دل دم عیبی ز رسید	نفس پاکدلی از سر کوی برسد
که بپریم مکن ای چشم زود بخاک	نفسی باش که تا آینه روی
بی نصیب از کرم پریشان کسیت دلا	صاف می گزرسد در دست بویی برسد



گسلد املی از آن زلف چو زار تو دل  
اگرش کار تن زار بوی برسد

چشم صاحب دل نظر چون بر رخ گل میکند سر که رای چون گویند بارغم از شیر لیسیت پاکبازان از صفا آینه اند و مدتی عاشق کز زهره رویان دل بوصول آلوده از فرب آسوی چشمش مشغول که او	از جمال کل قیاس حال بسبب میکند لاجرم که گوید غم باشد تحمل میکند صورت آلوده خود را تحیت میکند که ملک باشد که عشق او تنزل حال میدهد و عدا تفاعل میکند
--	---

جز بچاک کوی و املی نیارد سرفرو  
آسان بیود این عرض تحمل میکند

سر که شد سامان طلب پوسته ده سر کشد ساربان کرم از چه رانی محمل سیب چنین ساقیا خافل سبایش از حال خاموشی که او چون مرا از دیدن آنشوخ بیم مردن است	وقت آن یوانه خوش کین دم سر کشد نرم بران چنداگر همچون خاری ز پابر پر کند ساغز خون من و دم در کشد آه اگر روزی بقصد گشتم خمر کشد
---	--

آتش می بیند جهان بزخوشتن املی  
رضت ازین عالم کرده عالمی می کشد

عجب که شمع شبی در سرای من سوزد بجان خواب چو شمع بهیچ پهلوست چنین که آتش آسم زبانه زد ترسم	من آن نیم که کسی از برای من سوزد ز بس که داغ تو سهر تا پسای من سوزد که آه من که گری با بجای من سوزد
---	---

اگر فرو نخورم ناله در جبک بریم است  
که بیدمان بر املای من سوزد

شرار سینه نه تنها بلای مرا بلیت  
که سر که مینگرم در بلای من سوزد

ز دجا بر چاک و سینه ضایع چو پدید نمود چشمش بیک نگاه مرا گشت و زنده کرد ساقی سیا که روی وی از ساعه صبح اول برآه کعبه قدم میزدم ز شوق	کوی کافت ابرو مر چارده نمود آنه قیامت من از یک نمک نمود چون آفتاب از شفق صبح که نمود آخر مرا ببت که آنشوخ راه نمود
--	---

بر روی او چو زلف پریشان حجاب شد  
عالم چشم املی بیدل سپید نمود

نه آه از جان زار من برآمد ر بودند از من مجنون غزالی مگر با صبر باز آنو کدر کرد عجب نبود که کرد از من برآید	که دود از روزگار من برآید که عمری در گسار من برآید که شکیبایی من برآید چنین که زجا سوار من برآید
---	---

خوشم املی گزین مرگان خون نیز  
کلی آتش ز خار من برآید

گرسنت تو آسوی سرد در بر آرد که برود از خاک من خسته کیایی صد خانه بفراید شب از من که دین کوی	از خاک تن مدعیان که برآید ملی با جسته نانی ورق زده برآید تا چند فغان این یک شکر برآید
---	---

عالم



خاست دل صومعه پرورد خوش نعل  
کش بر معان میسکه پرورد  
مرد از غم یوسف چو زینجا نرود آه  
افغان ز محبت دل نامرد برارد

مشکل که نوزد دلی ز آه تو ایلی  
کین آه تو دود از دل سیند

چشم ز ناز یوش سوی پر نمی فتد  
منظرم دلی تو کی چشم من سیند  
چون تو ز در آمدی باش کجان فدائیم  
از کف ساقی چو تو باد میستی ایچین  
دام فسون نماده ام دره از زوولی  
مدد اهل راز شو بند قبا سی نازرا  
نازبین که بر پدر چشم پسر نمی فتد  
کین دو پستاره را بهم تیج نظری فتد  
ز آنکه بجان زین بهم کار در نمی فتد  
سنگ بود نه آدمی هر که بسره تیج  
صدید مراد را بمن سیج کدر نمی فتد  
باز کش که از زینسان راز بد نمی فتد

اهلی اگر بر افکند خانه عمر سیل غم  
چون تو بچش زند نام تو بر نمی فتد

ز آشنایی او کا خورشید ایسی بود  
بصبح وصل نداده فلک امان در نه  
زمانه با من بد روز بوفت ایسی بود  
مرا از صومعه ز راه و در کشت آورد  
جد از جان شده ام این چه آشنایی بود  
شب سیاه مرا وقت روشنایی بود  
مکو که یار مرا میسل بوفت ایسی بود  
خوشتم که رهزدنش عین رهنمایی بود

بسخت اهل بیدل جد از وصل بی  
که ظل رحمتش سایه خدایی بود

او که از دید باخونا به چسکانه نرود  
این قدر در شب وصلش ز خدا میخواهم  
می توانم که پویشم غمش از خلق تو  
او بر اسب ستم و توسل سرکش هم  
نامم اکنون که نشان کشت بجاک قدش  
او که بر جگر زغان کوبیم از خاتم لعل

نرود یک نظر از دیده که جانم نرود  
که بنظر آه او آب و توانم نرود  
طافتم نیت که نامش ز با نرود  
چونان کرد که از دست عانم نرود  
باشد از سیل فنا نام و نشانم نرود  
مهر کن تا بفلک آه و فغانم نرود

اهلی آن سرو روان مونس جان است  
چون کم گزنی و روح و روانم نرود

کویند شب جمعه بخور می که غم آرد  
ای اگر از می سرخ کار نیام  
کار دل من راست شد از لطف کج دوست  
بحر این همه طوفان کند همچو تو ای چشم  
این هیچ تعلق به شب جمعه ندارد  
از خاک تنم شکر غم کرده برارد  
آن کار بسا داد که خدا راست نیارد  
ابراین همه مانند تو سیلابت بار

کار عمده اهل چو ز نرود ولت او شد  
من آن مس قلم که به سپید شمارد

سوی که روم من که دلم سوی تو باشد  
سرو چمن گشت که ماند بخت تو  
مخواب پرستی که ترسا و سلمان  
کوی تو بهشتیست پر از طره غزالان  
روی که بیدم که باز روی تو باشد  
شمشاد که چون قامت دلجوی تو باشد  
چون نیک بیدم خم ابروی تو باشد  
خوش وقت حریفی که سگ کوی تو باشد



مویخ زنده بر تنم از غیرت عشقت	لیکن سوخته دل زنده چو بی موی تو باشد
باران غم بر سر و در آتش محرم	اینها همه از زکس جادوی تو باشد

بردوش تو امانی شد آن سخیل  
آن نیت کانی که بازوی تو باشد

دل از تخت یلمان کسی چو یاد آرد	که عاقبت بهر باد هر چه یاد آرد
مگر نسیم قبولم چو غنچه بنوازند	که کار بستن من وی در کشاید
چو آفتاب کسی بلند سمت شد	ز سنگ خاره برون که مراد آرد
اگر نه مستی عشق آورد من را بوی	بوصل دل نهند سر که هجرت یاد آرد
بزم جرمه عیشی که میکشیش خوشباش	اگر زیاد کنی در پسر زیاد آرد

منال اهل از آن مه که در شریعت عشق  
گنا باز طرف او بود که داد آرد

بهر جان قصد تو کرد دل محبت بود	جان بشکر آید هر که بسبک روح بود
مردم ای همه دل عاقبت انصاف بود	دل من تا یکی از داغ تو مجروح بود
در چنین بحر بلا مردک دیدن کیست	که بطوفان غم آسوده تر از نوح بود
در سپیده صبحی که نشاید بخلق	در میخانه عشق است که مضحک بود

حال امانی که چو شمع از غم دل میوزد  
اگر نیاید بزبان پیشش تو مشروح بود

عیدی داشت دنیا فاروق از او بر  
او بر فلک بر آمد این در زمین فرو شد

آب حیات وصلت تا روزی که گردد	نقد حیات باری را رجعت بچو شد
با صوب جان عشقت ما را چه چاره باشد	جایی که چرخ گردون سر کشد همچو کوه شد
چون خاک می شود تن خوش وقت انکار باری	در کوی می فروشان خاک نش پست شد

ساقی خرف دانش جز در سر چو سینه  
مردی که عمر اهل بیاض بود بگفت گوید

گر نه چاه ذوق عقل ز برهین کند	جان من یوسف دل را که بچه میکند
در دلم جذبه مهری عجب از جانب است	که بهر ره که رود سوی تو ره میکند
بر گرفتاری پروانه دلش میسوزد	سر که بر شمع جمال تو نکه میکند
تن بیمار من از ضعف چنان گشت که	میکشد گاه بخاک ره و گاه میکند

برد صومعه امانی چه شود اشک نشان  
تخم آینه چه در خاک پسته میکند

سر که که ز دل سوختن مرگ باشد	بخندارم کند که رسمه دشمن باشد
آفتاب انضی خانه من روشن کن	چند کوشم بدر و چشمم برون باشد
برق خسار بتان که رسمه عالم سوزد	چه غم از آن که چون سوخته خرمن باشد
که بود ساقی کلچهره چه حاجت بچمن	کل بدست آرد که عالم همه کلش باشد
تا چو کرده نمکند از داود دور رقیب	مهل ای گریه که کردیش بدامن باشد

بزم مایه که کند امانی شوریدن باده  
جای دیوانه سمان به که بکلشن باشد



بر مرکب رقیبان تو خسته نم توان بود	دلشاد و برک همه عالم نتوان بود
بی سلسله نیت پریشانی زلفت	ز اشک کجی زلف تو در جسم نتوان
در خلد و خلد برین با جمله سبب غم است	بانه کوی روی تو یکدم نتوان بود
گفتم که چون بنم دل بسلامت	گر عشق چنین است چنان هم نتوان بود
ایلی ز سک کوی میان مردم می آید	
بی خدمت این طایفه آدم نتوان بود	
عشق کجیننه اسرار الهی باشد	گر بدین کجی زسی هر چه تو خواهی باشد
نیت عاشق و معشوق زیکدیگر نمی آید	که با میل کس از رخ کاسی باشد
هر که از نامزد دل حرف غم غیر نشنود	تا قیامت جمل از نامیه پسیاسی باشد
از فلک پایه معراج جمال تو گذشت	این بجا تر بس یوسف چاسی باشد
خون ما که ز ره ریزی اگر انکار کنی	هر سر روی بانی بکواسی باشد
همه از بحر غمت جان بسلامت بردند	کشتی باست که مایل به تپاسی باشد
دایم از عکس رخس در دل ایلی نور است	
شمع من نور الهیت الهی باشد	
یار برخواست برقص آن قد و قامت نکند	رستخیزت درین خانه قیامت نکند
ز غم آتش از پسته نه و صد خانه بسوزد	علم داد و ببینید و عطایات نکند
اگر این گلشن حلالت چه حاجت کل بود	رخ ببینید حسد اراقد و قامت نکند
نه چنان نامریسام ز خطش کز ورقم	حرفی از زخم ملامت بسلامت نکند

آتش در جگر افکنده ام از عشق تو شمع	دانهها بر زخم از اشک ندانمست نکند
کو بکن بر دل او کرد ملامت با رست	کرد من کوه غم از سنگ ملامت نکند
نیست در سیکده ایلی نفسی بی می جام	
کرم پر ببینند و کرامت نکند	
ای تازه کل که بوی خوشت دم ز روح زد	خرم کسی که با تو شراب سبوح زد
در چرخ که خاک اداست از چه کل نداشت	اشکم که تخمه بر سر طوفان فوج زد
ای می فروش در بکشت جرعه بجنش	کاین در کسی که زد با میدنستوج زد
ناصح برو که دست بهر کس نمیداد	کوی قبول توبه که دست نضوج زد
ایلی که مرده بود ز غم زنده شد که باز	
راح کهن بت زه جوانی چو روح زد	
آب حیات که بر سپر کوی او رود	شاید که در زمین بزجالت فرود رود
گر از روی صلفه فراق او کینم	بسیار سر که در سر این آرزو رود
گر بحث بر سرست پیش سکان کلن	من کیستم که بر سر من گفت و گو رود
هر که ز خرید پیر معان زرد رو نشد	هر جا رود بهمت او سرخ رو رود
دارم هزار نکته بشیرین لی پیرس	وقت سخن بگوییست که می در بسود
ایلی همیشه دانه حالی چو پور حبت	
ترسم که زیر خاک درین حبت وجود	
آن کل چو تیغ بر من بد سوش میزند	خونم ز شوق تیغ در گوش میزند



چون شع هر که سوخته شد دل نه بدیش	خام است عاشقی که دم از نوش میزند
هم خود مگر ز لطف بفریاد من سس	زین زخمها که بر من خاموش میزند
گفتی هر روزموش بوصلش چو سان کنم	کا دل بیک کر شمره موش میزند
دام دست خرقه صد باره موشار	کان خرقه پوش راه قبا پوش میزند
اهلی مگو که گشت مراد ز کوشش	
کین نکته پہلوی بر بنا کوش میزند	
عاشق دریش را لعل تو مرسم دهد	مرد دلانرا شفا عیسی می دهد
صید خودم از چه کرد چشم تو گزینم	اسوی چشم خوشت بازی آدم دهد
صد کل راحت دید زنی سر خار غم	نال ز زخمی کن کین همه مرسم دهد
تلخی غم عاقبت کام تو شیرین کند	انکه می تلخ داد نعل و فاسم دهد
که تو بنم راضی شادی و محنت گیت	شاد شوار داد دست کریمه تم دهد
می طلب که ده ساقی بدخوی دور	که تو طلب کم کنی جام و دامم دهد
هر که چو اهلی شناخت قیمت حسن ترا	
یکسر بوی ترا کی بدو عیب لم دهد	
ابر نوروزی چو کل را بر ورق شبنم زند	غنچه تر سازد و مانع و خنده بر عالم زند
ای قیاب این جور تا کی کا خندان ز خربت	دود آه شب نشینان آتش ماتم زند
که به حسرت ز حد شد ساقیا کشتی سبار	ترسم این طوفان محنت عالمی بر سرم زند
ز آن عشقت ملک را جان چو ما سرگزشت	اه کین برق بلا جرم من دم زند

تا زلفت دم زدم چونان ذوقین دل شدم	خون شود مردل که از بوی محبت دم زد
خاک آدم در ازل عشق تو چون باغم سرشت	نیست آدم هر که در عالم دخی عینم زند
اهلی مجلس را نماند خرمی که بشوند	
نال اهللی که آتش در دل حسرتم زند	
چشمه نوش فحطان هر کیا بر آورد	چشمه چشم عاشقان خار بلا بر آورد
چند نیم بر زمین دی نیاز بهر او	چند بر آسمان کسی دست دعا بر آورد
که کشد ز غمزه ام غم نبود ز سر مرا	ترسم از آنکه تیغ او سر بجنب بر آورد
که چه ز نوکل رخس بوی فامینم	باشد از آب چشم مارک و فاب بر آورد
ای که رقیب شدی که بر بیستون بوی	کیه کن گاه مالکوه ز جبا بر آورد
اهلی اگر چه کار دل نیست بکام از آن	
صبر که کار به شود کام حسد بر آورد	
وجود ما ز غمت تا بعدم نخواهد شد	غم تو از دل ما تا هیچ کم نخواهد شد
کسی که سیر گشت از غم تو در همه عمر	بیکد روز در سیر هم نخواهد شد
بجوی مغیب محرم کن ای فلک مارا	که کار با بطواف حرم نخواهد شد
بهرزه چند کداز دل رقیب از عشق	یقین که سنگ سیه جام هم نخواهد شد
چنان نهاد برین پستانه سله ای	
که گرسه شس برود یکدم نخواهد شد	
شرک شادی وصل رچه جا نکد از	خوشتم که دیگر مانی بجوی باز آمد



کعبه سر که ز بهر سجود شد ز درت	سری بسنگ زداخر بعبه زبانه
اگر چه عشق تخت از مجاز میخیزد	حقیقت همه عالم درین مجاز آمد
چو شمع با توبه عوی بان کشد ترسم	که سر سیاه دهد چون زبان دراز آمد
دل رقیب چو سوز ز راه من چو عیب	که سنگ خاره ازین شعله در گذار آمد
سرنیاز بی پای تو سر و ناز نه	چوناز با تو بکنجید در نیاز آمد
بسوخت اهل بی و یار آمد از درش عیب	
کنون که نیز در آمد بخشم و ناز آمد	
مایه خوبی غم بچپ رکان خوردن	خوبی خورشید سم از ذره پروردن
ای که عاشق بنیثوی از خون غم خوردن	عشق ورزیدن بچوبان خون از خوردن
عاشقی هر چند آفرود چرخ دل چو شمع	اولس سوز و کداز و آخرش مردن
ای که خوش آن جکی که افتد در میان دوستان	کا خراز صلیح و صفاشان دست کردن
نیستش پروای کسی آن شوخ دگر با دل نماند	وای اگر آن بیوفاد قصد دل بردن
یار اگر از خون خورشید دست و ما از ذره کم	بر ضعیفان خشم و بد بگری سپتم کردن
که چو شمع عشق سوزد اهل از ترس دست	
سوختن دل گری مردن از ترس دست	
در بجهن خود آن مه صد آفتاب میند	یوسف کی این سبزی هرگز نبویست
ما از صفای آن رخ حق بن شدیم و صوفی	این نکته در نیابد که صد کتاب میند
من که چه دل خرابم برین چرا التفاتش	گنجی که از غم خود عالم خرابت میند

دل از بهشت وصلش چون راحتی نیابد	ز دوزخ فراقش تا کی عذاب میند
خوش وقت نیکبختی که فیض ابر رحمت	چون کل بدم در کف جام شراب میند
لب نشسته ماند اهل بی علی یار حسد	
از گریه سر کناری صد جو کی است میند	
چشم بچون هر چه میند صورت لیاقت	خوش بود صورت پرستی که بد غیب بود
من آب و سنگ حسن ساقی خود یافتم	این فیض آب خضر و آتش موسی بود
کو بپای نرسد دل کین نکته با من شمع	سر کار داغی سوزد مردنش اولی بود
زان خوشم با کج غم که ز رشک غیر آسوده	دوزخی کا سوده باشم جنت اعلی بود
سر که باشکین تو لاله آن مجنون خورگفت	سیرمد زانجا که بوی مردم دینی بود
چاک دل تو اندم بی غمزه و زلف تود	رشته میریم اگر با سوزن سیس بود
درد و عالم که نباشد مایه شاد غمت	
خاطر اهل بیول از دینی و عفت بود	
شادمان از وصل خوبان نخت ما سر کردند	عاشقانه ز بخت و نوبانرا و فاسر کردند
با هزاران دوستی چکانه شد از مکت	بیوفای کوی که با ما آشنا سر کردند
دور باشد از محبت که بنا لیم از بلا	سر که زد لاف محبت بی بلا سر کردند
دوستان کشتن بود رسم تو در پیش ازین	در میان دوستان هم جفا سر کردند
کر سر و سامان و در کار عشت کو برو	من همان کیم سر و سامان مرا سر کردند
مرسم وصل تو ما را اتفاتی میند	ورنه کس را از تو اهمیت بد و آبر کردند



<p>گرچه اهل مبتلای عشق شد بسیار کس بدین سوای با مبتلا نکرده</p>	
<p>کس عشو و غوغای او را نشناخت از بس که رخ از عیده افروخته چون گل درمان دل بسته بعد آنکس دیار بیداری چشم از غم دل بود بزم شب</p>	<p>کس شهنی و یاری او را نشناخت کس سستی و همیاری او را نشناخت آن نیت که یاری او را نشناخت دل چون قق بیداری او را نشناخت</p>
<p>ترسم که وفای کنی بیدار اهل چون قدر و وفاداری او را نشناخت</p>	
<p>جان مملاک از شوق و یار از دیدن ما کردل و تن در فراقش از ملامت تو سخت شهر و صحرایر کجا صیدی بود نوحه او ناصح گوید که بشین ز پیش صحرایکیر میرود انوش فریاد اسیران در پیش بازش اراعی بشین و فتنه بنشان کان سوار</p>	<p>تشنه زرد و چشمه حیوان صحرایر جان من یارب سلامت باد سر جا او بقصد جان من از دیدن عهد آید چون کیم گرمی بشینم جان شید آید شاخ و بانشت و با صد شور و غوغا پای اگر در زمین رآرد فتنه بالا آید</p>
<p>در سر بار حسن او که صد یوسف کم اهلی از جوش خریاران بود آید</p>	
<p>گر جوش کریمه دل خامت بر آورد چون مرغ خانه در تیره دیوار تابگی</p>	<p>بهر گرم بچو شد و کامت بر آورد جهدی کن که عشق به کامت بر آورد</p>

<p>معراج وصل اگر طلبی مست عشق باش کین چند به بر فلک بد و کامت بر آورد</p>	
<p>ساقی بدان امید شدم خاک ره که بخت ترسم که گرد از من و از روزگار من از زلف توست مایه دل غرق بحر خون</p>	<p>کامم دلم ز جبر عجز جامت بر آورد سر و بلند فتنه خرامت بر آورد باشد که سحر خلعت دامت بر آورد</p>
<p>اهلی عشق گشته شدن نیک نیت حمت بر آن کار که نامت بر آورد</p>	
<p>دو عشق اگر از گشته شدن مردمانند دو رخ باز از فدی صحبت خامان گردیست ترا بر دل ازین سوخته در سینه ام از عشق تو در دست کوی تو گرد همه عالم زند آتش رخ ساسا تا کی دلم از ظلمت بخت سیه خود</p>	<p>تا روز قیامت رخ او زرد بماند ای عشق سهل کاش تا سرد بماند ترسم که غانم من این کرد بماند بگذار که تا دلم این درد بماند افسرد دل صومعه بر آورد در سرت خورشید جهان گرد بماند</p>
<p>در وادی وصل تو رسد اهل مجنون آنروز که از خلق جهان مندر بماند</p>	
<p>زلف چو قلابش ز کف دلهما چو مانی سپرد ای کاش باز آید که شد چشم سینه اندیش گرفت دولت بایت روستوی عشق او که اشکم که دعوی میکند در شرح عشق از خون</p>	<p>قالب در دل میزند خواهی خواهی سپرد آب حیاتی که ز نظر نقش سپاسی سپرد دست که دیان میکند در کج شامی سپرد پر کالما با خود زل بهر لوائی سپرد</p>



سرگزین خواند باغبان این خسته را در گلستان  
کتاب رخ گلماهی و این رنگ کاسی

اهلی حریم وصل او معراج اهل دل  
بار امیر حاجی جن لطف الهی میبرد

چند چراغ آه من عمر مرا بس کند  
روشنی جهان شود خانه من سینه کند  
گرچه بتان سگدل رحم کبری کم کند  
چشمه اشک عاقبت در دل سبک  
دانه خال نکلوان تخم کینه شود ولی  
ستی شوق آدمی کی حسد از کینه کند  
در ره عشق میرود کعبه بیاد بیستی  
ست غورین کون کینه بخانه کند  
خاری کلر خان مرا عبرت خلق کرده است  
دم ترند ز عاشقی هر که مرا ننگ کند

اهلی شب نشین نفس سرخ دوست کی زند  
مرغ سحر بوی گل ناله بجهت کند

گر سینه شرح زحمت گوید کند ندارد  
ای سینه سر چه بیند در دل که ندارد  
با چشمه دمانت آب خضر سر امیت  
عیب است با تو گفتن حرفی که ندارد  
چون شمع من که دارد روی سفید جز من  
روی سفید همه هم چشم سپید ندارد  
در کوی می پرستان در خون طلند ستان  
شیخ این سماع وستی در خانه ندارد  
تابی غبار تن جان چون سپهر نبود  
بوی تو در نیاب بسوی توبه ندارد

اهلی کدای گویت که گشت پادشاه  
عیش کدای این در صد یادش ندارد

فلک که مشعل مهرش ز بام میوزد  
آرزو شک صحبت زندان بدام میوزد

فروغ مشعل دولت چو برق در گذرست  
چراغ کوشه نشین صبح و شام میوزد

دل با چرب زبانی خیال وصل میسوزد  
که شمع مجلس ازین فتنه خام میوزد  
اگر عزیزم اگر خوار نگذرم زین در  
که خار و گل همه ایجا تمام میوزد

فروغ حسن جهان سوز او بین ایلی  
میرس کردل و جانت کلام میوزد

گفتم که جان قربان کنم آنم چو همان در رسید  
جان خود بجا ماند می کانی آفت جان رسید  
صد جان بهر بوی بد بر باد اگر آن شایکل  
در جمع سرستان خود کاکل پریشان رسید  
گر چیب جان را در از دست غم نبود  
جایی که سرستی چنین دست و کربان رسید  
ای مرغ جان خود نامبر بوقوف قاصدم  
ترسم که تا قاصد رسد ناکاه فرمان رسید  
چون سبزه بازار خرمی هر بر زخم از خاکل  
بر خاکم آن سرو روان چون آب حیوان رسید  
چو کان زلف او سرمه گو کند کوباشم هم  
باشد که یکبار در کاین کو بچو کان در رسید

اهلی کجا دستش رسد کل چیدن از باغ چنین  
باشد بخار راه او در باغ رضوان در رسید

صید آنم خوم که هر که بزم عشرت میهند  
اول از زلف پریشان دام صحبت میهند  
پا بچشم کی بند با این سه خار خمره  
او که بر برگ گل تر پا بزمعت میهند  
آفتاب من که میل کس ندارد ذره  
گرم مهری که نماید داغ حسرت میهند  
بر خسان گل میفشند از کلت نش صبا  
در ره اهل محبت خار محبت میهند  
بار عشق او که کس را که بر کی تابست  
میهند بر جان من کوی و منت میهند



بر در پاش است چشم در نثار مقدس چون قدم بر دید ام از عین حمت میند	گر نهد داغ جنون بر سر جو شمع آن پری بر سر دیوانه خود تاج عزت میند
سر کجا اهل نشان پای او بر خاک افت سر بجای پاچوستان از محبت میند	
روی نیاز ما همه دم بر زمین بود در خاک کشتگان غم از داغ حسرت بود	سر کونی از مندیستان شد چنین بود صد دوزخ نهفته بر زیر زمین بود
دل خوشه چین خرمی حسرت چو شد مرغ ای سحر نسبت تو بجا اشک با کجا	در خرمی چنین چه کم از خوشه چین بود ماران را رسو تو در آستین بود
آن مدعی بود که ز شمشیر دم زند کشتی بصد هزار غم وین هم اندک است	شمشیر اهل دل نفس آتشین بود مارا توقع از کرمت بیش ازین بود
اهلی کمال اوست که در بگرد و حجت آری کمال مهر و محبت همین بود	
کس چون تو نبودست و نخواهد پس ازین بود در کعبه و حجت نه در مانت و نه	در باغ جهان میوه مقصود همین بود مارا همه جا بخت بد خویش ترین بود
دل گوشه نیکنست ولی وقف غم نیست لب بستام از شکر و کایت که رخ تو	تا بود غمت در دل ما گوشه نشین بود هم راحت جان آمد و هم آفت دین بود
از خاک بتان در سر کوی تو چو دیدیم تا باد صبا نازک کشت عیان شد	در سر قدمی بست که ز زیر زمین بود کز زلف تو خون در جگر ما خورین بود

گرد آسوی حمت نظر از لطف ایلی با آنکه سگی محو قیشتن بکین بود	
شام غم در لخت کابری تو جان بر لب از بت غم چون نکریم با نوزم بچو شمع	بیره کرد روز بیماریان چو وقت شب چون بجز اسپستخا غم آتش این تب رسد
کی بچشم من رسد از خاک پایت سر نه یار هم از ساقی می بده لیکن تو صیقل است	چشم میدارم که کردی از نیم کرب رسد کی در درخانی بخت من این کوب رسد
من چه کارم با حدیث یوسف زند زاهد اتی پیش صاحب مشربت آب جانا	بنده آن سرو آزادم کاز کلب رسد حیف باشد آب حیوان که بی شرب
ما کجا اهل و صاف چشمه نوش از کجا جرعه جامی مگر زان شوخ شیر لب رسد	
روزی که ماه ابروی آفتوخ کم نمود در دیده تخم مهر چه حاصل به که بخت	روزی بماند کشت که صد ساله غم نمود از زخم ناختم همه داس سپستم نمود
جان بخشدم سکت چو قدم بر سر نهاد تا یا فیتیم پای معراج نیستی	مارا سگ تو هم قدم و هم گرم نمود راه هزار پله با یک قدم نمود
عشق تو بسته بود راه زشش جهت بخلق کراه کعبه برد کران میزند چشم	بجرت دلیل باشد و راجع عدم اهلی رهن بگوید دل آن چشم نمود
بقره بکفر دل تو چون کنار سیرد تو مگر بجان داری که کسی سیر کرد	



تو چنین که خون عاشق چو می شبانه نوحی	به صبح حشر ترسم که ترا حسب گیرد
بکشتی بخورم آنکه بکشتی مدار عبرت	بتوسر که مهر ورزد زمین اعتبار گیرد
تو بلفظ آب خضری من کرده تشنه سوز	نرم نفس مبدد که دلت غبار کرد
<p>نه راکش و اهل ندید بگریه لیکن چکنده کیل خون را سر ره بخاک گیرد</p>	
ایند وصال فرج جان حزین بود	نومید شد آخر تو امیتد نی بود
با اهل نظر چرخ فلک بر سر کین بود	امر و زینین نیست که تا بود چسبید بود
در عشق تو رسوای جهان شد بکالت	گر رند خرابات و کرکوش نشین بود
ترغ تو مرا بست لب از سکر و شکایت	وز درد سر ما همه مقصود همین بود
در زیر زمین کار شهسیدان محبت	زار نیست همان کوزه که در روی زمین بود
المست نه که کس از راز من و تو	اگاه نشد که همه جبر بل امین بود
<p>محرورم شد از صید وصال اهل اهل مسکین چه کند چشم خود شن کین بود</p>	
از دیده رفت و از دل بر خون نمیرود	در دل چنان شسته که بیرون نمیرود
پندم مده که گر همه عالم کسند حق	سودای ایلیلی از سر بخون نمیرود
از آتش ذائق دل عالم بر نجات	دود دلی عجب که بگردون نمیرود
از آب دیده مدعیم عیب میکند	من عیب خود کنم که چسب از خون
اهلی خوش باش که در عشق آن پر	کار تو از رفت نه و افسون نمیرود

عمرم بر آه و ناله و فتنه یاد میرود	عمر عزیز من بر باد میرود
شیرین نماند و شوروی خسرو که ظلم کرد	روز قیامت از دل فرماید میرود
در هر قدم هزار گرفتار در روند	وان سر و نماز از همه از او میرود
غم نیست که بر سترم کم ز حجس او	در این غم که مدعیم شاد میسرود
یادم بجا کند که اسیران درود	چندان بود که درد من از یاد میرود
بایسل گریه خانه دران کوی چون کنم	کا بخا سرار خانه ز بنیاد میرود
<p>اهلی که شد با تشاه از جهان برود از جور دوست با علم داد میرود</p>	
یارم بچوکان باختر چون رو بمیدان	از سر که خواهد کوی سر کردن چو چوکان
چون غنچه دل پر داغ شد از خندانان	یک لطف ظاهر میکند صد داغ پنهان
ظلمی که چشمش میکند جای هزار افغان بود	مهر خموشی بر لبم آن لعل خندان
هر چند چشم مست او است سحر و غمزه است	بالای استاد ابرویش پوسته کمان
از چشم ساقی هر طرف مستی بخون آغشته است	این فتنه خود میکند تهمت بدوران
کردن که خون عاشقان بی مزه و نیکو	خوشاش کاخ خون ما فردش بدایمان
<p>اهلی چه یاد آید مرا سوی چشم آن پرست بجزون صفت جانم ز تنم رود بر سیاهان</p>	
ای که در چشم عالمی است از شراب ناز خود	بجز عدم برافسان از ترکس غماز خود
سر کزیده دانی حال من کز خشن و ناز چون بود	چون کس ندیدی در جهان سر کز خشن و ناز



از بیم خوی نازکت بهما که افغان یکیم	در جنگ و غوغای سگان کم میکنم و از
سر چند کرده و دم هر سوزبان حال شد	گر سوزم از غیرت بکس هرگز گویم راز خود
ای طایر اقبال اگر برخاک اهل کبزی	
بنشین که مرغ روح او باز آید از پرواز	
کی سکت از استخوان من شکار من شود	قرعه می افکنم که بخت یار من شود
خاک من ای که یه از راه سگان او بشوی	ورنه دامن کیران پاکان جبار من شود
من کنه کارم ندارم چشم رحمت از فلک	گر شود کاری چشم شکار من شود
گرچه کس بر روزگار من ندارد حسرت	کس نمی آید بر روز و روزگار من شود
غم مخور اهل که این آتش غمناز نیک	
عاقبت سوز درون شمع مرا بر من شود	
نقد دم چو غنچه پستی در دست شد	دست و دلش کتاده شود سر که دست شد
تسلیم شو که جان به طغیدن نمی برد	صیدی که در کند بلا پای بست شد
تا آتش جلال تو مجلس من روز گشت	دیدم که سر بلند می صد شمع پست شد
امید رحم بهیشت ترا ز زخم داشتم	رحم این زمان چه بود که تیرت گشت شد
مرد افکن است عشق تو ز نهار دست گیر	
کز یافاد اهل و کارش ز دست شد	
افغان که در دما بدو اکم نمی شود	تا بهیشت من شود غم با کم نمی شود
پاکیزه دل جو آینه ای فرشته خویی	ز آنست که ز رخ تو صفای کم نمی شود

آبش که ز چشمه خورشید داد اند	سر و ترا که نشو و نمس کم نمی شود
از حد مهر خفا که وفا یی که بهنست	از صد نزار جور و جفا کم نمی شود
بویی زلف اگر بهر پستی بسوی ما	میج از شیم زلف دو تا کم نمی شود
تا در میان کل و بیلج و واقع است	کا د شدیم صبا کم نمی شود
اهلی نشان نماند ز نشان چشم شکار	
اتان نشان اهل و فاکم نمی شود	
چو غنچه که چه لبست مخر برد بان دارد	ز غزه ز کس شوح تو صبر زبان دارد
زین که با در دجان عاشقان غمست	نسیم کوی تو پوسته بوی جان دارد
کمال من کند اقتضای بد بھر س	کان مبر که کسی با مھر بان دارد
بیسند دل که طید از خیال عنسنه تو	بگو تر است که شایین تم ایشان دارد
بگوی عشق زیان هر چه میشود سوخت	کسی که سود طمع میکند زیان دارد
نیستم در جهان کو تر است آب جیات	شید عشق همین دارد و مسان دارد
بر آستان تو ایلست سر بلند ما	
اگر بعش سدر بر آستان دارد	
تا من از ما در ترداد غم بجا زانند شد	تا نمیرم آتش دوزخ نخواهد زند شد
کی بویی و صیلت از باد هوا نخواهد شد	غنچه دل که ز نهال زندگی بر کند شد
عیب من کرد آنکه حسنت پر در جالش دید	پیش بویف مدعی از دست خود شتر شد
تا نیفتد پر تو خورشیدت بر یکی	سایه اش بر کس نخواهد چون نماز خند شد



شد برویشی قبول بندگی با بی بندگی  
نیکیخت ایجا کسی باشد که بی زبندگی

چراغ چشم و دل آن دلبر بر آسروزد  
خوشت آتش بخون و شان حسن آسروزد  
چو آفتاب و صالت نمیشود طالع  
رخش ز دیدنم آن شنای ل افروخت  
فلک چراغ دلم گزینم کند روشن

که تا کجا کنی از حیا بر افروزد  
نه آتشی که زیاد هوا بر آسروزد  
چراغ طالع ما ز کجک بر افروزد  
چو آتشنا کرد آشنای بر افروزد  
برغم آتش محنت چرا بر آسروزد

ز شمع بخت تو ایلی فروغ دل و لب  
مگر ز غیب چراغی حید افروزد

با جان چو شد سرشته غم عشق آید  
سر عاقلی که شیفته روی و سوی نیست  
منعم مکن ز کز خون کز فراق تو  
توسن عشوه ندمان از حیا بر آید  
ناصح بود که بصیر و سکون کا عشق نیست  
گر گویند فروغ خورد که بیسای خون

جان از برون گم مگر این غم بر آید  
آخر چو شمع در سرداغ خون بود  
دردی برون ز سینه بهر قطر خون بود  
زور تو چند بر سپر مور زبون بود  
کا خرد بود که بصیر و سکون بود  
خوناب حسرت از جگر بی ستون بود

ایلی چو لاله سینه ناخن چو کز شکفت  
باور مکن که داغ تو آتش از درون بود

شانه میخواهد که دم زمان کاکل بر خیم زند  
پرزبان نیز است مرهم عالمی بر خیم زند

چسبیت دانی نسبت آب ز خیم لعل تو  
هر که چون پروانه پیش شمع رویت جان بسپارد  
آتش عشقت نگیرد در در قیب سگ صفت

مرد که ز روح بخششی با سپیجا دم زند  
بهتر آن باشد که لاف عشقنازی کم زند  
ز آنکه این برق بلا بر حسن منم زند

من غم شادم چو اهل کوه دل خرم بسپارد  
نیست عاشق سر که اولاف از دل خرم

عیب دلم کند او کردل حسرت ندارد  
پنهان شدن پری از انا ز حسن نبود  
در لاله زار عالم یکدل نمی توان یافت  
خونریزی دو چشمت را چرا باک باشد  
از ما بسنگ طعنه ناصح چه فیض یابی  
ای همیش خیر کن که ز حبسند بخت

یاد دلد نداند یاد دل مکر ندارد  
با آفتاب رویت تاب نظر ندارد  
کز داغ آرزویت خون در جگر ندارد  
طوفان اگر بر آید عاشق حذر ندارد  
بگذار سنگ و بگذر کین بخش ندارد  
ایلی شدت بخون بخون حسرت ندارد

از آفتاب وصلش هر زده گشت  
ایلی چه شد که ما را از خاک بر ندارد

عاشق چو مرغ بسمل پروای سر ندارد  
آن مشکبو غزال که مار بد بشویش  
آمو حذر ز خلقتش از بیم خون خویش است  
ناصح هر آبگشتی از درد سر حاصل  
مجنون چو سگ مجاور برستان نیست

در خون خویش رقصه در حسرت ندارد  
چون ناله کسیت کز و غن در جگر ندارد  
خون بریزد آمو ای و ز کجک ندارد  
خوش وقت مرده باری کین در دست ندارد  
کر سینه ز بسنگس جایی در گزند دارد



ایلی ز شور بختی دورست از آن کرب  
 با در مکن که طوطی میل شکر ندارد

بهر خونریزی ز خواب صبحی بایشد یوسف مصری یکی هم از خریداران است کفر زلفت در دلم از بس که قلاب افکند غزوات کفتا طیب در دیماران نم کس چه میداند چون خورد آموئی کس من که در خون میطعمم با من که خواهد دوست	ساقیامی ده که بخت خفته ام بیدار شد او نه بهر خود فروشی بر سر بازار شد خوابم آخر نوکشان در حلقه ز نار شد ترکس رعنا ز در دین سخن بیباید شد تا که سهامی دل او نماند تا نار شد سر که دید احوال من از دو پوستی بر آید شد
---	--

کار ایلی چند جان کندن بود از دل  
 عاقبت چون گوین دست و دل از کار

تایوشن چاکلی چو کل در جیب بر آمدن شد اول ز رشک دوستی فرزند آدم کشید شد سر و از سجود قامت بجاده بر آب افکند ننهاد کج دوستی جز در دل عشق تو پیدانند مغز طرب در استخوان سر که مرا نگذارد مغزیت که دم چون غنچه از دست نم	از کجنت پیراهنش چشم بیدار روشن شد تا سح غیرت سر نزد کس فابل کشید شد کین طاعتش حاصل کسی بی باکی است آری فلک هم بجزض با بل دل دشمن شد تا مر هم پیکان در در استخوان من نشد زان آتش بنیان من بر چرخس روشن شد
---	---

از آه ایلی کس نشد واقف ز چاک سینه  
 تا از درونش دو دل بیرون بصد

هر که فکر از برقی آه عاشق می کند گزیند کا می سپای شمع خود پروانه شود کی عا فریاد برین کردد چو دشمن گشت دوست یارینخواهد که کردد مهر بان با مایه راست میگوید که حد تم نمت وصل آنا چه شد دعوی مبر کند چون بجاشیخ شمر	فکیده کی بر بیستون چون صورت شیرین کند کلام او این بس که شمعش گریه بر بالین کند کرد عا گوید ماسح و جبرئیل امین کند چرخ بد مهر از حد شکل که ترک گین کند کر به پیغام دروغی خاطر م ت پکین کند کر حدیثی از لب او مرده را تلقین کند
--	--

وصف رخسارستان باز که از ایلی کرده  
 بلبل ایلی که وصف لاله و نسرین کند

خوش روز کار وصل که مارا دوی بود در جان من تو بودی من در دل هستم خوش آنکه بود در روی در دل از وصل بادام دارد در تریک پیرین در عین بود از گمان بخت گشت دل ضعیف جادوی قوت جوی دو چشم ترا نظر پیوند از آن گشت که باز لفتند	تا روز کار بود بدان سیکوی بود من در تو محو و با تو نشان از تو یوی بود زخم فراق تو ز حمت بیدار وی بود بودیم همچو یک تن و مارا دوستی بود صید مراد دل به تو یوی باز وی بود برفته با وجود چنان جادوی بود سر رشته و فزار کسند و یوی بود
--	--

ایلی که صید آموئی چمت سمر کیت  
 سر کز شکار کس به گمان ابروی بود

خون شد جگر از خنده که آن رشک ملک  
 تا چند توان بر جگر ریش نمک زد



چند از دل آلوده صفای صبح توان کرد	آخر من قلمم عالم بچک زد
دود دل من دامنست ای ماه مکر اد	هر چند که از جور تو آتش فلک زد
در عشق تجو جصل که از بحر نوزی	سر کس که در دوش تو است درین دریا زد
اهلی سفر از خانه تهمت مست مبارک چون پیر معان لغز آید بک زد	
چو ناف تا جگرم غرق خون خواهد شد	خیال خال تو از دل برون خواهد شد
بروز کار شدم بت پرست تو پیشین	بروز کار شود هم کمون تو خواهد شد
جفا بر اهل محبت ز کردش فلک است	فلک بطالع ما وارث کون تو خواهد شد
چو لاله طاهر عالم بجز عرق خوش کن	اگر چه هم زخم درون تو خواهد شد
سباد کز سر کویت روم و کربروم	بغیر نخت بدم ز سنبون تو خواهد شد
اگر چه باد فنا بیستون ز جای برد	عبار کوی پکن از بیستون تو خواهد شد
بزخم بجز بنادیم بخواه دل طلع ز وصل بریدیم چون نخواهد	
شوقی که امروز دم سوی تو دارد	کویا کشتی از طرف سوی تو دارد
دل می پردم سوی تو پیدا است که غم	آسنگ کاخ خانه آبروی تو دارد
از زندگیش دل چو صبا جز متعی نیست	دین زندگی از جان نه که از بوی تو دارد
بر خاک سر کوی تو خواهد بفرانغت	عیشی عجبست این که سگ کوی تو
اهلی ز بی مردنش اسباب همت است	باز که همین آرزوی روی تو دارد

قاصد رسید و بوی خوشی باز میرسد	دین بوی خوشی زیار سر اسرار میرسد
ای از دود دیده دور چنان در دل منی	کز لب کس شود نت بمن آواز میرسد
من زندلم بوی تو کز زلف عنبرین	بوی خوشت ز منند بشیر از میرسد
باز که تو با زنی بی نایب ناخ	کی مرغ روح را بتو پرواز میرسد
باز که نیست صبرم و کربصبر هم بود	ناگاه مرگ خانه بر انداز میرسد
کی بو صبا ز غنچه مکتوب ما برد	یکن باز سر بجهت بهر از میرسد
اهلی تراز لعل لبان میسوخم سحر سخن پیایه اعجاز میرسد	
بر آستان حرم ز راهی که من میرسد	شیش بمبیکه دیدم در می کز میرسد
خوش آنکه دره خود روی چون زردم	ز نعل مرکب خود پیکه بز میرسد
شعاع شمع فلک پیش آتشین بویین	بصد نزار زبان بانگ الحذر میرسد
خراب فتنه خال خطش نه امر و نه	که در دل از زال این تخم فتنه سر میرسد
ز خار پای کشیدن از آن کشیدم دست	که زخم سوز غم از طعنه بیشتر میرسد
خوش آن طیب که اهلی جویم بهی محبت نزار ناوکش از غمزه جگر میرسد	
رخت که پیر و جوان را یک نظر سوزد	چه آشتت ندانم که خشک تر سوزد
حدیث ناله امن کاتشی جگر سوزست	ترا بگوش بگیردم احب کس سوزد
بوصل اگر قدری مرهم دم کردی	بداغ جگر تو جام صد آن قدر سوزد



دوای داغ دلم صبر شد چه چاره کنم	که مرسم دلم از داغ بیشتر سوزد
دلای سوختی از غم در چه میستی	ز مستی تو چه باقیمت تا در سوزد
ببال خود که تواند پرید سوی تو شمع	که ازل آتش شوق تو بال و پر سوزد
سخن در دست بگویم پستم بود اهل	
که طوطی چون از حسرت شکر سوزد	
مشت قتل از روی چشم بازمی بیدید	بخت بد بین که از اجل سهم نازمی بیدید
شمع من چون نیست غیر از سوختن خام قتل	دامن از وصل تو هم ناز غازی بیدید
یا سر خود در ره دلدار می بیدید	یا قدم از راه یاری بازمی بیدید
چشم او نایک نظر بر حال سیکان کند	صد جفا زان ز کس غمت از می بیدید
بخت اگر یار است اهل غم نکند در کربل	
بار غم از طالع ناپساز می بیدید	
کو بکن که عاشقی از روی معنی میکند	بیستون طور است چون شیرین بجلی میکند
قیمت حسن و کمال عشق میداند که چیست	سر که بر بخون نظر از چشم لیلی میکند
تشنه آن لب مکن عیش که خون گریه چشم	کو بدین خون جگر در لبت می میکند
باید بیضا که در دیار مادر استین	ساحری کو پست که گریه بود چه دعوی
مرد آن لعل خاموش است اهل زندم	
و ده که در خاموشی آن لب کاغذ میکند	
تایار ز شوخی بگفت ری نشیند	دل بر ما هم بقرار نمی نشیند

در گوشه میخانه بمستی دلم افتاد	تا مست نینفند بکنار نمی نشیند
گر خاک شود چون من الوده جهانی	بردا من پاک تو غیب را نمی نشیند
گر خار غم رخنه بجان کرده غمی نیست	ایند که در پای تو خار نمی نشیند
با کار جهان مایه دیوانه چه کار کن	
سود از ده سر کز پی کار نمی نشیند	
گر چه کار دلم از صبر بسیار شود	هم صبوری که کس از صبر پشیمان نشود
جان ثابت قدم آنست که در راه وفا	خاک ره کرده و یکدوزه پریشان نشود
اگر صد سال پستیده بود بعبت چنین	کافر مگر بهوای تو میسلمان نشود
تا تو را می بینی پیش من ای کعبه وصل	مشکل کار من از سعی خود آسان نشود
اهلی اسوده ز نو میدی خمی دباش که عشق	
یکمی میست که بی ایتر حرمان نشود	
باز از فریب وعده دلم را سیکب داد	صد بارش از نمودم و باز فریب داد
زیب جمال او نه که مشاطه داده است	خورشید را که زینت و این وزین داد
شادم بوصل و بجز گشتی چرخ هم	در موج عشق تن بفر از و نشیب داد
من خود سک کیم که در آن کوی بگذرم	جایی که شیر را سک کویش نهیب داد
از خنده کردند و سیکب دل آن پری	
اهلی کریمه داد دل ناسیکب داد	
مرا ز بجز همیشه رنجی بجان دارد	چنین بهشت خوشی و زنجی بجان دارد



در بگشای بازار سرکشان بشکن از آن ملامت و غوغای جو یوسفش شکست شید تیر ترا که چینی در مهب ز کحل جراحت من همچون کسی ز سم ز شناخت نکفته سوزدم جمله خلق میسند	که سرو ناز بسی بر آسپه سمان دارد پری چون فروشد چه حد آن دارد منو ز آزان مرده صد تیر در کمان که زخم تیر بتان جمله یک نشان دارد تو کفشی آتش بود ای زبان دارد
اگر چه سرک اهل ز عشق جانی یافت یکی برون نبرد که ز ار جان دارد	
دل ز جور فلک بجان آمد تا حدیث شنید عیسی دل سر کجا جرمه تو ریختن خاک ندان دمان میرسم به کام آخر	بفک بپوشی توان آمد بزمین باز از آسمان آمد مرد را آب در دمان آمد ایتم از غیب بر زبان آمد
قصه از حد گذشت و کار از صبر اهلی القصه در فغان آمد	
تهیست کشتی می عمر از آن بغم گذرد در آتشی که نمم سدمی کجا یابم و فارتنگ دمانان بگو که این سینه دلایه نیک و بد در صبر کن گاشتر قدم ز عالم مستی برون دی سیل	بیار باده که کشتی خشک کم گذرد مگر صبا بمن از غایت کم گذرد حکایتیست که در عالم عدم گذرد غم حیب و جفای رقیب هم گذرد کجا است مردی که تو یکه قدم گذرد

گر چه باروی نکو خوی نکو سیب با چند کوشم و بخت دل او آری حیات نه که سر سرد قدی دل برد از دست کسی کوشه چشم من ای سرو سبی منزل کن تا تو در معرکه در پی چو کان بازی احقر از تو ز من حیثیت بگفتار رقیب	عاشقا ز آرزو بتان تنده خوی باید کوشش ما چه کند بخشش او می باید سرو سپید بدنی خالیله بومی باید منزل سرو سبی بر لب جوی باید سر ما در خم چو کان تو کوسیم باید احقر از تو سخن بهیسه کوی باید
اهلی از لعل تو که سیلید اب حیات تا بود زنده چو خضرش تک پوی با	
کیشتم پیر و یار سمان نو جوان که بود ای سرو و ز کس تو مرا کشت یا نقد کس در زمان حسن و فاضل بتان ندید تن خاک کشت و با و بهر کوشه می برد پنداشتم که زنده بجانم چو یار رفت ما را فغانه است بجز نشی استخوان	مردیم و آرزوی دل آسمان که بود بهر خدا که راست بگو آنچه آن که بود تنها درین زمانه که در بر زبان که بود سر چنان فستاده آن آستان که بود معلوم شد که یار که بودت و جان پیش سکت بخت شیدم آن که بود
کردند دیگران بزبان کار خود دست اهلی همان شکسته دل بی زبان بود	
سر کرد بلایی که قضا خواسته باشد مجلس تو نمازد که تو آرایش بزنی	چون بکرم از کوی تو بر خواسته باشد سر جا که تو باشی بتو آراسته باشد



یک روز اگر روی تو خورشید بیند با اطلالی شای تو اینم که رقصیم	روزی که کرش چهره چو در کاسته باشد مارا که کهن حشره پیراسته باشد
اهلی نه بیعت مراد از لب مشون باشد که مراد تو خند اخواسته باشد	
از تماشای تو کس منع دل ما نکند پایش دار فخر تبسم معراج است	صورت خوب که بیند که تماشا کند جز شهید غمت این مرتبه پیدا نکند
پیر کعبه عیب سید روی خورشید پرست دل پروانه نه مرغیت کز آتش برزند	تا ترا غیرت این آینه رسوا بسه شمع که جان سوزد و پروا نکند
با وجود تو بحراب کسی هرچو نهد شمع رخسار تو در سوختن خسته دلان	جایی نیست که سر پیش تو بالا نکند آفتابیت که یکدفعه محال نکند
در صوفی بکشاید بان شرط ولی باده اهلی کبسی پیس خرابات دهد	که در عجبده برده کسان و انکند که بنوشدی و بنشیند و غوغا نکند
کس چون غم ز لیاقت ندید داند خسرو ندید حرمان کی ذوق وصل یابد	دست بریده حالش دست بریده داند قدربان شیرین تلخی چشید داند
کی مرسم وصالی بخشد بسینه ریشانش ناآشنای من کونان دیده کرد دیده	مستی که چاک سینه جیب دیده داند کربش نمود فغانم هم ناشیند
کس تاخ پانهادن نتوان بحاک گویت کین خاک راه اهلی نورد و دیده داند	دول پر غبار من که گذری بهل که من پاک کنم ز دو دل سینه پر غبار

گر صد هزار رنج و تعب باغبان برده آب بقا بجوی که ظلمات روزگار	کل چون شگفت باد صبا از میان برده مشکل که خضر هم بگذارد که جان برده
بر سنک اگر کینم نشان نام خود چه سود عمری بخون دیده چه پرورد م از غزال	مارا که سیل حادثه نام و نشان برده کز چنگ من زمانه چنین رایگان برده
اهلی ترا که قبله دو باشد نماز تو شرمند آن فرشته که بر آسمان برده	
جان بنگر جهان سینه ازده بر زمین یک زمان که دل کنی	این جهان همسایه آن نمی ازده بر زمین و زمان سینه ازده
سود عالم زبان عاقبت است صحت باغ اگر چه روح فزا است	بیج سود این زبان نمی ازده مست باغبان سینه ازده
پیش عاشقت ناپروا ذوق مستی و می پرستی هم	زندگی رایگان نمی ازده طعنه ناکست ن نمی ازده
اهلی از کس نخواه مرهم دل که بزخم زبان نمی ازده	
می تو چو شمع کرده ام گریه و خند بکاخود ای چو غزال مشک بو مید تو صد هزار دل	خنده بر وز دل کنم گویم بر روزگار خود من چه سک که آمویی چون تو کنم سکار خود
می تو بیج صحبتی نیست سکون دل را دول پر غبار من که گذری بهل که من	هم تو بگو که چون کنم با دل تیر از خود پاک کنم ز دو دل سینه پر غبار خود



اهلی اگر چه سالها داشت امید خوشی  
شاد دید کینش جان امید و نور

جام وصلت کف کج نظران توان دید کام امن بس کنگای گنت در گذری از رقیبان شولاف خریداری خود کنج بهری که بر او لاله صفت مهر و قامت خبر از سوز محبت دل پروانه حسد سزای نکته که شد آب حیات لب لعل عیب یعقوب مکن کاچه ز یوسف نگردد خضر اگر نواب بنام سیر شود نیست	چشم خود در کف دست در آن توان دید بیش ازین کام ز عسر گذران کین بصارت ز چنین بی بصران نتوان جز بوی را نه خوین جگر آن توان دید جز دل افسردگی از بجزین نتوان دید تا کرد ندخل کوزه کران نتوان دید بخدا که ز رخ دیگر پسران نتوان دید سیری اما ز لب سیم بران نتوان دید
---	--

اهلی آن شیوه که دل سیرد از اهل نظر  
جز چشم دل صاحب نظران نتوان

دو دیده در ره آن همه که کی سواره براید اگر بر راه امیدش هزار سال پیشینم اگر چه در دل من دوزخیت آتش عشق دمی که سینه خراشتم ز خار خار کل خود صفای مهر که پیدا نمیشود ز حریفان دل رقیب ندارد فروغ نور محبت	بجا بطلع من سرگز این سپاس آید سزار ساله مرادم بیک نظاره براید بوزم و نگذارم که یک شاره براید بناختم جو کل ازین هزار پاره براید مگر که ماه من از کوشه سواره براید چگونه آتش موسی ز سنگ خاره
--	---

مترس اهلی از افغان شیخ و یار صوفی  
مهمل که ناله زند شراب خوار بر آید

جز در حرم کوی تو دل خایه کنی سرد من عاشقم از می دم غم عیب نشاید از دانه اشکی که فاشم نشوی صید دعش تبان شرح بلا غایت حکایت سر کس که کشد چاشنی در محبت بر دامن قاتل زسد دست شهیدان از پر تو خورشید گرم بپیش بر فیض	مرغ دل ما انس به بیجانیکه سرد صاحب خرد این نکته بویا نه کنی سرد کس مرغ بهر شسته بچیند نه کنی سرد دل سوخته سبک ما برف نه کنی سرد دبان نبود تاره میخانه کنی سرد باشد سگ او کشته بجهان کنی سرد درویش اگر زنده ویران کنی سرد
--	--

اهلی اگر آن شمع بیسروانه زدن  
باشد که درواشش پروانه کنی سرد

مستی و کفر شسته ز لعل تو بوی برزد در دور چشم مست تو ای شوخ شیخ بچرخ چشم تو جادویمیت که با روت با سحر نام بری ز شوق تو که کاها میسرم پیشست نهاد پنجه خورشید پشت دست سودی نهادت کرد که بر روی زردین چون میرم ز غمش پیشم چه حاجت	دندان بدین رطب که تو داری فرو برد کردن نهاد کزینی زندان سبب برد از بوی آشنه آرد و بازش بچو برد کس با چه حد که نام تو اتی نشد با آنکه چشمش از همه آفاق کو برد ز کنی زینچی که کس ز شست و شو برد اهلی همین بس که کسی نام او برد
---	--



سر کس که طاق بروی او سجده کند آن بت کسی که منکر من از نگاه اوست گر شد گناه سجده همچون تو آدمی چشمش سواد دیده ما ساخت تو تیا	رویش ز قبده کرد اگر و بخت کند دین و دلش زد دست برد تا نکه کند حقا که گرفتار شد بود لیکن کند کند اینها بود که خانه مردم پندین کند
بوسی طمع کند بکنایه ز لعل تو اهلی که چون لبان ترا دید و کند	
گر چه اشک من خیر از بیکناهی میدهد دل کو اسی میدهد کان غمزه ریزه خون مزد شب بیداری بیل کر کش هرگز خضر اگر بخش کند بجز عجبش تشنه سر که در بحر غم از بی لشکری طوفان کند	چشم او فتوی همچون از دل سایه میدهد کی برم جان از کفش چون دل کو اسی میدهد کل بدست خود شرب صاحب سبحا است وقت ساقی خوش که می چند آنکه خوشی کشتی دل را بگرداب تباهی میدهد
اهلی از سنگین آن مبعوضت کام کام ما که میدهد لطف الهی میدهد	
حدیث ما و تو سر بوالهوس نمیداند من از حدیث تو مستم رقیب از شکر است دل ترا چه غم از من که مرغ آزار است چنان گرفت دلم به تو بخوبی تباهی گذشت ناله اهل زعرش حسرتی	زبان عاشق و معشوق کس نمیداند سخن سراسی طوطی بکس نمیداند بلاهی عشق و جفتی نفس نمیداند که غیر ناله خود سمنفیس نمیداند که جز وصال تو فریاد رس نمیداند

حسن کس از دلم آن شکل و شمایل نبرد بیج دل جان نبرد از غم عشق تو برون دل سر کس که قبول تو نشد مقبل نیست عشرت سمنفان ناله من ماتم کرد	مرسم وصل کم درد تو از دل نبرد بیچکس گشتی ازین ورطه ساحل نبرد حسن قبول تو غیر از دل قابل نبرد بیج عاقل من دیوانه بجهل نبرد
بار در کعبه دل یافت بخدمت اهلی سر که خدمت نکند بار بمنزل نبرد	
بر شمع فلک حسنت آن خط که نازد گر طایر قدسی را بر خال تو چشم افتد جان بخش لبی داری کا ند م که سخن گوید ای کا فر ظالم خودی ظالم کا فردل	از جلو که نازش با خاک نیاز نازد از شیر حقیقت رود دام محب نازد از وادی خاموشی صد کم شده بازار نازد داغ تو مرا تا کی در سوز و کد نازد
هر چند زمان از آن نه از ده کند دها اهلی تو نیب از او شاید که نیب نازد	
کی بمن وصل چنین غایب مویی برسد در ره دوست که باشد که جفای نکند کی کشاید دل من تا میان چو تویی تشنه وصل تو ای چشمه خضریم ولی ای که آسوده دلی بردل ما نیست نزن اهلی کم شده در راه تو ای کعبه دل	را اینم که بمن چو دست بویی برسد کیست که ز رهنم ز غم بلا نی کشد نگشاید کمر و بند قبایلی نکند تا قضی نبود کار بجای نی نکند که جفای نکند کس که سزای نی نکند چکند که بزند کامی و پای نی کشد



مراد درست کردن آن کس تسکین نخواهد شد مراقب بوده چون ساغر کسی در خنده چون اگر بخت همین باری دهد یا را آسختان باشد چنین بد خو که من دیدم که در دشت اول و روزی	طبیعتی تا نخواهد کس تسکین بایلد نخواهد شد شراب تلخ اگر نبود لبم شیرین نخواهد شد کسی غیر از اجل بایر من تسکین نخواهد شد که روزی بگران زوی بدش غمگین نخواهد شد
تراشک و آه خود اهل کفکونی در مسکن باینهار خنده در آن دل پس تسکین نخواهد شد	
بست از روزه پرخاشک چو عتاب شود آفتابا بکشا روزه چو بی تاب شود کلی از وصل تو چنین مگر آندم که ترا چون شگارت نشود مایه دل ملک کباب خون من ریخت رقیب تو و نکلا شست بسم اشک این همه میریزم و حیرت دارم	لعل سیراب تو خیف است که بی تاب شود حیف از چشمه خورشید که بی تاب شود ز کس است صبور می زده در خواب شود چون بر آن آتش رخ سوی تو قلاب شود اگر که از آن نیست که موقوف بقصا که بجاک سر کویت همه سیما جاب شود
بر در میگرد آن به که شیشه اهل تا یکی معکف گوشه خراب شود	
گر کشد کاسی عیان از ناز و میل ما کند قطره از اشک خود در ساغرش فوادم فلند جلوه طاهر حس صید شامان میکند با چنین کج سلامت ده چو خوش می زیست	توسن نازش ز شوخی باز تنه دیده کند باشد این تخم محبت در دل او جا کند من که در ویشم بوی من بجا پروا کند کوشه چشمی که سوی ما به استغنا کند

چون نسا ز باغش اهل کمر کرد و ملک همچو دجوری پری پیش از کجا پیدا کند	
بهر ناخشن چون طوطی دل مای سخن دارد غیور است آن شه خوبان و غیره با جانی بکند بغیر از عشق خون خمارت کسی غمخوار ما نبود رسید آن چو پوست معوق می بارد از عارض	کسی هر ننگ ما باید که ما را در سخن آرد کسی کبر و عنان او که دست از خویش بگذارد سر مجنون بغیر از ناخشن شیران که میخارد دل او گوشه بنشین که سر فرست نه می آرد
دل ناخشن عشق است و ما خود خوش چوین اهل چرخم داریم اگر ما را بیک چو خوابه نشمارد	
با من قیاب دون کسی از سمد می نهند از جان کس تم و نیکم ز عهده تو شادی می سر اگر چه نیز زده چشم من ای سیر می فروش کدای تو ام که کس	خود را خراب کردم و او آدمی نهند سر کز بنای عهد بدی می کشی نهند کس در زمانه شاد هم از بی غمی نهند محرورم از در تو به بیدرستی نهند
بوی شط بر دل اهل نمی وزد کوی صیبا اهل دلان خرمی نهند	
چون غنچه بی رنگی کس را بلی خندان نهند چند که دیدم ای پری جور ترانامه دم دور از تو بودم تنگدل تا نامدی سویم که دیوانه باشد عاقلی که چند چون میداد	یوسف عزیز مصر هم بجواری نهند آن کردم از جور تو مهر تو صد چند نهند چون غنچه ام نکند دل چون گل لب خندان درمان درد عاشقان چند خردندان نهند



از عشق و مستی زاهدان منع اگر امانی کند  
من زنده عاشق پیشه ام کس مانع زند

ای شاه حسن او که ترا تخت و تاج داد  
جام جم از حقیقت لعلت خبر نداد  
جانم مانند سیبج تو دانی تو تنم کرد  
من خسته حریصم و جویم شراب وصل

ما را بگوشت نظری احتیاج داد  
عشق نشان بجوهر جام زجاج داد  
تا کی توانم زنده ویران حصار داد  
دلبر طبیب صادق و صبرم علاج داد

ساقی بیا که رونق ازین برزم رفتم بود  
اهلی در کج کبوتر نظمش رواج داد

کرد در خسته را در مانده سی چه باشد  
جانم که بیدارم در کار تو زبان شد  
چشم تو کار ما را سپازد بیک گشته  
لب تشنه امیدم ای بر رحمت از تو

کار شکسته را سامان سی چه باشد  
گر تو به چشم خند تاوان سی چه باشد  
گر این قدر تو او را فرمان دهی چه باشد  
گشت امید ما را باران چه باشد

انجا که بحر ریغان نوشی می انگار  
گر جز عذای باهلی پنهان سی چه باشد

در کویستان جز بفضیری توان  
در بحر بلا غرقه توان بود بامید  
خورشید و شمع ذره خود خوان که ازین پیش  
گیرم بغیری هم از وصل جو یوسف

بانوش لبان از سر سیه می توان  
لیکن تو اگر دست نگیری می توان بود  
در چشم حریفان بجهت سیری می توان  
در حجر تو عمری به اسیری می توان

اهلی سر خدمت مکش از بند کی عشق  
در روز جوانی که پسر سیری توان

ز تاب آتش غم سینه چاک خواهم شد  
اگر چه شکر است لود نیست ای سانی  
سرم که خاک رحمت نیست بهر خدمت  
کنون که پرده ز زنار من برافکنند

بسیار باد و کرنه هلاک خواهم شد  
چو لب منی نمی اندیشه ناک خواهم شد  
و کرنه عاقبت لاله خاک خواهم شد  
بجهد پیش تو بی ترس و باک خواهم

کجا بمیکند تردستی کنم باهلی  
که پاک آدم اینجا و پاک خواهم شد

نسیم باد بهب رم بهوش می آرد  
کل امید بخوابد شکفت دل خوش آرد  
خجل ز موی سفیدم که موکت از نرم  
صباح حدیث تو یکت و بیل افغان آرد  
حریف عریده جورا بکوی دوست آرد  
مردی پر مغز نام که محبت پیشش

نواهی فاخته غوغا بجوش می آرد  
که این پیام بگویم سر و شس می آرد  
ز خافت بر در می فروش می آرد  
خرایش این سخنم در خوشش می آرد  
که عشق بازش از اینجاست خوش می آرد  
پس بوی درد گشا ز باد و شس می آرد

مهی که می خورد و چنگ زهره گوش کند  
کجا حکایت اهلی بکوش می آرد

رقیب از رشک من هر لحظه در دین خار نام  
مرا چون دید بنماید بغیر وزیر لب خند

گر آن یوسف رخ از شوخی بمن زار نام  
من از آن خنده می بایم که با من کار نام



بهراسی که نشیند چو حیزد امان نشاند که میداند ز مهر گام بدامن خار ما دارد	مکویم با پری ماند پری ما من کجا دیدم همین مینم که نقشی برد و دیوار ما دارد
سکستان باشد خورد سنگ جفا امانی نمازیکانه بلکه از خویش تن آزار ما	
سایه کی برخاک من آن قد چالاک افکند من که در عمری دل تنگی ندارم خسته	شمع از آن بود که سرگز سایه برخاک افکند عاقبت چون پست این غم در دم چاک
تابکی کرد درت باد از جبین من برود دوزخی کرد در سران دادی که من منزل کنم	کی بود کین تو تیا در چشم من خاک افکند بس که آسم آتشی در خار و حاشاک افکند
با چنین باه جگر سوزی که امانی میکند گر نیاید کام خود آتش با فلک افکند	
من بخون نمی یابم کسی محرم مجال خود خیاست این که با من باشی از دیگران تنها	بیار آینه ناگویم حکایت با مجال خود گردیدند چاکم دایمی چون خیال خود
چنان بی طالع از یارم که فانی هم گیرم من خونین جگر را سوخت کوی کوکب طالع	فرو شویم ز اشک نا امید نفس خال خود که چون نافه دور افتادم از سنگین خال
چو امانی بر سر را من امانم که تا باری سلامی بگویم و سر گزنی نینم مجال خود	
من که بیوتم از او دست شرابم میکند یاد او در سری بیشترم میسوزد	مکنید از لب او یاد و حسن را بکنید سوختم آخر ازین بیش کس با بکنید

باری از باری غیرش بمن ای متفلسف چند سوزد جگر م یاد بهشتی میصفی	میدید اکتی دیده پرا بکم میکند دو زنجی دارم ازین من غلامم میکند
خیال رخ آن شوخ چو امانی است دیدم خوابم نفسی بست ز خوابم میکند	
دخواب کج وصلت جان خراب میکند سر که گشت آبی از بزم غیر بیرون	مفلح اب کجاست اما بخواب میکند عاشق ز داغ غیرت خود را کجا نشاند
هزار که ساقی تو لب تشنه بایدش مرد صاحب نظر چو امانی بر رخ چه پرده پوشی	گر کرد خود ز کمره صدجوی آب میکند کوفت آب رویت از صد جایت نیند
ببیند سزای خود در اسم در کنار دم بیدار بخت مستی که خواب سر برآرد	کرنی تو چشم گریان در آفتاب میکند واندر نظر چو ز کس جام شراب میکند
شیرین لب با امانی هفتی نمای میکند تا کی ز نوش لعلت ز سر عتاب میکند	
گر چه بر ما روز کار تیره شکل میرود دیدن کلزار رویت میدود در اصفاف	چون ترا دیدم در د عالم از دل میرود تیره بخت اکس کزین کلزار غافل میرود
کعبه معنی دردی ارد ز خواب مجاز من که میکردم از جلوه رفتار تو	سر کاین زی یافت بی زحمت بمنزل میرود سر کجا می نیم آن شکل و شمایل میرود
عالمی دل ارد آن محل نشین زاز و شتر امانی از آن روی چون آینه جان باید بی	سینه سیاه بر زیر من چون زیر محل میرود میشود بجان چو بازش از مقابل میرود



چید دست آموزم و قدرم نمیدانی چه	میزنی نسکم چه بگریزم پیشانی چه
این زمان کایمیزد پرگزشت شماروی ل	ورنه آن روزی که زوش کرد بنشانی چه
برقیتران چون کشایی گوشه چشم از کرم	گر گریه بر روی زنی از جن پیشانی چه
من که عمری سوده باشم چهره بز خاک رت	گر بدامن کردی از رویم نیفتانی چه
اهلی لب تشنه آن ساعت که جان در زانو	
جان من سر تا قدم کراب حیوانی چو	
تا عشق از آن باشد بخت از جهان افیاد	تا ملک حسن از او شد مهر از میان افیاد
حسنش که بود پنهان برقع فلک ز ناکه	شور از جهان بر آمد عشق نمان بر
تا خانه کرد آمده در کوچه خرابات	بر خان و مان فرو شد بر خاندان افیاد
باران عشق آمد پایم به کل فرو شد	سیل جبار آمد بنیباد جان افیاد
از نام مانت فی در خاطر که ماند	
مارا که بچو اهلی نام و نشان افیاد	
کس از فراق تو عیش و فراغ را چکند	می طرب چه خورد کشت باغ را چکند
بجا فراغ بود بسخ تو عاشق را	و کز فراغ بود بتم فراغ را چکند
بنو بهار نشاط است باغ و صحرا خوش	خران رسید غم باغ و فراغ را
دناغ کشته غم را بخورد چه سود	شهید غمزد به عطرد باغ را چکند
غبار غم بزبان گزنیس آورد عاشق	چو شمع دود دل سوزد باغ را چکند
در آن چمن که بود صد سزار بلبل است	مرا کسی جرد با ملک ز باغ را چکند

ز مهر روی تو اهلی به کل نکا نکرد	چو آفتاب بر آمد چراغ را چسب کند
غم و فرج بمن می پرست میسکند	که در د و صاف جهان هر چه است میسکند
نه آنچنان گذرد عیش ما که میجو ایسم	ولی هجرت رندان مست میسکند
چو بخت نیست بشیرین بجا رسد فریاد	درین معامله کی زور دست میسکند
دلچسپ و غمخیز از آن کل چه طرف بر بندد	که چون نسیم بقصد شکست میسکند
عجب که خانه عاشق خفید از بنیب	که سیل گریه اش از پای بست میسکند
نشسته بدر صبر تا یکی اهلی	
بپای خیز که کار از نشست میسکند	
نیشک قامت من آنکه دل من دارد	سبز بلخست که شیرینی از او می دارد
تا چه بر میدهد آخر غم آن سر و که دل	روزگار است که این تخم بلا می کارد
شکرین لعل لبس را سپ خط چو کوفت	چون مکن عاشق مسکین لبس سر میخارد
آخر ای عفتان کیست که از راه کرم	خاری از پای من سوخته بیرون آرد
بار دل چند کسی اهلی ازین سنگد لا	
یارب از جان تو این بار خدا بزراد	
مرا صد خار از آن کل کرد دل درون	اگر خاری رود بیرون چشم من درون
بزره چشم و خون ل مرا جاده بد پیش	چو شاد می بخشد آن جامی که از روی بوی خون
ز زخم حسرت فریاد اگر گوئی با بد	سزده که خنده چشمش بر شک لاک کون



گرفتم برین مویم شود بر سینه یک روزن ز وصلت مرده جان باید و کربا و کزیداری فنون بر من مدام زاید که من دیوانه عشقم	منور از رخنمای سینه دود دل بر اول دراد بر سینه ام بنکر که جان رفتم چون آید کجا با حال خود مجنون ایفان و فنون
دان وادی که لیلی صورتانم عشق چو اگر عاقل بود اهل بیخسیر خون	
گویند که باغی می بین کرد یقین باشد در پای تو از بنجم آید بود مردن در کوی غم از مجنون پیشم و تو پس آید عشق تو نمیکند در جان و دل خرم چون غمزه چشم تو شد کوشه نشین اکنون لعلت که بگوثر زد از خاتم خط مهر	میدانم و میگویم شاید زین چنین باشد وین غایت اینست که بخت برین است این پیش و پی طاس در روز پسین سر کس که ترا خواهد باید که جزین باشد سر فتنه که بر نیزه از کوشه نشین کج دو جهان او را در زیر کین باشد
شد نکته غم اهل سرد فتر عشق اول یک نکته ازین فتر کفتم و همین باشد	
با همه شاد و طول از من بیچاره شود او که ناشسته لب از شیر چنین کشند غم جان نیست مرا که شد از غمی هم تا کی آن زلف سید دل که پریشان باد از گرفتاری اهل چو طول است ای کلج	بیم آنست که زین غصه دلم پاره شود وای بر جان من از روز که میخوار شود جان فدایش غم از آنست که خوگار عاشق سوخته را مانع نظاره شود یک اشارت کند از غمزه که آواره شود

اگر از غم تو صد جان یکی نفس بر آید توبه کاکل پریشان ز می ز هیچ راسی بتو حال من که گوید که بختت سلیمان قفس تن من از بس که بمرغ جان و تنگ سوس وصال دارم اگر کم کسی چه پاک است تو که کم نه دل خراشی کنم فغان و ناله	نفسی کی از دانات براد کس بر آید که نزاره و دامت نه ز پیش و پس بر آید که دهد مجال کجا بنا سخن کس بر آید بپر دهنر فرسخ کرا زین قفس بر آید چه غم از بلاک باشد اگر این سوس بر آید بخراش زخمی افغان ز دل جرس بر آید
ببلند ستمی جو بر شاخ وصل اهل که مراد از آن سبب نه بدست رس بر	
سر که مناس گشت رسوای خلایق میشود در زبان دل خلایق نیست عاشق را چو شمع بگذر از عالم جو عیبی تا شود قدرت بلند دانه تبیج زاهد کی برد باز از جسم	آه از آن رسوایی دیگر که عاشق میشود عشق چون آمد ز زبان نادل موافق شود ز آنکه این کار نیست که ترک علایق شود مرغ چون با رسی بدام افتاد حادث
دامن پاک تو اهل یافت از امان دولت لایق نصیب مرد لایق شود	
یک بوسه سر گرم لب سیمین بری نداد مادر خمار حیرت و پروانه دست وصل سر ساغوم که داد فلک که چه زمر بود زمر از کف تو چو مشک میخورم که بخت	سر که ز نهال عاشق مابری نداد دولت به عاشقان تو بال و پر نداد تا خون گشت مردل من میگری نداد سر که ز بطوطی بی ازین شکری نداد



از خشک و ترچو پیش تو آرم که طالعم جز خست از نظاره یوسف خان چو	غیر از دمان خشکی و چشم ترینه مارا که بخت چون سینه استم و زنی
ایلی که مست وصل بیان بود عاقبت مرد از خار بحر و کشتن ساغری نهد	
دوستان چون نیرم آن خشت در بالین از شهیدان غم عشق مراد زیر خاک چون شود سرست و سیل قتل میکان مردم ای کافران تلخی و تنگی	وز لب جان بخش او حرفی بر تعلقین بارخ پر خاک و خون و جانم خونین زینهار ای دوستان باد من سکن جان شیرین مرا گیرید و لب شیرین
یار سب زادی نه بید چو ایلی که عشق خوش عیاری میکنم ای عاشقان این	
لعلت سبز کوی دل درخوش آرد ساقی ز فکر عظم موثی که بود کم شد دکوی می فروشان بی خانمان شد گر شخه محبت مسان عشق کیسر کلر ابرخ تو سوزد چون شمع رفته جان	می تلخ و سبز باید تا خون بجوش آرد مجده که مستی می لازم بهوش آرد باشد که رحم بر من هم می فروش آرد رسواز خانه بیرون صد خره پوش آرد کولاله تا فیکه بیرون ز کوش آرد
ایلی چو مست میرد در کوی می فروشان تا قصر حور و عیش رضوان بدوش آرد	
دلم بریان تن سوزان و اسم آتشین تو آتش باره دل تو بسن آتشین	

تو آن سروی که سر بر آسمان داری ناز اگر دیده از روی تو می بینم کن عجب چو خواهی کشتنم روزی بزود اسکن	من آن خارم که در راه تو رویم بر زمین ترا دیده خواهد دید اگر روح لایم با بکش ای غم من ترسم که مرگ در کین باشد
کدامی هست ایلی سر به یاری فرود آرد چو ایلی فرمونی باید که بخون چوین	
کر نه ابر و ترش آن غزه خون ریز کند تا فلک دید ترا دست ز یوسف بگدازد ترکس مست تو که رهن مردم نشود سخن تلخ بر بیمار عنت لایق نیست	بر لب لعل تو دندان سینه کس تیز کند باغبان پرورش گلبن نو چینه کند بر من گوشه نشین فتنه که کاینکه کند مگر شخه شیرین شکر آمیز کند
ایلی از پر تو ز نار نه بیند کاش آنچه بادین من آن زلف دلاویز	
کردلت آینه صورت مقصود بود در محبت غرضی که بود آلوده نیست دیر حاصل شود از نخل قدرت میوه فصل مسکلی نیست که میسوزد لم زود دون تا مرغ ز کل خاصیت عشق بود	هر چه مقصود تو باشد همه موجود بود حیف باشد که محبت غرض آلود بود بقیامت هم اگر و عدل کنی زود بود لعل نارسه نخلت کاتش بی بود بود عاشق ز دوست محال است که نشود
دل بی درد درین ره بچه کار آید بد بود ایلی که در پی آب سب بود	



کمی که بر منت از رحمت نظر باشند بصد نشاط رسم سوی تو چو بازم بحالتی زلفت دیده ام شکر خندی بوی زلف تو بزم که سازم میبار	طپیدن دل ریشم زیاد تر باشد دل طپان و لبم شک دیده تر باشد که تا قیامت آن شیوه نظر باشد کمی که بر من بخود ترا گذر باشد
بمهر اهل آزان که شد دل آفر که آه سوخت را عاقبت اثر باشد	
سوار من که سر خصم خاک راست باد بدان دو آمو می شیر افکنی که هست ترا چه حاجت است که تیغ تو صف شکن باشد چو آفتاب جهان زده پروری یارب	موای مهر که داری خند ایتناست نکه بهر که کنی کشته نکاست باد سگت صد سپه از شهر کلاست باد که سایه بان بقایه الهت باد
بهر کجا که چو آب حیات خواهی شد دعای اهل لب تشنه خضر راست باد	
بپیری چون جوانان با کیم دل سب نمی گنای سخن با کس نمیکویم نفس از من نمی خیزد ز فرمان دل مجنون پریشانند اهل دل چو قولت نشنوم ناصح نصیحت نفس گوی	جوانی تا پیری پیری آخر تا بگنی باشد مگر در مجلس جمعی که انجا ذکر وی باشد پریشانی کشد آن حی که مجنون میر جی بهل تا یک نفس گو شوم بقول چنگ وینی
ز داغ لاله رخساران برون دل بیایلی که جز مردن دل را دوا میدانی باشد	

دیده که جای تو ای چشمه خورشید شود کرب لعل تو بخشد همه را آب حیات عکس رخسار تو ساقی اگر افند در می کرند ابر کرم رحمت خود عام کنی	خار و گلشن چشم کل اتمیت در شود همه کس بچو خضر زنده جاوید شود جام می در نظر آینه جسمت در شود نخل کام همه بی میوه ترا زبید شود
جذب به مهر اگر در همه میسر دانی چون میسجا همه کس سدم خورشید شود	
از آن دید بعبقش غم بویض غبار کش ای سرو نام از روز ما را فکر فزونی تو خود بکش در ای کل و کر نه باغبان بتلخی کو بکن در پیستون که جان بد آخر ز عشقت من و فاجسم نه خار از مدعی خورده	که عشق آموختن پیرانه سر کوری با بار که در سر نیز ز پستی کاخر خار دارد نیخواهد که بوی سوی باد بهسار دارد بیاید جان شیرین باز اگر بشیرین گذار چه دانستم که تخم مخر کشن خار خار دارد
چو اهل بل بلایغ تو ام خارم کن ای کل که نارد این چمن مرغی چون که صد هزار دارد	
چون مرغ بجم خنبر از ترک سر نشند یعقوب رسم نیاخت دل و چشم بگرد تا بخت ره بکعبه وصلت کرد بد بچاره من که در طلب بوی زلف تو اهلی بزم یار کسی یاد ما نکر د	تیغ تو ریخت خونم و چشم خنبر نشند چشم و دل که در سر کار نظر نشند ورنه کسی بر سعی زمین شیش تر نشند کار دل چو نافه نخون جگر نشند پس چون شود حکایت ما کین قدر نشند



شمع من عفتت کرد که ری خواهد بود ای که در دید ز من یاد کران می نویسی بهوس میرم اگر قد تو چون نخل روان این که از گوشه چشمم گری سیدم	لعل کرم مراسم اثری خواهد بود برج پنهان نشود هم حسبری خواهد بود پیش تابوت من اورا کذری خواهد بود که بحال منت ای کل نظری خواهد بود
غم مخور ای دل اگر در خدمت آتش فدا گر می شمع آتش اندر خرمن پروانه عکس جان پیدا است در آینه رخسار او ای که گویی چون مکان آن شوارت زده	کان بیت آتش پریش با تو اکنون خوش فدا فتنه باشد حسن معشوقی که عاشق شمع فدا بس که همچون آب حیوان صافی بیغش فدا من هر یک با هم کمر این تیرش از ترکش فدا
تیز راند آبرزش بسوی غیر و خواهم سخن نیکخان ز غم دل بچو سپند و آرزو اند	کاتش غیرت بمن از فعل آن آبرش فدا شاخ بخت ماست که غم خار و بخت کش
مرا از دوریت تا کی صبوری کا خواهد بود چنان بارت در راه تو ای خورشید چشم من بیماری کشید از جگر تو کارم تو خود داد بها حس کلر و بیان و روزی بیشتر نبود	اگر حال این بود کارم بسی شوار خواهد بود که تا صبح قیامت بیدارم بیدار خواهد بود که سر کوبی تو ماند لاجرم میباز خواهد بود تو باید سرو من باشی که زین بسیار خواهد بود
من ز غم میوزم و او شمع بزم دیگران ایلی از این غصه چون پروانه در آتش فدا	

بود خط غلامی نامه ای بسوی تو بحشرش خط آزادی همین طو ما خواهد بود	
بس که عاشق چشمم بر نامدش ناخواسته بود این چه گفتار است یارب بین چه تیرین کربان دیدم را آینه زخارت ای مه کرده اند فارغیم از سجد و سجده بیکه از کعبه	چشم چون بکشد تا خواند سیاسی برقه بود سر چه گفت از لطف مری بر مهرم فرود کر ز دیدار تو با شد دیده روشن چه بود ز آنکه کار بسته ما از در دلف کاشود زد چنان آبی که ما از خرمنش بزخواست
که چه ایلی بچو سرو از او عالم بود بنده او شد که از مهرش خریداری بود	
سر کس که بدان سرو قبا پوش نشیند از کرد میفشان بر رخ آن کا کل مشکین شبه از ترا صید شود طرفه غزالی که بر برد از مستی عشق تو فرشته	سود از ده بر جسیزد و مد موش نشیند ترسم که غباری به بنا گوش نشیند کش مرغ سعادت بسردوش نشیند در حلقه زندان قدح نوش نشیند
از سر بنهد سرو سبی ناز جو ایست در اشک خودم غرقه که سودای تو یکدم	که پیش تو ای سرو قبا پوش نشیند نمک است که دیک دم از جو شمشیند
ایلی با از او صاف کل خویش ج بند چیز است که مرغی چو تو خاموش نشیند	
شوخی که نمی نخورد دل خلق خون کند وای آن زمان که چهره ز می لاله کون کند	



کوبیدجوی و صلح و نظاره بستن مکن خواهد بخشید و ناز شود کم محبت تم آه از بی که در دل سختش اثر کرد	پس عاشقی که دل کبسی داد چون سربند خافل که این کرشمه محبت منزه کند آسی که رهنه در جگر بیستون کند
ذوق دیدار تو در جان بلاکش باشد حاجت سوختن نیست چو دور نم لبست با پرشانی خودش دم از آن می بزم دیدن پاک من اندیشه زد و زنج کنگد	اهلی اگر نمیکند آن همه دوا می دل کاشم پرستی غمی از دل بیرون کند راحت کعبه پس از رحمت ره خوش باشد مایی از آب چو شد دور در آتش باشد کز من طبع شریف تو مشوش باشد غم از آتش نوزد پست که چو پیش باشد
اگر چه مستی می ضد عذاب می آرد ندانم از غم عشقت دل که سینه سوزد دی که منصفانم بر چنین نشینند هم از رعایت تست ای پری که رخ پویا	اهلی آسوخ اگر شش و فایست مخرج مرد می کم طلب از سر که پری و شش خوشم که سوی تو ام می حجاب می آرد که باد آمد و بوی کباب می آرد مرا خیال تو در اضطراب می آرد و گرنه دیدن رویت که تاب می آرد میی عبادت من پس که التفات تو ام کمی بسک کسان حساب می آرد
خوش اهل و در پیش نقد گوش است مکو حکایت دوری که خواب می آرد	دفع غم دور از تو میل با هم چون شود مست و خندان بر سر عاشق مران بجز چو غم آتش که زنده رویت در گرفت آن همه چکان که لیلی بر دل اختیار زد

چو آتشپاره از در در آمد خانه کلکش شد خیال از خالش من از دل کنم بیرون طاست تا یکی ناصح قیامت سر نخواهد زد بکج غم مانند از من بغیر از ذره خاک می دل کم گشته ام پیدا نشد جز در خیال آخر نماند آن یاری از بختم که بودش دوستی با	چو آتش پاره کز رویش چراغ دیده روشن شد که آن تنم بلا بیکدانه بود امروز حسرت شد گر از بصرستان چون من مسلمان می بر می شد که آن هم با بغیر راه من بیرون روزن شد تن چون رشته هم ظاهر مگر در چشم سوزن شد جفا بخت بد بنکر که با من دوست دشمن شد
سکن بر خاک ره خواهد و زین اندوه و غم اهل دل دیوانه ام خاکستری در کج کلکش شد	از سبزه تر لاله سیراب بر آید کامشبت شب آن نیست که ممتاز بر آید کاین بخت کران خواب من از خواب فریاد ز سر گوشه محراب بر آید
زین دیده نمناک تو اهل بی غمی نیست بعد از اجل از خاک تو کراب بر آید	در دمان چون ز سر تیغ و در جگر چون کش عیان اختیار از دست بیرون شود که یا ترا کی نشاند بلکه افزون شود یک بیک پیدا کنون از خاک مجنون شود



کوکب سخت گرا تا خواهد ایش خون  
 آه اهل کز دل سوزان بگردون شود

عجب کر شمع را ای چمن ز سوز جان  
 چنان سوزم چو شمع از غم که جانم سوزد  
 فروغ آتش حسنت اگر بلا چنین گیرد  
 چو کرد از من بروردی تمهیدش کان ممکن  
 میان صحبت مستان میاید در قصه سر و  
 ز چشم عاشقان هر قطره کافد چه کند

موی آن نهال قد نباشد که نهادن  
 خیال سرو او اهل نه جان راستان

میرود از برم در کتا بهر که میسرود  
 تو سن خشم کرده زین دامن ناز بر زده  
 بسته میان چها بکی رهن جان عاشقان  
 در بدیریم در طلب ما دل از پیش روی  
 که همه با حریف خود دست زنند در کمر  
 بی لب شکرین او من چه کنم شکر لبان

زخم فراق بر جگر اهل زار اگر خورد  
 این عیدیل خون بگو ز جگر که میسود

نیم کل در کز اندام باغ تازه کند  
 چو لاله دامن صحرای گرفته ام بی دست  
 فراغت ممکن در دودل برد امانا  
 تم ز شوق تو چون چراغ سوزد و اشک

مرا چو مرغ چمن درد و داغ تازه کند  
 که داغ حسرت من گشت باغ تازه کند  
 مراست درد دل کس من داغ تازه  
 دور و غنیمت که سوز چراغ تازه کند

داغ اهل میکین بویخت آتش غم  
 بخش جریع خود تا داغ تازه کند

کل سید عارضت در لاکشای میدید  
 از تو چون نالم که این جورم نه امر و نرس  
 که چه سید ا تو ام از کز میسوزد و دل  
 خوش بستی نقد دارد در جهان هر کس

نیست چون روی تو لیکن از تو یاد می  
 بحث من دایم مرا کافرنه یاد می  
 کشته لعل تو ام که خشنه داد می  
 مجلس عیشی که پست او خور زادی میدید

اهل از زود فلک ایمن مشو که عاقلی  
 نیست بی مگری کت نقش مراد می

دینا همه سیج است و وفا هیچ ندارد  
 ساقی می نوشین من از دست که دور  
 خورشید من از لطف سر سر همه محبت  
 بی شمع ز رخ نیست صفا خانه دل را  
 بحر کرم است آب حیات دستش لیک  
 آراسته شد از خط سبزش چمن حسن

بر هیچ منده دل بقا هیچ ندارد  
 در جام بجز زهر هر بلا هیچ ندارد  
 با من بجز از جور و جفا هیچ ندارد  
 که گوید بودم که صفا هیچ ندارد  
 آن بحر کرم بخش کد ا هیچ ندارد  
 بی سپهر چمن نشو و نما هیچ ندارد



<p>اهلیت کدای تو از آن بدعات دردست کد اغرد عا هیچ ندارد</p>	
<p>از خاک رسم عشق بر افلاک بر آورد تا رفت کل روی تو از گلشن چشم شبهما بر خاک شهیدت ز چراغ آفت از آه من آسوده نباشند ملائک پزدود نه روی تو از صیقل ابرو بر خار که آلود بیای سکت از خون</p>	<p>چون ذره مرا مهر تو از خاک بر آورد ترکان در چشم از خس و خاشاک بر آورد اهلیت کد او از جگر چاک بر آورد کاین آتش دل دود ز افلاک بر آورد سزنگ که آیمینه ادراک بر آورد چشم از مرده اشک فشان پاک بر آورد</p>
<p>شد صد ف دیده اهلیت را شکی سر زاله که آن روی عرفناک برورد</p>	
<p>ز بس که دورم از آن مه ملال میخیزد نهال قد بان جلفستنه انگیزند بسوز که کوب سخت زبون من ای آه رسید وصل مرا چشم زخم حجر آرس چه کلشنت جمالت که از غرق دروی نمید مید ز کل سر و اگر بد اپستی</p>	<p>بشم بکشته خود صد حال میخیزد ندامم از چه زمین آن نهال میخیزد کزین پستاره مداوم وبال میخیزد شرازفتنه ز شیخ وصال میخیزد سزار چشمه آب زلال میخیزد که از قد تو صد شش انفعال میخیزد</p>
<p>مگر پیام ترا مرغ جان برد اهلی که با صد سنج بسی خسته حال میخیزد</p>	

<p>چون آه کشم آن سک کویم بر آید از ضعف چنانم که اگر ناله کشد دل دایم برت پیش صبا دید که شایم از درد تو چون ناله کنم خلق بکین</p>	<p>کز آه من سوخته بوی جگر آید بیهوش شوم تا نفسی چند بر آید باشد که دمی کردی از آن رها گذر آید سز ناله که از درد بود کار کر آید</p>
<p>جایی که گشتی تیغ بی قتل محبت اهلی اگر کش ره بود اینجا بر آید</p>	
<p>اکه از شمع رخسرم عاشق چون من شود یار می باید که باشد خانه کویران با عشق و زلفان بادل باری که خوانندش ملا شوخ و خنخاری که سرکش دید آبی می کشد</p>	<p>سر کجا در کیر دانش سوزا و رو سست شود زانکه که کلنج بود از روی او کلشن شود دانه مبری بود که پرورش خرمن شود آه از آن جانی که آن خونخوار باسکن شود</p>
<p>گرفت سوزد چو شمع از عشق اهلی غم نخورد عاشق زاده کی سرگز استیر ترن شود</p>	
<p>سر پای تنم سردم ز موج دیده تر کرد جراحتما که از سیرت مرا بر سینه چاک چنین کافی دم دور از تو آنم زنده پیدا سند خویش را جولان ده جز پیش مشافتان</p>	<p>بغض قاب غم زین بحر یارب رود بر کرد بناخن میخراشتم دم بدم تا آزه تر کرد که سر جان بکرم شکل تو ام پیش نظر کرد که اگر کردی بر آید عاشقا ترا ج سر کرد</p>
<p>ترا نادید عیب اهلی بیدل کند کس بر افکن برقع از عارض که عیب او منتر کرد</p>	



مرا که کبر و مسلمان نظر پرست شناسد	خوشتم که بر کسیم اینجا نکست شناسد
اگر چه مستم و رسوا ز طعن غیر خلاصم	بگوی میکند میشا رو که کست شناسد
بجاست دست و تبرنجی که سکران زلیخا	نظر اگر چه بدزدند دست دست شناسد
مخوان بکعبه پیرم که خاطر نم شیند	گبوتر دل من منزل نشست شناسد
شکستن دل از آواز و طراش عیان است	کسی که ره برد این نالان کشت شناسد
خراب جرع جام توام بجاک میفکن	که قدر ددی می رندی پرست شناسد
بغیر دار فاسمت بلند تو اهل	
اگر برش بر آید مقام پرست شناسد	
چو بر قتل غیر آینه تیغ آب کون خیزد	ز غیرت بر سر ایامی تم رکما می خون خیزد
دلم خرم نمیکرد و گر کرده چنان بود	نخیزد سبزه زمین وادی و کز خیزد زبول
بنا شد خوش فغان و کربیه بی جایه لیکن	چه در مان چون مرا اینها ز زخم اندرون
خدر کن ای قیب از من که گشتم زین پرچی	سک دیوانه کز نالام بوی چون خیزد
چرا بیدرد خوانی با وجود کربیه اهل	
نیکویی که کردی نباشد کربیه چون خیزد	
سحر چو آه من می پرست میخیزد	بهر که می وزد از خواب مست خیزد
کسی که با چو تو یاری نشست و خوابت کند	چه جای دل ز سر هر چه پرست میخیزد
مگر سوخت دل زار کرد و ناله دود	بلند میشود و ناله پرست میخیزد
ز می فریب تو ای بت که کرم مسلمان	نشست با تو دمی بت پرست میخیزد

مگر تیغ تو اهل ز غم رهند و تر	
کرا بغیر تو کاری زد دست میخیزد	
صبا چو جعد سوزن یار من بکشد	کره ز کار من و روز کار من بکشد
شکفته اند حریفان چو کل ز سر سویت	مگر بخنده دیان نوبهار من بکشد
کان حسن که زه کرد در جهان وزنی	که ناوکی نه بقصد شکار من بکشد
فغان که گوشت حشمتی بمن ز نار نکرد	بتی که نرکس او در کنار من بکشد
بغیر داغ کلمه ایان نیافت با من هیچ	اجل چو عاقبت الامر بار من بکشد
ترار بوسه توان زد بدست آن نقاش	که چهره بقلم چون کفار من بکشد
کدشت یار چو بر خاک ترستم اهل	
دو بهشت بروی هزار من بکشد	
سر چند بچم میکنی وصلت کرم خرم کند	بازم نهال زندگی پا در زمین محکم کند
شد با من مجنون صفت آسوی حیمت اشنا	این آشنای آخرم بجان از عالم کند
در کعبه گویش لا از راه نو میدی در	تا در جرم خورشید محرومیت محرم کند
مخو غم را در سر از پند خلق افزون شود	ساقی سر خرم بر کشا تا در سر با کم کند
ای خافل از عشق تان که خورد و خوابت	حیوان صفت می بنفت عشقت مگر آدم
زخم دل عشاق را خاک طهر هم بود	خاکش بر سر دل که او زخم ترار هم کند
ترک دل و جان ای صدم اهل بکشد	
او ماند است و ترکین کربت تو بی آن هم کند	



ریشک رقیب تا کیم ای بیوفاکشد	خواهم اجل رقیب ترا یا مرا کشد
میرم زرد اگر تو گوید سخن کسی	غیرت بلاست و که مرا این بگفتند
پروانه که ریشک ز بیگانه می برد	دستش بغیر چون ز سپید خویش را
تا کی فلک بجز جهانی بیسرورد	وان ناحسند ای ترس تیغ جفاکش
باری پرس ایلی از آن بیوفاطیلید کاخ خوشه نواز چه سر کشد	
چه عیب رخون کزیم چون مراندی گوئی	دلم خوشتر ازین درد و غمی بزم بروی
چو روز خود کشیم با تو چندان که زورده	که با بزم صد که چون صراحی در کوی خود
از آن روا شک حسرت دمدم در تنم	که میشود بآب دیده دست زار زوی خود
کذا ز ریشک و کاز غیرت سخی سوزم که چون کل	سم آغوش غمی با بزم تن کمر ز موی خود
چو طبل های موسیقی که گنم ای کل مکن عیبم	که من دیوانه ستم خوشم با مای موسی خود
سز کرد در خار غم نالم از پستفال درد	که بشکستم زین پست پی بدست خود بسوی خود
ز شوق نامدات ای چو کرد از جای بخرید ز سر مرغی که بال افشان می بند بسوی خود	
دیدم سر که از موس سویی تو سیمت بود	عزیزم چون دل شود که همه چشم من بود
آه که گزدم کلوراه نفس ز بخت بد	در نفسی که با نیشش با سر سخن بود
می ندیم که چو می میهنلد که چون میهن	خون خورد و لب توش پیش لب دامن بود
که کیشیم کفن لاله صفت ز بعد مرگ	ز تاش و اغ غم دل سوخته در کفن بود

مردم روزگار ما تم اگر ز مردن است	
ایلی نا امید را ما تم ز پستین بود	
کسی از خار خار جان مجنون کی خبر دارد	مگر سم نافع لیلی که خاری در جب دارد
ز زهر چشم او مردم درین آب چشم من	چه پروردم مجنون دل نهالی کاین شهر دارد
گرفتم درین خاک چرا بر من شب نماند	چو با ذرات عالم آفتاب من نظر دارد
نیایم هر سخی از کس همه زخم زبان بینم	دلم درین است و سر کس را که میزند پند دارد
خراش سینده ایلی ندارد در بلا سود بناخن چون کسی کوه بلا از پیشش دارد	
ناتو لیلی که ره در کوه و نامون میکنند	ازین سر خار جیت جو می مجنون میکنند
کوش برافسانه من خلق را دفع ملال	وین چکایتها که من دارم چگونه میکنند
زندام من از غم دل پس دل کوی غمت	یا رب آن دل زندگانی در جهان چون میکنند
خار خار می میدی ز ریشک زان و درم ز تو	با تو بودن جان من در دل از تو ن میکنند
حال کفن با تو ایلی را ندارد فایده حالی داردی ز دل کیب را چه میکنند	
حاکم را خواست سرم یار و چنان خواهد بود	سر چه او بر سر ما خواست همان خواهد بود
جان من رفتی و چون صورت بیجان	چشم من با بقیامت نگران خواهد بود
میروی سر و من ز دیده و جانی که مرگ است	چو آب از پمیت ای سر و روان خواهد بود
من شکر ای که گنم جان سپر تیر هلاک	که هلاک من از آن دست و کان خواهد بود



زخم تیرت طلب آرزو که ز خاک شوم	ز استخوانها می خنیدم که گشت ز خاک بود
که بدایغ توروم تا باد از خاک مرا	لاله وار آتش دل شعله زان زمان خواهد بود
که چه خارم کلمه از خاک ده چون برست	سر من خاک کف پای کمان خواهد بود
قصه گویند که بر دست نشان جان اهل بی	
چند کوی که چنین است و چنان خواهد بود	
بذات حق که مرا تا وجود خواهد بود	سرم بی پای جان در سجده خواهد بود
تو که ز مهر پشیمان شدی مرا با کس	همان محبت دیرین که بود خواهد بود
تو خود بگو که رخ زرد عاشقان تا کی	ز دست سینه عشقت که بود خواهد بود
زبان برین دلم نیست غم که در ره دوست	سر آن زبان که شود عین سود خواهد بود
چرا ز دود دل من به تنگ می آید	چو آتش زدی بس تیره دود خواهد بود
بباش دور ز اهل بی که مرگ نزدیک است	
و که چه دیر بود دیر زود خواهد بود	
چار دیوار جهان که غصه دلهای خون کند	نم کشید از خون ما گس تکیه بروی چون کند
سرفرو برد می و رندی که از کمر جهان	در زمین خواستی فرود رفتن کت قارون
نا که کم کن ای دل ز دردش و کربالی چونی	نال باری که دردی زد دلم بی سوزون
آتش با که بود در جان مجنون بچو شمع	مرغ نتواند که منزل بر سر مجنون کند
ترک خوابان کی کند عاشق بطن و سرش	بلکه گفت و کوی مردم شوق او افزون کند
اهلی کی سعادت نیست غیر از صبا کی	کیسای صبا بری درویش با قارون کند

لیلی نبودش این نمک شیرین چنین زیبا شد	خواه از عرب خواه از بجم مثل تو کس پیدا شد
تا وحشت مردم بود الفت بکند آن پری	دیوانه از زبان خود بی مصلحت تنها شد
سر که کز دی سرو من در جلای آنک رقص	کز شوق آن بالاد و قصد بقرار از جا شد
بی حجت زبردانمست یافت شیخ از خرقه آ	زینسان که من سوا شدم سرگز گسی سوا شد
اهلی نه صاحب دل بود که عیب این پیدا شد	
کز آرزوی آن پری ل نیت کوشید آ	
یار از سر کوی چه بر آمد	سر کوشه هزار و ه بر آمد
برخواست قیامتی که در صبح	ماه شب چارده بر آمد
سرست می خافت گذر کرد	فریاد ز خافت بر آمد
مقصودم ز او هلاک خود بود	مقصود بیک که بر آمد
یعقوب صفت بسوخت اهل بی	
تا یوسف او ز چشم بر آمد	
در لعل لبش چاشنی خنده ببینید	در آب حیات آتش سوزنده ببینید
نظاره کنید آینه طلعت او را	تا صورت حال من در مانع ببینید
خونریزی چشم سپیده او اگر نیست	مشکل که در آفاق کسی زنده ببینید
کر کل شکست از رخ آتشوخ عجز نیست	کل جیت شکست مه تابنده ببینید
ای شاه و شان دولت خوبی گذر است	یکره سوی درویش کهن زند ببینید
اول نظر از خویش بپوشید چو اهل بی	و انگاه در آن صورت فرخنده ببینید



از سایه خود میرسد دل که زرقب آزد بشد	سنگ اندازنی سایه را صید می که بنگان
گر گوه بشکافد جگر صاحب نظر باید لعل	گرا آرد دم سنگ را خون در دون افسرد
بوی بهار و جام می تنامه افشکن کرد	کلیم بپرستی چو من سر زگر بود شخ
کم بود از خلق آن من شد باز پیدا درخ	شیرینی گفتار و حلوائی آن کم کرد بشد
چون بوخت دل در بحر او کی بشکند از بوی	فکری که کن ای صبا کاین غنچه خود پرتر شد
اهلی که بود از سوز دل همچون چراغ فروخته	
تا ماند دور از شمع خود میکند عیب دل	
تا ترا از روی همفنی با من شد	سر کجا همفنی بود بمن دشمن شد
در علاج دل بیمار که چون شمع بنوخت	سعی بسیار نمودیم و دو اگشتن شد
بس که اندیشه حالت زدل من سرزد	آخر این تخم بلا در دل من حشرین شد
خلق یادوش گمان شد که مرا خانه بنوخت	بس که دود از جگر سوخته بر روز
یکبختان همه در گلشن مقصود شدند	
اهلی سوخته دل بود که در گلشن شد	
فیروز بی نخت همه کس لعل تو بخشید	فیروزه ما بود که سرگزنده در بخشید
چشم همه بر راه تو باز است و تو از ناز	یک چشم زدن رو تمایبی چو به عید
سرچند که دوری نظر یابد و صالت	سرگز نفسی زدل ما دور نکردید
ولی داغ محبت نتوان رفت ز عالم	خوش وقت کسی که چو من کلنجار مید
جان بنده خلق خوش ساقیست که سرگز	از بی ادبیهای من مست تر بخشید

اهلی رسی از عشق مجازی بختیقت	
کر یا بر تحقیق شناسی نه بر تبتیقت	
نظاره بین که عاشقین چو بار میسند	جان اده بچو صورت و تقار میسند
کر من جگر کباب شدم این نه از نیست	آن چشم مست بین که جگر پار میسند
چیران آن لبم که مرا گشت و زنده کرد	کار پایسج آن لب خونخوار میسند
مسکین نواز باد لب عشوه سپاز تو	گر عشوه چاره من بچسپار میسند
کوی تو جنتیست ولی مدعی بملک	شیطان صفت ز جنتم آوار میسند
آمد ز قتل و مبدم آن غنچه لب پتنگ	خزیده و قتل خلق یکبکب میسند
اهلی اگر جمال ترا گوید آفتاب	
تشبیه آفتاب بسیار میسند	
سرچند که گفتیم خود سود ندارد	یسوزم و بسج آتش من دود ندارد
مشت ز طبیعتان کشد عاشق خسته	کاندیشه مرگ و غم بهر سبب ندارد
از من گذر کرد که چون لاله با من	داغی ز سر شک جگر آلود ندارد
از ناله لیل چو شبکد دل شیدا	کاشفته سر نغمه داود ندارد
دل من شک انداز که از بهر تو عاشق	جان ز اچه وجود دست که موجود ندارد
خوشباش که سر بنده که در عشق خریدند	اندیشه ز سطلطانی محمود ندارد
اهلی که چو پروانه شد از شمع تو سست	
جز سوختن از وصل تو مقصود ندارد	



صبر کن ای باغبان کاغذ و بلبل بگذرد عشق فریاد از سران خسروای شیرین گرچه دشوار است کار غم تو کل چرخ در میان فنا جنون سرگردان عشق	خواری بلبل سر آید خوبی کل بگذرد حسن معنی جو که این حسن و تجمل بگذرد کار ما شاید با خلاص تو کل بگذرد کم نشد زان سان که کس را در تخیل بگذرد
اهلی از جویش زبان بکش تخیل تا یکی چاره فریاد است چون کار تخیل بگذرد	
فکر وصلت کش خیال مباد در پری زاده مردمی نبود گر نوشی بجای میخ و نم بیخ پیری چون بر سوای در وبال است دایم آخر عقل فتنه راه مرغ خاطر کس	کس در اندیشه محال مباد آدمی زاده راز و مال مباد خون من مرکز است حلال مباد مست طفلان خرد سال مباد کو کب عشق را وبال مباد دانه و دام زلف و خال مباد
در غم سبیل شکسته او کس چو اهل شکسته حال مباد	
ای خوش آنکس که چو کل مستی بی باک کند برق حسن تو که در لاله رخان آتش زد آخری با دشته حسن کویست که کسی چند آفیم بی پای همه چون نیست کسی	ساعی در کشد و پیر تنی خاک کند تا چه با خرمن مستی خس و خاشاک کند تا بچی داد زنده چند بر خاک کند که بد امان کرم چهره با پاک کند

تنگدل اهل آزان کل چو شوی غنچه صفت که سر از از تو بیک خنده فر خاک کند	
انکه لعش هم عیبی زکرامت دارد عشق ترا خالصیت اینست که با سر که بود داشت دعوی بقدرت قامت طوبی که علف عاقبت خاک شود در روی هبوی	عالی گشت چه پروای قیامت دارد روزگار از سر در دوش سلامت دارد تا ابد بر سر با پیش بغیر است دارد سر که در سر موس آن قد و قامت دارد
اهلی از راه روانست درین خانه خاک دور روزی بهوای تو اقامت دارد	
می بده ساقی که زاهد که مقامش بود تو بر کردم از می با من خشمی نیست کینه آفتاب پیش ازین با ما مشوبی التفات راز عشقت آشکارا که گم عیبم مکن	کی مقامی بهتر از کج خراب باش بود تو به یارب از کناسی کین کافاش بود آفتاب آن بر که روی دل نذر آتش بود چو سر سر کن ناید آنچه در آتش بود
پیر مای فی طلب اهل مجنونان بد آن کرم کو دارد البت این کراماتش بود	
مرا تصور وصلت خیال باطل بود غم تو در دل من صد هزار عهده نکند نیستم عشق اگر پرده در شد اغنچه بیک نظر ز رخ شد خراب ناصحن	بجز تصور باطل در چه حاصل بود اجل کشود که ورنه کار مشکل بود چو کل بجلوه کرمی هم دل تو مایل بود طیب در دران حال غمیش غافل بود



رخ تو قبله جان بود و بد معنی شست بسخت روزی خیارم کجا شد آن شبها	بجوید قبله جان سرگرده مقبل بود که شمع روی تو مارا چسبند محفل بود
رسید در تو املی عشق او جایی که با وجود تو همچون حریف عاقل بود	
مرد و منقه اگر رفت عمر ساقی باد خوشت دولت و صلت که اتفاق افتد	اگر ستاره غاند آفتاب ساقی باد مرا سعادت این دولت اتفاق باد
بناک پای تو مردن مذاق زاید نیست چو جان برید دل از من بیاد آن سرگوی	که خاک بر سر این نه به و بی مذاق باد بساکنان نهشت درت ملاقی باد
کرات خضر نشد روزی تو ای املی شراب خلد نصیبت زد دست ساقی باد	
نصیب ما ززل در دو داغ بجز آن شد شکستگان محبت ره عدم رفتند	نصیب ازل است این بلون توان شد دل شکسته با سم یکی از ایشان شد
چو غنچه جامه بر جامه دید و دل شاد بکارت ساقی مجلس که در خمار پستم	که دست خواری بایم از کربان شد دل ز تشنه لبی سیر از آب حیوان شد
بجان خیال رخت خانه ساخت و چنگم مجتبی که مرا غایب سایه بود بتو	که دره چو مر آفتاب ممان شد کنون که با تو شستم سر از چندان شد
ولی که زنده چو شمع از چراغ وصل گشت ز نخت تیر خود شکلی که املی داشت	ز پای آبر از من سرق با قدم جان شد بنورد دولت آن آفتاب آسان شد

سرگز از کوی تو کس در بر شمشیر نشد کام بر سبزه باغ طربش با جسام	سرگز از دیدن دیدار تو کس سپهر نشد سرکه در راه و فاب بر سر شمشیر نشد
صید پنجه که عشق به کامی ز رسید دست ساقی بکرم در همه وقت بلند	تا چاکبک صفی در من شمشیر نشد سرگز از دور فلک دست کرم زیر نشد
زود رفت از بر ما رود دل املی زار سخت از دوری او که چه لبی پر نشد	
عیسی هم من گرفتار جان بن آید ماییم و بجودی و نیازی بر آن	گر مرده حدیثش شود در سخن آید جز بجهت دیدار چه از بر من آید
چون لاله ز داغ کفتم که کبک شد نامدم که از پستم دست بنالم	بیرون کف خانی پیسم از کفن آید گر محنت عالم همه بر جان من آید
سردل که غم کرد چو املی بسوی تو بسیار غم بست اگر باه وطن آید	
زنده می سازد لب او خلق و ما را میکشد کاش بویف در میان ناید که آن است قبح	وامی بر حال کسی کورا میسج میکشد دیگران را می برد دست و زینجا میکشد
یک نفس از صید دها چشم او آسود نیست زینهار ای پارسا بیرون میا کانی گشت	غمزه اش مرغ دلم یا میزند یا میکشد میکشد اهل صلاح و سخت رسوا میکشد
سرکه بزم مطرب و ساقی نهد بی روی تو پیش آن شمشاد قدر گشت که درد عالمی	در دندان محبت را به غوغا میکشد براجل تهمت منه کان قدر عجا میکشد



لاله بر خاک ریش اهل نشانی میدهد  
یعنی آن کچهره خلق از داغ سود میکند

آمد آن عیبی نفس که عشوه و نازم کند  
روز وصل آمد ولی ترسم که در روز خفتن  
کو بدارم بر کشتی بر پسته بجرم کشت  
مادر سرم چپی پرورد عمری در کشت

زنده ام سازد بجهت و از جفا بازم کند  
طالع ناسازگار و بخت ناسازگارم  
کشتی کشتی که کشته ام باری سرفرازم  
کای چنین در خاک و خون آن ترک طنائم

بچو اهل دارم از راز عشق کجی نهان  
گر کشته عشق از آزار افشای این نام

ساقی ز زهر چشم من قهر میکند  
خورشید من جهان جمال است که چه نام  
مادل بریده ام ز پیوند روزگار  
بر کشتگان عشق ندارد تفا و نیاید

تیریاک باده در دستم زهر میکند  
خود را بحسن شهره صد شکر میکند  
کاین نوع عروس ملک بقا مخر میکند  
کریار می نوازند و کر قهر میکند

اهلی بکام دشمن اگر شد رو بود  
زان رو که دوستی طمع از دست میکند

جوش سودای غم دل با هم از جامی برد  
سر که عاشق کشت چون ذره از پستی برد  
بس که میکرم چو بختون دور از آن چاینگل  
کر چه خط و خال و زلفش بر یکی غارت کند

ساقی آن شربت کرم فرما که سودا می برد  
کار او را آفتاب عشق بالا سب برد  
بیل اشک از خانه زنت من صحرای سب  
دل ز دست عاشقان آن چشم شملای

توسن دل ای حکیم آینه ان را عشق  
دل که باز آرد ز چنگ غم از کاشان شبان

کشته شد اهل ز عشق و دادش اینجا کس نداد  
چون شهیدان خست خون لوده اینجا سب

کوه غمان اختیار از دست دانا می برد  
بیر نماید دل ز دست خلق تو در پای سب

خوش آنکه دل ز غم سحر بر کشتی بود  
سزار زخم گرم می رسید خوش بودم  
توان کلمه فلک با وجود یوسف هم  
دل ز سحر تو شد چو سحر بر مرده

زمین وصل تو فخر خنده روزگار  
که مرسم دلم از وصل چون تو یاری بود  
بنویسار تو باش چشم انتظار نیست  
خوش آنکه چو نسیمت بمن کداری بود  
ز راه ما و تو برخواست که غباری بود

کس این زمان شمارد سیج اهل را  
خوش آنکه پیش پیکان تو در شاری بود

عاشق شفته دل از طعنه خامی نشود  
مخمر و سبزه و بتاد و صد پاره بل  
همیش مرغ دل نا کعبه و تخت محبت  
صد ملاحت زبانه نیمه و این طایفه  
موجت پروانه و شمع از غم او یاد کرد  
عشق از خوابی و بندگی از ادا بود  
مر که رفتار بتان دید چو اهل عجب است

دامن پاک کس لوده بجا نمی نشود  
مرغ زیرک ز پی دانه بدای نمی نشود  
طایر پست در به قیم لب بامی نشود  
کلمه بینه که مراد و قوس سلاسی نشود  
بپیکس خورشید در آتش خامی نشود  
ورنه محمود گرفتار غلامی نشود  
کر سرش خاک ره کبکست خرامی نشود



شد سکش بایر قیب و جور با خود میکند  
 سر و من در باغ و گنجد در من باغبان  
 در میان عدم سر میسند دیوانه و  
 نمی زدن کی از خال آن سگ حد ما

سر بنه بر آستان و بیاید قبول  
 کر قبولت میکند املی و کرد میکند

بیج لب آشنه بیخ نه سری بکنند  
 توستن از کلن زمین بی کلکشت چمن  
 نمکند ز کس جو خوار تو ساعت گیری  
 وعده کامده از درم جویش بر کس  
 ملک عشق کلیدش بگفت فرماست  
 بجز وصل و غم و شادی همه زد و گشت

املی از ساقی دوران طبع میکند  
 تادل صافیت از درد مکرر کند

کر چه از عشق تباخ صبر و دل و سوختم شد  
 بر چه سهر وی نکر فتم سیر از یاد قدش  
 چاک دامان قبا بر زد از من جو کدشت  
 دوش ساقی یکی جریه که در کارم کرد

املی از تلخی جهان بکنی ناله که چرخ  
 نیش زد مگر که از او آرزوی شمش

سر شمع جمالی که بر افروخته باشد  
 چشم از تو که پوشد مکران طفل که چون  
 خواهد بنشار قدمت دیده من بخت  
 میخانه ما کعبه فیض است که آنجا

در مهر و وفا حاجت آموختش نیست  
 املی که وفا از ازل آموخته باشد

کجاست عشق که روی صد جان ملا گرد  
 صافی دلان که ورت بر دل کس نرا ند  
 سر کس که دیده باشد چون عشق رستی  
 در کوی آن بری دش صد سر بر ک کای

پیش کانس افکن املی لت که از وی  
 فیضی رسد بغیری بر زانکه خاک کرده

صید یوحف صورمان ل از بر معنی کند  
 آنچه بیند دیده مجنون نه بیند چشم غیر  
 فیض جان بخشی بفضل و نکته دانی کی بود  
 با چنین شکل و شمایل که در آید از دم



دم مزن ایلی که عشق آینه خاموشان بود  
نیست عاشق سر که او از دست او می کند

مشاطه تو جلوه ناز ای پسر بود  
با سایه حسرتی نغمه شب بکوی تو  
گر سیل خون ز دیدن فشانیم دوریت  
ذوقیت کشته گشتن عاشق ز بحر تو  
ای نخل آرزو رطبی که نمیندی  
سر چند عاشقان کله از دلبران کنند  
گر شمع راه مرغ سحر شد چراغ نخل  
طافس را چه حاجت مشاطه کرد بود  
صاحب نظر سایه خود بر جسد بود  
مارا که از تو این همه خون در جگر بود  
در جان دهر پای تو ذوقی ذکر بود  
سنگی بزنی که از تو مر این مثنوی بود  
مارا شکایت از دل خود بیشتر بود  
مارا چراغ سحر راه ز راه سحر بود

ایلی چون بندگی نمی شد بیک نظر  
او را بجز که قیمت او یک نظر بود

دور از تو دل من بیکه پیغام فرستد  
پیش تو حکایت بزبان دل و جان است  
گر نامه نویسد دلم از خون جگر کم  
خوایم بدعا حسرتی از لب که چو لب  
لب تشنه آن رشح کلکیم مگر بخت  
نرکس برش دیده بفرست چو بخت  
کوسا قی سرکش که بدندان گزمش لب  
پیغام سمان به که دلار نام فرستد  
انبار تو خامه دل حرام فرستد  
کو طایر بخت که بدان بازم فرستد  
جان تازه کند گرمه دشنام فرستد  
این رحمت خاص از گرم عام فرستد  
تا بوی خود آن سر و کلند نام فرستد  
تا چند مرابوسه بیعینم فرستد

سرگزیند یاد من آن آسوی بشکین  
سم باد که بوی بجز ایام فرستد

ایلی چه کند عرض حسرتش کسی کو  
خانم بلیمان در بزم جام فرستد

بیا که نرکس سابقی بشارتی دارد  
بهر زبان که بود حرف عشق باشد لیک  
بجاست غیرت عشقت که زاهد از تو  
بکعبه سر کویت که خاک پاکان است  
خاک پای تو که خاک ره گرم نشانت  
خراب چون نشود خانه دل عاشق  
سر نشاز صراحی شارتی دارد  
سخن بفرستم که سر کس عبارتت دارد  
بعاشقان تو چشم صحت رتی دارد  
خوشا صبا که مجال زیارتی دارد  
مگر کسی که درین زه بصاریت دارد  
که مردم از چشم عشق غارتی دارد

بخون دیده طهارت کمی کند ایلی  
اگر چه ست بمان شد طهارتی دارد

حسنت که ذره را نه تابند همی کند  
من کیستم که لطف تو خواند سکندرم  
خود را به نخل عشق رسان کلین بمانخت  
ساقی ز بس که لطف کند جام لاله کون  
مجموعه باد عاقبت حسن آن پسر  
سرو من از میان جوانان بدم  
خورشید چرخ را ز بند پای زینار  
بر قیست تا چراغ گرازند همی کند  
مارا کمال لطف تو شرمند همی کند  
مرغ خرابه طایر خند همی کند  
چون نرکس ز شرم سر افکند همی کند  
کوپاد شرم بر غبت خود بند همی کند  
کوسایه بر فقیر کهن نده همی کند  
این مرجمت بر ایلی در ماند همی کند



خم مویس که در کین من بسیار می چید چو خواند نامه در دم بهر نام من ای قاصد مگر آن سبیل موم بود عاشق بی سرو او ز بد مهری بنید غم چراغ فکد ایام	ز تاب آتش آسم خود چون ماری می چید که کر نام من اینز شش شود طوماری می که همچون عشق و پیمان بر قد دلدار می چید یکین در رشته جان من فسک کاسی
بدان بد خو اگر کاسی سلامی میکند ایلی جوابی میدهد اما بخود پیار می چید	
کم عفتی پاک دل و راست زبان بود دیدیم پری را پنهان بود که گفتند در خاطر ما بود که جان صرف تو کرد از سینه صد پاره بیکبار عیان شد در صومعه سجاده نشین نیز چو دیدیم امروز نه لب میگرد از کینه من یار	جز شمع بهر کس که شستیم زبانی بود بسیار شنیدیم چو دیدیم نه آن بود سرنگته که در خاطر ما گشت همان بود حال دل اگر نظر خلق نمان بود در حلقه ذکر از غم دل نغم زبان بود تا بود مرایا چنین دشمن جان بود
ایلی تو همان روز که دیدی رخ آن حال شب غم پیش تو چون روز عیان	
زاهد نشود عارف اگر سالک دیدن شد بس و در چراغی ز غم حال تو خوردم چون بر غم سوز که تا خلق نکوشید سوادش نبود مدعی از عشق که دشمن	سیرغ نشد جعد اگر گوشه نشین شد تا ابله مای جگر م نافع چوین شد کاین دلشده با دامن ترزیر زمین شد دیوت سمان که چو سمن را و نگرین شد

که عاشقی افسانه خوان جان و خوش باش سر کس که دمی شد بر قیاب تو نزدیک	تا چند بگوی که چنان بود و چنین شد دور از تو بصد محنت و اندوه فرین شد
ایلی که بیک جو غمزد خرم خورشید یکد ز غم غمش بخش که راضی بهین شد	
گس هجر تو بار کپس نشود یارب ای سرو ناز چون تو کسی سر که زار از خزان هجر تو شد عالی از غم تو که همیشه رند کار ما بر مراد خاطر تست	روز محنت دو چار کس نشود فستنه روز کار کس نشود خرم از نوبهار کس نشود خاطرت نمک کس نشود بنی مراد تو کار کس نشود
خاک ما شد غبار و رفت بیاد تا درین راه بار کپس نشود نار تر از تو نیست ایلی کپس بچاکس چون تو زار کس نشود	
این جو انردی که پیری فروشان میکند بچه میدانی که او دست در باز او سوش زاهد کم شد از دود چراغ مدرسه که بر رفت آب چشم از سوز دل عجم کن خامشی خوشتر که بلبل که سزار افغان کند	خرقه پوشان را حریف در دوشان میکند انکه نقد وقت صرف می فروشان میکند برق می روشن چراغ تیز پوشان میکند کاتش غم سجد یکم سینه جوشان میکند کل بر غم او نظر سوی خوشان میکند



عاقلان دانند که تعریف قارون رسد	آنکه سخن بی کاسحت کوشان میکنند
از قبای زرش خسرو چو اهل فارغیم	کان جفا در یوزه از پیشینه پوشان میکنند
خوش آنکه مست شوی تا بهانه بر خیزد	تو باشی و من و شرم از میان بر خیزد
مکن خواب دوز کن بوسه دزدم	و گز نه فتنه از سر کرانه بر خیزد
نهال عشق نشاندم بدل چه دادم	که رختخیز جهانم ز خانه بر خیزد
خوش آن حریف که مرغ بسطلس سازد	بنحاک افتد و خوش عاشفانه بر خیزد
سمان پاست که بندم چو غولاب ورنه	ز آتش جگر م صد زمانه بر خیزد
قیامتست جمال تو انبی است	مکش نقاب که شور از زمانه بر خیزد
بر آستان تو ایلی نیا چنان افناد	که تا قیامت ازین آستانه بر خیزد
سر کرا از چشم تراش کی بدامن بچکد	قطره خون است کوی کز دل من بچکد
تا بوزن دوستی میدوزدم یک پاکدل	صد نه از آن قطره خون از چشم سوزن بچکد
برق آه من سبب باشد کرا از بار بهبار	قطره آبی کمی بر سر و سوسن بچکد
غرقه در خون خودم شبها ز بس که دود دل	بر سرم باران خون از بام و روزن بچکد
کل نه از باد و موار وید از آن خواب است	کز دل مرغ سحر بر خاک کلشن بچکد
گرچه بگوید بقصد تنم لعل تو تلخ	آب حیوان از بلوت آن تلخ گفتن بچکد
کز چشم خون فشان دهم بزنی اهل عشق	بهر بیت خون نیز از چشم بر من بچکد

اگر آن پری چاشق نظر از وصال آید	زگر شمش که داند که چه در خیال آید
دل بره بخت مارا چه عادی ازین	که ز ما برید و اکنون بتو اتصال آید
مروای پری بستان لکل نمون کردن	که بسینه خار خاری کل از آن جمال آید
غمم چرا که رساند همه را بحال مردن	تو کجا ز ما ز پرسی که کسی چه حال آید
بکسی نمی ناید خضر آب زندگانی	ز لب تو آب حیوان مکر انفعال آید
بزمین رقیب رسم که فرود چو قارون	که کمال سر کرانی ز عسرو مال آید
بسکش چگونه اهل زکال خود زندم	که نسبت سگ و صفت کمال آید
تا کام ماه کیشب از دیدنش بر آید	بسیار شب چو دزدان از روزنش بر آید
من ست پر دیرم کان کلبن سعادت	نخل کلی چو ساقی از دامنش بر آید
خورشید خود چو دیدم افزود اشک است	باور مکن که کامی از دیدنش بر آید
آن خرمن کل از غنچه نشاند فتنه چندان	آما از بنفشه دودی از زهر منش بر آید
عاشق که تیر یارش دل نشت جو نجا	تا بر کشید پیکان جان از تنش بر آید
از داغ سینه اهل چو لاجامه بر کند	با پنهانای خویشین پیر همنش بر آید
بتاج عشق سر آدمی عسبر بود	اگر نه عشق بود آدمی چه چیز بود
تیمه خدمت اصحاب دل سگام کرد	سگست بهتر از آنکس که بی تمیز بود
بنوبت دین بزم جام وصل لا	اگر نصیب شود نوبت تو پیش بود



پودره ظن مبرای دل که پیش آن خیزید  
سزای عجز ترا قدر یک شپیز بود

تو که با اهل بی زلف کنی لطف آ  
و گرنه سر که تو بینی بر ز عسیر بود

یارم وداع کرد و ز اغوش میرو  
نام وداع میسبرم و موش میرو  
زان خون دل ز دیده روان است کز نظر  
آن نور سیده سرو قبا پوش میرو  
دوش آن نشاط و خنده و امر و کز  
کز خاطر ممشط طرب دوش میرو  
بی دوست دیک سینه زغم جوش میزند  
وین چون دیده بر رخ از آن جوش میرو  
شکل حکایتیست که رنج ز نالی یا  
وز ناله کار عاشق خاموش میرو  
ای باد یاد سنبل و گل پیش ما کن  
چون حرف از آن دوزلف و بنا کو کن

اهلی ز جور یار غباری شد و سوز  
دنبال آن سوار جف کوش میرو

کمال صنع الهی در آن جمال بود  
که حسن خال و خطش جمله بر کمال بود  
که با جمال جو پروانه وصل آن شمع آ  
و که جمال بود بودنش محال بود  
بیتیره بخت ازل که چو برق بر کزری  
سعادت ابدش رسنای حال بود  
بیک نظر که کند آفتاب محو شود  
غبار ظلمت اگر صد هزار سال بود  
چو چنگ رشته جانم ز کوشمال گسست  
نوازشی تنها چند کوشمال بود  
خیال لعل تو دل را بسند جان برورد  
حرام باد اگرش بی تو می حلال بود  
پوش شمع رخ ای نور دیده از اهل بی  
که نور دیده او شمع این جمال بود

کر میل تو جان سوزی عشاق نمی بود  
جان همه عالم به موش ساق نمی بود  
بر آینه رویان نظرت کز نفا دی  
یک صورت مطبوع در آفاق نمی بود  
کز شمع زفت عکس کردون نکلندی  
قنبل به و مهر درین طاق نمی بود  
وصل تو اگر کام دل عسیر نمیداد  
ناکامی جبر از تو با شاق نمی بود

ای کاش که اهل بی نوشتی سخن خود  
تا لاله صفت سوخته او راق نمی بود

ناخوش آن عمر که دور از رخ آن باد  
عمر هم خوش نبود گرنه بدخواه رود  
سوخته در ره خوبان ز پریشانی دل  
چون پریشان نشود دل که بصد راه رود  
یوسف از چاه زرخدان تو سر کز بنزاید  
وای آن دل که بایسد تو در چاه رود  
غیرت عشق زبان همه چون شمع بود  
که مباد از زبان نام تو ناکاه رود  
برق راز سره شبگردی آن کوی کجاست  
جان اهل بیست که با مشعل آن آه بود

و کی گزینش حیرت مبدم زخم عینی یابد  
چه باشد که ز نوش وصل کای می یابد  
اگر در پیش آ تو تم پس از کشتن روان کنی  
کسی که زمرک من شاد است دزد مانی  
ز بس که نشوخ چینی ای بری و مردمان کنی  
کسی که عالمی برسم زندگی آدمی یابد  
نشاید راز پنهان تو جز با بی زبانان گفت  
مگر عاشق هم از نیل سکانت محرمی یابد  
اگر چون لاله جان من بدایغ شمع می سوزد  
ز بر رحمت ای کل عجب که شبنمی یابد  
درین ویرانه سر کس را کج عاقبت یابد  
بسی اهل از آن بهتر که کج عالمی یابد



شمشاد تو پروای کس از تازندارد	با چشم پسته گو که نظر باز ندارد
از عشق تنایلم که این زخم نهانست	یعنی که قصا همی زند آواز ندارد
مرغ دل ما در قفس حصاران ماند	کز ضعف درون قوت پروا ندارد
کز خاک بر سر یکم از خانه خراش	پروای من آن خانه بر اندازد
خوشباش که کس محرم راز دل ما نیست	چون تو کس حسد هم و مهر از ندارد
در پای خان چون نشوم بگو کیا پست	کز سر و تو ام بخت سرافراز ندارد
اهلی نظرش جانب آن ترک خطاست	
چشم گرم از مردم شیراز ندارد	
سرم فدای رسی بادگان سوار آید	سری که خاک ره او نند جگر آید
تو جلوه کن صد مرغ دل بدایم دور	چه حاجت است که طایوس در جگر آید
خوشت گفت و شنید تو بی حکایت	بلی خوش است نسبی که بی غبار آید
مگر تو روی پوشی بری صفت که دی	دل میدان ما باز با دست راز آید
مران چو ذره مجتبان خویش انجی رشید	اگر گری بود از دید صد سزار آید
ز کبر اهلی اگر آب زندگی با بر	
دخت بخت تو خشک کنی بهار آید	
عینم مکن که عقل تو از کف ز نام داد	بس دل که جان چمن سودای خام داد
نشیده که عشق عنان مراد دلی	از دست شد ره بود و بدست غلام داد
دانی سر نیاز مرا خاک ره که کرد	انگس که سرو نازبان را خرام داد

مشیار تا بصبح قیامت کجا شود	مستی که دل پشاید و ساقی و جام داد
صوفی چو دید ترک سرست یار ما	یکباره ترک تقوی و ناموس و نام داد
اهلی مجوی کام که این چرخ کج نهاد	
در کام از دها کشد از آنکه کام داد	
اجل در آمد و بخت از دم سینه آید	ز پافت آدم و کس بر سر نم آید
مگر بخواب بهیم خیال او ور نه	بهرج شکل در در بر نم آید
کز آفتاب شود در کنار من طالع	ز ضعف طالع خود باورم نم آید
چو لاله به که زخم بی تو جامش بپنک	که بوی خیر ازین پس انوم نم آید
حکایت از الف قدما کن اهلی	که هیچ حرف ازین خوشتر نم آید
موت از	
از زبان دل بر گم گویم پلما نم در	ناگهان روی ترا دیدم بهیمانم در
مادول آرا در زنجیر زلفت بستیم	با خود از دیوانگی دست و کیر با نم در
خاطر از نظاره ات صد سال اگر جمع	یک نظر گزیدم نام رفتی پریش نم در
کز نگه داری دلم دوری نباشد زانکه کن	دل بیشتر آن ترادادم که نستانم در
من که عمری میکشدم عقده از کار کن	
حالیا اهلی بحال خویش حیرانم در	
بچشم و چو فابا تو نشینم در	تا باره روز چه دیدیم که کسب نم در
تو جفا کار شدی با وفا سیر شدیم	تو چنان گشتی و ناموس و ناموس نم در



جای یافت بکوی تو کد شتیر از آن دست کو تاسی ازین کونه که ما بردان را	گر بود خلد برین هم که نبیند جز کل حسرت ازین باغ چه چندیم
صید با بسته شدن تا کی و خوری تا چند خیز ایلی که یکی نیستیم	
چند بود دمدم چشم تو خون ریز تر دل ز خزان غمت پیر شد و چمن روی تو از گل بود تازه تر ای نو بهار ز آب حیات لبست سبز بظن بر دید	یا نظر حسرتی یا بکمی تیز تر نخل تو سیراب تر سر و تو نو خیز تر خط تو از سنبست خالیه میسر تر لعل دلاویز تو گوشت دلاویز تر
ایلی اگر کلر خان در پی خون ریزیند دید که کس آن گشت از همه خون ریز تر	
ساقیا ستم لب خود از لب من دور دار در دند عشق را راحت کز از بی دردی است سر که را در ظلمت غم چشم بیرون کن ای حریف بزم وصل از غیرت جانان کن	در نه که کس تا خجی اید زمین بیدوار یار این راحت ز جان در زندان دور کو چراغ غمی براه دیده پر نور دار یا طمع از جان بیز یار از او ستور
خانه تن عاقبت ایلی ز پا خواهد فاد تا توانی خانه دل را بجی معور دار	
ای بی بیایی و دلجویی ز خوبان خوبتر از سیه پوشان زلفت بوی اسهل دل آمد	صورت خوب است و حسن معنی از آن خوبتر زانکه که جمعه خوب و کر پریشان خوبتر

عاشق صاحب درون را که چه صفت خوش بود خسته زخم دلم دردم بدرمان کی رسد	با خیالت کرد بود سر در کربان خوبتر نیست درمانی هر از ترک درمان خوبتر
در دل ایلی بود درد پری و بیان نیا عشق بازی با بیان خوبست و پنهان نیا	
پایه معراج جان عیسی دنیا در گذر دوش در مجلس چه خوش میکت پیر و ایست تا نبرد غیرت یوسف ترا انگشت ب مردن اندر بحر خوش باشد نه در روز حصال	پای بر سقم فلک نه وز سجا گذر کر سر مردن نداری از شهر ما در گذر باز گیر انگشت و از عیب زلیخا در گذر ای اجل کار است ما را با تو حال در گذر
ای شب هجران کمر و ز قیامت بگذر کی شود عاقل دل مجنون مگوش ای حکیم	سوختیم از ظلمت آخر یا بکش یا در گذر گر تباری عاقلی از فکر سودا در گذر
لاذ عشق انکه غم دنیا و دین نامردی است مرد شو ایلی از دنیا و عهت بی گذر	
شهو را از من سوخت خرمین مگذر خون کس امن پاک تو نیکم در سر کز از دل تیره اگر میگذری دور بستی سر من گشت عدو لایق فراق تو گشت	تا سرم خاک نسازی سر من مگذر از سر کشته خود بر زده امن مگذر نور چشم منی از دیده روشن مگذر از سر دوست بد گوئی دشمن مگذر
شاه حسنی نفسی باز کش از جور عیان آتش میگذرد روی تو چه سر من کل	داد عاشق بد از تنده تو سن مگذر ای کل تازه عسوق کرد و بکش مگذر



تاب دود دلت از سینه اهل نبود

توکل گلشن جانی سوی گلشن مکن در

توبه کردم از می و معشوق و سر پستم در  
ذره خاکم ولی تا جذبه محرم رسید  
دادم از دست آن دوزخ زلف زینت بجام  
یکد و روزی غصه دنیا دلم در بند آ

توبه هرگز نکردم من که نشستم در  
آینجان بزخا پستم سجود که نشستم در  
آه اگر افتد سوز زلف تو در دستم در  
شکر ساقی می کنم که غصه وارستم

بخت اگر یاری دهد اهل کافیه آه شگفت

غبنه دل را که در شام کالی پستم در

سوز دلم با تو گفت حرف نهانی در  
زنده چه کردم بخش که بکشی دیگرم  
زندگی جاودان نیست یقین و ربود  
گرچه خد نکسوتان سینه نشان میکند  
بارگرا مان کشید یا رسک روح چند

بلبل و کل را بود کوشش و زبانی در  
سهل بود که شود صرف تو جانی در  
جز بدایان تو ام نیست کمانی در  
ناوک آن غمزه راست نشانی در  
بهر خد اساقیا رطل کر اسینه در

سمت اهل کدشت از دوجان بخت

تن بجهان در گزوا و بجهانی در

سبل کشا بر کل و سروت خرامم  
تا کی براد دل خود صبح کنی شام  
لب بر لب جامی و مرا جان لب از غم

مرغ دل را از غمدم باز بدایم  
صبحی براد دل ما نینز بشامم  
جانم لب خویش بجای لب جامم

یکبار لب آور که بوسه هم عمر

بایا ر بجا پیشه ز فریاد چه حاصل

ای جان که بود غیر تو محرم بر جانان  
کو یاد کن از کشته بجران بسلام

این بادیه جان بخش نکویم که مدامم  
کو آتش دل هم علم داد بسلامم  
بر خیز و پیامی بر دهم تو پیامم  
در کالبدش بار در جان بسلامم

ابلیت غلام تو چو شد پیرم انش  
ای تازه جوان رحم برین پیر غلامم

ای بخت جان من حسن تو شور اینگز تر  
شد بهار غم از پیری خزان در عشق تو  
عالمی کشتی و خواستی باز گشتن مرا  
سر کجای شایخ کل باشی بوییت پی بر ما

آفتاب در دل پراش من میسر تر  
پنجان بینم ترا از شاخ کل نو خیز تر  
ز آنکه می بینم بخت خود ترا خون ریز تر  
بس که می یابم ز کل بوی تو مشک آمیز تر

سر که راد در وزخ حیران چو اهل سوختی  
خاک او شد از نسیم خلد غیر سیرت

بیای باد چون نور صغیرم سوی جانان  
کجای ای خبیر که لطف ریش کان کیری  
چو بیل در قرض نی او دلم تا کی طپد در تن  
نیاز مردم چشم بهایش ای برادرش  
عنان شوار خود دلا از دست چون او  
چو سر که می صافی تو هم دستی بر آرای دل

سیمان گرنی آری مرا سوی سلیمان  
مرا چون ماسی لب تشنه سوی آب حیوان  
اجل کو این قرض بردار و سوی ان کلستان  
سکانش را پیرس از من نیازی هم بیاران  
کنون دست از غمش چند آنکه بتوانی بدندان  
چو کمان غایب کوی دولت باز میدانم



محبت نیست پایانش بغیر از جان فدای کردن  
اگر اهل دلی اهل محبت را بسیار

باز آمدی که شمع دل فروزیم در کس  
چرخ بر وجه تو صد جام ز سر داد  
روزم جو روشن از رخت ای آفتاب شد  
چاک دلم بسوزن مرگان غمیش روز  
آنسو کشته بود دل من بچرخ صبر  
چشمی تو زنده کردی و میسوزیم در کس  
یارب مباد روزی ازین روزیم در کس  
مفکن ز جگر خود پشیمه روزیم در کس  
چشم از جمال خویش چه میدوزیم  
چشم خویش تو کردی بد آموزیم در کس

از روز جگر شکو چو اهل نمیکنم  
شکر خدا که شمع شب فروزیم در کس

یا مکن قول بدان کوش با حسرت دیگر  
بگفتاری عاشق نتوان طعنه زدن  
ای که خون از دم تیغ تو چکله حاضر باش  
آسپهان زنی که اگر جان طلبید یار ز تو  
یا ز ما تم سخی بشنو و غدری سدید  
چکند کز پی قاتل زود صید گیر  
که خراشی ز سر بردل ویش من غیر  
تا بگوید که بد به بانگ براری که بگیر

اهلی از خاک پشیمه بستر راحت دارد  
پیش دیوانه چه خاکستر کلین چه سیر

از بهر قتل عاشق دل هسته چشم یار  
پاس دل است مایه سرد و لتی که هست  
ساقی بجز غم نباشان که در چشم پشیم  
تسخنی کشیده از زهره همچون بان  
نان ای پسر که اهل دل کجا دار  
تا از میان ما تو بر خیزد این بسیار

دست بتی بگیر و بگو عالم آب بر  
جای شراب در کس و کوی سل غم بیار

اهلی چو کوشه کیر شوی ای سبج کاره  
با مردم زمانه بسر بردنست کار

سزای شکر که عالم بکام ماست در کس  
مه امید چو نوشد بر آسمان مراد  
سهمان بسایه دیوار ما پس از بند  
کسی که می نشیندی سلام ما از کبر  
می مراد حریفان بکام ماست در کس  
فلک چو حلقه بکوشان غلام است در کس  
بلی همای عادت بیام است در کس  
در انتظار جواب سلام است در کس

فروغ بزم و فراغ صبوحیت اهل  
ببین فاخته صبح و شام است در کس

مهرم چو میکشد گلش از شیو با جوی  
صاحب سوس که ای لطف از تو میکند  
نقد و فاجاک راه نقد ز دست عزیز  
کافر دلم نکشت مسلمان بشت سیال  
از آنکه تاب لطف نباشد چه جای خوب  
صاحب نظر ز شوق تو باشد کدای خوب  
با کج عشق اگر نبود از دها یس خوب  
با آنکه میکشد ز زبان منتهای خوب

اهلی اگر چه مهر و وفا از زبان چو است  
جان میرسد بکعبه شوق از صفای

ای ز خویش ز رخت سر ساعت سوزی  
بس نبوت خوی بد جان که به سوزی  
دل که در دست تو دارم به که گستاخی  
مهر تو سوزنده تر سر روز از روزی که  
می نشینی مردم از نو باید آموزی  
سینه پر حسرت چه جویم محنت اندوزی



ای بول از دیدن من کی ملالت دادی / کردم خرسندگشی از دل افروزی کردی

بنی تو آسای ز دل شوریده / خلیجی حشمت  
آه اگر اهلی گشت آه جگر سوزی کردی

ای بچو کل شکفته و از کل شکفته تر / تا کی نهفته باشی و از من نهفت تر  
بیدار مژ ز دولت حسن تو چشم من / وز بخت من و ز کس است تو خفته تر  
چند آنکه سعی پیش کس است پیش تو / تا گفته تر حدیث من و ناشنفته تر  
فریاد ازین ستم که ز غارت کبر غنم / شد خانه رفقه و دلم از خانه رفقه تر

اهلی بکوش با ريسان اين سخن گوت  
از در سفته کوسر نظم تو سفته تر

پیش خورشید رخت کی ماه کرد جلوه کردی / چشم کج بین افت بی باوه می بند کردی  
گر چه میدانم نیایی سوی من شب تابروز / چشم بر راه تو دارم کوش بر او از در  
سرگرم جانی ندادی تا ز چشم خون زنجیت / جرعه نمی میدی آن ستم بصد خون جگر  
کی گذارم ناوکت که ز رشته جان بگذرد / کا چنین مرغی بدام من نمی افتد کردی

خون اهلی کسکت ریزد شرف باشد بر او  
و بر سوت خون خود از دیگران خاکش لبم

باز آمد آنکه ز رخس دل غرق خون کرده کردی / دین جان حسرت دید با حسرت فزون کردی  
چون سر ز آه از دلم بندم ز بیم طعنه لب / دان شعله جان سوز غم داغ درون کردی  
کفتی چرا چشمت نشد بی نور در هجران من / چشمی که دید آن ماه رخ بی نور چون کردی

بوی تو ای گل از صبا کرنا فخر چوین بشنود / از رشک بویت مشک چوین نافه خون کردی

اهلی عقل و صبر اگر خود را بهوش کردی / چون بنگرد باز آن پرستیست جنون کردی

بشک و دستا ز ایاد میدار / بگو دشمن چو پیک فریاد میدار  
گرفتار تو ای گل صد هزار بند / تو خود را بچو پسر و از او میدار  
بخنده و کوی ای شیرین خارا / کشته ام از کشتن فریاد میدار  
تن ویران عمارت کی پذیرد / دل ویران عشق آباد میدار

بیاد دیگران صد جاخ زدی  
کندی یاد اهلی یاد مسیبار

فصل گل و نور و ز شد و از جهان جالی کردی / نمی نور و فاداری مجاز عمر آسالی کردی  
ای شست ناز از کف ز جام شراب لاله کون / کاین عارض کلرنگ تو دارد ز نمی خالی کردی  
گر حرف نوییدی رسد فال هر اصد بر تو / چشم امیدم همچنان باز است بر فالی کردی  
غم نیست که مرغ دین سوت تو او را بر تو / مسیبار تیر تو اش مردم پر و بالی کردی

با آنکه از پامال غم اهلی چو پوری گشته شد  
ببیند هنوز از جور تو سر خطه پامالی کردی

کا کل شکست و شد که کار بسته تر / کار دل شکسته باشد شکسته تر  
بروکت ده بود و مرا کار بسته بود / بر زد که برابروی شد کار بسته تر  
اکنون طبع خسته غم نیست کردیش / آتش بلند تر شد و افغان شکسته تر



در انتظار روزی که چندان بد	بیار دل که روز بروزت خسته تر
باز که مایه نواز نقش و کمان	دل شسته ایم و دیده زدل نیز شسته تر
ایلی همین عشق تو ای آفتاب حسن باشد همیشه روز ز روزش خمیده تر	
معلم آن کل نور با بخار و خوش مگذار	چو با منش مگذار هیچی بی جاک مگذار
رنجی که از دم کرم چو شمع رو گشت	با سرد رقیب جان بوالهوس مگذار
نسیم گلشن او عطر مرداغ مکن	مرا چو بلبل مجرم در قفس مگذار
ز نخل قامت او دست غیر گویند کن	چه جای آنکه مرا ایستد دست مگذار
چو قطع از روی خویش میکند ایلی بار روی دلش در سینه نفس مگذار	
ایلی تو روزم از شب غم جانکه از تر	شب از هزار روز قیامت دواز تر
نمشاد و سرو اگر چه سرفراز عالم اند	نخل قد تو از همه شد سرفراز تر
بیچاره کرده عشق تو ام که چه پیش ازین	از عقل من نبود کسی چار پاز تر
ساقی بیار باده گمان ترک تند خو	در پستی از فرشته بود دلنواز تر
از هر چه مستی شه حسنی تو بی نیاز	وز سیم اشک و روی چو پزنی نیاز تر
ایلی تو غم زان دل دوزخ چه میخوری دوزخ کجاست زان دل جانکه از تر	
درد دل ببار و گشت از دیده غم دیدن	بیش از آن نزدیک شد دل که گشت دیدن

من بیوی زندام جانی ندارم دواز	تدقی برست که من جان من کردید دور
گر کشد آن نه مرادش مگر ای محض	مردم بهتر که بار از من شود بر بخند دور
مستم و شوریده و سرگرم آغوش تو ام	ای پری که عاقبتی باش از من شوریده دور
ای نصیحت گو میا نزدیک که سودا عشق ایلی دیوانه خود از د و عالم دید دور	
یک کج که بخاکم فلک خاکت بخوش آر	وز بیخودی مرگ مرا باز بهوش آر
یک بار صبحی زده از خانه برون	چون صبح قیامت همه عالم بخوش آر
من مای لب تشنه ام ای خضر کرات	بازم چو خط خود بلب چشمه نوش آر
تا چند نمی گویش برف نه مردم	یکه سخن عاشق خود بنیاز کبوش آر
ایلی اگر ت هست موسی معجز نبی تابوت من آرز بذر باده فروش آر	
جان رفت و دل مقید صد غم بود	تر خاک گشت و دیده پر از غم بود
هرگز ز رفت از دل با خار خار وصل	داغ بهشت بردل آدم بود
صد شاخ گل مید و ورق زرد که درخت	نخل قد تو فتنه عالم بود
من خاک راه که شد ام ای نو بهار سن	گلزار جان بیوی تو خرم بود
صد میسون چو صورت شیرین نبات	بنیاد عشق تاست که محکم بود
ایمن نیکویی سبب نام نیک شد	چشم رفت و وصف آینه جسم بود
ایلی هر قدم که رود در رهت	کر صد هزار سجده کند که بود



ای بادکش برقع جانان مراباز  
ساقی مدسم باده بیاد لب آن شوخ  
آسوده دروغم نفسی گویمت زلف  
در کیه چو خوابم برد ای ناله مزخوم

اهلی مدسم یاد از آن تو کل خندان  
چون غنچه مکن پاره کریبان مراباز

مهی که چشم امیدم بسوی اوست منور  
اگر چه در طلبش سوخت جان شد بر باد  
بدان پری برسان ای نسیم چه بنیاد  
نماندیلی و جان شکسته بخنون  
چو شمع اگر همه سرم در آرزو سوز  
سوا می زنده کنیم زار زوی اوست منور

اگر چه یار بخشد امید کس سرگز  
امید واری اهلی بسوی اوست منور

از تیر تو در خاک طپد مرغ مو با باز  
از من چو رسیدی حکیم بجز تو یارب  
در خشم روی بی سبب و قهر نمای  
و در آرزو آن دل که کدورت کرد  
اندیشه وصلش نبود کار من و تو

در خاک مگر می طلبد تیر ترا باز  
مرغی که شد از دست نیاید بدعا باز  
ما دیگر است آرم بصد مهر و وفا باز  
بانه که صدش کعبه نیارد چه صفا باز  
اهلی مگر این کار کرد از غمی بخند اما باز

چرخان گذشت و نوبت دیدن رسید باز  
شکر خدا که طایر دولت شکا رشد  
چشم تو روشن ای دل مجبور که سفر  
چشم منور شمع جمالش ندیده سپیر  
سیری ندارد از خط و خالش در دلم

اهلی بر آن نبود که گوید حدیث شوق  
اما چه چاره قصه بگفتن رسید باز

هر چند که چون شمع مرا سوخته باز  
بکشایم ز روی کرم کوشه چشمی  
خندی بر رخ مردم و سوزی دل عاشق  
یارب تو چه شمع که بتا تیر نکایست

بسزانه فغانی که کند چشم تو اهلی  
کز تخم غش حسرتی اندوخته باز

المنه نند که در مرغ خوشش آواز  
چون لاله دلم چاک شد از باد بهار  
سرگز بر زمین بوس تو بختش نرساند  
آن حسن پری شش که شکل کند کوه  
اهلی چه کند تو به ز معشوق پرستی

قانون غزل کرد بمضرب زبان ساز  
وقتی که این داغ کهن تازه شود باز  
هر چند بدان میل کند سر و سر فرار  
دیوانه کند لاله کران پرده بر انداز  
کاخر چو بتی دید همان سیکند آغاز

نور دو دیده کوری دشمن رسید باز  
شهباز عاشقان پیشین رسید باز  
آن توتیای دیده روشن رسید باز  
اشک نشاطین که بدامن رسید باز  
سور حریصین که بجز من رسید باز



که چه زارم سوختی من عاشق زارم نوز	روشنست از دود آسم کاشی دارم نوز
بسته فراق عشقم کی برون وارسم	با وجود آنکه جان آدم گرفتارم نوز
که چه نقدین بدل بچون ز لحن با تم	یوسف از سودای من دارد خریدارم نوز
دکلسان صد هزاران گل شکفت و با بد	من بجور باغبان از دود خارم نوز
یوسف از زندان برآمد یونس از ماسی بست	صبر ایوبی سر آمد من گرفتارم نوز
در خرابات معان اهلی ندارم هیچ کم	
که چه پیرم با می و معشوقه در کارم نوز	
جان رفت و دل ز عشق پریشان بود	مست تو کی زفته پیشان بود
دارم دلی که در دهن شیر گرفت	مشغول عشق طرفه غزالان بود
بکست دست عمر ز امان زندگی	با من غم تو دست و کربان بود
آتش ز سوز سینه مادر جهان شد	مادم نمیزنم که پنهان بود
سر کس که بود کار خود از بندت راست کرد	بنیاد کارماست که ویران بود
بیا عشق دیده فرو بست از جهان	چشم امید در پی درمان بود
فرنا در دو صورت شیرین نسکت	
اهلی چه صورت است که چیران بود	
ای برق محبت که ره من زده باز	آتش من سوخت خرم زده باز
زین گونه که بردی بد را از خانه خویشم	بر من رقم گوشه کلخن زده باز
ای جان من خانه خواب از چه جهشت	در امان آن خانه برافس کن زده باز

خواهی کرای اشک در خون محبت	ورن چه ترا دست بدامن زده باز
از طعن تو اهلی دل مارش از ان است	
کار زده خارم و تو سوزن زده باز	
از بیم غصه شب و خوف ملال روز	روزم خیال شب کشد و شب خیال روز
آسوده خسته که بجواب عدم بود	وارسته از عذاب شب و قیل و قال روز
شب تجمو شمع سوخته و روزم در اتم	انست حال ما شب و اینست حال روز
آن چشمه حیات کجا تیره دل کجاست	سر که دید در شب ظلمت مجال روز
اشتب که یار زلف پریشان کشاید	
اهلی بیاید و در دل شب من مجال	
عیسی دم من و کف تمام طرب بگیرم	دستی پیوسته زلفش بر من خیزم
روزی که شهیدان علم داد برارند	شرمند فرنا بود خیزم
طوطی همه خاییده سخن گفت بر شکر	کویا مجلس ساخته آن لعل شکر
تا چند خورم ز سر علم آخر قدحی بخش	یکبار هم این زهر بر یک بر امیزم
سرگاه که اهلی نکرد بر کل رویت	
خاری شکی در جگرش از نیکه تیز	
کل من مگو که لب را بکشی شاد برکز	که بکاشن وصالش بر سید با برکز
من از آن دو چشم غلطان چه بر او نشنیدم	که ز ششش رسیدم نبود گشا برکز
نه کشادی وصالم نده زمانه و بس	که بهر چه دل نهادم در کم نداد برکز



مکرت بیاد آرم غم خود ز ناله ورنه	ز غم و خوبی از کس نکنی تو یار سرگز
دل عاشقان ز خوبان همه شاد باد	دل اهل از تو بی غم نفسی سب باد
شکر خدا که چشم تو بر ما فتاد	دست دعای مادر دولت کشاد
کوی بر د از دل ما سر غمی که بود	لطفت بیک جواب سلامی که داد
چشمت بحال ما نظر رحمت فکند	وان عشو با که داشت بیکو نهاد
تا شد ز یاد مهر تو ای آفتاب حسن	شد بوز عاشقان مرا هم ز یاد
بس نامرادی که کشید از خاطر جگر	اهلی که شد ز وصل تو مست مراد باز
باز بکلفت کل دولت و یار آمد باز	مزدگانی که خزان رفت بهار آمد
دیدم بس که بخون موج زد از کمره جگر	کوسری که نظرم شد بکجا آمد باز
نقد دل بر دم و در کار سنارش کردم	عاقبت این دم قلب بکار آمد باز
یار بسان طایر فرخ چه سبک گسست	که برای دل موری بشکار آمد باز
مردم بودم بسر بگذر از رفتن دوست	شکر ایزد که سپیجا بکند آید
اهلی از رشک تو خاری بگری خورد	زین کل نو که ز باغ تو یار آمد باز
در عین آفتاب از بر ما میکزدری	طوری عجب امروز بهما میسگری
من بنده لطفت که بخشم چو منسختی	یک خنده کنی فزود و جهانم مخزنی باز

چون آینه با همفغان روی بروی	وه که نفس سوخکان بچسبیری باز
ای مرغ بهشتی که با انس گرفتی	از طعن چو دوان ز کف ما پیری باز
آه از تو پری آه که گریه می روی از چشمم	تا من مژ برسم ز دام در نظری باز
از گلشن وصل تو چه کم کرده اگر من	جان تازه کنم بچو بسیم سحری باز
اهلی بخرابات معان سر چه بسیار	کر صبر کنی هم ز خرابات بری باز
ساز غمزه و شمع قد افراخت باز	در خرم کل آتش انداخت باز
پیدا است از آن خند بشیرین که نهنا	با غم غمزه شعله باخته باز
من سوخته خرم شدم از نعل سمنند	چون برق چرا بر سر من آخته باز
انگشت ما چون نه نو کردیم از جحف	رسوای جهان از پستم ساخته باز
آتش نشسته ای کلت از کشتن بلبل	مست از بی خون ریختن فاخته باز
بر لاله سنان دل زانانت نظر افتاد	کز لاله دل سوخته نشناخته باز
آست چو شفق دامن افلاک گرفته	اهلی علم داد بر افسر زخته باز
دیدم بچهل آرمید دل نشود خوش هنوز	آب ز سر بر کشت در جگر آتش هنوز
آسوی هر کشته شد کشته به تیر نظر	کر چه نژد ترک دست به تیرش هنوز
از کز رسل اشک نفس بصر شسته شد	وز اثر خون دل چه بمنتقش هنوز
کار دل آشفگان راست شد از نوظنا	خاطر مجموع ما از نوشوشش هنوز



کرچه بروی چو روز زلف چو شب بسته	روز کنی شام ما از رخ هوش منور
سبزه تر خشک شد غنچه گل باد ببرد	ز کس با خاک گشت سر و سبغش منور
خاک تن کو ماکن باد بھر کوشش ببرد	صورت شیرین ز ناز شد بر آبرش منور
مرخص خاری که بود گشت بگویت عزیز	
ایلی شورید ز بخت خار و تخم گش منور	
سرم بریدی و مھر تو در دست منور	نهال عشق مرا ریشه در گلست منور
اگر چه من همه عمر از تو صبر در بریدم	بجلدن دوست که صبر از تو مشکل است
ز بزرگ ریز فاسر که میکند شکوه	ز بزرگ غیرت عشق تو غافلست منور
دخت بخت مرا میوه کی شود شیرین	که سر نه که دهنه ز سر قانتست منور
ببوی منزل بار از دو کون بگذشتم	سرا فرسخ از اینجا بمنزل است منور
اگر چه لاف زدیوانگی زند ایلی	
نیرسد به پری زانکه عاقلست منور	
سوختم بهر خدا در جوازین بیستم منور	بیش ازین از حسرت شع رخ خویشم منور
خنده بر عالم کن و ز لب تک بردن بیا	گر بخشی بر می باری دل ریستم منور
چون بگردی باشا بیکانه وارم هم مرا	بیش ازین از طعنه بیکانه خویشم منور
کردان اندیشه اگر حسرتم سوزی جوش	لطف کن پیش رقیبان بدانم منور
گر بجز عشق چون ایلی سزای آستم	
خود بسوز از جور این چرخ ستم کشم منور	

فراید که یار میسرود باز	جانم ز قرار میسرود باز
سر کس که نباخت سر بکویش	انجا بچسب کار میسرود باز
تنها ز رقیب شد بختچیسر	نی سک بشکار میسرود باز
سر پیش کسش نکرد کاری	کار از دل زار میسرود باز
کل پیش بیان بختچیسر چشمی	می آید و خار میسرود باز
جان رفت بیاد و خاک تن ماند	ان هم بغبار میسرود باز
ایلی ز درش نهرک دشمن	
ماتم زده وار میسرود باز	
اشارت تو بجان او نم بشارت بس	مرا بیغ چه حاجت همین بشارت بس
چنان بشارت وصل تو شادمانم کرده	که کر تو نیز نیای همین بشارت بس
چو کشته تو سووم بر زار من بخرام	که خون بهای من ای دوست آن زیادت
شهید خانه خراب تو خاک منزل است	درین سراچه فانی همین عمارت بس
بجون دیده کنم سخن بتان ایلی	
غاز چو سنی را همین طهارت بس	
نوازش از تو قیامی نسر و قامت بس	مرا قیام تو امر زش قامت بس
چو نخل کل در کان خویش اگر بسیار بند	ترا همین کل رخسار و سر و قامت بس
چو درم از تو بهشتی صفت چو سوزی باز	غدا ب دو زخمان حسرت و لذت
بیش قد تو سر و از غرانتست بس	و گر نخل کلن او را همین غرانت بس



من و ملامت عشق تو تا شوم گشته جمال دست بود خون بهای گشته	مرا ز کج جلد کوشه سلامت بس شهید عشق تا ز امین کرامت بس
سکت ملامت اهل شب از فغان بگرد گر آدمی بود او را همین ملامت بس	
سر ز کلی بچید دل من باغ کس بر مرده وصال و کردل نیستم	روشن نکشت خانه من از چراغ کس بازی نمی خورم در کرازه و لاغ کس
دعش اگر چه اسب فراغت دلم تیار دایم اگر چه سوخته عشق بود ام	سر کج خند ببرد بدیش و من سراغ کس سر کج چنین سوخت دل من ز داغ کس
تارشته ز جان و رکی باقی از تن است	سودای زلف او زود از داغ کس
اهلی و غایب مردم عالم طسبع طار کلین جرعه کرم نبود در ایاغ کس	
حال من دور از آن حال مپرس پرسی از من که چه است حال دلست	رنگ رویم بین و حال مپرس گر ز من میکنی سوال مپرس
گشته بجزم ای فرشته ز من مردم از بخت ای طیب گفت	سر چه می پرسی از وصال مپرس گر من خسته سال سال مپرس
عشق از آغاز حال خون بریزت روی بین و حال با دریا ب	حال امنیت از مال مپرس بیخ از زلف و حظ و حال مپرس
اهلی امید از آن پرست مجال	کر نه مجنون از حال مپرس

نظر بزرگس او کن زخم و ناز مپرس بین بانه آتش چاک سینه من	زگر حال لم بین ز ناله باز مپرس خبر زد و دل و آه جان کد از مپرس
حدیث میل بیدل که چون جگر خون است بیار با ده مپرس از نظا دل زلفش	زلاله پرس چو پرسی سر و ناز مپرس ثبت کوی تا زین قصه دراز مپرس
نرا ز کتبه سر بسته زان دمان اریم دلم سجود بتان کر کند مجاز نیست	ولی حکایت پنهان ز لاله باز مپرس تو در حقیقت دل بین و از جاز مپرس
اگر حدیث تو پرسد چه عیب اهل را کسی گفت بجز در کرایا ز مپرس	
تا عرق بخون نشوی از بختی کس کج پنهان عشق بکس فاش چون کنم	بیگانه شو ز خلق و مشوا شای کس من بر خود اعطاء ندم چه جای کس
آن لب کرم کشد طبع بوسه بستم کوی ترا صفانه که از آب چشم شامت	در شرع عشق کس نده خون بهای کس بر کعبه مستی نبود از صفای کس
جز من که جان چو شمع دهم از برای تو آن لذتی که یافت ز دشنام تو دلم	خود را گشته است کسی از برای کس تا زنده ام نیافتم از دعای کس
اهلی اگر موای عسدم کرد کو بود نهاده است عشق تو بندگی بهای کس	
کو جام هم باش حال شراب بس حرف بختت مراد از جهان بفهم	لب تشنه را ز سر و جهان یکدم بس یک نکته فهم گر کنی از صد کتاب بس



ای آفتاب صن نکای مرا بس است در جان من نشین و بچشم گسان مرو کنجی و ساقی و شرابی و مسمدی بودم ز شمع خویش جو پروای مضطرب	در کار دیده میگذرد از آفتاب بس ای کنج حسن جای تو جان خراب بس از نسج زمانه همین آنجا بس آتش من فکند چو گفت اضطراب بس
و صلت کجا و دیده بسیار از کجا اهلی اگر خیال تو بیند بجواب بس	
کدام دل شو و فارغ ز یاد شای باش غرض ز حلقه ذکر و زبزم می مست گرت و ماست شراب صبح بارندان نشان ز کوسر مقصود که همی خواهیست	امیدوار بخشایش الهی باش توست باش و بهر شیوه که خواهی چراغ میگذرد با آه صبوحی باش در آب دیده خود غرقه چو مای باش
سپرد دل تو اهل بی سویی نماند وصل نکفت در پی خویش ز دل سپیدی باش	
مستم و در جوش می نیم دل بخون خویش کز زبیری جریه در کام من کنان جمعی از وصل تو شد و جمعی از جام تو قامت سرو سهی کفنی قیامت میکند غیر عشق من که باشد چو حننت برقرار تا بکنی ننگ آمد کم از قصه نبوده ام	آتش ای گریه نشان تا زبیرم خویش خنده در کار من کن ز لب میگویند خویش من بخرومی چه سازم با دل مجنون آه اگر بینی خرام قامت موزون خویش سر چه بینی عاقبت میگردد از قانون شر مسارم کردی از افسانه و خون

شب ز تار یکی هلاکم روز میسوزم شمع سوختم اهل ز نخت و طالع وارون	
مرو از دیده چو برق بمن زار بخش شرف صحبت کل محو کند ز شیبی خار کردل میل تو دیده بود اشک فشان گر سر نماند کسای بودیش با صبا	بار ما سوخته خرمم این با بخش نیکی خود مگر و جرم من خوار بخش سر چه دل کرد بدین دیده خوب بخش بکش سنبل و صد ناله تا آ بخش
حاجتم از سرگستان لبست حاصل کن عاقبت جان نبرد سر که غم عشق کزید گر چو شمع سحر با دود پدیده دست چون بیجان ز سر و دست تار کو	زیرت خود حاجت کفنی که چه مقدار ای اجل بگذر و ما را بغم یار بخش حاصل زندگی خویش یکب بخش بلکه در پای قرح نه سر و دست تار بخش
گر بخشی به کویان بد اهل پاتی بپوشیمانی زندان کنه کار بخش	
غم پریشان سازم از سستی چو زلف چرخ من طیب عشم تو دانم و دای دل نکو اشک گرم عاشقان هر قطره بحر شیت من نه آن مردم که ترسم از هلاک خویشین سر که دارد ساقی چون چه کارش با سح مست سودای توام و ز فکر عالم به سحر	تا پریشان تر شوم ز آشفته کیمای غم ز خم دل مردم زدانی تازه باید مرعش بلکه باشد سحر آتش قطره از شبنم گر اجل هسته کند دامن کبیرم بخش جرعه نوشت آفتاب با مسج مرعش کی بود بخون سر و سودای کار عالمش



مر که چون اهل سک کوی پری روی نشد  
کر ملک باشد که صاحب دل خواند آیدش

چو بر بجز فلک شکر در جهان کم باش  
قبای اطلس کل زود میرود بر باد  
بهست و نیست چرا غم خورد کسی سانس  
بکج نیکد به نیشن جو جام جم با نشت  
حکایتی که ز فریاد و بیستون گویند  
چو خار راه میحاست سوزنی درخت

بهشت عدن نیز زد بگشت و کوا اهل  
رقیب اگر نشود آدمی تو آدم باش

برست خود بر پری و عمر تبست  
یکبار ره خویشو عاشق کشتی مکن  
کارم بکیفتن چو رسید یک نظر فلکن  
ای شاه حسن و جوزاین حسن لطف کن  
راه خان دی برانی ز در مرا  
سوی سینه بین و بروی سینه بخش  
کای کیش بز کس نیست و کشتش  
جاننی تبارزه دیگرم از یک کز بخش  
یک بوسه کر من از تو بخوام تو در بخش  
یکبار سوی خویش نه اینی سز ز بخش

اهلی مسجد تو کنه کار کر بود  
اورا مکش زهر خدا یک کنه

ای دل که وصلش بخند ز از دران  
چشم تو فضولست خدا را مکران

چون عمر کرامی گذرد با جد سبوی  
خواهی که نباشد خبر از تلخی مرگت  
سر کوی بجالی نظرش نیست جماد میت  
ای یوسف جان اهل نظر قدر تو دهند  
تا خون کسی امن پاک تو بگیرد

بر خیز و دی واقف عمر گذران باش  
بهمانند می پر کن و از بیخبران باش  
گر آدمی از زمره صاحب نظران باش  
ز نهار که دور از نظر بی بصران باش  
واقف ز غم دیده خونین جبران باش

اهلی که زنده دم ز سفال یک گویت  
کو خاک قدم بچو کل کوزه کران باش

ان پری رو سر که خوب دست ال کرد  
باشد از کم گشتی بانی چو مجنون به دست  
رق حسن و نخواهد از در خیدن شست  
کشته آن تر کس ستم که در سر کوشته

اهلی دیوانه را که اینچنین سوزد بگر  
عاقبت خاکسری بانی بر کج کلکش

چون کعبه نه امس که نشد خاک بگوین  
سر کز به تبتم کشت د آن دهن تنگ  
از بس که کشد غنچه صفت روی هم از خشم  
ای باد اگر آن نوکل بر جم به عاشق  
کز خار دل آزدن بردن بلیل بود

کر قبده بود کس نکند روی بروش  
بر تنگدان رحم نشد یکمه مویش  
صد چاک چو کل شد دل از تند خویش  
ز نهار بخنجه شید تو ز نهار بگویش  
زشتت اگر بد رسد از روی نکویش



اهلی خریداری یوسف چه زنی م یعقوب صفت چشم همی در بویین	
امشب که چراغ نظری چرب زبان صفت چغافه بهتر از آن گشت که بود خواهی که سرافراز شوی در همه عالم بیگانه شو از مردم و کرم تو بمانی تعلیم فراغت دهم ای دل بد و حرفت اکسیر مرادی که کند خاک بر رخسار	دل نرم کن ای شمع در مرام چشم جان ز نهار که در حسن و فاسم بازان باش چون سرو سوسنی را بست دل راست زبان چون مردم چشم از نظر خویش نهان کن عاشق شود در سایه آن سرو روان که بر میطلبی خاک بره پیس برغان باش
چون صید غزالان چشم مجنون صفت اهلی پی خود کم کن و بی نام و نشان باش	
در کوی تو تا کس قدم از ما نهند پیش المنه الله که ز عشق تو رسیم قسمت مکر این بود که از خوان صالت نفس ملک اندازد نقاشی بنام	ماسر بنهادیم که کس پانته پیش جایی که کسی پای از اینجا نهند پیش جز خون جگر عشق تو ما را نهند پیش تا صورت آن چهره زیبا نهند پیش
اهلی نشود شاد کس از صورت سیرین فرهاد صفت که غمی تا نهند پیش	
دلا چو باد که بر زبان ز وصل مردم باش اگر سوا می نشستن بصحبتی دار	دمی هر که براری دمی که کم باش درون سینه که بدین صاحب غم

مباش سپیده که بلبل خوش احوال تو بر غم بدعیان بچو شمع اگر سوزی	
موا می سندی سالی چه میکنی سالی کدامی خاک نشین شو بصد تنغم باش	
ما که از اول بلی کفیم باد لدا ر خویش می پستان ده که عاشق نشند دیدار که چه در بازار خویش نقد دولت میخیزند که در ایمان هر دو را سر رشته از یک میخی است	تأیامت بر بنی کدم از کفایت خویش جان ما راست کن از سربت دیدار در میدان هم سری دارند با بازار خویش کافری باشد که نکش آید از زنا خویش
چشم باری کی بود از بخت بی سامان سمت سر کس که میم در پی آسایش	
اهلی دیوانه دایم در پی آزار خویش	
گریه خواهد ریخت خون من تو خواهی بود پیش از سگ خود عنق کون لودی وز در مران چون سرم معراج عت یافت از فقر که تو ما چون دید آن هلال برویت از شوق	خون این لوده که از دید ما لوده باش ای همه پاکان سگ تو که کی لوده باش زیر پای تو سنت که خاک تن فرسوده عمر من کو کم شو و بر عمر او افزوده باش
میش آن رخ وصف کل سپیده است غلب ماه در بازار حسنش قلب روی اندوده است	
آخر ای سپیده که شرمند زین سپیده مشرتی که واقف این قلب روی اندوده باش	



دل بکفر آن دمان آسوده در کج علم  
چون دلت آسوده شد ای تو هم آسوده باش

من آنم که بنام زدل افکار غمی  
کام خویش از تو بجویم که بسی خوش دارم  
ای طیب ارنگی چاره من وقت تو خوش  
گر شد روزی من روز وصال تو بستان  
که م اغایت کامت جگر خواری  
خار خار جگر و سوز دل و زاری غمی  
که من خسته خوشم بزیر بیساری غمی  
شب تنهایی و کج غم و بیداری غمی

صبر اگر یار بود در غم دل آه جلی را  
گر تو یارش نشوی پس بودش مایه غمی

یار یارید بر سر ما سایه کس تر بود  
پیش ما سهل است چون فریاد تر که جان  
ما بهت چون کند در کس شیتیم از جانت  
دست و پا نتوان زدن در بحر عشق از زیر کس  
سر که شد خورشید باید ذره پرور  
چیف باشد خضر و خوبان ستمگر بود  
تا بناید آب خضر از ما مکرر بود  
غرقه طوفان چه حاصل از شناور بود

در طریق عاشقی اهل سر و سامان بجوی  
سر که این ره می رود باید قلندر بود

گشته ام خار طامت همه پیران غمی  
ذوق پا بوس تو بیرون ز رود ازل کن  
آفتابی تو از شوق وصالت بید  
مست میخانه چنانم که گرم دست دهم  
خار گل کن بمن از برق رخ رو غمی  
گر بزم ببلع مست تو در کردن غمی  
چشم آینه کشایم به دور روز غمی  
خست آن خانه کنم تا بیاست من غمی

کوشه کلین ما پست کن آن مست  
کوشه چشم فلک ز نموس سرو قدت

خوشه چینی کند از خرمن آنکس ایله  
که چه همچون تو آتش زده در خرمن تویش

بصبح وصل کشد این شب ستم خوش  
غمی که می رسد از دوست عاشقانه کس  
تو مرغ زیر کی از خار و گل منال ای دل  
ز بهر جام جم و آب خضر غصه بخور  
رسد بخانه ما آفتاب سیم خوش باش  
کسی همیشه مانده ای سر غم خوش باش  
جو خار و گل همه خواهد شدن علم  
تا آب خضر بماند نه جام جم خوش باش

ز آفتاب محبت ماب رخ املی  
سکه بر تو نیز فندک کرم خوش باش

از یار مکن ناله دل بست زخم باش  
در پرده ناموس محبت نتوان با جنت  
در عشق فراغت طلبی محبت نیست  
خوش باش اگر چه بخون سحر کنی  
از کس عشاق پشیمان بشو ای شوخ  
با اهل نظر ترک جفا عایت جورت  
گر تمغض آینه صاحب سردم باش  
ناموس خود آتش زن و چون شمع علم  
ما را سر راحت نبود کوی غم باش  
سر زنگ که مقصود دل دست تو هم باش  
انجا که تویی کوی همه فاق علم  
ز نهار که رحیمی کن در بند پست باش

اهلی که سنگ تست اگر زلفی گرم  
او را بکرم عشق کن از اهل کرم باش



از غیر بر محمد م این پیدل درین باش چون ملک تو شد ملک ملاحت بوفا باری چو ستم میکنی ای هر چو فلک کن من شاد بگذر غمی از جام و سالم بنی بصری مهر پیمان چه کند کس با خلق مزن لشک صفت دم ز کدورت	تا چند چنانی نفسی نیست ز چنین با آن خود همه آن تو بود در پی این باش طاسر بنا مهر و نهان هر پی کین باش گو بخش من ز بزم وصال تو همین باش کوری زمینش همه در زیر نیکین باش دل صاف کن و آینه روی زمین باش
چای که کند جلوه گری ز رخ چو طاق اغلی تو چو سپهر بر و کوشه نشین باش	
چون خیال آیدم سر و جاپوش خویش و چه خوش اندم که تو ست نشینی برم چون تو سوالی کنی مضطر برم در جواب گو شمر از آن لب پویافت دولت سر کوی	آوردم از شوق او دست در اغوش خویش و آنکه بپندم در کیکه کجاست دوش خویش بس که می گفتم از سخت سوختن خویش کاش تو ایستی تو سر زدن کوش خویش
چند چو ایلی ز دور لب زرم و خون خورم شرقی از خنجر لب چون نوش خویش	
کوی او خوامی لایحت کش اغیار با اشم خواب جلاخ اهد بود ای دل ولی لاف عشقت نیزند سر بجزای ای بسند گفت دکوی هر دست خافل نکرو اند زیار	دم مزن خاموش همچون صورت دیوار با شایدم آن سر سپرد دیده کو بیدار یکد و روزی از برای امتحان غم خویش از برون با غیر کوی و از درون با یار با

تا زانندت در اهل ز کوی آن طبیب نیست در مانی در کرافت در و بیارش	
نیست عیب از لاکر لافد بلکه که برش شمع من کاش از سر بیار همان نکند ز سر که اول تشنه مر و از عشق کشنده ماه سوز دل که عالم کپر از آب بقا من کز استغای عشقم سوشی بان چشم بر لب آمد جان بیارم چه باشد که گرم تا بس آتش اگر از آب بنشیند چرا	سر که در صحرای اید عقل با بش کمرش کز نظر خواهد شد امشب تا بروز میخیزش آتش لب تشنه کنش لذت کوشش مرغ استخوانه جز آتش نباشد و خوشش چشم دارم السقف تی از کدیا انش تازه سازد جانم از بوسی لب جان پرورش سوز دیگر میکند پیدالم از خورشش
ایچنین که سوختن اهل بر بیاری خیزد از جا که بر اینکند صبا خاکسترش	
عاقبت بگذرد این تیره شب غم خویش هر عالم بتو ای خواجه که فرستم که بدند زخم دل به بود از منت مرسم ز طبیب یکدم ای صبح سعادت چو چراغم بایت	صبح آیند شود همه ماسم خوش باش تو کزانی کن و با همه عالم خوش باش دست بردل نه بودی منت مرسم خوش باش تو هم از خرمین سوختی یکدم خوش باش
خوش بر ابر در آنمه بکاشش اهل سخن نیست که با عالم و آدم خوش باش	
تا تو زیر پوست همچون کرکی ای بشیند دوری از یوسف کس این خرقه بشیند	



از جوانان با جوانمردی ز ساقی میایم  
 ستر معراج محبت از دم سرمیسنند  
 یار خنی چون شمع باید یاد هم گرمی چونی  
 سر کجا ای لعبت چو زبانی آید چو شمع  
 و او که در زم توار دست رقیبان دم مدم

تا یکی اهل خروشی یکیش خاموشی  
 کلین دل بچرخ مارا میخراشی ز خروشی

سیرم بدان تغافل و پروا نکردنش  
 فریاد از آن نشستن و برخواستنش  
 پند است از کرشمه عاشق که از او  
 ای من بسک رسیدگی نوعش نال خود

اهلی مگو که گشت مرا ایسوخ بدی  
 مارا بگشت در تماشا نکردنش

از ضعف اگر در آینه بیم خیال خویش  
 مرغ شکسته بالم و در وادی میسید  
 لاف کال پیش سگان تو چون توان  
 ساقی مرا بچشمه کوثر نشن چو داد  
 ابرو ترش کن که بگوید نیب از خود

کسل ز یار و بر سر عهد نخست باش  
 مادل برید ایم ز مقصود خویش تن  
 اشب ز برق وصل که نواهد چو باد فرت  
 در صید وصل طالع سستم مدد نکرد

اهلی جو فتمت تو ملامت شد از نخست  
 راضی تو هم بختت روز نخست باش

من آب خضر جویم بهر سگان کویش  
 تاب نظر ندانم آن که خاک کردم  
 صد خضر چون سیجا جان میدهد بچو  
 آن نوزغال بدخوی رام خویش سازم  
 ای باد زلف او را بر هم مزن که ترسم

بسیار کوست اهل عیش نشید آنا  
 کز سینه میکند که دردی بگفت و کویش

سر کو بهشت وصل او امر و ز باشد جانش  
 رویش چو گل افزونه نازش جهانی سوخته  
 روشن شود چشم دلش که تیره بختی تم بود  
 قابل بدایع بندگی سر گشت از عشق او



مشکل اگر شمع فلک سر ز دارد در نظر  
بجزون چون تواند شدن با محل بی قرین

سر کس که مانی سخن کای بود در نظرش  
باری بهل ای ساریان کرد و بریندیش

نشد از زخم تیر آمو کر زبان روز بخیرش  
سر آن عاشق که شد آشفته ز بخیر بوی  
بجوایم دوش خواندی میان لاله زاری کل  
الا ای مهربان تدبیر کار اشک زان کن

ابلی کرد اب عم عمر کرم جوشد مکر  
کاین کشتی آیتد من افتد کدر بر کشت

براه آرزو ابلیفت دوزخ خاک است  
بیای قناب عاشقان از خاک بگیرش

چو وقت گیر کردن رو نیم بر روی دیوار  
چو مرغ بسلم که افکند از گوی ذی بیرون  
چنان افتاد بیارم که همچون صورتی جان  
نوشتم برد و دیوار محنت خانه غم چندان

شوم بهیوش با زایم بهوش از بوی دیوار  
طیلم در خاک و خون چندان که انتم سوی  
نشتم نیم قوت مگر بهلوی دیوارش  
که از عشق چون من سیه شد روی دیوارش

چو نگذارد که رو بر روی دیوارش نیم ابلی  
دستم تکین دل باری بخت و گوی  
بس کل سگفت و کرد خزان نوبهار خویش  
از بس کبری تو شب هم شب که سیکم

ای دیده سیل اشک بر آن آستان برین  
کل خوشه چمن خرم دولت شود مرا

کاینکه نوشته ام سخن یاد کار خویش  
کز میفت چو شاخ کلی در کس از خویش

از صرست آن لب که بخشد مگر خویش  
من چون نخورم خون جگر کوشه مردم  
در خاکم اگر افکنی از عرش عنایت  
آن کم شده ام من که ندارم خبر از خود  
از کور خود تیغ زبان چند کشت خشم  
دایمست بهر کام درین رنجد رنگ

چند آنکه سوخت ابلی لب تشنه در بلا  
ابلی نیافت جز سخن آبدار خویش

تا پای بفر خود سنجی دوست نیایی  
ابلی بفر دوست که بگذر ز سینه خویش

تا شسته شد ز شیر لب روح پرورش  
آن شاخ گل که نخل مراد است این  
آه از بستی که چینی اگر بر منش فتنه  
کر لوج دینینه پاک سازم ز نقش غم

سج از دیان کز شد آلوده کز  
جز با صبح کس نکرفته است دهنش  
سر کز نمی فتنه ز جی چشم دیگرش  
نتوان که سپو اینده باشم برابرش

آمین به باست خاطر ابلی بنجد بفر  
سر چند از آسنت دل سحت دلبرش



ره زمستی بزم باز بوی راست خوش	چون بر اشوق تو بیرون برد از خانه
سنگ بر سینه زان آن در دل میگویم	که ترا یافته ام در دل ویرانه خویش
تو ببا ننگ طرب کینه زنی جام شراب	من بخون جگر و فراعنه ستانه
میدسی عاشق تیغی شتر از خود خسته	نه زبید از زنی سنگ بدیوانه خوش
حال اهل بیست نیند بخون لگ کند	
کریه بر حال وی خنده برف خویش	
کو مکن چون بر نیاید با دل در ای خوش	عاقبت در عشق شیرین تیشه زد بر پای
کاش من بودی بجای کو مکن بیستون	تا پستی بر کزنی گوید از جای خوش
کرتو ای بیست آتش در جان منی چون بر من	کافرم کر کیکه موباشد م پر و بی
تا خرام سر و بالایت بگلشن دید است	خسک بر جا ماند سرو از جلالت بالای
سرو قد آن جلد در رقصند از شوقت چند	کرتو هم در رقص آری قامت رعنا خوش
در خیال برق و صلت می بزم سودای خالی	میگذرم بچو شمع از آتش سودا خوش
چون چراغ مرده اهل بیست تا یک هم	
سو ختم از دود دل منی شمع بزم ارا خوش	
بمخوابد که دست کس رسد بر طاق آبرو	بود چه سسته زان ابرو بلند از سندی
چنین در خاک و خون افتاد ام گذاری محرم	که سیرت هم بخون من کند تهمت سکوت
پلی نیکن دل غم نشینم پهلوش لیکن	دلم افزون طپید سر که رسد پهلوی ستم
سک میگر غم از غم من بوی خوشم باری	که سر جا بگذرد خلعتی بر ساینده بوس

سنان بهتر کلب بندم زاه کرم شمشاد	سبادا در عرق افتد زاه من کل رویش
میس ز نهار ای تمدم چو املی سرو قند او	که حضرت باری آرد هوای سرو بچویش
چند سوزیم بداغ دل بحاصل خویش	آه ازین داغ دل و وای دستم از خویش
سر که در دشت غم دید بدین سوختگی	گفت باز آمد همچون سوی سز سز خویش
میگذرد همه شب بمغضم شمع	بس که از آتش دل کرم کنم محفل خویش
دانه مهر ز آب و گل باریان نرسید	جای این دانه ندیدم در حجاب و گل خوش
اچنین صید صفت گشته که اهل افیاد	
ده که بر کز دشت از خاک مگر قاتل خویش	
ای جل همت من که بوسم دهنش	دشمنم نیز کیش تا بگشت ز شکش
چون سگاییت کنم از دوت که خون بخیم	هر که شد کشته معشوق نباشد بخش
دهنش گفت که در دت کنم از بوسه و او	جای است که صدمه بوسه زخم بر دهنش
بستای قفس من نشدی طوطی جان	کرتو بی هوس آن لبش رنگش
اهلی آرزو که چون لاله سر از خاک زند	
غرقه در خون جگر سوخت بختی کفنش	
در نعمت کرجان غم پرور نباشد کو بر باد	چون تو باشی جان من جان کرباشد کو بر باد
سجده روی تو ای بیست این ایام است	سر نمی تا بم ازین کمر نباشد کو بهایش
از عدمم بر تو جان در ملک پستی آمد	کرتو میگوید برین کسور نباشد کو بهایش



یوسف جان با تو می باید که باشد ممض کردم آبی بد ساقی شراب کو ترست کار با تشنگان طوطی صفت شکر و صبر	گر ترا ای خواجه سیم وزر نباشد کوبنا مست ساقی باش اگر کو تر نباشد کوبنا لب نمون تر کن اگر شکر نباشد کوبنا
یار باید مهربان املی مرا چون آفتاب یاری چرخ پستما گر نباشد کوبنا	
سر کشد سوش چو سایه در صفای آفتاب زین بوس کو شب بسنگ کوی خورشید کنگار بهر داد آیم براه یار و چون پید شود خون غم م شب دور از او چون خون غم درون	تا مرا با خود برد در دست و پای آفتاب شب سگن چون خیزد از جاسن بجای آفتاب میگذرم داد و اول در دعای آفتاب سیروم در پای دیوار سپر آفتاب
میگشتم مانند املی زلف آن زنجیر موی کرچه میدانم که در دام بلای آفتاب	
نقش پای او که محراب دعای یا بیش ز سر دیدن غلام از جاسی خوی او جو در خواب آتش فرو زست و مهر آتش نشان بعد عمری چون گرفتد آتش ز سر ز دست خانه که ز برق عیار بتی روشن نشد من بنیدانم که جانست این که دارم یا خیال بر سر کوی معان املی بر کج غافیت	سجده شکری کنم در کجای یا بیش کرچه با خود باز در عین وفا می یا بیش دروغ آن ذوق نبود که جاسی یا بیش گر نگیرم کام ز او دیگر کجای یا بیش گر جریم کعبه باشد بی صیفا می یا بیش زین و بیرون نیست باری شامی یا بیش پادشاه وقت بود اکنون که امی یا بیش

چون شیشه پریم از غم جان کس خویش گر سوزش پروانه ز نزدیکی شمع است داغ سگ کویت سیرا خط غلاست حقا که بر اینک غم عیش و عالم	بگذر که خالی کنم از کرب دل خویش من سوختم از دوری شمع چکل خویش مانیز نهادیم برین خط سجن خویش باشادی که گاه و غم متصل خویش
هر چند که املی ز جهان بهر کیا جنت بوی نشیدست مگر ز آب و گل خویش	
صد تلخ دهان میگذرد از غصه لب خویش آن چاشنی فوق که فرماد ز غم یافت خواهی که بچند و گل بصدود برویت هر چند که دست عنان تو بیارک	ای نخل کرم تا بگردد بختی رطب خویش خسر و پشیدست ز عیش و طرب خویش چون مرغ سحر روز کن از ناله شب خویش ز نهار بنگهدار عنان دب خویش چون خضر قدم باز کش از طلب خویش ای خواجه تو میدانی و اصل و نسب خویش
مرغ از رخ گل سرخوش و املی ز رخ یار مستند ازین می همه کن حسب خویش	
چو کفم از کف من زلف را بنا ز کش سرم فدای تو باد ای طیب بخر خدا بدامن تو بخارم نیر سپند ای گل بیا نظاره کن آن سرو ناز را ای دل	بمخنده گفت که کوه کن در از کش قدم ز پرپشش بیا ز خویش باز کش تو دامن ازین سوا با حرا از کش ز باغبان تماشا ای سرو ناز کش



بخت و نازا که یار سر کشد از تو	تو که حریف و فای هر از نیب کز کش
کرفت آتش آه تو در دم سلاطین	بسو ختم دگر این آه جان کد کز کش
عیش اگر خواهی سک خویان مردم زاده باش	بند ایشان شود از فکر جهان آزاد باش
لاله تا در بند جام می بود با سینه بود	انگشته گشتم تو هم در بند جام باد باش
کس نکوید لا ابالی شود پستی ز دست	همچو صوفی باد نوش بر سر سحر جاد باش
بمنزل عشق است خواهی کعبه خواهی شکست	راه یکدیگر خجسته از دست و بر یک جاد باش
بجز خیزش که ناکه میشود محمول روان	که هوای کعبه جان می کشی اناد باش
کردت آینه عشقت روی از خود بتاب	پاک کن خاطر ز سر نشستی و لوح ساد باش
میوه کز خامی نغذت سنگ ناهل از جود	فارغند افتادگان اهل تو هم افتاد باش
خسته کان غمزمین بود بگذرد زود از سرش	همچو شمع از آتش حسرت رود و از سرش
چون نمیزد خسته میکنی کبر با لین او	دیر آمد آن طبیب و زود فرو بود سرش
غم زود ویشی ندارد رند دیر ای میخجبه	ز آنکه ختم کج است و ساقی نهر بکشد از
سر شیبی کز خمر تاج زرنشند خاک برت	با غیرت تاج زرن چون لاله بر بود از سرش
اهلی از داغ تو خواهی سوختن تا زنده باش	کمی چو شمع این آتش سودارود زود باش
کز دست طلبی غمخیز رندان باش	سر و سامان طلبی سر و سامان باش

بارخ بچکان کج خرابات خوش است	کج اگر با تو بود خانه بگو ویران باش
سر که عشقش بخورد و جهان بنده است	بنده عشق شو بود و جهان سلطان باش
چند حسرت خورد ای شاه بنان درویشی	بطیفل همه یکبار بگو همان باش
چشم آلوده دلان لایق دیدار تو نیست	ای مستی صفت از مدعیان پنهان باش
شریت وصل تو صد درد مراد بان است	کوی یکی زخم دل از لعل تو بیدرمان باش
نوجوانان همه حسرت می بوس و کنار	اهلی بر درین معرکه گو تر خان باش
نبود کسی که نبود لب تو اشتیاقش	مگر آدمی نباشد که نباشد درین عشقش
می صاف و لعل نوشین که نواهد ای پریش	مگر آن حریف میکند که نغذت افتاقش
ز فراق خاک گشتم تیرای صبا غبارم	سوی آن مسیح جهانها که هلاکم از فراقش
دو دست سخت با من بگذار کاین ستاره	بشراردل بوزم که بجایم از نفاقش
ز شراب توبه اهل کنی که دست سز	بکسی جلال باشد که نمیدهد طلاقش
چون در کعبه تفتیلد کز فآر مباحش	انگیزه بر کعبه کن سببت بدیوار مباحش
دل میازار که مرغان حرم می گویند	تا درین مرحله در پی آزار مباحش
شکر از خنده شیرین بحریفان بخشان	کنک ریش اسیران دل انگار مباحش
خار خار مدد از خنده بیجان زدن	خار دلهما مشو و نخل رطب بار مباحش
اهلی خاک نیش را تو چه دانی چه کس است	معتقد کز نشوی در پی اسکار مباحش



خوش آنست که آن ساق نشانیست نغان ز سر چشم او چه در کفن شراب است این	هند او کاسه بر دست من بوسه بر تن می تکی چنین و ای کجا ساقی ز کس پستش
دل از سر و بلند او بطوبی کی شود مایل درین نخبه که مردم سزاران صید می افتند	و کز مایل شود باشد کنا از تهمت پستش سک آن صید مقبولم که بر فراک نمودش

بیا بوس سیه قدان ز کوه دستی طالع  
ندارد فرصتی املی لیکن سستی پستش

گر نشسته آب خضری از سر اخلاص پس چانه بود کوه و اخلاص تو هر سینه	بر نیزه و میخ است در از در اخلاص استجا زسد کن بجز از ره سینه اخلاص
مرغ دل از اخلاص بیام تو گذر کرد بی شوق تو کس حرفی از اخلاص نیاید	بر عرش توان رفت بیال و پراخلاص شد فاتحه شوق تو سر دست اخلاص
از پر تو اخلاص بطلبت نسوی گم	مشدار که تا کم کجی کوه اخلاص

املی بخواهی شکرین لعل لب دوست  
طوطی صغتم فاتحه خوان از اخلاص

عاشق دم کشن ز جان سان براید چو شمع خامه بر دم کی گم زخمی که پنهان چو دردم	بر کرسی در فنا خندان براید چو شمع گروشم از اسپه جوان پکان براید چو
از برق حیرت بخت سوزد چو نخل بادیه گر آتش مانع درون آیم نوزد در جگر	مجنون و شی کز شوق او چیران براید چو شمع از آتش گرم دمدم طوفان براید چو
افسرد دل لرزه چو کل کر برفش ما دی دره	املی جان آتش ز نذات جان براید چو شمع

ز بهر کلبه عاشق دلا مجوی سپر باغ دل از چمن گشت پدید اسیر عشق ترا	که شمع مجلس او بس بود قسیم باغ که پیش بلبل عاشق قصص نماید باغ
بجز عذرا بن ابی بر آتشم که رسید رقیب اگر چه عزیزست و ما چنین فرایم	ز سینه بوی کبابم ز شوق می بدلیغ رو امدار که بلبل خاک شد از زراغ

بمن کج کج دل ز سوز غم املی  
گرت موس کند آسودگی کج فراغ

چند فندک بشتم زلف تو ماه بر طرف تا زسد عیار دل بر تو زر بکند از من	روی تو یکدم از لاف سیاه بر طرف سیل سر شک کرد من کرد ز راه بر طرف
چشم خوش تو بزد دل تهمت آن بکشد پیش قد تو کی بود یاد بهشت و طوبی	چون دل بزد خواهی پستم کرد نگاه بر طرف نخل کلفت در میان شاخ کیا بر طرف

املی اگر ترا گشتند یار فرشته تویی  
لاف و فایه لانه بس جرم و کلاه بر طرف

مجنون منم که ریخته عمری ز بند عشق از شاخ عمر میوه شد دی بختی است	افتاده بازار پی دل در کف عشق وستی که کو تیر است ز نخل بلند عشق
در سپنکله سینه من شعله های آه بس دل اسیر غم شد و از آد که گشت باز	هر یک شراره ایست ز نعل سندان عشق سکین منم منور چنین پست عشق

املی غم از عذاب قیامت میخورد  
از بس که هست سوخته و دردمند عشق



ما یوم همچو مجنون اسپ تا دغدغه عشق	شیران بجان ما طفلان مکتب عشق
در مشرب شهیدان ز سر است آب حیوان	ای خضر ازین بزنجی کاینست شرب عشق
مطلوب پاکبازان در عشق نا امیدست	سر کس که کام جو شد کم کرد مطیع عشق
که بگذرم ز عالم بازم عنان که گیرد	من مستم و بغایت شدت مرگ عشق
روز از دل که جانم ست تو شد چه نیست	کز روی چو روزت سر برزند شب عشق
ای بی بصر هستی در ظلمت است کشتی	
بیرون که میرد ره بی نور که کوب عشق	
یار مستغنی و ما پست مغرور در یابی عشق	آه از اسپت بجای جن و وای از اسپت کانی عشق
شد عشق آن جوان موی سیاه من سفید	وز سر من یکسر سو کم نشد سودای عشق
پرسش خون شهیدان روز محشر گزند	صدقیاست هر طرف بر خیزد از غوغای عشق
شد دل مجنون من سر چشمه آب حیات	بمخورد آب ازل من آموی صحرائ عشق
دولت معراج معنی عشق صورت میند	نیست در راه حقیقت پایه بالای عشق
درد عشق در دل ما که بود جان که مباد	خوشتر از جانست ما در در روح افزای عشق
لذت عشق از همه عیش جهان شیرین ترست	
در دل ما که یکدیگر در هیچ لذت جانی عشق	
ز بس که سینه خراپست زخم خازن عشق	منوز با می و صلیم در خار سراق
ز ما سرگم که بسوی تو ای غزاله چین	ز ملک وصل فنا دیم در دیار فریق
ز روزگار بنا کند خلق و این طرفه	که روزگار بنا کند روزگار فریق

جد از گلشن وصلت جو لاله ام ای کل	ستاره سوخته بجز و داغ دار فریق
چه قدر وصل شناسد کسی که چون ایلی	بجاک و خون نشیند زر بکذا فریق
با حسن دوست دل نشکند ز داغ عشق	تا شمع حسن نیست نمیرد چسب عشق
موسی صفت ز عشق طلب کن کل مراد	کاین آتشی کلیت که روید ز باغ عشق
عقلش خیال تو به ز مهر بستان بود	کی گنجد این خیال غلط در دماغ عشق
پر و انیمیکیم پیشش فراغ کس	ما را مگر کم است نشاط و فراغ عشق
ایلی بسوز کاشد و زخ بود سرم	
بر سر دلی که سوخته باشد بداع عشق	
عظیم کلن اگر من مستم خراب عشق	کای ز سرشت خاک وجودم آب عشق
ساقی بیا که بر نکشد از چه غم	سر رشته خرد که در او نیست تاب عشق
چون نخل موم کار خرد که چه درک با	موقوف کینظر بود از آفتاب عشق
مستی که خواب عشق تو بودش دم سخت	کی سر صبح حشر بر آرد ز خواب عشق
دنیا و آخرت همه زیاد برده است	
ایلی که هست دوست بود از سر عشق	
میزدی تیری اجیر و بر جگر خوردم	میل قتل دیگری کردی من مردم
با همه شوقی که دارم دی جو بودی بایب	دیدن روی ترا طاقت نیاموردم
گفتم از آزار دشمن شادمان کرددم	لیک چون آزار او کردی خود آزر دم



با وجود آنکه جان داد از دقایق برقیب	چون کدشتی از بی تابوت او مردم ز رشک
تا نبینم دامن وصلت بدست کبریا	
پیمو ایلی بر بختیستی بر دم رشک	
تا سنگ زدی بر من و آسود دل تنگ	چون دل طپید از شوق تو بر سینه زخم
چون مور نیارم شدن از ضعف و کین	پرزویدم آنکه که گنم سوی تو آسنگ
شما که فتنه بر رخسار ز شمع فروغی	در جان من آتش زند آن عارض کلنگ
کرد ادرم دامن اگر ز جوهر یسنان	من نیز بدانان تو روزی زدی چنگ
ایلی غرض است از سنگ کو گفت بر آینه	
خواهد که نیارد زبان نام وی از تنگ	
من چو خشم صافی دم که ز غم تو دم در خون چنگ	چون درون پاک است از لایتن چرخون
چشم خونریزت چه ترسانم از سیل اشک	من که از طوفان نزارم باک از چون چه
سر که دندان طمع بر لب کنیدن کرد تیز	گر بچو نفس تشنه باشد آن لب یکون چه
شیشه ناموس چون بکشت از طعمم غم	پیش ازین بودی هم رسوایم کنون چه
رقا که خون میوز جام پیش در کدشت	گر بجام او نکرده کردش کردون چه باک
مست نازی و زخما ز محنت ایلی خوشی	
چون لیلی خوشست از محنت بخون باک	
زخمش و ناز تو صد شوق شد فزون در دل	تغافل تو همه لتعافت و ما غافل
چرا ز دیدن بخون ملولی ای سیل	مان شمر که سکی میدود پی محفل

بکش بر تیغ و دشمن مهل که طعنه زند	که زخم تیغ زبانهها نمیرود از دل
مبین بخشم مرا تا نکرده ام اشفته	کزین گناه تو دیوانه میشود عاقل
زمانه دشمن مهل نظر بود و ایمم	بکش بجهرم و قلمم بروز کار مهل
باب دیده دم گشته و غایب بود	
چو در از آن همه ایلی که خارش حاصل	
بایسته نالان زنی و چنگ چه حاصل	با خون جگر ساغ کلنگ چه حاصل
دیوانه و دشمن از حیرت آنشوخ پیری رو	باجت بچیکم و ازین جنگ چه حاصل
ابروی بت ماست که محراب مرآت	ای قبله پرستان ز کل و سنگ چه حاصل
در جلوه صفت رخ یار و لیکن	مارا که بود آینه در زنگ چه حاصل
سر رشته وصلت که بود حاصل ایلی	
آخر چو بزبون میرود از چنگ چه حاصل	
بزخمش تو جان رفت و خاک تن شد کل	منوز لذت تیرت نمیرود از دل
دل از مشکل غم کار بر خود آسان کن	که مردنت بود آسان و زندگی مشکل
بذره چو تو خورشید صد نظر دارد	تو غافل از وی مشغول خود ز غمی غفل
مستاع عمل مبارز عشق کس خشنود	درین معامله دیوانه میشود عاقل
بیار می که ز مستی بخل شدن مهل است	سزار بارم را تو به کرده است بخل
ز دیده حاصل ایلی همیشه خار غم است	
ز سوره زار بجز خار کی شود حاصل	



پرتوی کراغنی در چشم از شمع جمال	چشم من تخته کرده سحر فانوس خیال
کاش چشم را براری وقت کشتن تا شود	کاش چشم پر از خونم سگانت را سفال
و عده دیدار امانی چون بید افتاده است	جای آن باشد که در وقت غامت بخون
ست وصلش پریشوای ل که می باید	در شب بجران نماز پستی روز جمال
حسن او که دست دانا میان نشان دل بود	
چون کند اول از روی امانی شورید	
صد بار که از جو تو ام خون رود از دل	از در چو در لیبی همه بیرون رود از دل
بس خون دلی بایدم از دیده فرو ریخت	تا از روی آن لب میکون رود از دل
لیلی همه در خنده و بازیست چه دانم	کز گریه چه با بر سپهر مجنون رود از دل
گفتی که برون کن غم من از دل خوش	آه این سخن سخت مرا چون رود از دل
ایلی هم اشون که دو اعلی جیب است	
کی در دو غم عشق با خون رود از دل	
هر چند من سگ تو ام ای شکر جمال	با من دل توانی نگیرد بهیچ حال
آن عارض و لطافت خال و خطم خوب	و آنکه چه عارض چه لطافت چه خط و حال
کر یک نگاه صورت شیرین بیند	چیران صورت تو مانند هر سال
وصل من و تو قصه خورشید و شبم است	شبم با خناب نشیند زمی جمال
هرگز مباد اگر خیال تو بسپس کنم	دارم خیال آنکه بمیرم درین خیال
این پستی کنان قد نوحیه میکند	پیدا است از بدایت او غایت کمال

بانا زیار چاره با جز نیب زینت	سیری ز تشنه لب نخر در چشمه زلال
دانی که سوخت خرمن امانی برق شوق	شمعی که جلوه میسد به آینه جمال
عاشق که بر فروخت ز رویت چراغ دل	کی تلی فروغ روی تو یابد چراغ دل
شمع رخت ز آتش موی حسرت چه	اینست آتشی که کس سرور زد چراغ دل
چون کل اگر چه سوخت بصد داغ غم دلم	بوی تو ام جو غنچه زلفت از داغ دل
هر کوب داغ غم نهند دل ز عاشقی	هر کز کل مراد بچسبند ز باغ دل
داغ بیان چراغ دل عاشقان بود	
روشن بود چراغ تو امانی بد داغ دل	
چون لاله از داغ درون دارم نان پز دل	مگذار کز جور ت دمان بکشایم مصدود
از آه درد آلود دل تا زنده ام خالی نیم	من هم نخواهم زنده کی نی آه درد آلود دل
در زیر کل داغی نهد بر شکتان عشق	هر جا جگه از چشم من اشک جگر یا لود دل
تا من نمیرم در غمت درد دلم کی بشود	کرد در دل باشد چنین مردن بود به بود دل
ایلی تو جرم آلوده در غمت مجموعی از سال	
که بر جرمت با بدت خالی میباش از دود	
ما تا حدیث بهر خطان گوش کردیم	هر نکته که بود در سر اموش کردیم
در کردن فرشته جمال منی کنیم	دستی که باسک تو در آغوش کردیم
هر جا که گفته ایم حدیثی ز سوز خود	بسر عاشقان سوخته خاموش کردیم



از دست دل که نیست ز کینه خون یاد  
سردم سزار کاسه خون نوش کرده ایم

اهلی اگر گرفته ره پیم  
مار و پیدان جوان قبا پوشش کنیم

عاشق منم که با چو تو خوشوار خوشم  
از نای و موی مطرب و ساقی زبیده ام  
میکن من شکسته که صد زخم خورم  
با آمویان گذار چون مرا که کن  
قطع امید کرده بنظاره تو ختم  
با نای و موی کریه چو پیم  
وانکه بخنده ز پستیکار ره تو ختم  
با چو خود زبیده و آواره خوشم

اهلی دم که پاره شد از غم چو بجزاوت  
کر پاره تنکم از آن پاره خوشم

ما همیشه ناموس نجانبه شکستیم  
اول چه چیکمانه ره تو به گرفتیم  
پستیم بغلیم خرد نخل امیدیم  
باشد که دل دست زنجیر غم نیست  
همان دو عالم بد و پیم  
آخر که شکستیم چه زندان شکستیم  
وان هم بهر آذ دل دیوانه شکستیم  
کرد نظر مردم بیکانه شکستیم

مردم ز غم اهلی و پستیم زبان  
بر خیز که مسکانه از فاساد شکستیم

چندان ز خلق درد ترا کوش می کنیم  
پیش بیان بخدست کرد دست رشیدیم  
مار ارمان ز شکر خود چون کس به تیغ  
کا حوال درد خویش فراموش کنیم  
دست خیال با تو در آغوش می کنیم  
کز یاد نوش بر سر خون جوش می کنیم

خون خوردنی که بردن با خوشگوار شد  
زبان جیب غنچه چاک بود در چمن که ما  
ای عنده لب که تو بفرماید عاشقی

ز سرت کز نوای ایت نوش می کنیم  
یادی ز کلر خان قبا پوشش می کنیم  
ما صد سزار چو تو خاموش می کنیم

اهلی بشعر از آن دل زنده میکند  
کافاس عیسی از لب او کوش می کنیم

در عشق کنه کارم از خاک نکردم  
عمرم تا شای تو بگذشت و منور شد  
لی اعل تو که باده خورم زهر از آن  
در کوی تو سرگشته بوی تو ام ای گل  
تا خاک نکردم ز کنه پاک نکردم  
یکبار نه بینیم که جگر چاک نکردم  
زبان باده چه حاصل که فر خاک نکردم  
از باد هوا چون خس و خاشاک نکردم  
من عاشقم و کار من افغان ز غم است  
از پان شب نیم من سرگشته چه چو ام

کر من ز سر خود کم اندیشه چو اهلی  
سر که بر کوی تویی باک نکردم

چون مرغ نیم بسمل چند آنکه می طلبیدیم  
خاک سیه کشیدم در دید می جلالش  
آخر بسنگ جورم بگشت شیشه دل  
خواسم بخاک بردن چون لاله از جبرست  
تیلیم تا نکشت تم اسود کی ندیدیم  
پیرانه سر چو طفلان خوش سر کشیدیم  
دردا که در پی دل بهیوده میدادیم  
کز گلشن وصالش سر که کلنجیدیم  
کز فید خود پسندیم و حسی صفت رسیدیم



سجده بردم بدرش و شوی پنهانم	آمد آن شمع برون ناکه و رسوا شدم
عاقبت نقد مرادم دل خود داد بدست	سالمها که چه بدریوزه و دها شدم
منم آن زده که بی نام و نشان می بودم	بهواداری نورشید تو پیدا شدم
وقت آنست که در میگذره افتاده بوم	چیر آن عسکر که به بود بهر جا شدم

ایلی از کعبه چو حاجی نرغم لاف کن  
خادم میسکده بودم نه بصحرا شدم

گر صد هزار کاسه خون نوش میکنم	برای دولت جمله فراموش میکنم
بما ز عشوه که چه گویم سخن نویل	صد نکته فها از آن لب خاموش
مستی کدای سوخته ایم ای سپهر بزم	برشکر تو که چو مگس جوش میکنم
بجنون و شیم از اموی چشم تو کوشه گیر	باشیرا که چه دست در اغوش میکنم
ما عاشقیم اگر همه عالم دهند پسند	باور مکن که پند کسی گوش میکنم
کردن کشتی اگر کنم از حکم محنت	از دولت سبوت که بردوش

ایلی کجا بصلحت پیچر قد پوش  
ترک سهی قدان قبا پوش میکنم

ز سنک دل شکنان دل جزین چرا دارم	که سنک میکند شیشه که دارم
بیا که ساقی ما را شکایت از گشت	وگر کند کله ما هم بهانها دارم
ز گلستان کوه با نهمیر پسند ما را	بغیر بویی و آن نیز از صبا دارم
غبار خاطر ما از کدورت غیرت	وگر نه با همه آینه و شصت دارم

کسی ندید زبون ترز ما که سوزد چرخ	مگر پستاره بخت زبون که دارم
بمخند گفت که خوشباش کاچنان خرم	که نا امید بی چپاره روادارم
مکو پوش ز تیر بان نظر لایلی	
تولب ببند که ما چشم بر قضا دارم	

با سر کل نورسته که برخواست شیتیم	جز داغ جگر طری فی زین باغ شیتیم
در قید تعلق پی دل چند توان بود	کفیم طلاق دل آواره و رستیم
چون ذره بخورید و شان مهر چه دریم	چون در دل این طایفه آن نیست شیتیم
از توبه و طامات عجب نخل امید	بسیم بی سال و بیک لحظه شیتیم
خاک ره ما چرخ بلند نیست	در دیده که تیر نظر است که شیتیم
آن اموی شیتیم که در صید که عشق	جان صید تو کردیم و ز دام تو بختیم

لطف سخن و حسن و فایز دل از ما  
ایلی که ماصورت دیوار پر شیتیم

تا نخل بر جبانای تو ای کل میکنم	کز نخواری یکیشی ان هم نخل میکنم
حق گوای ماست و صدق محبت باستان	ناکسی که ناحق گوید تغافل میکنم
هر کسی در این چمن از گشت و کاری شیتیم	ما چو مرغان مکتبه بر شاخ تو کل
کر چه حنت در خیال از خورشیدت میش	بیش از آن جلی که ما با خود نخل میکنم
ما کجا دیدن نور شید رویت از کجا	جلوه حنت بچشم دل آمل میکنم
کل بدست مردم در پای بل خار شیتیم	کام خود ما هم قیاس از نخت بل میکنم



کام ما اهل بی عین مردن بود در پای تو  
سستی از بخت و ما خود بخت نمانیم

ما فیض دل و فضل الهی می داریم  
در کج دل است سر آن نقد که خواهی  
گر لعل و کهر چرخ نهد بر طبق مهر  
عیبت ز ما دعوی خون بر تو و کرمه  
بجز بخت در سر چه تو خواهی همه داریم  
سر مایه در ویستی و شوی همه داریم  
ما بجز تو بر چهره کاشی همه داریم  
ز آن خال و خط اسباب کواهی همه

از عشق چه غم اهل کرنا کس است  
سگرت که این نامه پستی می داریم

غرق غم گرازمین بجز کناری گیرم  
چند باشند جوانان بر کنار از من چه  
بس که در کج غم چهره خزان است  
کسی بی پروا لم چه پرتم کردی  
ولی قرارم من از آن شمع چو پروانه  
گر سگ خود شتر دآن بت ترسانچام  
سر سحر انهم و دامن جاری گیرم  
وقت است که من سینه کناری  
شرم دارم که ره باغ و بهاری گیرم  
در خور بال و پر خویش شکاری گیرم  
تا فورم نگذارد که داری گیرم  
کافرم کرد و جهان را بشماری گیرم

اهلی آن به که چو بیل کنتم ناله ز عشق  
چند خود را بزبان عاشق زار می ایم

ما از ازل عشق تو دیوانه زاده ایم  
ما در پرور غم عشقتیم اگر ترا  
پیش از وجود داغ تو بردن نایده ایم  
دل داده ایم پیش جفا هم ستاده ایم

اول ز سر چه دست نظر پستیم ما  
ما را ز یاد طالع اگر نیست چار پستیم

وانکه بدوست چشم ارادت کشاده ایم  
گر ز ما در زمانه بدین بخت زاده ایم

اهلی ز دام عشق بی پستی می یک  
این بار در کفد بلا می فدا می

اگر تو جان طلبی جان در اکتسبیم  
نییم جنت و عیش جهان کست بهم  
کرم فرشته جو آدم کند بخود روست  
بکش جو صید تو کشتم کز ابروی خوبان  
شب سیاه غمت کسکت کند ره کم  
وصال دوست ده صد هزار ساله مراد  
وگر سرم سر پستیم بر زمین دارم  
من از غم تو همان دارم و عین دارم  
که خاک پای تو از سجده بر زمین دارم  
کان فتنه زهر کوشه در یکین دارم  
چراغ در مش از آه آتشین دارم  
نظر بدوست من از عقل پیشین دارم

بمن چه عرض کنی چشم پر کهر ایله  
که فرم من صد چون تو خوشه چین دارم

داند دل تو را ز من و زان تو من هم  
عیب من بخون کن ارجام زد عالم  
از ما تر نمی سوی شکی که کشتیم  
کردست دعایی ز سر صدق بر ایم  
چون این صافست چه حاجت سخن  
با جامه چکارست مرا بلکه کفن هم  
از خلق جهان بهر تو و ز قید وطن هم  
شاید که توان دست تو بوسید و من هم

اهلی شکر عهد وفا که آن شوخ  
از عهد فرغش بود از عهد شکر هم



رقیم برون زین چمن و سبج کفایتیم مایم درین گلشن عیش از سبب سخت سودیم پیای همه کن چشم را چلاک آن سوخته بی دل یا یاریم که یک شب	ناچیده کلی صد سخن سخت شایسته آن غمزدل تنگ که سر زنگش فیتیم با این همه که غمی از چهره ز رفتیم با منفی دست در اغوش نختیم
اهلی مخور افسوس اگر افتاد دل از دست بگذار که تا پی دل با زنی نیستیم	
ساقی کریم و یار خطا پوش شاه هم آب حیات اگر نه پای تو جان به کل بارخ تو حسن فروشی چه میکند مردم به آه درد دل خویش کم کنند	می خور لکود کار بخت کس نام جایی فرورود که زوید کیا به روی چو پامه باید و چشمی پسیاه هم آه از دلی که نیست در او تاب هم
اهلی بجا و وصل تو خورشید بجا اورا چه تاب وصل که تاب نکاهم	
عالمی که نفس خورند از عشق ماسم بخوریم پیش ما از ذوق سادی لذت غم نخوریم جز عو نو شایم ساقی فارغ از مرگ و حیا ما که خود لب بستیم از سهرستی چو خم در سرو کارستان ساقی کی گرفت ماز کرد غیر چون آب روان دل شاییم	بخش خود مایه ز خون دل ز عالم بخوریم تا نکو سی دیگران شادند و ما غم بخوریم ز آنکه آب زندگی از ساغوم بخوریم گر صراحی دم زند خویش بیکدم بخوریم جام می پر کن که ماند و دل کم بخوریم از کدورت دم زن با ما که بر تم بخوریم

بار قیبان کرداریم الفتی از ما چو عیب آسوی صحرا می عشقیم از سکان رخساریم	من از مرد می خود یاز رشک حرمان سویم ز بس که ذراع من سوزد درون شینام زکات حسنت ای یوسف کجای سوی من چرا جو رو پوری خود را معال با تو میسازم
ز غمهای تو میسر م با ز طعن میغان سویم نوزم بهر خود چند آنکه بفرمده مان سویم مهل که حضرت وصل تو چون بیدرمان سویم چنانصافیت این ده که زین نام در مان سویم	ز مغز استخوان اهلی چو تمعم مرده است وزین هر دم بدایع حسرت بیهمان سویم
در صحبت کس جام فراغی نکشیدیم سرگزندگشتی برسی ای مه شب کرد بیروی تو منت زکل و لاله نبردیم آن خار ضعیفیم که از وادی محنت	چون لاله بجا بود که داغی نکشیدیم کاذر رست از آه چراغی نکشیدیم سرگز ز خسی کند داغی نکشیدیم روزی بهوس رخت بی باغی نکشیدیم
اهلی چو نشاط آورد آن باد که سرگز بلی سر غمی سبج ای باغی نکشیدیم	
از داغ می اگر چه در آتش چو لاله ام من خود چه اختیار بجی اشستی جام پیری بسال نیست معنی بود که من شادم ز خوان وصل بسنگی که میخورم	باری چو لاله سوختنیک پیاله ام که پیر بر پیاله نکرد پیس حواله ام پیرم ولی مرید شراب و سالام یعنی سگ بتان نه ز بهر بنو الهام



ایلی بکوش غیر فغانم کجا رسد  
 سزا که ز خردش نود آه و ناله ام

دیوانه عشق توام همچون مادر زاد ستم	در عشق وستی کی بود همچون من فرما که
توسه و آزار دهنی من بنده عشق توام	وارسته ام از بند خود و ز سر و کون آنم
من زندم از یاد تو لیکن تو کسوزی	رحمی نیاید بر نیت سرگزیناری با دم
ای رزوی جان من کرا ز غم من غم شدی	سرگزینا دم کینفس جان پیغم و دل شادم
دور از تو کرا بی خورم چون پیش چشم آید	آب آتش سوزان شود خاکم رود بر باد
ای بی عنایت عاقبت خواستی کسرت شدم	سودی ندارد پیش تو خاموشی و فریادم

ایلی ز چشم آسته ران این جو خج کجا خیزد  
 یسل فنا بنیاد ما وین حرم بی نیایدم

بر تافت رخ چو اینه ان ماه چون کنم	بنود مجال م زدم اه چون کنم
ره دردم نمیدهد آن به هیچ وجه	سکین دست در دل او راه چون کنم
دستش بدست ساقی و زلفش بچنگ غیر	دست منست از همه کوتاه چون کنم
خواهد میدست وصال من از فرات	در دم جو شع شع کجا چون کنم
ناگفتیست عشق تبان چون حدیث کج	کس باز حال خویش تن کجا چون کنم
گیرم بنا امید می جویش بس بر م	با جو درخت و طعنه بدخواه چون کنم

ایلی بگو که از دقشش دل نکا بدار  
 من سست و بنودم حذر از چاه چون کنم

خوش انکه مست بروی تو دیده باز کنم  
 بشی بخلوت تاریک من بود یارب  
 که شمه کن و جامی بسب زده ساقی  
 تو آب خضری من نشسته این کنایت بس  
 مجال سجده نمی یابم از نظاره تو

خاک افتم و صد سجده نیب از کنم  
 که بچو شمع در آبی در فراز کنم  
 مرا بطاعت و تقوی مهمل که باز کنم  
 چه حاجتست که دیگر سخن دراز کنم  
 تو خود بگو که من مست چون نماز کنم

ز عشق نیت مرا چاره جز این ایلی  
 که ترک چاره دهم رو چاره ساز کنم

من خسته ای فلک کی دمی از تو شاکشتم	چه مراد از تو بشتم که نه نامراد شتم
بغبار خاک رامش ز رسیدم رچه غری	همه سو جواب رفتم همه جا جواب کشتم
من زار را همچون کن ای حکیم نسبت	که ببرد و داغ خستت من از او زیاد
دل من ز شش در غم نشدش کشاد چند	که چو کعبین سر سوز پی مرا کشتم

ز درستان چو ایلی که مرا بسنگ راند  
 که کبوی نوغزالان سگ خانه زادتم

نوروزی زین با بفرانغی نشستم	بالا درخی گوشه باغی نشستم
مردیم بنا بر یکی و تنهایی هجران	یکشب بمی پیش چرخ نشستم
ما سوختها را چه فدا دست که سرگز	می و ددل و آتش و انگی نشستم
بایم درین صید که از غایت حواره	آن کشته که در وصله زاغی نشستم
ایلی بشکن لاله صفت ساغر و بر خیز	خوش کاین همه در بند ایاغی نشستم



آبخانم ز فراقت که ندانم چکنم بی لبست بردل خود نخر چون لب نغم رخ چرا تا بد از افغان من چشمه طیب شربت صبر اگر چاره بیمار دل است	جان دسم با با میباید تو بمانم چکنم گر بدین آتش دل را نشتانم چکنم گر با و در دل خود نرسانم چکنم من که صبر از لب شیرین توانم
منم و جان خرابی ز غم او اهل وان هم اندر قدمش گرفتارم	
چون سایه گذر زان مرد خستارم چون مادل صد پاره ز مهر تو که دارد عیش و جهان سهل بود بردل مالیک حال دل کم گشته ما شهره شهرت	وز سوختگی طاقست نظارم اینست که طالع ز تو یک پاره دارم با حسرت شیرین دستان چاره دارم ما خود حسرتی از دل او آیدارم
سرچند که سرگشته دهریم چو اهل خوشباش که رشک از من و سیار دارم	
از بس که شدم جامه دران نغز نمانم سرچند زند آتش عشق تو زبانه خود را چه بفرم که تو بندم که سر گر خنده زنده لعل تو در پوست بکنم نامم بگذریست نشان ورتو بخوانم پیش تو کم از خاک زست ای شه خوبان	دست و دلم از کار شد و تاب و توانم خاطر نکند بلکه نیارم بزبانم لایق نبود که فکری پیش سگان هم صد تنگدل از شادی صد غمخیزان بر صغیر استی نهلم نان و نشان هم که صرف تو کرده زرو مال و سرو جان هم

کی زده شادی رسد از وصل با اهل شادست بغم گاش میسر شود آن هم	
ماییم که در دیر خراباست معصیم خلق و گرم پیرمغان دام روماست ای یوسف جان چشم همه بر کل وصل ساتی خریفان ستمکار کند لطف تر سب چکان با همه علم و هنر ما	دیرینه دیرم و زرنندان قدیم حقا که سگ و بنده آن خلق که کنیم ماییم که از باغ تو قانع نیسیم بورش همه با ماست که ما نفس سلیمیم با ما نشینند که ما بی زور و ایسیم
نقد دو جهان داو تو کردیم چو اهل ما چو حریفان ز بزبون طبع و لبیم	
نه چنان بگرد گویت من نا صبور کردم من خسته در فراقت بکدام صبر طاقت مهمل آنکه خاک سازد اجلم بناتمامی من اگر نکلد یا بم ز تو جنس آدمی را	که اگر آستین نشانی چو غبار دور کردم بره فراغ یویم ز پی حضور کردم تو بوز همچو ستمم که تمام نور کردم ز قصور طبع باشد که خراب جور
بسیار چو اهل سگ می فروش بودند باز آنکه مست باری نمی خورد کردم	
تا چند وصل روی تو ای سب طلب کنیم تا چند جام لعل نهد لب لب ترا تا که در آن غنچه ز محنت شکسته اند	روزی بدو دل ز فراق تو شب کنیم تا که سبای دیده ز خون لب لب کنیم با دل شکستی چه پوای طلب کنیم



دور از قد و نخل تو که رسم خون دل سر زده ز عکس جمال تو قبله ایست وقتت که نوای تو ای کعبه مراد	چند آنکه خار بادیه نخل رطب کنیم گر رو کنیم سوی بیان زین سبب کنیم مجنون شویم در روی ملک عرب کنیم
املی نهاد روی ادب بر روی کربانی ادب زید بهلاکش ادب کنیم	
من سوخته خال و خط سیمبر انم شرح غم پنهان چه دم زانکه چو لاله دارم نظر پاک اگر سبب نذارم این بهلنت و ملک مرا بس که همه عمر	پروانه شمع رخ زیبا سپر انم پندار است که از وادی خوین جگر انم خافل شو از من که ز صاحب نظر انم در گوشه میخانه بیستی گذرانم
املی اگر آمد در آن راکش از زان خود را بکشم من نه که کم از در کرا انم	
یکدم ای ساقی جان می ده و مدوش کنم خرق پوشان درع را خیز عشق کجاست من و خون خوردن چه گوید هم لاله قرح مطرب سوی طرب خواند و ناصح جیلاخ گر برد با کسبوی می ندان و دشمن بخت آن نیز ندارم که چو مجنون طلبم وقت است که چون املی زبان برکشت	باشد این غم که مرا کشت فراموش کنم حل این نکته ز منستان قبا پوش کنم خون خرم به که می از دست خزان کنم مصلحت حدیث دلا قول کرا گوش کنم به که بجاده تقوی علمم و شش کنم نوغالی بیب و تو هم غوش کنم سخنی گویم و یاران همه خاموش کنم

چه شود کت زمانی من افکار بنیم نه محبت است و غیرت که تو سر و ناز پند سوی جبر این ندارم که چشم زنده بر سر من زار چون تنالم که درین چمن جلیل تو غزال مشکبوی من خسته دل بهویت من پریشترم بادم ز خنده سوی خود	دل سپه تار یکدم ز تو بر دست بر بنیم بگنار غیر با شتی منت از کنار بنیم سرخویش خاک پایت من خاکسار بنیم زکلی که نیست خارش همه زخم خار بنیم سک آن خسته بنیم که ترا شکار که جدا از نو جوانان چمن و بهار بنیم
نه تو می عشق املی به جان جلیل دلس که خراب صن آن کلج تو صد ترا بنیم	
چون لاله جگر چاک شدم غرق خون تم افتاد ام ای ستم چو پروانه پایت چند ای بت کافر بچه در غارت دینی دایم بر بنا نهادم بدر روز چو شمع در کوی بیان لاف بر زکی و ستر هیچ میمنت دل از عشق تو چون شمع سراپا	از داغ درون سوختم از زخم برون تم آتش ز دلم دین و دل و صبر و پیکون تم این کار مگر بر تو ثواب است و تکون تم از زخم زبان سوختم از بخت زبون تم آنجایجوی اصل و نسب فضل و فنون تم فرد غمت بر سر آن داغ خون تم
املی غم عشق تو با غویش منم در دیوانه صفت زیت همه عمر و کون تم	
شما چو سکان در طلبت در بدر انتم در پای تو کمر فلک از تن من تیغ	چون روز شود سر زخم و چین بر انتم بر نیزم در پای تو بار در کرا انتم



مت از می شوق تو چنانم که بگویت تا چندجوی خوشت ای نامه بشکین پروانه و شای شمع بتان در نظر تو باشیر زدم پنج بعشق تو و امروز	گر پانهم از غایت مستی بسراغتم در کوه و بیابان چو پستیم سحر افتم میسوزم از آن غم که مباد از نظر افتم در پای چکان تو بخون جگر افتم
تا چند شب نیم بدر صومعه ایلی بر خیزم و با مطرب و مشوکه در افتم	
انم که دل به عالم بر غم نمیدم گر شاه عیب زندی من کرد حاکم است سرگز بسک نزاع ندارم ز عالم و ستل کوتی نظر فروخت بز حسن عاقبت	یکدم من در غم دل بدو عالم نمیدم باری منش به سلطنت جرم نمیدم بیهوده ز نعمت خود و کس هم نمیدم من یوسف عزیز بدر هم نمیدم
ایلی غم جیب که جان تازه دارم تازنده ام به عیسی مریم نمیدم	
تو شوخ و نوجوانی من پیر و ناتوانم تو چشمه حیاتی دور از تو من چو مای از دیدن تو جانم هر چند تاز کرد تو پادشاه خوبان من کمترین سگ تو تو ست عین چون کل مرغزار و زاری تو شبهایا سگ کویت من چون سگ غول تو	با من تو سر کرانی من زار و دل گرانم در خاک و خون طپانم چون بی تو زنده ام از من تو که مملو لی هرگز نمیب جانم که پیش خود نخوانی باری ز درم انم چون لاله در بیابان با چشم خون فشانم شاید که یادم آری روزی که من غانم

صد پاره شد دل از غم کوشی بمن کن ای گل تا حال زار ایلی یکپاره بر تو خوانم	کجی چو تو در پیشینه بونین چکارم چون ذره برانم که بخورشید رسم باز درمان دل از لعل تو جوید حریفان چون لیل اگر زار بنالم مکنم عیب جایی که بناز اسک خود می شناسی در ملک دلم غم نمبجاند دست بر آورد
ایلی ز گنار و بر خوبان نشوم سیر هر چند که من از همه عالم بکنم غم	
تو با فرغ خود امر و زشاد و فردا هم میان مسجد و میخانه ام چهل مانده خراب باد عشق تو ام که نشان ز بس که آتش عشقت فرو گرفت مرا	مرا ز بهر تو دین شد ز دست دنیا ام ز بس که حرمتم اینجا غاند و اینجا سم سزارد شده دیوانه کرد و مارا تم وجود من همه او شد نهان و پیدام
بر نیم جرع که خوردم چو ایلی از کف دست زدست رفتم و آخر فادم از پانسم	
ز بس که رخنه ز تیر تو در دون دارم چو لاله طاهر و باطن در آتش است مرا	دلی چو خانه ز زبور پر ز خون دارم که دماغ هم ز دون و سم از بروی دارم



مرحلا ح و فرهاد لعل شیرین است	که دست در کمر گوید پستون دارم
ز عقل نضت بزنجیر زلف یار طمع	مرا چه کار بر زلفت مگر جنون دارم
بسر همیشه دوام چو پشم از زهر	کجا قرار و تحمل کجا پستون دارم
مگو که از نفس گرم ایلم در تاب	
تو خود بگوی که آتش نهفته چون دارم	
کنون که جامه چو من بیدری که سر ستم	خوشتر سپید صفای کرده بدم
ز لاف دردم قید خود پسندی بود	سک تو کشتم و از بند خویش وارستم
بدان سوس که چو دیوانگان خورم شکم	مزار همیشه ناموس و تنگ شکم
تو آفتابی و من چو عیسی از تجسید	بریدم از همه ایشیا و با تو پیوستم
بهرج راه چو امانی ندیدمست روزی	
که سالها بامید تو باز شستم	
نیستم طاقت که آه داد خواهی بشوم	کاشتم در جان فدا از سر که امی بشوم
پیش ازین باطنی نمیکشتم بیدارم	راضیم اکنون که نامشکای کاشی بشوم
کریم مباد آورد چون مردم ماتم زده	نالایق فدا دایم که بر انجی بشوم
شوق آن چاکب سوار از خانه ام برود	در زمان نزل که آواز سپاسی بشوم
داد بر خنم کواخی چون بهای این بس مرا	کایم کواخی از لب چون او کواخی بشوم
راش غیبت رود دودم سبب امانی جرم	
از زبان سر که نام کج کلانی بشوم	

دل کباب از لعل او چون از دهن بریزم	سچو آتش را چه چسبیده بر دل همین کنم
ای جو جان جا کرد بر دل که تنگی از دم	خود برون رو جان من سچو این لیر کنم
چرخ بیرحم و تو بد مهر و من از دل غذا	از تو نالم باز دل باشکو باز کردون کنم
گر گنم از کوه سنگ در دل از جور تنم	عاقبت از دست جورست کوه را با من
ور بد و زنج چنین کریان بر بندم روزگار	دو رخ از سیلاب شکم خیشتم چون کنم
چو مجنون بمشینی با من ام چون کند	شیر که با من شیند دل در دهن خون کنم
شعله شوق تو آتش در دم ای شمع زرد	سوختم پروانه و من کان شعله را افزون
زشت باشد خوبی لیلی پستودن پیش تو	عیب باشد که حکایت من هم از مجنون آم
سچو امانی پریم از جو روانان ای سپهر	
از که کردم کارانی که تو هم اکنون کنم	
دی چون رمش گرفتم بس شرمناک شستم	اوسرخ شد ز غیبت مرغ دهلک شستم
از عشق من کران نه افسانه شد چو یوسف	او جامه چاک آمد من سینه چاک شستم
پیرانه سر که در شرم از سفید بود	وز بهر نوجوانی در خون و چاک شستم
از بیم سر کوبش آسان نبود گشتن	چون ترک سر گرفتم بی ترس و باک شستم
کر بود پیش ازینم لایستی ز هستی	
عشقم بیخوت امانی چند آنکه باک شستم	
چندان بر آستان خرابات سر نهم	کاخر قدم بمترل مقصود در هم
سر که کردم از صف مسجد تر قیسی	کورا راه دیر تا قدمی پیشتر نهم



یار از در دل آید و من چو سبزه را سزیم شب که پای نهادم بکوی دوست	شب با روز کوشش بر آواز دهم موشم اما نداد که پایی در کسرم
ایلی ندان عشق مرا طعن کرد زنی این داغ غم ز دست تو سم بگره هم	
سر چند که دل ای بلای تو سپردم سیل ستمت عاقبت از جای مر برد	رحمی کن ای ظالم بد بھر که مردم سر چند که کوی وفا پای نشردم
سکین من کم گشته که در وادی آید با من سخن از سیج گوید و پیرید	سر که بر بودل خود بران سپردم گر صغیر خاطر همه حرفی بپسردم
شاید که چو ایلی بچسبم که خون زختم زین گونه که خون جگر از دست تو خردم	
چند نالم ز غم و غمش بر آواز کنم عشق باز نیست چو پروانه مرا بر ملک	چون سگان ریش کهن را بزبان آزار کنم نه چو بیل زنی شترت و آواز کنم
شوق من نیستش اندازه چو حسن تو مرغ ملک دل رخنه چو شد از تو نظر چون بزم	بر جمال تو نظر کرد نه اندازه کنم تکیه بر ملک چو از بس تن و آزار کنم
گر با ایلی رسد از سر زلفت آری نسخه جان خرابش بچسبم شیراز کنم	
نخ که بی غبار غمی از جهان روم خلق جهان بگریه من خنده کردند	الوده دل بسادگرم خاکدان روم طوفان شود زگریه کوی کر جهان روم

تا زنده ام چو شمع نماند و در من تا دل زمین بر بود سک آستان او	قدر من نکست که من از میان روم سر که زلم نداد که آن آستان روم
آن افتاب من کجا سر نه من کشم غبار ره که بشب بکیر با صبا	گر زیر پا نه من سر و بر آسمان روم شما بکوی دوست زد من نهان روم
ایلی که بیای جان ساقیم نه آوت دو فرخ از آن بهم که باغی جان روم	
یادم کردی من از نخست این زیادت کنم یک سخن گفتی و صد ایتم پیدا شد مرا	تا چه تنگی کرده بودم کاین عبادت باختم گر نسیم این سخن بوی ارادت باختم
نامه من کرد کویا این که پرسیدی من که سجودت میکنم بحراب بروم من	کز تو این پرسش خلاف رسم عادت ز آنکه من این بت پرستی از عبادت میکنم
گر چه ایلی آن لب شیرین چو فریاد کنم تلخی بردم ولی شهد شهادت باختم	
تا کی از گریه که بر ره می یاد کنم از که نالم چو کنم پیشش که فریاد کنم	سوختم چند که به سینه بر یاد کنم من که از طالع شوریده خود یاد کنم
غم دل چند خورم کی بود آرزو ز کن سر که صورت شیرین سنی پیش آید	بغراغت نفسی بدل از آرزو غم ای بس آه که بر حسرت فریاد کنم
ایلی آن غم ز من کار بر تنگ گرفت وقت آن شد که قدم در عدم یاد کنم	



من لاف تقوی تا بجی از خر طاعت نام	کو برق عالم سوزی کاشن نند در خرم
آواره چون مجنون نند نم گرفت کن امن مرا	سم خار صحرای کو کوی کبیر زیناری اینم
دانم که کاسی دیده مستی ز خود ببرد شد	پروانه از کفرش نندین آن ست پیر و نام
دستم بگیر ای نفس کز کلنج آری برون	بگذار کز دیوانگی کلشن نماید کلنجم
دست محبت میزند بر دامنم میخی در	سرکه که خواهم از زمین این خصی من بر کنم
مشت مندی باغبان کرر بگلشن دادیم	کز ناله و فریاد خود من بلبل گلشنم
شیرین لب چون باقیم در لحنی غم ز لب	
من ضرر و عیدم ولی فریاد و شکر جانم	
خوش آنکه تو با آبی دمن پای تو بوم	در سجده فتم خاک قدمهای تو بوم
سرجا که تو روزی نفسی جایی گرفتی	ابجا روم و کز یه کنان جایی تو بوم
در باغ روم بی تو و سر سر و که نیمم	پایش بهوای مستد و بالای تو بوم
روی تو تصور کنم و لاله و گل را	از حسرت رخسار دلارای تو بوم
در خاک گشتی آن سر زلف و من محروم	خاک از سوس زلف سمن سبی تو
از مهر تو ای یوسف جان بهره دارم	کز پای حریفان نه بسودای تو بوم
سرجا که غزالیست جو مجنون هر و چشمش	از آرزوی ز کس ستم شلای تو بوم
خواهم که شوی هست شکر خواب صبح	در خواب مگر لعل شکر خای تو بوم
من اهل درویش تو ای شایسته نام	
دستی که بوسه بستمستای تو بوم	

من که از دور ترا بیمم و بهوش شوم	کی بود طاقت آنم که سم اغوش شوم
کرچه ناز تو مرا جانم جان کرد قبا	کشته ناز تو ای سر و قبا پوش شوم
نالم از درد و ازین ناله چو سودی نبود	گریه زار کنم آخر و خاموش شوم
بس که شیرینی کفشار تو مو شوم بر بود	نشوم بند کسی کر همه تن کوش شوم
این که چون اهل دل سوخته نالم زانست	
که بسا دوا ز صغیر تو فراموش شوم	
تو در آتش ز تب چون شمع دمن دور از در کشم	مرا پروانه خود کن که بر کرد سرت کردم
بت از تاب تب خشک و چشمم از کز کشته	فدای آن لبان خشک و چشمان تیر کردم
چرا ای عید مستاقان چرا ز کشته شدم	که قربان سگت رنگ ضعف سگت کردم
بخور خود و شکر بنام آن دل نازک	بسوزم جان شیرین بخور محبت کردم
چو روم از زوبان شد که میرم در ته پایت	مکن وارم طبع نبود که کرد شکر ت کردم
مرا کشتی ز غم خرفی بگو بهر خدا تا من	
چو اهل ننده دیگر از لب جان پرورم	
تا کی بغیر کوی من چشمم و کوش باشم	من سم زبان برارم تا کی خوش باشم
من خاک آستانم که مدعی خلاصت	کاین خاک ساریم به کان خود فروش
کز زیر خاک چون خم خشت از سرم برار	ببینی کز آتش دل چون می بجوش باشم
خواهم که پیش خلقت مستانه نکیرم	لیکن تو چون بیایی من کی بهوش باشم
این بس که از تو کاسی نشی خورم چو پانی	من کیستم کز آن لب در بند نوش باشم



دور از دست تیغ نه از بیم جان شدم	اندیشه از ملال تو کردم از آن شدم
پایم نماز رفتن از آن در چو راندم	کوی که در ختم همه تن تاروان شدم
بس در پی وصال تو گویشدم و نشدم	اکنون تو دست بگیری که من ناتوان شدم
چندان بر است آمده ام دمدم که دمی	می آمدی و من ز خجالت نهان شدم
دیدم هلاک خویش چو اهل بیختم خویش زا قول نظر که صید تو نامهربان شدم	
عمریست که من خاک ره در دستم	چون سایه مقدم بر قدم سپیدم
از زهد برندی چو فآدم چه تفاوت	آن روز همین بودم و امر و زسمانم
با پیر یغان بسته ام این عهد که دیگر	جز خدمت رندان کنم تا بتوانم
ای خضر سعادت بددی تا چو خطیای	خود را بر سر چشمه حیوان برسانم
اهلی بدلم زخم نهان که پست است روزی بوی بنامیم اگر زنده بمانم	
عمری که بیزخت من در مانده بودم	در جبرتم که بی تو چسب از زنده بودم
از من ستاب روی که در ملک دلبری	سر کس که شاه بوده منش بنده بودم
دایم هوای لعل لبی بختتم چو تیغ	پروانه وار گشته یک خنده بودم
چون عیسی فتاب رخس بود بهستم	تا بودم به طالع فرخنده بودم
چون گل هوای اطلک شامی نگردم	ازاده دل چسپه و گمن شده بودم
خونم بریز خویش پیکانم فلک من	در خدمت سگان تو شتر منده بودم

اهلی اگر چه شیر فلک صید من شده پیش سگان دوست سر افکنده بودم	
خوش آنکه پیش تو دور از دیار خود کردم	بهانه غیبت و بر حال نار خود کردم
کمی که خاک شوم خیزم از غرار چو کرد	بچشم خلق روم بر مرار خود کردم
چو شمع گریه پروانه کی کنم که خویشت	لکه توان بغرور و زکار خود کردم
ز آب دیده خورد گشته امیدم آب	کجا است که سکه که بر پشت و کاک خود
بلست زخم درون چشم خون فشان اهل دمی که بردل و جان نکار خود کردم	
دل با تو بگفت روزبان با درکم	در دیده تو منظور و ببردم که با بدم
دور از تو تهم خفته و دل نش و جگر چاک	مردن به ازین عمر که من سبک گذارم
از جبر تو چون رعد که با بر بهار است	فریاد زانان گریه کنان جامه دارم
از شوق سفال سک کوی تو همه عمر	در کوی و فاخاک ره کوزه گرانم
بر کیسوی جورم نتوان بست بر بنجم	زین گونه که من بسته زلف پسرا بدم
ای پیک جبا سینه چو چاک است در خون	با دل خبری گو که من از بیخسب بدم
اهلی نظرم بر قد آن سرو بلند است سر چند فستیم نه ز کوه نظرم	
بیک نظر که در آن به شب وصال کنم	بزار ساله جنای فلک حلال کنم
نظر بهیچ ندارم ز نعمت دو جهان	مگر نظاره آن حسن و آن جمال کنم



خیال وصل تو با آنکه شد محال مرا	بجال هم نه که اندیشه محال کنم
بیز پای سمن تو کرد بد دستم	بدست خویش سرخویش با خیال
اگر چه عاشق و مستم نیم چنان مجنون	که نسبت تو سیه چشم با غزال کنم
زمن بخوسر و سامان که من نه آن مستم	که زشت و خوب و بد و نیک با خیال
اگر ز نخت تفال کنم کهی سبیل نظر بصف روی تجسته فال کنم	
ناچار کرد می سر کوی او روم	جویم بهبانه که در کوی او روم
یا رب شکسته پای کنم در مقام صبر	ماکی زمان زمان بسر کوی او روم
دل برد آن پری و شمشیر جبار و در	آتش بدل در مغلطه و بر بوی او روم
لی و شدم بکش و عمری گذشت از آن	شرم آیدم منور که باروی او روم
ایلی چنین که دل بسک یا بسته شد مشکل دلم ده که ز بهای او روم	
سنگ جفا بقصد دل ناز خسته ام	مفکن که من ز طالع خود دل شکسته ام
خونابه که شد دست سر شکم عجب مدار	داغ درون خویش بدان شب شکسته ام
ای مرغ نامبر ز کز نذایمنی که من	تقوید چشم زخم بیال تو بسته ام
من چون روم ز کوی تو که چشم خون فشان	خونم گرفت دامن و در خون شکسته ام
ایلی اگر چه سوختم از داغ عشق تو تا چو شمع کشته کردم سر پشته ام	

در سجده آستان از سفر باز آیدم	که بسیار فیتیم از کویت بسر باز آیدم
چون کس هر چند ما را زندی ز خوان فصل	ما سیران بلا کس نیست با آیدم
برینم از دیده خون آرد بکویت یافتم	عاقبت سویت بصد خون جگر باز
بس شب بجران بسر کردیم تا صبح وصال	در کلمات تو چون مرغ سحر باز آیدم
که چه رفتم از نظر چون اشک ایلی بگذرد با نزاران در مندی در نظر باز آیدم	
با کس سخن بگو که من از غیرت آتیم	آسی باد که ز جگر گرم بر کتیم
من آن کلمه که کاس سوزنده ام تمام	آن به که باد صبح نسا زده شوم
کرنال که کنم نه ز بهی در دیم بود	من عاشق صبورم و با در خود خوشم
چشم تو ساقیم شد و دشمن ز رشک خوشت	اودی خیال ارد و من زهر چشتم
از آه سردم گرم نشد دیدم یکدم	با آنکه چو شمع همه شب در آتیم
الوده دایم شمار نیست که در حرت	چون آب دین پاکدل صاف بقیتم
ایلی منم که چون سک دیوانه روز و شب سرکشته سر طرف ز پی آن پری شدم	
سر چند از وصال تا ای قیاب تو روم	یکذره نیست سر کرد و دستی تصورم
چندان رخ تو دیدم که دیده در دل اند	الکون بیدیده دل می نیم تصورم
در غیبت از خیالت جانم حضور دارد	چون در حضورت آیم از غیره تصورم
امروزی پری رخ که حسن ای قیابی	در سایه تو ام من از خود می آیدم



از سوز عشق ایلی دل زنده بچو نمم  
روزی که هم بپیرم خیزد ز خاک نورم

ای جگر از تو بر نمک دیده شور بخت هم  
گر چه رسید نخل تو خوش بجال نیکی می  
پر تو آفتاب تو سوخت ز تاب کی نظر  
آه که باغبان گل از پی یک نظر بن

ایلی خسته کی کشد منت تاج و تخت کنی  
سایه رحمت تو اش تاج بلبلت تنم

طن بر کز در دل پریش شکای می کنم  
من که باشم کار زو باشد سپا بویست مرا  
نامت از غیرت نکویم لیک مقصود می  
گر چه قصد جان من در دست با این هم

کعبه مقصود را ایلی نشان کن در نطق  
غایت جمل است و من معنی غایت می کنم

سایه صفت ز ما خود میل وصال می کنم  
گر تو یک تنم خوشی زندگیم هم برام  
خواه که سوزم ز غم خواه که خون کنی دم  
بر درو بام آن پری بر زمین ای فرشته پر

عیب من دیده دل از صفت پر کنی  
ماه نماند خوش را و صف جمال می کنم  
جان مول من کجا ایلی از او رسید بویل  
با دل خود حکایتی رفع ملال می کنم

نه تاب وصل و نصیرم کز او کینا می کنم  
ز دل تپنک چنانم که خواستش ارم  
ماند تاب غم نیست چاره زان  
ز بس که برد او گشته ام شود شرم  
دلم ز دست بخوابد شدن چه چاره کنم  
ز چاک دیدن برون در هزار باره  
که خوش باد و سه روزی شراب خوار کنم  
که دیگر آن درود یوار را نظاره کنم  
بیشینه نسبت سندان ولی توان  
که نسبت دل بختش سنگ خاره  
میان خار ملالت چو مردم چشمم  
نه مردم اگر از این میان کس را چشمم

ملوک که ترک کن ز عشق و شاد زری ایلی  
بمبیت توانم اگر فی هزار باره بکنم

منم که دست بخود ز غم تو لاله رویم  
تو بهمار عاشقانی خدا که تانی می  
مکرت خواب بینم چو حیات خضر کرده  
ز محبت تو با من همه خلق چون قیب اند  
سینه عشق در دود او غم همه شوق و آرزویم  
نه بهمار و باغ بینم نه گل و سمن جویم  
خبر تو از که پرسم اثر تو از که جویم  
بکه ز از خود گشتیم غم خویش با که جویم  
دل عاشقان بوی می امید بسته دارم  
تو که یاد ما حسنی سجدا کجا نشیند  
بوفنا که مکمل از منم که ضعیف تر زویم  
برکات حسن کا می نظری کنی بسویم  
بکه که چشم جان هم ز غبار تن بسویم



زمن آن غزال مسکین نرمد بطعن مردم

من ازین کرشمه ایلی سک آن فرشته نویم

سوختم چند آنگه سر ز شعله از پیراهنم  
بنده دجلوی مهر تو ام که عشق من  
با وجود عشق پنهان که گهی بی اختیار  
بدکان با من شو که دفع تهمت پیش غیر

آن من بین بداری دوست با زده ام  
که چه میرنجد غمخوارم که ز اول بر کنم  
میگشتم آبی وصلتی در کان می افکنم  
با حریفان در کلاف محبت میزنم

ایلی از داغ بستان چون کافرم آتشی پرست

این قدر باشد که او در دیر و من در کلختم

سک تو ام من ز عمری بیغم اسپر شدم  
ایمدم از تو سگاسی بگو شمه چشم است  
بجان نوز خریدار یوسفم هر چه شدم  
شدم به تیر علامت نشانه در عالم  
نداشت زخم من از مرسم طینبان

مرانم از زود این زمان که پیر شدم  
من از جهان بایمید تو که شکر شدم  
که او عزیز جهان گشت و من فقیر شدم  
ز بس که سینه سپر کرده پیشش شدم  
سم از خند تک تو آخر دو ا پذیر شدم

اسیر عشق تو چون ایلم مکن زارم

که گشتنی نشدم که ترا اسپر شدم

پیش تو غم دل که نهان بود کفستیم  
پیکان سنانی که زدی بر دل مجروح  
این تبت ما بس که با چید تو جان را

کفستیم صد فتنه و مقصود کفستیم  
تا خود ز دل بوی خوشه نمود کفستیم  
کردیم زیان و سخن از نمود کفستیم

خوش باش که کر قصه آن روی عرفناک

کفستیم ولی لعل می الود کفستیم

ایلی تونه ام و ز چین کاف عشقی

تا بود چنین بودی و ما بودیم

ز در مان اگر الود و هو پست نیایم  
چه غم ز زخم تو ما را غمی که مست نیست  
بیک سکا تو صد جان میم و غم نخوریم  
اگر چه ز سر فراق تو کار در جان کرد  
بجاست برق فنا کاش افکند در ما  
بمعنائی آن شهسوار کس نرسد

سک تویم اگر الودیم اگر نپاییم  
که مرسم دل غیر می ما بس که خاکیم  
سکا کن که ز شوق تو ما چو بی باکیم  
بیا که زنده مسوز از امید ترا کیم  
که دیر شد که درین باغ خار و جاش که  
ببین سعادت ما بس که صید تیر کیم

تورخ ستاب فلک کو بکین ایلی باش

که ما بجه تو فارغ ز کین افسان کیم

تو عیش کن بغراغت که من سپند توام  
دل کباب مرا نیست غیر که یخ تلخ  
غبار دیده بر ز کرد رنگد ارتان  
شراب تلخ جانم بجای برد از موش

بسوز آتش دل دفع سرگزند توام  
ز بس که سوخته لعل نوش خند توام  
کشاده چشمم بر آه سیم سمت توام  
که تلخی سخن از لب چو قند توام

تراست ناز و مر اصد نیاز چون ایلی

توسه و باز منی من نیب از مند توام

حسرت زو فرم چو پرویت نظر کنم

وانکه کبریا فتم و از دل بدر کنم



مست از خیال تو ام آنچنانکه نیست	پروا که با تو نیز سخن یا نطفه کنم
توست جام غیری همان دیگری	من در تور سینه کباب جگر کنم
خوام ز رشک یاری آشفیع ای قیب	آسی کشم که بزم تو زیر و زبر کنم
اهلی اگر چه جور ز حد شد کمان مبر	
کاندیشه حرفی یاری در کنم	
عمریت که عشق تبان این شور و شکیکم	پیرانه سر با کوه کمان صورت پرستی کنم
جان طایر عشق من باد این خالی تو	او سوی بلای سپرد من میل پستی کنم
پس چون نسیم آرد دل بودم بیگانهستی	اکنون بس این خاک غم از دست پستی
من دینی لغوش او بود بخند در جهان	این تنگ چشمی بین که من با شکستی کنم
اهلی بوصف کلر خان چنان در خطی	
من مرغ خاموشم که که گاه هستی میکنم	
سوختم از نوش و صلت کار زو میدم	ز سر من بود آنچه من تریاک می پندم
از طاعت کس نمیکرد و چون کردن	بس که من از سر طرف خار طاعت کاشتم
لاله وار آرد نام داغ طاعت از ازل	من بر سویی علم روز ازل فریستم
سر در چشمش چه سود آلس که در زردی	من بجای سر سر چه کنم از خاک راه بنام
پس خواهی دست و پای میزدیم در صبر	
یا مگر از جا برد عشق تو دست از اقامت	
سر تا قدم چو شمع ز مهرش در آستم	دشمن نمیباید آنچه ماند دست میکندم

دیوانه وار با کلمه گفت غانده است	از بس که در خیال رخ آن پری دستم
شیرین لبان نصیب دل دشمن تو باد	ز سر من که من نمانی عشق تو میچشم
فکری مابهر سر موی زلف تست	دایم من از خیال پریشان سوختم
طوبی بزیر سایه من سرد آورد	گر سایه بر سر افکند آن سرد سر کنم
اهلی اگر چه در دلخوشی روزیم نشد	
اینم خوشی بس است که با ناخوشی کنم	
درین طعلی چه میروی لاف فروزش که می کنم	ز روز دیگر آفرینت سر روزش که می کنم
نهال نورس قدش که شد از قاططی	وزین هم بگذرد زان بخت فروزش که
نه تنها در نادیدن منع دشمتم بنورد	ز نادیدن بر توجر بد آموزش که می کنم
دل میش پریشانم یکی که لطف جمع آرد	که خواهد بود غیر از تیرد لدوزش که می کنم
تن بیمار اهلی که ز تب هجران می خورد	
تیب که جان برد چون شمع ازین روزش که	
سرگز از بخت نیامد قدحی در دستم	که بدید باینجی عاقبتش نکشتم
وه که چندان بر رخ جام من با ده پرست	روزن دید گشت دم که در دل نسیم
خوام آن کج خراعت که از دشمن دوست	کنند یاکه من نیست شدم یا چه شتم
کرد آن شمع چو پروانه بسی کشتم یک	تا هستی خود آتش نزد من شستم
سوختم اهلی که از عاقبت اندیشی	
ترک خود کردم و آزاد شدم وارتم	



بیرم چو چنگ و باقد پر خم شکسته ام	از ناله طاهرست که محکم شکسته ام
دیوانه ام ز عشق تو هلاک شکست خود	و اسباب زندگی همه در هم شکسته ام
آنم که چو غنچه بیوی ز سیم	ضد شیشه اصلاح بیکدم شکسته ام
عشقم پیبوی غم شکست و خال آن	باقیت تا که گنی انهم شکسته ام
ایلی بر آه و ناله شکسته دل سکن	
شمرنده ام که آینه خیم شکسته ام	
از برون چون کس آلوده بشد رویم	وز درون با نلک سدر زینش محضیم
گرچه در بلخ جهان مرغ دل داشت	چاره صبرست و تحمل که اسیر قضیم
ماکل گلشن عشقم بر اهل نظر	لیک در جسم خسان خوار تر از خار جویم
نام مبارک شمارسک او کس نکرفت	سر کجا ذکر سگ یار بود با پتویم
یاری تشنه لبان گر گنی ای خضر کرم	یار ما باش که با تشنه لب با ز پسیم
چند گویشم چو ابله ز پی و عدل وصل	
بغدا تا زسد و عدل بوصلش ز پسیم	
ای کل که بوصل تو رسیدن تو نام	زان خوار شدم که تو بریدن تو نام
فریاد که از شوق جمال تو هلاکم	وز ناز کی خوی تو دیدن تو نام
از گوشه ابروی تو ام چشم کشادست	سر چند کان تو کشیدن تو نام
ای یوسف مصری بزکاتم نظری کن	چون کوسر وصل تو حسرت دیدن تو نام
پروانه صفت بال پریم سوختی ای معش	تا پیش تو کس تاخ پریدن تو نام

بوی بفرستای چمن حسن تو باری	گر من کلی از باغ تو چیدن تو نام
ز سرم بد و صبر عشر ما ز رخ خود	کاین چاشنی تلخ چشیدن تو نام
ایلی بطپیدن ز به کس ز کندش	
تسلیم شوم چون که رسیدن تو نام	
سر و من چون سخن از لعل جو قندت گویم	بوسه خواهم و ترسم که بلدت گویم
اتش دل مگر از سینه خود آید بزبان	ورنه من حال دل سوخته چندت گویم
میرسی خرم و دندان مگذر بحر خدا	تا دعای زبانی دفع کزندت گویم
بشنو ازین سخن ای دل خافل بخود ای	گر چه زان کار که شمتت که پندت
شد پسند دل ابله ز تو دشواری تم	
زان قبول دل دشوار پسندت گویم	
پیش تو ای طیب جان بس که زخویشم	حال کفنه از درت بادل پیشم
از همه کس جو ذره ام پست تر آفتاب کن	گر بخت نظر بود از همه پیشم
پیش زبان مدعی چون کسم چه غم بود	من که بیاد نوش تو بر سر پیشم
پیش تو آفتاب گرد ز صفت زجاوم	بهر تو میکشدم مرا من نه بخویشم
عشق میان شد از اول کیش من بخدا	عیب چه میکنی مرا کز پی کیشم
من که چو طفل اشک خود زاده خودم	
ایلی از آن دم مکن منع که پیشم	
بصبر اگر چه بسی روز ما بسر کردم	و گر بودیم از دست تا نظر کردم



بیک نظر که در کردم از پی رحمت	جراحت جگر ریش تازه تر کردم
دل بجز تو چون آرمیده بود چرا	طییدن دل آسوده را نخب کرده
دکرد و ندم جای سبکی هر چند	زرشک یاری غیرت زد دل بدر کردم
چو مرغ نامه بر آرزوی نامش املی نزار بار من از غمیش سببم کردم	
کاش آن زمان که سوخته میشد پستارم	میخواست اول این جگر پاره پارم
کاشی که تیغ خشم کشی در میانم	وانکه که بزم عیش منی بر کف ارم
چندانکه پیش بگریمت تشنه تر شوم	آب حیات سیرت زده نظارم
تا کی خورم چو صورت سنگ زمانم	من بخت جان نه آدمی سنگ خارم
بهر خدا شفاعت یاران کن قبول	زارم بکش که نیست جز این سیج خارم
ای شیخ حسن این همه گرمی چه حاجت	من آن خشم که مستطریک ششاره
جان که قبول گزید قبول اختیار از تو	
املی درین معامله من سیج کارم	
غیرت عشق کی هلد گزستم تو دم زخم	ورنه یکدم از غمت مرد و جهان زخم
از پی داد میزند آتش آه من عسلم	چند ز آتش ستم بر فلک این علم زخم
جامه دران من از غمت دست خسان بردم	بیم بود که چوب جان چاک ازین ستم زخم
چاک جگر رقم ز ناله صفت هلاکن	چند ز زخم ناخنان بر جگر این رقم زخم
در حرم وصال تو کس ندید رعم چو سگ	من چه سگم که حلقه ستم برد این حرم زخم

کعبیک نظره بد مزد هزار سال سعی	پس همه عمر میسزد که طلبش قدم زخم
املی اگر ز کل بود مرغ کمال ناریش	من نه کم از او ولی لاف کمال کم زخم
چند از موس آن لب چون غنچه بسوزم	اگر سوختنی هم شده ام چند بسوزم
مکند اسکر از تنگی این گریه جان سوز	در حسرت آن لعل شکر خند بسوزم
دل نامزد عشق گسان سازم و جانم	در آتش تو بجز زبان بند بسوزم
دور از تو همان به که جنونم برد از تو	ورنه چو شوم بی تو خرد مند بسوزم
املی بدم بند که کم سوز ز مهرت ترسم که اگر سوزم ازین چند بسوزم	
تا کی خار محنت آن سینه بیه گزتم	اوه می خورد بدم و من درد سر گزتم
دردم را بغیر چه نسبت که مدعی	خار از قدم برارد و من از جگر گزتم
طافه شود خرابی عالم ز سیل اشک	روزی که من بکلم خود از آب بر گزتم
من مست خودم ادم و ناصح مازنی	چندانکه منع پیش گندیش گزتم
گروشم از سفال گمان تو دردی	بهتر ز آب خضر که از جام زر گزتم
بعد از هزار سال که یک جام دادیم	بختم همان نداد که جامی در گزتم
املی بهل که ناوک او درد دل بود حیف است تیر یار که از دل بدر گزتم	
با چون تو شوخی سر و قد عاشق کس طغنازم اکل را تزیید ناز کی سرو سهی بانارم	



سر چند غم میخوری سر که که می بینم ترا	دل میبرد سوی تو ام جان میکنم پروا
صد خسته بهر پرستی جان داد و تو عیسی نفس	از ناز کشودی لبی چینی نکردی باز نم
کر صد هزار از ما کشی چون مور زیر پا می	از ما خیزد شکوه کس نشنود آواز

ایلی اگر سست بتی هم سجده شو با برهن  
باشی مسجد کم نشین سجاده دور اندازم

سخن کفتم بهم صلح و جنگ یاد دارم	عجب حکایت و حرفیت این که ما دارم
دل من و تو بهم آشنایی دارند	من و تو این همه بیکایگی چرا
نظر بهمت ما کن مین کبوت فقر	که زیر خرقه پوشیده کی یاد دارم
خبر ز حال دون ناله میداد کاسی	و کر نه ما خبر از حال خود کجا دارم

ترا خدای بگیرد بگشتن ایلی  
بر ارتع که ماد است برد عا دارم

منعت از عتقان چند بصد بند کنم	من که خود دلشده ام منع کسان چند کنم
پیوفایی مکن از دوری من حمل که من	گر کس را از تو کنم بهر زبان بند کنم
جای دوری بود از رشک قیبت تولی	چون زیم نی تو وجود را چه جور بسند
ای تو صبر زیم عمری بازان همه صبر	صرف یک خنده آن لعل شکر خند

طعنه بر شورش بخون توان زد ایلی  
من دیوانه چرا عیب خرد منم کنم  
چه بیم مردم با غیره از غیرت خراب نم  
تو دست گیری گیری و من در اضطرابم

چو ایسی بار قیسان و زبست بوی شراب آید	چنانم آستی در دل خند که غم کباب افتم
خوشم باد و زخ بجزای پیشی روی و زان خوشتر	که بیم بار قیبت یار و از نو در غاب افتم
ندانم شوار من کجا با غیره خواهد شد	موسن ارم که کردم سایه او را در کباب

چو ایلی خوابم از اندیشه اورفت و سوختم  
بیاسانی مرا سوده یکدم از شراب افتم

ز بس که خار ملامت گرفته دامانم	میان خار ملامت چو چشمم گریبانم
چو خاک پایت نیم آب زبندگی حکم	بجاک پای تو کز زبندگی پیشام
میرس حال ریشا بن بین که زلف ترا	صبا چگونه کند من چنان پریشانم
بکاست خضر سعادت که من ز بخت سایه	اسیر ظلمت و چاره نمیدانم

ز روی او بکنی شرم از خدا ایلی  
که بت پرستی و کوی که من مسلمانم

مست کحل نظر از خاک ره او موسم	لیک ترسم که شوم خاک دیگر دش نرم
با تو چون در سخن آیم که ترا چون بینم	آتش شوق تو در سینه بسوزد نرم
شع من چون تو بخونم که عمرت باشی	باد راره نبود سوی تو من خود چه کنم
سوی آن کلن برای باد صبا جانم	بزین بوس که من مرغ اسیر خیمم

تو اگر یاری کردی من جان ایلی را  
او بجای تو کس نیست بجانم  
جان نذر کرده ام که پایدت فدای کنم  
پیش ای تابنده خود احسن وفا کنم



شهر منده ز آسمان وز زمینم که بجز تو  
با من نکرد بجز تو طلبی که دامنم  
ان دل که بسته ام بتو ای پویای عزیز  
کز زخم دلکشی تو باشد بجای دل  
من کز نسیم لطف تو دیوانه می شوم  
شکر خدا که چرخ من پر را نکشست

تا کی بسجده ای مستم و تا کی دعا کنم  
از دست تا بر روز قیامت را با کنم  
سر کز بسادگرت تو بخواری جسد اکرم  
کودل مباش این کره غم چه واکرم  
زلافت کز بچنگ من افتد چها کنم  
چند آنکه بهر چون تو جوان جان فدا

ایلی مراد من چو پهلایک است غم مخور  
کاخرم ادغوشتن از تو روا کنم

من ز آرزوی غیبان بدعا چه کام خواهم  
سر وصلت ای پری و ش بودم را لیکن  
سوسم بود که طوبی نکرم ولی نه چندان  
اکرم بخلد ساقی تو بهشت رو بناشی  
همه صاف عینم خوان من خاکسار از تو  
بیری ز ننگ نامم من خسته پس وصلت

سما ز روی و کامم ز خدا کدام خواهم  
سر غوش نیز پایت بکجه خرام خواهم  
که خرام سر و قدت ز کسار با هم خواهم  
نه جمال حور و علما نه می ملام خواهم  
سما درد و داغ جویم سما درد جام خواهم  
بچک آب رو بجویم بچک ننگ و نام خواهم

بر در بهشت بنوانم فرشته ام چه خواهم  
که گوی ایلی چو سکان منم خواهم

خوش آن بازیچه طفلان که در جاکشتم  
بشی خواهم بر نرسیم آساست که رفتی

صد آمو چشم چون مجنون بگرد غوشتم  
خریفان تو بر خیزند و من با روز نشینتم

بهل آخار راست را بهر مکان جمله بر ختم  
نمایم بجز بانیا که دشمن میرد از کینم  
چه کلما از بهار عمر دیدم کز خزان نیم

نخواهم کس تشنید در دست کز ما کشد خاری  
بنامم میکشی نهان و کز قصدم کند غیری  
بنویسدی جوانی رفت بر پری چه آیدم

بنویسدی غم شوم ایلی کزین غمی فرو خورد  
خوش آید درد مندان را حکایتهای شرم

از جو چه دل ملول دارم  
کدام را بصحبت خود  
معراج وصال اگر چه دورست  
بر چه نسیمم اگر ز من ملولی

گر تم کبشی و متبول دارم  
من چشم و دلی فضول دارم  
دل بر جنب بر رسول دارم  
تا چند ترا ملول دارم

از خدمت کوی دوست ایلی  
در منزل جان نرول دارم

دوش از داغت زمانی در غم دل بودم  
ناصحا مهر بری و بیان مراد یوانه کرد  
در چه کرم بودم در سایه سنبلیله خواب  
شیخ سجد بودم و سر حلقه زندان شدم  
ساقیا می که من در سعی باطل بودم

سوختم زین غم که یکدم از تو عاقل بودم  
ورنه من هم روز کاری چون تو عاقل بودم  
بیسر زلف تو گویی بر پست لاسل بودم  
سر کجا بودم بمن دوست مقبل بودم  
ساقیا می که من در سعی باطل بودم

از نشان کعبه ام ایلی چو مجنون بجز  
بس کزان محل نشین حیران محل بودم

از نشان کعبه ام ایلی چو مجنون بجز  
بس کزان محل نشین حیران محل بودم



طوفان کنم از اشک و رخ خاک بشویم	گره غم و محنت ز جهان پاک بشویم
که بحر ستم بفلک موج برارد	نقش ستم از صفحه افلاک بشویم
تا چند کند زخم دلم منت محرم	وقت که دست از دل صد چاک
دیوانگی عشق خردگر نپسندد	نام خرد از دست دراک بشویم
ساقی چون از کز دره ایم بدستم	تا چهره بدان آب طربناک بشویم

ایلی که از کز یغون پسین نام  
کی راه امید از رخ و خاشاک بشویم

شب و خنده داد مست و بره دیده دوم	دل ساختم کباب و نیامد بشویم
عجب کن ز سجده آن روی آتشین	کز وی چرخ دولت و دین بشویم
دیوانه گشتم از ستم این پری و شان	از بس که چاک خرقه صد پارہ و دوتم
بستم فشرده پا بدرت کوری و قیب	ببوی عجب بدیده دشمن بشویم

ایلی ز کسبت در جو عفا بری بخورد  
من مرغ زیر کم که یک جو فروختم

روز آخر که جهان بادیده کرمان روم	گر نباشد دردم بصر تو بی ایم روم
دامن از کلهای خون دل نشویم تا مرا	دامنی پر کل بود روزی که زین بستان روم
از لبم کای و های هر چه پسند این که من	چون سکندر نام امید از چشمه جیوان روم
بس که بجد و دل در خانام فانوس دار	آردم در چرخ و مرغ چون صورتی بی جان روم
میهم با پرستی و جان در آستان	تا چو ایلی سوی و پاکوب و دست افشان

من که چون لاله ز داغ تو دل فروختم	رخ بر فروخته ام از می و دل سوختم
رشته جان مرا سوزن هر گمان تو بس	زین سبب چسبم دل از سرد و جهان سوختم
غرقه بحر غم چاره من جا نوشت	که چه در دل همه در چون صدف اندوختم
باطن از مهر تو چون جام جم غیب نما	تا نگویی که همین خاطر می فروختم

وزد من نام جلیل است چو طوطی ایلی  
که ز اسناد همین یک سخن آموختم

ندارم چاره جاناکه بالعلت در اینم	مگر آن کز سر جان چون خط سبز تو بر خیزم
به بی نظاره تباری هر ساز روزن برون	بصد تر و بر در کوی تو مردم شور می کنیم
بنویسدی خود سازم بگیرم دامن آری	چه در پات کشم کرم بد امانت در اینم
از آن تنگ شکر لعلت نچشد ذره بر کز	اگر خون جگر گیرم و کز صدا ب رویرم

از آن نا آشنا آمد مرا هم وقت آن ایلی  
که صحرای کرم و مجنون صفت از خلق بگیرم

ایسر دردم و کس منقش نمی نیم	بدردمندی خود سپاس می نیم
صفای خاطر من من رخ پوش ای گل	که من ترا بهوا و سو پس نمی نیم
ز نسک دل شکن نام خدا نکند دار	که مست سابقم و پیش و پس نمی نیم
درین چمن که چو من صد سزار بلبل است	یکی چو خویش اسپر نفس نمی نیم
زمان عیش و من از بی زری بپسندم	زمانه ایست که فریاد رس نمی نیم
مرا و من ز وصال تو کی شود حاصل	که بر مراد خود دست کی نفس نمی نیم



بهرم وصل تو اهل بی هوس کند لیکن  
ز بس فرشته مجال کس نمی شنیم

آن عید مشتاقان که من قربان و صد جانم  
من بت پرست و عاشقم آنایم کیومرث  
پروانه وارم بیزبان جانرا بخا مویشی دم  
گفتم که بی روی توام دشوار باشد زندگی  
با آنکه صد چاکم بود در سینه و لب بسته ام  
چون در دندان غمت دردی بصد جانم

پریم چو اهل ای جوان و امر و زیدان  
پیش آ که من جوکان صفت سر در آن

مردیم ز غم ما بتو محبوب رسیدیم  
انصاف میدانست که ما صبر نداریم  
از خون شهیدان خوش معرکه گرم است  
مکتوبم اگر می بری ای در روان باش

اهلی رسیدیم زیوسف بوصالی  
لیکن بر غم و محنت یعقوب رسیدیم

گرچه در رسم و ادب از ذکران کم نشدیم  
بجز از مردمی کاسوی چشم تو نمود

آه ازین گرمی بازار که پروانه صفت  
دیگران یار تو و ما بکدام ای را حسی

سوخست شمع تو صد از ما و یکی کم نشدیم  
بخت بد یار نشد آخر آن سم نشدیم

گر چه بیدین دل از عشق چو اهل شنیم  
نهادم کز اقبال تو بی غم نشدیم

من که ز غمت ز دیده می لاله کون خورم  
تلخ است ز سر مرگ زجر تو تلخ تر  
عشقم چنان که اخت که کوه کونگه کرد  
چون بیم سر غم زدیوانگی چباک

اهلی جنای خرج ز غم تو اریم کجاست  
تا چند خون ازین قدح واژگونم

از بس که می صلت بیرون برد از دستم  
ای الفت جان و دل دارم ز تو صفت  
دعش تر از فزای بردار توان کرد  
گفتم مگر از همت طرفی توان بستن

دعش بتان اهل خوانندم که کافر  
از روی سلمانی انصاف دهم هستم

دل چو کوزه زهرت لعل تو خون شد چون کم  
گر نه رسوا سازم بوی محبت نافه دار

کرمی تو لب نهم بلب جام خون خورم  
بی شربت وصال تو این سر چون خورم  
دید از برون چو پیشه که خون زده خونم  
کارم از آن گذشت که خوف از خونم

کرمی تو لب نهم بلب جام خون خورم  
بی شربت وصال تو این سر چون خورم  
دید از برون چو پیشه که خون زده خونم  
کارم از آن گذشت که خوف از خونم

روزی که ترا دیدم تا روزی که مستم  
کرد در سر پیشستی ازین تو وارستم  
تامن سر جان دارم در کوی غمت لیستم  
بیمه رو و فابودی من نقش غلط بستم

سالها باید که این حسرت ز دل بیرون کنم  
پوست در پوستم چو آموشیده همچون کم



که بقدر که آید در جگر باشد چو آبر  
آن قدر که گوید که کوه دودشت را چون کنم  
گر کسی در کج غم از کوه سازم دل تپتی  
باز آید سوی آن بوی و دل پر خون کنم

سوخته چون ابله بگشاید یارب جگر من  
بیش ازین در چشمه جوان صبور می کنم

دیوانه عشق تو من از خنده نیندم  
گر نیند بمن مردم و من بر من خندم  
داغی که مراست رقیب تو بسینام  
کاین داغ جگر نوز به کافر نیندم  
کلده حسنی تو و من شاخ کیست  
امید من آنست که خود را بتو بندم  
من بر تو در آسمی سرو تو خوشباش  
پر و آملکن از سوختن من که سپیندم  
مخورم و در مان می تلخ است طیبیا  
بیمار نیم من که در سی شربت قدم  
من بادل بخون نتوانم که بر آیم  
بندم بنده ای شیخ و مده بیهوشندم

من ابله بخونم و وحشی زد و عالم  
جز خطر فرغالی که در آرد بکسندم

تو به کردم عمری اکنون باد صافی بکنم  
عمر ضایع کرده خود را تلقانی بکنم  
که چو جام جم بگویم که از غنیم چه عیب  
روز کاری شد کار می بسینام صافی  
چو موی سی شدتم و ز غم گاتم بسینام  
در خیال آن میان من موشکافی بکنم  
ز سر جبران بخورم و امید نوش و وصلت  
من بصیرت ز سر را تر یاک شافی بکنم

روز و شب در عیش و شادانی غمش چون ابله  
غمش کرد این وفا کان عیش وانی بکنم

شبهای هر چه که دل ریش سوزدم  
روز وصال یار جگر بیش سوزدم  
این هم ز مهر نیست که خندان نظر کند  
خواهد که زین نمک جگر ریش سوزدم  
یارب چه حالتست که یگانگان من  
سوزند پیش از آن که دل خویش سوزدم  
زین کوه که ز فغان نگذارم بخواب کس  
ترسم که آه مردم درویش سوزدم

ابله ز داغ عشق نسالم که سوختن  
خوشر که طعنهای بد اندیش سوزدم

مکوی در پیت چون عاشقان هر جام  
تو خندان عاشقان داری که من سپیدم  
سر آن عاقل که آسوخشی از را من بردند  
که من بخون صفت بیوده در صحرایم  
من از عشقت که آستم ولی دیوردم  
از آن چون عاشقان جز بر زده طایم  
سک کوی توام جانانایم کنی بان  
چو میدانی که من در از درت قطعام

سر سودایم دارد هوای کعبه وصل  
اگر سر میرود ابله زین ره و آیدم

چون چشم حسرت از تو بر سهی کنم  
ای چشم و دل ز کدورت تپتی بکنم  
بر ماصفا می خاک نشینی حرام باد  
کزت بلبش نمندش انشینی بکنم  
دزیده آسوی تو بنیمن چون رقیب  
ما شیر مشربیم حشر را روی بکنم  
ما از درت بکعبه چو بخون غیر ویم  
دیوانه نیستیم کی این کمر می بکنم

ابله نظر چو آینه بر غیر او خطاست  
هر چند ساده ایم کی این ابله می کنیم



ما از صفای سینه چو آینه همسیم از مهر دل هم و با هم چنان ترش پیوند بجز ما و تو روزالت شد رندان نظر بخلعت شایع نمیکند	حاجت بقصه نیست که در سینه همسیم کاغیاب را خیال که در کینه همسیم امروز دی بود که دیرین همسیم ما صوفیان بعینت شمشینه همسیم
ایلی سبک بدم بایست غیر ما ما مهران کوه کج چینه همسیم	یارب تو دستگیر که از دست رفتم باجت بلند عجب پست رفتم از بس چو مورصف زده پیوست فتنه ما خود با اختیار درین شست رفتم
ایلی دل تو چاره چستی چه میکند کونیت شو که ما تو از دست رفتم	گفت چون صیدم سبک بار و کشت خاکم خوانده ام خاک رت خود او میترسم گشته خاموشم ولیک اشکانی سیندم ای کی بکوی بنان کن راز عشقش بکنم
جان ایلی سوی هر لوده منکر که دست قابل آینه حسن تو جان پاک سم	

تا بجی تو بکنم از می و درد شکیم چشم صاحب نظر است بران کوشیم نیست ما را خبر از گفت و شنید دو جهان ز ابد اقبله پرستی تو و ما یار پرست	توبه کردیم که از توبه کردیم زینیم ما هم از گوشه کناری نظری مصکینیم بس که از شوق تبان بدل خود در سخنیم تو بدین عقل سلهانی و ما بر همسیم
اهلی از مسافر کعبه غریب است بسی زانکه در مسکده افتاد حب الطینم	تو در چمن چو پناشی گل و سمن چه کنم کل آتیش پی سوز عاشقان بی تو ز کشت بلوغ بیاران کرم شکبندل گرفتم که تو ام فریب دل ادا دن
سکای که مرا از تو مست چون ایلی بیک زبان چه بگویم بیک سخن چه کنم	کجا برم کل و نظاره چمن چه کنم منش بدامن و در حیب پیرمن چه کنم دی که سر کس و یاری شوند من چه کنم ز بوی گل هوای تو خویشتن چه کنم
من ز کلهای غم ن از آن خسار تر دارم همی خاسم که ره یابم دون سینه نرم مرا کوی که یارت گشته خاتم دگر کویم شتابان میروی انم نگر دی از پس لیکن	که از دست رقیبت خارخاری در جگر دارم که کرد تو یابم دردی آن نیسب زردم ولی دل ندهم گفتن که من یاری که بگردان گوشه چینی که ذوق کینظر دارم
ما هر چند یاری پیش و بیگانه ترا ایلی عجب بختی ز بون و طالعی بی با و پسر ام	



حدیث سوز دل چون شمع از آفتاب نهان دارم که بود ز سره کفش و گرنه بر زبان دارم کیم آتش نشاندیده زان اشکی که میریزد که آن آتش که جان سوزد درون سخنان ز شوخی میکنی آزار دلهای جزین و من سیار سیار شب از گزندت ای جان مکش بر من گمان که گوی من بگذر بناگهان حذر کن تا نکند من هم تیر آبی در گمان دارم	
مرا در کج نخواست سر برانو ماندن ای اهل بدان معنی لیل آمد که جای سر گران دارم	
روزه بگذشت و هوای می بیخس دارم سر که نیم خوشی خود طلبد جز من زار خوردیم تیر تو چون آموی از آن نیم باز که بدین ناخوشی خویش عجب خوش دارم مکن ای دست قیاس طرب از رنگ خم گر بصد خون جگر چه منتقش دارم جان چنانچه گشت که تو بجان محبت شرم باری من ازین جان بلاکش دارم در چنین قحط کرم شاکرم از پیر معان که اگر هیچ ندارم می بیخس دارم	
گفت اهل چو طبیب تو نم دلم خوش دار من نه آنم که دل خسته مشوش دارم	
چو شمع بی تو سده سوزناک شدم که آخر ز غمت سوختم هلاک شدم توسه و نازی و من آن کیا که در دقت ز خاک رستم و هم در ره تو خاک شدم ز بس که سینه بناخن می گنم از غم ز خاک خرقه کن که سینه پاک شدم از آن شدت دلم جلوه کا صورت که تپو آینه از کرد غم پاک شدم	

بجز سلاک چو اهل دیوانه دارم هیچ ز بس که زالم عشق درد ناک شدم	
همین خبر ندیم بس که چه دور از محفل کردیم که نام عاشقی چون بشود من دلش کردیم عجب حریت عشق که کرد در خون شو غرقه منو زان نهرام نبود که کرد حلالش کردیم ز شوق سستیغ او بر فصلیم دم کشتن اگر آن دولتیم باشد که مرغ بهماش کردیم چو کل از غنچه آن محل نشین چون وی نماید بهل ای ساربان باری که کرد محفلش کردیم	
من آن یونام اهل که با بجزون خوشیم ز داغ عشق سوز دل چراغ منزلش کردیم	
ما وصل تو با بوالهوسان دست نداریم نوش تو بچوش یکپان دست نداریم رفتم ز گلزار تو از دست رقیبان بردا من کل دست خسان دست نداریم مردانه که شیم ز جان ز سیم و شیم وامانده کی باز پان دست ندار غیرت نکند ارد که نیکم فرار معتوقه هم اغوش کسان دست نداریم	
فریاد کن اهل اگر میکشدت حجر مامنت فریاد رسان دست نداریم	
حریف کوه کاهم که چه پیرند نب عشم پس از مفاد سال امروز طفل کتب عشم چو در میدان نازارد سمد حسن او جلا صبوری چون نیکدارد عنان مر کتب عشم شب غم روز سادی تدر بنوار افتاب عشم چراغ ظلمت شب شد فروغ کوکب عشم طیبا بر سوز دل چو حاجت نبض من چو شمع بر جبین بگر عرق کا نذر تب عشم	



اگر در جده آن بت سر از کشتن کردیم  
بر عین وار باید سوختن در مذمت عشقم

ز کلک در سیاهی زان چکد آب بقا اهل  
که خضر ره روان دل عین مشرب عشقم

با آنکه ز شوق نظری خواب ندارم  
چون گوشه چشمتی فکرتی تاب ندارم  
بر گریه من گزگنی رحم تو دایینه  
من در جب که تشنه در کرباب ندارم  
تا گوشه ابروی تو حجاب دلم شد  
جایی بخیزا گوشه حجاب ندارم  
از ناله من خیل پیکان تو بکنند  
وقتت که در در صاحب ندارم  
از پیرمغان وورم و تشویش من نیست  
وز نه کله از صحبت اجباب ندارم  
در کوه گرم بارود از جابجی نیست  
خاشاک صفت طاقت سیلاب ندارم

بکشی در وصل برویم که چو اهل  
در ویش تو ام روی بهر باب ندارم

عاشق و مستم و محنت زده از بار دلم  
دوستان عفو کنیدم که گرفت دلم  
همه کس در پی بیمار دل و من ز جنون  
سنگ بر سینه زمان در پی از دلم  
خار خار دلم از زخم زبان کم نشود  
مگر آن سوزن مرغان بکشد خار دلم  
دل خریدار کف غم بازم و بفروخت بدو  
خود فروشی بکنم بنده بازار دلم

عیب من از می معشوق نشاید اهل  
که مرا خود سزا نیست که در کار دلم

از جهان چون لاله داغ ای بهی قدی می  
از ازل آورده ایم این داغ و با خود می

کی رویم از این چمن باد مست خالی بچو کل  
جان من با عاشقان کرد کنی نیکو بود  
ساقیا از غمزه مارا نمی بخد خود بد  
نخل عین حریفان میکنیم از جرخ کوش

داغ دل کا ورده ایم اینجا یکی صید بریم  
بارقیان که نلوی میکنی بد سی بریم  
ورنه عیب ما کن گزستی از حید بریم  
ما عین درد سزا طاق بر جید بریم

غم مخور اهل که از در حیرم وصل دو  
ره عین دولت ال محمد میسریم

گر چو بی نغمه و دور از رخ کلفا تو ام  
شکر این نخت چه گویم که در ایام تو ام  
مرغ سرگز نپرد سوی من من همه عمر  
چشم در راه خبر کوش پیغمبر تو ام  
ساقیا تشنه لبم شور مرا عیب کن  
چکم سوخته جرع از جام تو ام  
تو ملک غیبی با من سخن از لطف کنی  
من خراب ستم و کشته دشنام تو ام

نظری کن که کدای نظرم چون اهل  
نه چو کوه نظران در پی انعام تو ام

از جهان فردم تهنج بند دیدار تو ام  
بند جسم دین عالم گرفتار تو ام  
از زلیخا کم نیم ای یوسف اینک جان  
روز بازار است و من در روز بازار تو ام  
نسبتم با هر ضی ای کل کل کن کافاده  
صد سزاران که بود من مرغ کلزار تو ام  
با وجود حسن رسارت که شهرت است  
من خراب حسن طبع دست کفتار تو ام  
بچو کل نمی بخوری با عاشقان نار خود  
آخزای بد بھر من سم عاشق زار تو ام  
مردم بیدر را مرسم بود از وصل تو  
من جگر چاک درون پیش و دل انکار تو ام



امانی بخاره درویش سر تو سلطان حسن	
برزبان این نکته چون آرد که من نایم	
من آن مستم که از اطوار خود یک نمیکردم	بهر پهلو که می افتم از آن پهلو نمیکردم
نصیحت کوی حاصل صدافون که در برین	سخن جز بهر چشم آن جادو نمیکردم
مر از عشق سینه چمان همان بچونان موم	نفاوت میان که چون بچون سک و
نی عشقت این که میکویم بالا کم کن بر خود	چرا خود کشته آن ساعد و بازو نمیکردم
ز بیم کشتن از کوشن بجای بیرون روم تلی	
که بیمی مگر یک خطه آن کو نمیکردم	
تایست می از خود خبرم نیست که مستم	من موش غارم کران خطه که مستم
ز تارم را کافر و نومین بنده	پنهان چکیم عاشق و معشوقه پرستم
در کوی تو زانم که چو کرد از عمر عالم	برخواستم و بر سر راه تو نشستم
چون خویش پرستی بر از پا ده پستی	لمنه نه که بت خویش شکستم
تا در سر زلفش زدم دست چو امانی	
سر رشته مقصود نیست دیدم	
ما جان ز شوق عید وصال تو دادیم	قربانی تویم و بدین کار دادیم
بر ما چو شانه تیغ زبانه کشیده	تا یک که ز سنبل زلفت کشادیم
کردی کران ز آتش خیمت که بخند	ما چو شمع تا دم مردن سادیم
با ما چو چشم خویش تو در زلفش بازی	با ما تو چو آینه یک رخ سادیم

امشب که کز نیریت آیم سبلا	از آب جسته ایم و در آتش فکادیم
ای بر لطف مر محنتی کن که غنچه	پرده ایم و دل مشکفین بنادیم
از ذره کسیریم چو سیاهیل بکوی تو	
لیکن بهر از همه عالم زیادیم	
مست آنم که ز دستت قدحی نوش کنم	سر چه غیر از تو بود جمله فراموش کنم
نایم از شوق تو تا روز قیامت با تو	مست اگر با تو بشی دست در آغوش کنم
کوش بر کف تو دارم نه بر بند کمران	من نه نم که حدیث در کران کوش کنم
خنده رویم همچون جام و دم پر خون	پرنشاطم چو خم و ز آتش دل جوش کنم
روی امانی سوی پران مرقع پوش	
من نظر سوی جوانان قبا پوش کنم	
ما ساینه صفت سوخته وصل تو ما ایم	دور از تو ز بیطالعی و بخت سیاهیم
گر زندگی ما نه بدخواه تو باشد	با نده که ما زندگی خویش نخواستیم
ما را کبشی از جگر خود و زنده کنی باز	عیسی روان بخشی و ما زنده کو ایم
بر ما کجاست نیست بجز گوشه چشمی	ای اموی چو کشتن آینه چشم نکایم
در کوی تو چون کاه بهر باد نه لرزم	ما کوه غنیم از بدایام نه کایم
چون شمع فروغ دل از آتش آه است	ما زنده ازین و در دل آتش ایم
ز آسوده دلی بردر سحانه چو امانی	
شاهنشده و قیتم و سگ و بند ما ایم	



سورتمت چند کند دور زخویشتم	سوری مکن ای کان تک بادل ریشتم
خویشتری مرگان تو ای مرسم دل چند	تا چند زنی بر دل ریش این همه ریشتم
کر سرگشتم از داغ تو ای شمع جفا کیشتم	بروانه صفت سوختی در همه کیشتم
در پیش تو و پس ترم از جمله و لیکن	اندم که کشتی تیغ بقبل از همه ریشتم
از ذره کم یک اگر از مغز پستی	در عشق تو خورشید صفت از همه ریشتم

تنها نه که بیگانام از خلق جو ایهلی  
دیوانه صفت بهر تو بیگانم زخویشتم

دعی که سمفغان کرم گفت و گویشتم	من ز کساره بدزدیدن روی گویشتم
لطیفهاست در آنز مگر که مست افشتم	کاشیم از رخ تو زلف و مو بویشتم
چنین گزایندهم زرد روی من بیمار	مگر که خویشتم از باده سرخ روی من
رقیب جلی جفا میکند ولی لطف است	سرانستم که از آن شوخ سزد خویشتم

باز روی دل خود عجب رسد ایهلی  
که در دلش ز تو سردم صد آرزویشتم

تشنه در توام و زنی در مان زروم	گر بگیرم بسر چشمه حیوان زروم
چه بهار و چه خزان بجز مزل و خا	بس که بی روی تو سر کز بکستان زروم
بس که از غیر تو ای کل جو صبا خا زروم	بیچکه سوی تو نایم که پریشان زروم
کرد آتش طلبد عشق توام شمع صفت	کشتنی با شمع اگر خرم و خندان زروم
بیل مستم اگر بر سر خارم چه عجب	خار در چشمم اگر بر سر پیکان زروم

بامید لب شیرین تو فرما د صفت	میکنم جانی و باشد که بحرمان زروم
عزقه در خون خودم بهش کانش ایهلی	باشد آلوده ازین منزل پاکان زروم

ز اشک سحر شوقی تو غرق خون شده ام	شکسته تر ز هلالم بین که چون شده ام
تو خواستی جگر م پاره پاره لاله صفت	بهر صفت که تو میخواستی کنون شده ام
مرا حلقه مسان زنده دل ز نسبت	که من ز دایره زنگی برون شده ام
برون فاده چو پروانه لم ز صحبت شمع	ز بس که سوخته از آتش درون شده ام
چو سبزه خشک شدم راز دل کفتم تیغ	اگر چه جمله ز بانم عجب زبون شده ام
مرا که گلشن وصل تو جایی با یستی	بگلخن از ستم سخت و از کون شده ام
دلم ز کیه خون کرد سوخت من باری	شکفته تر ز کل از اشک لاله کون شده ام

مگو که گویم که از پستم کشتی ایهلی  
که من بار ستم کوه بیستون شده ام

من از اول ترا خورشید عالم سوزیدم	همان روز میدیدند و من امروز میدیدم
بیاران میخورد از غمزه چیت مردی لیکن	من از آن غمزه در دل ناوک دلدویشتم
ز بجرم تیر بخت اکنون کاشا که کاشی	بخورشید زخت از طالع نسیب میدیدم
خوش آن شب نشینها که در جمع سبی قلدان	ترا مجلس نشین چون شمع بزم افروز

هم از اول که من گشتم تو ایهلی مست چشم تو  
نشان جادوی آن چشمم حرام سوزیدیم



زختم سینه کرد که بالعلش نظر دارم مکن منع از سجود خود مرا ای سر و چند چو رود در قبله می آرم سجودم بهر آن باشد بگایستی ختاب من که شب آرزو در آست طبیعا حال اگر برسی که دردم را کنی در مان چو ناصح در زبان آمد مرا مو تیغ زرد بر تن	زختم سینه چکند تا قطره خون در جگر دارم که در راست رخ زردی زخم بر خاک بزم که از محراب برویت خیالی در نظر دارم بجان کندن چراغ دیده در راه محروم برود در سرم کم ده که من دردی که دارم کران تیغ زبان در دل هزاران شیر
نه تنها از خیال زلف او میوی شدم ایلی که دستی با خیال آن میان هم در گزاف	
چو چاره از زخم خود بخواره نمی یابم بهار عمر خزان کردم از نعمت بی کل زدست جو تو آواره در جهان بار کم ز تیره شبی با هزار شعل آه خوشتر بخواری دل با هزار زخم زبانه بشم نمی برد از غصه خواب که روز	جز آنکه جان بدستم چاره نمی یابم هنوز فرصت نظاره نمی یابم ولیک چو خود آواره نمی یابم شبی که چو تو سه پاره نمی یابم بسختی دل خود خار سه سینگی یابم ملاستی ز پسته تکه ره نمی یابم
بجان دوست که سرگز خانه ایلی صفای صحبت بخواره نمی یابم	
می بده که ز غم دنیا دمی آسود شویم خیز تا صحبت رندان دل تا تازه کند	کار دنیا است مبادا که دل آلود شویم چند رخساره و در سه فرسود شویم

کار عالم چو بغم خوردن مار است نشد دو جهان گر نبود مانده از آن بنده ایم بهاران موس آلوده بلبست چون بوسیم سوختم از غم و در دیده ارباب نظر	شاد بهتر که ملول از غم بیود شویم که پریشان ز غم بوده و نابود شویم مگر اندم که چو می از غم پالوده شویم سر سه کردیم کورت زیر قدم سوده شویم
بس دیدیم چو امیلی همه سوا ز پنی ل این زمان کشته ایم که آسود شویم	
مه من که سرگز کندت نه بینم بصدرو نامم اگر دیدافتد بپایت چه ریزم که چیزی ندارم چه چاکب سوار می که نازک غزال	فراق تو ام سوخت چندت بینم یکی چو قد بلندت نه بینم بجز جان و آن سم پسندت بینم نیایم که صید کندت نه بینم
توان شمع ای شوخ بی چشم ز جحی که بز جان امیلی پسندت نه بینم	
غم چون تو آفتابی ز جهان پسند دارم دل ریش من مساعی نبود ولی مکن برد بفراق تو گر ختم ز بهلاک خود چه باکم سکرم مده چو طوطی سخن کجوی از آن چو کلکم بجل ندانم که کدام زخم پوشتم ز کند زلف سر سوچه نمی بر آه دامم	من اگر چو ذره پستم نظری بلند دارم که من از مساع عالم دل دردمند دارم چو بمرک دل نهادم چه غم از گزند دارم که من از لب تو ستم چه مذاق خند دارم چگونه که صبر جرات من بستند دارم تو لقب کش که من چو سیر این کشته دارم



ندست این که دارم تبین غیض املی که بتار عجبوتی مکی بسبب دادم	
من در مند و ناتوان در سر کش و فو بخوارم بجز شمع محنت بود وصل آتش حسرت بود ز آسوی چشم آن جوان این سر زار ناتوان روی چو بر کسرتن چشمی چو آسوی سخن تا کی بقصد جان زلفش کند با و صبا زد عاشق ناشاد و صد جا به چاکل ز یاد با چشم هست دل با کبر کرد آن بیوفت کرم برم زان سر و قد این اغما زیر کفد	عالم خراب از جور او کار دل بیچارم فی دوریم طاقت بود فی قوت نظاره بچون صفت شد جهان هر کشته و آوارم مردم فریب و راه زن کا فودل غیاز ای کاش از آن زلف دوتا مارا رسد کشتا گر این بود پیدا او جاننا شود صد بارم خلوت نشین پارسا عاشق شود بخوارم کلهای آتش تا بدخیزد زخارا زخارم
دور از رخ آن نازنین املی زان آستین نگذاشت یک کل در زمین برسمان ستایم	
تا یا خدایم وصل تو در کینه خویشم که کوش برو زن پی او از تو خلق اند سرست می وصل تو شب بودم و امروز از روی و ریاست صفای نظر من	مشتاق همان حسرت دیرینه خویشم من کوش بد آواز تو از سینه خویشم محذور غم از مستی دو شب سینه خویشم من پاک دل از کوسر آینه خویشم
املی بران زین جودان ز سر پندم کاسود دل از خاطر بی کینه خویشم	

سر چند که از یار جز آزار ندیدیم کس نیست که در صحبت او نیست خردی ای برده بعیاری شوخی دل مردم خورشید صفت حسن تو بازار کند گرم کشتیم بویت چو صبا در هم کلزار رفتار تو از سر و بصد شیوه بر دل	سر چند که دیدیم با یار ندیدیم جز لاله رخ خود کل سخن ندیدیم ما شوختر از چشم تو عیار ندیدیم از سبکس آن گرمی بازار ندیدیم همچون تو کلهی در هم کلزار ندیدیم ما سر و بدین شیوه رفتار ندیدیم
طوطی سخنی املی و از غصه جگر خوار شیرین نفسی چون تو جگر خوار ندیدیم	من از صفای درون که ز خود برون ایتم اگر نه با اجل بر کند نهب آتیم تو همچو باد روی من چو خاک مضطربم چو آب دیده بسک روح ترا زانم من
چو آب دیده توان کردت درون آ اسیر خویشتم جنبان تو چون ایتم مگر می بنشیننی که با سگ کون که کربسینم از خاک ره فرون ایتم	هزار همچو تو املی کم است در ره خویشم مگر منت بدار دوست رهنمون ایتم
در چاره مرسم بدل پاره بماندم سر بار امید نظری داشتیم این بار جان خست سفر بست و تو از دیده بر فنی آواره شدم از سر کویت من همچون	از چاره گرمی بود که بیچاره بماندم نو مید ز دیدار تو یکبار به بماندم من پشت بدیوار ز نظاره بماندم کس باید کرد از من دوا ره بماندم



اهلی همه کس شاد شد از خوان صیالش	
مخروم من از بخت سپه سکا را بنگارم	
من سوخته داغ درون پرور عشقم	گر کعبه شوم حلقه بکوش در عشقم
فرزند غم از ازل آورده ام این	پرورده درد از پدر و مادر عشقم
زان آتش رسوایی من صد علم افراخت	تا عقل بدانند که من از شکر عشقم
چون ذره بگردل ندیم مهر پرستم	اری همه حسنی نبود در نور عشقم
سر کس که چو اهل ورق شوق را خواند	
دانست که من ایسی زده فخر عشقم	
ساقی بیا که دست ارادت بهم دیم	باشد که دست محنت ایام خرم دیم
کنج دل از خرابی تن در کف آوریم	وین خاک تیره باز بسا عدم دیم
مارا که روی یار نماید ز جام دل	تا چند جان بهرزه پی جام جم دیم
روزی که شب کنیم پیوست رخ جو تو	گر جان دیم قیمت یک لحظه که دیم
اهلی سیه کنیم جهانی چو روز خود	
که شرح دود دل بزبان قلم دیم	
از بس که پیش روی بتان سجد با کنم	شرم آیدم که روی دعا با خدا کنم
اکنون که دین مانند بتان کرجا کند	یاری ببت پرستی خود من وفا کنم
من از دو کون نیاری گرفتارم	دیوانگی بود اگر آن هم رها کنم
نام دیمست داد ز زخم کسی زدن	کا ترا بیک مشا به او دو اکتفا کنم

اهلی کواه مهر و محبت عین بخت	
کو خون من بریزد و من صد و عا کنم	
محمدان رفند و من ز سر مان و امان دیم	سیرم از این غم که بی یاران چرا من زندیم
تاب وصل نیست ای همچون نیم در عشقم	وای بر مردن عومین در زندگی در مانده ام
داغ سودای غمت دیوانه ام کرد ای	زان سبب چون شمع که در گریه که در خنده ام
گر چرا زاد از جهانم بچو سوسوای ابرطف	رحمتی فرما که از دست تهنی شتر منده ام
عزت من در نظر نارد جز آن خورشید رخ	گر چه در ویستم نظر جایی بلند افکنده ام
نازنینان که کشندم سرخی با هم ز حکم	پادشاهانند ایشان من فقیر و بنده ام
زین جن اهل مرا دیگر بهیچ نیست	
ز آنکه از شاخ بقا چون غنچه دل برکنده ام	
در کالیست جمال تو که ما میطلبیم	این زمان فرصت وصلت ز خدا نده
توبه بخانه و ما بهر تو در حلقه ذکر	الله الله تو کجا ما ز کجا میطلبیم
مانه آیم که رنجیده ز دشنام شویم	بلکه دشنام ترا ما بد عای میطلبیم
گفته اهل نظر کنج وصال طلبند	پس دین عالم ویرانه کرا میطلبیم
محمد را زندگی سایش و ما را مردن	
اهلی آسودگی نیست که ما میطلبیم	
مگو که سر بگریبان شسته عثمانکم	که مست بوی محبت ز سینه جانکم
چو ذره مهر تو از خاک بر گرفت مرا	عین بود شرفم و زنده من همان خاکم



نظر بدیده ادراک در جهان کردم	باز تو هیچ نیامد بچشم ادراکم
خوشم برندی و آلوده نیستم از زنا	اگر چه غرق گناهم ازین گناه پاکم
بخاک پای تو سوگند میخورم ادراکی که خاک پای تو ام که بر اوج افلاکم	
خوش آنکه منمض بار خویشتر بودم	بر رفیق و سعادتمند و همراز و سخن بودم
خوش آنکه جلوه چو میکرد افتاب خوش	من آفتاب پرستی چو بر من بودم
خوش آنکه لعل لبش چون شکر فشان شد	من از نشاط چو طوطی شکر شکن
خوش آنکه در چمن حسن آن گل از سستی	همی شکفت و منش ببلبل هم بودم
خوش آنکه پیش لبش میکردت شیشه خنی	که من بخنده چو ساغر از آن من بودم
خوش آنکه آن منم خاتم سلیمان بودم	بر غم خصم و من این زار من بودم
کنون ز ترکس و یک نظرم اسبند امید نیست تو کوی که آن نه من بودم	
کپریم که خود خار بلا این همه کشتیم	سر رشته تقدیر بدیر بر سر کشتیم
دایم دل را مرام بهشتی صفقتان	پیدا است ازین شیوه که مرغان بهشتیم
زان روی غنیمتیم که بانامه سیاسی	حرف بد کس بر ورق دل نوشتیم
بازای فلک طرح محبت که بدین شرح	خاک سر کوی تو بخونابه سر کشتیم
ساقی بهشت از عمل خیر رود خلق	ما را غنی نیست بقتل بد کشتیم
در کشتی می لنگر شادی چو فکندیم	آسوده زویرانی این خانه کشتیم

ایلی سگ یاریم و نذاریم غم از عیب	این غمی با بس که بچشم همه ز شرم
نه کس نه بر تو یارم نه یار کس من هم	نه دوست غیر تو دارم کسی نه دشمن
طبع بجز اید از حیات وصلم بودم	کنون ز بجز تو راضی شدم ببردن تم
دریغ کشت جوانی که برق پر خنجر	برفت خرمی با بیاد و حسرت من تم
نشاط کم شده میجویم و سینه یارم	ز عیش مطرب و ساقی و کشت گلشن تم
فغان ز تیره بشی و بجاشندان شبها	که آمدی ز دم نه ز بام و روزن تم
جفاکش همه خلیفتم و دست کوه ما	نمیره سدا کبریا بکس بدامن تم
چراغ اهل دلخسته بر فتنه از وصل که جان که اذیت چو شمع از غمت دل تنم	
ز رقیب او چه شادم که نظر کند بکین تم	چه رنجی کشاده دارد که گره کند بکین تم
ز غم بهشت روی من خسته را چو دوزخ	بگر است پر ز آتش نفیست آتشین تم
بکشند مرا عاشق نکشیده تیغ و شاید	که برون چو غنچه نارد سردت از آستین تم
سک آمویان چشمش نیاز صد چو بچون	نه همین نیاز مندان که سر آزارین تم
چو حکم بجای کریم ز کان ابروی من	که ازین کان کریم اجلست در کین تم
بشراط و ناز خلقی کل باغ وصل جدید	من و جور باغبانان که چمن گل و زمین تم
همه عمر چشم اهل بجمال دوست باز نه نظر بر آسمان نه نگاه بر زمین تم	



مشو که از تو پس باده بود شکایتیم  
جان بر لبست منظر یک ایشارت  
زین در غیر ویم نمیبیریم غایتش  
جان از فاحایت تیغیت خرید باز  
با غم خویشیم که پستیم بی نهایت  
در ظلمتی که خضر با میدیس رود

دیوانه ایم و بادل خود در حکایتیم  
موقوف یک نگاه تو ای بی غایتیم  
بنگر که در مقام وفا تا چه غایتیم  
تا زنده ایم بنده این یک حمایتیم  
در کج بیکران ز غم بیندیم  
ما هم امیدوار ببار بقیه ایم

اهلی طمع نخر من عالم می کنیم  
ما خوشتریم خرم شاه ولایتیم

زان بر سم دل غیر دل پریشندیم  
منصور سم زار غایتش غرضش بود  
هر چند که کشیم چو مجنون ز پنی یار  
بر چرخ من نام هروقت که ز خوانش

هر چند که دیدیم ازین پیش ندیدیم  
مردی که پوشد هفت خویش ندیدیم  
یاری بجز از سایه خود پیش ندیدیم  
جز خون جگر قسمت درویش ندیدیم

باور که کند در تو اهلی که تو گویی  
کز نوش لبان فایده جز پیش ندیدیم

ما حرف سلامت همه از سینه بستیم  
تا برق رخ ساقی در قدح افتاد  
المتنه که بیک جرعه وصلت  
کرد است دل ما قدری که در دست

با دشمن و بادوست دل از کینه بستیم  
دست از خود و از خرقه بستیم  
در دزد دل از غم دیرینه بستیم  
بازای که ما کرد ز آینه بستیم

پر خون مکن از زخم ستم سینه اهلی  
الکون که بصد خون جگر سینه بستیم

بیاد قد تو با سایه ستم آغوشیم  
توصیف ما نشوی بهرزه میکوشیم  
که سالهاست که از خدمت فراموشیم  
بر آستان نه علما مان حلقه در گوشیم  
زبان بریده بحسرت نشسته خاموشیم  
که ز سرخوستر از آب حیات می نوشیم

بپای سر و تو افتادیم و مدحوشیم  
بدام کس نقد طایر فلک سر کز  
حقوق حجت دیرینه یاد کن ساقی  
اگر حلقه بر نرت نذر ایم ای شه حسن  
رقیب با تو بگفتار و ما چو شمع از دور  
چنان بجز تو ماتش نه هلاک خودیم

اگر ز عشق کسی عیب ما کند اهلی  
بگو خوش که ما عیب خود نمی پوشیم

خواری پیش ماست که بسیار مانده ایم  
ما پاشکسته ایم و گرفتار مانده ایم  
ماییم ز غم تو دل افسکار مانده ایم  
ما بی زبان چو صورت دیوار مانده ایم  
حیران هنوز بر سر بازار مانده ایم  
ما از امید خسته و بیسار مانده ایم

پیشت چو آب دیده خود خوار مانده ایم  
از جور سنگ فتنه در یغان کز بختند  
بجزون و کویمان ز غم آسوده دل شدند  
بر دزد دیگران بسجی کار خود ز پیش  
یوسف عزیز مصر شد و ما ز شوق او  
آن بیوفا طبیب نپرسد ز حال ما

هر کس که ستم مدم یار است جهان  
اهلی من و تویم که بی یار مانده ایم



دزه خاکم و در کوی تو که گم باشم این چه نیست که چون غنچه بوی تو مرا صاف می گزیند در صفایست نسیم گر کشند نکتم ناله که مردن به از آن	به که یکدلت غبار دل مردم باشم چاک کرده دل و در عین تپش باشم من نه آنم که نصیحت بدینم باشم کز قیاسان تو در بند ترحت باشم
ایلی از میکده بیسرون زو نام باید بلکه گر خاک شو خشت سر خم باشم	
چندان بل سود از ده را پسند بگویم سو کند دهنم که گم ترک تو ای ست در دل دیوانه بدیوانه توان گفت سرکز زود از دل من تلخی حسرت شیرین نشود جز بگزیدن لبم از قند نرکز که غم بنده خورد به زحمت دایم	دیوانه شدم بهیسه تا چند بگویم کفرنت که ترک تو بسو کند بگویم سودی ندیدم که بخردم بگویم سر چند کزان لعل شکر خند بگویم تا کی بزبان من سخن قند بگویم آن به که غم خود سخت داوند بگویم
ایلی لب او کی لم از بس در ماند سر چند که صد نکستند لبند بگویم	
ترک خوبان که چه از دست ملامت میکنم ذکر دل که میکنم بر من کمان لب میکنم عرض نیازی که رسکت را جانم ستم و دیوانه و حسن پری پیش نظر	چون بستی صورتی دیدم قیامت میکنم من حدیثی با تو از روز سلامت میکنم تا نه پنداری که اظهار کرمت میکنم لاجرم خود را بر سوا بی علامت میکنم

سجده بت کردم و آتش زدم در خانه غرقه بحر غم از اضطرارم چار بیت	کافرم که هیچ پروا از ندامت میکنم من نبوی صبری ز راه استقامت میکنم
گرچه در ویشم چو اهل بی هستی دارم بلند زان سبب میل بیان سر و قامت میکنم	
سر کشته ام و چاره نقتیر ندارم دیوانه بصد عقل من غمزه حال است ز راه چه زنده بردل من ناوک طعن سر سر که برخواست منش لاله باغم تقصیر اگر میکنم اندر ره طاعت	در مانده تقدیرم و تدبیرم ندارم من غایتش اینست که زنجیرم ندارم من هم نه که در ترکش ازین تیرم ندارم کوداغ جوانی که من چه پیرم ندارم در جبه او شکر که تقصیرم ندارم
ایلی نبود خواب من از غم سخن نیست خواب در کان با تعبیرم ندارم	
خواهم غبار کردم و ز کوی او بر آیم در حجت حریفان ز چشم اشکبارم من نه خیرم در خاک رفیقت سوزم ز سوق رویت و ز رشک کینه کوش تو بر حریفان من در فغان چو پیل	تا سر که میداورم در چشمم او در آیم طوفان غم بر آید چون من در آیم ای قناب بنکر که خاک ره بر آیم سر چند پیش سوزم پیش تو کمتر آیم بادست پیشت ای گل حرفی که سخن آیم
از طغنه خود ان جانم بر آید ازین تا یک نفس چو اهل بی سوی تو دلم آیم	



اگر تو دور کنی از درم سببم بشوم سرم ز سجده این در چه خوش صنوبری بافت شبی خواب حیات از دم در ای شمع بانتیخا چرا در صحت نکردم خاک تو بدکان شتوای کل که من آن مرغم سک رقیب تو خاف ز حلم شیران است	ولی خدا کند که ز دل تو دور شوم خوش آنکه خاک درت از سر حضور شوم که که چه طلبت محضم تمام نور شوم چو در فراق تو خاک از ره ضرورت شوم که که بخندم روم بی تو صید جور شوم سباد آنکه ز غرت برو غیور شوم
چو لب پیاده منی جریه بر پای کنش که از لبان تو مست می خنور شوم	
دیده دریا چو شد از کیه چه تدبیر کنم پریم دست جوانان ز خودم شرمی باز کس ره من نه در جی لیلی و شش خود گفته در دل خویش کجوی پیش طیب من جز از جحش بت راه طاعت نبزم دوش خواب سحر سدمم خورشید شدم عاقلی به زمین ای خواب طلب در غم دل اسم اعظم کرم ملک سلیمان بخشند خواب راحت ز درت یافتم آنروز سباد کس نصد حرف یکی ره نبرد چون ایلی	دل بطوفان نهم و چشم بخت دیدم که جوانان نکند آنچه من سپیر کنم مگر این صورت بچون شده تغییر کنم بیش از آن درد دلم هست که تقریر کنم کافری ایتم کرده ام و تقصیر کنم مگر این خواب بیدار تو تعبیر کنم من بزنجیر دلم دل بجز زنجیر کنم ورنه من چون تو پری را بچشم سخن که بید روزی ازین مرحله شکایت کنم آیت حسن ترا کین بخت سپیر کنم

خوش آنکه منی پای بر سر منزل خاکم شاید که برویم در کار خاک چو سبزه ای حرم کرم باز بیک موج عنایت دل مرغ سر بام تو شد من یک کویست	ای غم دیده دسی در دل خاکم کرسایه سرو تو شود مایل خاکم بر مان جگر تشنگی ساحل خاکم او قابل عشق آمد و من قابل خاکم
ایلی چو سر از خاک برارم بقیاست جز سبزه حضرت نبود حاصل خاکم	
چو یار رفت سفر بست من چو کار کنم تویی که میردی از چشم من چوین هست تو اختیار سفر کردی از نظر رسیفت من از میان نیاران کنار اگر کیرم	وداع عمر کنم یا وداع یار کنم منم که دوری از آن چشم پر خار کنم من از غم تو مگر مردن خست ما کنم تو در میان دلی از تو چون کین رکنم
منو ز با منی و جان ز بیم حیران هست اگر کجوبه بگویم غم تو سپهرین لب	بروز جهر چه با جان بیعت رکنم چو کوی کین جب کر کوه را کفنا رکنم
ز روزگار جدایی چه پر سپهر ما ملی بروزگار شکایت ز روزگار کنم	
بهر جا چشم بکشیم خیال یار می بینم جهانی عاشق رویش ولیکن رخ زین مگردان در دهنش کسبای کند ورنه مرا سر کز بروی او نباشد طاقت دیدن	تو کوی صورت یار از دور دیوار نمی بینم که من ازین منی صبری را و بسیار نمی بینم قرون تر میشو در دم کوش صد بار مگر چون بگذرد کاسی در آن فشار نمی بینم



ز تنها اهلی شیدا که بچون نیز بگریزد زر سوای که من در کوچ و بازار می نیم	
اگر چه رسم بود دل بدستان دادن	بدست دل توان پیش ازین عیان دادن
سپردیم دل خود بدست خون خوار	که را صنیم رسیدن از بجان دادن
زر هر چشم تو مردم یکی بخت آخر	که ز سر نیز بشیرینی توان دادن
بیای بوس تو در بزم وصل اگر ز رسم	خوشت بوسه گهی هم بر آستان دادن
نا چنان تو تو اهلی شدت خانه خرا که از خرابی او مستوان نشان دادن	
پرستی کن ای طبیب جان ما را شاگون	در دندان تویم از در دندان بایگون
خسرو خویان که شیرین کام باد از جامش	رحم کو بر تلخی جان کندن من را باد
شکر این شادی که کردت بخت چون بخت	مستندان غم از بند پیوستم ازاد کن
کو شکی که از زهرت خانه دل شد خراب	کو شکی چینی فلک صد خانه را آباد کن
نا که کرد از بخت خود اهلی چه خوب گشت بند آن شاه حسنی پیش او فریاد کن	
ای که دین دلم ایستار تو خواهد بود	یار من شو که حسد ایا را تو خواهد بود
بنی تو جایی که قراری بودم ای خورشید	هم مگر سایه دیوار تو خواهد بود
ان خلاوت دل من چون کس نشد تو دید	که همه عمر گرفتار تو خواهد بود
کشتن من که هم از جرم خریدار هستی	عاقبت در سر بازار تو خواهد بود

اهلی آنروز که در بحر فنا خوشت بود همچنان تشنه دیدار تو خواهد بود	
ای که میسوزد زخمت لهما بدایغ خوشتن	بر فرور از مر و زارین آتش چراغ خوشتن
اینک اینک می وز باد خزان ای نوبها	خیز و فرصت دان کلی چندین زبان خوشتن
ساقیا امروز و فردایی که دوران آت	تشنه را جرعه ده از زبان خوشتن
با پریشان بودن عاشق چو او را دل خوش	نیست عاشق سر که بگوید فراغ خوشتن
از نسیم زلفش و اهلی مجوبوی و جا این خیال کج برون کن ز دماغ خوشتن	
ما خود بریده ایم دل از کار خوشتن	لیکن تو رحم کن بگرفتار خوشتن
من جان فرو شدم و تو بهیچم نمی خری	کس چون تو نیست واقف بازار خوشتن
تا گفته ایم با تو که با ما کویست تلخ	شرمند تویم ز کفایت خوشتن
مر عاشقی که خون جگر از نظر ز بخت	مرکز کلی بچید ز گلزار خوشتن
اهلی که پیش یار بگوید حدیث تو یار تو کجاست بی که شوی یار خوشتن	
شبی در از دای شمع و خانه روشن کن	چراغ طلعت خود نور دیده من کن
من از در چرخ صبح آفتاب را چکم	تو آفتاب منی سر برون ز روز کن
اگر چه خرم کل در کنار من نایست	بیکد بوسه مرا خوشه چین خرم کن
سک تو ام چون پاری بگردم دستی	گنجد موی سیه بایرم بگردن کن



مرا ز نخت کران جان نصیب کلشن گشت	تو چون نسیم سبک روح گشت کلشن کن
ز دشمنان چه غم ای دل خود دست با تو بود	زمانه کو همه آفاق با تو دشمن کن
دلیل زندگیش ایلی ز رخ تو بود بیا بر همه چون غائب روشن کن	
ای روی دل فروز تو ماه همه خوبان	خوبان همه شاسند و تو شاه همه خوبان
گر پرده برافند ز جمالت بقیامت	بخشد بروی تو کمان همه خوبان
ساعده بناکان دید بیضا که تو داری	در بجز خوبیت کوا همه خوبان
خاک ره سر طرغ غالی که سگ تست	شد سر مگس چشم پیاه همه خوبان
شد شیفته ز کس تست بگنای ایلی که بود دست گناه همه خوبان	
بعد ازین پابر سرنگ بلا خواهم زدن	هر چه خواهم دید بروی پشت پا خواهم زدن
عاشق دیوانه را پروای خان و مان گنج است	کلنج خواهم شد آتش در سر خواهم زدن
من که نتوانم ز خوبی نازک او آه زد	آه اگر با هم بجالی بغر با خواهم زدن
خواهم آخر سر پهای بونه خاری نهاد	همچو مجنون خیمه در دشت فنا خواهم زدن
چند پیش او حریف نمی شود با من قیامت بعد ازین ایلی بخون خردن صلا خواهم زدن	
چند باشی با بدان یاد از کونخواهی کن	یاد تنها ماندگان کج غم گامی کن
تا یکی چون شمع باشی شب نشین بزم غیر	جان من اندیشه از آه سحر گامی کن

بر منت چون ماه نواز گوشه بر نظر	گر بر روزی میسر نیست در مای کن
بیش ازین راه نظر بر مردم چشم ببند	گر توانی دل ایلی نظر را سب کن
عاشقان ز پیش سیرانی و میخوانی رقیب	سخ نیکو خواه تا کی ترک بدخواهی کن
خاشی سودی ندارد پیش این کافران ایلی از سوز جگر گامی تو هم آبی کن	
چه حسنت این غمی که ز خورشید و ما سرائین	چو شست این غمی بخت مگر قهر آه است این
مگو که بد کنم آه دلت در من کج بگیرد	حذر کن که تش محض است جان من آه است این
به ظلمت این کسرخ دی با زبون و مظلومان	سک فریاد خوانی نیست از داد خواه است این
باید کف پای تو چشم خاک شد در	بند بر چشم من پایی همان در خاک راست
ز غم خون شد دل ایلی اگر باور نیداری دو چشم خون فشان بگر که بر جالش کوا است این	
میخواست شب که داغ نهد دست این	میساخت او فیکه و میسخت جان کن
کوا استخوان من سبک کویت مخور که هست	پیکان سردار تو در آه استخوان کن
خواهم زبان خویش برون آرم از زبان	تا نشود حدیث تو کس از زبان من
بنی پر توئی آتش دل از مویا سب تو	هرگز برون نشد نفسی از زبان من
تا جیب جان من نشود همچو خنجر خاک	ظاهر نمیشود بود داغ نهان کن
کزین لکباب حریفان نه آگهند	بوی می برند زاه و فغان من
تا جان منوخت شعله آسم نشد بلند	بنی آتشی چراغ که فروخت جان من



<p>اهلی بنا توانی من کرنگد جسم          کورحم کن بحال دل ما توان من</p>	
<p>قدیم رخ بین لب جان فریبین          اجزای حسن او همه یک یک نکا کن          من زار تر صورت مجنونم از غمش          ای مست ناز چند بختیم نظر میکنی          جو تو ذره ذره بسبب دم اگر دهم          بروی دست سجده نه از قبله بهتر</p>	<p>آن چشم مست و آن بکده دل با بین          و آنکه بیا و حال من بستلین          سر کس که باورش نشود کویا بین          یکه مرا بگوشت چشم رصنا بین          یکه تن از تو روی نسایم وفا بین          زاهدین میان تو روی حسد آری</p>
<p>اهلی کدورتی که تو داری زفاست          عاشق شو و چو شمع بسوز و صفای</p>	
<p>و وضعیفیم من و سایه که در راه شدن          ای که چون ذره مرا محو تو برداشت زفاک          سرچو خواسی کن آزار دل ریش کن          باغبان جامه دردی تو کل از دست تو شوخ          بقلم تم نکند مثل تو صورت کرجین          آفتابا پنجم که کذری سرو صفت</p>	<p>که منم باز پس از سایه و کد سایه من          چون که برداشتم باز نگاهم متسکن          جامم هم کمرش کنی غم بود دل شکن          که بدو تو کوه کس نکند سپرد و من          سرو نازی که بود لاله رخ و غنچه دهن          سجده قد تو چون سایه کند سرو چمن</p>
<p>اهلی از داغ بتان شرط و فاشوین          یا بسوز از غم او یا زو فلاف مرن</p>	

<p>بگذر ز آب خضر و دم از جام جم مرن          دو رخ نه زان است و لافال بد مگیر          ای آه سینه سوز کن شعله را بلند          خوبان خلق باوک خود کم نمیکند          ما از کدورت این نفس سرد میسریم          چون ذره نا امید شو ز افنا تب وصل</p>	<p>اینها حکایت قلع نوش و دم مرن          در عیش کوش و در عجمت به غم مرن          بر بام اهل نشانی با این علم مرن          ای اهل نصیب طعنه بر اهل که مرن          ای چشمه حیات تو خود را بهسم مرن          عمت بلند دار و پستی قدم مرن</p>
<p>ساقی بریش و کم نظرش بر صلاح با          اهل شراب نوش و دم از مین و کم</p>	
<p>خوشت زیر سر آن خشت آستان بین          نشاطین من و یعقوب خسته میدانم          مرا ز تیغ تو بر آستان بود زنجی          بقیه غمزه که تاب آرد ای کان برو          چو آفتاب بچشم سرت که بیند سپر</p>	<p>ولی کرانی سر کی بر او توان دیدن          جمال یار پی سفر کرده ناکمان بین          که چو پیسته توان مغز آستان بین          دو چشم ترک تو در خانه کان دیدن          مگر که سیر توانم بچشم جان دیدن</p>
<p>زاشک گرم کند میل دیده را اهل          که کوریت رخت پیش مردمان بین</p>	
<p>که نماند فریحه آتش دل تیر مرن          ای که در گلشن حسنی و جوانی سرت          مرسم ریشم که سخن تلخ میکنی</p>	<p>کعبه بر هم مرن تشک کن کنیز کن          نمیکند بر ناز کی پیسره نوخیز کن          باری از خنده پنهان مکت آمیز کن</p>



خون من هم زدل دیدم من با طلب	پرسش قلم از آن غنچه خون بزم
یا بنده دل بگر فاری محنت ساید	
یا نظر در سر آن زلف دلاویز کن	
شبی با نامر اوان باش و ترک خود مادی کن	در اوج فتاب از در شب مار و زده کن
من با هر کشته خواهم شد بر سوا بی عشق تو	اگر خواهی بنامم کش و کر خواهی منادی
دلاکرم می با نوغزالان آرزو دارم	به جو مجنون ترک مردم گیر در و در گو وادی
تو سخنو ای مراد و نام ادت دوست میخواند	دلا چون این مراد اوست خوبان مادی
نهاد چرخ کج رو با کسی کی است میگرد	بهر ظلمت منکر حد را ز کج نهاد
بنور عقل در عالم ره شادی که می باید	
درین ظلمت سرا اهل چراغ عشق تادی	
ان کل قد و لعل لب چون بر طبعش بین	وان چاشنی خند شیرین لبش بین
کر طبعی جنت طلبی با ورق سبز	بر سر و قد آن بهز قبا می قبش بین
تنها نه منم طالب آن چشمه حیوان	صد تشنه بگر همچو خضر در طلبش بین
در شادی وصل دل بد روز چه بینی	بیداد شب بجز دو اتم عبش بین
تا چشم زنده روز وصالش شب بجز	این کوتاهی روز و درازی شبش بین
اهلی بودش جام طرب دیده پر خون	
این مست بگر سوخته جام طربش بین	
گر شوم خاک ره و بهره دما ز کل من	حسرت بهره خطت ز رود دل من

ای چراغ نظر و شمع شبستان همه	یک شب از شمع رخ افزونه کن محفل من
قصه در دل زد داغ تو تا کی گویم	آه ازین درد دل و وای داغ دل من
دانه خال تو حاصل نشد از خرمین عمر	کو بر باد فنا خرمین بجا وصل من
مگذرا ز منم که سرم کوی تو زان منزلت	که فند سایه سر تو بهر منزل
ساقی مشب بر من است و لاشان ساز	که بستی بگر آن سر و شود مایل من
رخت در کعبه مقصود گشتم چون ماهی	
گر ببندد اجل از کوی تیان محل من	
و ده که باز از کف غنا دل بر خون آید	دل که بود آسوده دیگر غرق خون آید
ایچنین کان روی زیبا در نظر آمد مرا	چهره ام زرد و سپر شکم لاله کون آید
من نظر پو شتم مباد در دم آید درون	گر حریف نیست در جان هم درون آید
زین کشش که ز مهر او دارد دل من ویر	کز کج عاقبت دیگر برون خواهد آید
گر کشد زین دست اهل حلقه زلف تیان	
عاقبت سر حلقه اهل جنون خواهد آید	
خون شد ز بخت بد بگر بخت محنت من	دشمن نکرد آنچه بمن کرد بخت من
چندان نسیم عشق تو تشنه است از کین	کاخ جو کل سیاه و فنا داد بخت من
با من جو که بگویم دل کوه است در فغان	از کار بخت منم که از جان بخت من
چون من آب دیده در خمی نشاند ام	جز خون دل جو کل بدد از دست من
جایی که صد جو تخت سلیمان رو بساد	اهلی من است تخمه آبوت تخت من



گر با تو نیم دو لثم ای شوخ پس است این  
کفتی که ثبت ناله بسی هست بر آمد  
پروانه تواند بر رخ شمع نظر دخت  
جز کشن مردن سخن از عشق نکویم

ایلی بد جایا چه دارد اجل از خود  
چون در شب بجران تو فریاد رس

سرکه بزخیرش نهد مشکین کند ای چنین  
بر زمین پای سمدت ناید از شوخی تل  
چشم من چون داغ بردست تو بیند چشم  
با سر ازان در مندی جان فدایت سکنیم

دست اهل کوه از نخت است چون در دهر  
دست کوه تاسی چنان سرو بلند ای چنین

زخم پنهان بر دل عاشق تو میدانی زدن  
تا کردی آشنا در بحر عشقت ترا نیست  
عشرت آباد چمن گلستانک ببل است  
مئی زدن با بلع شیر بر دوز حسرو بود

شرح صفت گرچه اهل نیک میدانی کو  
ز آنکه ز دانا خوش آمد لاف نادانی

مجنون ستم در عهد تو یسای بود دوران کن  
عیسی می چند از جفا قصد ناله کین  
ترسم ز چشم مردست ای کج خلق است  
سر کس شب در راضی من خفته در خون ز غمت  
سر کوشه در خون چشم من بر پری ویان  
چون عاقبت دردم از هر که نبود چاره

حسن آیتی در شان تو عشق آیتی در شان  
آب حیاتی تا بجای آتش زنی در جان من  
بهر خدا بیرون میا از سینه دیوان  
ایرغخت و خواب من نگر وین نخت آبی  
دیوانه میسازد مرا این چشم سر کردن کن  
تا کی ملای جان بود این درونی در جان من

کفتم کس اهل که شد صیدم خندید و  
من کعبه اهل دل صیدم جو و قربان کن

گرچه چرا مشب ره اهل نظر خواهد زد  
یار رفت از شعر و اینک رسوا دیدیم  
ساز مردن ساختم دانم که دور از اول  
دم زدم زان شمع و برق غیر تم سوزد زبان  
زخه در بزم شیرین چو حسرو کی کند  
دور باش ای غمش کاینک بان ناصح

پیر شد اهل کرد دولت جوان مرد کند  
با حرف خویش دستی در کمر خواهد زد

چنان کرد خیالش پیش چشم اسبک من  
شب جرش چسان بر بستر راحت نهم

که می سپارم اینک خواهد آمد در کنار من  
که سر بود دراز او خاریست بر جسم کنار من



زمن در فراغ آسوخ و من آسخت	بدین آید سوزم که خواهد کشت یکن
تتم خاک ره یار است جان چون کرد باد	برقص افتاده و کردش می کرد عبا کن
مراد من از او ایلی بود من که حال انا	
خدا محروم نکذارد دل امیت وارن	
نشاید بابت غیر می چو طوطی منفر دیدن	که از خال تو هم نتوان برینش رنگین
بهشت وصلت از جو رقیبان و زخ می شد	که در یکدیگم صد بار باید پیش پسین
قفس بر مرغ جانم ای اجل بشکن که شکل شد	حرینا ز ایکل هم حرف و خود اد قفس دین
ما از دیدنت کردن بدین شد چه غم باشد	که می آرزو دو عالم در جالت یک نفس دین
اگر بخت زبون دارد چنین دست مرا کوه	بشاخ آرزو هرگز نخواهم دست رس دین
چو یعقوب از غم لویف بیای که کویورم	که من بی دست در عالم خواهم چکل دین
نظر بر غیر ایلی را در جرم است ای کل خندان	
یکی از کل نظر بستن یکی بر خار و خندان	
ای چرخ پی مجلس اوزاب و کل من	جامی کن بنویس بران حال دل من
کرد از غم کاری که تخم ملامت	جز سبزه مهرت ندانم زاب و کل من
من بنده آن داغ علای که تو کوی	برنامه آزادیت اینک سبیل من
بیم است که آید پری از شوق و بسوزد	پروا نصفت بر سر شمع چکل من
یک عاشق پیدل نتوان یافت پو ایلی	
کش دل نبود جانب پیمان پس من	

نظاره تو بر دیدم سیکه توان کردن	نظر بروی تو باید بچشم جان کردن
بخشتم و ناز کنای می با کنی کایس	گر این نکته کنی هم چو میستوان کردن
اگر بجاک فندقه که برعشش و د	نیتوان لب بر مهر مهربان کردن
ز دست غم همه میوم زبان شود برتن	که شرح غم نتوانم بیک زبان کردن
لب تو که بسنج در فشان شود خوب است	چه سود دیده ز حضرت کفر فشان کردن
اگر تو رنج کنی با بر آستمانه چشم	خوشت دیده خود خاک آستان
بر آستان تو ایلی نهاد رو بد	
که شمر سار شد از رو به آسمان کردن	
ای سبز پر کز شمشیر قبیله یمن	سر تا قدم بلای سپیاسی برای من
با جامه سیاه که در عین شوخی	دلجو تری ز مردمک دید ما سینه من
چشم تو که چه کشت بیکدیگم ولی	بود آن نگاه کردن او خون بهای من
کریک جفا کنی تو و من صد و فاموز	ارزنده جفا می تو نبود و فاسد من
ایلی کو که بخت شود یار عاقبت	
که کار من بیاری بخت و ای من	
اکنون که تنها دیدم لطف اند آزار کنی	تغی کو سکنی بزنی معنی کس کاری کنی
کیرم نداری میل من ای مردم چشم کسی	از گوشه چشمی من نظاره بار سینه من
چند ای طبیب مرمومت حسرت برد بیمار	چشمی ز روی مرمومت بر حال بیماری کنی
ای یوسف جان بخرد خلقی جان و وصل ترا	رسم کران جان بهل میل خریداری کنی



مردم دور از روی تو در خانه یانی تا بجی بیرون خرام آخر کمی کلکت بازاری کنی

نما که طیب عاشقان غافل حالت بگذرد  
اهلی کس ای دل یانا لزاری کنی

پرسد جز وفا چیزی خدارو جز از آن  
دل چون ناز خون شد و وفا داری دلش  
ز تنه ام تو خواهم که شری همچو من خواهند  
مرا چند با خال و خط جان میان  
دل و آره چون خون غمی پرسد ز من کز  
بحر رسته ز ناز دست آویز من باشد

هلاک خود چو خواهم در دعا اهلی تو آید  
که در این حاجت آید از تو می باید دعا آید

دارد رقیب بهر تو چشم چسبیده بمن  
کردن ز آستان تو ام کو مکن جدا  
من قانعم بیک که از نخل قامتت  
سردر خیال تو خوا پادشاه من

اهلی ز بس کسی چه غم از دستم نیست  
غمز بیکسان رسد ز درد بمن

ای تو بروی تو چه چشم و چراغ عاشقان  
راحت جان میدلان مرز داغ عاشقان

روشنی دو دیده نو پس در امید  
بس که ز دیدن خست سیر نشود نظر  
کوزن سیم رحمت روز جزا رسد بخلق  
بوی بهشت کی کند تازه دماغ عاشقان

اهلی ز آفت فغانم بخوریم تا ابد  
کز رخ شمع ما بود زنده چراغ عاشقان

گر بوسه می زان لب خندان که دسم جان  
ارزان بودار بوسه خرم ز تو بجان یک  
خضره من شو که درین ظلمت دور  
سر چند بعی نفسی جان هم یار

بر باد دسم جان بهوای تو چو اهلی  
گر باد رساند ز تو فرمان که دسم جان

خوشا سنگ حیا خردن هم در نفس مرد  
من آن مرغ دل انگارم که محو و محو وصل  
دل بخون گایا بد نشان از محل یسید  
ز طعن نفس تو توان که نالم از بلای او

ز عشق آسان شود مردن گزین بود اهلی  
نخواهد کس درین عالم براسی کس مردن

تو که پیش عیانی جو کل از نشاط خندان  
رخ خود چو غنچه درم چه کشتی ز درد مردان



زلب تویی عنایت بجا برم شکایت چکم که در کیمه بتو شمع برق آبی بلب تو جای دندان کرد کان نرسندی تو بدین جمال و خوبی دل تنگ نیست بجا دل من خود پسندی نکند ز بجا دست سر	که شکایت از تو دارم زلبت سزا چند آن که چو موم نرم سازد دل سخت تر ز سندان چو مجال دیدن کس نبود چه جای دندان که فرشته کس عقید نکند کج زندان که فرشته دیو سازدی کبر خود پسندان
ز سید دست املی بهی قدان کلر خ ز سید دست کوی کل وصل سربلند	
موسم خزان ای کل در چمن گذاری کن آخر ای کان برو صید دل غنیمت کن صحت جهان ارا در سر سینه نازد عاقبتی سز نبود کاره روان عشق آ	آفت جوانی بین چشم اعتباری کن تا کان کف داری از زمین شکایتی جرعه چنگ اور و زمین کناری کن بنی سز چه کار آبی خیر و فکر کاری کن
همو خضر اگر خواهی عسر جاودان املی نقد زندگانی با صرف راه یاری کن	
در دم از تو گره بر که کشد و از در کن خبر و دیوان همه جلوه چشند ولی که بطالع زجر بیضان تو یک فریگیم تو مرا یکشی از جور فلک چون نالم از تو سر کر کشد ای حیدر حیوان املی	نامرادی تو خوشتر که مراد از در کن کی شود عاشق میکس تو شاد از شکر نه که بهریم زیاد از در کن نتواند بجهانای تو داد از در کن آتش لب میرد و سیراب سها از در کن

می میرم و خار غت از جان نمی آید بر کن وه چه نازک میدمد که ز رخت خط سیم من کشته آن کز تم تیر توره در دل کند چشم من کرم سوز دل روشن خاک سینه شد	خاری کرده در جان کند آسان نمی آید بر کن بر کرد کلن مرغ بر زبجان نمی آید بر کن یاران بغم گرسینه ام پیکان نمی آید بر کن آتش ز سر جاشعله ز پنهان نمی آید بر کن
جان سوخت املی باز غم دلسوز از آن شد نا آرن در دل کیمه در نفس کز جان نمی آید بر کن	
آشفته ام از زجر و دل آشفته ترازن گفتم که صنوبر غم قدرت برد از دل از بند عزیزان زره خوار عشق شت کردی که دل از سستی خاک تن من شت چون شمع من ساد و بجان بهر هلاکم کارم چو سمر نوبت می کشد از مهر	من بیخیز از خویش تو تنم چشم سب از من اویز خراب است بصد دل سب از من گر من کوزم عشق ندارد کدر از من عشق تو فرو شست بخون بکر از من سیرم ز فرح که بودت میل سب از من خورشید صفت کر کنی کم نظر از من
املی قدری از منم لود اگر از می شاید که قضا عفو کند این قدر از من	
ای سنبلی زلف سیهت چمن همه بر چین باند عیان نیت جز الایس دامن بمنون صفتم دیدگان صفت زده کردم ای زلف بران هر چه چو سخی که ترا کنت	از داغ تو شد نافه جگر سوخته در چین دانا خود از صحبت این طایفه در چین کفتابرو از کوی من این مهر که بر چین گر شاخ امید من دلسوخته بر چین



پاس کل روی تو مراد است که دایم در دیده اهل بیت ز خار مره پر چین	
بهر روزی تو خوش حال می توانی بود اگر بدان کف پاروی خود توان مایید قبول نخت نباید که گشته تو شویم کمی که رخ چون آتشین برافروزی	بیک نگاه تو صد سال می توان بود چو خاک بهر تو پا مال می توان بود شهید عشق به اقبال می توان بود پسند روی تو چون خال می توان
منال اهل اگر از غمش پشیمان حال مکو همیشه بیک حال می توان بود	
دل شکستند بسکین در لیم بستان که چو فریاد شوم گشته خوان چه نعم است چشم من که سپر ناوک در کان سار لااله زار است بهر گوشه زین کز نعمت خوار از اینیم که با خاک برابر شده است از شکر ریزی لب میبرد آن سیم ذوق	آه ازین سنگدلان وای ازین دل شکنان جان شیرین بعبدای لب شیرین پنه که در دیده مردم کذری عشق زبان بر سر چوب بود جامه خونین کفنان زر ز خار ما درن سپیدین بدنان کوی شیرین سخنی از همه شیرین سخنان
اهلی از آتش سودای جان نخواستند عاقبت خاک تو آتش شد بر جان	
او در دل و چون باد صبا در بدرم کن شکر بر طوطی فلک و کل سوی بلبل	پر خم نبر از غیر و ز خود چرخ بدرم کن آتش بر انداز که مرغی درم کن

خلقی همه نزدیک تو می پندند که دور من بود ضعیفم و کران طایر باش ای کل سر بازار تو ام در غم نویست بوی گل مقصود ز باد سحر آید	چون صورت دیوار محسرت نگر من رحمی کن ای نخت کبری بال و پر من گر یوسف عمدی که بهیچت نخرم من چون بلبل از آن مست نسیم محرم من
چون اهل اگر جا در دیدن بدست نامردم اگر جامه جان هم ندرم کن	
ساقی قحج پر از می چون سبیل کن پرواز جبریل معراج عشق نیست صد دل کباب ساز نمک خوان حسن است شد خط سبز نیل رخس دفع چشم زخم دوری کن ز کبر جمال ای پر پی خلق جنت بزه و تقوی و غیر سبیل نیست ای میفر و ش خضر رسم شو با عری	کار جهان حواله بغم اول کن فرمای همه است خود جبرئیل کن نظاره ملاحظت خوان خلیل کن مصر جهان بین و تماشای سبیل کن با خلق باش که کار خصلت جمیل کن می نوش و جرعه بفقیران سبیل کن در ظلمت چراغ هدایت دیل کن
اهلی اگر حریف می و مطرب است عشق کو ترک بحث و مدرسه و قال و قیل کن	
ای شوخ پر کر شمه کم التفات من من جرعه حیات موسی دایم ز خضر آب دایان کاک فکندی خضر گفت	تبع است بی لب شکر نیت حیات من خط لبست نوشت بگوثر برات من ای خاک را بگذارت تو آب حیات من



با آن فنون غمزه چه سپسند فسانه ام	باطرات چه کار کند طرات من
چون سیرم از وفای تو خواند عاشقان	درس وفای عشق ز لوج وفات من
عیسی می که میگند و زندم میکند	اورا چه غم بود ز حیات و موات من
ایلی عشق بازی منسوبه غم است بمخون که شاه عرصه عشقت است	
کام دلم از وصل یک سجده روا کن	دین کار نه از بهر من از بھر خدا کن
مخنت زده و تیره دل از شام فراتیم	ای صبح سعادت نظری جانب ما کن
داغیست ز تخیله می بر لب لعلت	زخم دل ما را سم ازین داغ و دا کن
کر عرصه کنی حال خود ای باد بر آن گل	در دل ما در سخن خویش ادا کن
چون زلف بان کار ز تیر بهر پیوست	خواهی که شود راست بقدر بر ما کن
کر بار کند ناز ترا کار نیاز بست	هر چند که دشامم دهد دوست دعا کن
ایلی نه تو کفنی که شوم کشته ساین بر عمر و فانیست تو بر عهد و وفا کن	
دل که جای تست چون سازیم جایی دیگران	چون ترا بیرون کنیم ازل برای دیگران
ذره ذره گر کند خورشید عشقت خاک ما	ذره ذره که نه بینی در هوا س دیگران
ما خود اندر کج غم سوزان تبار کی بخت	حق ما بود شمع سراسر ای دیگران
در خود از خموشی ساختن در آن بی	سوزم از طعن و نمیدانم دوا بی دیگران
دورم انگذنی ز خود چون مرغ سبیل و قیل	بسطم در خون که بپیرم بسپ ای دیگران

مر که شد بی بهره از نور زخمت ای افتاب	سایه وار افتد بعینت در قفای دیگران
غره غم ایلی از بیگانه کیما می گویند و بر بخون کرده نکرده است شامی دیگران	
سکس این دم بسنجی دل من صبور میکن	و کار از دم برانی بکنی ز دور میکن
تو اگر چو گل سوزی دل صد هزار عاشق	چه غمت بود ولیکن جذرا ز غم و ز میکن
من اگر چو ابرو کریم ز جفای غنبت تو	تو چو برق خنده باری ز سر حضور میکن
بگنذ عشق ای دل چه سر سر در در اس	سر خود برون بر آنکه طلب سرور میکن
من از آن رخ جو حورم بهشت نقد زاهد	تو بنیسه عور و عین را طلب از حضور میکن
ز غبار تن برون پس از آن بدید جان	انکه از چراغ حسنش لمعات نور میکن
نخا رجر ایلی همه شب چراغی ز خیال او صبحی نمی ظهور میکن	
از در کعبه چه حاصل چه در بایر نشین	رو سوی دوست کن و پشت بدیوای نشین
کردلت تیره بود رشته تسبیح چه سود	سینه صافی کن و در حلقه زنا نشین
و صدف میگذر سجاده بکجده ای شیخ	بقلن این بار غم از دوش و بسکای نشین
من که بایر نشینم ز جهانم چه خبر	کو بطعنم همه بر خسیه و در انکار
وصل یوسف طلبی جامه ناموس بدین	چون زلیخا بد زرا بر سر بازار نشین
کار ما از صدف بگنذشاید ایلی یکقدم پیش نه و در صدف خمار نشین	



لب زخم تو خشک شد دیده تر سما چنان ای گل خوش نسیم من رفتی و بیل ترا سبزه دیدم و خشک شد لاله شکفت و ریخت نم عمر گذشت و خاطر م باز نیاید از غمت آب بیز در بحر در خاک بخورد کج رز نوش تو بردم و شام سیر نمیشوم از او	سخت جگر بد باغ دل خون جگر سما چنان گریه شب بحال خود آه سحر سما چنان نرگ است را به گل میل نظر سما چنان خانه جانچ آب شد دل بفر سما چنان کوهرا شک من همان روی جوهر سما چنان مست شد ز طویجان ذوق شکر سما چنان
اهلی بت پرست اگر کشت تو چه می پند تو بیکت دست شد دست دیگر سما چنان	
شاه حسنی کی نظر سوی که ای خود بین کوشه چینی فلک ای آفتاب و ذره وار جان فدایت میکنم ای کعبه جان رخ دیده شد جای تو زان استم از لعل و زور یار اگر مارا کشد یکدینش صد خون بهاست اگر رخ تابید و سبیل بر قفا افکند و رفت	ای سر رخ پاک پایت زیر پای خود بین جان ما جمعی پریشان در سوای خود بین پرده بکش سر طرف خلعتی فدای خود بین نور چشم من بیا در دیده جای خود بین کشش خود منگرای دل خونهای خود بین صد هزاران دودل کو در قفا خج خود بین
جام جرم شو اهلی از عشق تو کمشنت ز غیر سر چه خواهی در دل خود از صفای خود بین	
خواهی که عاشقانه سماعت کند خوش صحبت خوش است و ما خوشم از غیر می گجا	جان ز در استن نه برد دست بر نشان تا که کند در سر خویشش نا خوشان

تا کی عذاب جان کشم از زاهد آن خشک ما ز غم غم غم و خود انصب کر ما ای شمع حسن بهر چه برخواستی بخشم کشتی بر بنی نشایم اما بخون چو مرغ	بد و در نصیحت صحبت افسرده آستان یار ب خود را هم ازین چاشنی چستان بنشین بلطف و آتش کین بر آفرین چندان طعم که دامت از خون کشم نشان
بر تو سن با زان سپهر می آخت چون برق چون پر کفغان جهان ستم نظر ملی پا رود اول لطف در مدی صید خودم کرد آن پرچی کز غایت راحت بیدیت دست در میخانه شو	اهلی تو باستانی و ما با پیکان زیر با سر کشتی تو و ما با جاکشان
تادیدش رفت از نظر دیدن آن رفتن همان جایی که نور دیدند کوه دیده هم سر کزمان اکنون بچو برم نیک شد ایتم نبود از وی گمان کز نعت پیر معان میخانه شد دارالامان	اهلی من بخون صفت در وادی غم چون صبا سر کشته ام زین غم که شد آن غوغال از من
سخن بگوی در دل از من بیک سخن بیان بیک حکایت شیرین مملاک کن خسرو مدد بدست اجل گزستم کشد زارم بخندد بیز از یوسف و زلیخا دل	بیک کرشمه شیرین مرا ز من سپاسان تو شا جسنی از او داد کو مکن بستان چو داد نیست مرا جان تو خویشین بیان بیک کرشمه دل از دست مردوزن
بجان اگر دهد انوش بوسه اهلی مزار جانده و یک بوسه زان درین نشان	



کربان هستی خذر از بهیشت در گوین  
چون غنچه مذبوی تو ای گل نعل من  
چو کان سوزان بر آور بسر دوش  
ای قبله پرست از بت ما شرم ندار  
کاری نکند دیده ز ناد که شورت  
ای تشنه نمی شیرد از آب حیات

در سینه من آبی در فتنه فرو کن  
ز نهار که بشکاف دل ریستم و بگو کن  
سرهای عزیزان همه در معرکه گو کن  
تا چند کنی سجده بکل روی بدو کن  
ساقی می ازین طایفه پنهان بسو  
تا ز سر نکردد خذر از عسر برده جو کن

رخسار نکو آینه صانع الهیست  
اهلی یاد ب سجده آن روی نکو کن

وقت مرگ از سخن دردم آسکین کن  
من نکویم که مرا عشوه وصل تو دواست  
سیرت از غمزه بیدار نشاید دیدن  
گر برانی که پس از مرگ بگو تر برسم  
دیده ام پاس خیال تو بخار مرده دشت  
زرد رویم مهمل ای که دیدم برین آخر عمر

تلخی ز سر اجل در دل من شیرین کن  
تو بهر شیوه که خواهی دل من تسکین کن  
یک نفس خواب کن دیده من بالین کن  
یکد و حرف از لب تیر چونم تلقین کن  
تا وک خود همه در دیده من پرچین کن  
چون خزان چهره ام از خون جگر زین کن

در خم زلف تو اهل دل تسکین کرد  
زلف شیکش بکشا فکد دل مسکین کن

مراغ ز سر اگر گوش کنی شیرین کن  
ناز باد هوا سر کنی کلش بر بوی

درون مدعی مشک که پاک از کیم تو کن  
بصد خون جگر چون کل نفس شکر تو کن

چه که خون جگر باشد که مشک چین شود اما  
تو زمان من خوابی شد بگو خوابم شدن باکی  
شیدم زیر لب ایم دعای مردنم کوی  
مرا یاد تو ایمانست و اینم زنده میدارد

نه خون کز جگر با بود مشک چین توان کن  
بدین حلیت مکر در لای کمی تسکین توان کرد  
همه عمر از سوا ای این عالمین توان کرد  
در یغا بعد مگر کاین نکته هم تلقین توان

میسری شود خواب فراغت در جهان این  
مگر خشت در سخا نه را بالین توان کرد

در غنچه چو گل تابگویی کوش من کن  
بکشود دمن غنچه سحر با تو بد عویس  
مردم بهوس شب پوست پیر من خود  
با سر که ندارد سخن از صورت خوبی  
تا کی کنی ای دیده نظر در رخ یوسف  
مارا نه سر کیسوی حور و قد طوبیست  
ای مدعی این طبعن جگر خواریت ازیت  
خواهی که دل ازاده شوند از نفست خلق

از پرده برون ای و تماشا می چین کن  
ببل بر صبا گفت که خاکش بد من کن  
در پیش من انداخت که بردار و کفن کن  
چون صورت دیوار تو هم ترک سخن کن  
یکبار نظر نیز در آن چاه ذفن کن  
با عاشق شیدا سخن از دار و رسن  
من طوطیم این نکته تو در کار زغن  
چون باد صبا بندگی سر و دست من کن

اهلی طلب خلق حسن گر کنی از خلق  
اقل تو بروی مشه خود خلق حسن کن

آن جوان عاجز کس و من نا توانی چنین  
که گذرخندان چو شمع از وصل او که گریانم

چون کسشم پیراهن سر جو را نی اینچنین  
تا زمانی اینچنان سوزم ز ساقی اینچنین



ابرویش با من بقصد جان کان زده کرده	چون کشد بازوی بی زورم کافی اینچنین
جان بیمارم که دایم بسته درد و غم است	گر رود کور و چه بخواهم ز جان اینچنین
آن میان نازکی کس را بکنجد در خیالی	چون کشد بار کمر نازک میان بی اینچنین
تلخ کوی سگرش زیر زبان چون شکر	جان فدای تمنی شیرین زبانی اینچنین
اهلی آن سرور و آن جادو دل من کست	
کی و دوازده برون سرور و آنی اینچنین	
باد می نوش بدین شعله غم میگذران	کار عالم گذرانست تو هم میگذران
تو پسندید خصالی و گرم شوی و بست	سر چه از ما پسندی بگریم میگذران
جام هم گریه بود سمت خود دار بلند	باد می نوش و بصد حشمت هم میگذران
نکردند اکلن ابر و ز دل خود خوش دار	درد اندیشه نا امان کم میگذران
ساقی امروز که در پای گرم در جوش است	کشتی غرق ز گرداب عدم میگذران
که گهی دست من پیر بجای میگیر	وز گذرگاه غم بکند و قدم میگذران
اهلی از دست بجز زخم ستم خون رسد	
بگذر از مرم و باز ختم ستم میگذران	
درد از طبیب گر چه نهفتن نمیتوان	درد دلی مراست که گفتن نمیتوان
خوابم شکفته رو ز بیم زغم و کل و لی	سرگز ز سر خنده شکفتن نمیتوان
خواب صبح گر چه بیوف رفاقت	غافل ز کرب حادیه خستن نمیتوان
سر ز که سرت شکفته ز الماس ستم است	وصل تو کو سر سبت که سفین نمیتوان

کفی حدیث من کشد از سر حرمت	و دیگر حدیث تلخ شستن نمیتوان
شد داغ عشق از دل ویرانه ام عیان	کج و فاجح آنک نهفتن نمیتوان
اهلی اگر نه بر تو ای سیمی وز زدوت	
کرد غم از جبین تو ز رفتن نمیتوان	
من اگر شکسته عدمم تو وفا می خود نمکن	بخطای من چه بینی بعبای خود نمکن
بزه تو هوسوار از فرشته ره بنیاد	بسر خودت که کاسی ته پای خود نمکن
بدرون نامرادان منکر تیر سرتختی	تو که کعبه مرادی به صفای خود نمکن
بوفاکه در قیامت چو بر آورم سر از گل	چو کلم گفتن چون تر ز جانی خود نمکن
تو در آینه بکجی که جهان حسن و ناریست	بدو چشم عاشقان آسم جایی خود نمکن
همه روز چند اهلی کلیه از جایی اند	
همه جور او چه بینی کلبای خود نمکن	
گر چه از داغ تو سوز دل بی وصل کن	نرم دم که کسی بوی بسوز از دل کن
جز صفای سک کویت نشود خاک تم	غیر ازین خاصیتی نیست در آب و گل کن
خانه روشن نشود تا تو نیایی در دم	که چراغی نبود غیر تو در محفل کن
صید بی تخم اگر دوست پست نکم بشد	بچی نیست که ننگش بود از بسمل کن
آفتاب از سره جاروب زند خاک در دم	گر شرف کند آن ماه بان منزل کن
شکلی سخت بود مفلسی و رنج خمار	هم مگر پیر معان حل کند این شکل کن
اهلی افوس که از وصل چراغ رخ دوست	شمع مقصود نیز فروغ دل غافل کن



کی مدعی نهد سر در حبه نگویمان چون من شهید عشقم غوین کنن کدارم از شیشه نیه برکن ساقی بکوشش من با انکه آفتابی همچون تو در میان است	از دیو بر نیاید کار ز فرشته خوبان تا سحر رود بر آیم پیش سفید رویمان کاسوده دل نشینم از بند ز کویان در ظلمت کوه آب حیات جویان
---	---

در کوی می فروشان اهل دراکه بینی  
رندان پاک دیدم دامن زکریه شویمان

بیای عشق جان روز آتم در جان بخون خیالت میرسد دل کجا جان در میان بچند تنور سینه میجو شد کرا ز طوفان جدر دار ترا صوفی پذیر ما صدای حلقه در بس بیفکن استخوان پیش سما وزوی بچوت در ساقی و باقی کن حدیث جلد و چون	برای آستین او علم بر بام کردون بگو سلطان رسید اینک تو بیجا خیمه برین بیای بر آتم ابی از آن لبهای میگون و کرد حلقه می آبی صلابت بر کج فارون بیای و فرود دولت برین روی همایون قدم بر دیده مانده قلم بر حرف همچون
---	---

اسیر لشکر غم تا بجی اهل زمین روزی  
ز تیغ آه خود یک شب برین لشکر شیون

سرو من چون لاله چشمی بردل چاکم فلکن چون بخاکم بگذری کز زنده خواهی دگریم پیش از آن ساعت که کرده کار ز زجر اجل چشم من بایق کجا باشد بخور شیر خست	یا برار از خاک یا یکباره در خاکم فلکن قطره بر خاک از آن روی عرفا که فلکن جرعه دکام از آن لعن چه پیرایم فلکن پرتواندیشه در چشم ادراکم فلکن
---	--

اهلی آن بدبمهر اگر پرسد ز احوال درون  
کو نظر بر حال دل از سینه چاکم فلکن

با عققاد و فابر کس اعتماد مکن چو آخرم بجز از زمر غم نخواهی داد دعای عسیر آنکس که میدمد بر ما بناک غیر تیغ تو نامراد است	کرا عققاد کنی سم به اعتقاد مکن دل مرا سم از اول بوعده شاد مکن بگو که آتش ما را بجشن زره باد مکن چنین سم به اسیران نامراد مکن
--	---

زیادتی مطلب در سر زیاد مکن  
بغیر زخم دل اندیشه کشاد مکن

اگر چه جان تو اهل اسیران لعل است  
کرا ز تو یاد نیارد تو نویسنده مکن

ای دل بغم بیاز و وصالش طلب مکن ساقی بیا که خواب شب و آستین است زین آه پر شر که بر افلاک می رود در بر غم هم پستی سخت دلا با ساز	ترک مراد خود کن و ترک ادب مکن مشدار روز عیش به بهبوده شب مکن آتش اگر ز چرخ پیار در عجب مکن آلوده خویش با شراب طرب مکن
---	--

اهلی مراد خویش ز رندان پذیر خواه  
از زاهدان صومعه سمت طلب مکن

من زار و دل غمزه هم زار تر از من کار همه دشوار شد از عشق و لیکن	در عشق تو کس نیست گرفتار تر از من بر کس نبود عشق تو دشوار تر از من
--	---



بیمارم و غیر از دل خود نیست طیبم خواسم که بعیاریت از دست برم جان بر جان من زار رقیبان تو بیش است حال شب و سپهر فلک از دیده من پرک	او نیز بصد مرتب بیمار تر از من ترسم که بود چشم تو عیبت ر ترازن سر چند که کس نیست کم از ترازن کس نیست درین دایره بیدار تر
ابلی همه کس در ره دل خار شود لیک خاری ز زمین هر نرزد خوار تر از من	
تن بسوز و جان را بادوست هم نشین کن از زخم ناوک غم نشدیند رخنه رخنه چادو و شان بیدین در بند دست برد دارم کمان که لعلت جان بخش کن سحر است از آفتاب عارض با زار من شکستی سکام برق غیرت صد خرمست کای	احرام کعبه جان کرمی کنی چنین کن گر حال دل ندانی آنم قیاس ازین کن بهر خدا که دستی برون ز اسپتین بکش لب و کمانم یکبار کی یقین کن از زلف حلقه نم در گوش مشک چنین کن ای خرمن کوی صحرای من خوشه چنین کن
جان خرین تواند که ز قید غم گریزد ابلی تو که توانی مشک دل خرین کن	
جان ضعیفم از کف برزد آن لبان شیرین چندم کشتی تلخی که کشتی شدم سم پیش مان سنگت یکدنت جان نکند شیرین یف خسر و وز جو رخت فرهاد	مورا بکنین طمع کرد در باخت جان شیرین از کلفت تلخ تا کی باری زبان شیرین میج است جان شیرین پیش مان شیرین کو بر بسک میزن بر اسپستان شیرین

بشنو حدیث ابلی که شرح مشکرتو چون طوطی مشک را دارد بیان	
ز بهر جان نوانم نظر برید از تو دل شکاف دم قلع و داغها بسگر ز شوق وصل تو عاشق فروخت گردون بهار حسن تو یارب شکفته تابوسی	که یک نگاه بصد جان توان خرید از تو بین که قطره خوننی چهاکشید از تو اگر چه هیچ خریداری نذید از تو که نخل زندگیم را کلی میید از تو
خوش ابلی و فریاد عاشقانه زن که آن غزال سیه چشم ازین میید از تو	
پای سگی که دیدم شب بدر سزی بس که صفاست در رخسار چون نگر درین شیوه و نازد لبران هر چه خوش آمدن پای سمر از من فرق نمیکندی بود بجز غم سری همچو حساب در کفتم	بس که بدیده سودا هم آبله کرده پای اینه نیز بگرد روی خود از ضعف ای زان همه دخت جامه بر قد در پای بس که بسرمی دوم از پنی باد پای رفت سرم بباد هم عاقبت از هوای
ابلی اگر ز جان مرا نیم رقی بود بجای دارم امید زندگی از لب جان فرادی	
ما را همین جواب سلامت کار از تو سر کو شتر چشم ما پرچون صد نزار کشت نقد دو کون قیمت یکبوی پوخت	معراج ما بر است جواب سلام از تو خون کدام خواهم و داد کدام از تو ما را چه سود پوختن سود ای خام از تو



تستانه دام راه من آن زلف و خال شد	بس مرغ زیر کی که در افت بدام
آه از جای ساقی دوران که عاشقان	خون میخورد چو شوق صبح و شب از دم
ما را رقیب اگر بخاطر ساقی خوش	خواهد کشید ساقی دور استقام از او
خاص کسی نشد کرم عام می فروش	آسوده اند خلق جهان خاص و عام از او
ایلی چو صاف عیش بر در غمی فروخت	
ساقی مکن در بیخ تو دم در در جام از او	
من بنده صبا که در بد عرض رای تو	کز عرض بندگیست مرادم دعای تو
جای تو بود دیده شب زنده دارن	باز که بچکنش شبیند بجای تو
آن قناب مهر من را بی که همچون	ذرات کاینات بود در هوای تو
غافل مشور حال کدایی که دایمیش	دست دعا کشاده بود از بر تو
ایلی که جان بیای تو میداد روزی	
گر گشته در فراق تو کرده فدای تو	
دل کف میداشتم عمری نکا از دست	ساعت خواستی بخواسی برده از دست
بچه کردم با تو بستم و زین کردم از آن	کاه می نام زد دست غیش و کاه از دست
سوختم از راه مردم بگذرای سلطان حسن	ز آنکه می بینم سراسر دادخواه از دست
تا کی ای یوسف صفت چاه ذوق نمایم	عاقبت خواهم فلکدن ل چاه از دست
در غم دل بس که چون اهل سیاه زمزم	
نامه اعمال خود بینم سیاه از دست تو	

ای مراد غمی بدل از لعل آتش رنگ تو	بسته راه زندگی بر من نهان رنگ تو
نیم جانی که کف خوبان بزبون آورده ام	چون کنم دیگر که بیرون آورم از چنگ تو
در عتابی مابین و احسته میخندد لبست	و چه در بجویی بیستم پیش صلح و جنگ تو
سوختم از شوق تو بر من دلت بر حی کرد	آه زین بی رحمی وای از دل چون رنگ تو
بر قدر خوبان نظر سر خند اهل بیس کند	
کس ندارد اعتدال قد شوخ و شنگ تو	
تا بگی چون سبک بناله عاشق شکر دوا	سوختم از درد آن بی رحم آه از درد او
عاشقی بسیار صبری همچو من باید که هست	حسن او بسیار و ناز حسن هم در خورد او
بر سر لطف است و کس را بر عیانش نیست	گر سینه کین بر اینکند که باید کرد او
روی کردون پر غبار از دانه بند پایت	خاک بر سر میکند نور شبید عالم کرد او
یوسف ما که فروشد ناز حسن و دلبری	صد زلفی در خریداری نباشد مراد او
از خزان آه عاشق یارب آن کل دور	ز آنکه شد کرم و نمی ترسد ز راه بر او
ایلی از دست تویی جز روی زدیست	
پیش کلک و بان چه باشد قدر روی تو	
ز جور تندی گویم که کم آیم بگوئی	ولی بی اختیارم شوق می آرد بسوی تو
اگر مهر تو بخت من بدر روز این باشد	زدنیا بایدم رفتن بداغ از روی تو
ندارم طاقت نایدنست سر خندیدم	که سوزم میشود افزون می بینم بروی تو
چو تاب صیحه نبود همان بهتر که بنشینم	بجاک آستان که گوش دل بر بای و پوی تو



تو هم یادی کن ز اهل بیرون از حال او بیار کیان بیچاره عمرش صرف شد در کف کوی -	
سرچند که دیدم همه جور و پستم از تو پیش آقدمی تا بپس پارم بپو جانرا سرگزینج از شکر عطای تو نکفیتم خورشید جهانی تو و ما سوخته حالان گرگشته لبی را بدسی جرحه شیان	بازا که گنا باز من و لطف و کرلم از تو جان باختر از جانب من یک قدم از تو با آنکه نزاران کله داریم همه از تو آن زره که داریم وجود و عدم از تو در پای حیاتی نشود هیچ کم از تو
اهلی غم خود خور که با نرا غم گشت گرگشته شوی نیز کسی را چه غم از تو	
خورشید وار سر که دلش سوخت داغ او سلطان عشق نخر سلیمان دهد بدید او بگذر ازین چین که بحر داغ دل چو کل ببل که دارد این همه سستی ز عشق کل گر منگرت واد عشقت ز خون ما ما پیر عالم و جهان طفل راه است	سرگزینج عشق نیرد چو سراغ او گر باد تخت و بخت بود در داغ او طرفی نیست است کس از طرف باغ او بویی شنیده است مکر از باغ او خون چکله بنوز ز مسفت از نراع او مارا کجا فریب دهد لهو و لراع او
اهلی که سوخت در غم هجران بد و دل دور خ شدت جنت عیش و فراغ او	
ای خلق جهانی همه مست طرب از تو بچ از غم ما یاد نیاری عجب از تو	

تنها نشد آشوب عجم قد چو خلعت جایی که نهم نی تو بلب پر شود از اشک جز خار نصیبی نبود طلب ما را تاست ترا از روی سوختن من عیسی نفسا مرتی کن که بجز است	کاین فتنه بلند است ملک عرب از تو این کاشه خون چند خورم لب لب از تو ای نخل کرم تا که بچیند رطب از تو در آتش این آرزویم روز و شب از تو مردم و ندایم زبان طلب از تو
در بزم وصال تو رقیبان همه محرم اهلی شده محروم بشوم و ادب از تو	
ساید هم شب پهلویم برخاک دور از روی تو دوری من دیک تو نوانم از ضعف من تا بر زبان بگیری نام تو با رسی نکند وقتی نی نیکن دل میدید می کوی ترا	باشد بشی ای سیمین اسایم از پهلو تو کاسم ز غم باشد مرا با دی سیدی غیرت نخواهد تا کنم از خلق حبت و جوی اکنون شود دردم فزون چون تو بنیم
از وحشت تنها پیش اهل براید جان کن گرفتی پرش آیدش که که خیال روی او	
مرغ دلم که گشته شد از چشم مست تو بنشین دمی مجلس مار منس روغ بکشید از نشاط دل تنگ عاشقان ساقی بیا که صحبت صوفیت جان کن خون دلم جوئی لب لعلت خورد مدام	در خون و خاک چند بعلط ز دست تو گر بزم عیش نیست غرض جز نشست تو تا ناو کی گشت دنیا بد زشت تو جان هر دو دست صحبت رندان مست تو مخویرین سپا و لب می پرست تو



اهلی شکست شیشه عمر تو بجز یار  
وان شکل نداشت غمی از شکست تو

از بس که نازک است جو کل طبع و خوی تو  
ماست بخت تو نهام و زای کلیم تو  
تو آتش کزت پرستیم عاقبت  
ما تشنه چون سگند رو تو چشمه حیات  
آن شمع روشنی که چو پروانه مرغ دل  
دیوانه ایم و با سز لطف برنج و تاب

خورشید فزه ذره دراید بگوی تو  
پیش از شکست کفن پوشیدیم بوی تو  
آتش زنده سخن با شمع روی تو  
تا زنده ایم کم نشود آرزوی تو  
گر آتش زنی نگیرد ز سوی تو  
کس در نیافت سلسله ما و موی تو

اهلی بخت و جوی تو در عالم اندست  
خواهد شد از جهان همین بخت و جوی

غم نیست کز ز سر بلاتلخی کشد سگین تو  
میرم ز غم ای شمع اگر ایم بیزیت صدم  
سر چند بیدری بودی غمگین بر آید غمت  
کی از فرب عشاوت چون دیگران بگویم

ترا یک صد تلخی بود یک خنده شیرین تو  
پروانه بنیم سوخته افتاده بر بالین تو  
سر کوششند ساعتی با عاشق غمگین تو  
من عاشق دیریندم دانه نم نکو امین تو

اهلی بوی عاقبت چون کل قباغی کردی  
خاری بر بوی جوزد از خرقه پشمین تو

صیدم نکرد غنچه لبی جز بخت و کوه  
من گیستم که دولت وصلش کنم خیال

من مرغ زیر کمر ندادم دل رنگ و بو  
خوش و دلینت که گذرم در خیال

در کعبه شرف چو سعادت نشد رفیق  
دانند که نمک حسن بود زان و از آن

این هم سعادت است که میرم بخت و جوی  
شایانه میکند سخن آن شوخ تن خود

اهلی بسوز اگر موت پاک دانست  
کای رخ تو تو پاک نکرد در بخت و جوی

نازک تر از گلست بی طبع و خوی تو  
یاران حریف جام وصال تو ای گلند  
ای آب خضر ماسی لب تشنه تو ام  
کس در نیافت مستی و شیشاری تو  
چون مرغ نیم بعل از آن بیظم خاک  
عشقت گشت رشته جان همچنان که با

او از چون بلند کند کس بروی تو  
من عند لبستم و قانع بوی تو  
در یاب اگر نه میکشدم آرزوی تو  
از چشم فتنه ساز و لب عشو جوی تو  
کافند مگر سرم دم آخر بسوی تو  
پیوند زندی نشود جز بسوی تو

اهلی مگر بشریت مرگ از دولت رود  
زمری که بر بخت هر جان در کلوی تو

دلش رحیمه شد آموز چوین کاکل او  
ز خار خار دل داغ حسرت است بد  
صدای تیشه فریاد ذوق عشق داید  
چرا بهم زنده چشم پیش او ز کینس  
بجای سوزن عیسی سپای مرغ خاریست  
طیب من چو میجا ببرد جان شد

نهاد رویه بیابان بجوی پسنبلی او  
کسی که خار نشاند همین بود گل او  
نه صوت صحبت پرویز و بانگ غنچه او  
اگر نه فیه شدش دیده در تامل او  
کدشت پایت ترک مران تو گل او  
بلاست این که مرا میکشد تعافل او



سوخت اهل و از داغ عشق ناله نکند صد آفرین خدا باد بر تامل او	
چو خسار تو در عالم کلی بخنک آید ای چو گل در پرده مارا تو ت صبر ز کجا ز ایدان بنجر منصور را بر در عشق در شب تاریک نور شیدریت شمع روشنی من که از سودای نلفت کافر می بودیم سرو من که نسبت قدرت پیشتر گنند	بچو قدرت سرو مازی از زمین ز قمار کو در کشایی پرد ما ز رخ طاقت دیدار کو سکباران میکنند اما کسی بردار کو بهر بیداران ولیکن دید پاسبیدار عالم از زنجیر آید حلقه ز ناز کو نیشکر را در زبان شیرینی لفظار کو
اهلی از بیداد خوبان چند میگوید سخن سودت ای بسیار کو زین گفتن بسیار کو	
که چه تیغ جفا سینه من کارم از تو سر که نشد غرق خون ده نبرد کز غش در غم آن نوجوان پیر شد از وفا ز کس مستش که شد ساقی عیشش همه	تا زود سر ز دست دست ندارم از تو من بچه باران ترم زیر چه بارم از تو ناوک جور این زمان چشم ندارم از تو عالمی از وی خوشان من بنگارم از تو
مانع وصل حبیب بخودی اهل است یا رب من در میان من کسب از تو	
بوفای او که گم کند گم فغان جفا می او غم کلنجی که ما بود همه عمر از آن نشود	ز بهلاک من چه زیان نهد من صد چون فدا می او که هزارا که کل نبود ز رسید یکی جفا می او

بهسانه که دلم طپد سخنم طیب خود چه بود اگر سک کو بی و سوی چشمم که زری کند	
ز غلط که گزنگی کند بطپد دلم به هوا که بشوید آب دودید لوم ز غبار کف پا	
چه شکایت از در گران کنم چو بلای من است بخدا که من ستم بتان همه میکشتم ز برای	
ای دلم چون پسته از شور نمک بران من کجا پیدا شوم جایی که همچون قره اند عقل و موش و دین دل صرف تو کردم می کنم میکشم یاد دانت و آتش لب شکی که شود از خاک ما هر ذره چشم روشنی	سوخت بغض استخوانم پسته خندان صد سر از آن آفتاب از مهر سر کردن تو که ترا با جان من کار بست آنم زان تو کی شود نسکین بیا د چشمه حیوان سیر نتوان کشتن از نظاره جولان تو
ببل عرشت اهل ای کل از وی سخن چند روزی کا ندرین بخش بود بهمان	
بسوخت جان مرا اشتیاق خدمت تو فراق روی تو آستفته حال کرد مرا تو خود دلیل شوی کی کس عبادت بخش غم غریبی و اندوه روز کار بکاست چو بخوام کرسی از دست و میخوام بجز نسیم که میشت کبی گذر دارد مستاب بر خدا از نیاز اهل رو	چه کرد با من که جدا مانده ام صحبت تو مهرس حال که دیوانه ام ز فرقت تو مگر که باز برم ره بنور طلعت تو ولیک میکند زانم تیرین بهمت تو که کار من کجا بد نسیم رحمت تو که عرض حاجت ما میکند محضت تو که نیستش غرضی جز دعای دولت تو



سرگردم نکشت ملول از جفا ای و آن گل نهاده دره من صد نزار خار از عمر بیوفای خودم در عجب که چون ما را بطوف کعبه چه حاجت که میکند عالم خراب کج زور و زلفی پست دانی که مرغ دل همه در اضطراب است	تا زنده ام خوشم چو بمیرم فدا ای و من خار راه رفقه بترکان برای او کرد این فاکه کشت تبه شد مردم وفای صد کعبه در طواف دارد صفای او در عالمی که کج زور است از دای او در اضطراب آنکه بمیرد بیای او
---	--

اهلی در آشنایی یاری ز جور است  
یکانه که کس نشود آشنای او

از نظر و دین بری شده ام از برای تو خواسم که خواب مرگ نبندد و دیدم از خود تپست لیک چو پز میکند در یوزه نکل ز تو شیرین لبان کنند دانست که کجاست مرا که بیای زار ای آفتاب مدم سر تیره دل شو	دنیا و آخرت همه کردم فدای تو چند آنکه چشم خود نکرم زیر پای تو غیرت برم ز صورت چنین در برای ای خسر وان ملک ملاحمت که ای در خنده سر که دید لب جان فزای تو عیسی نیست در نور و صفای تو
---	---

شد حلقه سکان درش جای باستان  
اهلی برو که نیست درین حلقه جای تو

بنمای آتشین رخ و مست شراب شو بر خیز اگر موای صبوریت ای کلفت	ماییم و پاره جگر می گو کباب شو حاجت بصیغرت تو خود آفتاب شو
--	---

خود داده خواب که دارم حکایتی یکباره عاشق از خود بچو سک مران یا چشمه حیات بپوش ای خضر ز خلق کشتی باده کشتی نوح است پیش ما	بشوفسانه من آنکه خواب شو کاسی بلطف کوش و کبی در غتاب شو یا دیشکیر تشنه بیکه بیکه آب شو کوسیل غم بیار و جهان کو خراب شو
---	---

تا کی عذاب دوزخ حوران کشد کسبی  
ایلی بر ز خویش و خلاص از عذاب شو

تو آب خضری و لب تشنه عاشقان تو بخشم رفتی و کفنی قیاس مست بینی مرنج اگر من دلت شک سینه بشکافم قیامت اگر چه در آخر زمان شود پیدا تو کی بخنده کشای من بقین است این ز غیر تم همه آتش که بچو شمع چرا مرا تیغ قلم ساز اسپه جوان بین بجلی که تو با کلر خان قلع نو بستی	بیا بیا که بصوری نیست توان تو چه زود رنجی و دیر آشتی فغان تو که حال دل نتوان داشتن نهان قیامت درین مظهر زمان از تو یقین من که کس نیست این کان از تو گرفته اند مرا خلق بر زبان از تو که چون که دخت مرا مغزا پستخوان سزار ز کس مستت خون فشان از تو
--	---

بتر ز قصه همچون حکایت اهل بیت  
که شد فسانه بصد گونه داستان تو

سهلست نقدی در دل که صرف شد در کوئی هر چند از من میری آن بسوی چشمه سیم	زانه که گوید جان من جانها فدای تو دزدیده می میدم ای من یک آسوی تو
--	--



درب پرستی کا فرم در عقبتاری کی نظر ای نوزال مشکبو جانم ز بوییت تا ز بند خلقی ز حسرت می بند سر بر سر زانوی غم ای نقاب عاشقان باشد که باری بکرم	گر قبیل جانم بود غیر از خم ابروی تو گر زنده اند از جان کسان مرزبانی تو یارب که باشد کونند سر بر سر زانوی تو شخص زار خویش را چون نه پهلوی تو
آبی که از گل رخسار روشن بود آینه نشستی ز بند درد دلش جز صورت بجوی	وان سستی محبت وان اضطراب کو آن بیوه و کرشمه و ناز و عقاب کو کلبانک شوق و پستی عهد شایب کج محبت و دل جان خراب کو در دیده که خار بود جانی آب کو زین قصه که سوال کندم جواب کو
در آتش منور از آن شب که آن حریف شدت ناز و گفت که ایلی کباب کو	
بر نفس شیرین کو بکن کرید و چشم زارو مردن بسلی سان بود سر چند کز جوان آن سرو تا چالاک شد عاشق کشتی بی کلب بیروی آن کل پرین چندان بکرم درین	باشد کزین سخن جگر رکنی برارد کارو کرد در مذاق جان بود بشیرینی کفتارو خواهد بسی سر خاک شد از جلو پر رفتارو کاخردد از از شک من کل در سر یوارو

بازار او کز بگری صد ماه دار دستری می سرو قد نور سی گلش بود خار وحشی	کم شد چو یوسف صد پری از کرمی بازار جنت میخواند کسی بی نعمت دیدار او
از بر چشم خون فشان ایلی مانند تشنه جان صنایع نکرد در جهان دو ددل افکار او	
تا کی زده باش بود ای دل سخن تو شیرین زده باش چون همه وصل است زخرد تا کفر سز زلف تو باقی بود ای بیت بر برک کل از باد سحر قطره شبنم میسات که یعقوب سد سوی تو یوسف کوباد که بویی برد از بهی سمرقند	خاموش که حرفی نهند از دهن تو خود را بچو خورند کس که کوبان تو شکل که مسلمان شود این برمن تو سیاه شود که نکند بهیسم تن تو ایلی گفت لاله صفت سر که شکافه یابد جگری سوخته در کفن تو
پیش پای خود بین شاد از غم مردم مشو ساقیا چون نقد سستی میرود از خردت خرق را صوفی نمی کن صرف کرد زنده در بهشت آدم بیک کندم چو از زانی سر زش کم کن که نتوان گفت موز خرد را	چاه در راست چون یوسف نجوبی کم جان من تا میدهد دست ز پای خم مشو مرد به شینه چون گرم ابریش مشو از جهان کو حاصل با نیز یک کندم مشو کز سمند سر کشان فرسوده زیر ستم مشو
حاصل دنیا نباشد هیچ غیر از زنی باسک او خوش بر ایلی نامردم مشو	



قد را رباب و فایست بجا که در تو	بیوفایی و وفات در ندارد بر تو
کز ما جان طلبی تو نداریم دریغ	جان و سر سرد و فشانیم بجان و سر تو
در دمی که چه بزرگم تا تریاک است	بایدش چاشنی از لب چون شکر تو
یکدم از من سخن شمع صفت پیش تو لیک	روح می پرورم از صحبت جان پر تو
ای نیت شیر جان نقل نثار است حکیم	که کباب جگر من نبود در خور تو
خسروا کردی جوعه جاسی بخت نصیر	چه سفال می ندان و چه جام زهر تو
آفتابی تو یک ذره ز اهل باست	
نیست ممکن که بپوشد نظر از نظر تو	
بس که سوزیم چو شمع از موس محفل او	پهلوی هر که نشینیم بسوزد دل او
جان من با این لاله رخ از داغ دل	نیست چون شاخ گل از باد سو مایل او
مسکلی از لب ای غنچه بان ارد دل	بسی خنده شیرین بخت شکل او
سک او خوا بکوش کعبه آن کوی بود	بخت بیدار که دارد چو سک محفل او
خال بروی ترا کوکب بخت نیست بلند	کز سعادت شده او جدمه نو منزل او
خالی از داغ دلی لاله صفت کی باشد	عاشق سوخته کر کل بدد از گل او
غیر حسرت دل اهل نشدش حاصل حج	
آه ازین حسرت و وای از دل بی حال	
هر که آن گل با پند بردید ز خاک او	عاقبت شاخ کلی سبز زنده از خاک او
چو آمو باز خواسم دیده را بعد از بلاک	تا سر خود را بهینم پسته بر فتر اک او

آتش وزح ز آب کوثرم خوشتر بود	گر بود در پیش چشمم روی آتشک او
جان آن صاحب نظر آینه حسن می	گر بخبار دیگران دورست چشم پاک او
میشود و دودم از سینه چون سروی بلند	سر که آرام در نظر سر و قد چالاک او
سر که در دل تلخی عشقت در آن خوشگوار	ز سر باشد از کف نوشین لبان تریاک او
کس سخن نزدیک اهل چون کند نزدیک سخن	
ز کله دورست این سخن بسیار از ادراک او	
مستی مکنایم پسند شکر تو	ما را بچه را نند رفیسان بر تو
از دیده بدل زلفی نزدیک بلامکم	باز که بسی دور کشید این سفر تو
بهرت بمن بوی خود ای یوسف مصری	کز رشک عزیزان ندانم خبر تو
ای کعبه جان روی من از قبله کردد	گر قبله حاجت بودم عم خبر تو
هر چند که من پریم و تو نخل جو آینه	پیش ای که دست پی برزم در کمر تو
خوشید رخا هستی خود باز ندیدم	تا در صفت دور شدم از نظر تو
اهلی چو نماد از غم او در جگر تاب	
حیران لب شکم و این چشم تر تو	
بس که حیران گشتم در جلوه رفتار او	نخک بر جامانده ام چون صورت دیو او
او که از لب زنده سازم در باغ چون صبح	ضعف طالع بین که من چون ندانم بار او
با چنین غنای که آن سلطان جو بان سپرد	میسرد یوسف بخت در سپاس بار او
فایده کم گفت آن پرچی کشتت کویدن	جان هم صد بار اگر این بشنوم یکبار او



مرد را که جان به اهل بی انان عیب بجز حسنت و من این دیدم بسیار زود	
مایم دل دین پسر کار تو کرده	نقد و جبهان در سر و بار تو کرده
داد از که ستایم مگر هم ز لب تو	آنها که باز کس خونخوار تو کرده
ای کان مروت مکش این خسته جگر را	امروز که جانی به دیوار تو کرده
هم عاقبت از بند فراقم بر نماند	آنکس که من خسته گرفت تو کرده
رحمی کن ای کل که بصد ناز آورد اهل دل خود را که چسبند خوار تو کرده	
ز سخی عارض تو کلر خان حجاب زده	شکسته رنگ چو کلما اخی قیاب زده
ریح تو کلشن حسنت و ز کس است	میان لاله و نسیم فتاده جواب زده
من از لب تو خرابم هم او دواست	که هم شراب برده ز حمت شراب زده
ز شور گریه و غوغا به دلم پیدا است	که خنده تو تکم بر دل کباب زده
خیال سبز خطی هست دیده اهل بی نظر کنند که نقشی عیب بر آب زده	
مدعی بر جوش و مایهوش از آن کل شده	ببلان خاموش و مرغ سر زده کوبل شده
آفتاب من که سوزد برق حسنتش کل شده	سبزه ترین کرد عارضش سبیل شده
دیکر صید دل از زلف و حال چشم	فتنه دارد ولی فخرتند آن کل شده
دیگران صبر و دل که بوقت عشقش زده	خرم صابج لالان بر باد جزو کل شده

ممنشین آسان نشد اهل بی ان سر و پهی باغبان خونخورد عمری تا قرین کل شده	
آدم و کندم من و حال لب جانان	من نه آن مرغم که در دام آدم سر زده
در کینه و حجت من بادم را باب عقل	هم مگر در جو شتم آرد آتش دیوانه
سوختم از صبح و جنت همچو آتش نا بجی	که برافروزی چراغی که بسوزی خانه
باد می باید که صافی باشد و سانی لطیف	بزم شامی که نباشد کوشه ویرانه
پیش از آن اهل بی که خوابت اسپین کیر ترا حالی فرصت شمار از عشق او افسانه	
خوش حالیتش تو از من خوشتر شده	دل با تو در حکایت و خود از زبان زده
زیاد ازین نمک که نظر تا نکند ام	خوناب دل ز کوشه چشم روان شده
ایمن میباش از من دیوانه ای رفیق	کان بخودی که بود مرا پیش از آن
چون کام خویش با علم زان لب که هر کهم	او در کنار آمده من از میان شده
اهل بی زخم تیر جفا دل من که باز دلایم از کف و تیر از کان شده	
اگر چه عشق نکویان جراتت همه	جرا حقیقت که در سینه زده است همه
وصال کل طلبی تحت باید ای بلبل	مکو که کار عقل و فصاحت است همه
قدرت نه سرو که ناز و کرشمه است تمام	رخت نه ماه که حسن و ملاحتت همه
چه عارض است و چه حسنت این تعالی الله	چو صبح اهل سعادت صباحتت همه



زبان طعن در قیاسان بیخود است بلاک مرد نه زخم و جز اعانت همه	
رسیدست من ز می بر رخ گل افکند کلا بسته و چون گل کشا در پیش کشاده از مبر و چون حلقه کعبه چو مبر آمده بر صورتی که از شرمش بجمله طفت اما تعافش با من کسی که گشته خوبان نشد چو میبند سر نیاز نهادم بجزیدن آنست	رنج و صد گل خوبی لبی و صد حید زرشک او مه نوچین بچهره افکند در امید بروی هزار در مانده فرورود بر زمین آفتاب تا بنین تعافی بهزار التفات ارزنده که زهر چشم بتان مرد میبند زنده که ای سخن خداوند و مایم بنده
همیشه خلعت حسن تو تازه باد چو گل ولی زیاد مبر ایلی کهن نشده	
تو بزم عیش و بود ره من در آن سیاه موس فسانه یارب شودت کبی که تان سرمه شب نخواب نیم بطواف کعبه در بخدا که بی تو جای نبوده در جوام	بچه حیله پیشیم چه سخن کفم بهمان تو کویم از غم خود سخن در آن فریاد چو شبی پسند بگویت سر من برستان مگر که است افخم بدر شراحتان
دوبل ترا چو ایلی نکرد زرشک میرد که مدام عیش دارد لب جام زان سیاه	
خوش آنکه بود مره من باده مست شده فکند دست بدوش من زرد شده	

چو کام از آن لب میگونم لم بمستی یا اگر چو دین و دم شد شراب ده ساقی مگر خبار مر اسر بلند سازد باز	چنان خوشبختی که می پرستند چرا ملول نشیتم خو پر چه است شده چنین که در ره یارم چو خاک است
خمیده شد چو گمان قد ایلی از غم و باز کشاکش اجلس در پی شکست شده	
عالم چو آفتاب پراز نور کرده ای مست نرس تو جهانی ز جام پیش یکد ز نیت در دلت ای آفتاب مهر آن ترک تویم چرا ز استان وصل باز که دست مهر ز بنیاد میبند مردم ز زرشک بانه از وی چه دیده	مارا چرا چو سایه ز خود دور کرده مارا بر سر چشم چه مخور کرده خود را بمر بجز چه مشهور کرده مارا بسنگ تفرقه مجور کرده جان خراب را که تو معور کرده گور همیشه مونس و منظور کرده
ایلی بخوابی زره بندگی کنند آزاده خویش را بیکه دستور کرده	
چون شمع دل از داغ تو افروختش به سر چند عجز ز نیت سماع خرد صبر گر رسم وره عقل ندانم مکنم عیب بنی یوسف خود دیده چو یعقوب مستم ایلی به غلامی تو چون پیر شد آخر	عاشق که دل افرد بود خوشش به در پای تو افبازدن از انداختنش به کاین دانش بهبود نیافتنش به چشمی که نه بردوست بود دوختش به مفروش بین عیب که نفر وختش به



خبرم شدت کان به سوس شرب کرده که نموده ره بجاش که زغم نبوغت جانم ز زلال جان شیرین می دست در کن بجاکشید ساغ بکه شد حریف یارب	چکم که این حکایت بکرم کباب کرده ز که بود این خرابی که مر خراب کرده بشراب تلخ مردم ز چه رو شتاب کرده که دل مرا بصد غم کرو عذاب کرده
مشو ز غیر اهل که شب آن حریف می بود بکان که چشمش همه روز خواب کرده	
ای صورت زلف این همه تعلیم بنه که سردوست نمیزان محبت داری ملک راحت طلبی بنده که باش چون اخزای چرخ منز این همه غم بردل من تا مرانده خود خواند ز غم آن دم منشینا چون شست در او جان بد هم	سجد کن پیش بت ما سر تسلیم بنه جان بیک نیم و جهان جمله بیک نیم ورنه سلطان شو و دل خطر دیم بنه بار غم بردل عشق تقسیم بنه خسرو وقت بکوی خط بغلامیم بنه بر سر خاک من آن خشت بت عظیم بنه
بنده خاک در بسیم نمی شوا اهل بت پرستی کن دل ز زور و سیم بنه	
تنم که غمست بخون سنگ لاله کو کرده چون عشق اگر اینست چرخ مجنون بدوش من نهاد یام هر کجا بار سیت چراغ مجلس ستان شب نشین بودم	سپید عشق ترا شست و شو بخون کرده بتمت غلط افت نه در خون کرده قضا بخانه کرده در هر استون کرده مرا غم تو چو شمع سحر زبون کرده

زبان کلک گرفت حدیث خط گفت حکایت بهمت را ندیده چون کرده	بیان نامه سپیاسی حکایت ایلست که عمر در سرفتنه و فزون کرده
من کیم خسته دل حال گر کون شده اضطراب من در مانده کریان اند کریم بینی ز خود اند می سیج بران ای که سر حلقه بزم طربلی باید اور	بیدی هو خنده عاشق مجنون شده جان بلب آمده غمست چون شده کز کجا میکند این کریم جگر خون شده مجموعن بیکسی از دایره بیرون شده
سر کز اند صدف عشق نه بینی اهل جز در اینه می چهره کلکون شده	
ز آتش اسم نهال او می بین شده من چنین به موش وصل و غافلم کز بوی نیست جز آینه چشم دل اورا جلوگاه کردن بر آه بندم از شکاف سینه باز	باز این آتش که کن کز جگر روشن شده اشک حسرت آمده از دیده تا دان شده ز آنکه در دل دیدمش سر که ز چشم من شده آتش نیم بلند از جیب پیر این شده
اهلی شورید چون خود را سگدار کرده در سماع افتاده با او دست در کردن	
کمی که زلف بر آن روی موش افتاده بصد نه از جانی غزال شکین بود بکوشه نظری شهسوار من بنسکر	سزار سوخته را جان در آتش افتاده خوشم که با من مجنون ترا خوش افتاده سری که بهر تو در پایس ابرش افتاده



نشان تیر تو خلق استخوان خود نشاند جمال یار کند جسد در دل پاکان	ولیک قرع بنام بلاکش افت خوشا دلی که جوایم بیغش افتاد
مراد چاره زدیوانگی بود اهل که کار من بفری بری و شافت	
کلی دل بیدری از داغ کزندی سوخته و چه شمع است این که پیش عاشقان برود تا بود شمع این از چشم بدان کرد شمس میشود دودی بلند و میدد بوی عجب آه ازین نازک پسندیمای دلگیر جان پیش من فریاد و بجزون مردم آزادمانند	سر کجا دیدیم چشمش در دمندی سوخته صد سزار افتاد چندی مرد چند تن سرفس پروانگان شتی پسندتی تا کجا انوش جان مستندی سوخته سردم از نازک دلی مشکلی بسندی سوخته کم چو من دیوانه ز قید و بندی سوخته
گر زین داسان تمن شود اهل چپاک آه من بسیار ازین سست بلندتی سوخته	
جدایی ز درت جانما بر سر آلوده بزم رو باشد که چون مادت مندا حال مگوئی شدم دیوانه و ز شوقت جهانم بزدن ز خوبان دیدم نماند بر آید سر بسپیدی	که چون دور از تو خواهم ماند باری که بزم گذاردش که گر سر کز نیاید در بزم بزم بخیرای پری خسار اگر سازی بزم اگر در کج نخت سر زانو بر کنی بزم
بزم من نه اهل بزم و عود بر آس که دل میسوزد و بویش ز صد عود بزم	

نه دیده مثل تو دیده نه کس نشان داده تویی که سر و بلندت ز پاک دامانی منم که جز بنجال تو هستم سر کز خدا بر آمدی ای همای نخت که من	فرشته خوی و پری روی و آدمی زاده قدم بیدید هیچ آفید نه بر آفتاب فلک چشم مهر نکند کدای شهرم و با پادشاه در افتاد
ساقیا باده بدین مست دل افتاده منعم ای پیره از هر چه کنی می شنوم چون تو در بند خودی بند تو سودی ندید آب حیوان بطلب همچو کند ز نهانها	ز فیض میگذرد خالی کجا بود اهل که سالهاست که چون جرم بخندم استاده مستم از خون دل خود در گرم باده بده تو به از دست نگارین در رخ ساد بر و زحمت ندان دل زاده بده عمر بر باد پی روزی نه ساد بده حسن خود جلوه بر آن خس خداداده
اهلی از سنگ ملامت اگر است صدر دل دیوانه بخوبان پریه زاده	
سر و من بجای قد و خجلت شاد ای حریف بزم شیرین باید خسرو بچی تو نه آن مرغی که صید کس شوی ز نام ما چنین لب تشنه و تو جرم میرز بی خاک ای که می بایری نوشی شکر این	برفشان دستی بر قص و عالمی بر باد که توانی یادش از جان کنان فرماد دام صحت شو زمانی بازی صیاد این که میرز بی بدست عاشق ناشاد زینهار از اهل بیچاره اورا یاد



در چمن با کف رنگین قوچ ای کل زده رویت افزوده آرایش می با خط سبز حالم زده تو بد نیست ازین شیوه بدت در دم یخچلد از سوزن عیسی جاری	ناخنی در دل صد پاره بلبس زده آه ازین شعله که در خرمن سبیل زده که تو میدانی بعد ابعاف فل زده که بترکان ره ارباب تو کل زده
عاشقی کار تحمل بود از جو رسال صبر کن ایلی کر لاف تحمل زده	
تاسا قی کلغذار رفته مشت چه نهم که شد فدایش عالم همه صید خویش چون کرد تا عشق تبسداد خاکم هر چند که کارم انتظارست تا در دل من مست را بگرفت	دست و دل باز کار رفته جانی که نزار بار رفته دیگر چه پی شکار رفته از این عالم غبار رفته کار من از انتظار رفته صد جان و دل از دست رفته
یاران پی کار خویش رفتند ایلی بعد ای یار رفته	
مان ای خضر که آب بقا نوش کرده کوش رضا بحال مجان نمیبندی چون صاف عیش مردم هشیار را دی دخون و مسان ز چه اغشت تیه سخی	یاران تشنه را چه فراموش کرده گویا ز دشمنان سخنی کوش کرده مار ز زده درد چه بدوش کرده دستی که با قریب در اغوش کرده

یاری که در وفا تو کوشد بجان چرا کی نالم از جفا که وفا کرده بمس کر ناله کند دل بد خو ز جور تو و داد از غمت به آه نخواسم زدن که تو از سکو که چو اشک بر سر میروم منج خاموش باش از سم ای هر خرقه پوش بوی امید از تو میدای نسیم سج	اورا اسیر سپهر رخ جفا کوش کرده مارا از آن وفاست که خاموش کرده اورا کنا نیست تو بد خویش کرده گویای علم بشکوه چه بردوش کرده دیک دم بین که چه پر جویش کرده گر رو بدان جوان قبا پوش کرده گویا که عرض خدمت ما دوش کرده
ایلی چو در شاه علاء الدین محمد است این جام سرخوشی ز کجا نوش کرده	
زلف سیر شان کن جام مدامی بد روز قیامت کسی گرنود باورش کشته سحر تو ام پریش من کرستی کن مغ دل رفته را تا بکف آرم دگر بر من مخور غم رحم کن ای نمی فروش سلطنت جاودان دولت عشقش پس	سلسله عشق را باز نظامی بد سرو قد خویش را حسیه ز خرامی بد آقلم از لطف خویش جان بسلا می بد از خط و خال خود مدانه ودانی بد گرنود صاف می دردی جامی بد یار با زین دولتیم بخش تمانی بد
حسرت شیرین لبان با کجی ای محنت بد ایلی ناکام رازین سگامی بد	
نوح اگر طوفان افسانه مردم صد جوان طوفان راب دید با کم	



شهووارا تا تو جوان میکنی بر رخ نماز	بس سر پاکان که خاک ره بریزم شده
تند میرانی و بس که سر طرف آیمت کرم	مرکت غرق غرق از فرق سر تا دم شده
سوختم تا شب سکت را خنده دیدم برین	بهر او خاکستر من بسپسته قائم شده
پیش ندان قصه فارون کلودر میکند	ز آنکه صد فارون فرود خاک پایم شده
میرد آسوی چشم مست او از مردمان	
ز آن سبب اهل جو مجنون وحشی از مردم	
ساقیامی بقدر ریز و بر بدست مده	مصلحت نیست جز این مصلحت از دست
ولی خطا سنگدلان شیشه دل میکنند	دل برین طایفه تا صبر و توانست
ماهی شست بیا نیم بدین افم خویشیم	یارب آزادی ما سرگزارین شست
گر شوی کشته پی سر و بلند می باری	سمت از دست بجز مرتبه نیست
که کسی نوش وصالی پشیمان جان مرا	تجلی ز سر فراتم هم سپویت مده
مدعی با بهل از دام غمت تا بجمد	با سیران محبت ره و ارادت مده
اهلی از دست تو که خرچ ستاند همه چیز	
مرد و عالم بد و ساقی سر مست مده	
ای با سکت فرشته دم از بندگی زده	تنهانند او که سر که دم از بندگی زده
پیش رخ تو کل شکفته است بلکه باغ	آتش بنو بهار ز شرمندگی زده
مرد با تو بر نیامد از آنرو هلال شد	یعنی که حلقه بر در دما بدست کرده
در کوی عشق افسر جم باد می برد	خرم کسی که لاف سر افکندگی زده

اهلی تو کیستی که در محرمی زنی	
در حضرتی که کعبه در بند کنی	
بیا و ساقی جان شو بشنه آبی ده	بعشق ساقی کوثر بهما شربانی
کنون که جام مرادت پُرست دست سقا	بنوش جرعه خود را بدل کبابی
جیات خضر کو بهرست یامی لعل	سوال میکنم از لعل خود جوی
در از دست تو لفت ز حد کدشت آخر	بگیرمندی کج دست را و تابی
ز ذره ذره کلم ساغری بساز ای حرم	بدست شاه و شعی نجو افتابی
مفرح دلم از لعل ای حکیم ساز	ز لعل ناب چه حاصل شراب تابی
ز کج حسن بزاید خبر مده اهل	
نشان آن بدل افتاده خرابی	
در وقت کل جو غنچه چرادل فرشته	جامی بکش بشادی کل گزیده
ساقی شراب تلخ تر تا خوش کو از دست	عبت نمیکند که چو من خون نخورده
سر میزند اشعه نورت چو آفتاب	از چشمهای پرده چو در زیر پرده
گیرم که مدعی همه عالم ز رشک خوت	غم نیست چون تو در دل ما خانه کرده
خرم چون کل بباد ده ای سر و پیش پای	در خاکدان سر چرا پا فشرده
اهلی چه عاشقی که نیری ز در عشق	
ناموس اهل عشق تو بسید زده	
بیمارم و لب تشنه و از قافله مانده	اهلی که بود در حکم زابل مانده



بکش سر آن لطف جو زنجیر و نظر کن	جان داده صد آشفته و در سلسله
ترخ قه بخون دل و محبوب نه را ضعی	ماخته و پاد کل و او در کله مانده
رفتن در فیضان همه در کعبه بی مقصود	عاجز صفتانند درین هر صلا مانده
جان بخت بستن تن پر دره و خونور کش	در کوشش دل ز ناله مرغ غنچه نمان

فریاد رس ای بخت کرانمایه که ابلی  
در چنگ جریبان سنگ حوصله مانده

مرغ غافل چو دل آسوده بنظر آید	که هر غنچه این باغ دلی پاره شده
صحت خلق جهان باید از آرد دست	ای خوش آن دل که بکوی عدم و آرز
از ستمهای تو ای ماه که ناله بفلک	که فلک بچو تو بد مهر و پشمکار شده
عاشقان تو بشت بیک در آن قافله اند	که چراغ روشن ثابت و سیکار شده
آه ازین سنگدلی ده که اثر در تو نکرده	آب چشمم که درش در شب کز خوره

چاره ساز همه لطف تو و ابلی سگ  
چاره او کن از الطاف که بچاره

بد فرصت است چرخ فلک تن فرویده	خی خور اگر فلک ندید بد کام کویده
میدزد از جمال تو آینه رنگ حسن	ای غناب حسن با پینه سینه
منع تنم ز لطف مکن که ببار سپد	سر که کسی بمشک تکلفیه است بویده
از آن که خضر روی بکسی در بجز	کواب روی خویش نی اب جویده
کر آرزوی باده بود بی لب تو ام	کو جانم بخت سرگرم این روز و مده

مخمر عشق را لب سیکون واکند  
ابلی مخموش در در سر از کفت و کومده

در حسرت تو عهدین با از حیات به	ملی التفاتیت ز سر الرافات به
صد جان فدای باد عشقت که این شراب	سر چند آتش است ز آب حیات به
کی نیست که چو قد تو شیرین نماید	کاین نخل میدهد رطبی از نبات به
بازی خورد فرشته از آن رخ چه جای عقل	ای شاه حسن عقل درین عرصه است به

ابلی کسی که عاشق مست و پاک باز  
انصاف کرد بود ز ملک در صفات به

پیش تو سر که مست چو صورت خموش	عیسی نفس تو سی کران چشم و کوش
خواهد بسوی جسم چو سنگ اجل کست	پس این سو سفال سگ نمی فروش
طوفان آب دیده جهان سیکند خراب	کرد یک دل ز کریه نیارم بخوش
کرمی چنان بخوری که نکونید ز سر باد	کر ز سر بخوری بخت ز نوش

ابلی بوصف لاله رخان لب چه سینه  
بلبل هر صفت که بود در خروش

از خواب جامه چاک و پریشان آید	صبح قیامتش ز کربان آید
ای مردم دو دیده بستی چشم من	بنشین که از فراق تو طوفان آید
دورا ز گل رخ تو چو بخونم کرسیتم	چند آنکه کل ز خار بغیلان بر آمده
سر که که امی از غم زلفت کشیده ام	دودی ز خرمن مه تابان بر آمده



تا خط دید کرد لب روح پروت  
جان خوش بود بی پای تو دادن که در فرا  
چون من سر سوخته از جان برآمده  
سر جان که بی تو ماند پیشمان بیده

ایلی چو کوه کن چو کنی ناله از بلایک  
کاین کار سخت بر تو خوش آسان بیده

روی نیاز بر ره آن پسر و ناز  
بر باد فتنه اطلس کل زود میسرو  
جایی که می توان بسک اورینق شد  
کره که لازمست بخامی چپارویم  
بر خدا ببندد رای پیر می فروش  
زاهد تو و نماز که مارانیب از بس  
جانی که میسیدیم بروی نیاز  
چون سرو زنده پوشی و عمر دراز  
آنجا که از فرشت گنیم احتر از به  
جان سوختن چو شمع بسوز و کداز  
بر روی عاشقان در بیخ نیاز  
در حضرت که نمیباز از نماز

ایلی صبور باش که زخم دل ترا  
آخر ماطف خویش کند کار ساز

ای ملاحظه آتشی بر جگر ملک زده  
مردمک دو چشم ما نیست قدم که بکشد  
از عدم آمدت جان در طلب نایق  
تا تو ملول از منی بر سر حرف هستیم  
نقد دلم شایقی زبان حکیم بنکنند  
جو رفک سوخت دل که کارگر زنده  
خون شده از ملاحت صد جگر ملک زده  
وای که بعبین بجای دوشن و بیک زده  
لب بکش که بفر تو این همه را بیک زده  
سر سر مو که بنگری تیغ برای حک زده  
کی زرق قلب من کسی به ز تو بر خاک زده  
تیر بلا که آه من این همه بر فلک زده

ایلی از آن پری سبق کس نبرد نیگوی  
ز سره چه ز سره است بود که چه ره ملک زده

عالمی را تو بشوئی دل در جان سوخته  
تا دل از مر با ز بسوزی بچه رنگ  
چشم من چون نکردی تو جمال در کران  
بمده فاق خریدار تو زانست که تو  
عاشق سوخته پروانه شد ای بلبلت  
ای پسر این سوختی که سوخته  
که چو گل چهره بصد رنگ بر فروخته  
که از آن سوزن مرگان نظرم سوخته  
یوسف خود بزرنا پسره نظروخته  
تو چو سوسن بزبان عاشق دل سوخته

ایلی از دانه اشکی چه غم از دل برود  
با چنین رخ من غمها که تو انداخته

دامی نهاده آن به از زلف تاب داده  
دشنام تلخ بود او را جواب اگر تم  
زان دست که ایم من کران و لعل بکون  
باز سر چشمش ای دل نوش لبش چو جوی  
که استخوان عاشق بو کرده سک پل زهر که  
سر چند بیت پرستم جویم بهر بیت وصلش  
صیاد وار چشمش در انجواب داده  
صدره سلام ما را بیکه جواب داده  
خونابه دلم از رنگ شراب داده  
پیکان عشق زهره بیکه که ز سر آب داده  
از سوز داغ عشقش بوی کباب داده  
گر ز درخ فراق عمری عذاب داده

از خند های نوشین جان داده دیگران  
ایلی چه کرده کورا زهر عتاب داده

خطت که لب لعل شکر خای گرفته  
نقیشت که در خاتم جان جایی گرفته



از چشم و دل از زود سر و دست تو	کان سر و در آب و گل با پای گرفته
از تابش خورشید رخ تست که دل جا	در سایه آن زلف سخن ساری گرفته
مخوری این عاشق لب تشنه چندان	آن شوخ که جام منسج افزای گرفته
اهلی چون ابروی کلزار حدیثش زنکیست کزان روی دل آرای گرفته	
بیاورد و در حجابان باد و آ	ز شرف سخن ز وصلم شفا ده
غم عاشق کشت داد و جفا داد	تو ای شاه بیان داد و فدا ده
ترا کان ملاحظت افزیدند	ازین کان ننگ بخشش بیا ده
همه حسن جوایس حق ترا داد	زکات آن بدین پیر کدا ده
دلا از گل هواداری بسیار	ترن و جان جمله بر باد هوا ده
صفای کعبه را با کعبه بگذار	بیا و خانه دل را صفا ده
بگذر کوه کن میزد و میگفت	آهی جان شیرین را بقا ده
بخوان معنی اهل چو کردی عنان دست تسلیم و رضاده	
نیست از نعمت خود باد و جهانم کاری	تمتج آرام که هیچ نذارم باری
قیمت عمر ندانست و نداند سرگز	سر که نیست بیوسف صفی بازاری
نیست غم کردم از شوق تو بسیار	پیش رندان تو جان هم نبود بسیار
مشکل عشق تو از دست نیکشود مرا	مگرم از در بیخانه کشید کار

تو که در میسکده با پیر مغانی اهلی	کعبه بگذار چه حاصل ز در و دیوار
چو سپاسی خم نهم سر نبری کان مستی	که بچون می افتم ز کمال می پرستی
بشکست خود پرستان یک پیر فروشم	که سفال دزدی و شکند بسوی منستی
ز که ای در دل سر پادشاه نیستم	که بلند هستم ترا بنود سوای استی
چو بسو پرست ساقی بقدح شراب اولی	نخورد فراخ روزی غم روز شکندستی
ز تو خوشند لیم اهلی همین که دامن بر می همکس بر آب شوید تو بگره بیایستی	
بگذرد اگر مروت سخن بودی	گر اجمال سخن با وجود من بودی
بسعی و کوشش اگر کام دل شدی حاصل	بجای خسرو پرویز کوه کس بودی
کل از آتش سخن تو داشتمی رنگی	بسوختی خض و خاری که در چمن بودی
شکست حسن تو بازار نیکو با ن ورنه	منور فتنه یوسف در انجمن بودی
بشاک پای تو اهلی کوشش رسیدی رقیب بی هنرش خاک در دامن بودی	
بخلق درد تو بسود کف دست نامکی	بهرن طغنه مردم شهنشتم نامکی
تو در کماند کلک آن خواب خوش چون گل	مر از سوای تو بر خار خفت نامکی
چو نیست در دل شیرین چون کوه کوه با سم	بمخون دیده و دل سنگ پفت نامکی
بجرم کرم زمرگان زه شکست رو بم	کناه کردن زه باز زفت نامکی



حکایت شنیدی ز صد هزار یکی  
کجاست باد که چون کل شکفته است از  
نه کفنی این همه فاست نه کفتم تا کی  
چو غنچه در غم دل ناست کفتم تا کی

دوانا ند بخز ناله کرد ز غم  
که در خویش ز درمان نهفت تنم تا کی

چو ساقی که بجا مدم دست بودی  
اگر بالا گرفتگی کار زندان  
مرا از جزا و زنجیرت پیوست  
ملاحت کو بجا بر مازدی ز غم  
اگر تیر سستی را بقتدیر  
خریدار بتان می بودم ز جان

اگر وحشی نبودی بخت اهلی  
بفراک بتان یا بست بودی

چو طوطیان تو سخن بی نظیر میکوی  
بطالع من میکی چو چن تلخ است  
مرا ز کشتن خود ای ندیم دست چه غم  
صدیت یوسف و یعقوب تا توانش کو

کوی پسته خندان بدان دنان اهلی  
سخن بسنج که باخروه کیر میکوی

دی بس که چو کل در نظر فروخته بود  
می آمدی از ملک دی کشتیم از ناز  
در چشم من از خون جگر سوختی  
بیسوزم ازین غم که ز زبان شد همه برن

اهلی تو کفتم که کجدار ز خوبان  
آب خست از روز که نفرخته بود

گفته عاشق من کاش شکبای بودی  
خلق عالم همه دیوانه شدی چون من  
گر گرفتی دم جان بخش تو در غمفتان  
کیست که جان خریدار رخ بویفتان  
کر نه با دهری و صف تو کردی ای کل  
صدیق قامت شدی از خون شهیدان

بر زمین سر نه خاک قدمت کی توانی  
که چو اهلی هم را دیده بینا بودی

رفتی کنا را ز من دیوانه گرفت  
به چون مهر نمودی و من از خویش بریدم  
فریاد ازین قصه که حال دل را  
من مست خرابم از آن شب که تو ای شوخ

دو ششم همه شب در جگر خوست بود  
کو یا همه عاشق کشتی آموخته بودی  
ان اصل قبا بی که بود دوست بودی  
تیری که پی صید خود انداخته

چاره عشق سیک است در یغا بود  
حسن پنهان تو که بر سر سپید بودی  
سر که بودی نفسی با تو سپیجا بودی  
کاشکی یوسف را سر سودا بودی  
کی زمرغان حیران همه غوغا بود  
چشم شوخ تو که کش میل تماشا بودی

کردی سفر از چشم و بدل خانه گرفت  
بدر مهر شدی غمی به بیگانه گرفت

سر چند شنیدی همه فاست از گرفت  
مستان و غوغایان به میخانه گرفت



تا برخت از باد عرق دانه بر نشاند	بس مرغ دلی را که بدین اندک رفتی
ابلی جو برون رفت ز کف کج مراد	
جا بهر چه در عالم و برانه گرفتی	
خواهم شی کوش بر صبا بر حال زار من نهی	وانکه که خواب آید ترا سر در کنار من نهی
کی مرسم دغم شوی ای از روی جان تو	صد داغ اگر دستت دهد بر جان زار من
کشم غبار راه تو تا بگذری کاشی من	لیکن پوشی چشمم اگر با پر غبار من نهی
جان من فرسودم باز آید از غم شوی	بعد از اجل که بگذردم سوی هزار من نهی
من چون بغم فرو گزدم ای سر و خواهم خار غم	برداری از راه کسان بر ره گذار
ز نهار در روز اجل با بوت من ابلی پیوست	
ترسم بدوش دیگری ناکاه با من نهی	
بادیگران بپوشه سخن مر نفس میکنی	بیچاره من که چون رسم از دور پس کنی
دانم که گسست با من جو برت نظر بمن	کز من چه بگذری نظری باز پس کنی
سرگزنوس بجهت من نیست دلی	کی مدعی گذارد اگر هم مو پس کنی
زینسان که شیوه تو همه ناز و سر کشیت	ای سر و ناز مشکل اگر میل کس کنی
ابلی بهوشش آید که خواب غم آورد	
کر کوش بر فغان من یک نفس کنی	
بادل چه چاره سازم که از روی روی	صد پاره گسست و دارد سر پاره از روی
سر سو بهر بانی در کار من بیسی	هر چه در هلاک مردن از داغ غم شوی

مردیم از خموشی بگذار تا بر آیم	از گریه نای نای ز ناله حسای غم شوی
رسوای شمر و گویم آری چمن بر آید	از آنکه یار باشد همچون تو جنگجوی
ابلی که عاگردی از تحت و پادشاهی	
آخر سک کسی شد قانع بخاک کوی	
شب سکت دل فرست از عاشق بودی کنی	کاشکی جان بچو دل میشد وجودی غم شوی
راستی را که کسی می بود سر و بوستان	پیش نخل قامتت سر در وجودی غم شوی
سوختم از شوق تیغ از حال ما که نه	آتش پنهان ای کجای دود غم شوی
یوسف جان پیش بودی نه با بیگانگان	کز خریداری درین بازار سودی دانی
ای خوش آن گزنا و که هر گاه بنیداد مجال	
کر اجل در کار ابلی بر وزودی غم شوی	
چون بود روز جزایی من آزار کسی	ز آنکه کس تا بقیامت نبود یار کسی
به که در راه بخت خوالف راست شوی	که درین راه بکج راست نشد کار کسی
کز خورشید چون بجزون بی بیابان سوزی	به که منت کشی از سپاه دیوار کسی
خار و کل چون عمیقک ن شود از باد خزان	مرغ زیرک نشود بسته گلزار کسی
بزد بردوش سبوی می بندان ابلی	
مرد است که بردوش نهد بار کسی	
این چه رفتار است کاشی شاد قامت کنی	عالمی برسم زدی و ده قیامت کنی
بنی که کردی چه بر غم بصل و با این	بر سر پا بازم از بھر غم است کنی



در ره یوسف نه از دیده هم یعقوب با	در نظر بازی چرا مار املاست میکنی
در صف سجده میا بخر خدا ای بت که تو	رخه درین دل اهل سلامت میکنی
بار قیابان گفته اهل ملک کوه نیست	
من چه سگ باشم که با من این کار میکنی	
رفتی چراغ پستم افروخته کردی	دیدم که با جان من خورشید کردی
کشتی بجای شتری از درد رانند	در دمس در جان من انداخته کردی
از خون اسیران نشود سیر سگ تو	اکنون که بخون منش آموخته کردی
تا باز بجا میرود ای اسب شایسته چون	کز آتش می شمع رخ افروخته کردی
اهلی چه کشیدی بر رخ ماه و شمشاد	
چشمی که بصد خون جگر دوخته کردی	
از غمزه که عتاب و کج خنده میکنی	مارا چو شمع می کشی و زنده میکنی
ای فوغال که تو در آبی گشت شهر	خوبان شهر را همه شهر مند میکنی
آن یوسفی که سر و قدر از بند خویش	آزاد میکنی و در کربند میکنی
شوخی و فوجان همه حسن از آن سب	ننگ از من فقیر کهن زند میکنی
ای آفتاب اگر تو بخاک افکند نظیر	هر ذره خاک را همه تابند میکنی
ای باد دم زن ز گل من که شمع را	از سرم آن جمال سر افکند میکنی
در بزم عیش با همه در عین باری	
جو رو چو با اهل در ماند میکنی	

تا کی ای شک پر عالمی از غم بکشی	وز غم آن من دل خسته بام تم بکشی
مردم از دست تو تا چند کشتی مردم را	نه که خوبی بود اذند که آدم بکشی
گر بعضی نفسی جان بدد باز بست	جان من خلق چهار تا تو بیکدم بکشی
چون همه عالم از انفس تو جان یافته	نیست کس را سخنی که همه عالم بکشی
اهلی سوخته چون شمع چه کردی دست که تو	
سم بسوزنی ز غم خویش تنش سم بکشی	
چه جور بود که بازی فلک بکشدی	چراغ خلوت من شمع باختم کردی
تو نیز ای شه خوبان بسا در این ظلم	که با رقیب علی ز غم من سخن کردی
بکنده لب چو کزیدی چه حسرتی خوردی	که پسته لب خندان شکرتن کردی
بیکد و روزه جفا کی برون دلی دل	که ساها با محبت درا و وطن کردی
بر عاشقان جگر چاک کی رسی اهل	
بیکد چوب که در چاک سپرم کردی	
اندم که دل ربودی در قصد من بودی	کافردل این زمانی هرگز چنین بودی
حسنت قیامت شد از خطا که چه دایم	خوش بوده و لیکن خوشتر ازین بودی
گفتم تو در حسنت فی عشق من فرو شد	ورنی تو سرو نازی کی نازین بودی
بهر چه نرکتی تو مجبور و خوباناک است	گر ناکم از حیوان شب بخت نشین بودی
از چشم زخم طالع رفت آن عزالم از کف	ای بخت بد تو مارا کی در کسین بودی
دی بر زمین خرامش دیدم چو سرو ناز	ای دیده حیف کجا خاک زمین بودی



مفروش کف سستی اهل که تا تو هستی از خرمن کویان جز خوشه چمن نبودید	
دی شاکه که پیش من هر کس بتندی آختی چون خون نریزه چشم من که بعد عمری چشم	رفعی چو ز شیدا از نظر روز مر اسب سیاه ساقی شدی قی ایدیم بازم ز چشم انداختی
ای در میان کلر خان قد تو در خوبی علم تا که نظر کردی بمن کفتم طیب من شدی	بسکت بازارستان سر جا علم افزایی تا حال خود کفتم ترا با دیگران پرداختی
کارم چو با ما از مهر تو چون اندک اندک شد من خود چو از زم پیش تو که لاله رویان در دست	رخ تا قتی بازار غم چون باه نو بکده آختی شد صد هزاران خاک و تو قدر یکی شنیدی
اهلی تو در نزد وفا از نفس وصل آن پری اول زدی داوی عجب آخر ولی در باجی	
تا چند ز من گوشه ابروی بت بانی چون من بر عنان تا خشی سوخته از تو	ای قبله من چند ز من روی بت بانی وای آنکه عنان ل ازین سوی بت بانی
روزی بر بتان که بنیای بی بیضا من سینه آن کاکلم ای جور تو تا چند	دست همه زان سعد و بازوی بتا بیهوده بقصدم خم کیسوی بت بانی
سر کشته چو پیکار شود کار تو اهل گر سر ز خط او سر یک سوی بت بانی	
تا دست بر لباب سلامت نفسانی چون نه در روان میرود از دست تو اهل	از دامن خود که در ملامت نفسانی جیف است که بر آن قد و قامت نفسانی

ز ابرو من این طبع است که در پای جوانان ای دیده مشو خیره بخور شید جمالش	
اهلی تو چنان سوخته کلخن عشقی کاین که در غم از خود بقامت نفسانی	
بنظاره جوانان که کسی نیافت سیری چکتم که چون تو یوسف توان خرید وصلت	من پیر بس حریم چه ملامت حرص و چه نه بنده سر بلندی نه بایه فقیری
چو سرو فاقداری سنگن بهرام نویشم زدی بدام زلفش بهوای خویش ای دل	چو کنی شکار مرغی که ز خاک بگریزی که هزار بار خواهی که بسیری و نمیری
چمن جانم جان و سه روز تا ز ما بشد من از آسوی دو چیت شد ام زبون کنی	تو بهشت عاشقانی همه عشق دلپذیری بمخدا که پیش بشیران نهم سر اسیری
ز جفای تیغ چیت سر خود گرفت سرک بسکان یار اهل تو توان برابری کرد	گذرا از تو من ندارم چکتم که ناگزیری بشناس قدر خود را مکن انجمن د کیری
وقت آن شد که نظر بر من در ماندنی ریح نقصان بخ قدر ترا ای شه حسن	تو بی عیث مرا چاره بیک خند کنی گر کجای سوی درویش کهن نه کنی
من که باشم که بدل کینه من باه دهند شمع من خنده زمان چهره برافروزند	بهر من خاطر خود چند پراکنده کنی تا چراغ دل صد سوخته را زنده کنی
اهلی از تیغ تو چون سر کشد آینه که تو از خداوندی خود رحم بدین سبک کنی	



باقی آل چون برقی میدان تا ختی	دصف چابک سواران آتشی انداختی
آمدی باروی چون گل بر سر بازار حسن	صد چو یوسف را بختی بنده خود سختی
سوخست مارا جلو مای خوبیت سر که که تو	رخ چو گل افروختی قد چو سرو افزا ختی
کر چه بودم بجل افروز سکت عمری چو شیخ	تا ز مردم جان من قدر مرا نشناختی
اهلی بخشه سر که حال خود گوید ترا	یک سخن نشنیده با عالی در کرد ترا
خنده کردی چو گل مارا چو بیل سوختی	شوخی کردی و گل را بشوید سوختی
بود باغبان عالم صد نظر بازی مرا	یک نظر کردی که چشم از دو عالم دوختی
سوختم آن دم که میگفتم حدیث حسن تو	خنده کردی نماند چو شمشیر سوختی
یاد و ارای یوفا کرگرمی بازار حسن	بوسه با صد خریداری با نفس سوختی
اهلی از دیو نوره دها شدی اهل ملی	عاقبت از خوشه چینی حسرتی اندوختی
ای شوخ مرا این سه دلتنگ چه دار	با سر چو وفایی کنی جنگ چه دار
خورشید صفت نامزد عشق تو شکر سیت	از مهر من سوخته دل تنگ چه داری
دارم بصیغی دلی از بشیسته تنگ تر	ای سگدل اندر پی من تنگ چه دار
من مرغ گلستان تو ام پارس لم دار	در کشتم ای شاخ گل آسنگ چه داری
کنج است دل اهل درد دست تو خاک تر	کو یا خبرت نیست که در چنگ چه دار

نفر وخت هیچ شمع که ز کشتهش بر آبی	نمنا که بزم مارا ز غم تو شامی گای
چو پستی نهانی چو بلای جان نکای	چو خوش آنکه یکدستی سوی من بنا کردی
بود ز دست مردم گذر هم بیج رس	سهم آن شکار وحشی که ز تیر طعنه سرگز
که بیک نظر کنی خوش دل ریش او خواهی	بطیفیل خسروی کن نظری چو هستونی
تو نهال حسن و اهل چو کیا که بر تو دستش	زسد و کر رسد هم بجای پست دیکای
گر پس از صد سال خواهد مرد خون ارش توئی	سر که یک عت طیب جان بیمارش توئی
به بود که نشکستی چون هم خریدارش توئی	که چه از سستی دل زاری ملی جام دلم
وای بر جان دل انگاری که دلدارش	یک نفس هر کس که دید این بندی خوبی تو گفت
جان فدای آن کلی گزنا ز کی خارش	بر رخساری سبز خط میخورد گل از تو خفا
نوبهار حسن و اهل خزانش کی رسد	خاصه گزاه سحر که مرغ گلزارش توئی
سوختم تا بمن سوخت خرم کذری	چند سازم که شوم خاک و تو بر من کذری
نیست از شوخی اگر بر زده دامن کذری	دست افتاده نخواهی که بدامن رسد
که بصد نشتر ترکان بدل من کذری	چون خیال تو کنم خون ل از دید چه جلد
چشم دارم که بر دیده روشن کذری	پای بوست چو بود از روی مردم چشم
تا نوزی هم من شمع صفت اهل را	از سر او عجب است ارتو به کشتن کذری



ای اسک جگر سوز که در چشم پر آبی	بنشین که نمک ریزه دلخای کبابی
یارب که کف پای تو در دیده که مالد	بشما که تو افتاده بر می هست و خرابی
در باب کزین هم نشان زود بر بنجی	واکنا من سوخته جوی دنیا سین
پر دای که داری تو که با جنت شای	سرخوش نمی جسی و مستان نه شرای
بیداری اهل بی امید است که کیش	
بوسد کف پای تو و بند که بخوابی	
سنت نکند که بد اندیش نشینی	ترسم که بر غم من از آن جیش نشینی
غم زیت بمن کز نشینی غم از آن	کز من گذری غیر مرا پیش نشینی
وصل از تو بچویم که ترا ای شه خوبان	نسک آید اگر با من در پیش نشینی
ای کان ملک بهر جگر سوزی من چند	از دیده روی در جگر ریش نشینی
اهلیت از کوشه نشینان عدتم	
وقتت که پهلوی از خویش نشینی	
بصد که شمه هم شکار خود کردی	گنوزن کناره گرفتگی که کار خود کردی
کس از بهار جوانی نذید در عالم	جوایزی که تو در نوبت رخود کردی
سزاره شتم از هر طرف بکین برخواست	چه روز بود که ما را تو یا رخود کردی
اگر چه خون من ای دیده ریختی شادم	که مرد کار تو هم در کف رخود کردی
نه موش ماند و نه صبرت نذین دل اهل	
کراین کند که تو باروز کار خود کردی	

بوده بویم از عشوه سازیدی اودی	مرا بعشوه بشیرین چه بازی اودی
مسر مرا چو بفرنگ خویش بر بستستی	میان اینم سر من را ز بی دای
چراغ کار من از روز ساختی روشن	که همچو شمع مرا جان گذازی اودی
بیک نگاه که کردی چشم پر نازم	مرا ز ناز بان بی نیازی اودی
مرنج اهل اگر گفت در دسر کوته	
که واعظانه سخن را در از بیستی	
اقول ز عاشقان بو فایا می کنی	عاشق چو شد فریفت به بیداری کنی
کوی بی عشوه یار تو ام که چه پستی	شادم بدین قدر که دلم شاد کنی
خوانند عاشقان تو خود از رشک خوشت	ناز و که بس حکایت فرماید می کنی
گفتی که شتم از سرخونت بد و پستی	باز این چه دشمنیت که بنیاد می کنی
اهلی خویش باش که آن کل نه زانست	
که تو نزار ناله و من سر یاد می کنی	
از آن بچوردل بستلای من داری	که اعتمادی بر وفای من داری
ز آستان خودم دور میکنی لیکن	کدام عاشق کیدل بجای من داری
چرا کند من یوانه را فلک از تو	بسنگ تفرقه سر که سوا می من داری
ز کبره رام من ای مرغ بخت کی کردی	که وحشتی که از نوی های من داری
دوای خم علامت چه میکشی اهل	
همین بس است که کوی برای من است	



مرد ماشوی ای شیخ اگر با دمی باشی	سک زندان شوی بهتر که خود سزادی باشی
حیرم کعبه وصلش نه بندد در بروی کس	چرا محروم مانی سعی کن تا محرمی باشی
برون ز عالم هستی چه عالم است ستار	بیای جایی بکش تا نفس در عالمی باشی
طیب من مکن تندی بزمستی چنان دل	که بردلهای پیش از دستان مرستی باشی
پو عیسی جان به سر کس که کرد کشته با	شید عشق اگر کردی هیچ مری باشی
غم عالم نمی آرد جوی بر باد و خرم	
اگر خواهی که در عالم جوی باشی	
چند از بتان فرشته آب و گل شوی	آدم شوی اگر سک اصحاب دل شوی
بیدوست ره مرو که نکردی بخود عزیز	چون خار پستی کن که بکل متصل شوی
بامر که یار است سر رشته کوشدار	در بند آن مباحث که پیمان سل شوی
نی خور ولی چنان که از چشم اعتبار	اگر خود کنی مشاهد خود جمل شوی
اهلی ز لطف اگر نه در دیار پر دایت	
باری تو آن مکن که ز خود منفعل شوی	
دی که صورت شیرین سخن با کوی کفنی	بدو فرهاد دادی جان شیرین سخن کفنی
چو دشنام کسی گوید من نویسد میکویم	چه بودی که رسد کس بود می آید سخن کفنی
چه وصف عجب گویم با وجود آن جان کورا	اگر بودی زبانی وصف آن شیرین سخن کفنی
ز رشک او دیدی جابر و کفنی ز شوق	اگر با کل بیت حسن مرغ چون کفنی
نار آن زبان اهلی گوید حال خود پیش	چه بودی و دوستی حال از زبان خویش کفنی

از رشک رفت کردل کل زد نکردی	کل در تب کرم این عرق سرد نکردی
گر عشق خریدار رخ زرد نبود ایس	اکیسیر محبت رخ ما زرد نکردی
ای کاش نم از خون دلم خاک گرفتگی	تا بگذر تو چهل و پستت کرد نکردی
گر آموی چشم تو بنزدی دلم از راه	بچون صفتم از دو جهان منسرد نکردی
دورست سک کوی تو از مردمی ار نه	شب عبیده با عاشق شبگرد نکردی
اهلی سک مرد در عشقت نبردی	
کردم بنودی سخن از مردم نکردی	
کلیت عارض ساقی بناز کی کزوی	چو گل که در عسوق افتد برون کردی
چو معیان تو نام شد از روی جایی	هلی سمنند ترا کیرم و دوم از سینه
چه جای آنکه بنالد دلم ز ناوک تو	که استخوان تنم ناله میکند چون فی
بیاری می که بیایان غم رسی دورست	مرا اگر نبرد می نکرد این ره سیط
سخن اهلی بکس که دانست گیرد	
بکش تیغ جفایش که الضمان غلی	
ای که بر بالین طیب جان بجای رستی	از تو بوی آشنا آمد مگر بایرستی
گر تکفتم باری قبانی کنوی عین فلم	غیر تم آید که گویم پیش اغیارستی
با حریفان بوسناکت هزاران رحمت	من که از جان با توام در بند از رستی
ای که از روی چو گل یاد آری و خال سیا	و ده تو هم عاشق مگر بر لاله رخسارستی
گر چه چون اهلی نکردم سرگراز و جمل شای	زیر قدر شادم که میکویم تو دلدارستی



دل شکست آن مردار زوی نایوبی	صد هزارم از زود در دل شکست این تم
یار زان با چو شکر کج دو عالم کو بیانش	گر چه زیدیم و کدا داریم سمت اندکی
زاید اندر کعبه رفت و عاشق اندر یکده	هر کسی ارد بقدر خود درین میدان تنگی
گر چه طفل است آن پسر حسن زخم بر کده	بزد کوی دولت آخرا ز بزرگان بودگی
زخم تیغ دوست باج تارک اهل بود	
کافرم که با زین باج بود بر تارکی	
ای یوسف عزیز چه از زمانان شوی	از ما پیش رخ که عزیز جهان شوی
من پر روشن آینه ام ای شکر دین	طوطی سخن شوی بچو حسن زبان
بشو سخن که حسن قبول دل است بس	این نکته که قبول کنی نکته دان شوی
یوسف شنیده که عزیز می خلق نایت	گر خلق و لطف پیشه کنی پیش از آن
اهلی کبیر گوشه زابروگان خویش	
گر هم ز بر طعنه بعالم نشان شوی	
مانده چو چشم نیم و گرفتار کجاستی	عالم بر مایک جو و فرد و پیش کجاستی
ز نهار عنان دلباز کف مدای شای	کاین خانه عشقت چه زندی و چه شای
ز تار پرستی کن و سر رشته که مدار	کز ترک و فانیست بر چه کجاستی
کار نیست غم عشق که هر چند بر آید	حاصل نشود هیچ بجز ناله و آهی
اهلی که کند دعوی معشوقه پرستی	
اورا بجز از دست بد و غم نیست کوا	

ببین جمال خوبی که تو کله زار داری	اگر ت فرشته خوانم بخدا که عار داری
من زان سوی آیم که جز از تو کس ندانم	تو از آن کریری از من که چو من نزار داری
من اگر وفا نامم همه عمر کارم نیست	تو چنان جو رویی که فاجه کار داری
ز خط چو مشکم زد تو بروی خود میانی	که بود سیاه بخی که از او غبار داری
تو چنین که میخامی چینی ز حسن و نازی	که قدی چو سرو و رویی چو گل و بهار
چو شد ار سگار لیلی شده آسوی چو بخون	تو بودی محبت صد زین شکار
اگر از چنان بوزد دلم اختیار دارد	
دل زان دست اهل تو چو اختیار داری	
کی دل بسبک بداشک جگر کون کند کسی	دریا بقطره قطره تهری چون کند کسی
آن شاخ کل نه تو که با صد هزار زخم	از سینه خار خار تو بیرون کند کسی
تا کی سخن ز چشمه جوان کند خضر	باری حدیث آن آب می کون کند کسی
عاشق بوصل یار کجا میرسد مگر	آیین روزگار در کون کند کسی
در دیده خواب مردم چشم زگر نیست	چون خواب در میانه بچون کند کسی
ای عینش تخلص عالم چه میسکنی	خود اچرا بهیست مخزون کند
انصاف نیست اهل اگر با چرخ غن	
در دور من حکایت بچون کند کسی	
دکورده غم ما نخورم سوزش و مانی	بیرون ندیم بچو کل از گریه کلابی
رحمت بمن ای کج و فانیست و کرانه	دیوانه تر از سینه من نیست خرابی



ست تو دل سوخته ماست که سرگز	نشید جز از سینه خود بوی کبابی
خون من نویسد نیزی که گنا هست	وز این گنبت بنمود هیچ ثوابی
اینی جو تو خود را نشسته دی سنگ لدا	
اینست که کس بر گرفت از تو حسانی	
کاشکی ز قول من بر کنینه باری دشتی	تا دم دلف عیان اختیار دشتی
رخ زمین می آید اکنون چه سان آید	انکه بر آمد شد من انتظار دشتی
شدم محروم از او با آنکه از نزد میکیش	که خیال بوسه که نیل کنار دشتی
خود چه نقصان آیدی با قدر آن سلطان	که چون بسکین که این خاک رتی دشتی
جرم یارانست اهل راکنا از طالع آ	
ورنه همچون کیران او نیز یاری آشتی	
عاشق تیجان مان که اختیار دشتی	برماد خاطر خود روز کاری دشتی
قسمت کردون اگر بودی بقانون مراد	عاشق بیچاره هم وصلی زیاری دشتی
این همه غوغای مجنون از غم لیلی که بود	کاش ازین سان هر و قدی کله کاری
عیب رندان میکند کاری ندارد شمع	کی با پرداختی گزرا نکه کاری دشتی
اعتباریک جوم در کار عالم کس نکرد	ای دیعا کال عالم اعتباری دشتی
روی زرد اهل از نهرت شدی بد زین	
گر خزان عاشقان کای بهاری دشتی	
بس که دل در سینه من سوخت داغ دلبری	سرفش کردل بر آرم نست بی خاکسری

آه از آن دلشاد بی قول که نخر بر کشید	وای از آن نویسدی آخر که زدی بر دیگر
زیست جای کشکان تیغ تو صحرای حشر	باید از بهر شهیدان تو دیگر محشر شب
کو میباش اسباب عسرت زانکه ما را بر بود	سینه با صد ناله چینی دل پراز خون سانی
عاقبت اهل کلی از خار غم خواهد دید	
در دمنده ای با که از شاخ طرب نبود بری	
در گرم ز چشم گریان هزار دستان	چو فرشته میخامی لباس آسمانی
ز قبای نیلگونت بجان فداه خلقی	که مگر نیل چشمم که زدی کنی نهایی
همه روز مهر خوبان خود می نهفتم	تو ولیکن ای فانی ز کسی نهانی
نه تو بودی ای پری رخ زدی مریح	ز باک من چه ترسی بگشمت چنانکه دانی
ز فزون چشم مست که فای گشت اهل	
بجهان فماد فتنه تو چه فتنه بهمانی	
خواهم شبی بیایم و همان من شوی	تا حال من سپیدی چو سحران من شوی
بیگانگی کن که دل جان خویش تن	زان ادم ترا که دل و جان من شوی
چون من بریدم از همه گشتم از آن تو	دارم امید آنکه تو هم زان من شوی
ای کج خلق من از دل منج آبت	باشد که که از دل ویران من شوی
جایی که جا بدیده اهل منیک	
راضی گجا بگاید احسان شوی	
مارا گشتی زنده جا و بدید بسکینی	عیسی نکرد آنچه تو خورشید بسکینی



ایند که دست زین تو حاصل است	بارگنا چه سیت که نوید میکنی
جامی بخش و عمت رندان است من	تا گئی حشمت چه سید میکنی
ساقی دست مطرب دل خیرای حریف	گر قص بر ترا نه با چه سید میکنی
اهلی شاخ نخت چو جوی کل مراد	
بهوده میوه طلب از بید میکنی	
من بایق آن خستیم تا بار و هم از م کنی	ای من سکت خواهم کمی پیش خود اوزم کنی
کام کنی چندان نظر گویم شدی با ریم مگر	چستی کردانی در یکجا نه تر بازم کنی
تو میروی با دیگران خندان لب بازمی کنان	من نظر تا ناگهان چشمی صید بازم
شبهات تو خواب ای پس من نظر بر خاک	باشد برون آبی بحر بر رودی بازم کنی
اهلی از آن شمع چکل در او سوزی فصل	
پروانه وار از داغ دل بی بال پروازم	
سوختم چند چو برقی ای چون باد روی	من بصد داغ گرفتار و تو از ادر روی
میکنی جور و جفا تا نکم یاد تو لیک	تو نه آنی که بجور و پستم از یاد روی
مردم از ناله مردم بکتان جبر مکن	سم مر سوز اگر از پی بسید ادر روی
ایغش اندم که چو باز چو طفلان نام	سوی مرغ خن ز نمان آبی دل ادر روی
از پی پریش اهل چینی برنج قدم	
ترسم از زده ز بس ناله و مست را در روی	
از من خبر ای پسرنداری	عاشق شده ام خبرنداری

ما را بقغان میب راز غم	گر طاقت در د پسرنداری
از زندگیم چه املولی	شمتیر جفا مکرنداری
خواهم که نظر بپوشم از جان	از بس که بمن نظرندارے
اهلی چو خوش آمد که رخ بر آهش	
بر خاک نمی و بر بنداری	
گر کشد خاطر حزن باری	بار خوبان از زمین بارے
من که بیار یک نگاه تو ام	گر نمی پر سپیم بین باری
چون نذارم که ز حزن از عشق	عاشقی بچونم کزین بارے
چه پیشی بهر پسرده لی	در دل گم من ششین باری
جان دده اهل از موای لبست	
گر کسی جان بد چسبندین بارے	
تو ای سوار چر سایه معنا ساری	مگر که بر سر عاشق دو اسپه می آری
خوش اندم که دل از غصه با تو پر نام	تو سم دمی بمن در دهنم در پردا زری
بجز هلاک خود شش از زو نباشد تیج	کسی که یافت چو پروانه ذوق جانبا زری
من ای های شرف کی رسم بسایه	مگر که تم تو مرا سایه بر سر انداز
بسوز سینه اهل گر رسی شاید	
که نماز حسن گذاری بعشق او نازی	
میان خلق میجویم که تو سخن بر سر نام زری	تن فرسوده ام در چشم مردم تو یاسازی



حدیث آتش نیکوتر چنان سرگرم خوشیم کرد طیب در مدانی ملی مغرور جنت ازین سسته تریمران کجوا بازی سندا آخر	که که گویی سخن با غیر آتش در من است چنان ارد که با میست خود سرگزید از ترا با گو بود بازی حریفان را بسر بار
دعای عاشقان تعویذ عشق و آسنان اهل بعش خویش می نازد تو که از حسن می نازی	
کشا خنده زمان چشم بر آفت جانی بچهره شمع فروزی بعشو مرد کدازی رخنی چون نازک بگو قدی چه چاکبک عنا کجا ماحت یلسلی کجا حلاوت شیرین	چو ز کسی چه چو کای چه خنده چه دانی عجب طبع بیانی غریب چرب زبانی نسخ کرمه قادی قادی نه قد که سرور و اس ازین شکر دهنی فتنه بلای جیبانی
خوش اهل ازین نکته ناکسی بست که داد این سخن شاعر غیب نشانی	
باشد اهل عدمان دست یار خود کنی ای که بباران بعشرت برده عالم زاید آه از آن شادی که ناکه از دم آبی درون آرزو دارم که کای کبذری بزخاک کن	تا بدام صحبتش روزی شکار خود کنی و چه یاد از عاشق امید وار خود کنی بعد از آن کم نماند از انتظار خود کنی اگر چه میدانم که تنگ از خاک خود کنی
با حریفان تو وصل و اهل سقار شاید ارم رحمتی بر عیبت از خود کنی	
پیش گت چون تنگ من لاف زمره نام کنی کایجا بود شرط ادب کینی و افتاد کنی	

آینه بار خار تو خود را مقابل چون کند جان تا نوزم پیش تو نشینم از پا چو شمع از مطرب دساقی قومی بخت باز جنت بود	عکس سخت بازی بد آینه را از سار و ک تا زنده ام در خدمت دارم بجان سار و ک در جنت اسباب طرب نبود بدین آید کنی
اهلی چه در بندگی آزاد چون سرو شو کز سر چه در عالم بود خوشتر بود آزاد کنی	
چو سر پیش آوری با خود هم سراز کردنی بجنون من چه دشمن را اشارت میکند پست ز سستی دست از دشمن خدانی از آن با غیر اگر آسانه عشقت پایان آورم صدره	بلب چندم رسانی جان و دیگر باز کردنی هلاک صد چو من این بس که چشم از ناز کردنی سخن گوئی و روی از عاشق جان باز کردنی چو گوئی کیچین دیگر همان اعف از کردنی
چو بیل از خزان هجر اهل بسته لب تاگی بیا ای کل که تا بازش سخن پرداز کردنی	
ای که در آینه بینی روی و ناز افزون کنی به پنجه صبر مرا هر چند بر تانی بخور شیوه شیرین نمان میدار ای ناموس خود از تو زمان نام که که کای لیش مرا	آه اگر خود را بچشم من بینی چون میکنی کی عنان مهر خود از دست من بیرون ورنه از یک خنده صد فریاد را بخون کنی مرعی بخشی ز زخمی دیگر شس بر چون کنی
از لب لعل تو اهل در حمار غم بخت تم مگر بچون در دشت نال لب میگویند کنی	
مده جانی ز لطافت همه عسره و زندگانی بکه نسبت کنم من که هیچ کس نسبت بانی	



ز کمال لطف که جان برده و دل کند جا بسماع چون آسای من و صد مراد چون کن ز نیات خود ملولم بکنم بیک کر شمه شدم پنهان چون خیالت ای پری کم تو لب سبزی اما نفسی که با تو ام من	تو درون جان نشینی که لطیفتر ز جانی هم جان در آستینها که تو دست بر نشانی نه ز راه خشم لیکن بطریق مهربانی که اجل سوی من به نبرد ز بی نشانی مکشم نیاز و نشین پس ازین در که تو دانی
---	---

ز جفای یار اهل چو کشتی زبان چو بلبل  
که نه از چون تو آینه بکشد بی بی زبانی

ای ز اهل بی دیده که در عیبت مستی فردا ز تو چون لاله از نیست درین باغ چون مرغ قفس چند کنی ناله ز محنت پیش گرم عشق چو خورشید و چه دره تا میل تو یوسف کند سود ندارد شادم ز تو ای ساقی بدست که سرگز ز نهاد کرانی کن ای شوخ پر سینه دیوانه نیم من که شدم بسته آن زلف	کرسانی مرا تو بینی بر پرستی امروز بشکرانه قند که که هستی بشکر قفس ای مرغ گرفتار که رستی محرورم از آنی تو که با هستی پستی هر چند که جان بر لب دل بر کف هستی جز کاشه عیش من بخون بشکستی یک خطه که با مردم دیوانه شستی دیوانه تویی خواهی که برین سلسله هستی
--	---

ای ز سگان تو چو گل گشت که سرگز  
لاغر تر ازین صید بقدر آن گشته

ای که بر عاشق کجا از لطف پنهان میکنی  
گو یا بر عاشق خود مژدگان سپاس میکنی

آمدی چون سروستان خانه کلین ساختی دل بجد جا میرود سر که ز مجلس میرود کنج بخت چون نهادی دل ما عاقبت بس که مژگان درازت میخندد در جان من یوسف کم گشته در معنی تویی خود ایسا	گر بنوشی ساغری عالم کلستان میکنی جان من نشین که دطهارا پریشان میکنی خانه ما بر سر این کنج ویران میکنی تا آنکه کردم مراد رخنده در جان میکنی نکته کفتم اگر سرد در کربان میکنی
---	---

دراغ دل چون غنچه اهل باکی پوشی خلق  
روستایین نکته بر ما که چه پنهان میکنی

اگر چه چشم منی بختی غیاری نکولم آنکه خریدار یوسفم جاشا موا می بخت خورشید کم کن ای ششم اگر بصدق روی به چو کوه کن در عشق دلا بسوز که نشیند آتش چون شمع تو که بر دیدن جوانمیر روی از جا	چون نور دیده کلی در میان صد خاری که خود فروش نند لاف این خریدار که تاب یک نظر از روی او نمی آری نه بی ستون که فلک از پیش بردار بیکد و قطره که کاشی ز دیده می باری نه آدمی بحقیقت که نقش دیوار
---	--

بوصل دوست رسی پنهان که دل خواهد  
که اختیار چو اهل ز دست بگذاری

گر بر بستانه در آسای و موافق باستی جیب جان چاک کند صبح و دم از مهر نند عاشق از خود چو برون وقت به عشق رسد	به که در قفس کنی روی منافع باستی اگر این کار کنی عاشق صادق باستی وین نیایی مگر آن وقت که عاشق باستی
---	---



پایه دار فنا مرتبه مردان است	سعی آن کن که بدین مرتبه لایق باشی
حسن عذرانه که بالاله غداران نبود	بهر عذر راست سرانکه که تو دانت باشی
تا تو در بند سری از هم کس پست تری	زیر پاسر چون بی برسمه فایق باشی
اهلی اینج قه مینداز که ز تار دره	
پیش از آن روز که رسوای خلیق باشی	
غیر تم چون بادا کردید ناره دشتی	دزه خاک رخش در چشم کس نکند اشتی
گر نه بر بالای سم نه طاق سستی این سر	گره باد آه من سقش ز جا برداشتی
کل شکفت از خاک ره سر جاسک و پناه	کاشکی چشم مرا هم خاک ره انگاشتی
گر جاک پای او بودی فلک بادست رس	چشمه خورشید را صدره جاک باشتی
من بچشم کل شکفتن چشم و او در راه من	گر توانستی بجای سبزه پیکان کاشتی
با چنان ویسی که پنهان شد ز شرم او ننگ	کی شدی خورشید پیدا اگر حیای دشتی
پیش اهلی با چسبیدن رسوای اشتی	
سر که بخون با بدیدی عاقلی نپد اشتی	
کعبه که میطلبی سعی کن آرام بجوی	محل از چرخ مخواه و شتر از بام بجوی
و عده کام ز شیرین همان است تلک	یاد ناکامی فرماد کن دکام بجوی
بمدم خاص یک او شو و بگریز ز خلق	یعنی امید دل از دوستی عام بجوی
سر که دهنده کنی است گرفتار خودت	صید زلفش شو و ازادی ان دام بجوی
عز خود صرف مکن طلب آب حیات	باده پنجه خور و از زوی خام بجوی

سک او شو بهمان اهلی و شهرت مطلب	سک او شو بهمان اهلی و شهرت مطلب
نام خود کم کن چون بوالهوسان نام جوی	نام خود کم کن چون بوالهوسان نام جوی
نظر زان نوعال ای ل به بیداری جوی	تو پنداری که بیداری ولی در خواب کوی
لب عیسی دم او فیض جان بخش خدا داد	تو باری از صدای چشمه حیوان چه بجوی
من ز شیرین لبست ای بر بتلخی میخورم است	تو باری خون تلخ من عجب شیرین می بجوی
چه سازم با فغان که روی زرد از دیگران بوم	بروای اسک خونین پرده بر کار هم بجوی
چو اهلی که چه خاموشم علم ز در فلک لسم	
ز پیدا و بستان فرماید میدارم بخاموشی	
زستی نشان داری نشان تیر غم باشی	میان کشکان خود افکن تا کی علم باشی
ز شوق جام جم صوفی چه زحمت میکشی	صفای دل طلب از عشق تا خود جام جم باشی
ترا ساقی کنی خند حیات خضر کز مستی	نه بینی هستی خود با وجود او عدم باشی
جهان که هستی دارد زمین و لک عشق است	چو عین عشق کردی تا جهان باشد تو هم باشی
رسوایی بود مشهور همچون در غرب اهلی	
تو هم ناموس خود بکن که همچون عجم باشی	
گر چه شویم بکشی زنده بیک خنده کنی	خنده کن که رک مرده که من زنده کنی
گر بدین شکل و شمایل گذری بر رخسار	با همه سلطنتش بارد که رسد که گوی
رحمتی کن که براری چو کل از خاک مرا	چند چون ز کسم از غصه سرفکنده کنی
در سخنان برندان کبش کعبه بهیل	کعبه است که غمخواری در مانده کنی



پردہ بر اهل سوخته چون لاله در سهل باشد که دلی سوخته شرمند گنی	
گر بود یو خوش کران جانی	بکران جانی خود ارزاسینه
وقت او خوش کار بیک حسرت	پنجوسا غمگشاد پیشانی
تا نگردد ز گریه دید به سفید	ننگد نوبهار روحانی
ای کل از خود ملاف کان عارض	گر بینی ورق بگرد این
سر که خود اکنشت روز وصال	می کشد آخر شش ششانی
در سز زلف یار رشته صبر	کم گنم مردم از پریشانی
اهلی از هم دور دل بردن نه مرد به بسته که زین درمانی	
خویشم باستم و محنتی که میخواهی	سک تویم هر صورتی که میخواهی
زمانه خضم و اجل در کین تو هم بر خیز	که نیست بهتر ازین فرصتی که میخواهی
دلاجوی ازین بحر قطره رحمت	که زحمت تو شود رحمتی که میخواهی
بیاد لعل لبش فون دیده بار که بخت	بخون دل در آن شربت که میخواهی
بهشت حجت جوری همان بود ای تیغ	ز در دای و بین جنتی که میخواهی
براه کعبه چه حاجت که خون جری اهل زکوی میکند جو حاجتی که میخواهی	
کریم دل من از غم دیوانه زینت باری	دعا لم از غم دل وارسته کیت بار

ای شمع از آن پری و دیوانه کرگشتی	این کبریا ز چه داری ان خلد چیست
هر چند مهر کردون رحمتی بکس ندارد	بر من بچشم رحمت کردون کیت باری
ای من غلام رویت کر میکنی قبولم	پیش من این غلامی آزاد کیت بار
یاران بکرانی مرد غمت نبودند اهلی بنا مرادی مردانه زینت بار	
بردی لم اگر چه ندارم شکایتی	دل بازده که با تو بگویم حکایتی
مانده تویم چرا بی عنایتی	کس دل به بندگی نهند بی عنایتی
از درد دل نهایت کارم بد نیست	درد نیست این که ندارد نهایتی
از آب خضر و آتش موسی غرض تو می	سر کس کند ز قصه حسنت روایتی
جز نا که جان بهر تو دادیم بیگانه	از جرم دوستی نکند کس جانی
پیش تو در حمایت نختت هر که مست	سرکز نگردد نختت بد ما جمایتی
اهلی دل از وفای تو و ز نخت خود بد لیکن سنوز میکندش دل بر تو	
تو مراد اگر نختی من کج نامراد	نفسی غم تو بهتر که هزار سال شادی
بمد عاشقند یارب چه بلاست این بار	بمد حسرت است و حرمان همه درد و آوار
بمخال خود چکولم که بحال کس نختی	غم کس کجا شناسی تو که دل کس نداد
باشن قدر خود را بهری شو مقابل	چه پری که کردانی فرشته سر زیاد
چو تو ای سواد دیده نندی عبار را	برواز نظر خواهشکم که ز چشم من فادای



بلا بساز اهل که بکوی ناز نسیان  
چو لب از وفا کشود می در صد بلا

ای که بصل عاشقان مست و خراب روی  
چند بعلت کویم راست بکوی حال خود  
مرغ سحر بردی کل جام صبح می کش  
روی چو روزت از صفا شبت کله در جهان

اهلی اگر تو عاشقی مست بخون غیش تو  
چند بزم دیگران بجز شراب میردی

صوفی اگر حریف ما بهر شراب می شوی  
اس که چو باده خون شب همه شب می خوری  
ای که جلیبی از سرم بگذر و حال من پرک  
از موس لبش لالتنه تری نفس نفس

اهلی شوخ دیده کو از دریکو بیان بر  
ورنه چو اشک خود جمل از همه با بستی

گر بغم شادی ز عشق شادمانها کنی  
سرنهی بر آستان دوست سر که ز وفا  
پیش آن شاه بیان کر لاف نادانی زنی  
من ز بنجم سر که از بی مهریت ای افتاب  
ور بنا کا می سازی کار اینها کنی  
چون سکان عمری بکوی پیش پاسبانها  
به که اظهار کمال و نکته داینها کنی  
گر چه باد دشمن بر غم مهر با نسیا

طوطی جا ز کی زاینه رخ صید خود  
خاصه کرش کربلی شیرین با نینها کنی

قصه کوه تنگ شهید عشق شادمانی چون  
تا کی از فرهاد و مجنون قصه خوانیها کنی

ای بعل شکرین چشمه حیوان کسی  
از مکنان دانات جگر م میسوزد  
ایرین ابرو و چشمم این چو پیمان این کبکست  
ای چو خورشید فلک براقی تخت بلند  
سر که مشتاق تو باشد چکند جان کسی  
چند از شوق تو سوزد دل بریان کسی  
از تو چون بسیر شود دیدن حیران کسی  
کی ترا غم بود از اشک چو طوفان کسی  
کر تو عشق کشتی دست من فدای من صبر  
نبرد از داغ دل موخکان کی دارد

اهلی ز ما به جینان تو به عراج وصال  
کی بسی آرزوی من است بدامان کسی

ای جان شیرین تو زیبا تراز خود پر  
آب حیوانی چو پیش چشم من ستاده  
کر ز لعل آتشین کج عارفانی خاک  
جام نردادی بغیر و خون دل ارادی  
من چه گویم جان من سر چه گویم بهر  
ور خرامی جان من از آب حیوان بگذری  
مرده را خون در رکاف شده با جوش  
ای کل رعنا تو با سر کس بر کنی دیگری

سوی اهلی می کنی کسی نکا از چشمم  
باشد از چشمم گرم کیره بویش کبکری

کاشکی فرق سرم غمش بریت بوی  
تأشب و روز زخم در کف پایت بود



لذت زخم تو از راحت مرهم پیش است	کاش برین همه دم زخم جایست بود
کاش جان بلبل باغ تو شدی تا میر وقت	در تماشای رخ روح فریادیت بود
ای پری رخ مه نو ابروی شوخ تو بید	ورنه دیوانه اکملت نمایت بودی
آنچه من یافتم از حسن تو کردیدی خلق	سرد و عالم همه یکباره فدایت بودی
این همه حسرت خوبی که خدا داد بتو	جایی نیست که رحمی بکدایت بود

اهلی از دعوی باری بدرش جایست  
 کرکش میشدی اینجا همه جایست بود

بامه لطف و بامنت این همه ناز و سرکشی	بامه کس خوشی چرا با من حسنه ناخوشی
غیر مرا که سوختی بامه ساختی بجزیر	آب حیات مردی در نظر من آتشی
ای دل و جان عاشقان گرم مرا آن غلطی	دل نبود بجای خود تا تو فر از ابروشی
بنی غم جان کداز تو شاد نیم برزندگی	شادیم از تو بس بود این که مرا بغم کشی
پر تو حسن روی تو شوخ فلک چهل کند	چون کنم آفتاب من و صفت خست بودی
کر چه تو مست قربتی بگر خدا کن ای ملک	گر ز عشق آن صنم چاشنی نمی چشی

اهلی اگر نه شسته دست ز خود بچوبش  
 کاب حیات سختت پاکدلی و بیخوشی

ای باب جوان کاشتم از لعل نویشن مری	گر میکش منیست زخم بر چه صدمین مری
چون آفتابی مهربان با جمله ذرات جهان	بامس که دارم مهر تو سردم دم از کین مری
شیرین چه باشد پیش تو صد جان شیرینت	آندم که شکر خند از لعل شیرینت

کوشش صنعا زان کد تر سبستی بیدین پیش	تو بت مسلمان زده آتش چه دین میر
آزار مردم میکنی تا من میرم از حسد	ورنه سگان خویش را کی سنگ از کین
صید دل میکنی من کرنگ میدانی چرا	سردم زنه گان ناو کی بر جان کین

اهلی جو آبوی خطا کلک تو ز زده اهنای  
 روشن شد از کلکات که دم زان خط میکنی

دشنام تلخ کز لب چون شکر می	کویسی که شربتی ز می کوثرم دمی
تلخ است بی تو زندگی من مگر که تو	از وصل خویش زندگی دیگرم دمی
مستقیم من و تو طبیعت زلال چهل	چند آنکه بیشتر طلبم کست سرم دمی
ای من سک تو در صفالی گرم کنم	من کیستم که باده ز جام زرم دمی

لب تشنم چو اهل و از جرعه لب  
 یکقطره زان بهت که صد کورم دمی

ای سرو اگر این مویحه را دست بدادی	جانز او چو کلی بر کف دست تو نهادی
گر بوی ترایوسف مصری بشنیدی	سر بر زدی از خاک و پهای تو نهادی
حسن تو پسر کردی ز روز اول فاش	بنی عشق کس از ما در ایام نژادی
گر عقد محبت دل من با تو بنستی	چشم تو در دست من بروم نکشیدی
در گلشن فردوس که کوثر بدش آب	سرگز تو خوشترند بدتخل مرادی
بر خاک نهادم با دو لب پیش کت روی	در روی زمین نیست چو من خاک نهادی
اهلیست غلام تو و یادش کنی اسبج	بد بخت غلامی که نیز زید بسیدای



از خون دید باشد گوی تولد زاری	بس دیده خاک ره شد کو چشم اعتباری
در جلوه کاه اسکان چند آنکه نقش ستم	صورت نبست در دل مثل تو کلعداری
آینه جمالت سر چند سوخت جانم	سر کز بساد او را بر دل من عیار
شادم که رفته جان شد و احم صحت تو	کی بهتر از تو افتد در دام من شکاری
سر چند با جورت جان سوخت عاشقان	گر بر کسیست ناخوش ما را خوشت با
خلق از نوای عالم در دست باد دارند	خوش وقت آنکه دارد در دست زلف یاری
اهلی سنگ خوبان کج کی حصارت	
آسوده شو که نبود زین غیر حصارت	
دلا با شمع غویشت در کیم در کیم زاری	اگر آتش بجای اشک گرم ز دیده می باری
مگر با جلوه رفتار و طایوس دعوی کرد	که بر طایوس بخت و بختی که کس ساری
زوی تیری بغیر ای چرا آن ز تو بر دل خورد	عجب که جان برم زین غم که زخمی خورد
شید عشق اگر بردارم دولتی باشد	بیا باشد کزین دولت هر خردم کنداری
توست خواب خوش شبا چه دانی جان پیدا	مگر احوال دادند سک کویت بر بیداری
مگر در قیامت باز گویم آنچه من دیدم	شب جوان ز شبیایی بیداری بیداری
نظر بازی کن جزوی خوبان و کونانی	کی ایجا شمساری بینی و آنجا گرفتاری
بصد خون جگر فریاد اگر در کوی پاسبی کرد	
تو عمت پیشه کن اهل کوی پاسبی کرد	
مخیز که در سرای جهان نیست چنگلی	بادست چون جناب در خانه خرمی

مخیز که در سنگ حادثه خواهد گشتنت	گر شیشه سپهری و کرساغ جمی
ساقی بیا که دیو اجل در پلاک ما	صد گونه چاره ساخته بیچاره آدمی
کرد وجود ماست شکستی جویم چه غم	خورشید عشق تا ز سر دوزخ کی
ای هم دل ز سر ما سیاه بر یکیم	کافاق سر بر همه زخم و تو مرستی
دردی ز پیر میکده ساقی بهارسان	چون ناسک دیم و تو در خانه محرمی
دروا دی که سر چه بود سنگ فتنه	
اهلی سک تو ام که عیب است تو معنی	
باز دل می بردم عشوه سرو نازی	ناخنی باز بدل میزندم شهباز کما
مرغ دل سرو قدی جیت و ز طوبی بکند	طایر عمت ما که در عجب پروازی
کی شود تمس و سمدم از باب نیاز	سرو نازی که کجای کند بی نازی
ای که چشم تو ز من مرغ دل خلق بستر	کس چه چشم تو نیدد اموی تیر اندازی
عاشقان در قدمت مو صفت کشته شدند	صد هزاران نیامد ز یکی آوازی
اهلی از شمع محبت کسی افروخت چراغ	
که چو پروانه سرت بود جان بازی	
تو که بخاک شهیدان گذار بازاری	ترا که گم شده رازان دیار بازاری
مرا چه بنه پر شده ای حساب کردم	چه شد ز رحمت خود که به کار بازاری
زهر روی تو جان بیقرار شد بازاری	مگر که جان مرا با قرار بازاری
سراپوسی که سگارت نشد ز صرحت	در آن موس که تو رود سگار بازاری



بروز کار جوانی و کام دل ای پر جهان بهار و خزان سید لیک تو کی غبار دل بری پیش کلر خان چون با؟	بجاری مگر آن روز کار بازاری خزان پیری خود را بهسار بازاری که گر غبار بری سم غبار بازاری
چو سر و ناز تو اهل کنار کرد از تو بآب دیده کیش در کنار بازاری	
مستی و غم از طعن بد اندیش نداری پیش عمار خند نمک چند فانی مهرست و وفا کار تو با خلق و لیکن سر خط بزخمی درم سینه کنی چاک	پروای خماسن درویش نداری گو یا خبری زین جگر ریش نداری جز ناز بخت من درویش نداری گو تیر جایی که تو در کیش نداری
آینه خندت دل اهل بیت نمکدار باید که خزان آینه در پیش نداری	
نظری فلکن که دارم تن زار و روی دی بگو که آفتاب حسنی چه غمت ز خاک ران غم جان خسته مانخوره طبیب جانها دل خسته زخم جوان بملاک کرد دران سمران حریف کردم که بخون خویش قصد که رسد بخضر و عیسی برسان با خدایا تو سعی خویش اهل نشوی قبول لطا	لب خشک دیدم بتول که م و آه سردی که بدامن تو سرگز نهشته است کردی مگر این طبیب ما را بدید خدایا اگر این دو اهنودی دل ریش اچره کردی نه چو کرد باد باشد بره تو سر زه کردی نفس جایت بخشش قدم جهان نوردی مگر آنکه بر تو افتد نظر قبول مردی

چون شاخ گل آن روز که در خانه زری آشوب جهانی	وامروز که چون سرو سبزی بزم نشینی آشوب نشانی
که با من بسوخه شیرین تری از محمد که تلخ تر از زهر	فریاد زدمت تو که یک خط چینی یک خط چنانی
شیرین بلطافت شد اگر خسر و خوبان ایلی بملاحت	ای کان ملاحظت تو سراپا سمایی وز رخ همه آنی
دی روز که در بند و فابودی و یاری نی بود بدتت	امروز که در قصد هلاکم بکیمی بایر و کمانی
باقه چو سرو و کل رخسار و لب لعل ای ساقی جان بخش	خورشید بلند آخری و ماه زمینی عیسی ز ما سینه
خواهی که دهد ساقی جان ساغر نوشت بر خلق بخشش	کز باغ مکافات گل و لاله چسبیدی کز خار نشانی
آسوده درونی و غم من بخواهلی هر چند بگوید	تا در دلی کز تو مرا هست نه بینی باند که ندانی
فی المنقطعات	
ای دل ز خود بمیر که کردی خلاص از آنکه تو شایه از قدسی تن تنگ پایستی	تا زنده مقتید این دم مانده بگل از او و گرنه بن کام مانده



و ایست زنده کی برندان روزگار  
 همان هر است عالم و همان سر روزه  
 آخر ز شام تا یکی منظر صبح  
 سیر از جهان نه اکر ت میل بر بقا  
 دورست از تو صحبت روحانیان  
 از سر حسن شد کلبوی غافل  
 کوب زمانه رام تو کشت ز زر  
 کیرم شدی ز بخت سیلجان روزگار  
 کامل اگر شوی بهمه علم عاقبت  
 و رسم بعلم غیب شوی ملهم الصوا  
 باری نظر بعلم حقیقت نمیبینی  
 آخر چونیک بدنه بفرمان خود کنی  
 ای نفس شیخ چشم ز شرب با خود پیش  
 کی لب بند کرده است گشایی چنین که تو  
 کربت پرست کم شده ره در خطا بود  
 تا از طبع مستابع ارباب صورتی  
 آدم نه و کرده ز انعام روزگار  
 ای جانور بر سر جان ز قلم که تو

تا کی حقیقت از پنی این دام مانده  
 شرمت نمیشود که بس آیام مانده  
 و ز صبح باز منظر شام مانده  
 خای منوز و در طمع خام مانده  
 با وحیشان خاک از ان عالم مانده  
 مستغرق جمال کل اندام مانده  
 تا که اسپر کور چو بهرام مانده  
 اخر نه در میان دو دوام مانده  
 در نکته ز لبون بسراختب مانده  
 موقوف وحی و درع الهام مانده  
 با صد هزار علم چنین عا مانده  
 بهر چه در میان تو بد نام مانده  
 خون در درون چو شیشه چه دام مانده  
 پستی دام و لب بلب جام مانده  
 تو در خطا بسلطان اسلام مانده  
 سر بر زمین بسجده اصنام مانده  
 تا کی اسپر از پی انعام مانده  
 تا منزل مراد بیک کام مانده

پیش از باب نظر غیر از یکی منظور است  
 کثرت و وحدت اگر حق انی الحق دورست  
 چون بهم واصل شوند آنجمله جز یک کورست

در حقیقت دیده حق من بیند غیر حق  
 خلق در کثرت بسی اما بوحدت یک گنبد  
 رشتنهای شمع دو رازتم بود صد نور خالص

قطع

چنانک آمد احد این کثرت احاد را  
 سوال اول مو الاخر مو الظاهر مو الباطن

الف را ذات یکتا دان کاصل و فروع باشد  
 هم در ظاهر و باطن هم در اول و آخر

ایضا له

که جمله نگذارد که سر بر آرم سیج  
 که من کاشتم تخم و کربک ارم سیج  
 ز کار و بار چه پرسی که کار و بار تم تج  
 ستاع مرد و جهانرا نمی شمارم سیج  
 که جز محبت این خاندان ندارم سیج

بزرگوار خدایا من آن تهمی پستم  
 بخوشه چنینم از حسرت من کرم بخوار  
 بنیز بار کنه مانده ام ز بد کار سیج  
 بخاندان محمد که از محبتشان  
 بجز محبت این خاندان بهر س از من

ایضا له

ضرورت برایشان صلوة و تسلیم  
 سلام بر علی و آل و بر نبی صلوات

جهان طفیل وجود محمد و عیسی  
 خلاصه سخن این که وجود ما غرض است

ایضا فی الفت البنی صلی الله علیه و سلم

آن شب که محمد سوی معراج بر آمد  
 شد عقده کش احمد و فی الحال احد دید

آن شب که محمد سوی معراج بر آمد  
 زد عقده هستی که میم در احمد



در دیدن این واقعه پرسش کن از غیر  
کجا که نظر کرد محبت همه خود دید

اینست

شاه رسل که خاتم ملک رسالت است  
جایی که او بود ره نوح و خلیل  
کی جبرئیل محرم سراج او شود  
کجا بجای آمد زدن جبرئیل

وله اینست

ذات محمد و علی آینه حسنه حسنه  
اینست ضرورت آن حسن و نماز بود  
این باعث وجود من و امت و رحمت  
از بودن و نبودن آینه نیل از بود

اینست

نگه شده است کرد کانی هیچ با  
بر ذیل آل احمد و بر حضرت علی  
این حمیت شامل عالم که خواجگشت  
الصالحون بنده والطالحون سلی

وله اینست

پیش ازین سرز نش خلق مرا بود که تو  
بهر دنیا امر او و زرا می سینخ  
اهلی امروز که از صحبت ایرن طایفه است  
مصل دینی دین نیست کراتی

اینست

که چه دولت توان صحبت یافت  
من و غلت که عاقبت با اوت  
عاقبت عاقبت بکار آید  
عاقبت جو که عاقبت با اوت

وله اینست

بگذار بزرگی که بود مایه ارار  
زشتت ز یوسف صفاتن شویه کرد

خاشاک ضعیف از بر غم نخورد زخم  
شد زیر تیرت بر کندن ز شومی بزرگی

اینست

اگر غمی رسد از سرشاد باش ای دل  
که غم نشانه شاد نیست سرگردانند  
چو شادی رسد از غم باش غافل غم  
چرا که شادی و غم سرد و توانانند

وله اینست

بد و نیک و شاد و کد ای فلک  
همه بند کا نند بجان کیست  
یکی را جهان میدی هر بسر  
یکی با جوی نیست چند آنکه ز نیست  
یکی قاف تا قاف خوان میکند  
یکی بهر یک لقمه نان خون میکند  
چو محبت بوفت عدالت بود  
بمیدانم افراط و تفریط است

اینست

ای هست غفلت آخر تا چندان دانش  
در عالم حقیقت تبار و نکته دان باش  
بشنود حرف از من کان حاصل دو کون  
تعظیم امر حق کن با خلق مهربان باش

وله اینست

بغیر حق دل اهلی ز سر چه لذت یافت  
بذات حق که در آخر تمام زحمت بود  
ز بعدستی عیش از خار غم دانست  
که زحمت همه عالم بقدر لذت بود

اینست

ذره خاکی که دست قدرت او بر گرفت  
آوم از سیر سلوک و کردش اطوار شد  
قطره آبی ز دریا برد ابرش در سفر  
چون بدریا باز آمد کوه شهوار شد



یار از آینه نقش خود را دید	زان در آینه بیش می نکرد
من در آینه او در آینه	سر کسی نقش خویش می نکرد

اصیبه

نظر بصورت یاری کن که چون شد	بیا که آسنی از مادر فلک زاده
بین بصورت آلوده دامن زنها	که خار بهتر از آن گل که در گل افتاده

وله اصیبه

ز کشتن آن زبان چو سوسن است	که بسیم و زرش نیاز بود
دست کوتاه کن و زبان بکش	دست کوتاه زبان دراز بود

اصیبه

چه اختیار کسی از عاشقان کر مار	یکی بلطف بخواند و یکی ز چشم انداخت
بزم شاه دو عود است و سردو دارد	یکی بویخت در آتش یکی بلطف نوا

وله اصیبه

اگر کسی ز عشق صورت جان از خون	افتاب حسن معنی حلقه اش بر زرد
تا تو مگذازی چو ز در بونه عشق تجارز	کی شه عشق حقیقت سکه ات بر زرد

اصیبه

زندگی شایسته سبز و باقیان خوش	سر که ماند بی فیضان شاخ بی برگی بود
بافراق دوستان یارب خضر چون بده	زندگی بی دوستان هر ساعتی مرگی بود

بر نیک و بد شواخی خوابه شاد و غمگین	که در جهان همه چیزی ز حال میگردد
بیکد و هفتد ننگ کن که از تعقلب دور	بلا لعل به شود و مه بلال میگردد

وله اصیبه

از حق بد عاید طلب ای خوابه نه روی	کاین بر زق مقدر شد از لطف آهست
آه سحری که زنی نان است بیک جو	فریاد خزان هم بهوای جو و کاه است

اصیبه

هر چند کسی علم و هنر دارد و کوشش	باید مدد بخت ز توفیق است
تا بخت نباشد نشود کار کسی راست	و بخت بود راست شود سر چو توفیق

وله ایضا

دم عیسی که میخورد امروز	چون خزان بخت خوب می باید
سنه و فضل در جهان بخوابد	طالع و بخت خوب می باید

اصیبه

نفس مدعی که کون خرست	همه شورست و هیچ سوزش نیست
روح بخششی هیچ داند و بس	کون خر غیر عود و کوزش نیست

وله اصیبه

دلا اگر همه کاری سعی پیش رود	بسعی کار سعادت نیز و پیش
ز بخت خویش برنجی بر آسمان بنگر	که هر ستاره بر آید بقدر طالع خویش



کسی کعبه رود که صفای سینه پاک  
سرسبز ز نهد کعبه را سجده کند

تو خود پرستی و مست از غرور کنی  
سجده کعبه کنی کعبه را چه سود کند

میخارا اگر گویند خاموش  
نخواهد لب کشودن در سخن بسیار  
وگر ز آواز ناخوشش کون جز را  
دمان بندی بکون آید در آواز

وله ایضاً

عارف عیسی نفس نام و نشان کم میکند  
کافایت اندر شکر و در صحبت مردم بود  
عام جوش خلق دایم بر سینه میزوبست  
چون کس جوشی که بر کون خری فی نمی بود

وله ایضاً

کسی بزاری بخون کجاست در عالم  
بزرور نیز نو فریاد مرد کار نمی است  
بیز که سرد و چه دیدند پس مراد از دوست  
بطلع است و سعادت بزور زوری

وله ایضاً

کلک اهلی بچو مرگانش در آفتاب ایم است  
وین بهر آن بود که صاحب فرستود

صد سزاران قطره می بارد چو بار نو بهار  
بر امید آنکه باشد قطره کو خضر شود

کدشت عمر و دل از شعر و عاشقی نکند  
حدیث زلف دراز بان شد کوتاه

ز شعر و عشق بخون با وجود موی  
چون ز نام اعمال میکنیم سیاه

ماه من روین بر طبع تریا که است  
بیش ز سری کردند ترا ز ما را

سرد و در یک زمین می رویند  
که جدا که قرین کل چون حنار  
اتفاقاً چو ماه من روینی  
افتد او را به پیشش قرب جوار

ز سر کرده مزاج تریا کشش  
نفع کی ماندش بجز آزار

نیک اگر شد قرین بد زهر است  
زینهار از مستترین بد زینهار

کسی بهراغ ستم تا کی از فلک سوزد  
که چشم روشنم از دو داغ تاریک است  
چراغ آه تو اهل جهان کند روشن  
ولی چه سود که پای چو سراغ تاریک است

در صحت شعر

کسی که صاحب عقل است و شوخی با او  
همیشه خاطر شاعر بجان کهنه دارد  
زبان تیز و دل نازکیست شاعر را  
نگاه دارد لسان از زبان کهنه دارد

ایضاً

شاعران در جهان دو طایفه اند  
نیک و بدشان ز حد شرح بگذر  
نیک ایشان به از فرشته بود  
بد ایشان ز رسک بود کمتر

وله ایضاً

مظهر حق اند اشیا جلگی و اندر ظهور  
سر یکی باز اقصای طبع خود چنانست

سیر آب اندر بناآت جهان کیان  
لیک در سیوه آبی رنگ و لذیست



دلایر کج میجویی کدای مرد معنی شو	بصورت که چرخ خلق جهان در پیشش باد
بیز از اهل صورت زانکه ناکس از نیکس	علامت پیشش میدر که با او بیشتر باد
چو شاخ گل بهنگام توابع بر زمین افتد	چو خار آنکه که کار افتد سرش بیشتر باد
<b>ایضاً</b>	
چند مردم کیشی رسم بزرگی آنست	که کینه بینی از غایت احسان بخشی
سهل باشد چو اجل جان شدن از سیرک	سعی آن کن که ميسحا شوی در جان
<b>در ایضاً</b>	
ای که همچون عشق پیمان همی در پی طمعت	جز بختل میوه دار نیک اصلان بر هیچ
دولت بداصل ناکس همچو بختل میوست	تا بود بی بر بود چون بشکند هیچ است هیچ
<b>ایضاً</b>	
تمام لذت عالم چو دانه و دام است	خوش آن نما که بدین ام رونمی آرد
چو طایر فلک ازاده از بلا غریبت	که سر بخورن عالم قسرونمی آرد
<b>در ایضاً</b>	
تخم گرم فشان تو درین خاکدان که مرد	یک جو که م به است ز صد خرم زین است
کج زرش چو دگی که م نیست	قارون اگر بخیل بود خاک بر سرش
<b>ایضاً</b>	
آدم از خلد برین دور شد از لذت نفس	از سر عرش در افتاد بدین چاه بلا
بگذر از لذت طبع و بنگر کاین کس نفس	از کجا میفکند آدم پس کین کجا

مکن شهوت که بی مغز نیست هر چند	که کردش ایدان مغز کردی
شد آب پشت مغز فربه پشت	چو شهوت پر کسی بی مغز کردی
<b>ایضاً</b>	
دل چو فتنه تن شهوتت بگذر از او	که عیب شهوت و نقصان از نسیادت
زیان میدر شهوت اگر کسی پرد	سر ارسال کجویی سنوز با نسیادت
<b>در ایضاً</b>	
اگر چه نامه سیاه است در جهان شخصی	که بهر لقمه مانی عذاب خلق بود
سیاه نامه تر از وی کیست روز حساب	که نام خود خورد و در حساب خلق بود
<b>ایضاً</b>	
در ره حق چو کمرست طلبی	معرفت جو که اصل مکرمت است
معرفت با حق آشنایند	آشنایی بقدر معرفت است
<b>در ایضاً</b>	
حیران کارخانه صنعم که صد کره	در کار عقل مصلحت اندیش از او بود
ترکیب خاک پشته نلکه کن که با وجود	کر ذره پشته بخش کنی بیش از او بود
با این تنی که از سر سوزن بسیت کم	نیشیت کاستخوان بدن بیش از او بود
<b>ایضاً</b>	
ای همزور مال عالم مستیست افزا کار	ایشه نی بادت که پشیمت کان کندن
جان بدشواری کند دست تهن کار	کار بی افزا کردن غایت جان کندن



رادی معصی جوان مرد آمده	سر که نامش را دادیم نامراد
نامرادی لازم این نام شد	نامراد انگش که دارد نامراد
ایضا له	
تا ابد امید آزادی شست	سر که او در دام شهوت مبتلاست
بگذر از شهوت که پیران گفته اند	سر که در شهوت فروشد برنجوست
وله ایضا	
مرغان عرش بر سر طوبی نشسته اند	کاشان اسیر قید هوا و سو پس نمید
ما چو مرغ خانه بندگان اسیر	آزاده امکان که گرفتار کس نمید
ایضا له	
که ترقی چو ماه نو کند حال کس	در منزل عاقبت افتد ز جور روزگار
شاد ز می ابله بهر حالی که پیش آید ترا	ز آنکه غیر از حق نماند حال کس بر یکبار
وله ایضا	
درویش که از تلخی کاست جگریش	خر ما چو بکامش برسد جفت نبات
لب تشنه چو در ورطه مرگ از عطش افتاد	آبی که زمرکش بر باند آب حیات
ایضا له	
جوان معرکه نادیدن همی کوی	که پیش با زوی من شیر بر میست بود
کمی که حمله کند بر تو شیر از سر ختم	
اگر ز جانروی عویبت دست بود	

مستحان کرم مستان صندای سپر	زان چو بحر از رحمت حق سینه نشان بزد
کز زمین این لفظ را باور نداری خوبین	مستحان حصیت جز مستان این حق بزد
ایضا له	
ما ر نفس تو که بر کج منت مستولست	کز حد زرد کنی حال اگر کون باشد
کز کنی درین تو دشمن خون غار تو است	از دمای جوشود دشمنش چون باشد
وله ایضا	
با وجود پادشاهان سخن کز لطف نظم	بر حدیث سر یکی واجب بود صد آفرین
عقل و فهم شاعران در بحر و صیرت او نزل	سعدی معجز نهای و حافظ سحر آفرین
ایضا له	
در شعر سر که از پی معنی حاصل رفت	شیر سیت کو بقوت خود در کجاست
و انکس که خوی کرد که معنی برد ز غیر	چون روبه از کار کسان ریزه خوار
کم تنی مکن که در فیض بسته نیست	کس نا امید کی ز در کرد کار شد
وله ایضا	
کج سختم جبهه نه در دم چو حریجان	در مال کسان میل بدین مایه حرامت
مارا که خدا داد بود چشمه جوان	در یوزه آب از در مسایه حرام
ایضا له	
ای که گویی که سخن من است	اضطر ابی نمود و لب تحسین نکشود
بخدایسی که مرا کج معانی دادست	که بسر مایه کس عمت من نیست خود



لیکن دیده دل جان سخن میطلبد	چشم صورت بیجان لم از کف نرود
که تو نفسی بنمایی که دل از کف ببرد	کافرم که نکند پیش تو صد بار سجود

ایضا

بشعر فخر مکن به شاعری سپر	مگر شعار کنی از کلام حق قانون
ز سوره الشعرات بجنتی اهلی	نه سیرت الشعر ایتمهم الغاون

ایضا

همه عمر از شراب و شاهد و شعر	بودم بکف خاسی درین راه
کنون چون پر کشم خلق کویند	که اهلی توبه کن استغفر الله

ایضا

هر پسر را که بود آب رخ از دستین	پیش ارباب نظر چون زر روکش باشد
خوش بود که پسران دست بد ازین	تا سیر روی شود سر که دروغش باشد

ایضا

مرامتا معین کردنی دوست	بدعوت در سرای خویشین بزد
ز آشنایان مکن مطبوعی او	کهی سگ سخت اما کردنی خورد

ایضا

ای خیم سعادت اثر ای کو کلب سعود	بر اهلی مسکن فکن از لطف نکاسی
خوامند جو و گاه خزان از من درویش	با آنکه بد پستم نبود برک کیاسی
از چنگ خزان باز خرم زانکه دین شمر	شکو بجوی کس نخرد بلکه به کاسی

خار و کل با هم برآید خاصه در کلر شعر	ای سخن چمن گل چمن از گلشن دیوان
من صد خون جگر باغ کلی را پستم	آنچنان کل باشد ترا و آنچه خارست آن من

ایضا

فطرت آدمست یک جوهر	تا چه چیزش قضا فستیر کند
نظف از باکی طینت	جوهر لعل آتشین کرده
دیگری با چو آب چشم فقیر	شدیم خاک ره نشین کرده
پس رضاده دلا بچکم قضا	که قضا اقتضا چنین کرده

ایضا

تستم زیر تیغ مردکی دلاک در حمام	عجب زخمی زد و کفتم عفاک الله که کردی
پس از آن زخم ابی بخت سوزان بر ختم	بر زخمی انچنان فایه کشی داغ هم کردی

ایضا

چو کوی محبت ترکان نشین شد	دریغ ز در کویش گشادند
در میخانه هر چند بر بست	دری از غیب بر رویش گشادند

ایضا

سیرک اشهر زر که مکرش جوهری	داد فیروزه نیکینی که نشاند پلا
او لیکن بستد و بگریخت ندانم که چه کرد	تا در کار بد و چشم فسادش ز قضا
جوهری گفت که فیروزه بد پیش از چنگ	دیده کفنا بکنم باز دم چنگ چرا



شاهدان عهد ما دعهد و پیمان وفا	سنت ترازند شلوارند شرح از سن
قید شاهد نیست جز نغمه در سخن کسود	سر که خواهد کویا و سر که خواهد کویا

ایضاً

ای لیجان چند میکوید عیب مزبله	زانکه در اصل است خاک او نم خاک
گر موت کشته لوت او نه از بطن خود	طاهرش آلوده گشت از باطن پاک

و در ایضا

اصفا من زرا ز عسب بهرات	چون ستم تو باش خود قاضی
از عیب سخا نه ام خلاصی ده	که بجز نانه هم شدم راضی

ایضاً

دخترم ده شوی را اسپال	کز کلکونه چهره رگین است
مروازره بسریخه رویش	کو همان مرده شوی پارین است

و در ایضا

مکن ای خواجهر میل سگ صفنان	بدعت بد درین دیار سنه
چون ریزی را ریس ده کردی	خلق ده را تمام رخصت ده
کز چه درده ریسگی باید	چند باشد در ریسک درده

ایضاً

مجدد باش چون مردان عالم	مکن میل ز نان گرم دکار
چو بازن جفت کشتی بر خدر باش	که در سوراخ مار انگشت داری

سر که در معنی است حرفی پیش	در حقیقت مقام و بالا است
چشم با چشمه نسبی دارد	لیکن اندر میان لغا و تما

ایضاً

یک نشا اند مردم از آن دل کشد بدل	مردن در انفضال بود جان اتصال
شبهت کمال راحت از آن بود که نفس	با انضال غیش رسد بعد از انضال

و در ایضا

خود پستی عیب درویشان	لیک اگر پرستی فضل اندوینا
سامری در پیش من کوساله است	کز یه بیضاست سحر آموزیم
عیسم در نطق و از تجرید نیست	سوزنی تا چاک دامان دوزیم
بامنه حرام عجب دایست سخت	ای فلک تا کی بحسب ما سوزیم
نیستم فیروزه ای حسیخ فلک	کز پس مردن دمی فیروزیم
از منم جز غم مرا روزی نبود	کاشکی این هم بودی روزیم

ایضاً

بر سخت عاقبت دل من با دشا بود	تا کرد شا عشق تو در جان سیرا
در ملک دل چو عرصه سطرنج فشان	غوغا بود دو پادشاه اندر و لا

و در ایضا

سر که شد نبال نی ترک کرد آسودگی	ترک دنیا کرد و آسودگی خوش دوست
صبر کن با محنت فقر و زکین راحت بخوان	زانکه هر راحت که با دمی نیست آن محنت



گرچه هم اسم از جراحت می برد ز نعمت ولی  
از طبیعت است مگر کم ز نعمت

اصیانه

خوشا کسی که نیاید دین سپهر اچو غم  
که از کدورت دنیا دلش مگذریت  
سراسر سال بعیش و نشاط که گذرد  
بیک نفس که بعم نگذرد برابریست

در اصیانه

خرم آن که ز بد و نیکت همه خاموش شود  
وین نیایی مگر آن خطه که خاموش شوی  
ای خوش اندم که فراموش کنی خلق جهان  
وز دل خلق جهان هم تو فراموش شوی

اصیانه

گر جهان بی طلبی در طلبش کوشش کن  
در ره فقر روی دست ز عالم بگذار  
سر که در کار جهانست جهان بیایع او  
در نه در کار جهانی بجهان کاردار

در اصیانه

سمند عرش نوردت ز رعد ز فراقی  
بر اوج عرش بکیدم تخت فرشت رسد  
سزد که خوانم ز لطف نوردیده خود  
که تا کجا بکنم از زمین بهر شش رسد

اصیانه

ای که تو کویسی که کاج عمر دو باشد  
تجربه اولش در دوام آید به کار  
گر تو بصد عمر نوح تجربه حاصل کنی  
بیشتر از آن بود تجریر روزگار

در اصیانه

کی مرد آنکه از پسر آثار نام نیک  
کالتقی فی الحجر بر سنگ او بماند

مرد آن پدر که زنده نشد نامش از پسر  
نام پدر بر بزرگوار از سنگ او بماند

اصیانه

سای خاطر من آنچنان میدرخد خلق  
که گریه برش در افتد مجال پروازش  
ز آفتاب جهان بگذرد هم از حوش  
که ذره نقد سایه بر زمین بازش

در اصیانه

اهلی حریف ساقی و زندان بر باش  
بگذر ز شیخ مسجد و کج مراقبت  
صحت بجز بهر که ترانست نسبتی  
اول مناسبت طلب آنکه نصرت

اصیانه

فغان من همه از دست تو من نفس است  
که خام و سرکش و بدخوی و بدجام بود  
بشفت سال ریاضت که دید در عشق  
کنشت رام و نخواهد شدن که رام بود  
چو عود خام کسی را که خامی از زل است  
سراسر سال بسوزد هم نوز خام بود

در اصیانه

گرت مواست که مقبول کاینات تو  
مکن و کارا اگر شاه اگر کد اباستی  
بیج در وای دست بی طلب مرکز  
ز چکس طلب هیچ سر کج بایستی

اصیانه

در در اگر چه صاحب نعمت بود بسی  
صاحب کرم ز نعمت دهرت کاردار

سرگزینواری از بر کنست بر کنار  
چون کل کسی که سفره او درت میان



کنز سرشت بد و نیک خلق که نیست	بدان خدای که جان او خلق عالم را
خدا شناس توان شد ز روی عقل ولی	بهیچ وجه نشاید شناخت آدم را
اصیبه	
از نفس بخش تو سنن امین شو که در او را	بر آخر ریاضت صد سال بسته باشی
در وقت خشم و شمت باین همه ریاضت	زنجیر بکسلاند این بخش بی تحاشی
در اصیبه	
سر که در دولتش کرم باشد	کی در آن دولتش زوال آید
پاسح دولت همیشه از کرم است	دولت بی کرم کج پاید
اصیبه	
از خوب و زشت دنیا عاقل باطنی	کارشاید از دور و سبکی صورتی
محبوب و ملو از دست اول که آدمی است	و آخر که گشت سگروی کس روی بسینا
در اصیبه	
کسی که بود سحر با فرشته در محراب	بشنیدم یکده دیدم کشتن مان بسید
بیوی سخی عشق آنکه می خورد بهیچ است	بیاد ماست که منتاب جهان بسید
اصیبه	
بنده را مردان طلب بهتر	خاصه که روی بندگی طلبید
دلمردن بسکندرش بسی زبان به	که خضر آب زندگی طلبید

اگر ز در خسته عشق تیان کسیت	کو خود ز در عشق بود خسته و ضعیف
بسیار عشق از رفغان جان بلب سید	بیدرد را خیال که فی سیر نذر حریف
اصیبه	
حال در ویلش خسته باز پسر س	غم دیرین به باز نوحه کند
چون فلک آتش سخن من زد	فکر گشت و غم در و چو کند
هر که در عالمش جوید بود	همه عالم به چشم جوید کند
در اصیبه	
پیر بی ندان ندارد لذتی از هیچ قوت	اگر چه کرد قوت او خصم و برین قوت
آدمی که کند مبالغه بهشت آرد بدت	تا سازد ز در ندان خورد کی لذت ده
اصیبه	
گر آدمی صفتی از حدیث خود بگذر	که کار دیو بود گفت و گوی خود بینی
چنان بزی که گرانیه پیش رو آری	جمال دست بدینی نه روی خود بینی
در اصیبه	
خار خاری که جان ریشه ز در عشق	کی بقطع نظری از موسوی بری
صدره از روی بری سرزند از دل در کرت	تار که در ریشه اش از جان گنجی کی بری
اصیبه	
بغیر نامه و پیغام بی نشان را	کتابتیت نهانی که از ریاد دست
صفای سینه طلب کن که عالم افزون	که حریف زبانی چراغ بی نور است



نوشت کج حضور و دل از جهان فارغ  
که هر چه پیش تو آید خدای داند و بس  
نه حضور تو از کس نکس طول از تو  
نه غیبت تو کند کس نه هم تو غیبت کس

اصیبه

کارم در دست بود نخت و چو نیک است  
یار بر رحمت آخرو من چون نخت کن  
یک گوشه نظر فلک از آفتاب وصل  
کارش گشته ام چو نه نو در دست کن

اصیبه

گو که یاد تو املی شود فراموش  
که ذکر خیر تو تا زنده است میگوید  
مرغ اگر زسد جانب تو نماند  
که می نویسد و سیلاب دید میشود

اصیبه

دو حرفی نخواست فرستاد  
سلام و پیامی نه صد در دسر  
سلام آنکه با شای سلامت ملام  
پیام آنکه ما را از خاطر بر

اصیبه

بتر از غیرت سلطان عشق ای که می پرسی  
که برخاک زمین ایم چرا افلاک میگرد  
بسیریند ز مغرور می نه اورا عشق بکیتانی  
که ز رویش شد کبود و تا ابد برخاک میگرد

اصیبه

اهلی کسی که حکمت پنهان حق نیافت  
دارد فغان ز محنت و از غصه آه هم  
دی عشق شیر کی بود این سینه گداز  
شد مایه فرج غم در ویش و شایم  
ناگاه بود کی بسرد ظلم پیشینه  
پنهان ز مادر و پدر و نیک خواه هم

گریند مادر و پدر اندر غم هم سپهر  
کو بنده گشت بی سبب و بی گناه هم  
خاف که بندگی سبب آن بود که او  
در مصر جان عزیز شود پادشاه هم

فی الزمان

ای چو کبر در صد فسینه ما  
پر کوسه را ز نسبت بچینه ما  
حقا که غرض زهپستی ما نبود  
جز جبهه و حسن تو در اینینه ما

اصیبه

یار بسک کوی بختی سازم  
ایینه ز عشق بختی سازم  
اقبال جهان مرا جوی میت قبول  
مقبول محمد و علی سازم

اصیبه

یار ب نظر کطف بسویم بکشت  
وز دست دعا در می برویم بکشت  
یا سوی تم با گره دل خوشدار  
یا این گره از تن چو میویم بکشت

اصیبه

کرد در دل از غم حبیب است مرا  
غم غمیت که هم غمش طیب است مرا  
از فخر جهانیان مرا عار بود  
کز فخر محمدی نصیب است مرا

اصیبه

کز میت کله نخت در چینه ما  
وان گل نشود پیر سبزی بچینه ما  
خوشباش که اگر از پس پرده غیب  
صحنی هم بود که بشکند غنچه ما



زبان روز که آب و گل سرشتند	در دل همه تخم مگر کشتند مرا
سر کشته ترا ز نم که خورشید رخبان	یکروز بحال خود نهشتند مرا

ولایین

تا زلف تو کردم غم عشقه مرا	کم شد ز جهای حیرت سرشته مرا
باری چو رسم بکاشن وصل تو نیست	در وادی غم مدار سر کشته مرا

ایینه

تا ببل باغ خویش گفشت مرا	با بسنگ لال گفشت بگفشت مرا
سر شام بلوغ تازه میسوزم	سر روز کلی ز نوش گفشت مرا
ای کرده چو در حسرت اندوزم	چون سایه ز غم کرده پدید روزم
خورشید رخ ماهل چسبیدم	بازای چرخ دل بر فروزم
ای گل که غم تو خار ره گشت مرا	خون درین ناخنان سب گشت مرا

ایینه

تا چشم بود بجام چو شید ترا	کلی آب دهد چو خورشید ترا
تا بر سر سدره پاهمت بستی	کلی دست رسد بشاخ امید ترا

ای مرغ چمن که کار عشق است ترا	مقصود ز حسن با عشقت ترا
با هر گل این باغ سزات عشقت	عشقت ترا سزای عشقت ترا

ایینه

کوی تو که ماست و خرا بیم آنجا	از سوز درون جگر کجا بیم آنجا
پستی شمار مردگان چون نبود	مآمد دلان در چه حساب بیم آنجا

ولایین

عذرا بجفا اگر گشت و امان مرا	جان نت دروغ عاشق صادق مرا
کویار ز عاشقان و فاجوی نه سر	کان خود بسرنیازه بود عاشق مرا
سر چند ز غصه دل فکار است مرا	وز آتش دل و دیدن زاری است مرا
در عشق کباب خام سوز است مرا	تا پنجه سوختم بکار است مرا
گر باده کشی پوشش و مستی تنها	در پاک روی خوار پستی تنها
در چادر پاک چون زنت زنت بر شا	گر مرد ری چنانکه چستی تنها

ایینه

گر سوخته نیستی ز درد مگوب	وین سکه قلب بر رخ زرد مگوب
نرم از دم گرم میشود آهن سرد	گر نی دم گرمی آهن سرد مگوب



ما بنده پریم سر ایا عیب	ما را که خرد چو پند از ما عیب
با این همه دوست کو بدی ای بنده پر	بازا که خریدار تو ام باست عیب

وله ایضا

چون نافه از آن سرم فرو رفته بجیب	تابوی ترا بشنوم از عالم عیب
عجب مکن از بی هنری کاموی چین	از عن هنر شهره شهرت عیب

ایضا

ماییم چو غنچه سر فرو برده بجیب	باشد که دری کشاید از عالم عیب
آن تازه جوان و صد نزاران خوبی	ما پیر و گرفتار بهفتاد و دو عیب

وله ایضا

اهلی تو مراد از لب دلبر مطلب	باز سر غمش ساز و شکر مطلب
باداغ من لاق اومی وصل نجوی	در آتش و زخ آب کو مطلب

ایضا

خورشید سپهر بی زوالی عشقت	مرغ چمن خجسته فانی عشقت
عشق آن نبوده که چو ببل فانی	مر که که بهمیری من فانی عشقت

وله ایضا

صد خانه ز خواب دم ویرانست	وز کریم زار بهم صد چندانست
از مرده ناودان غنچه نیست روان	کرین مرده را بهم ز غم طوفانست

اکس که بخوبان لب خندان اوست	خون جگری بدرد مندان اوست
کر قیمت مانداد شادی غم نیست	شادیم که غم سر از چندان اوست

ایضا

آنی که دم مسیح یارث شده است	بخشیدن جان همیشه کارت شده است
جان بخشش تست که خدای تو کنیم	هم کو سر کج خود نثار شده است

وله ایضا

سر دل که ایسر محنت اوست خوش است	سر سر که غبار سر آن کوست خوش است
از دوست بنا و ک غم از زده ستو	خوش باش که سر چه آید از دوست خوش است

ایضا

سر کس که ملاستی سر انجام وی است	از داغ محبت دلارام وی است
در سلسله محبت آن خوشی ام	دیو ایگی که عاشقی نام وی است

وله ایضا

اکس که خط از کلک کهر بار نوشت	اول الف قامت دلدار نوشت
او نیز همین الف پی سر خط طفل	یکبار نوشت و طفل صد بار نوشت

ایضا

از کلشن عیش جام مقصود که جنت	تالا صفت چهره بخوبانست
چون سبب دل اغشته بخون باش زدم	بهیود مجو که به درین باغ نرست



یاری که بصورت و پیرنگیست | آنکس بشناسدش که صاحب گنجیست

ولی دیده پری کند معابل بر رخش  
بر بی بصران فرشته و دیو کیست

دل است بنان ز صورت چون آینه | در یاب سخن که نکته در نه آوست

بر روزن سر که نوران خورشید است  
چون ذره دل اهل نظر سمره آوست

مار اسوی معشوق اگر میل و هواست | معشوق بصد نزار دل عاشق است

گاه از سپیدی که ندارد خود را  
در نی کیش محبت از گاه رهاست

گر در چمن از تو گفت و گو خواهد رفت | آب رخ گل چو آب جو خواهد رفت

بزرگیا چو ر که خورشید فلک  
از شرم تو در زمین فرو خواهد رفت

گر زنده خراباتی و کرخلوتی است | خوابان تواند عشق من شحرتی است

کس نیست که نیست داغ بهیوش  
داغ دل من ستاره پشیمانی است

هر چند که فتنه در جهان عشق انداخت | بی شمع رخت ز سوز دل کس نکند

ولی حسن تو ساده بود لوح در دهان  
عشق این همه کارخانه از خلق است

باروی تو کاتب زندگی از فصاحت | اگر جلوه کند ماه زنا انصاف است

با شمع رخت چه حاجت خورشید است  
کاین خانه نشک را چراغی کافیت

صیاد ووشی که دام دل مجلل است | خوش مرغ دلی که آن پری مویش است

گر برج کبوتران پر از فتنه بود  
صد فتنه بکنج برج سر ز کس آوست

ای مری که رخت آینه نظر نیست | پر ناز کن اگر ز خویشت خبر نیست

فانوس صفت سخن خود که مژگن است  
کاین پر تو سخن تو ز نور در کس نیست

تا ز کس است یار در قهر منست | حقا که حیات زندگی ز منست

از مرهم وصل به راه منست ولی  
سر زخم ستم که منست از بهر منست

درستی اگر کسی نکویان نکوست | از منی نبود سبک و بد از عادت و خویست

می آتش محض است و چو آتش از خویست  
در هر چه فتنه همان ده بو که دروست

واقف ز شب سایه این سوخته کیست | جز شمع سحر که دوش مار و زگر کیست

سر کس که بشی در آتش هر تو ز کیست  
دانست که سوز آتش در رخ کیست



اهلی عمرت پرست ارچه بزرگت	یکبار بدین که بت پرستش ز صفت
بت اینا نیست مظهر صورت دوست	من بجهن دوست میگویم اینه کیست

اصیفا له

گیرم که در اسیر سو یک قلم است	گر شرح غمت نویسم این نیز کم است
پس منم نزنم که بردل روشن تو	حاجت سخن نیست که دل جاکم است

اصیفا له

شیرین دمی چو قند و لعلی چو نبات	کوی زنجی چو قطره آب حیات
کویند بدین و صبر کن غم و	صبرم نبوده که بشنوم این کلمات

ای غنچه بخواب غفلت اندر طلعت	خضر ره تست وصل آن آب حیات
برخیز و ز وصل او برافروز چراغ	ورنی که روشن بخواب بینی چه است

اصیفا له

اهلی شب عیش آن دلفروز که گشت	روز غم مانید ز بصد سوز گشت
ماند سیاهی سفیدی در چشم	تا چشم بهم زدی شب و روز گشت

اصیفا له

این حسرت و غم که با من آید پیش است	بی سلسله نیست که پیش از پیش است
یا صبح سعادت تم پس از شام غم است	یا محنت روز و اسپندیم پیش است

بمخون که ز بیم طعنه از خلق جداست	حالی که بود میانه او و خداست
رسوایی او ز چشم خلق است نهان	رسوایی من میانه خلق بلاست

اصیفا له

آن بت که ز فرق تا قدم صنع خداست	او آب حیات جان لب تشنه است
سیراب بجا شوم از آن آب حیات	یکمیدن سیر خواهم آن نیز بجا است

اصیفا له

یاد تو حریف من دیوانه بر است	بزم طرم گوشه ویرانه بر است
ماست تویم و فارغ از باغ حکیم	مارا کل رسوایی سخن نه بر است

ای بر من آن عارض چون لاله پرست	رخسار بیان چارده سال پرست
گر چشم خدای بن نباشد باری	خوردید پرست به که کوساله پرست

اصیفا له

سامان دل از بیم و سامانی است	آبادی ملک جان ویرانی است
گردد دل جمع ما پریشان چه غمت	جمیعت ما هم از پریشانی است

اصیفا له

در زد حکم من هم از جن طلعت	وامانده و خام طبعی از قدر و بهاست
اکسیر چو پنجه سازد شمشیر کرد	بس سوز و کداز کیمیای من است



من پریم اگر گشته شوم از نعمت	این کشتن من بود مزید کرم
زبان موی سیه سفید کردم ز نعمت	تا سرخ بخون خود کنم در قدمت

وله ایصفا

در ملک جهان حیات جاوید گیت	در دور فلک سوغ جشید گیت
کس نسبت یار ما بخوبان نکند	خوبان همه ذره اند و خورشید گیت

ایصفا

عمر گیت که میرود دل اندر زوبت	یکم از بن برود ز پیمت ز کده دست
اثلی بدل است تو کز نیست امید	نومید بباش از دل که دوست

وله ایصفا

در دیده عقل عاشقی سوختنیت	جان با خستی و محنت اندختنیت
جا بهل ز سپر آغ سوختن میکرد	غافل که در آن سوختن افزونیت

ایصفا

عشق آب حیات و خضر فرخ فانی	عشق آینه محول لالوالی
کر جان نبود بعشقتش بد بودن	من زنده بعشقم این زمان چل سال

وله ایصفا

سر چند که صیت محرم آفاق شفت	کس کرد غمی بهرم از چهره زلفت
سر کردل من ز مهر کس بش نهند	سر کرد کل شادی من از کس نشفت

سر چند که دل بوصل دادیم نشد	کاری که نظر بروش دیدم نشد
القصه بر غم آرزوی دل ما	سر چه سیز که دل بر آن نهادیم نشد

ایصفا

عشقست که آرزوی جان همه است	عشقست که مرغ ایشان همه است
نه ترک نه فارسی نه سندی نه عرب	لیکن همه دانیم ز زبان همه است

وله ایصفا

آن شایه شوخ بین که لغز عجبست	وان چشم که بادام دو مغز عجبست
چون بوالهوسان پامش راز پی وصل	زان روی که وصل پای لغز عجبست

ایصفا

در صحبت شیخ غیر فانه کجاست	در صومعه نغمه های مستانه کجاست
خاصان همه در مدرسه جمعند ولی	در مدرسه فیض عام میخانه کجاست

وله ایصفا

سر چند که آتش مراد و دوستی	وز داغ غم امید بهبودی
بیسوزم و با سوز دل خویش خوشتم	کاین سوختم چو خود بی سودی

ایصفا

پروانه صفت سوزدم پنهان	کارم نه چو بیس از نعمت افغان
ماران که در دهان زبان است ولی	فریاد زدن نه شیوه مردان



سبز شیرین که نیش گرنده آوت	صد جان بعدای یک شکر خنده آوت
در دور لبش آب جانت نمان	پیدا است که آب خضر شرمند آوت
ای گل که رخ ترا صفایی عجب است	از عشق منت نشو و نما بی عجب است
تا دل بتوداد م شده خوبان شده	مرغ دل عاشقان سما عجب است
ای غایت سزمن که در آدم هست	مقصود منی ز سر چه در عالم است
من خسته دلم ز خد منت کرد و دم	از ضعف منت و ضعف ظالم است
آن غمزدام که ز غم نوش منت	محت کش عالم دل به خوش منت
دور از تو ستون خانه غم ندانم	بار غم عالم سمر بردوش منت
تا کار بن نهان و تنک گرفت	از خون ل آب دیده ام زنگ گرفت
پوشید جمال او خط از دیدن من	و کاینه سعادت من زنگ گرفت
آن سروران که نخل امید منت	لعل لب او حیات جاوید است
با مهر رخس لبنت مردور بود	منزیمت در آن افق که خورشید است

کرجان بدیم ز مهر مانی سهل است	ور خاک شوم بهر نکای سهل است
در تن برود بباد آبی سهل است	المقصه زیان و سود کا بهی سهل است
ای نکته در تو قبله اصل و فاست	سر کس که امیدی بودش از تو رواست
کار همه کس چون شود از لطف تورا	در کار منت این همه اعمال چراست
عمرت بشی که با حریف طربیت	در کست بشی که بی رخ نوش لبیت
این سر و دست لیکن از روی جفا	صد سال تفاوت ز بشی با بشیت
در وادی عشق که نصفت ببردنت	حال ل عاشقان چه پریش چوست
در سر تنگ گشته صد کوه کنت	در برین خار مرده صد مجنون است
کردن تنق از بلندی تمت بست	شد خاک زبون ز پستی تمت بست
پستی و بلندی همه از تمت است	وابسته تمت است سر چه که است
آنکس که بحسن دل با افتاد است	و آنکس ز غش بجان ترا افتاد است
علیقت در آینه احسن ز سیه	آن عکس بنین که از کجا افتاد است



دشمن جان که حسن و جلوه کردست	صیحه کردی که است و آفتابی در کمرت
خورشید فلک بجا نماید کاخ	سرفزه که از فلک نیست شترت
<b>ایضاً</b>	
آن بت که خراب سحر او سامری	او قبله ما بصورت طاسری
در سجده او مباش کامل زینهار	کا نذر ره عشق کاهلی کافر است
<b>در ایضاً</b>	
بیارم و سر کس که بسیار نیست	گر گفت دعای عمر در کین نیست
من عمر چه میکنم خودم ز درت	دور از تو دعای عمر نفرین نیست
<b>ایضاً</b>	
خورشید مرا بیک بخان کجاست	بخش مرا او چو سایه بخت نیست
خورشید و شان سزای او ج شرفند	گر ذره با آسمان رود خاک ره است
<b>در ایضاً</b>	
بد مهری چرخ بی وفا معلوم است	جورش مکی به عاشق مظلوم است
خسرو رسدش زکات حسن ز شیرین	فرماند که پستی تو در محروم است
<b>ایضاً</b>	
گر روی خاک با ایم عین و فاست	باید بهزار رو مرا عذر تو خواست
<b>ایضاً</b>	
ناکه کنی بچین پیشانی عمل	
نقشی که ز خاک درت بر رخ ما	

ناید نفسم از دل غمپ از دنت	گر چنگ شکسته ناید آواز دنت
میکن دل ما که بهر هم نشود	چون شیشه شکست کی شود باز دنت
<b>ایضاً</b>	
دنیا با ساس و نعمت درک خوشت	عقبی بر صلاح و تقوی ترک خوشت
ناخوش جهان چرا زیم درک خوشت	گر عمر بنا خوشی رود مرگ خوشت
<b>در ایضاً</b>	
ای سرو که سرگز بنود در د غمت	پرسیدن خسته نیست دور از گرت
عذر قدمت چو خواهم ای سرو مگر	جان قدمت دم بعد ز رفت
<b>ایضاً</b>	
املی نمر معرفت آموخت نیست	گر ترک کنی از تو نظر دوست نیست
سرخ جوان که قابل میوه بود	راضی چو بهیر نیست شود دوست
<b>در ایضاً</b>	
سروخته پنجه کنی بود در ره دوست	بس سوخته که خامی طبع در آوست
ای زاهد خشک عشوه مفروش کتو	ناپخته درون چو ناری سوخته پوت
<b>ایضاً</b>	
در دلب عشق مست دستور مگریت	انگور و شراب و سر که وغوریت
<b>ایضاً</b>	
یک نقطه جاب کوزه تا کور بود	
آن نقطه چو سوخت کوزه و کوریت	



جان یک نفس است و عمر منقش است	بیوده نفس مرز چو عمرت سوخت
جوگی ترند نفس ملی عسر دراز	دریاب سخن که عمر با پس نفس است
ایضا له	
داینه خاطر از سر کنگیت	او هم ننگت زانکه خاطر کجکیت
تائیشه دورنگت بود آرد رنگ	یک رنگ بر آنکه دشمن دورنگیت
وله ایضا	
زاهد برخ آن مر چونکا افکندت	با این همه ز به درگنا افکندت
کیرم مکی بعثوه آن زمره چین	از اوج فلک بقعر چاه افکندت
ایضا له	
بهر ز کمال عشق جان رو در جیت	خوشتر ز جمال و طلعت دلبریت
عشق آتش موی است و حسن بخت	زین آتش آب در جهان خوشتر
ایضا له	
املی که سر اربیل از وی نجلت	او نیز چو دیگران بین آب کلت
ز رشد مس او از نظر اهل دلان	اکسیر عادت نظر اهل دست
ایضا له	
جز منت و غصه حاصل دنیا نیست	حال بد و نیک آن جهان پیدا
کاش این دسه روز هم نمی بودی کاین زندگی ارزنده این غم عاست	

عالم که چو چشم باز کرد می سیج است	سر کار کز او بپ ز کردی سیج است
چون صورت اینده تماشا نشو است	کردست طمع در از کردی سیج است
وله ایضا	
عالم سینه اش است و در او نوس است	بگذار که با وجود چستی عدت
شده ای که تو چون کس بر او پیفته	چون نیک در او فرو روی غم است
ایضا له	
این عالم بیوفاندانیم که چسیت	کز وی دل کس چنانکه میخوا است نرس
چشمی که بید مری عالم نگر است	چون چشمه بهای مای بر خود بگر است
وله ایضا	
امروز که دوران فلک با تو نکوت	سزدار که دشمنیت در صورت است
چون روز طرب بر آید این ساغر خرخ	بینی که چه خرد مای الماس در است
ایضا له	
عاشق که غمی در دل آگاه وی است	سوز می کرد اندر نفس و آه وی است
بانا خوشیم چو خاطر دوت دوست	من نیز خوشم بهر چه دلخواه وی است
وله ایضا	
تا کی ز غم دو دیدم تر خواهد گشت	بد حالیم از چرخ بهتر خواهد گشت
املی چو فلک بعکس کاست کرد روزی که با کام تو بر خواهد گشت	



ای میوه سرد زخی باغ بهشت	قد چونال تو درین باغ که گشت
کردون که سخن صد هزارش یادست	تا روی تو دید جمله از یاد بهشت
اصفا	
سر چند که عاشقی دل فکار ترست	کار دل او ز عشق دشوار ترست
در چرخه و رط عشق آگه گشت	سر چند که می رود گرفتار ترست
در اصفا	
عمر کم که گفت و کورین خانه گشت	یکچند بوصف چشم مستان گشت
یکچند بند که جام و پیمای گشت	القصه شب عمر آفتاب گشت
اصفا	
زین گونه که عمر من درویش گشت	صانع همه از نعم کم و بیش گشت
این نیز که ماند که منم صاحب عمر	صانع ترازان بود که زین پیش گشت
در اصفا	
در مذبح عاشقان که راسی در گشت	مشو که چون نامه پیمای در گشت
طاعت بر یا کنم نه از بهر خدا	فریاد که طاعت کنای در گشت
عالم جو بریش می بهم بر زده است	خلق از همه بود دست بد و در زده است
شادان همه کس بدان که سر رشته مرا	دستی که ز شاخ بخت کوتاه بود
وین رشته کم است تا کجا سر زده	سر چند که بر جبهه بجای زده

عیش و طرب جهان فانی همه هیچ	وین گفت و شنید و نکته دانی همه هیچ
گیرم که هزار سال فانی بجز	یک روز که نامراد فانی همه هیچ
اصفا	
سر که فلکم باد از رخشان نه همد	جز در غم ساقی دوران ندهد
خون جگری کرده آسان نو شم	بیر سرم از آنکه این هم آسان ندهد
اصفا	
مست می وصل او اگر شسته شود	کار دلش از روی زبر و زیر شود
کس سیر نشد ز وصل آن آب حیات	از آب حیات چون کسی سیر شود
اصفا	
زاهد زورع بهتر سرشی زرسد	در مشرب عارفان دل می زرسد
سر چند که درون خود پاک کند	سر که بر صفای شیشه می زرسد
اصفا	
سر چند که نیش کرد لا ویز بود	کی بچو شد توفنه انگیز بود
بالعل نسبت ملک شاید کرد	سر که گنگ چنین شکر ریز بود
اصفا	
از گوشش من بمن نوایی زرسد	وز نخل تو ام بر وفا می زرسد
اصفا	
دستی که ز شاخ بخت کوتاه بود	
سر چند که بر جبهه بجای زرسد	



عقل از پی نیت و منتر میسوزد	عشق آن همه را بیک نظر میسوزد
عقل اب روان در پی سبز و باغ	عشق آتش محض و خشک در میسوزد
<b>ایضاً</b>	
تا کی رطب لبست باغیا رسد	وز نخل قدرت نصیب ما خار رسد
لعل تو که خون من خورد حق منت	روزی برسد که حق بخندار رسد
<b>در ایضاً</b>	
گرست می چون حسرت بر لبی نشود	خرم دلی من به بیج بابی نشود
بچون من نو چراغ کارم روشن	بلی پر تو مهر آفتابی نشود
<b>ایضاً</b>	
نی از پی مستی شده در دیش خورد	عاشق همه خون از جگر ریش خورد
روغن طلبد چو سراغ تا نوردید	شمع است که روغن از دل خویش خورد
<b>در ایضاً</b>	
زاهد که اساس دین بر وفق طلبد	برست بسان خواری مطلق طلبد
گر بنگرد آن صنم که مستان دارند	ادرا بنماز حاجت از حق طلبد
<b>ایضاً</b>	
کردون که از او هر چه دل خواست نشد	یکبار چنانکه خاطر ما ست نشد
چون کج صفت است با کجا برست بود	
بار است کج است زبان بجا برست نشد	

کی ره سوی عشق عقل آگاه برد	وان دل شده سم که ره بد بخواب برد
این کعبه نه رهمانه رهسبر دارد	چیران شده که کم شود راه برد
<b>ایضاً</b>	
ایسب زمان نخر من مانرسد	جز بار سبب بگردن ما نرسد
از منت جامع همچو مجنون استیم	تا دست کسی بد امن ما نرسد
<b>در ایضاً</b>	
عاشق ز غم تو کی مان باز کند	هر شکوه که مست اشک غماز کند
از آتش دل من نکم ناله سیل	آتش چو بلند شد خود آواز کند
<b>ایضاً</b>	
گر یار نه آبخان نماید که بود	کس را کله از یار نماید که بود
گر میکشدت کوندارم سیکه	گر زد دل خود بگردشاید که بود
<b>در ایضاً</b>	
هر چند لب تو شربت نوشن بود	خاشن ز طلبت عاشق بد موشن بود
چون خسته نه در خود شناسد نه دوا	در پیش طیب نه که خاموشن بود
<b>ایضاً</b>	
هر چند که صبح عیشش ماکم بدند	در سم بدد ز مشرق غم بدد
تا کی بدد صبح رقیبان براد	
صبحی براد عاشقان هم بدد	



رنگی که سرشک من حضرت دارد	بانبست اولعل ج قیمت دارد
خون گرمی اشک عاشق سوخته دل	بالعل فیده دل چه نسبت دارد
ایضاً	
با چو منی که سخن خواهد بود	من خاک رسم که یار من خواهد بود
اهلی مطلب پنبه داغ دل پریش	کاین پنبه نصیب در کف خواهد بود
ولایضاً	
ای که ز کل روی تو رخم زرد بود	دل از دستت چو غنچه پرد بود
بوسی منت نداد و صد وعده داد	کم حوصله از زبان جو افرد بود
ایضاً	
چون یار برون از دل پر خون نشود	سود از دانه او دل ما چون نشود
یلسی چو شود سدم مجنون صفیان	عاقل نبود کسی که مجنون نشود
ولایضاً	
برخیز که وصل ساقی از کف نرود	وین دولت انصافی از کف نرود
سوش و دل رفته کی بدست آید باز	مستدار که نقد باقی از کف نرود
ایضاً	
اهلی که ز سودای بیان سود ندید	از آتش سودا بجز از دود نسید
سر سر و که پرورد بخون دل خود	
از نخل قدش میوه مقصود ندید	

عاشق که از می دل راحت دارد	یا خود ز سخن سر فصاحت دارد
چون غنچه شکفته رو زید باد دل	بمخندد و در سینه جرات دارد
ایضاً	
ای آمد از عدم سوی ملک وجود	پرورده همت بنعت از سفر بود
مقصود حق اگر شناسی بودت	اگر حق شناسی از وجود تو چه سود
ایضاً	
تا تیغ به پستان ز جورت نرسید	آواز جگر سوختگان کس نشنید
فریاد ز استخوان هم از زخم نخواست	تیغ تو بنالید چو مجسمه روح تو دید
ایضاً	
رسوایی تا ز تنک دستی حس نزد	مجنون صفی ز عشق و پستی خیزد
صاحب نظر آن نکته صورت بهند	آرایش تن خود پر پستی خیزد
ولایضاً	
دردی که دوا می آن قضا را نرسد	جز این دل پریش مبتلا را نرسد
ما بخش غمیم و غم همه قسمت ماست	سرگزسد غمی که ما را نرسد
ایضاً	
خوبشاش که غم کلیدش اوی باشد	اگر میرماد نامرادی باشد
هر کس که چو مجنون بهستم خوبی گرفت	
آسود درون در همه وادی باشد	



صد عاشق اگر گشته زبید اید بود	معتوقه چو سرو از همساز اید بود
فریاد که من چو شمع از آتش آه	یسوزم و پیش کلر خان با اید بود
ایضاً	
گر پیش تو سر ز گشتن افتد بسجود	ربنجد مشو ز دامن خون آلود
سر کس که بخون در افکنده بی سکنه	برد امن او تر شوی خا اید بود
وله ایضاً	
شوی که چو سرو نازد لکش باشد	چون لاله بدایخ او دلم خوش باشد
آتش بدلم در افند از یاد لبش	برشته حدیث آب آتش باشد
ایضاً	
زان کرد گشته بذیل عشاق رسد	تا رحمت و مغفرت ز خلاق رسد
زان روی نیکین اعلیٰ ز دنیا رسد	تا مضر قبول او بیا فاق رسد
وله ایضاً	
فردا که ز لطف حق عطا خواهد بود	خورد می و علمان همه را خواهد بود
گر چشم ضلول من بود همه من	در صلد چه در زخی مرا خواهد بود
ایضاً	
سر چند ز بند معصیت خواهد بود	لطف تو به بند رحمت خواهد بود
از صبح ازل همیشه تا شام ابد	
از ماکنه از تو مغفرت خواهد بود	

سر چند که یار غیر بسید داد نکرد	دل از غم یار آه و منم باید نکرد
جان داد زیاد یار دلخسته و لی	یار از غم دلخسته خونو یاد نکرد
ایضاً	
بنی معرفت از فسانه در جوش بود	عارف کند سخن همه کوش بود
سر کس که دم از کج ز بند کینه است	واکنس که رسد بکج خا موش بود
وله ایضاً	
داد از پستی که چرخ افلاک کند	کز زخم پستم نزار دل خاک کند
از بهر چه کرد آدمی چرخ عزیز	کاخر بهزار خواریش خاک کند
ایضاً	
این روی جو کل زیر زمین خواهد شد	وین خال سپه خاک نشین خواهد شد
سر چند که ایچنین پنج اید دل تو	خواهی و نخواهی ایچنین سر خواهد شد
وله ایضاً	
عالم همه عاقبت عدم خواهد بود	وین عیش و نشاط جمله غم خواهد بود
تا چند گنی تفریح ماتم حنلق	یکروز زلف تفریح تو هم خواهد بود
ایضاً	
آنان که چو شمع قامت اولاده اند	پر تو پیراغ دید انداخت اند
نازند شمع قد ولی بچرخند	
کاین شمع بر ابروی سخن ساخته اند	



دور از تو مراد دل نکران خواهد بود	جان از غم حجب ناتوان خواهد بود
بهار غم تو تا بود زنده چو شمع	آن زندگیش وبال جان خواهد بود
اصیبه	
گر خلق همچون تو سخن نه شنوند	حقا که ز عقل و هوش بیگانه شوند
گر قیمت درد مابذرات کنند	ذرات جهان ز درد دیوانه شوند
ولایه	
در عشق تو چون هزار دل سخن باشد	حال دل دیوانه ما چون باشد
در بادیه که عاقلان گم گشته اند	بیچاره کسی که مست و مجنون باشد
اصیبه	
دنیا که بلا و محنتش عام بود	ازادگی از وی طبع خام بود
مرغ دل از خانه تشنگ جهان بود	مر رخنه که یافت حلقه دام بود
ولایه	
تا چند زمانه بی مدد خواهد بود	دنیا براد بیخورد خواهد بود
کویی که میان طالع و ابل هنر	جنگیت که تا روز اید خواهد بود
اصیبه	
هر چند فلک نظر بواقع نکند	مار آمد از کوب طالع نکند
اصیبه	
ابلی ز صفای نیت آینه بر	کان کعبه جان سعی تو ضایع کند

تا کی بکسی ستم ز افلاک رود	وز عالم خاک بادل چاک رود
حیف است زادی که چون آب حیات	از خاک شود حاصل و در خاک رود
اصیبه	
هر چند در آتش غم عشق نشاند	شادم که دلم از غم بهبوده رانند
هر کس که نشد کشته بقیع غم عشق	در ماتم زندگی همه عمر جانند
ولایه	
آدم که بزید و عمر پو پسته بود	چون آنه زنجیر بهم بسته بود
در گیر و کش است تا درین سلسله است	آدم که ز خود گسست و ارسته بود
اصیبه	
که دانش من صورت دل بند برود	که نموش و خرد لعلت که خند برود
در گریه چو طفلم که فلک نقد حیات	از من بفریب صورتی چند برود
ولایه	
پوسته مرید نفس در محبت بود	لب بسته فقیر از همه غم بسته بود
در کوزه آب دزد اگر رخنه صد	چون شد و هفت بسته همه بسته بود
اصیبه	
از سیل سرشک من کس این چه بود	وین آتش دل ز کویه ساکن چه بود
اصیبه	
خونست درونم از جگر خواری دل	ظاهر جو جگر خورم بیاطن چه شود



جمعی بی علم و سزا آموختند	جمعی بی مال و نعمت اندوختند
جمعی بی شمع عارض افروختند	من بنده عاشقان که در سوختند

اصیانه

ان سروقدان که خوشتر از سر بودند	خوین جگر از داغ تو بشیرین بخشند
در دور رخ تو زرد روی همه را	روی بطیای پنجو کل سرخ کنند

در اصیانه

خوبان که ز ناز تند و سرکش نمند	سوزنده تر از شعله آتش نمند
پیرم من و عشق فوجوانان دارم	باطایفه خوشم که ناخوش نمند

اصیانه

ماهی که چشم همه محبوب نمود	بی پرو تو خورشید تو او را چه بود
سر که که چو آینه بتابی رخ ازاو	پیدا شود آن زمان که محبوب که بود

در اصیانه

تن چسبیت که غم بگفت و کویش بخورد	دل کسیت که غصه زار زویش بخورد
ایلی غم شستی استخوان چند خوری	بگذار که تا سکان کویش بخورد

اصیانه

هر چند دل از غمت مشوش بشد	شادیم بهر چه خاطر خوش بشد
---------------------------	---------------------------

پروانه کس شمع در آتش خواند  
حقا که بهشت او در آتش باشد

ای معسبچکان با ملامت چکنید	ما را بد را ز کوی سلامت چکنید
بجزم و خطا	از را چسب

امروز اگر کشید ما را بپرستم	فردا که بود روز قیامت چکنید
وز پیش برید	یا هم در شما

اصیانه

بس در روشو که عمر بس بی تو بساد	جانی که مراست یک نفس بی تو بساد
سم چشمی و هم چراغ چشم همه	ای چشم و چراغ همه کس بی تو بساد

در اصیانه

کر عشق بنای جان ز بنیاد برد	این بس که غم دو عالم از یاد برد
جانی که بجانان ندی خاک ره است	عمری که بعشق نگردد باو برد

اصیانه

خوش آمد می زمانه یارم باشد	معتوقه چو سر و در کنارم باشد
بر تو من سخت از آن دوزلف چو کند	در دست عیان اختیارم باشد

در اصیانه

تا خنده زمان ببت برستان آمد	در گریه خون غنچه خندان آمد
در عهد تو چو از ضرب زلال ز رشک	باطاس قفس در بری بدوران

اصیانه

تا کی پستت بردل ناسا درسد	فرماید کیم و از تو بیداد رسد
---------------------------	------------------------------



بر ناله و فریاد لم پینک اجل فریاد ریست که بفریاد رسد

اصیاله

سر کس که بهی ذقن بدنذ ان نکزید از باغ حیات میوه عیب بخید  
اتان که به ذقن فروشد بنیدیم زمین به که فروشد چه خوانند خرید

در اصیاله

قوی نشاط و جام می مست شوند جمعی بهماج و بانک فی مست شوند  
صاحب نظران که چشم معنی دارند بی صورت و بجوی تو کی مست شوند

اصیاله

در آتش پدر نکاه لیلی چون کرد مجنون زرسی دید که سر بسیر کرد  
سنگی ز دو کاسه سرش پر خون کرد آس عجیبی به کاسه مجنون کرد

در اصیاله

کرد دل ز درون غبار غم پاک کند دین کرد بلا روی بر افلاک کند  
در کاخ فلک نجف از بسیار شاید که دل چرخ فلک چاک کند

اصیاله

در عشق تو کس جز رخ زردش نرسد درمان نبرد دلی که در دوش نرسد  
من مرده خاک پای تو کاب حیات سر چند که جان دهد بگردش نرسد

در اصیاله

چشم بد کس چشم مست نرسد آفت بد و لعل می پرست نرسد

سر تا قدم تو بر مراد دل ناست ای نخل مراد ما شکت نرسد

اصیاله

می خور که حیات جاودانت نهند و رصده چو کذری امانت نهند  
در باب و حیات نقد ضایع مگذار کافیت برود ز دست و آنت نهند

اصیاله

گر حسن کسی چو حسن شیرین نمود در کج کسی چو کج پرویس نرسد  
ور زور کسی کو بکن سم نفس زود حسن ز زور را و فانیست نرسد

در اصیاله

زان چشم سیه که دل زرمیپ کرده صد خانه سیه زیک نمکه میگرد  
از آب حیات در سبای خوشتر آبی که در آن چشم سیه میگرد

اصیاله

تا دست بود در وفا خواهم زد تا پا است قدم درین بلا خواهم زد  
من غرقه بحر عشقم و در تن من تا یک نفس است دست و پا خواهم زد

در اصیاله

بی دوست کسی که ماند افترده بود بی آب چمن کشت پز مرده بود  
چشمی که چو شمع سحری بی تو مرست چشمیست که زنده بر تن مرده بود

اصیاله

سر چند لم بوصل فایز نشود درد اع فراق دوست عاجز نشود



سرچند که سوزش بغم خامه است | خایست دلم که چنجه سرگز نشود

وله اصیبا

سرچند دلم ز عشق آزار کشید | از زده نند ز عشق و این بار کشید  
چندان نبردیم از بستان کاخر کار | سر رشته عشق من بزنا ر کشید

اصیبا

طالب کردش در پی مطلوب بود | او را قدم و کرم ز محبوب بود  
کرد دست کرم کند قدم شاید زد | آری قدم و کرم بهم خوب بود

وله اصیبا

کایم بعش و پستی سوخته اند | کاسم نظر از مراد دل دوخته اند  
تاکی من بر کیمیای بی برسد | باری هزار کور نام سوخته اند

اصیبا

تاکی غم دل عاشق بی بخت خورد | خواهم زدلم سگ تو صد بخت خورد  
من رحم بدل کردم و خون بی بخت دلم | در عشق کسی که هست زد بخت خورد

وله اصیبا

تا چند چنین عهدش کن خواستی بود | تاکی ز جاملج سخن خواستی بود  
بیگانه مشو که از زور و رسم وفا | من زبان توام تو زبان من خواستی بود

اصیبا

خاک قدم تو مانده چوین برزد | خاشاک رمت بسمل و نسیر برزد

شیرین سخن و زیر لب میس کوی | لعلی که هزار جان شیرین ارزو

اصیبا

آمد غم دل که آب آدم ببرد | آدم چکند که جان ازین غم ببرد  
یارب تو زابر رحمت خویش فرست | سیدی که غبار غم ز عالم ببرد

وله اصیبا

ست تو کسی بود که چون آه کند | جاز را بغبار آه همسرا کند  
سر کس که کند نفی خود اثبات تو کرد | اثبات تو نفی ما سوی آه کند

اصیبا

از بس که دلم پیام او میشنود | او اوصاف من تمام او میشنود  
چشم از همه رویی رخ او میشنود | گوش از همه گوشه نام او میشنود

وله اصیبا

بلی تش عشق اگر چه باشی خورشید | یکدن بسرخ رویت نیست امید  
دل هر دلی شمع سید رویی توست | دل زنده عشق با بود روی سفید

اصیبا

آنی که حد مر از صفای تو برد | کل پرین صبر بر ای تو درد  
چون ذره که جو شد بهواداری مهر | مرغ دل خلق در هوای تو پر زد

وله اصیبا

کر سینه ما چاک ز نظاره بود | ما را چه غم از طغنه بیگانه بود



تن جامه عاریت بود در بر جان	جانرا چه زیان جامه اگر پار بود
وله اصیبا	
مشاق تو فردوس برین را چکنند	وانهار و نعیم و جور و عین چکنند
عسرت لبست بجا برد کوتر را	محمور تو شیره و اکینن را چکنند
اصیبا	
منی خور که فلک نقد بعامی دزدد	نور از دل از چهره صفای دزدد
یکدم نبود که نیست در غارت ما	سال و سه در روز و شب زمانیدزد
وله اصیبا	
سر کوسک تست بردن می شنیدند	غیر از تو به هیچ دلبری نشیند
سر روز چو بلبل سر آید به سیگل	سر خطه بشاخ دیگر نمی شنیند
اصیبا	
مارا شب هجر او آید چه شود	خورشید رخس ز در در آید چه شود
آن کویک دولت که دهد کام همه	یکروز به کام ما بر آید چه شود
وله اصیبا	
در بحر تو خلق از سر و سامان شده اند	سرکش چو مجنون بر بیابان شده اند
باز که بجمعیت دل باز ریشند	جمعی که چو خاک ره پریشان شده اند
اصیبا	
از دل چو دمی غم تو بپسرونند	از دیده چگون رود بی چون نروند

کان کجای در دل محب و حوی	خوناب ز چشم خون فشان چون نروند
وله اصیبا	
آنرا که مراد از در آید دهند	آب خضر از چشمه خورشید دهند
مرکس که قدم بصدق نهد در ره دوست	اول قدمش حیات جاوید دهند
وله اصیبا	
طاوس اگر کج لبه پر باز کند	ور کبک خرامش بی صدا باز کند
مارا پرشکار این آن دل نکند	مرغ دل آشکار شهباز کند
وله اصیبا	
آن شمع دمی ز چشم روشن نرود	کاین سیل سر شک تا بدامن نرود
یار از بر من برفت و حرمان بصال	داغیست که هرگز از دل من نرود
وله اصیبا	
سر دل که در او مهر کسی ریخته کند	از پر تو عشق تو روشنی پیشه کند
گر سخنه از سنگ بود آتش عشق	بگدازد و صافی ترش از شیشه کند
وله اصیبا	
تا دل غم جان داشت بدل بر نرسید	تا خاک گشت سر بدان در نرسید
سرکز بکمر دستش تا در نرسید	تا غرق نشد کسی بکوه نرسید
اصیبا	
کاسم ره بخت ناکو می آید	کاسم ز در تو نای و موسی آید



در شرب من کعبه و تخت کعبیت  
تا مرغ دلم کجا فرو می آید

ایضاً

دل کز تو پری چهره شوشن باشد  
افغان نکند که چه در آتش باشد  
سرگفت سگ توام کجا و سگت  
شاید که دلی بدین قدر خوش باشد

ولایضاً

کس نیست که گشته تو ای ما نند  
روشن بچو غیر ناله و آه نند  
بس عاشق خسته هم که آنکی کشید  
جان داد و ز مردنش کز گناه نند

ایضاً

دل آینه دار ترک و تابیک بود  
زشتت اگر آینه تاریک بود  
در عشق بهر موی تو راهیست ولی  
سره که روی صراط باریک بود

ولایضاً

اهلی که ره علم و هنرمی سپرد  
خواهد که ز عرشش نام او ببرد  
خوش آنکه چون شود سگ کوی  
تا نام کسش میان مردم برسد

ایضاً

هر کوی غم آن سر و سره از خرید  
از سر و قدان در کجا ناز خرید  
حسن غم کلر خان شست از دل من  
عشقش هزار غم مرا باز خرید

ولایضاً

گر گشته شویم بر تو باری نرسد  
برد از من است تو خاری نرسد

گر خاک شوند جمله ذرات جهان  
بر خاطر خورشید غباری نرسد

ایضاً

در بحر غم تو عالمی جان دادند  
ابروی تو سر نمون کند کشتی عمر  
وز خون جگر نجلت عمان دادند  
زان مردم دیده دل به طوفان دادند

ولایضاً

ای جان جهان من ترا در مباد  
کلزار رخ ترا ورق زرد مباد  
فرق سر بدخواه شود خاک تربت  
دامن سلامت ترا کرد مباد

ایضاً

عشق که ز غم رشته جانم کسند  
سر کز نفسی بحال خویشتم نهند  
هر چند که سر بسر جهان خار غمت  
خاری ندند که درد دل من نخند

ولایضاً

آن تکدن که غنچه جیرانش شد  
در باغ سخن ز لعل خندانش شد  
بکشد و دمان نار و زدنش بد بان  
چند آنکه پراز خون لبش دندانش شد

ایضاً

جان بهر غمت و بی غم امکان نبود  
هر جان که در او غم نبود جان نبود  
چون صفتت هر کرا نیست غنی  
هر کس که غمی ندارد انسان نبود

ولایضاً

شوخی که ز شمع قامتم بسوزد  
مرحطه بصد ملاتم میسوزد



از دیده برفت و حسرت دیدارش / و ایست که تا قیامت میسوزد

دله ایضاً له

سرگزدم از عشق پشیمان نشود / با آنکه دمی از عشقش دوان نشود  
تا نقش بتان تحنه هستی هست / این کافردل پسینه مسلمان نشود

ایضاً له

بر رخ نه سر ستاره زهره بود / در شکر نه سر کس بو فاشتره بود  
بس ادیمی که گوهرش پندارند / چون نیک ننگ کند حشره بود

دله ایضاً

عیش و طرب از مایه مستی خیزد / مستی کل از فخر رخ دستی خیزد  
در ساغ لاله جرع خون دل است / پیدا است کزین جرع چه مستی خیزد

ایضاً له

ای سرو می هر که هوای تو کند / باید که تحمل جفای تو کند  
چون آمد بر سر بیار شوق / چندان بیشین که جان فدای تو کند

دله ایضاً

آن سرو قدان که گلرخ و ماه شوند / با سنبل زلف و ز کس چشم خوشند  
پسوسته نه بردل کسان داغ نهند / خود نیز چو لاله که کوی داغ کشند

ایضاً له

در عشق اساس چاره کردن نبود / کس سیریش از نظاره کردن نبود

در بحر غم تو دست و پا چند ز غم / چون چاره بجز کف کردن بود

دله ایضاً

ای تازه جوان بیا و پری بگر / در خاک نشسته ام فقیر ی بگر  
در چشم رقیب از حقیر نیام / پری فقیری و حقیری بگر

ایضاً له

آمد سحری بخوابم آن شاخ شکر / و ز لب شکر می داد بدین نشتر بگر  
چون یاد کنم از آن شکر خواب سحر / شیرین شودم مذاق جان باردگر

دین باغی در هر مصرعی سپهر لازم است ایام سابق و لاحق و عیان و کفر کما

آورد پریر از گل من باد حشر / دی گشت ز آب دیده صد زگر  
امروز در آتشم چو گلکف رز غم / فردا که دمد لاله ز خاکم بگر

ایضاً له

ای خواجه ز کف رسوم حکمت مگذار / تا بوده بود ز دست نصبت مگذار  
با علت پریت طبیعت چه کند / می درکش و علت بطبیعت مگذار

دله ایضاً

آن سر بجان ز ما برید آتش کار / و امن ز مصاحبت کشت آذخ کار  
ایلی بغان ز رخ تمیغش نامد / تا کارد به استخوان رسید آخر کار

ایضاً له

رویت چمنیت صد گل آورد با / چشم از همه چون گوشه نشین کرد گنا



آن زگر خانبانک و خارم ایت	آمو بچا ایت خفته در سایه یار
ایضاً له	
کردم نزنم فسانه کوی کم کبر	در کم شوم از زلف تو بوی کم کبر
دکوی تو کر زبان بنسند و جللم	فریاده کی از سر کوی کم کبر
وله ایضاً	
آن کل که غمش زیاد شای خوشتر	رویش ز صفا صبحی سحر جانی خوشتر
سر چند که دلخواه بود عیش جهان	دیدار خوشش ز سر چه خواهی خوشتر
ایضاً له	
یارب تو ز چشم غیر مستور دار	وز باد عشق مست و مغرور دار
بنی ماید تو کر من نفسی خواهم زد	یارب ز غبار آن نفس دور دار
وله ایضاً	
جان رفت و سر بریدم نیست منور	ایند باور سپیدم نیست منور
عمریت که خورشید پرستم بخمال	یکد زه مجال دیدم نیست منور
ایضاً له	
بافته عشق غمخیز و یان سببش	خون خود از آب دیده خویش
مانع شدیم و می برد ما را سیل	باری تو که بر کنار سیلی بگریز
وله ایضاً	
چون باد خوری من به بیود نفس	بسیار کوی تا کمونید که بسن

می چشم و دولت فضول سازد مشدار	چشم و دل خود نکند ازار از همه کس
وله ایضاً	
ایست وصال یار از اغیار بهتر	در روز فراغت از تب تاب بهتر
در خنده شیرین کل از دست مرو	در نوش مبین ز نشسته خار بهتر
ایضاً له	
کای ایسران جگر ریش پیرس	واحوال مرا از همه کس بیست پیرس
آسود چه کل ز زخم خارش چه غم	این را ز بر منده پای درویش پیرس
وله ایضاً	
بیارم و جز تو یارم نیست ز کس	وز زندگیم خنده جز یکد و نفس
با این دو نفس که باقی از عمر نیست	در سر نفسم هزار مرگ است موس
ایضاً له	
آن قد چو سرو بین و روی چو بهش	وان زگر سر عثوه آمو بچشش
سر تا بقدم تمام جانست و چه جان	جاننی که هزار جان بود خاک ریش
وله ایضاً	
عقلت کسی که شد برد فرمانش	عشقت سری که کم بود سانش
مانده عشقم که در سر نفسش	عیدیت که صد هزار جان قربانش
ایضاً له	
گر خانه سیه ز عشق او شد محروقت	ور دیده بید از انتظارست هموست



یوسف بسواد دیده از دست مده	چشم از درم سپید چون یعقوب بپوش
اصیناله	
تا کی نکریم بدید روشن خویش	بمخون مرده خارفته بردامن خویش
خون کریم از آن سوس که میزم باکی	کلهای طرب شکفته پیرامن خویش
وله اصینا	
کردت نصیب ما کردت فراغ	مانیز چو شمع دل نهادیم بداع
ای دل چو چراغ سزگش زاتش غم	از سوز و کداز چارایش نست چراغ
اصیناله	
ای مه که ندارم از تو پروای چراغ	جایی که تو بی کجا بود جای چراغ
در پای تو سوخت اهل آخر نظری	هر چند که تا یک بود پای چراغ
وله اصینا	
اهلی که مرید او بود پیر فلک	شاکرد غم تو گشت واستاد ملک
کویا سخن او نکلی یافت است	از چاشنی لعل تو ای کان نمک
اصیناله	
اهلی هر نظم و کوه طبع فضول	از مهر علی دارد وارفت رسول
از موم امیدش همه ساخته است	آیند که روشن شود از برق قبول
وله اصینا	
اهلی ز جهانیان چو مجنون کبسل	حجت بحر یفان دل زار رهسل

با طرغزالان سپید چشم نیش	کارایش عالمند و اسپایش دل
وله اصینا	
ای مه که رفت گرفته صد خورد بگل	از پنبیل خط کشیده پرد بگل
در پیرن حریرت آن شخص لطیف	بادام مقشر نیست پرورده بگل
اصیناله	
من خود ز رسم بوصل آن طرف غزل	ورسم بر رسم کجا رسیم باز حال
صد ساله حیات من شد از جگر تلف	جبر همه چون شود یک روزه حال
وله اصینا	
هر چند بخرد از علائق شدایم	بیگانه ز صحبت خلائق شدایم
با این همه زهد و توبه بروی تبارک	تا چشم فلندایم عاشق شدایم
اصیناله	
فریاد که فردم و کوی چو کپسرم	در یاب که جز تو نیست فریاد رسم
دلشکم از آن نینمزم پیش تو دم	کز تنگ دلی برون نیاید نسسم
وله اصینا	
مشو که کس از جهان رسیدت کلام	خونابه دل به عاشقان داده ملام
روشن بود از شفق که در دور فلک	بمخون دلی نیرود صبح بنام
اصیناله	
تا کی غمت ای شوخ پستمکار خوریم	در وصل تو خون ز رشک اغیا فروریم



نخل رطبی رو بود کز کرمست / خرمادران خورد و ما خار خوریم

اصیانه

من ببل تلخ عیش بشیرینم / شد تازه ز نو بهار داغ کهنم  
چون برک خزان رخم نمی کلکون کن / تا کی بطیابخبر روی خود سرج کنم

اصیانه

ای سروروان که خوشتری از جانم / در تاب مشوا اگر کلت میخوانم  
کل گویم و یاد رویت آرم ورنه / من قدر تو و قیمت کل میدانم

اصیانه

دستم زسد بوصل آن مه چکیم / با نخل بلند دست کوی چکیم  
درماند دام محنت از دست دلم / آزادی خود بنیبرم ز چکیم

اصیانه

دلوت ز عشق دیده شد کریانم / وز حد کدشت اسگ بی پایانم  
نم در جگرم کجا بود زاتش دل / جایی که بگذر میرود طوفانم

اصیانه

عمریت که من کشته دیدار توام / دیر بیت که مست چشم بیار توام  
در بند توام چو آتوی سر کیند / از پیش تو چون روم گرفتار توام

اصیانه

ای حاجت جان که مست دیدار توام / پنهان چکیم که عاشق زار توام

در جان منی ز عین دلجویت من / من هم ز میان جان طلبکار توام

اصیانه

کز دست روایتی میکویم / زان لب سخن از عنایتی میکویم  
منم مکن ای پری که من بادل خود / دیوانه صفت حکایتی میکویم

اصیانه

مستم ز ناصبور و نا پروا هم / دنیا همه سیج پیش من عفت بام  
بی نام و نشان و محو و گم گشته عشق / امروز که می شناسم فردا هم

اصیانه

سر کز بغیم جهان فرسود نیسم / وز بیج مست ساع عالم آسوده ام  
جز درد نیمه دامن محنت نگرفت / وز آب حیات دامن لوده نیم

اصیانه

بی روی تو چند جان بجزرت بدتم / با زای و خلاص ازین شقت بدتم  
یا از من خصمه بار محنت بردار / یا صبر بقدر بار محنت بدتم

اصیانه

که وصف کلی بصد زبان میکویم / کاسی غم خود بصد فغان میکویم  
در گفتن بسیار ز روی همه کس / شرمند شدیم و پنهان میکویم

اصیانه

من سوخته دل ز آتش نقتیدرم / وز آب دودیده گئی بود تیدرم



زاندم که چو شمع زنده کی یافته ام | میسوزم و میسکندم و میخیرم

وله ایصیا

بادد تو خوشدم چه درمان دارم | خاموشم و خا غصه در جان دارم  
چون غنچه کرم بازگشایی ته دل | بینی که چه ادعهای سپهان دارم

ایصیا

تا سر بودم سپس جوانان دارم | آجان بودم موای جانان دارم  
حال دل من کوسمه کس فاش بدان | من عاشقم از کسی چه پنهان دارم

وله ایصیا

عمریت که با حاج کریش خوشتم | وز نوش طمع بریده با نیش خوشتم  
خوشباش که خوشی تو با حسرت با | مایز بنامادی خویش خوشتم

ایصیا

ای کز پستم تو راجتی می یابم | وز خوان لبست ملاحستی می یابم  
در کلشن حسن و لاله زار رخ تو | بر سر جگر می جراحی می یابم

وله ایصیا

در بند کسی فدا ده از پادیکتم | کا ندیشه نمیرسد بآزادیکتم  
عمریت که در چه غم دور و دراز | می فتم و همچنان درافتادیکتم

ایصیا

ای تازه جوان کز تو دل افروخته ام | پیرانه سر از داغ غمت سوخته ام

مغ دل من حریف عشق تو بگفت | لیکن چه کنم چون بتوانم خسته ام

ایصیا

ما بارخ یار آینه بزم چکنیم | دور از رخ یار سرد و عالم چکنیم  
امروز اگر از مستی غفلت گذرد | فردا بجز رحمت و عزم چه کنیم

وله ایصیا

ما ز غم عشق تو چون قند خوریم | باور نکنی بیب که سوکند خوریم  
ای کان ننگ بیشکر لعل تو چند | دندان بجزک نهیم و خون چند خوریم

ایصیا

من از غم دوست جز رک و پوست نیم | سر چند چنانکه خاطر اوست نیم  
سر موی تو بستم بصدت تا غم است | غافل سر موی از غم دوست نیم

وله ایصیا

تا خسته جگر نکردی مضطربم | روشن نشود سوز منت باورتم  
کز یک شتر از آتش من در تو رسد | حقا که نماند از تو خاک سترتم

ایصیا

ما جور کشتم و با پستم خوشنودیم | وز درد و دوا به پیشم کم خوشنودیم  
ز ندیم و دل آسوده و بسیار کسی | خوش نیست بعین و ما به غم خوشنودیم

وله ایصیا

من از درد دوست تا توانم نروم | جان در قدمش تا نفش از نروم



زین گونه که من شسته ام بر زده است  
تا کام دل خود ستانم ز روم

وله ایضاً

آنی که میان جان خود جات کنیم  
دشنام دسی و مادیات کنیم  
نخل ربطی و میوه بخشش بر جان  
باری کم از آن که ما تماشات کنیم

ایضاً

بس فراغ غمی من بلاکش دارم  
باین همه آتش بلا خوش دارم  
دو دست ز آتش درون سر میوم  
دریاب که صد هزار آتش دارم

وله ایضاً

از تو کشیم و از دو محرومیم  
خلق همه محرومند و ما محرومیم  
از خوان وصال و شربت لعل است  
بخش همه مست ما چرا محرومیم

ایضاً

از گریه اگر چه دیده پر زرد دارم  
بیهوده و فنا از تو تصور دارم  
کفتی که بنال و دل کن از درد تویی  
یکش دستم که من دلی پر دارم

وله ایضاً

کرد و جهان پیش نظر عرض کنیم  
نظاره روی تو بخود عرض کنیم  
چشم از تو چه پوشم که اگر دست ده  
صد چشم ذکر زدیکران عرض کنیم

ایضاً

شعی که نظر بروی او دوخته ام  
پروانه صفت بهر ش آموخته ام

خاست و امید بختگی دارم از تو  
تا بختی شود حریف من سوخته ام

ایضاً

پوسته بدل خیال خال تو کنم  
ز اندیشه نظاره جمال تو کنم  
گر کج فراغ یابم و عسر بود  
صد سال نشینم و خیال تو کنم

وله ایضاً

تا دل بودم مهر تو دلبر دارم  
تا جان بودم بجان عنایت بردارم  
تا پای بودم قدم زدم در ره مهر  
تا سر بودم عشق تو در سر دارم

ایضاً

تا کی ز غمت بکام دشمن سازم  
باز ای که خانه از تو کلشن سازیم  
چون شمع سحر سیک نفس کار رسید  
باز آن نفسی که خانه روشن سازیم

وله ایضاً

تا کی بزبان حدیث آن آه کنیم  
پا بر سر جان نینم و این راه کنیم  
بر سر چه امید بستیم از بد و نیک  
طول املست قصه کوتاه کنیم

ایضاً

ماییم که چون مسیح بی سیم و نیم  
وز خرج فلکت ایسج منت نبریم  
از خرج نه بخششی نه از ما طلبی  
راضی بعینم و با فلک سر بریم

وله ایضاً

دوری ز من و مدم جمعی حکیم  
در حرف جریفان همه سپهر حکیم



چون غنجدل با هم کس میسفت  
با من بسر زبان چو شمع چکنم

وله ایضا

اگر از ستم بیان جزینت منم  
دور از طرب و بغم فرینت منم  
تومی دینی اند و قومی هلی بین  
از آنکه نه دینی نه دین است منم

ایضا

کاسی در کعبه صفای چسبیم  
که جنت و کوز از خدا چسبیم  
مقصود دل از عشق بیان حاصل شد  
مقصود چه بود و ما چها چسبیم

ایضا

از عشق هوای نیک نامی داریم  
وز باوه امید دوستگانی  
سر چند ز عشق و داغ می سوخته ایم  
در سوختگی سوز خامی داریم

وله ایضا

عمریت که بهر کام دارم نا کام  
از ستم نظر به صبح و از صبح بیام  
هر چند که عمر من بن کاکم کشد  
دارم بمحصول کام امید تمام

ایضا

گر سه نهم بجور دشمن چکنم  
ور پای نیب ورم بدامن چکنم  
خورشید تو طالع است و من چو دم  
طالع چو بد دشمنی کند من چکنم

وله ایضا

آب و گل ناکه دشمنانند بهم  
از دولت عشق مهر بانند بهم

تا سمسند جان و تن با ده بوش  
کلین هم نفسان بسی نمانند بهم

وله ایضا

آن شوخ که من شاه بتانش گویم  
از گم دل و جان جهانش گویم  
او دین و دلم بروز روشن دردد  
من از دل شب دعای جانش گویم

ایضا

خورشید رخا ز مهر خود داد و ستم  
گر زهر تو من جان ستم و شاد دتم  
گر جان بودم بعد از ذرات جهان  
از زهر تو ذره ذره بر باد دتم

وله ایضا

گر من صفت سینده مجسروح کنم  
خون در دل یاران سبک روح کنم  
خواهم که ز کربا آب طوفان بهرم  
دین کربا رسال چون شرح کنم

ایضا

ای کل کله تو پیش هر کس چکنم  
بیهوده فغان ز چسوخ اطلان چکنم  
من بیلم و بجز فغان نیست مرا  
بیش تو فغان کر کنم پس چکنم

وله ایضا

من غیر تو ای مایه راحت چکنم  
لی لعل تو هم هم جراحت چکنم  
بر به نظر ای کان ملاحظت چکنم  
من هست ملاحظت صباحت چکنم

ایضا

در عشق تو دور از دل خرم ما بیم  
مصیبت درد و سمدم غم ما بیم



کروصل ترا خلق عالم بخشند  
مخدوم ترین خلق عالم ما ییم

اصیانه

مشو که حدیث دشمنان گوش کنم  
یاباد کری دست در آغوش کنم  
لعل نکلین تو کرم سبب دگر  
من حق نمک کجاست بر لبش

اصیانه

از ترکس محو تو من مست دلم  
وز زلف چو زنجیر تو پا بست دلم  
تا بر کل وصلت زسد دست امید  
از خار غم تو ننگ سد دست دلم

ولایعت

جان در غم او نماید دلش بندم  
کازاد ازین خرابه بنیاد بندم  
از سوسه زندگیم قیاسی  
آن سوسه هم نماید و آزاد بندم

اصیانه

از رسته فقر خرفتم با فقیه ایم  
وز اطلس خسروی نظر تا فقیه ایم  
سیرت ز نعمت بزرگی دل ما  
کز لذت فقر چاشنی با فقیه ایم

ولایعت

عمری همه صحبت که و مه دیدم  
بس دلبر و عاشقان و آله دیدم  
این یافتم از جهان که هر چیز که هست  
ذوق طلب از یافتنش دیدم

اصیانه

یار بگرم درد مراد در مان کن  
رحمی بمن سوخت هجران کن

یاراه بمویسای وصل منمای  
یابا بر من شکسته کارسان کن

ولایعت

من کز یه خون کشد خواهم داد کن  
طوفان همه را بسبب خواهم داد کن  
آنم که چو کرد باد آیم بسامع  
خاک تیغ زد باد خواهد داد کن

اصیانه

ای سرو قد لاله رخ غنچه دهن  
یا قوت لب سگدل سیم ذوق  
کس را چه وجود با وجود تو بود  
قربان تو باد سر که مست اول کن

ولایعت

خواری شده ام چنانکه توان گفتن  
زاری شده ام چنانکه توان گفتن  
شرح غم هر کفتش درد سر سیت  
باری شده ام چنانکه توان گفتن

اصیانه

از بهر سری ذلیل بودن نتوان  
در خانه شب ریجیل بودن نتوان  
جان مال تو شد چرا فدایت کنیم  
از مال کسان بخیل بودن نتوان

ولایعت

هر چند ز جور سخت نامستبل کن  
معتوقه مهر بان شود قائل من  
باور کنی که در دل غافل من  
یک جو حذرست الحذر از دل کن

اصیانه

دل را پر غم زمانه آلوده کن  
جان را هدهد خیال بیهوده کن



می خور که جهان سیج بود آخر کار  
خود از برای حسیج فرسود بکن

بر خیز و مکن تکیه بر عسکر کدران  
می خور که وفا نیست در اطوار جهان  
در باغ جهان ز مهر و بهیر سیج  
صبح است کل آفتاب زرد در خندان

اصیبا اوله

سر که کنی میل من ای عهد شکن  
سنگ است دل تو ای بت نیم قرن  
من زلم جو موم کی گم آن دل سخت  
این کار مقبل اعلو بست ز من

اصیبا اوله

سر که نشود کسی چسب چرخ را که کن  
بیل نشود ز کل چسب زار که کن  
سر وی تخم بسته ز تار بیتست  
کافر نشود چنین گرفتار که کن

اصیبا اوله

تا حال من خزین چه خواهد بودن  
و انجام ز کھر و دین چه خواهد بودن  
که ز سر غم و مند و که نوش طرب  
تا کاسه آخرین چه خواهد بودن

اصیبا اوله

ما را همه دم سوا می یاریست ز نو  
سرستی عشق کله دار یست ز نو  
با موی سفید دلخواهیم ز عشق  
این موی سفید ما بهاریست ز نو

اصیبا اوله

ایلی چو سگ تو شد مشو غافل از او  
سر چند که کردی بودت در دل از او

تو کلین خوبی و او خار رخت  
چون دست بدامن تو زد کسل از تو

آن دل که نکشته ام دی حشر از تو  
سر روز بتازه دیدم صد غم از تو  
خشنود نه من از تو نه او نهی ز زدن  
بزار شد دست دل ز من من هم از تو

اصیبا اوله

فریاد ز بی نیازی و حشمت تو  
افسوس ز خواری من و عزت تو  
در سر نفس است صد هزارم ناله  
یک ناله نشد قبول در حضرت تو

اصیبا اوله

کفتی غرضت ز بندگی چیست بگو  
در ویستی و کهنه زندگی چیست بگو  
عشق تو حیات زندگی می بخشد  
خوشرتر حیات زندگی چیست بگو

اصیبا اوله

ای برقع ماه زلف همچون شب تو  
چمن بر رخ آب خضر از غیب تو  
از رشک قد تو سرو بر خاک نشست  
در آب و عرق فنا دقت از لب تو

اصیبا اوله

عشق تو بلای عقل و دین است همه  
از مایه مهر و از تو کینست همه  
سر چند دل آزرده شویم از محنت  
دل با تو نوشت فتنه اینست همه

اصیبا اوله

پروانه صفت ایلی اگر خوشه  
ز آنست که بر شمع نظر دوست



در آتش عشق اگر بسوزی خاموش	کاین آتش جانسوز خود افروخته
وله ایصیا	
آن کل که رخش بود گلستان همه	وز دیدن او تازه بود جان همه
گر گفت رقیب وصل او حق نیست	نومید مشو که حق بود زان همه
ایصیا	
دعشق زبونی از زبرد پستی به	میکنی نیستی ز صدستی به
بجنون غم و خنده و گریه ما	از خنده پیش و گریه پستی به
وله ایصیا	
ای چشمه آفتاب باروی چو پناه	خورشید پرستان همه را در تو نگاه
بس چشم سپیا از انظار تو خیزد	بس روی سفید از غم عشق تو سیاه
ایصیا	
گر بر عدم و وجود عالم سیف	می بود بقدر غیر تم دست رسی
می سوختم آینه هستی همه را	تا صورت خوب او نمیدیدی کسی
وله ایصیا	
آن کل که بست از کی ندارد بدلی	بر دامن او بس و خار خلی
روزی سوی من آید و روزی سوی غمی	هر روز بر آید آفتاب از محلی
ایصیا	
خوش آنکه گشاده چشم دل سوی کسی	آشفته دست از غم سوی کسی

چون نیست گزیرش ز غمی هر که بود	باری غم دل بستادی روی کسی
وله ایصیا	
عاشق نشوی آن زمان که تن خاک کنی	نقش بیت مستی از درون پاک کنی
عاشق نشوی بر این که چون پاک کنی	داغی بینی و جامه پاک کنی
ایصیا	
گر طالب فیض آب امکو نشوی	می نوش نه خمر که صفا دور نشوی
می یکدو دست و بعد از آن شسته	خمرت کنی که هست و مخور نشوی
وله ایصیا	
اهلی بدر از گوشه تنهایی	می نوش و بعین کوشش کرد انانی
در دینی اگر ز عیش دنیا دور	دینا چکنی چه کاره دنیا سی
ایصیا	
گر خاک درش نه دیدم کل که دی	کی تخم امید میوه دل کردی
گر چرخ زان تخم نشدی دانه فشان	کی خرمن مهر و ماه حاصل کردی
وله ایصیا	
جان در غم یوسف چو زینجا کنی	یعقوب صفت ز مرد بیت الحزنی
در معرکه عشق چه نامند ترا	کامد صفت عشاق ز مردی زنی
ایصیا	
آراسته آمد و چه آرا پستی	دل خواست بعثت و چه دل خواستی



بشست و شراب خورد و بر خاستن	و ده چه نشستی چه برخاستی
اصیانه	
از عشق اگر حبس کردی با بی باشی	بگرز پی عقل در پس را بی باشی
در سایه بستی اگر خاک شوی	بهر که بخود سرفراست بی باشی
ای باد بیک سخن دلم خوش کردی	ز خرم دل از آن عهدش کز خوش کردی
جان تازه شد از پیام انوشیروان	خوش باد دولت که جان من خوش کردی
کز لطف چوشت او قضا کشاد می	وین دانه خال بر بشت نهادی
از شاخ بلند طوبی باغ بهشت	کی طایر جان بدام دل افتادی
اصیانه	
انلی تو که با اهل ریانزه سبک	از پستی خود سخی کج از روی
مضو و صفت بلندی از عشق طلب	بر دار بر آن که با حسد از روی
می نوشی ز آسپهان که از دست تویی	در پای خسان چو خاک بر دست تویی
بیداری عیش تب بفریاد چه سود	کز خواب صبوحی چو سکان تویی
در راه سخن جز بلذیب راه میروی	بر میستی سخن ز مهر از خویش میروی

بلبل نشوی که خوانمت سر زهرا	طوطی شو اگر پر سمت بیج مگوی
اصیانه	
گر با همه کس راست روی پیشه کنی	فردوس چو شیران خدا پیشه کنی
سز نیک و بدی که با کسی خواهی کرد	باید همه در شان خود اندیشه کنی
کاسم بگرشتم نهان میسوزی	که نوحه حمید سی و جان میسوزی
شعی تو و صد زبان چو بشت ترا	القصره مرا بصد زبان میسوزی
ای کز نه خود چو سایه بی نور تری	نزدیک تری و ز همه مجور تری
از کعبه مقصود چو رو تا فتنه	سر چند که میروی از او دور تری
اصیانه	
آنی که سخن از همه و خورشید	از غمزه کسی ز خنده جان باز دی
با قد چو سرو و اگر خراسان می بین	کل روی بند تا تو بر او پای نمی
کز خاک ریش بچشم غمیدین گشتی	باید که ز چشم غمیر در دید گشتی
کز میل جنین سر نه نه مژگان ساز	خاکت نهد کسی که در دید گشتی
با یوسف خویش که در پوست تویی	زیرانه چنان که خاطر اوست تویی



با دشمن دوست گزرا دوستی است	میدان پیغمبر که دشمن دوست نوی
وله ایضا	
گر خلق فرشته اندا کردی و پری	باید همه را بچشم نیکی کنی
با خلق معاش چون صبا کن عیبی	بر خار چنان گذر که بر گل گذری
وله ایضا	
آن گل که بود بحسن شمع چکلی	سروی نزنند چو او سر از آب و کلی
سر چند که صد هزار دل سوخته است	یار بزرگ رسد بجز منتش دود دلی
وله ایضا	
خوش گفت بیباغ ببل نغمه سزای	حرفی ز جفای عالم عشوہ نمای
فریاد که با دست نه از باغ جهان	کلهما همه بزد و خار و خش ماند بجای
لغز نایب لغز قنصل	
آن چسبیت که چو مرغ پز بسته بود	چون مار مندر از کج پیوسته بود
مرغان همه را پر ز برون میروید	آن مرغ پرش ز اندرون بسته بود
تنک	
آن یسرم بدن چسبیت که دل بریاید	از وی گریه و صد گریه یکت یاید
بنی چین چین بسج جامی زود	
وز چو چین چین بوضع میزاید	

سوزن ورشته	
چسبیت آن مرغ ماریات کو	راست ماند بنا و کد دلدوز
رشته در باز روی دست پز	باز آید چو مرغ دست آموز
معنی است	
چسبیت آن نام کاوری بشمار	در حساب کواکب بسیار
اولش اول می آخسر سم	ثانیش ثانی می از دو کنار
مرکزش کافی و محیطش را	آنچه کیفیت از زمین و آسمان
سج از حال خود نمین کردد	گر بگرداندش عدد صد بار
در تیر بحر کبر بگزوش	کو سری بشد ام بجوی و برار
معنا باسم دوازده امام صلوات الله علیهم ابدان	
اب حیوان خوش بود آن اهل لبان	در صفای آن لعل فاش از جوهر جان
خمس	
در دج آن نان تله جان داخل خار خورد	از حد کان در ز صد لولوی عثمان
سی	
مخوشست آنای شک چو مرغ جانم اگر	کوشه چشم افکند مر جانیش از آن خوشتر
پن	
سبیل او خوشه افشاید و کافا و	دانه برداشش کز در غلطان خوشتر
چسبیت	



آن بری و شرف بردمان فرود کنند  
سبیل است آن طره و سبیل بدان شسته

**سعد**

مغز جوی از آخر علم محبت پوست چیست  
این سخن امی از علم صد سخن دانست

**محمد**

مخوش غون دل آخر در دو چشم از برق جل  
گرچه از شمع جالش دیده گریبان چه شسته

**جعفر**

در جفا که بچست آن چشم باری پیش  
این جفا از صدر از لطف و صفا چه شسته

**موس**

از ترف دل جان بود در موی و سزایش  
پیش آن رخ رشید رخ گریه کفایت

**علی**

ای صبا خاری بیار از راه او کار زار  
بر کشته دل ز صد کلزار رضوان چه شسته

**محمد**

روز رحمت شد و کون بخت از در چون  
قطر ناکان بر یک ز چستی در افسان چه شسته

**علی**

میخورد از دست غم خیم بستی عشق  
تا کند پنهان نظر چون عشق پنهان چه شسته

**سین**

حسرت آن سر روی با پای چشم از روی  
انگله قد با خود گز سر و پستان چه شسته

**محمد**

پیش چشم آن بر روی روح املی از در مدار  
چشم از او املی گریه کفایت و ایمان چه شسته

**باسم ادم**

بدل طبیب چو دستی نهادی چون خواه  
ز درد دل بهر انگشت آبی از زنجیر

**آتش**

دل دور از تو سر شمع که فروخت  
عیان تا کشت آتشین سوخت

**اسعد**

آنگه خلقی از غمش سر گشته روز و شب  
وی دمان بکشد و صد سر گشته خندان

**الله وردی**

یار عاشق گشته لیکن گشته در خاک فرار  
لوحش الله وزد گشته در موی روی بار

**اکبر**

در سر میدان جان باران خود به ز خدی  
تا نه نو کوی و چو کان بکشد ناکه درای

**اصبیل**

ساقیا بس کند صراحی تن  
لب لعلت اگر بسیم بزم سن

**انیس**

قلب روی اندوده نستاند در بازار  
حالی صبی باید که بیرون آید از آتش بلیم

**بابر**

نابرد در رخ کج نیست پسر نمیشود  
مزد او گرفت جان برادر که کار کرد

**انصتیار**

بس که پسر بد بیند شکم ز نیز ترک است  
اگر کسی تیرم زند در تیر او خواهد پست



کرمانا تخی نه هم از دست چرای دل جان ایاز اوادی ایمن مضورت از ان در نشان

**نابیت**

در قافله که نعت نام همه است  
وز نظم وجود ما نظام همه است  
کر چار نشان قافله سار شود  
نابیت شود آن نام که کام همه است

**باسم بهادوسیر**

دود لبرید تو دهر حیرت لایق سم  
بیا بهر دود لبر شوید عاشق سم

**پیسری**

نی زلفت از دست تان بهار پستان  
چون ماسی از بیکانچی هر یک کزین

**بها**

کر چه در دل هر جنکت بتا ز همه دم  
در دل ما سر صلح است و صفا بر سم

**بلال**

چو پیر این ز شوق نوکل من  
سکا فدینه را دل تا بدامن

**باسم تاج ه**

چشمم که بود از اشک درجی پراز لالی  
تا دیدم لب او شد درج دید خالی

**جمشید**

دل که چه مغلط است بسی که هر مراد  
از چشم ما شمرد بدست تو خوراد

**پیسری**

سر کز کند فلک بکس پروای  
رحمی کند به عاشقی شید ای

بار تو که گوید را در ان یار نیست  
گردت رقم به نام سینه یار

**پهلوان**

عاشق که مراد خویش جوید مادام  
سر کز سر ز وصل دلدار یکام  
پروانه که سوخت جان خویش از پی وصل  
آن سوخته را شده اقبال تمام

**پیسر**

برداشت دوش ساقی شرم از میانم  
کلیه من قبارا بکشد و پیر من سم

**جمشید**

اگر نه در پی بردند آن دوزگر گشت  
اگر فتنه اند چرا طاس کعبتین بدست

**باسم حاسی**

نشد از آه و ناله اجاب  
عالی بر رخ مهم در خواب

**حمید**

کل شکفت و کوه و صحرا سبز گشت هم  
از چمن بید سر که خاسته وز دست سم

**حاجب**

تیغ جو بر مدعی زخمی برابر دل رساند  
آن جلالت خوب شد اما نشان آن

**حمید**

تن که بیار تو شد بر سر که باشد یاور  
چهره ز زورت و چشم بسته از خون بر سر

**حسام**

کاش بخسته دل به در جوع خویش لعل  
تا بشکفا فدا کنم که ایها بصاف



**بسم**  
 نیز مژگان تو بی زهر است و زهر آلود نیز / اگر چه کفم رو سبایی دارد بایب ای عزیز  
**بسم**  
 جهانی دل کباب از غم که آن کل سببش / شرار اخگر دل مجهد بر طرف دانهش  
**بسم**  
 نقل سر شراب ندارد دل که ادا / جز ذکر آن دمان که خوش آمد یک کام  
**پستی**  
 بر آه دل ای جان من مگر وی / که از سبب امش تو بانی شو  
**بسم**  
 که خرم زلفش دارد سر بدل عدم شود / بر هوا تاج سر اندازد دل و خرم شود  
**بسم**  
 رود چون قطره های ژاله اشک از چشم بید / یک کایک بازمی آید نیکو دهنی بد  
**بسم**  
 گوشه برقع بر آن خورشید رخ و اوج است / وز قبا داغی کرده که وصلش حال  
**بسم**  
 ترک خورشیدی که شاه ملک نیکویی بود / نامزد از ترک تاجیکان هندویی بود  
**بسم**  
 بصید دل کند ره شدن کاکل کاهری / خرم زلفت کشتا تا نیز بر سر سوزندانی

**پستی**  
 نسیم صبح میخایم که شاخ گل بچسباند / بسر و قامت ساقی گل صدر کی افشاند  
**بسم**  
 اهل چه خوش آن عید که او سوئی بشتا / بس عید بیانی که از آن لیک توان یافت  
**بسم**  
 سر شمره محسن چون تو خوشش نه / خوبت ولی چو شهرتش نه  
**بسم**  
 شب بجزرت دما آشفته ایم از زلف لای / چو شب تارست و در راه بود از طلب کل  
**بسم**  
 خاک رو بان است را موس که بنه خطا / کردل بسیر و پاهم کند میل رواست  
**بسم**  
 کان نیت بهار کند تو رستن / که خواستند مردم یکی جانشین  
**بسم**  
 خورشید من برقع کشد تاروی چون پیش / اگر چه کمر ز دیدم خامم در کره بنیش  
**بسم**  
 مشتاق تو ای نگار غصه کس کردید / چون غارت ساحران چمان تو دیدید  
 زمان راه زمان هر آنکه پیش اکثر بزد  
 باقی همه یک یک و با آخر ز بسید



عقیقه ای دور کشته عاقبت از دمان تو	تا کی حسد بود دهنم از دمان تو
<b>عبد الله</b>	
نه که بی خون جگر راحت دل پدید بیست	تا دم خار نخورد آبله پاشکاف
<b>غریب</b>	
چو چشم از مهر پرویز نیست لولو بیز	غبار خاک درت را عجبیر و ش کو بیز
<b>عینیبی</b>	
یکدم آسود ز کشتن دل قصاب بود	تینغ خونریز دل سخت تر خواب بود
<b>قطب الدین محمد</b>	
قطره با سیل دو بینی بخل صدایت	کرد و بینی دو نبینی بمقام احدیت
<b>باسم قلی</b>	
گفته دیوانه باشد خنده و دردش چرا	درد و خنده هر دو آخر طاعت اینک
<b>کاکا</b>	
جهان تنها گرفت از خلق خوش یار	بجا باشکران کیرد در کربار
<b>باسم کریم مراد</b>	
گرام کریم و مرید مراد	بشرفی هم در جهانندشاد
<b>منصور</b>	
بر کین خاتم جانست نام آن صنم	ورد در دستم نکارم در سواد دیدم
مرشد سرکار اهل بیت از جام حیدر گشت	شکر آب کوثر از دست علی طریقی گشت

مسکر کر نسیم از طره بسنل بیفتانند غبار	تا فهای مشک ریزد چون سرفاز کفار
<b>محمود</b>	
آن دمانم برده از یاد و چو باز آرد بیاد	باز گردد عمر رفته کرده بی او شد بیاد
<b>میر شیخ علی</b>	
زرد درده تو بسیار خون دل خردم	خیمیر عشق و لی شد سرشته زان دم
<b>میسران</b>	
ای کرده نهان در لب در بار کهر	تا چند پوشی ز حسن بدار کهر
دنج کهر ست آن دمان کاه سخن	در جنت بکش و در میان آرا کهر
<b>معین</b>	
اعداد شمریم بسی جمله یکی بود	چون جمله یکی باشد مادر چه شماریم
<b>مقصود</b>	
اهلی از گفتن و ناکفتن عم با بکل است	بی زبان فهم شود قصه اش از خرد است
نویسی دل که چو از موایت دارد غم سبالی	گر گفت ازین موایم غم غم نیست سبالی
نابی زان پری یوانکی جواز دل یوانی	آدمی که از سر دل بگذرد بیکانست
نوح نوحم بیکرد در آیین خویش	که چون خود بین شود کرد در جانش
ولی بیا سندی می بود دام رهنبری	سپل رویشی ناکر دیدم داری ای سپر
<b>ویس</b>	
آتش کز برق غیرت بر فروخت	خرمن رویش در مانده بیخوت





بعد از حمد و ثنای جان آفرین و درود بر روان پدید المرسلین و الطیبین  
 و عترت الطاهیرین صلوات الله علیهم اجمعین پوشیده ماند که  
 رندان یرفنا که صوفیان صومعه عالم قدس بقا اند و صومجی نزد کان مجلس  
 انس و صفای تویمین صفای صحبت ایشان و برکت نکمت انفس این حکم  
 ریشان غنچه الهامی خسته و عند کبر با ی پسته همیشه کشاد می باید چنانکه  
 عندلیب چمن معرفت نواجه شمس الدین محمد الحافظ الشیرازی در صفت  
 اینستان صبح خیزه و دست دعای بیداران اشک ریز نیز نماید **بیت**  
 بصفای دل رندان صومجی نزدیک \* پس در بسته بمفتاح دعا بکش بند  
 و این طایفه را در تفنن عبارت و تعیین اشارت زبان رمزیت که آن رمز  
 همزمان ایشان اند تا جمال پرده نشینان معانی بحجاب اصطلاحات نهان  
 از دیده ناچهرمان پوشیده ماند و از آنجمله آنست که سر که که ذکر پیر خیر است  
 و پیر معانی ساقی میکند مراد سالکان راه حقیقت و شریعت و طریقت  
 است و یاد شراب چون کند مقصودشان زلال علم و معرفت است تا  
 بویله این سیاهان کم شد کان بادیه صلوات و تشنه لبان سیاهان  
 جهالت بزلال شرب شریعت و طریقت بکعبه حقیقت رسند اللهم ارزقنا

منافع انوار هم و لا تحسنا من برکات اسرار هم و با جمله این دردی  
 کش میخانه عشق بازی الهی الشیرازی غفر الله ذنوبه و پسته اند و  
 اورا رابعی چند درستی محبت با اصطلاح این جماعت رو نمود بود و  
 درین اوراق پریشان جمع کرد و نامش ساقی نامه نهاد که بنظر اهل دلا  
 ملحوظ گردد و از دیده عیب جویمان محفوظ ماند و الله خیر حافظ و موارحم کریمین

**حرف الالف**

ساقی قدحی که کار سازست خدا	وز رحمت خود بنده نوازست خدا
می خوبه نیاز و ناز و طاعت مغرور	کز طاعت خلق بی نیازست جدا

**اول ایضا**

ساقی نظری بی سیکان بجز خدا	بشکن بت ما بوالهوسان بجز خدا
ماما سی برده ایم و تو آب حیات	ما را بوصول خود رسان بجز خدا

**ایضا**

ساقی قدحی که نور بخشد همه را	پر کن که دمی حضور بخشد همه را
خوش باش که هم بخند آرایش ما	اکس که می ظهور بخشد همه را

**اول ایضا**

ساقی بگرم تو می کنی شاد مرا	غیر از تو که می رسد بفریاد مرا
-----------------------------	--------------------------------

**اول ایضا**

کرد غم دل تو دستگیرم نوی	سوی که روم که می کشد یاد مرا
--------------------------	------------------------------



ساقی می لعل قوت روح است مرا	دیدار تو خورشید صبح است مرا
بر نیز که در پای تو مردن بسینه	خوشتر ز نزار عمر نوح است مرا
ساقی قدحی که هست عالم ظلمات	جز روی تو نیست در جهان آفتاب
از جان جهان و سر در عالم مست	مقصود تو می و بر همه صلوات
ساقی می معرفت فرا که نیست	در شرب بی عرفان معصیت است
لی معرفت آدمی چه کار آید هیچ	مقصود ز آدمی عین معرفت است
ساقی فلک از بحر عطای کفایت	در کوی تو صد کعبه جان سر طریقت
در کعبه جان ز بی شرف که بر رسم	در دره کعبه هم بمیرم شرفیت
ساقی نظری که دل خویش زد دیدن	جان شاد ز خوشه چینی خرم نیست
ناگفته دلست ضمیر ما میداند	جام جم عاشقان دل روشن نیست
ساقی می باز عارض پرغوی تست	چشم ز پست که چشمها در پی تست
سر چشمه فیض جز لب لعل تو نیست	
صد خضر و سیح جرد خویش نمی	

ساقی منت خطاب بودت مگر	خمنت بدل کباب بودت مگر
آمدم که ترا نظر ببید از آن	بخت بد من بخواب بودت مگر
ساقی می وصل به بخت کش حجر	تا چند نهند دل خویش و ناخوش حجر
هر چند چو جمع جان من خوش نیست	تنهار مرا مسوز در آتش حجر
ساقی که غمش زیادش نمی خست	رویش ز صفای صبحکامی خست
هر چند که دلخواه بود عیش جهان	دیدار خویش ز سر چه خوانی خست
ساقی لم از تو در کد از دست منوز	ایند بلطف چاره سازت منوز
گر بی تو ام از صومعه نکند دریا	باز اگر در میس کده بازت منوز
ساقی قدحی که شد در گلشن باز	کوه از کل لعل کرده پردامن باز
در آتش نیم گشته لاله نکر	کز باد چو کوزه میشود روشن باز
ساقی تو بعبود من درویش برکن	مردم بسم ز رحمت خویش برکن
صدره دل بتو فریاد رساند	
یکره تو بعبود فریاد دل بر کن	



ساقی نظری که دردی از جام تو بس	ورخی نبود عارض کلام تو بس
جان بست تو چون نام ساقی شود	ای راحت جان مرا عین نام تو بس

ساقی غم این پر کهن سال پرک	وز خسته دلان بشکرت بقال پرک
ای مطرب جان عود تو سمدر هست	دستی برک او نه و احوال پرک

ساقی زایسیران جگر ریش پرک	واحوال مرا از همه کن ریش پرک
بر سندی عیش فارغ از خار غمی	این باز بر مننه پای درویش پرک

ساقی ز غم تو میس که دریم چو شمع	در آتش دل شب درازیم چو شمع
بفرست نسیمی که ز پانته سینیم	تا در هوس تو سر بباریم چو شمع

ساقی تو می ز روی فرخنده خویش	حسن تو فرشته کرده بر مننده خویش
گر خنده زان صبح بپیند چو	گرید هزار دیده بر خنده خویش

ساقی که رسد بوصلت از یاری عقل	در خواب که میندت ز بیداری عقل
از باده عشق اگر چه بدست پیچید	بدستی عشق به ز میساری عقل

ساقی قدحی که کار عالم نفیست	گر شادی از ما و یک نفس آن نیز نیست
خوشباشن بهر چه پیشت آید که جهان	مرکز نشود چنانکه دلخواه کس نیست

ساقی دل من سوخته از مشتاقیت	باز که طبیب در دست پستان است
جان دادن امیدت مرا در قدح	تا جان بودم امید واری قیامت

ساقی بهشت این همه مشتاقی نیست	جنت می ساقی بود باقی نیست
انجاست می ساقی و اینجا ست همین	پس درد و جهان به از می ساقی نیست

ساقی قدحی که آنکه این خاک سرشت	خط بر سر ما بپستی عشق تو شست
معمور بود بشاد و بادیه جهان	موجود بود بگوثر و جور بهشت

ساقی قدحی که شمع دل در گرفت	تا ز آتش می زندگی از پست گرفت
آه از می لعلت که برین بادیه ناب	مر کس که لبی نهاد لب بر گرفت

ساقی دل من که شادی از غم نشانت	جز جام می از نغم عالم نشانت
می ده که دم صبوح جان بخش نیست	کس غیر ایسج قدر این دم نشانت



ساقی شب عیش است و منه افروخته است  
می ده که فلک بکیسه آموخته است

دانی که اجل جبرق خرمین سوز نیست  
تادگر کی خرمین ماسوخت است

ساقی حکیم که دل کبابم ز غمت  
مدسوش ترا ز دست شترایم ز غمت

هر چند کسی خرابیم کس شرح دهد  
بانه که بیش از آن خرابیم ز غمت

ساقی دل که دانه نمهر تو کاشت  
مهر تو نهفته تا ابد خواهد شد

دامن پشان بار از اهل ناز  
کز دامن تو دست نخواهیم گذاشت

ساقی ز درت سفر نخواهیم گرفت  
گر کم بکشی خذر نخواهیم گرفت

گیرم که ز خاک بر نگیری سر ما  
ما سر زرن تو بر نخواهیم گرفت

ساقی بهرم کربت یا قوت لبست  
در آب خضر بجای آب عیبت

گر ز سر بود مطرب و عیسی عیلم  
چون لبرججا بود نه جای طرب

ساقی زمینی که لعلت آنرا ساقیست  
دل برنگنم تا دی از من باقیست

مشاقم از آن بدیدنت کس تا خم  
کس تاخی من ز غایت مشاقیست

ساقی به رخسار تو جان همه است  
دلدار منست و دلستان همه است

خورشید صفت بجز ذرات نداشت  
تنها نار آن من که زان همه است

ساقی غم من بلند آوازه شدت  
سرستی من برون انداز شدت

با سویی سفید سر خوشم کز خط تو  
پیرانه سرم بهار دل تازه شدت

ساقی بحیات جان کسی رجعت نیست  
ور نیز بود به از می و پسا غایت

می نمدم ماست ز لکه خون گرمی می  
در آب حیات و چشمه کور نیست

ساقی نظری که دل ز اندیشه تهیت  
شیران همه رفتند و سر به تهیت

سر شب ز جاب کف زدی شمشیر خ  
امروز که دور ما بود شیشه تهیت

ساقی که رفت ز جام جمشید بهت  
مردن برت ز عمر جا وید بهت

خاک قدمت که روز من روشن است  
سرفتن ز صد هزار خورشید بهت

ساقی که لبش مطوح یا قوت است  
دلرا غم او قوت و جانرا قوت است

هر کس که نشد کشته بطوفان غش  
در کشتی نوح زنده در تابوت



ساقی دل من مرده فرسوده است	کو زیر زمین ز من دل سوده است
سر چند بخون دیده دامن شویم	دامان ترم ز دیدن آلوده ترست
اصیبا	
ساقی حذر از غم تو ام آه که نیست	صبرم ز زخمت حق است آگاه نیست
مقصود منی جز تو کس در دل من	والله که نیست ثم والله که نیست
ساقی دل من ز دست اگر خواهد رفت	بجز دست کجا ز خود بد خواهد رفت
صوفی که چو ظرف تنگ از خویش پرست	بجز کعبه کاش می بسر خواهد رفت
در اصب	
ساقی کل و پسته بس طربناک کند	در باب که هفتاد در خاک شدت
می نوش کل می چمن که تا در نگرید	کل خاک شدت و پسته خاشاک کند
ساقی می کمنه یار دیرین نیست	بوی خنجر ز عیش نه آیین نیست
کو چو رستم ده که دل می طبلد	شمیره رز که جان شیرین نیست
اصیبا	
ساقی که با کم ز غم هم هجر است	سر جا که روی دست من و دانت
رفتی و نه ز دل با ما که از غم گشت	باز آبی که صد مهر جان قربانت

ساقی قدحی که کار دنیا میسوزد	ایر کف و شنید و جنگ و غوغا همه میسوزد
طوفان فنا چو بشکند کشتی عمر	عالم همه هیچ و حاصل همه هیچ
اصیبا	
ساقی که ز آفتاب رخ ستم کرده	چون ذره بلند می شد م پستم کرده
بکدامت چو نه زلاف هستیم عام	چون نیست شد م بیک نظر ستم کرده
ساقی قدحی که نه جزین خواهم مرده	بدوش کنم که من چندین خواهم مرده
من با ده پرست بوده ام تا بودم	این دین نیست و هم بدین خواهم مرده
اصیبا	
ساقی قدحی که گربستان ناز کند	مستان به نیاز کار خود ساز کند
چندان به در میست که به سر خواهم	کز غیب دری بروی من باز کند
ساقی بهشت اگر چه راسم بد هند	خواهم می از آن چشم سپیاسم بد هند
این با ده نه درخور که ای چو نیست	بجز کعبه مگر بعشق شام بد هند
در اصب	
ساقی می اگر ز ساغر جرم باشد	ور زودی بخت از خرم غم باشد
من بنده آنکس که در دور فلک	بر سر چه نصیب اوست خرم باشد



ساقی دل من طبع زیارتی بسیر	وز نخت امید سایداری برید
جان داشت امید واری و اجر کار	امید هم از امید واری برید
ساقی قدحی که سوزد اعنم نرود	تاروغن باد در چرخم نرود
بویی که چو عجب در دماغم ز می	مغزم بشکافی از دماغم نرود

ساقی سر اگر جسد اربع از تو بود  
 نوبهار دو دین پیغمبر از تو بود  
 که سوزی صد سر از تو بود  
 نامدم اگر کسیک دروغ از تو بود

ایست که

ساقی در جهان کجا دنی غم	کی جامه بد که یک صد جزیر
ساقی قدحی که هر که بیدار بود	بهری شاد ز لب پدیدار بود

ساقی زاد بستم تو کرد دور بود	خوش بخورند اگر چه منصور بود
گرسنت حقیقت است اگر گرسنت مجاز	بدست کان میر که معذور بود
ساقی بگو که تویم مدم چه شود	زخم دل ما رسد بمرسم چه شود
زان بحر کرم که عالمی کام رواست	بجز عواید پسند بکام مادم چه شود

ساقی زانم تو سر که مدوشش بود	خاموش بود اگر چه در جوشش بود
خندان چون کشت باد و زخ عم	این کار بجز تودان خاموش بود
ساقی چو کف جام شرابی کید	از بجز دل حب کرکبانی کید
جز ساقی ما که خضر راه کرم است	کن نیت که دست کس بر آبی کید

دردانی که از بس کس کی باشد  
 بدو ازین من از بجز سر تو هم برین  
 بپوش و طرب از تو ای تنی تنی  
 ساقی از بس کس کی باشد

ساقی در جهان کجا دنی غم  
 کی جامه بد که یک صد جزیر  
 عالمی که تو کس کی باشد  
 ساقی که هر که بیدار بود

ساقی چو ستم غم نه باندازه کند	فنیاد مرا بلند آواز کند
مردم ز غمت گوشه چشمی بکن	کان ز کس است جان من باز کند
ساقی قدحی که جان فدای تو بود	خوش وقت کسی که خاک پای تو بود
انجا که تو می نزار خورشید فلک	سرکشته چو ذره در هوا می بود



ساقی رطب لبست به اغیار رسد	وز نخل قدرت نصیب ما خار رسد
لعل تو که خون من خورد حق نیست	روزی برسد که حق بخندار رسد

ساقی رخ سر سلسله بویی که بود	پژمرد شود بر آب روی که بود
کو بت شکنی که از خیالات بیان	دردل شکند سر زویی که بود

ساقی می غم بجام ما میسوزد	باران بلا بسبب ما میسوزد
زان می که بیک قطره دو عالم کشند	دریا دریا بجام ما میسوزد

ساقی چه صلاح از من مجنون آید	حال از تو مگر باز بخت نون آید
پر کن قدحی که پر تهنی دست و دلم	از دست و دل تهنی چه بیرون آید

ساقی ز زمانه چند بید رسد	تا چند ستم بردل ناست رسد
فریاد چه سود چون بد بخت بخوابد	بیداری دل مگر بفریاد رسد

ساقی گل بخت سر که پژمرد بود	با که می عیش ستم دل آفریند بود
چینی که چو شمع زنده دور از رخ چشمیست که زنده بر تن مرد بود	

ساقی تو بحسن صورتی خرمن گل	من خار و لیک خار می کلشن گل
کل نیست ولی بوی گل مست عزیز	خاری که در آویخته در دامن گل

ساقی نفسی در آتافوش چو گل	باما بحضور باد می نوش چو گل
اندیشه مکن ز غیبت عنبر که ما	ده چشم چو ز کیم و صد گوش چو گل

ساقی من است کی شوم ستم عقل	مجنون صفت آواره ام از عالم عقل
هر چند که عشق است سر سر ستم زخم	زخمی که زنده عشق به از مر ستم عقل

ساقی قدحی بده بمن سوخت حال	وز دل نشان آید نمی کرد لال
که برق وصال خرمن جمله سوخت	من سوخته ام بحسرت برق وصال

ساقی قدحی بده که از غم رستم	دگر تو زانندیشه عالم رستم
زین پیش غم بود که جان خواهد سوخت	المنه ننگ که از آن ستم پستم

ساقی قدحی که گشته جانانم	نامردن و زندگی از او میدانم
مارا بیا جل ج کار و باغ بخت مار زنده وصل و کشته بجزانم	



ساقی نظر ابات اگر کام نهم	از بهر بتان نازک اندام نهم
پیرم من در بحر ف شادی نهم	زان پیش و دیدن عینک از جام
ولایت	
ساقی نظری که مست دیدار توام	خودش بهر حال که گرفتار توام
دعوی نغمه که من حسر دیدار توام	تو یوسف دمن سخی بازار توام
ایضاً	
ساقی نظری که مدم غم ماییم	مخروم چو خورشید ز شبنم ماییم
هر چند که عالمیست مخروم توام	مخروم ترین خلق عالم ماییم
ولایت	
ساقی نظری که من حسر دیدار توام	سودازده کریمم بازار توام
از کوی خودم بخواری لقمه مران	گر خارم اگر کلمه ز گلزار توام
ایضاً	
ساقی قدحی که حلقه در گوش تویم	دل ننده بیاید چمنه نوش تویم
لطف تو خطا کاری ستان تویم	شرمند الطاف خطا پوش تویم
ولایت	
ساقی قدحی که عاشق روی توام	مست خم زلف و طاق ابروی توام
تنهانه رخ خوب کشد سوی توام	
قلاب محبتیست هر سوی توام	

ساقی نظر از تو که سوی باغ کنم	باغ از تف دل سیه تر از زباغ کنم
گر آتش حسرت برم زیر زمین	چون لاله سمر روی زمین باغ کنم
ولایت	
ساقی قدحی که دل بدر می کشم	چشمی سوی آن ز کس شمله فکشم
مارا سرو تن کر نشود خاک رت	سر پیش کسان من بصر افکشم
ایضاً	
ساقی شراب شوق ماییم	ورنه چه حد ماست که نام تو بریم
سوکند خاک پایت ای هر بلند	کز خاک کف پای سکت پست بریم
ولایت	
ساقی بنشین که با تو دست ز تویم	ز کس صفت از باد سر انداز تویم
آریم بگردن صراحی دستی	سر چند که پیریم جوان باز تویم
ایضاً	
ساقی سخن از تو که پنهان کنیم	مستیم و نظر بب باغ ضنون کنیم
در کوی مغان خوشیم با بچکان	پروای بهشت دحور و غلمان کنیم
ولایت	
ساقی قدحی که من بیستان توام	بی روی تو در روضه ضنون توام
تا سر بودم قدم درین باغ نهم	
تا جان بودم ز کوی جانان توام	



ساقی نظری بمن کن از لطف عیسم	بیا رهل جان مرا همچو نسیم
آسوخشی و شپیر خشی چکنم	جان من ازین نماید ویم از نسیم
اصیباله	
ساقی زغم تو تا کی از دست شوم	تا خد ز پامال پستم پست شوم
عمریت که در خار غم سوخته ام	بازا که بیک نظار است شوم
وله اصیبا	
ساقی قدحی که از غم دل پیسرم	بنی می چو چراغ صبحدم نسیم
بازم بچسراغ روغنی دیزد	تا بار در زندگی از سر کیسرم
اصیباله	
ساقی تو مرا سوخته بمن چکنم	با شعله من سوخته من چکنم
مستم تو کنی و کبر سوای هم	بازم تو پس بونی بگردن چکنم
وله اصیبا	
ساقی نظری که جز ترا بندیدیم	جز پیش تو در سجده هر فلکندیم
شمرنده عالم ز رسوایی لیک	شکرست که از روی تو شمرندیم
اصیباله	
ساقی نظری که نسیم دل بوزیم	وز ذوق بهر حسرت اندوزیم
	چون سایه بطلبیم دور از رخ تو
	هر روز که میشود سیه روزیم

ساقی نظری که مستم و شیدام	دینا بد و جو پیش من و عفت نسیم
مست تو بسوی جنت و کوثر و جود	امروز نظر نمیب کند فردا نسیم
اصیباله	
ساقی تو بستمی کواه دل من	کا ند کم که ز خود رود دل عاقل من
جز از روی تو در دم حاصلت	این بس بود از مرد و جهان حاصل
وله اصیبا	
ساقی قدحی که در غم برهان	جان را از خیال مرد و عالم برهان
	وارسته چو خضریم ز سر قید گشت
	در قید جیایتم ازین هم برهان
ساقی نظری به عاشق محزون کن	رحمی بدل شکسته پر خون کن
ابلی بچشان ز کوثر وصل مرا	وین دوزخ حسرت از دم بیرون
وله اصیبا	
ساقی قدحی که مست اکاسم من	بیکانه ز خویش و با تو همسرم کن
گیرم که بدیگران دو عالم سخته	خود زان منی در کچه بخواسم
اصیباله	
ساقی غم دین کجا خورد جان سیرین	می ده که بریده ام دل ز حلقه برین
	دل یا غم جانان بودش یا غم دین
	کر سرد و طلب کند زانست ز این



ساقی قدحی بخش و بیداد کن	قطع نظر از عاشق ناست دکن
جام همه چون صراحی از فیض تو پر	ما را بنواضع هتی یسا دکن
وله ایصفا	
ساقی دل من سوخت نظر بر من کن	چشمی فلک و کلخن من کاشتن کن
مردم چه چو سراغ سحر ای شمع براد	یکبار در کج سراغ من روشن
وله ایصفا	
ساقی همه زخم طعنه شد پستی من	دخاک فرورفت دل از پستی من
خواهم که چنان کم شوم از ملک وجود	کز سر د جهان محو شود پستی من
وله ایصفا	
ساقی نظر لطف دلاری تو کو	جام می وصل عشرت افزای تو کو
گیریم که ما در غور وصل تو نایم	لطف تو کجا رفت و کرمهای تو کو
وله ایصفا	
ساقی چو مرا عشق تو دایم داد	از عیشش دو عالم سراغی داد
مهر تو چو سراغ راه من تهنات	خورشید بهر ذره چراغی داد
وله ایصفا	
ساقی چو خوش آن نفس که زارم کنی	جان بخشش و باز شمع وارم کنی
چون زندگی از تو یابم ای حیات	
خواهم که در می هزار بارم کنی	

ای ساقی جان و سپرو آزار دگی	چونست که هرگز نکنی یاد کسی
دست که بدامن تو ای سرو سود	ورم برسد که میسد هدا دگی
وله ایصفا	
ساقی قدحی که میکند غم سستی	از دل نشان بآب می کرد غمی
چون کار جهان بنگر کن است نشد	ما را بر مان زلف که بهبودی
وله ایصفا	
ساقی قدحی که مرست عالم نفسی	دین کفین آن به که شود صرف کسی
نیکان کل عالم اند باقی خرد خار	باشاخ کلی نشین به با خار جوی
وله ایصفا	
ساقی نظری به میوایی باریک	گر باد نمید می صلابی باریک
درمان نیست یک نکه چون نکنی	از نیم نکه نیم دواست باری
وله ایصفا	
ساقی ز زبان بهزده کو بر لب جوی	کز آب حیات عمر جاوید جوی
جان باد سواست در پی باد پیوی	می آب بقاست می نور و می جوی
وله ایصفا	
ساقی قدحی که بیکار تو کسی	گر در دبی بود دو اهرم تو کسی
فریاد رس اهلی میکن که شود	فریاد رسش که هم تو فریاد رس
تمت الساقی نامه بحسن و بقیه	



زین را بخوان

یارب کنه الوده زدینا مبرم  
پرونده نعمت تو بودم عم عمر  
بنی و عده وصل خود به عبی مبرم  
بنی تو شته رحمت عم از اینجا مبرم

وله ایضا

یارب مهل اندر کنه اندوختنم  
از برق کرم چراغم افروختنم  
بما ره علم و حکمت آموختنم  
سر چند چو شمع لایق سوختنم

ایضا و

یارب بکرم نگاه دارنده تویی  
سر چند که من تخم اهل میکارم  
نقش همه را رفتنم کنارند تویی  
کارند منم ولی برارند تویی

وله ایضا

یارب دل کس جز از تو خرم نشود  
گر نقتد مراد سرد و عالم بخشیش  
الی لطف تو کار خلق عالم نشود  
بی محبت ز خزان کرم کم نشود

ایضا و

یارب تو خداوندی مابنده همه  
یارب تو مراد اگر بخشیش که همه  
رحمی که ز کرد بایم شرمند همه  
بخشنده تویی جز تو خواننده همه

وله ایضا

یارب تو مراد من غناک برار  
وز خاک چو ذره ام بر افلاک برار

تخم کهنم چو دانه در خاک فکند  
بارد کرم چو سبزه از خاک برار

ایضا

یارب تو شکسته مرا سازد دست  
دوری نبود ز کارگاه کرمت  
و انجام شکسته کن چو آغاز دست  
گر شیشه شکسته شود باز دست

وله ایضا

یارب کهنم بخش و عذر هم سپیدر  
عمرم همه خوش گذشت و این باقی عمر  
در مانده ساز بنده پست  
بر پستی عالم از کرم سخت کبر

ایضا

یارب تو مرا کار پابان کردی  
تم کار پریشان مرا جسیع آوردی  
دستواری حال بر من آسان کردی  
تم جمع غم مرا پریشان کردی

و تفصیلت معرفت

از سر چه دین دایره موجود بود  
مقصود حق از وجود ما معرفت است  
مقصود شناسایی معبود بود  
در بنی ز وجود ما چه مقصود

ایضا

حکمت زره و دلیل و برهان آموز  
خواهی که حدیث ببلبلان فم کنی  
عرفان ز رموز اهل عرفان آموز  
اول بر روزبان مرغان آموز

وله ایضا

از جام کرم قیمت هر گس دوریست  
دین در خور شرب است نه شاد بخوریست



موسی صفت از معرفت حق سمر را / طوریت و لیک طور سر کس طوریت

وله ایضا

ای محرم راز دل چه بیگانه و شی / تا چند برنگ و بوی این باغ خوشی  
در کوش تو معرفت شود ناله مرغ / چون خطمی اگر فینده از کوشش

در بیان حقیقت اتانی

آن جو که برید گشت از چشمه بود / در گلشن خاک رفت و سیرت نمود  
از رنگ برنگ گشت و از شاخ بنشاخ / باز آمد و پوست پدربای وجود

ایضا

ای یوسف جان درون پر امن تو / نقد و جهان جویت از خرم تو  
مقصود زمین و آسمان کر طلبی / کجیست نهفته در طلبم تن تو

وله ایضا

مجنون چه اگر تشنه بحسبیت / لسانی مثل قطره و مجنون سیلیت  
یونس بدرون مای اندر صورت / مای بدرون یونس اندر غیبت

ایضا در حقیقت

جز قدرت حق ز نطفه پرورد / کس را چه حد از عدم وجود  
او اندو علم او که در عالم صنع / چون کرد و چه میس کند خواهد آورد

ایضا

مدره عشق که به سخنانه رود / در کعبه نمان ز چشم بیگانه رود

هر راه که مرد میسر رود را بخدا / شرط است ولی که راه مردانه رود

ایضا

گر آدم و کافر شسته کردی و پرست / حسن تو ز روی جمله در جلوه گرفت  
بیگانه و خویش نند درین خانه یکی / سر کس که یکی دو بیند از کج نظریت

هم در معرفت

عارف بجز از عاشق آگاه کجاست / هر بوالهوسی رهبر این راه کجاست  
از سستی خود چو کم شود عاشق فرد / باید که مقام لی مع الله کجاست

ایضا

ای آب بقا اگر ز گل پاک شوی / اینه لعیان اهلک شوی  
الود کی تن از صفا دورت کرد / مگذار که در میر صفت خاک شوی

وله ایضا

ما کج غنیم و غم ز حق خواستیم / طاهر همه عیب و باطن ار استیم  
مازان چنیم و تا چو شبنم نگری / بر خاک نشسته ایم در زو استیم

ایضا فی هذا المعنی

در خانه تن لا شو خانه بشین / اگر خانه پراز کلت چون خلد برین  
کلری جام خانه از خورشیدت / از خانه برون خرام و خورشید بین

ایضا

دو طور فنا چو موسی از خود بکسل / مستانه عنان پستی از دست پهل



تا از شجر طیب به وادی عشق فریاد اماند زنده آتش دل

**در حقیقت معرفت**

جان دو جهان ز شخص من سخنت کان یوسف کم گشته درین پیست  
کوته نظر مگجاش نامد سرگز چینی که مرا شناخت هم چشم منست

**ایضا**

یک که بده و اگر بصد منصرف است در اصل یکیت وین سخن نکشف است  
از کثرت صف اگر الف کثرت هزار الف است بصورت و بمعنی الف است

**در فضیلت خاموشی**

سر چند بود کلید سر کار زبان مکشای ببول هرز بسیار زبان  
ای خواجه تو شمع و سخن باد و خاوی زود سرست نکهد از زبان

**ایضا**

با آنکه زبان کلید سر کار بود گوش از خمی رشته ز آزار بود  
باغیت تن و گوش کلای خجاست کم گو که زبان کلای پراز حسار بود  
ناموش زین دست آنکه بیاس  
بر صورت سخن است زبان در دست  
ایضا  
خود از زبان خویش خور ز بیاس  
پایس بسر خود در زبان نیز بیاس

اهلی سخن کبشت تو خرمن نشود خاموش که کار با بگفتن نشود  
شمعی که تو از رشته جان سخته ملی برق قبول دست روشن نشود

**در فضیلت قناعت و خرسندی**

طایر صفقان بخلق زور می کنند راضی بجوی شوند و سوزی می کنند

رندان چو سما به اسپ سخانی فالغ تا دانه هم از دمان مور سی کنند

**هم در قناعت**

اهلی نه جهان چو قیمت خویش خوری اگر کوشی و گزنی کنی کم و بیش خوری  
بگریز خلق زانکه ز بنور روشنند گردوش طلب کنی همه نیست خوری

**در مصابرت بلم قناعت و خرسندی**

کس یک لب نانی از سر جوان نکزد کاکشت ندامتی بدندان نکزد  
خوش وقت کسی که بر لب خوان کباب لب خاید و خون خورد لب نان نکزد

**سم درین باب**

ای خواجه که فهم نکندت پیسج است ترا چند از پی زردوی چه رنج است ترا  
چون از زرد مال غیر روزی بخوری انکار که صد هزار کج است ترا

**مدارا و مواء**

پامال شود بفتنه سر مال که هست کردد شب غم روز مرقبال که هست  
چون عاقبت اینست چه شویش کیم روزی ببت آرم بهر حال که هست

**در ترک طمع که مایه قناعت است**

کشتیت دو کون و ماتاشا گر کشتت وز بهر قاشاست چه زیبا و چه زیشت  
در دانه اگر طمع نکردی آدم کی مانند شدی بخواری از باغ بهشت

**ایضا فی سبب المعنی**

روز غم اگر بگوتهی می کردد آن غم سبب روز بهی می کردد



پرشاد مشو که جام عدل مه تو | آن لحظه که پرگشت تهی می کرد

اصیاء

خرنیت کسی که از جهان ناز خرد | یا عثو این پشیم کج باز خرد  
خود با غم جهان چرا بفسر و شوم | من بنده او که از غم باز خرد

فایده فراغت و عتلت

یک لحظه فراغ خاطر گوشه نشین | بهتر ز هزار شای روی زمین  
نان جو کج فقر و سلطانیت | انصاف بدو چه سلطنت بهتر ازین

وله اصیاء

کرد همه آفاق بگردی چو پدیم | کار همه کن پس جز از طبع سلیم  
دشوار تر از سوال کاری بود | خواهی زینم خواه خواهی ز کریم

در صفت کم آزاری و نیکو گفتاری

مقصود خدا از خلق اسرار دل است | صد یوسف جان غلام بازار دست  
راضیت از او خدا که راضیت دل | آزار خدا و خلق آزار دست

وله اصیاء

آسوده بود هر که کم آزار بود | آزار کننده خود دل افکار بود  
آزاده بود همه که مرغان نیک شد | شاهین که گشتند پند گرفتار بود

در خلق با خلق

با خلق خدا نمیستوان غوغا کرد | خوش آنکه مخلق صید خاطر ما کرد

صد دست بیک روز توان دهن حساب | یکدست بصد سال توان پیدا کرد

اصیاء

انان که اساس کار بر عقل نهند | باید که جواب کس بتندی ندهند  
خورشید که شمع عالم افروز بود | آن لحظه که گرمی کند از وی بچسند

در ترک کینه

مرخت سخن که تلخ گوئیست دارد | در سینه خلق تخم کین میکار د  
ز زنهار که تخم کین بر بیهوده مکار | کاین آخر کار تلخی بار آورد

وله اصیاء

صاحب منبری را که بود طبع سلیم | خاک ره خلق باشد از خلق کریم  
گر مشک شوی می مانع خشکی مغزوش | مانند بفته باش منسکین و حلیم

مدارا کردن با خصم غایب

دشمن جو تو نماند بود و خون خوار | با او نبود عسیر مدارا چاره  
مرحله که او گشت فروهل تو بلطف | نارشته غافیت نکردد پاره

اصیاء

با دست سخن مدح پر باد مشو | وز کفن زشت هم بفریاد مشو  
دشنام و دعا و مدح و ذم باد مشو | از باد هوا ملول و دلشاد مشو

در نوازی صبر

نی صبر نصیب کس درین باید نیست | بی صبر نخت دیک و این قاعدت



در حکمت کارا که بود صبر ترا	معلوم کنی که صبر بر بنیاد است
<b>اصیانه</b>	
بسرشت پهل صبح ایزد کل تو	کز صبر خمیر مایه کیر ددل تو
جایی که بدین صبر تو حاصل شده	بنی صبر مراد کی شود حاصل تو
<b>در فایده مصابرت</b>	
سر ذره که صبر مایه خود خواهد کرد	خورشید فلک شکار خود خواهد کرد
از صبر هزار ساله چون نوح مرنج	هم صبر که صبر کار خود خواهد کرد
<b>اصیانه</b>	
تا خلقت محنت بنیادت نرسد	برق طرب از شمع پادشاهت
کی بود رستی ز شکست آرد ماه	تا کار شکتی بغایت نرسد
<b>اصیانه</b>	
درویش توان بجهنم رختی بودی	سلطان توان بر تیره بختی بودی
سختی همه آسان شود از صبر و لبی	سختی همه سختی بختی بودی
<b>در صفت انصاف و راستی در کار ما</b>	
کر از دولت کفایت باشد بهتر	کس حال تو کم شهنشه باشد بهتر
ز نهار که هر چه میکنی پنهان کن	طاعت هم اگر تخفته باشد بهتر
<b>اصیانه</b>	
مستی که لذت از سر آیش باشد	وز تر سپس خدا دل کی با آیش باشد

بهر ز کسی که است با شد ز غوغا	در بجهت حق سری نخواشش آید
<b>اصیانه</b>	
بابای و پستی سر تقوی دارم	دنیا طلبیم و میسئل عقیبی دارم
کی دینی دین مرد و بهم جوشند	اینست که مانده دین دینی داریم
<b>در حد کردن این زمانه</b>	
هر صحبت و پستی خار پیس دارد	هر باغ خزان و بهساری دارد
کنجیست چمن نکل پراز زر لیکن	در برین خار خفته مار پیس دارد
<b>اصیانه</b>	
آنان که بخلاق از ره معنی مکنند	کی خلق خدا جو مکه گری شنبند
کی باز بود همچو کبوتر بوفت	او کوشت حوزد کبوترش کوشت خوش
<b>اصیانه</b>	
ایلی سخن بکار پیدی باری	زان حسن نهانی چه شنیدی باری
بسیخ پستی تو و بیسیخ کنی	وردید کسی تو خود ندیدی باری
<b>در صفت توکل</b>	
در معرکه مگر ز پیکان همه	واندیشه مکن ز تیر باران همه
کر مرگ کمان کشندیش که مست	در قبضه قدرت خدا جان همه
<b>اصیانه</b>	
ز نهار که بد کفن پس در دکن	وین آتش شرفت سرین کوگر دکن



دانی که همیشه مجرب برق بلا	پس خرمن قستانه کرد خود کرد کن
<b>اصیبا</b>	
زینهار بغیبت از کسی نام ببر	وان زنده که نیست در میان مرده
شرمت نبود که مرده گیری بزبان	غیبت بگذارد همچو سگ مرده بخور
<b>وله اصیبا</b>	
در غیبت بی گنهی کی پرده در دست	واکنس که زنا کند پس پرده در دست
زانی حضور و این بغیبت رسوا	اینست که غیبت از زنا ساخت بر
<b>در نفی چند واحتر از واجتباب از خود ان</b>	
عاقل ز خود خود حذر خواهد کرد	کو از ره چشم بد نظر خواهد کرد
از رشک خود ز سر چشمی خیزد	دین ز سر نظر در او اثر خواهد کرد
<b>اصیبا</b>	
گرا ز همه کس بر لطف و احسان گذری	آسوده کی از خود نادان گذری
چون خار رست گیرد و چون سگ ببرد	هر چند از او گشاید امان گذری
<b>وله اصیبا</b>	
این بدقیان کجا شکایت ارزند	نامردم اگر تمسک کجایت ارزند
در ارزیشان اگر گنهی غایت جهد	تیز سگ تو غایت غایت ارزند
<b>در صفت سخا و مذمت بخل</b>	
بخشش نبود بر صفت حضرت دوست	آزاده کسی که بخشش عادت دوست

در صورت بندگی خداوند بود	سر بنده که میرت خداوند دوست
<b>در صفت خست خیسان</b>	
کر سفله غنی شود چه بود آید از او	او جمله زیانست چه سود آید از او
کوی ز وجود آن خست این عرض است	کا فعال خسته در وجود آید از او
<b>اصیبا</b>	
هر چند که تنگ دستی ای شاخ بهار	بوی گرم از تو میدید دلیل و بهار
خوشباش که تنگ دستی غنچه گل	بهر ز فراخ دستی برگ چار
<b>وله اصیبا</b>	
خاکی که پو کرد کرد درها کرد	سیمات که سر مه نظر نا کرد
سنگ سیسی که زیر پا خاک رست	اعلی نشود که تاج پسر نا کرد
<b>در عاقبت کار زو برستان</b>	
نویسه که همچو غنچه زرناک شود	گر گیسو کش پیش جگر چاک شود
آن زر که بسعی حاصل از خاک شد	چندان بخورد که عاقبت خاک شود
<b>اصیبا</b>	
آن غیبت منزه که خانه پیر کج زرت	گر شد دکنی دل خرابی تنه زرت
گر که پسته بلقمه پیر کنی	از خانه کعبه پست خن خور توست
<b>در صفت کریمان</b>	
اکنس نعمش زیاد باشد همه وقت	گوخوان گرم نهاده باشد همه وقت



در سفره چو غنچه که همه نان تهیت	باید که چو گلکشت ده باشد همه
<b>هستم در سخا و بخل</b>	
که پیش سخن شب از کردون باشد	صبح از کف او تمام بیرون باشد
از بخل بود که شخص قارون کردد	قارون که سخن بود نه قارون باشد
<b>وله ایضا</b>	
در ویش سخن را همه کس یار بود	وز نسیم مسک همه را عار بود
خاری که کلی دهد عزیزت چو کل	کلین که کلی نیاید و در خوار بود
<b>ایضا</b>	
مسک ز جهان بیش که محرومت	با کج ز از فیض درم محروم است
در شیر جان او بود لذت بخل	بچاره ز لذت کرم محروم است
<b>وله ایضا</b>	
آن خواجگوش کا و خرم نیستد	کس را ز کفش جوی بدام نیستد
که انگیش ز شاخ طوبی بزین	چون غنچه ز شست او یک از زین
<b>ایضا</b>	
ای خواجگه بخل اگر تو ایمان بدی	خوشتر بودت از آنکه یک نان بدی
در دیده ادراک تو چون اهل کرم	که جلوه کند حسن کرم جان بدی
<b>در حسن معاشرت</b>	
با هر که می نشست و برخواست کنی	باید که از او هزار در خواست کنی

که بر سر عرش سومی نشین آیی باز	تا مشرب خود بمشربش راست کنی
<b>ایضا</b>	
تعظیم خسان بجای و پست کن باشد	کل باش که مسکن از تو کلشن باشد
کرد تو فروغ معنی است چو شمع	هر جا که تویی جا بتور روشن باشد
<b>در حسن سلوک</b>	
سهلت که مرد گوشه بگزیند	یاد او من صحبت از جهان در چند
من ننده المکنم که از صحبت خلق	بر خیزد و کس عنایتش نشیند
<b>وله ایضا</b>	
که در پی قول و فعل پسجید بوی	در دیده خلق مردم دیدن شوی
با خلق چنان مزی که کر فعل ترا	سم با تو عمل کنند زنجیر سو
<b>ایضا</b>	
با خلق اگر از غرض نباشد سخت	بوی نفس جان وزد از دم زشت
از نفس غرض بشوی لکان سخت	تا جوهر جان شود سراپای تنیت
<b>در مذمت نخوت و تکبر</b>	
هر چه زدی که نخوتش کار بود	گر شاخ گلست در نظر خار بود
زان بر سر سر و ناز زد فاخته یابی	گورا همه کبر و ناز در بار بود
<b>وله ایضا</b>	
آدم ز ادب فرشته اطوار بود	با خلق خدا بخلق در کار بود



سر کس که ز کبر پست بردیوار است / آدم بود صورت دیوار بود

وله ایضا

از آنکه سز نباشد و پای نخت / سرگز نشود کسی بزینبخت  
از میوه شجر عزیز باشد نه ز برک / بی میوه چه سود برک زینک بدخت

هم در ترک نخوت و خود آداری

آنان که بپند زینت و زینت کنند / خود را بزبان مردمان میفکنند  
آنکس که خود آراست بود در سخن / اگر شاخ کلیت کاغذش می شکنند

ایضا

مردم همه جو سری و صاحب نظرند / در دست تو کو هر سز نمی نهند  
صد خرمن خود فروشی از بی سز ان / صاحب نظران برک کاشی نهند

وله ایضا

ای دانش خود گشته سز در نظر / و ز نظر هنر گشته سز در عوشرت  
که سز عارف سالک کردی / جای بری که عیب باشد هنرت

هم در سز

از عامه مشمول اگر بادریک / کو واسطه گشت تا تو صاحب ترکی  
که حاصل شاخ جمله می بود سز / میسخت ثم ز غایت بی برکی

ایضا

ای خاک چرا چو آتش ز جا شده / کو یاکه نه از آدم و خوا شده

زادی ز پدر بوضع حمل از مادر / بنکر که خود از چه وضع پیدا شده

وله ایضا

ای قطره آب از منی و ما بگذر / بنکر که شدی از چه مرد چسب  
مجویس کجا شدی چه خوننا خوردی / و آخر بچه شکل آمدی باز بدر

در سز حرمت شراب و اجتاب از ان

در باغ می از نیک بد مردم است / چون میوه ز سر باک و شیرین است  
دانا که هلاک جا بلان دید درد / کرد این شفقت که در بروی همه است

وله ایضا

می را که خمار در کینست چه سود / خیرش هزار شتر قرینت چه سود  
که سود تنست عقل و دین راست زیبا / سودی که زبان عقل و دینت چه سود

وله ایضا

که عمر به کار سز کنی حیف بود / وین نامه بهرزه طمی کنی حیف بود  
جایی که سز و غیب آید سوی تو / که گوش بچنگ و نی کنی حیف بود

در ترک از شراب

تا کی ز خمار می سز افکنده شویم / میریم بصد درد و دگر زند شویم  
رسوای خلائیم و از حق خجلیم / تا کی ز خدا و خلق سز مند

ایضا

می باده فروش داد و زر می طلبد / معنوقه تنست و جان می طلبد



برخیز که کام دل ز معشوق و می	سر چند که میدی دگر بیطبد
<b>در ترک سواد سوس و پیش مانی از پسر وی عشق</b>	
سر کس که سواي نفس شد پیرش او	صد خار بلا دلد ز اندیش او
مگذار که این حس را بلا پس شود	برکن ز زمین دل رک در پیش او
<b>وله ایص</b>	
غیر از ره عیش که چه دلخواهیست	غافل مروا این راه که بی چاهستی
سر چند روی چون ره بی عاقبت است	غیر از ره بازگشتت را نیست
<b>ایص اوله</b>	
این خفته که خواب بخودی میپوشد	شیطان عن سرور در که در پیشه است
برخیز که آنکه در برتست خواب	بچست همین صورت اندیشه است
<b>وله ایص</b>	
سرمازه خطی که بهر ز با تو ملکیت	دیویت یعنی بصورت ملکیت
این سبزه خط که خوانیش مهر کما	زدا کنی که این چه خار خکیست
<b>ایص اوله</b>	
گر کبک بی از لذت تن محو ملک	پرواز کند طایر در وقت بملک
از عشق فنا ده بفرش از پی نفس	مشدار که تا نیفتی آخر بدرک
<b>در پو پستن بر حرم رحیم و کستن از شیطان بر حرم</b>	
رحمن طلبی ز اهل عرفان کردی	شیطان طلبی غرور و عصیان کردی

ای کور بصر شرم نداری که ز جهل	رحمن بهیله پیر و شیطان کن دی
<b>ایص اوله</b>	
آدم که خداش سر فرسازنی آ	واندر سمه کار چاره سازنی آ
شیطان فریب نفس در سر نفس	چون طفل ریش هزار بازی داده
<b>ایص اوله</b>	
ماست و ره هوای دل طبع فریب	رخش سوس از من ز بازی از ان
آنکه که عنان کسته شد تو سوس	چون باز کند عنان او صبر تو سوس
<b>وله ایص</b>	
ای پیر شکسته توبه است نما	تا کی بهوای دل می عمر بساد
کیرم ز خدا و خلق شرمت نبود	شرمنده خود نمیشوی شرمت باد
<b>ایص اوله</b>	
ای مست حق از می مجازی کذب	وز عشق بتان و عشو بسازی کذب
با میچکان عشق و جوانی خوب است	چون پیر شدی نه بچه بازی کذب
<b>وله ایص</b>	
خضره ماست عقل در راه پیری	غول ره تست نفس در شکل پیری
غولت بلرب خواند و خضر آب	مشدار کزین سیانه بازی نخوری
<b>در غفلت نور زدن</b>	
کر رخس هوای دل سیرت نبود	افنی بچی که در ضمیرت نبود



مرکب بنشیند آرزوی پند زهر آ  
برتاب عنان که بازگردد نبود

وله اصیبه

آدم بگریوه ایست در راه فلک  
شیدش درک دست از معراج  
عقلش سوی معراج کشد لیکن سعی  
آسان بردش نفس و طبیعت بدر

اصیبه

در روی جوانان نظری می باید  
اما نظری که زری می باید  
مردی که درین راه نغزده بپوش  
ثابت قدمی راهبری می

در پریشانی از افراط شهوت

شهوت ضررش مگو که حالی پیدا  
از پیر زمان خرد سالی پیدا  
از کوزه چو قطره قطره آب چکد  
از روز که کوزه گشت خالی پیدا

اصیبه

شهوت نهلی که چون شرابت ببرد  
برتاب عنان و گرنه ثابت ببرد  
اندازه چو جام عدل از دست  
افراط مکن و گرنه ثابت ببرد

اصیبه

شهوت چه حلال و چه حرامست و با  
کمان یکدمه لذت است و صدمه  
نون تو حلالست اگر حرامست حرام  
مال تو حرامست اگر حرامست حلال

در ترک شهوت

شهوت پرست و برتبان ناظر باش  
از اول کار و اقصا آخر باش

بس جام جمی ز فضل حق در گفت  
شهوت همه را می شکند حاضر با

اصیبه

کس در پی آرزو دل افکار مباد  
وز سخت شهوت دل کس زار مباد  
در قید فتنه سگی که شهوت راند  
در لذت نفس سگ گرفتار مباد

وله اصیبه

بگذر ز موانی شهوت و رغبت نفس  
گر شیر رسی مباش در خدمت نفس  
عاطییدن که به بعد شهوت دغاگ  
رغز نیست که خاک بر سر لذت نفس

در بیان حضرت از شهوت

هر چند حریف شاید نغز شهوت  
شهوت نمکنی که ست و پالغز شهوت  
شهوت چونی فتنه کشد شیر جان  
تا چون نی بوری یا تهی معنی شهوت

وله اصیبه

آدم که بعشق محرم یار بود  
در احسن تقویم پسزوار بود  
هر که که به شهوت آید از عشق فرو  
در اسفل سا فیلن گرفتار بود

اصیبه

دل همچو چراغ در روغن زخون بود  
آن به که چراغ روغن افزون بود  
گر روغن این چراغ شهوت میرد  
خود کو که چراغ زندگی چون بود

در باب عشاق مجازی

عاشق که همیشه وصل بایش باشد  
از وصل بپوشد انتظارش باشد



چون بوسه زند میسر کنارش باشد  
پس عشق درین میان چه کارشن باشد

م در نصیحت فرزندان

نوش گفت پدر مرا کسی مرد بود  
کز زن کزده فرد و جهان کرد بود  
کز زن کنی فرد شوی ای فرزند  
فرزند که زن نباشدش فرد بود

وله نصیب

زن دوست نداری که بود دشمن تو  
واتش فکند همیشه در خرم تو  
چون خون ترا نریزد آتش زنی  
کا اول فکند دوست خا در کردن

نصیحه

انمان که بخوبی زمان میسر نماید  
با صورت دیوار نظمی بازند  
جز صورت دیوار چه خواهد بود  
شکلی که بسرخ و سفیدی سازند

وله نصیب

وصلت نسیب به نسیب کنی که به است  
کادم نشود کسی بر خستی که به است  
این شیوه ز باغبان بیاموز که شاخ  
پیوند کند به درختی که به است

نصیحه

دست تو بشا هان عالم نرسد  
در سم برسد زور و زرت نیم نرسد  
قانع یکی اگر شوی جمله تراست  
در جمله طلب کنی بجز غم نرسد

در بیوفایی عسکر و پیری و عجز و ناتوانی

آخر جهان غرقه تنخون باید رفت  
وز دایره سپهر دون باید رفت

زان روی به پیریت شود پشت دانه  
کز این تنگ عم برون باید رفت

در بیان حال انسان

آدم که تنش سرای میران باشد  
تا در نگر می خاک پریشان باشد  
مذالغی که بر پسر آدمیت  
بر حرف وجودش خط بطلان باشد

نصیحه

در داکه رسید پیروی و داد بود  
کز صفی عمر شسته شد حرف امید  
بر آتش فکند جوانی بنیشت  
خاکستر نا امید از موی سفید

وله نصیب

این غوغا عمر عاقبت سلخ شود  
کز صاحب عمر خضر و بلخ شود  
در غوغا بود عسکره بشیر بی عمر  
چون سلخ شود بین که چون تلخ شود

نصیحه

هر چند بد بخواد رود طاعن عسکر  
ز نهار که باش ای پسر حاضر عمر  
در اول عمر اگر ترارت مزه است  
جز بی زکی نیابی از آخر عمر

وله نصیب

گرد تر و تشنگی هر کشتی تیره هیچ  
ور خار و کلج بود که شستی همه هیچ  
کرساده دلی ورت نزاران نشانی  
در بحر فنا جو غرقه کشتی همه هیچ

در ترک عسکر و راه

با خلعت ترک برق جابر چه ثبات  
پس غوغا نشود کوز از آب جیات



کاین کوزه عمر بشکند آخر کار  
ویران آب حیات کم شود در ظلمات

وله ایضا

آن خواب که خانه را بکل اندود  
کهنکل بسرا بماند و او خود فرسود  
تن پرور بی عقل چه پرورد بنواز  
کوسه کبشبات برک کایش نبود

در ترک دنیوی

تا چند بعالم مکرز نگریم  
سال و مه و روز و هفته و شب و نیم  
تا چند خوریم خون دل کاین تجارت  
گر آب حیات هم بود چند خوریم

وله ایضا

عمر تو که یوفاییش بالذات است  
شعیت که بردی بچه آفات است  
هر چند بلذت گذرد عمر چه سود  
چون تخی مرک نادم اللذات است

ایضا

ای مست فرج که ساغر است مست بد  
غافل نشوی که غفلت مست بد است  
از ساغر دولت نشوی مست غرور  
کاین جام میست و میرود دست بد

اشارت بعاقبت اندیشی

هر سبز و گل که بر دم ز آب کلی  
خطیقت بخون مردمانش سجلی  
پیدا است ز داغ لاله که روی زمین  
کس زیر زمین نرفت بی داغ دلی

ایضا

پریم و فیترو ناتوانیم و ضعیف  
مارا بنود بغیر غم یار و حریف

با این همه شادیم بقران مجید  
چون حافظ حال است الله صیب

ایضا

برخواست میان بسته دلم چاک است  
میخواست که کار خود کند جمله دست  
چون کرد بر یوفای عسر نگاه  
کجی نشست و لذت جهان نشست

تبصره

عالم شب در روزیت درین حال دنیا  
و آن روز و شبست موی سفید است و سیاه  
چون شب بگذشت و روز شد بار  
بر خیز که چشم هرمانست بر راه

ایضا

چون پیر شدی لذت دور آن است  
کو هر چو خوری نی در دزدان سب است  
و ندان دو صف لشکر سلطان  
لشکر چو شکست کار سلطان حجت

ایضا

پیری که نفس زخشی تاب خورد  
سودش ندهد اگر چه جلاب خورد  
برگی که بموسم چمنندان زرد  
ریزد ز زخمت اگر د و صلاب خورد

در بد مهربانی

هر چند که خصم کیسه در می باشد  
وز عالم مهربان مهربانی باشد  
در کشتن از و حریص تر پیر فلک  
پیر از همه کس حریص تر می باشد

ایضا

گردون که همیشه خاطر از راه بود  
گر کطف کند هم نه بهنجار بود



یک بوند ز سر چپ در کار بود چیزی که نباید ست نخر و اربود

وله اصینا

کل از جهان که غیر خارش نبود امید کلی نو بهار شش نبود صاحب نظر اعتبار کا میس نکرد کورست که چشم اعتبارش نبود

در شکایت از سپهر

کردن تن با چو خانه جان میکرد از بهر چه ساخت چون که ویران میکرد این خاک چه کل کرد چو نم خاک شود وین جمع چه ساخت چون پریشان

وله اصینا

پیش از توسته زمانه بودند کین امروز تویی پس از تو هم باز پان کردید وری ز حال آید پیرس امروز بین که حال فرد است چنان

اصینا وله

خوش نیت بهار گلشن درم از ان کاین جهره سرخ میکند برگ ز ان کل از جهان بین که ز بد مهری چرخ درین بهار ز کس دید چندان

در فضیلت عولت

اهلی تو کوی قبول جانان کردی کا شفته صفت کرد بیابان کردی بگریز چو کرد باد از صحبت خلق زان پیش که از حسیع پریشان کردی

وله اصینا

بیگانه وشی که در دیرش بیند بزرگمکه بدوستی لیرش بیند

دریاب که کل بتازه رویست عزیز خوارست بهفته که سپهرش بیند

در هیو نایب رباب زمانه

تا کار مختلف نبود یار توانست چون کار فید دشمن خوشخوار تو اند بنشین و حاجت در اجاب مزن کاجاب تو گاه حاجت اغیار تو اند

اصینا وله

از بس که زناکان پریشان شدیم از صحبت نیک و بد کیزان شدیم من بعد هوای صحبت کس نکندم کز آنچه کدشت هم پیشمان شدیم

وله اصینا

سر چند که پی برم بر اسپار نهادم یکجوب بر سرم ره بسر کار جهان یارب توبه کار خویش شغولم ساز و ز کار جهانیان مرا باز زمان

اصینا وله

ما سیوا این چمن چشیدیم همه و بار دلی بود کشیدیم همه دیدیم سر آنچس دیدنی بود دلا نادیده همان کبر که دیدیم همه

وله اصینا

سر چیز که نوجوان و نوبر باشد چون پیر شود ضعیف و لاغر باشد الامی تلخ و عشق شیرین در میان سر چند کهن شود جوان تر باشد

تذکره در فراغت و جدت

خوش آنکه خلقت سرو بارگاریست و ز هیچ جهت دردش آزار نیست



شیران سگ مجنون همه زانند که او مشغول خودست و باکش کاری نیست

**در تائیف از عمر که ششم**

که در طلب عیش و سروری بودم که در پی خلوت و حضور بودم  
آخر نه بدین کشید کار و نه بدان ما خود همه سودا و غنای سروری

**ایضا**

فریاد که عمر رفت و حرمان بفرموده سر بایه جان ز میان شد اندر غم سود  
بود از می غفلتم حساب الفرجی آخر که بهوش آمدم هیچ نبود

**در ایضا**

دوش از غم عمر رفته در منزل خویش در فکر فرود شدم دیو با دل خویش  
از حاصل عمر در کفم هیچ نبود شرمند شدم ز عمر بی حاصل خویش

**ایضا**

مشو که چون عمر تابست در کوز شعر چون نامه پسیا سید که  
خواهم بزبان شعر عذر کنی وین عذر کنایه هم کنایه است در کوز

**در صفت حال خود**

که بر در کعبه ایتم و که بر در دیر که سمدم خویشیم و کعبی محرم غیر  
خیر و شر کار چایا پیدا نیست باشد که بود خاتمیت کار بیخبر

**در ایضا**

چل سال بولادی طلب افتادم بستم که شوق و قدم نهادم

از هر طرفی که ره بجای می بردم ببرد که ان نشانه بنهادم

**ایضا در وصف الحال**

نقش سخنم نه نقش نقاش بود جانست ولی نهان ز او باش بود  
روزی که اجل ظلم ما را شکند این کج نهان بر همه کس فاش بود

**در ایضا**

من نقد درستم نه مس روی اندود وین نقد که اسحاق گنی دارد سود  
که بر نخاش زنی همان تاملت که هست و برش کینش همان دستت که بود

**ایضا**

من کجیم اگر حسرتیم این است غم نیست ولی زمانه صورت نیست  
در ویشم و خوشدم بدر ویشم غم نیست و عیب من هم نیست

**در آخر از صحبت خلق**

اهلی ز رفیق بد بتر ایکن از خلق بتر بتر حق تو لا ایکن  
چون معرکه جهان بلا ایکن بتر بنشین بگناری و تماشا ایکن

**در ایضا**

کسک بیدی ز خلق عالم بترست از سگ بد زدن غوی آدم بترست  
مرا آدمی از ملک نکویی که هست بس آدمی که ز حیوان هم بترست

باید که در دوزخ بماند که در دوزخ بماند که در دوزخ بماند  
باید که در دوزخ بماند که در دوزخ بماند که در دوزخ بماند



**کتاب فوائد معتدله**

ای با تو عدم وجود هر چیز که هست	غیر از تو درین جنس را به دلیل آنست
در دایره که بر وجود است محیط	بیرون از تو نیست در دهن نیز که هست
<b>حسن خطاب باریب الارباب جلت قدرته</b>	
هر چیز که در علم تو معلوم بود	موجود شود اگر چه معدوم بود
نخل و جهان شکستن و ساختن	در دست ارادت تو چون بود
<b>ایضا</b>	
پروانه تراز شمع روشن طلبد	موسی چراغ نخل ایمن طلبد
نقد تو برون ز کج دل نیست ولی	از دل طلبیم من و دل از من طلبد
<b>و توفیق محمدت عظیم حضرت ارحم الراحمین</b>	
خوشباش که بنده که گویم با نه نکوست	محرورم نمیشود کس از رحمت دوست
که خوانده شوی چاره همان بندیت	و در رانده شوی کجا روی کان بازو
<b>الف توحید</b>	
ست تو کسی بود که چون آید کند	جانرا بغبار آهسته آید کند
هر کس که کند نفی خود اثبات تو کرد	اثبات تو نفی ما سوی الله کند
<b>در بخت الهی و فن موجودات</b>	
هر چیز که در جهان نمودید دا	کی پیش بقای حق وجودی دارد

از بحر وجود هر چه سر زد چو جباب	آخر حکمت پروردوی دارد
<b>در بنی نیازی عالم بنی انباز</b>	
آسوده در لطف حق از سر شوریت	انجا بنی کان که بر کس شوریت
برد که بنی نیازی حتی غنی	موریت سلیمان و سلیمان موریت
<b>در لغت حضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه</b>	
احمد سبب وجود آدم شده است	او اول کار بود و خاتم شده است
مقصود خدا نبوت و بعثت است	او باعث مستی و عالم شده است
<b>سناجات در استغفار شفاعت</b>	
یارب جلم بغایت از روی بنی	مگذار که دور گردم از کوی بنی
سوی تو شفیع من نبی گزیند	یارب تو مرا شفیع شو سوی
<b>امیت داری محمدت</b>	
خوشباش که برد و ز خیانت حساب	از کیسوی خود فرو هلد خواهر طناب
چون رشته نور آفتاب از سر نهر	ذرات جهان بر کشد از چاه غذا
<b>در صفت احادیث معجز بیان حضرت</b>	
هر کتبه که از قول نبی مفلوط است	اسرار و دعایم اندران مفلوط است
هر صوفی که در حکیم و کز ابد و شوخ	هر کس بقیاس خویش از آن مفلوط است
<b>در ادراک فیض عظیم</b>	
از بس که در لم پیام او میشود	واو صاف بر تمام او میشود



پشم از همه روی رخ او سینگرده گوش از همه گوشه نام او بشنود

وله اصیبا

در راه حق انبیا چو انجم گشتند یعنی همه رهنمای مردم گشتند  
خورشید عرب چو سوزد از مشرق ایشان همه در ظهور او گم گشتند

اصیبا اوله

معراج رسول و قاب قوسین بین پس موسی و طور و خلع نعین بین  
معراج کجا و پایتطور کجا این نسبت دو وصیت باین بین

در صفت ولایت و امامت حضرت امیر المؤمنین و اولاد سلام الله علیهم  
تخمیر نبوت و ولایت از لیسبت زان نور بنی سرشته با نور  
بر مان ولایتیت با سر سینه بر مان محمد علی و آل علیست

وله اصیبا

مفتاح در کنج نهان ناد علیست معراج دل موحدان یا علیست  
وقفست امامت دو عالم بر بنی من بعد نبی علی و اولاد علیست

اصیبا اوله

در مخر علی گوش در ایب آن یز با سر که نه یارا و دست نشین و مخیر  
آنان که ز راه مهر او دور گشتند زان مردم دور مردم ای دل بریز

وله اصیبا

در چشم یقین که موسی و طور کیست اگر حق نگر می ناظر منظور کیست

در نور محمد و علی منورین کایشان چو دو چشمند ولی نور گشت

وله اصیبا

کس سر خدا بی نبی الله نیافت بجز علی هم دل گام نیافت  
تحقیق بدان که سچاگر جانب حق بنی جبت محمد و علی راه نیافت

اصیبا اوله

آن بنده حق لطف ازل شامل اوست گو بجز محمد و علی حاصل اوست  
خوش خاقم کسی که چون نقش نیکین الله محمد علی در دل اوست

در حسن عاقبت مجانب خاندان نبوت و ولایت  
خوش وقت شهیدی که بخون خفت و چون کل کفن بخون پذیرفت و بر  
من گشته آن مرد که در دار فنا الله و محمد و علی گفت و برفت

وله اصیبا

و آلتین بحسن قسم ز معبود غیبست زیوتان بحسین و بن سخن پایتیبست  
از قدر بلند طور سیناست علی بذا البلد لایم رسول بدیست

اصیبا اوله

از آل علی هر چه ترا دل باشد از شاه خراسان هم حاصل باشد  
در موسی و سی و نه خلف فرقی نیست ایشان چلشان یکی یکی چل باشد

وله اصیبا

حصید حرم دل مکی نور و صفات سرفتنه که سمت از سگ نفس و هواست



فصلت سگی که پنجه با پیش کند  
شیری که سگ نفس کشد شیر خداست

**امیت داری بال عبا**

سر چند که کار شیخ نیکو عیاست  
چشم من است بر عطای ابرلیست  
سر کس بجای سید داری وارد  
آیند من از علی و اولاد علیست

**در مذمت مخالفان سلسله ولایت**

بر مضر علی خوش نمان بچو شدند  
بر غیر علی هیچکس چنان بچو شدند  
آنس کس نخل میهر نخل است  
بر کون خرمان خرمان بچو شدند

**منقبت**

اهلی اگر ت آرزوی آب بقا است  
سر چند آن محبت آل عبا است  
گر شخص فرشته کرده از علم و ادب  
آدم نبود که نه سگ شیر خداست

**سم در تمغینی**

اهلی که نظر یافته آل عبا است  
از آل علی همیشه کارش صیفاست  
امید که عاقبت سرش خاک شود  
در پای سگی که او سگ شیر خداست

**در تمغیه حضرت غیب و تمیید و شمت که بلاست**

ما را ز حسین شنیده چون یاد آید  
از زینب مومنا ز سر یاد آید  
ایا فلک این تخلص بود که ز او  
بر آل علی این همه سب پیدا آید

**ایضا در تمیید**

ای شاه شهید بی تو ما چون باشیم  
کز بودن خود همیشه محزون باشیم

چون بخت نریخت خون در قدت  
باری کم از آن که غرقه در خون باشیم

**در شرف مشاهد و معابر اولیا سلام الله**

سر جا که مراد و مرقد آل عباست  
آن خاک شریف قبله اهل صفاست  
آسوی سخن بهر کجا نماند نهاد  
خاک از اثر صحبت او مشک خطاست

**در طلب علم دین مبین**

جز در ره علم دین دل آسود مکن  
جان از سخن فلسفه فسق سود مکن  
تا لوح دل تو خالی از زینک بدست  
ز زینار سپیه ز حرف بیوده مکن

**ایضا**

با علم خدا عین یقین می باید  
چشم دل و عقل سر در دین ملی  
سر چیزی که گویی با زمین می باید  
حقا که چنان نیست چنین می باید

**در متابعت شریعت حضرت سید و خاتم انبیا**

آدم که جبری از قضا زلت آوست  
دارد مرضی که زلت از عقلت آوست  
علم نبی این مرض شناسد نه حکیم  
قانون شفا شریعت و ملت آوست

**ایضا**

سر چند حکمت شد فرد و وجد  
بویی تو از راه شریعت نوزید  
با این همه فضل اگر زینت پرسند  
شاید که تو خود پاک ندانی ز پلید

**هم در پروردی شریعت**

شرع از پی آن بود که غوغا کنی  
کاری که نکون باشد اصلا کنی



کر کار تو بر مرد طبع تو بود صد کس کشتی و هیچ پروا نمانی

وله ایضا

خواهی نه صراط بگذری چاکت دست میزان عمل بکف نکند در دست  
میزان رسن باز نکند در وی است میزان عمل نکند در اندیشه

در فضیلت طهارت و تمیز

ای دیوسوس رفته ترا در رک و پوشت گر پاک نه لاف محبت نه نکوست  
برخیز و بخون دل برادر غنچه سی درنی جنب طریقی در ره دوست

ایضا

ادم بطهارت و تمیز است عزیز بهتر ز طهارت و تمیز است چه چیز  
در گزین تمیز است و روشن است از کر به کم است سر که را نیست تمیز

وله ایضا

کز خرقة عارفان بصد چاک بود باکی نبود ز چهر گنی پاک بود  
کر جامه چو گل پاره بود عیبی نیست شرط است ولی که همچو گل پاک بود

در اسرار صلوة

سر جانوری که در جهان باشد بود سر سوی زمینش بقیاست و نمود  
انسان که چنین جانوری سر به هوا از بهر شکست گردان و دست بخود

ایضا

زاد همه راه برک و سارت ادلی زاد ره آخرت نمازت ادلی

دانی که نماز تو شسته آخرت است بنی تو شسته مرو که ره دازت ادلی

ایضا

آنرا که اجل شکست پیمانۀ عمر وز جوهر اجل برون شد از خانه علم  
کوید بزبان حال اگر فهم کنی کای زنده نماز کن بشکرانه عمر

ایضا

سر سجده که میکنی بنی خدمت دوست کای که بر ترتیب کنی لایق دوست  
تتمانۀ که ترتیب بود شرط نماز سر کار که میکنی بر ترتیب نگو

در اسرار زکوة

کر مال خدا دمی بسای بره درنی همه را قهر الهی بره  
کر یک بره قربان کنی ده بره کرک از کل خواهی و نخواهی بره

ایضا

ای خواج که از خلق مال افزونی وز کو کبم صدر بر بر کردی  
از دوش اگر نیفت کنی بار زکوة در خاک فرو روی کر قارونی

ایضا

و معان چو بنجاک افکنند تخم ضعیف یک صد شود از فضل خدا و نگیرد  
ده یک چو نمیدهد که تخم افزون به طوفان فنا بر افکنند تخم حریف

ترجمه با فقر

عیدت بیاد دل سیری بنواز و ز نعمت خویش گوشه گیری بنواز



گیرم که ز کوفه زر بنامش پیشیت  
باری بزکوة سرفعت پیری بنواز

**در اسرار روز کوشن**

افراط طعام سر که غمناک کند  
درمان خود از ساعت و اما کند  
تن پاک شود ساعت ده روزه  
و ساعت روز روزه دل پاک کند

**وله ایضا**

صایم بود آنکه خاطری شاکند  
نی آنکه ز روزه صرفه نکند  
نان که از آن فریضه شد روز بخلق  
تا سیرتم از کز پست نکان پاک کند

**ایضا اوله**

شیریت دزد نفس سرکش که تیر است  
گر سیر بود ترا برو حکم کجاست  
چون کر سنه شد ز روزه فرمان برت  
پس سیر شو که سیری نفس خست

**در اسرار حج**

ای طالب کعبه که ترا میل صفات  
در باب که است طاعت پای روات  
در خانه چه پایش کشته مانی بر خیز  
کز کعبه بعد ز لنگ ماندن نه روات

**وله ایضا له**

گر حج کنی کجا بجای بریست  
کی تازوی بر حنمای بری  
حق در همه جا است کعبه زانست که تو  
سعی بهی تا بصفا یی بریست

**و ایضا له**

بر خیز و طواف کعبه شمار کز آن  
کاین در مزر کسی نیست بلد آن  
ف

آن نور که طوف کعبه از شوق است  
اگر با تو بود ترا کند کعبه طواف

**وله ایضا**

ای خواجه که در حقیقت حج کوشی  
رزمیست در اجرامش اگر با سوست  
یعنی که ز کسوت ریایی بدرای  
تا خلعت رحمت آلی پوشی

**هم در بیان حج**

ایر ز که کعبه کرد حکم سفرت  
زانست که باشد از غیر بان خبرت  
موقوف کند بر رحمت در عفات  
تا رحم کنی تو هم بموقوفات

**ایضا اوله**

حج یافت کسی که نو کس از آن ندید  
پس کس که ز کعبه غیر دیواند دید  
سر کس که صفای معنی از کعبه نیافت  
غیر از ره دور و رنج بسیار ندید

**در اعتقاد با جنت ملائک**

ز نهاد مگو فرشته ایمکان نبود  
کاین نکته بجز خلاف ایمان نبود  
جانست ملک ز دیده دل طلبش  
کاین چشم تو جای جلوه جان نبود

**وله ایضا**

انوار فرشته از فلک می تابند  
جز کوردلی بر عدلش نشاید  
کوری که بدست مالک یا بد سیمه چهر  
نقشی که در آینه بود چون باد

**در اعتقاد بکتابها آسمانی و فضیلت آن**

آن چار کتاب حق که آمد نخست  
بیشک همه حجت الهیست در دست



قرآن که جوامع الکلم آمده است	لب جمع کرده و در قرم شدت
<b>وله اصیبا</b>	
قرآن که در او کج ابیست درون	از چار کتاب حق بقدرت فزول
جمعش صد و چارده چو اسم جامع	بحریت که خشک و تر از و نیست بر
<b>اصیبا اوله</b>	
سرگاه که در معنی قرآن برسی	بیشک بر طلسم کج پنهان برسی
قرآن همه کج نامه سر حق است	گر فهم کنی بهتر سبحان برسی
<b>در اعتقاد بحشر و نشر و زنده شدن بعد از مرگ</b>	
گرتن ز فروغ روح و اماند شود	از حکمت حق که گرفت روزنده شود
استاد بین که شمعکی میسازد	کا فزود و میرد و در کز زنده شود
<b>وله اصیبا</b>	
گر منکر حشر و نشر و پستانخیزی	در نفس غلط ز عقل رنگ آمیزی
هر شاکهت روز پسینت ز خواب	هر صبح بیاستی که بر میخیزی
<b>وله اصیبا</b>	
زان گونه شوی زنده بقدرت کرد	کز سبزه جوان شد چمن پدید کرد
آن روز که نطقه بودی این شخص بود	فردا که شوی خاک همان کبر کرد
<b>سم درین باب</b>	
گر کوزه تن سفال در یوزه شود	از حکمت حق که همان کوزه شود

فیروزه زنده زنده شد پس عجیب	گر مرده در کز زنده چو سپهر روز شود
<b>در رعایت حق پدر و مادر و احسان ناخویش و بیگانگان</b>	
آنان که ز شایخ بخت بر خورند	پوسته به عذر دوستان کارند
سروی ز برای آن نشاندگان	کز سایه آن تمتعی بردارند
<b>وله اصیبا</b>	
بیگانه و شی با من دیوانه چه سود	کج از در کران و خانه ویرانه چه سود
آن مخل که من بخون دل پروردم	کز زانکه رطب دهد به بیگانه چه سود
<b>اصیبا اوله</b>	
از پرش و دستان قدم باز گیر	و لذت خورد دست رس گم باز گیر
تا خرد ز ز غنچه صفت در کف تست	از خار و زکل بر پیش و کم باز گیر
<b>وله اصیبا</b>	
چون سبزه بخت بود همسانه سرو	وز نعمت او بلند شد پایه سرو
اگر روز ز روی راستی بی روی	گر بر سر او نمی رفت رسایه سرو
<b>اصیبا اوله</b>	
مردان نبود که چپش آلود بود	یا در پی قول فعل بهیوده بود
آن مرد بود که مال و عرض همه گس	از دست و زبان چپش آلود بود
<b>در رعایت خدمتکاران</b>	
اگس که بخدمت تو تن کرد اسپر	مزدش برسان بلطف و منت پذیر



خواهی که قبول حق بود خدمت تو	یک جو زحق خدمت کس باز گیر
<b>در بیان سنی که لازمه انسان است و طلب همنس</b>	
هر چند که جز زلطیف باری نخوری	سعی نهی که تا نه کاری نخوری
چون طفل اگر ت چه شیر مادر روزت	بنی آنکه طلب کنی بزاری نخوری
<b>وله اصیفا</b>	
بر چرخ قدم نبی سعی و حرکت	وز چرخ کسالت افکند در حرکت
چرخ از حرکت این برکت یافته است	از ماحرکت باید و از حق برکت
<b>اصیفا اول</b>	
از کسب کمال اگر کمال است ترا	کسی که کنی کمال حال است ترا
آموختن کمال کسی که تراست	در یاب که آن کسب کمال است ترا
<b>وله اصیفا</b>	
بنی تربیت حکیم چسبیزی نشوی	بنی خدمتی از اهل تمیزی نشوی
که جو عزیز ز کنشی روزی چند	که یوسف مصری که عزیز نشوی
<b>وله اصیفا</b>	
تا پیر و معلم از تو خرم نشود	کار تو قوت بول خلق عالم نشود
بشناس حق پیر که بنی علم و ادب	که شخص فرشته باشد آدم نشود
<b>در سابع مشایخ طریقت</b>	
در راه طلب کسی بجای برسد	کوسعی کند بر همی برسد

چون خدمت پیر کیمیای مرتت	آن به که رشت کیمیای برسد
<b>اصیفا</b>	
بر علم و هنر که چه کوشش و ق نزد	بنی پیر نهی نیز برونی نزد
که خضر نه راهبر بود موسی را	در حکمت کارخانه حق نزد
<b>اصیفا</b>	
از آنکه شرف ز صحبت تمفیت	که سر کشد از خدمت او چکیست
در پهلوی کل کیا عزیزت چو کل	از صحبت کل چو دور شد خار و نیست
<b>در سن ادب جوانان</b>	
که در نظر خجسته فالی بریست	بنشین تا دبت تا باغالی بریست
از شوخی خود شکسته شد شاخ بها	شوخی نکنی تا به کاسه لبریست
<b>وله اصیفا</b>	
ای نخل جوان درین چمن با گل و خار	چون سبز مکن زبان درازی ز بهار
سر نه چو سمن در قدام سرو و چنار	تا پیر شوئی حرمت پیران سیدار
<b>سم در طریق خدمت جوانان</b>	
انرا که جمال دلفروزی باشد	باید که در او چو شمع سوزی باشد
کاین حسن و جمال و نوجوانی و صفای	چون کل تازه رخ روزی باشد
<b>اصیفا</b>	
با صاحب حسن دیده جنس با بد	قطع نظرش ز اهل مجلس باشد



تا از کل رخ بنفشه اش بر بندد	چشمش بر زمین چو چشم ز کس باید
<b>در برهیز از مزاج و منزل کف</b>	
آن بکه بگم مزاج و بلندی کنی	تا رخنه به کار سرفراز کنی
رویت نشود کبود از سیلی کس	چون سوسن اگر زبان درازی کنی
<b>در برهیز کردن از مصاحبت ترکان</b>	
کرترک کرم کند تو ترگیش بین	هستدار و سیاست بزرگیش بین
ترگت بطغیوسف و کرک مختم	مغریب پیوستی و کرگیش بین
<b>در عدالت و تدبیر ملک</b>	
ایزد که به رحمت نظر سوی تو داشت	بر خاتم تو قبا له ملک نکاشت
غافل نشوی که ملک محبوب تو است	محبوب بدست دیگران کس نکشد
<b>ایضا فی بد المعنی</b>	
از سستی شه ملک نکون خواهد بود	سرکوشه نزار دزد و خون خواهد بود
سرکاه که باغبان بود دست و خراب	پیدا است که حال باغ چون خواهد بود
<b>در همین باب</b>	
سلطان که خراج بر رعیت نکند	باید که بظلم بیخ مردم نکند
سرچند که شاخ بایدش ببار کشد	چون بارگرا ن بود می شکند
<b>ایضا</b>	
کسری که فلک تعدلت پروردش	بیداد اجل من که چه سان کم کردش

خاکم که غبار فتنه ایکنجه است	تا چشم بهم نمی زبینی کردش
<b>وله ایضا</b>	
باید دل شه بعضو خوانان باشد	میلش بخلص بی کنایان باشد
افکندن صید پیشه شایسته است	بخشیدن صید کارشایان باشد
<b>در طریق عود رسید</b>	
بی وجه بخش و بی سبب نیز مزین	در ملک مثال باغبان باشن و چین
شاخی که کلی بر آورد آبش ده	خاری که خرابی کند از بیخ بکن
<b>ایضا</b>	
بی تجربه سر که بایک یار شود	اگر شاو بود ز بند بر پیزار شود
سرچند که ز عزیز شد اهل نظر	چون بر محکمش زند خریدار شود
<b>در سیاست و عقوبت کناه کاران بی عاقبت</b>	
جز سر و قدان که مردم از ناز کشند	سرکس که بود کشتنده را باز کشند
شایسته عدالتت میزان عمل	اگر باز کبوتری کشند باز کشند
<b>وله ایضا</b>	
جوری ز زمانه بر بداندیش ز رفت	تا ظلمی از او بر سر پرده پیش ز رفت
سرکس که جفا کرد جفا دید جزا	با عدل خدا ظلم کس از پیش ز رفت
<b>استر به با تمام یافتن</b>	
خوش نمی بسکان که مین از سر خوشی	و رجور کنی همان قدر رجور کشی



بیشی که زنی ترا همان نیش ززند / کان سر که خود چش نده باز چینی

وله ایضا

کج دست که در مال کسان نظرست / دستش بر بند اگر چه با صد مهرست  
دستی که شد از کجی درین باغ دراز / چون شاخ بر زین بر بند اگر شاخ کز ترست

در کیفیت معصیت

از بند مهر ارادت شاه بود / کردزد و دغل کند نه در خواه بود  
گر شد بیخیمانش کشد ظلمی نیست / عدل است برین ارادت اند بود

ایضا

ظالم بقیامت اعقادش نمود / بیداد کند که بیم دادش نمود  
سرکس که ز عدل دور اندیشه کند / اندیشه ظلم در نهادش نمود

وله ایضا

با خلق گرم کن و بازار مگویش / در جور کنی ز غیرت حق مخروش  
بازار خداست سر چه آرند بر بند / ای خواجه چنانکه مخزنی باز فروش

در پر هیز از زنا

باحق بی ناحق در جنگ مر / یعنی بزنا در زن کس چنگ مر  
خوایی که بسنگ رلیق نشوی / بر تیشه ناموس کن سنگ مر

ایضا

از بھر بیان اگر چه فرسود شوی / رغبت کنی که زنی بهیوده شوی

گر پاک دلی بر سر ز لالایش نفس / کالوده شوی و سخت آلود شوی

در آداب وصلت

گویم سخنی اگر ترا سوشش بود / زن جمله یکبیت چون در آغوش بود  
خورشید رخان بهل کسی با طلب / کش سایه ز آفتاب رو پوش بود

ایضا

در خانه اگر نکو سرستی داری / دلی چشم بدان عجب بهستی داری  
ور بد کبری نفوذ بالله باشد / چون دوزخیان عذاب زشتی داری

در ایضا

سرکس که بوقت عهده زن ناز خرید / بیچاره بر زرخانه بر انداز خرید  
کامین زن ای خواجه چنان کن که بزند / خود را بتوان ز بندگی باز خرید

ایضا

زن را که بجام عیش و پستی باشد / در شیشه عفتش شکستی باشد  
سر چند زن خدا پرستی باشد / که باده خورد خراب مستی باشد

در تربیت فرزندان

فرزند نکو بر آرای صاحب مر / در زشت بر آریش هم از پیش کنش  
انگور در اصل طبع خود شیرین است / از تربیت تو میشود تلخ و ترش

وله ایضا

فرزند تو شایسته تر از اول حال / هر چون که بر آریش بر آید چو نمال



اکنون که حکمت است اگر راست است  
کی راست شود چو کج براید و سبب

**ایضا**

فرزند که سنجیا و ششم و او است  
ز آنست که بی نیت بی در است  
عقدی که نسبت نبود نیست سبح  
است که حرام زاد شد زمین است

**ایضا**

فرزند سعادت که معبود حمد  
است که وصلت بد و سعود دید  
پیوسته شد آن و نخل امید بهم  
امید که صد میوه مقصود دید

**هم در تربیت فرزند**

فرزند تو بهتر آنکه خود رو بود  
تا جاهل و خشنک و بد خو بود  
سرگزندد یکا خود روی کلی  
در هم دهد آن بود که خوشبو

**ایضا**

فرزند بخوی و بوی خود ساز بزرگ  
مگذار بچش چو باجیک و چو ترک  
دظلمت کس مین که بسیار سیکه  
با صورت یوسفت و با سیرت کرگ

**در کوشش فرزندان به طلب علم و هنر و فرصت ایام شباب**

گرفت مدد کند که بوی بسری  
بر خیزی ره بخت و جوی بسری  
میدان فلک پرست از کوی مراد  
باشد که تو از میان کوی بسری

**هم درین باب**

بر خیز که نخت در سبب ساختن است  
صانع پیشین که همه سر باختن است

از دست مد عنان فرصت که چیا  
ز خشت که چو برق در ماضی است

**فرصت ایام بهار**

خوش وقت بهار و بانگ مرغان  
کل سایه بکند سپهر ناسایین  
ایام بهار در رونق عهد شباب  
خوشبوی اگر همیشه می بود چنین

**ایضا**

اکنون که بهار عمر در نشو و نماست  
کلزار طبیعت تو در عین صفاست  
بر خیز و کلانی بحین که در گلشن هر  
بیا در بهار عمر بر باد فناست

**فی هذا المقام**

ای آنکه چو نخل تازه آراسته  
فیروزی نخت از خدا نخواسته  
فرد است خزان سپری هستی طبع  
سستی مکن امروز که نوحا

**در صفت تنهایی**

من که چه نمیزنم دم از دانا می  
صاحب نظرم ز عالم میایی  
باری غضم آنکه چشمم همه چیز  
در اینج نبود لذت تنهایی

**در رضا و تسلیم**

دردی کس عشق جلد صافی نین است  
دریاب که مشرب حقیقت این است  
سر باد تلخ کز کف دوست رسد  
چون روی ترش نیکنی بشیرن

**مترقفاست**

پر بسید کسی که آخر ایام چه شود  
وین جان بکجا رود تن با چه شود



گفتم ز من ای مدعی این حال پرس  
جانست که بر آید بس که تا چه شود

**وله ایضا**

پیش تو مرا شرم و چا خواهد  
خاموشم و خصم بجهت خواهد گشت  
از خاموشم کار رسیدست بجان  
فریاد که خاموشی مرا خواهد گشت

**اصناله**

شیخ است بر آن که کار خود نیک کند  
زندست که بد بیند و صد نیک کند  
حق خوردن اگر بدست زندانه نکند  
رحمت بکسی که کار بد نیک کند

**تعریف شیراز**

شیراز که از آب و هوا خلد و گل  
دیرست که از زمانه در کیر و گشت  
محبوب منست اگر چه که دید خراب  
هر چند که گننه و خراب است خوش

**وله ایضا**

شیراز که کس در او حسرت نپذیرد  
بحریت که با پیشش بخشش پذیرد  
افقاده بورطه پاکم زین بحر  
یارب برسان کسی که دستم گیرد

**ایضا و له**

شیراز که کل در او بصد لوتن بود  
مشش نتوان گفت که در کون بود  
مصرست و یک با عنوان چکند  
مصری که در او سراسر عیون

**وصف الحال زمانه**

ما که یکنان بر سر خاک سپردان  
زان غم که شدند ازین جهان گذران

در زیر زمین هم پدران یک گریه  
بر تلخی این زندگی ما پسران

**وله ایضا**

گر کار جهان ز غصه بی بری نیست  
بار اسیر و سودای جهان باری نیست  
چون کار با اختیار کسی نشود  
بهر ز طریق بجزودی کاری نیست

**ایضا و له**

هر چند که پی برم بر سر ار نهان  
هرگز بزم ره بسر و کار جهان  
یارب توبه کار خویش مشغول ساز  
وز کار جهانیان هر بازار جهان

**متوعات**

من روزم و تو در مثل تقاطیس  
بستت مرا برشته نفس خیس  
عشق از همه کم گشت و با خود پیوست  
این شسته خوب یک پلد شوم با تو بس

**ایضا و له**

مرغی که ز بند غم گشت دوش باشد  
باید که همه عمر سیادش باشد  
هر حادثه که پیش عاقل آید  
تا زنده بود پیش نهادش باشد

**وله ایضا**

ای که هر دل که گنجش استی در  
چیران تو ام که هر چه خواهی داری  
موجود شود هر آنچه مقصود تو است  
پیدا است که نشانی الهی داری

**ایضا و له**

خبر بگفت تو که ز صفادم زده است  
بر قیامت که کار خصم بر سم زده است



از جو سر زشتی این بختی ساز  
مانند برک بیدش بنم زد آست

اصناف اوله

ساقی ز خمار دی من بیس پرو پا  
یک سال ز باد عهد کردم بخدا  
امروز پیاله میکشم عیب مکن  
یک روز که بی نیست سالیست مرا

ولله الصیف

این گرم بریشم از زای تو بضعیف  
خوردی رک و ریشمای اندام لطیف  
ایوب نکرد ناله دانست که چرخ  
خوش میکشد انتقام از جاج حریف

اصناف اوله

اکسیر بغیر ریوی و زرقی منت  
قلبیت در او فایده جز بر نیت  
پیش من از آنکس که زری رنگ کند  
تا آنکه خری رنگ کند فرقی منت

ولله الصیف

از پند رفیق مهربان عساکرن  
بشو سخن تند بی سار کن  
کرسود تو کفست کار کن بختش  
ورسود نذاردت بدان کار کن

اصناف اوله

یارب تو بکام دولت خویش سی  
یعنی بکمال تمت خویش رسی  
هر چند گذشت از فلک مرتبیت  
خوادم که بصد مرتبه زین پیش سی

ولله الصیف

کرسی که سر از ادب سپای تو نهاد  
از من تو کار بسته اش بایست نهاد

گوید بزبان حال یارب من تو  
در حفظ و پناه آیه الکرسی باد

ولله الصیف

در دیده دشمن تو احمل دیده  
شیرین صفتی بچشم عبرت دیده  
هر جا که سفیدیت مکن بریده سیاه  
هر جا که سیاهیت سفید می دیده

اصناف اوله

اهلی که پلاک رشتی از خانه هست  
حیران شده حشمت و سنگ کاهت  
کویسی که بنامه زمین یاد نکرد  
شرمند یاد کردن و نامت هست

خاتمه در عرض عورت

زین شش جنون که سر بر حرف غمت  
این نامه سیه نخل ز لوح و قلمت  
دیوان غزل سپیه ز غم چون نشود  
مارا که ز دیوان ازل این رفت

ولله الصیف

مارا چو گل آنچه حاصل از نشو و نما  
باشد ورقی چند که بر باد فنا  
بادست سخن و لیک این حاصل ما  
بچاره کسی که حاصلش باد هوا

اصناف اوله

از کان سخن بسعیم ای کج شرف  
افشاد عیقن ریزه چن بکف  
گر رنگ بگیرد از سیل کزمت  
ای وای بسی صنایع و عمر تلف  
تا منت الرسا له بجهاد سبحان



رساله معانی صیقلات اللغه و سدا

ای خاطر صد غبار از رشک تو آینه را	کرد چاک از دست تو ما به نور سیند را
با توجهن برک کل بهمین پوشت کرده	زان بویت ما فو پو شد خرد پشینه را
از میان بنیامهر نبوت زان تست	کنج علمی لاجرم مخری بود کنجینه را
دید روح القدس از شرح صدرت نور	روشن آن چشمی که دید آن سیند بی کینه را
شد شب قدری شب آینه ما مخصوص تست	غایت قدرست ازین نسبت شب آینه را

با خیالت از ازل املی چوی باز و نظر  
روی با کین نظر این عاشق دیرینه را

ای حالت کعبه جان چراغ دید ما	بر جمالت کینظر صد ساله طاعت را بها
آفتاب عالم خوبی تویی از روی سن	پیش رویت قدر نور شدت کمر از منما
یا رسول الله تو چشم روشن این عالمی	این بیت مردمان چشم و نور دید ما
دامن آل ترا دارم بدست و کی کنم	تا بدانان قیامت دست ازین دامن ما
حق پرستان صید شفت ما کون مستی خندان	از کما بنکر از افتاد دست کارت با کما

املی از بیداد افلاکس زبان ای کج  
چون کشته بود صیغی ظلم چند اژدها

ای نور حق از شمع جمال تو موسیدا  
وی صورت جان زانینه روی تو پیدا

کیسوی تو شد سلب جهان محبت	بمخون نه ز لیلیت دل اشفته و شیدا
نور چراغ الا سودا اگر کعبه برافروخت	حال تو هم افروخت دل از داغ عودا
سید تو چون نزدیک بلاکت زد و دریا	زان پس کج جان منی تو در بر صیدا

خورشید صفت روز کن از رخ شب املی  
ای صبح سعادت ز چین تو موسیدا

ای خفت خورشید جان کسنا غاب خویش را	بیش ازین بنیان چو دار آفتاب خویش را
جانج آب کج وصل تست اینی بر لطیف	سایه رحمت فکن بر سر خراب خویش را
سینه لب تشنه ام تو رحمت لعل لعلین	کم کم ای بر ططف از تشنه آب خویش را
من که در چاه غم دستم چو صلت کی رسد	دستگیر من کن آن شیکن طناب خویش را

املی اندر ظلمت نفس است کمر لطف کن  
تا بر آه آرم نفس ما صوب خویش را

گریه شست از خون ل زان دیده نمنا که	تا بچشم پاک بیند صورت آن پاک را
چشمه نور شد سوز از حد تا بر زمین	خاک ره شد آب خضر آن بر آتشنا که را
غیرت حسنش اگر ما بسوزد و دورست	میسنزد که شمع کل آتش زند خاشاک را
عکس خورشید رخس روی زمین زر گرفت	یکیمایی بچین چون نبرد نسا ز خاک را

زان خریدارند املی با سواد اهل دلان  
کز دل و جان بنده باشد خواجه لولا که را

ای که در سایه نشین شد شب کیسوی ترا  
دو شب قدر یکماه بود روی ترا



تویی آن شاه که در صید که عالم جان	شیر مردان همه صیدند و آسوی ترا
پشم ما زان ترا آسوی میکنم کوی	خوشتر چو شک ختن سبیل کیسوی ترا
مرغ سوزیده ناز دیدن کل هست بود	ست از آنست که از کل شکست بودی ترا
بخت یوسف اگر مشک ختن کیسیر بود	من یوسف نفروشم سر یک موی ترا
پشم من دیدن رخ رشید زنت تاب نداشت	دید از آینه جان صورت دلجوی ترا

طاعت و بجز اهلی بدو کس نخورد  
گر نه محراب کند طاق و ابروی ترا

ای بنده جان خاک پسر کوی تو مارا	محراب دعا کوشه ابروی تو مارا
در ظلمت عالم که بر راه بمقصود	گر شمع هدایت نبود روی تو مارا
آن آسوی مشکین نفسی که چمن قدس	آورد بصحرای جهان بوی تو
ما خود نرسیدیم بکوه تو یکرباد	آرد سوی کرد تو یا سوی تو مارا

یکموی تو اهلی بدو عالم نفروشد  
خوشتر زده عالم سر یک موی تو

ای آفتاب حسن بر کن ز رخ آفتاب	وز ذره پروری نظری کن آفتاب
نه که ز شارت تو گشت آن شارب	کاجا که آفتاب چه حاجت با آفتاب
سر تا قدم تو لطفی اگر خشمم میکنی	لطیفست بر قی خشم تو در صورت عتاب
عیسی آفتاب تو خود از زهر دوست	زان سوزنی که نور تو دادش در دست
در سوختن تو خشم از عنایت دروغ	کاین عربی ثبات چو برت در دست

یکموی که فرو هلی از گرم هم  
ما را که دستیک شود از چهره غذا

ای آفتاب شان تو چون زره پرویز  
هم ذره ایست اهلی از او روی برت

تا وصف نخل قدیمی بر زبان است	گویا زبان بار طبعی درد بان است
یا خاتم النبوة از او صاف حسن تو	خاموش چون شویم که وصف تو جان
ما را چو سنج زندگی از نور روی توست	تا زنده ایم یاد زنت بر زبان است
چون عجز و اغماهی نهانی ز مهر تو	ظانم نیستم که کجای نهان است
روزی که کل در ز کل اعیان شود	این آتش نهفته که در آستان است
از آفتاب روز قیامت چه غم خوریم	جایی که غل حمت سایبان است

اهلی خوش باش که نعت کمال د  
بیش از کمال دانش شرح و بیان

آرام جان نام دلارام مصطفات	نامی که روح تازه کند نام مصطفات
کوشش رسل بعرض عظیم از پیمانم	عرش عظیم کوش بی پیام مصطفات
از اینبیا ندید در ایام خود سیک	باران رحمتی که در ایام مصطفات
ای خضر بی خجسته چرادر مانده	آب حیات جرعه از جام مصطفات
از خوان لطف اولب نامیت ماه نو	مهر آتشی ز مطبخ انعام مصطفات
چون بیضه زیر بال خود آورد نه فلک	روح القدس که مرغ سر بام مصطفات
اهلی چو بندگی کند آنجا که آستان	سر بر زمین ز غایت اگر مصطفات



ای لاله چاک ز رشک گل رویت ای ختم رسالت تویی آن کج که افلاک سر چند بود زنده جاوید سپیجا از خلق جهان حق نظرش دوستی تست آن ساقی جانی تو که در سیکه عشق	خون دل آمو که از سپنل مویت سر کشیده بود کرد زمین گمت و پوی میرد زغم انکوشد خاک بگویت ای ای برای بر انکس که شد از جهل عدویت صاف می گوثر بود از درد سبوت
ایلی که دورود از نظرش بی تو روست بپذیرد روی که فرستاد بسویت	
شسته حسنی دو کیسو که بروی چون نه تست توجیب کرد کاری سرماست خاک را تست بنسیم لطف لگه بنواز یار سو لم بحریم کعبه مارا کن از درت حوله بسک درش مقابل شوای غزاله مهر	چو سیاهی دلش کرب و درد زهره تست سر کسیت در دو عالم که ز خاک دره تست که شگفتی کل دل ز نیم گنگه تست که دل جزین را را سر خاک دره تست که تو که کرشمه سپهری سگ او شهنش
ز در نبی چه حاجت بطواف کعبه ایلی که ره دار کعبه ز خیال کویه تست	
ای خواج که یوسف مصری غلام تست بر خیز و انتظار قیامت کنش در ک دیر آمدی چو کوبه شسته پس از سپیجا جبرل که چه طوطی قدست در کلام	خاتم تویی که مهر نبوت بنا تست بنامی قامتت که قیامت قیامت وین دیر آمدن سبب احترام تست خاموش داد احادیث دکلام تست

صد چو خضر جریع کش مشرب تو شد فرمای بخت که ناسی به بخت خلق	زان رو که صاف آب خضر در جام تست او نیز سیاه پرور مرغان با هم تست
ایلی هزار سجده شکرست و اجبت زان رو که مقتدای دو عالم امام تست	
خلق عالم جمله خیل مصطفی و مرتضاست که بر جنت لطف حق شوید ز ما کرد گناه کی بود یکد زه میلش جانب خوشید و که چه زدی شیر فلک لاف سلیمان ز بقدر	عالم و آدم طفیل مصطفی و مرتضاست آن هم از اشک چو میل مصطفی و مرتضاست در دل هر کس که میل مصطفی و مرتضاست کمترین موری خیل مصطفی و مرتضاست
که چه ایلی در رعایت ذلیل افتاده دست آیدش بذیل مصطفی و مرتضاست	
مستی اهل حقیقت همه از عشق بنیست یا رسول الله ازین شمع جامی که ترا تست صبح و شامند بهم زیر شب یکسویت قبله حاجتی و کعبه که حاجت بخش است مهر شب شمع صفت موزم و بنویم تست سببی ساز ز نویت که بر ستم از چه عشم	صد حبیب عجمی مست رسول عزیمت در فروخت چه خضر از شرر بولیمت در سواد شب کسوی تو بس لب لعلیمت در طواف سر کوی تو بجای جنت طلبیمت که چراغ رخ و دولت نفس نیم شبیمت که درین دوزخ غم مانده نم از بنی شبیمت
لاف عشق تو ز ایلی نسیه تو کوک تست عذو فرمای که شرمند ازین بنی شبیمت	



منظور نظر اوست که محبوب قلوب است غفار ذنوب آمد و پشیمانی است خورشید جمال بر بار و بزم است این قطب شمال آمد و آن قطب جنوب است انجا که تویی روح قدس صومعه روست	نه که چراغ نظر از صورت تو است ای سید عالم که حق از بهر تو بر خلق تا ما به جمال تو سر از مشرق جان زد بر خاست ز نعلین تو بر چرخ زمین ای خاک درت صومعه عرش نشینان
ابلی جلدا از کرم است نامه سفیدی سر چند سید نامر بصد حرف ذنوب است	
وجود سر که بود با وجود او عدم است که نور دیده خورشید خاک این قدم است ما نظر نه بلوغ و نه چشم بر قلم است بخوان ما اسک خود کاین نهایت کرم اگر جنای و دو عالم کشته منور کرم است خجسته ساینشینی که تیر این علم است	کسی که پیر می از ذره آفتاب کرم است بناک باسی تو سوز کند یا رسول الله غرض بلوغ و قلم خط و حال صورت است کرم بخوان کرم چون کمان نباشد ز بهر چون تو کسی کرد و عالی هر استر چو آفتاب زدی بر ترا ز سپهر علم
زی سعادت ابلی که بچو بچو نش بعش شاه عرب صیت شعر در چشم	
نام خوشتر محمد صد جان هدای است طوبی لکسای همی قد جان بنده خرم است سیر از زلال کوثر ذری کسان جات	ای ذره بخت ترک فلک غلامت بر سر زه چون خرامی طوبی بی پایت افتد فارغ ز آب حیوان لب تشنگان ثبوت

زمانه بخت که خرم تو چو بند چون در قیام آبی از روضه حور گوید	که در مرغ جانها تا حشر کرد باست بنشین که از قیامت برخواست صد قیامت
جانها فدای نطق کا نذر نطق ابلی شیرین ترست از جان شیرین گلزار است	
ای لکه چشم عالم و آدم بسوی تست سر زنده که رشته جانیت در شش حور و پری حسن تو شرم من کی بند آسوی مشک کی نظر از زکر تو یافت رخسار موشان همه خاک ره تو گوشت تنها ناز زوی تو در دل بود مرا	چشم و چراغ سرد و جهان شمع روی تست سر رشته وجود وی از جعد موی تست خلق فرشته هم نخل از خلق و نغوی تست مشک سخن عزیز جهان هم بسوی تست خورشید حرم ذره صفت خاک کوی تست سر کس که ست در دل او آرزوی تست
ابلی که زنده است بخت جهان تو مقصود زنده گیش همین گفت و کوی تست	
ای آفتاب چشم جهانی بسوی تست من کیستم که وصل ترا آرزو کنم خاک وجود ما ز حدیث تو نطق یافت پیوند رشته دل و جان در تن همه همی کنج حسن بی تو نخواهم سراجی سنده رو تویی بود که بخت کند خاک آن درم	سر زنده که مست موادار روی تست این بس بود که در دل من آرزوی تست غوغای عاشقان عمدا زلفت و کوی تست از سبیل نرفته و شمشیر کوی تست وز این خرابه هم طلم حجت و جوی تست بیتم که چشم روشن مرغ خاک کوی تست



اهلی و لشکر است این طاق سبز نیست  
تغذیل فارسیه کتاره بوی است

فروخته سیرتی و غایت جمال تراست  
مزار یوسف مصری علام آن ملک است  
سخن تو صحیف حسنت و ختم حسن بر آید  
ز منطقت سخن آموز گشت طوطی قدس  
کجاست خضر که بید لب تو ما دانست  
سخن ز فکر وصال تو کردم و دل گفت

خیال کنج وصال نبی کیست اهل  
مگر خدا بد بد آنچه در خیال ترا

ای چراغ چشم عالم صورت فرخنده است  
دولت و ملک سلیمان عاقبت بر باد  
بجز عیسی بود در خنده جان بخش تو  
ای ملک صورت پری تا دید رخسار ترا  
جان چه می ارزد که در ایم از خریداری دفع  
در حرم حرمت خلقی جوهرم گشته اند  
شاه ملک جان تویی شایان عالم بنده  
تأیامت است باقی دولت پاینده  
بلکه باشد صد جو عیسی گشته بچند  
روی می پوشد ز مردم بر کس شد شنیده  
کاش بودی جان خاک ر بگذر از زنده  
چند از آن محروم باشد عاشق در مایه

گر عیسی در محبت عم نخور اهل کیست  
عیسی جانست و می سازد بیکد نیم

جمال خواب کیم از سوا می بین گشت  
بخشست چه کنم تخت یار رسول الله  
بجای چشم سرم چشم جان اگر باشد  
بهرش و سدره چه کارم کمال صلحش

تو شایسته ای اهل کدای یک نظر است  
نظر پش از او چون کدای می بین گشت

ای صورت تو آینه مرصفا گشت  
تا خود نیاید آن لب جان بخش در سخن  
ای بر لطف سیاه رحمت کلن که ما  
گفتم پس از سزار کنه عفو کی بود

آزاد گشت از تو جهانی ز بند عم  
اهلی بدایم شوق همان مبتلا گشت

نام خوش محمد کا مد دلیل رحمت  
ای کز دست بگردون کردی گرفتار  
مهر نبوت تو زینگی نشینش آید  
از لایبی بعدی معلوم شد که چون  
صحبت نشین جانرا چشم و دل از تو روشن  
مقتول تیغ عشقت مقبول هر دو گشت  
قیمت از محبت نخیست از نو دست  
سرفزه آفتابی بر آسمان رفت  
صد خاتم سلیمان یا خاتم النبوت  
نقشی در نیاید از کار کار کا فطرت  
خلوت گزید راهم نور تو شمع خلوت  
گر جان شود فدایت بر جان ما نیست

و کبر خواب روم هم برای دیدن گشت  
مراست جانی و آن هم فدای دیدن گشت  
سنوز دیده امین کی سزای دیدن گشت  
که عرش و سدره من منتهای دیدن گشت

روشن ز آفتاب رفت سر کجا گشت  
کس با کمان نبود بر آب بجا گشت  
داریم از تو این همه نشو و نما گشت  
الطاف جرم بخش تو کفنا بیا گشت



از منت بلندست اهل شهید عشقت پرواز جان ندارد پرواز مرغ محنت

عیال صیبا

شنتا عرب شای که قلب صد شکست	بیک انگشتش از چوکان مجرکونی نه شکست
چو با کفار بهر دین علم روز غنا بر زد	ز قزقرایت او پس بنی صد پاد شکست
بعلم من لدن نرفته در کتب علم طفلی	همه پیران عالم را رواج خانقہ شکست
ذسی علم شنتای که در چل کند کاران	نگوید کس که یکدل با وجود صد کینه
نمود از سجده اقصی جمال بیت پرستارا	ز طاق بر پیش طاق در واق قبله که
که او دست مایکد که پیران کفره را	ز از پیری که ز بار کنه پشت دوش شکست

بیا اهل سگت دل بین از یاد از خودین  
محک را نیست تاوانی اگر قلب سینه

اگر بود نصیبم ز وصل روی محمد	همین بس که بمیرم در از روی محمد
بخاک پای محمد کز آفتاب فرون آست	سر آن غبار که خیزد ز خاک کوی محمد
قلم بمشک بشوید دمان خویشین اول	پس آن زمان لب آرد حدیث موی محمد
سز رسال گذشت از نسیم صبح وصل	منو ز میدد از باغ دسر بوی محمد
امید وار چنانم که نقد جان سپارم	در آن نفس که بود لب بکوت دکوی محمد
دی که دیده هر کس بود بسوی شیعی	مراد دیده کریان بود بسوی محمد

برو سپیاسی اهل کن کجا خدا باد  
نظر بر حمت خود کن آب روی محمد

کرد جان کشدم سوی کشان سوی محمد	صد جان بعد ای سر کیوی محمد
فریاد رس جان پریشان شده مات	در روز قیامت شب کیوی محمد
پاکان و عالم همه را قبله رخ اوست	محراب دو کونست دو بروی محمد
رخساره مقصود که در غیب نهان است	پیدا بود از آینه روی محمد
چون ذره بخورید بخت ز سر دل	که جذب به مهرش کشد سوی محمد
مرغان چون در صلوات اند بکجا ننگ	ز اندم که شنیدند ز کل بوی محمد
ما خود چه سیکم ای دل سودا زده جانی	کا سوی حرم کشت سگ کوی محمد

اهلی بود آزاده دل از بندگی خلق  
کو بر غلامیت دعا کوی محمد

ای آنکه نامت از دل آرام میسبرد	صد جان فدای آنکه تر نام میسبرد
شاهی ترا رسد که ز دیوان لطف تو	یوسف بر است حسن با نعمت میسبرد
در دام کیوی تو نه تنها دل نیست	مرغ بهشت حسرت این ام میسبرد
عشق که جان رساند به عراج از زود	راه هزار ساله بسیک کام میسبرد
خورشید آسمان علم داد و صبر صباح	از رسک ماه روی تو بر بام میسبرد
وصل تو کی برسد بحر یافان کاس	نا کام هر که کشت از او کام میسبرد
گر خایر گرم نشود مرغ نامسته	از عاشقان بدوست که چغام میسبرد

اهلی کجا و شمع وصال تو از کجا  
پروانه حسرت از طمع خام میسبرد



سرکس که لبت با بد مصطفا برد	بی سعی کعبه ره بحسب بر صیفا برد
ای جان فدای روی تو کر عشق چون تویی	کس جان نبرد اگر ببرد هم کج برد
که پرده بر کشتی ز رخ بجو آید	زنگ از دل و غبار غم از جان ما برد
داز الشفا خسته دلان آستان تست	ز اینجا هزار عیسی مریم شفقت برد
از جان رفت روز غمناکی آید بر سنگ	حسنت که صد چو کوه آید از جان ما برد
باشد که روی زرد فقیهان کند قبول	خاک درت که آب رخ کیمیا برد
ای بی باب روی تو از کوه غم پرست	
کلین سیر محبتت که کرد بلا برد	
ای آنکه مرا منس جان نام تو باشد	آرام دل نام دل آرام تو باشد
چون دولت ایام نبوت تو ختم است	خوش دولت آنکس که در ایام تو باشد
از لطف تو جان داد خدا خلق جهان را	در جهالتت شد هم از انعام تو باشد
در حقیقت چو رسل دیده گشت اینند	بینند که سیرت همه یک کام تو باشد
ای تو سگ خاک ره آل نبی آید	
تا در ورق ایلی و فغانم تو باشد	
ای خوش آن دیدم فزنده که دیدار توید	روی مقصود در آینه خست خست توید
نور عیسی که کند زنده چو سراج بر دم	شمع او روشنی از پر تو انوار توید
یوسف مصر غلام سر بازار تو شد	روز بازار خود از گرمی بازار توید
باور نم نیست که از چشمه حیوان یابد	خضر آن چاشنی جان که ز کفنا توید

طوبی از دیده نهانست بخت زدی	مگر از با هم فلک جلو رفت از توید
که چه دست از همه موسی بید بیضا برد	دستش از کار شد آن خط که در کار توید
نظم ایلی که بکوشش همه مانند است	
این کرامت همه از لفظ کبر با توید	
ای خواجه که خضر و میحت دو بند آید	ایشان که بی تواند ز بهر چه ز بند آید
تا قامت چو سر و تو پشمینه پوشش شد	آزادگان چو سر و سبی زیر ژند آید
صاحبان که مهر تو در سینه گاشتند	اول نهال کام دل از بیج گند آید
در آستان مهر تو شمشاد قاسمان	چون در ساد و حلقه بکشند و بند آید
ایلی سگ تو شد مکنش دور از آنکه خلق	
ز نزدیک مردند که دور از تو ماندند	
ای کج لطف چند بسوزی خا خورشید	رحمی کین بسجوت دل کباب خورشید
روزم ز بحر روی تو شد تیره تر ز شب	بر دار پرده با رخ چون ختاب خورشید
چشم با لقاقت تو باز است یا رسول	اگر ندانم ز چشم ثواب و عتاب
تا کی عذاب دوزخ هر تو سوزدم	از روی چون هست بر افکن عتاب
خواهی که صد هزار دل از چاه غم رهد	بکش خمی ز کیسوی مشکین طباب
جنت چه میکند دل ایلی تو لطف کن	
اورا نسیم محبتی از جناب خویش	
آفتاب کی که در عالم برتر آمد پاییدش	کس ندید شمس سایه و سر دو جهان ساییدش



ای قدرت پایه افزون منبر و محراب سرفدایت یسکنم ای ابلخ از یوسف سخن واید دل جان برافشاندن بود در پای تو مصحف رویت که تفسیر حقایق ضعفست مادر کردن چو تو فرزند خردی نژاد	منبر قدر تو معراجست اول پائین دین خریدار تو بود غیر ازین سر پائین مانده است از جان می باشد براید و این مردم چشم حقیقت بین بود سر آید این کز لطافت شیراز جان گشت شیراز
شاهد نظمی که اهل راز زمین نوشتست ز یور و صف جمالت بس بود پیر این	
ای زده کیسوی تو معطر دماغ دل بوی بهشت یا نبی الله میرسد جان بوزم ز حسرت آمان که دیدند آه از جانی سخت که از شمع وصل تو در باغ دل نمال امید می نشانداهم بنی داغ تست گلشن دل خار زار غم	وز شمع طلعت تو منور چو شمع دل از روضه تو سر نفسم در دماغ دل دیدار جان فزای تو با صد فراغ دل مارا نصیب آتش آه است و داغ دل باشد گل مراد بچشم ز باغ دل داغ تو لاله زار کند باغ و داغ دل
اهلی بار زوی شراب وصال تو خون جگر بدم عوزد از ایام دل	
می نزد سودای و صلت جانم ای پر عقل چیر آئی دارم که وصف حسن و بیوت کنم یا رسول الله تو مایه لیک مایه بیستی	آه ازین سو دای خام و دای زین کلجی سر سر موی ترا نیست در حد کمال آفتاب حسنی ما آفتاب بیزوال

سر که روزی دیده باشد آفتاب وی تو اهلی از لغت نبی در شکرتان سخن شدنی کلک تو آخر طوطی شهر بیعتال	آفتاب آسمان یکذره نارد در خیال
سوختم بس که برم آرزوی دوی رسول یارب آن روز بود کاین تن فرسودن سر نه غیب که در چشم خدا بینا نیست کوی تو فیت سعادت کسی از میدان	خاک کردم که مر با باد برد سوی رسول سر خود خاک بر میدب سپر کوی رسول میل آن سر بر بنا شد چو از سوی رسول که بچوگان رضا شد سرا و کوی رسول
اهلی خسته که کار دلش از چاک کزینست عاقبت جان بد از آرزوی رسول	
فرخ آن روزی که غم میرب و بطحا کنم جیب جان را بردم چون غنچه از بوی رسول یا رسول الله بخش از جام وصلم جرعه سایه طوبی نخواهم این بسیم کاندرتست آندم از کحل سعادت چشم من چون بین آن قدر که گویم چو ابراز شوق تو در کوه دست	رو بوی دست آرم بهشت بر دنیا جامه صد تو یستی محو کل کیا کنم تا مر لب تشنه آبی در جگر پیدا کنم یک نفس سایه خار غنچه جان چاک کنم کز غبار آساست چشم من میبنا کز سر شک لاله کون خون دل دریا کنم
سر که از شوق تو چون اهل دل شیدا نسخه لغت تو تو معجزه دل شیدا کنم	



ای نام خورشید راحت دل موئن جان هم تا جان بودم نام محمد بودم وزد جان که نشد خاک رست خوار جهان شد کام دلم از یاد تو شیرین شد و سردم در دیده جان بی کل خپسار تو را در ساعت قدر تو رسیده نتواند	روشن ز رخت روی زمین چشم زبان هم چند آنکه مرا محو شود نام دشت آن هم ای خاک رست جان من در جان جهان شیرین کنم از شهد حدیث تو زبان کلزار جهان خوار بود باغ جان هم گر طی کند اندیشه ما کون و مکان هم
اگر زغم و گریه اهل بیت دل تو پیدا است درین آینه پیدا و نمانم	
ای شب معراج معنی جسد کیسوی تو هم یا رسول اند تو عرش اعظمی من ذره گر پریشا نم جو بویت نیست کردی بدم ذره و ارا زیند عالم رسته ام ای آفتاب بر زمین پهلوی پهلوی کشتی از ریشم فلک ای شگرت شیر حق ز اموی با زاغ البصر	قالب تو سینه است شراب دوبروئی جذبه خورشید سیمت بیکد سوئی خاطر جمعت از آن کاشفته موی تو ام گر چه آزادم ز عالم بسنده روی گر کند ی قرع طالع به پهلوی تو ام منج سگ باشم که گویم صیدا سوئی ام
گر چه سر تا پا کس هم با هزاران عیب هم یک سوز دارم که چون اهل سگ تو ای	
ای تو در ملک ملاحظت یوسف حضرت غلام دکلام اندم که یکشایب ای عیسی نفس	ختم شد بر صحف روی تو ز بسایب ای حسن خسار تو جان بخشد زنی حسن کلام

در قیامت که تو نمای رخ همچون شمش ز بهجالت آتش و وزخ بود بر ما حلال پیر کردون از جوان سخن بودم کرد پست سایه بر صید ما کی افکند کیسوی تو	دو رخ عشاق کردد روضه دار اسلام آب کوثر که نباشد اگر گفت بر حرام تا بیوسد خاک در کاست ز روی تو حرام کاین بیا یون طره را روح الامین صیدم
پیر شد اهل و دوزخ شست از ذکر همه عصه میدارد در آنحضرت درودی استلام	
ای نقد فرخ بخش غنت حاصل عالم از جان جهان کلین حسن تو مرا بخت فاش از دست ستر نمان شد بحدیثی از کلکشن جان برک امید ی ندیدم	خورشید جمال تو چو چراغ دل عالم مقصود سیم بود زاب و کل عالم بکشد بیک نکته لبست شکل عالم گر رحمت عانت نشد ای شامل عالم
در باغ جهان کر کل رویت ندیدم برغ دل اهل نشد ای یل عالم	
ای به از یوسف بخوبی خواجده دنیا و دین بر جهان فیض تو بارانست چون بر گرم تا تو فرمودی فکر ارض نشوئی نیست ای بهشت عاشقان از روی کندم کون تو عی پدید شرح صدر دودست بجز با سحر کرده کن از نام بیخ ای آفتاب	دارد از مهر تو به خط علای بر جبین رحمت محضی چه رحمت رحمة للعالمین آسمان از پای زمین شادی نیاید زمین خزمن حسنی درین خرم شد آدم خوش زمین کرد اشارت بر من و بگفت صدر کلین دختر ما مبین در بر لطف خود مبین



ای که جانها تازه شد از نامه پیرانم تو	از شوق نامت جانم صد جان فدای نامم تو
عیسی که جانم بخش کند دوزخم سرسازم تو	با جان صافی دل بود دردی کسی از جامم تو
مارا چه حاصل بر خست ایام عمر و زندگیا	مقصود عمر و زندگی بودت در ایامم تو
کیسوی مشکین ترا تا دام دلمها گردانند	شد صد هزاران مرغ دل هر دم گم گزافم تو
گرفاف تا قاف آورد در زیر پریم رخ عرش	با این چنین بال پر می شکل بر چه بر بامم تو
<p>اهلی مستو نو مید اگر ناکا می از دسترسد          کان بحر رحمت از کرم جز بر باد کامم تو</p>	
تا دید بام و سپهر مشکین بروی تو	روز و شبست در نظرم روی و موسی تو
سر کس گردید روی تو ای آرزوی دل	سرگزشت از دل او آرزوی تو
روزی که بکنند قفص تن دین چمن	آسنگ مرغ جان نبود جز بسوی تو
روشن ز خاک کوی تو چشم امید است	ای تو پتای دید دل خاک کوی تو
<p>تنها بگفت و کوی تو اهل نه خوشدلت          جان تازه میکند همه را کنت و کوی تو</p>	
ای بخوبی طاق در عالم خرم بروی تو	حسن خوبان ذره از آفتاب روی تو
شیر حق را با چنان توت سکا زنجیر کرد	آسوی چشم نوشت ای من سکا آسوی تو
سوی مشکین برکت کو جان را با د بر	صد هزاران جان فدای بادش سر کوی تو

گرتو کیسوی بر نشانی بر پشیمان رست	رشته جانی شود سر بسوی از کیسوی تو
کیست با خورشید رخسار تو ماه آسمان	چیمت طوبی پیش سرد قامت دلجوی تو
<p>یا رسول آنچه کرده ز لطف شاملت          که چو اهل ذره خاکی بود در کوی تو</p>	
ای کی نیات جمله که ایان جنیل تو	مهمان تو بی خلق دو عالم طفیل تو
چون آفتاب میل تو بر ذره پرویت	ز ان نیست ذره که در انیت میل تو
دست سنت و دامن لطفت که روز حشر	دست شفاعت همه باشد بذیل تو
از آفتاب روز قیامت چه غم خورد	سر کس که شد ز سایه نشینان خیل تو
<p>اهلی اگر چه سوست زاتش گناه          امید رحمتت ز اسگ چو سیل تو</p>	
چون میشد ملی تو سر کو دیده باشد روی تو	با چنان حسن و صفای حسن خلق و خوبی تو
سینه عالم تو بی با کیسوی مشکین حق	عالی بخشد بهر کتیه ره مشکین بوی تو
تا بهر تار جانی مسگ باشد هر طرف	با دمی سازد پریشان بسمل کیسوی تو
خواه نومرغ خواه کافرهو باشد سجده	سر که نبود در نظر محرابش از بروی تو
در سجده تست دایم حق پرست و بت پرست	روی آن در قبله و روی دل این بوی تو
آرزو دارم که در چشم میثاق رست	خاک کرده دیده ام چون تو پتیا در کوی تو
<p>کیست اهل کز علامی لافدا ای شایع          چون بود شرک فلک خاک رهنده ای تو</p>	



انکه گشت نمد به ابروی چون بلال و روی چو آفتاب و مخر فرامست لاجرم شق قمر ز بجزش نست شکفتی آنگهان از نفس سیح اگر زنده شد دست مرده چاشنی لال جان ز شخص خضر چشید از چمن جمال و بیل قد پس با نوا	جام جهان ما بود آینه جمال و ذره و شند عاشقان در طلب وصال و صد کل ازین گفتند در چمن کمال و زنده شدند عالمی از نفس بلال و واب حیات جان به از سوس نلال و طوطی جان شکر شکن از شکر بر جمال و
قسمت اهل ناز را تا باید همین گشت حب رسول شمس مخر علی و آل و	
ای انکه گنج حسنی و عالم خراب تو آزادی هزار دل از چاه غم دهد کی شهسوار عقل شود با تو معان ای بخوفا تاب بزیر نقاب نور مستت سر کنی ز شتر ابله و سگ	مهر بکنند چو تیغ زنده آفتاب تو سر تار موی گیسوی شکر چمن تاب تو جایی که پیک سدره رود کباب تو و ای آن زمان که برفتد از رخ نقاب تو مامست و پیچدم بیوی شراب تو
اهلی نظر بخت و کوثر نمیکند دارد امید مومنی از جناب تو	
ای در کمال صورت و معنی جمال تو در سایه نمان قدرت سر بخت کار جهان نماند تا فتح خستم شد	صورت بخت کن جهان و کمال تو ای هر دو کون سایه نشین نبال تو ازین صحنه رخ فرخنده فال تو

کردم نظر ز سر سوید ابهر سید خرم ولی که چون خضر ازین بخت نیت سر دل که بود داشت خیالی ز حال تو سر چشمه حیات ابد از وصال تو	اهلی فدای شایع کن بصد نیاز نقدی که مست حاصل غنا و مال تو
ای صد هزار جان مقدس فدای تو در سایه لوی تو شاخه بخت بود مرغ دل از هوای تو در سپینه پند حق را ضعیف از کیست که از وی تو ضعیف این جان بتلا که بشی رو نمودیش	جان سپید هد سیح که میرد برای تو ای آفتاب سایه نشین لوی تو فرخنده طایری که پر در هوای تو آری رضای دوست بود در رضای تو تا روز محشر است همان مبتلا سیح
یا باد ای لورا که آرد جز از تو روی اهلی کنیست قبضه جاننش و پای تو	
ای دیده روشن از رخ فرخنده فال تو دور از تو مرد ایم و کر زنده ایم هم عیسی که در سخن نفسش جان برده داد پرواز مرغ عقل سیرت بجا رسد	حق را ما نمود چو چراغ جمال تو آن زندگیت هم ما باید وصال تو ختم سخن بوصف تو کردت و آل تو جایی که جبرئیل پرده هم ببال تو
اهلی و باج نظم تو از نوع مصطفی ورنه کسی چه پوشش کند قیل و قال تو	
ای آفتاب بنده روی چو ماه تو ذرات کاینات غباری بر راه تو	



حق را تو دیده و کواهی ندیده است خیل رسل چو روز قیامت مندر عین روزی که جانکد از بود آفتاب حشر	زان بود و او است دیده که باشد کواهی باشد قیامت آنکه در آید سپاس تو خوش آنکه است سایه شین در پناه تو
اهلی ترا چه غم ز جزای کس چون چون بند شیخ روز جزا عذرخواه تو	
نامی که مرد و کون بود در هوا ای او سر سر که نیست خاک در مش خاک از او بر آید حرف میج کز لب او مرد ز نو گوشت کر بر کشد نقاب ز ماه جمال عیش	نام محمد است که صد جان فدای او ای خاک بر سر می کشند خاک پای او نعیقت از حدیث لب جان فزای هر ذره آفتاب شود از صفای او
نامش شنید اهل و جا زان تا رکورد جز جان بداشت هیچ نزاری	
بناک پای محمد که باشد از جان زجت او دل اهل صفا بود روشن بمهر مهر تو شد دیدم یا رسول الله مگر که وصل تو پیش کی در دنا بخشد چه میکشیم گلستان بخار راه خوشم کند موی تو بر کعبه باش مستی ترا چه حاجت دیوان لغت و اهل	که خاک پای محمد زاب حیوان که روشناسی دل از چراغ ایمان که مهر مهر تو از خاتم پیامان که در عشق نگرده و هیچ دربان بناک پای تو کار بخار از گلستان بجای نشسته جان موی غنچه نشان که لغت او در قی از سر از دیوان به

ای تو سر تا پایم سر روح مجسم آمده سر و عالم روشن از روی تو شد آینه بر ضمیرت سر پنهان است طاس چون خاتم مهر نبوت حق ترا بخشد از ان ابرویت ماه نو و از ماه نو فرزند تر عالم از روی کرامت بند بسی عالی صفتا	و چه جان روح القدس در جسم آدم نور ز سارت چراغ سرد و عالم آمده خاطر مگر غایب است نه جسم آمده کز میان اینها نام تو خاتم آمده بر سپهر جان چنین ماه نومی کم آمده تا درین عالم چنین ذرات مکر آمده
که چه اهل زمین گلستان با یث شادی بچو سر و از مهر تو سر پند ز کرم آمده	
کر نه خورشید زشت شمع جهان با شدی دیدم ام سیری ندارد ز آفتاب روی تو کز کس چشم تو کرامتی بکنستی خلق را کر ز این شوق درون ما را ز خود بردی	کی وجودی از شهبان عدم پیدا کاشکی هر ذره از من دید بپشتای کی ز سرستان عشقت این همه غوغا شدی عشق پنهان تو کی فاش از فغان شدی
کر ز کشتی پرده در عشق تو ای شایع در عجم اهل و جمون کی به غم رسوا شدی	
ای نون ابروی تو طمرا ای تیمالی دقت آیتات بر مصحف جالت کس با حال و خوبی کی چون تو بر کمال چون بر سر از مهابت ابرو بلند کردی	منشور خوبی را تو وسیع لایزال ختم کمال خوبی حسن خجسته منالی سر دفتر جمالی مجوعه کمالی بسکت با کردون زان بروی بلالی



سر روز میفراید محسوس شود در وینا	پوشید از نظر ما که صد هزار سالی
مرا بود شکستی غور شید زوالی	تو ما بودی شکستی غور شید زوالی
غافل شو ز اهل کوباد و کیوی تو	
عهدی دست دارد با این شکسته حالی	
ای را فلان پیش از آدم که چه بعد از آدمی	اول و آخر تو بی مقصود سر د عالی
چهره است خواند در مراج و خود بگردن ماند	عقل را کی در جرم عشق باشد در می
ز آفتاب طلعت آفاق تا روشن شد	خاک ره سر فزه دارد دعوی جامت
ایزد از نوبت کند کاران را باند از جیم	ز آنکه داند که غم است بجویی در می
سر دی کوریشه سوی تو میسبش بیشتر	کز کمال رحمت بر ریش اطلس
کرد می با منطق جان بخش آبی در حدیث	در حق صدمه دل همچون سیحان
رحمی ترا بلی لب تشنه ای بر گرم	
تا نسوزد کشته امیدوی از نبی می	
تویی که حسن تو دارد نهایت خوبی	کمال حسن همین است و نهایت خوبی
ز مصحف زنت ای خاتم رسل پیدا است	که بر جمال تو ختم است آیت خوبی
کسی که دید جمال تو و ملاحظت تو	در کفایت ز یوسف حکایت خوبی
بالا بروی غایت گشت ماه و نمود	سم از بدایت خوبی نهایت خوبی
کل از رخ تو چراغ جمال تا فروخت	نبود در دل خلقش سزایت خوبی
شد آفتاب فلک در زمین فرو از برآم	چو سنج حس تو افزاست رایت خوبی

پوش روی نهایی که شمع کرده و دم فروزد از تو چراغ هدایت خوبی  
 تمت الرسالة الشریفه و صلی الله علی شرف البریه محمد و آله اجمعین علیهم السلام

**دینا چار با عینا است کجند**

**بسم الله تعالی** بذكره الاعلی والصلوة والسلام علی سید الانبیا و آله

برابر با صورت و معنی پوشیده نماید که این بنده کم بضاعت اینی شیر از  
 روزی بر سم خدمت در صحبت صاحبان بود و یکی از اجله آن قوم کجند در کمال  
 تکلف ترتیب داده بود همانا که میخواست که تحت مجلس کی از شت نزد باعی عصر نماید  
 گفت این کجند محض صورت کاش با او معنی ضم شدی تا بنگال صورت و معنی  
 آراسته بودی حصا کفشد که این بدعا چه گونه نقش می بندد آن بزرگ فرمود که اشعار  
 مناسب پیدا می باید نموده که بر حاشیه هر قطعه بنویسد تا صورت بمعنی آراسته کرده  
 عزیزان کفشد این مقدار اشعار مناسب این صنوبر مشکلی که پیدا شود مگر کسی عدایتی  
 چند مناسب بگوید پس حکلی روی بر این بنده کرده و گفتند که این معنی از طبع نعت است و تو  
 صورت می پذیرد این بنده رد سخن ایسان نگردد قبول این خدمت کرده و از برای  
 هر قطعه از کجند یک باعی طرب الیکم نعت آمیز گفت که عزیزان از خواندن آن نعت  
 خوش وقت شوند و چنان کنند که در هر قطعه که صورتی لازم است در بیت اول  
 رباعی لفظ صورت درج کرده و در بیت ثانی رباعی نام پادشاه آن جنس بنوعی پذیرد  
 در آورده نام وزیر آن جنس هم بوجهی حسن باز نموده و در جنس که لازم آن صورت بود  
 عددش از داده تا بیک بر ترتیب در هر قطعه باز نموده بوجهی خاص و چنان رعایت



کرده که در مجلسی بعضی عزیزان را میس کجی بازی باشد و کجی نماند نشود و سر را  
 بر قطعه کاغذ نویسند و بطریق کجی را قوت میکنند آنگاه آنرا میبخشند که در آنجا حاصل  
 میشود و اجتناب کجی نباشد زیرا که نام صورت و پادشاه و وزیر سر جنس  
 رباعی در آمده باشد و اجناسن و اینها می در بر با عیانت بسرخ رنم شد  
 تا نمایان باشد امیند که مقبول صاحب دلان و منظور میدان باد و بیستی و آله آله

**منسوب نرجهل**

ای سردستی خاک رست وقت نرمام	کی صورت مربوط چو حسن تو گم نام
سر کس که ترا بنده بود پادشاه است	در بندگی تو پادشاه است <b>غلام</b>

**صورت وزیر**

ای که فلک شرم ز با هم تو کند	در صورت جان ملک سلام تو کند
دستور سپهر با همه منصب و جاه	خواهد که وزیر <b>غلام</b> تو کند

**ده غلام**

ای انکو قیامت از قیامت باشد	صد کبک دری است خرافات باشد
یوسف نتوان گفت ترا که خوبی	چون یوسف مصر ده <b>غلامت</b> باشد

**نه غلام**

ای انکو چو من بسی سیرند ترا	شایان همه در نظر هست سیرند ترا
برگرد تو کرد مذ که آزاد شوند	افلاک که نه <b>غلام</b> پیسند ترا

**مشت غلام**

ای که تو دل شکسته ام یافته کام	از کوی تو ام نیست سردار سلام
دل بنده تست که ز غلمان بهشت	بمخند بهشت جنت <b>مشت غلام</b>

**مفت غلام**

ای که بحسن شکر در آیام	سرگز زنده شکست ای ماه تمام
شاید که کند زمانه از مفت اختر	در پاس تو بر بام فلک <b>مفت غلام</b>

**مش غلام**

ای که محبت سر از دل شاه کند	شاه ستمت ملک دل آبا و کند
برشش حبت جهان خداوند شود	کر لطف تو <b>مش غلام</b> از او کند

**وخ غلام**

ای انکو بنام ترا که چو سپهر و چین اند	خال و خط و کاکل و دوز لفت میکنند
شاید که ز دولت تو این <b>وخ غلام</b>	در ملک حسن بیخ نوبت برزند

**چار غلام**

ای که بحسن و خوبی باه مت تمام	ترک فلک ز بندگی یافت کام
آرد ز حسروان بی بند گیت	روم و خن و مند و جش <b>چار غلام</b>

**سه غلام**

ای خاک در تو بر تر از عرش عظیم	لطف تو بوده خلقی از خلق کریم
شای تو در سعادت و فخر و ظفر	وایم <b>سه غلام</b> اند که بوی تو نصیبیم



ای آنکه بود حسن دل اندر روز ترا	۴ شاه عمده کرد تخت فیروز ترا
نام شب و روز عزیز و کافورست	یعنی و غلام اند شب در روز ترا
۴	
ای آنکه کمال دست است نیست ترا	علاج حیات زندگان نیست ترا
ز نهار بخور بلفظ و مغزوش کین	این بنده که یک غلام جانیت ترا
<b>منسوب مشرب</b>	
ای خاک درت قبل صاحب نظران	بر صورت تست شتری کنان
خاک کف پای تو بود آج سرشش	اکس که بود پادشاه آج و ران
<b>صورت وزیر آج</b>	
ای که ز منور کاب رخس تو بود	خود صورت خوب جمله بخش تو بود
معوری ملک جان که شام غم تست	از لطف وزیر آج بخش تو بود
۴	
ای آنکه غمت فرشته محتاج تو کند	زلف تو حدیث از شب معراج کند
دارد سر من بر آسائت ز شرف	خشی که برابری به ده آج کند
ای سر ما دید باز خاک در تو	پیوسته بود لطف خدایا و تو
بر تخت زمین تو پادشاهی فلک	نه آج نزدی بود بر سر تو
۴	
ای آنکه لب تو جام شربت دیدم	عشق تو خلاص از همه رحمت دیدم

من سر نهم بهشت جنت بی تو	هر چند که هست آج رحمت دیدم
۴	
ای آنکه بحسن چون تو واقع نشود	از سرم رخ تو ماه طالع نشود
یک بنده تو ز صفت اقلیم جهان	شاید که به صفت آج قانع نشود
۴	
آی ترک خطا رخت با زنا و خورست	خاک قدم تو چرخ را آج سرست
کرش شیره تو سرم بده جا شکند	بر فرق کشته بز شش آج زرت
۴	
ای آنکه ترا خاتم دولت بگفت است	پیش تو عطا می دیکران بر طرف است
در دیش ترا ز ناخن پنج انگشت	در دست می کشد آج شرف است
۴	
ای آنکه ترا عیان شایسته بگفت	آج سر خروان عهدی شرف است
شانان بزین بس بنده از سر خویش	پیش تو چسب آج از چار طرف
۴	
ای لعل تو خورد خون لها همه دم	از آب طرب نشان می آتش عم
می خورد که سه کاسه در سر از باد لعل	بهر که سه آج از زنی بر سر عم
۴	
ای که پرستم غم تو دلها ز منند	ز لیف تو دست صبر آتاب و منند



سین سرنگشم ز خاک بوس در تو	گر مهر دهم دو تاج بر سرتی نهند
ای وی تو آفتاب خوبان بحال	هرگز ز بند امنست کرد زوال
خاک قدمت که هر یک ذره بود	یک تاج ز دست بر سر اهل کمال
<b>منسوب به جنتی</b>	
ای که بوشه ز کت صف کشت	دلجوی صورت بود بر حسن است
شمشیر کشیده خون خصمت بر زد	میرنج که پادشاه بشمشیر زنت
<b>وزیر شمشیر</b>	
ای ز کس مست آسوی شیر شکار	افتاده صورت تو صد نفس و نیکار
چست نه خوبان بود و غنچه وزیر	کم دید کسی وزیر شمشیر گزار
ای کاسوی تو صید بود صد شیرین	خورشید رخت کسی نه بیند پیرین
سرکس که بگوی تو دی جای گرفت	ز انجان تو ان را ندیده شمشیرین
ای چشم تو در کشت عشاق دلیر	هرگز نشود کسی ز دیدار تو سپیر
خوشباش که از جوهر فلک قضا	آنچه بفرق و غنمت نه شمشیر
ای که تو ز دل گزیر دارد نه گذر	غیر از تو در عالم نیاید نظر

کفتی که مرا بهشت جنت مفروش	مست این سخن ز منست شمشیر بر
ای که دو آسوی تو بر شمشیر زنت	چونست که ناوکی بمن دیر زنت
شاشنه خوبانی در بند کیت	مفت اخر جرح مفت شمشیر زنت
ای که زبون آسویت صد شیرست	سر چینه آفتاب دست زیر است
بر خصم تو شمشیر کشد از همه سو	گرش جبت او سزای شمشیر است
ای برده هزار دن یک زر کست	مرغ دل کس ز دام زلف تو بخت
بهر عدوت زنج انگشت اجل	استاد زمانه پنج شمشیر بدست
ای که فلک کشت دم از وصل تو د	بی وصل تو ام کسایش از در مبار
شمشیر تو ز ترک فلک از همه سو	زان چار طرف به چاشمشیر کشد
ای که ز غنچه میرنی شمشیر	بر خیز و بوشه خون این خسته بر
چشمان تو از غنچه چو شمشیر زنت	کس چون به شمشیر زان نقد بستین
ای که بابت رونق شکر کشد	چشم تو بر غنچه سپید و طهارت کند

کفتی



چو غمزه آن دو چشم خون ریز که دید	شوخ کی یکدست دو همیشه زنده
ای کریمت در دهن صد شیرم	بی روی تو از زندگی خود سیرم
مژگان تو که بر آرمشیر گند	باری من از او پلاک یک همیشه م
<b>منسوب با آفتاب</b>	
ای روی تو آفتاب صاحب نظران	بر صورت خوب تو دو عالم مکران
پیش تو صفات دیگران کس چکند	چون پادشاه شرفی بذات او کرا
<b>صورت وزیر آفتاب</b>	
ای کز فلک ملک خطاب آمده است	صد صورت چو ترا خراب آمده است
روی تو نظیر ماه گردن شده است	رای تو وزیر آفتاب آمده است
ای کریمت کان ابرو بزه است	زلفین تو حلقه حلقه همچون زره است
باری نفروشی بز برای هر چند	امروزه اشرفی زده یار بهشت
ای که ز رشک عارضت لاله خست	بنی سوز غمت چراغ شاد و بخت
از بهر نثار مجمل شرف تو	عاشق بر نه اشرفی ز نالاک فروت
ای که فرشته خویی و دیو شرف	دل بروی تو دید و حور از دین شرف

گرفته فرج بن پسته می نفروشی	مش اشرفین بکف یار شرف شرف
ای که کل نوروی تو صد بار بهست	وز زکس تو چشم تو نوخوار بهست
در دست که ایمان ز کف ز پاست	مفت اشرفی از سبب سبب سبب
ای که ز رخ تو به ز کلزار بود	از چشم بدان حجت کمندار بود
کر ز بود از سبب حجت غم نبود	مش اشرفین ز شرف حجت یار بود
ای لطف تو تر یک غم و داروی درد	مانند تو در جهان کسی لطف نکرد
سر کو بند تو روی زردی آورد	پنج اشرفین بکف نهی بن کل نورد
ای که ز رخ ترا به کل صد شرف است	باشادی تو غم جهان بر طر شرف
چون لاله چای برک اگر در کف تو	چار اشرفی است جامعیت شرف
ای که بروی همچو کل رشک می	داغ جگر لاله ز خال سیاهی
در پیش ترا اشرفی از کف تو	بهر زسه نقطه زرا از شین شوی
ای که بحسن و خوبی به ز پر سب	باروی چو پسته سراج ابل نظری



کردست زرافشان کبش ای کجوم شاید بر دوا شرفی و عالم سخری

ای کله رخ تو پرده صبر درد کی پیش تو دیده در رخ گل نکرده خورشید فلک کز نامه اشرف باشد پریت **بیک اشرفی** کرا در انخرده

**منسوب نرهار**

ای کله غمت بجام دل تنگ زند آتش بمن آن صورت کلنگ زند آندم که شوی دست می ای سره چین پیش تو هزار پاد **سه چنگ** زند

**وزیر چنگ**

ای کز تو تنم ضعیف چون مال بود وز صورت تو دم زبون حال بود دیرانه تراز ملک تنم غیبت مکر جای که **وزیر چنگ** در مال بود

ای کله است از می کلنگ است وز تنگ شکر آن دهن تنگ است سکی که زد دست تو عزم او ارش در کوش من از نغمه **چنگ** است

ای برده بسق جمالت از حسن ملک خطت زدلم حرف طرب ساخته حک خوشدل نشوم زما ز **چنگ** فلک تا چنگ بدامن و صالت نرغم

ای ما رخت چراغ هر حور سرشت حسن تو صفای کعبه و شمع کز شبت

ست تو عجب اگر بهوش آید باز از نغمه **شست چنگ** دست بهشت

ای که دمنت بخت بیک آمده است کلن پیش تو ساقی بیک آمده است از رسته نور در کف چنگ کی تو منت اخر مخرج **سفت چنگ** آمده است

ای خورده ز شکر لب خار طرب طوطی صغتم خراب آن شکر لب است تو چه غم خورد که پوسته رسد از شش چشمش نوای **ش چنگ** طرب

ای آسوی تو اینس همچون دم پر خون غمت درون بیرون لم من صید زبونم و غمت شیر صفت دایم زد **بغ چنگ** در خون لم

ای کز سپتم غم تو یکدل زنده کس دل ندید ترا که جان هم ندید از چنگ دوا برود و دچشت نرغم یک صید ز **چار چنگ** بیرون بچند

ای کله بحسن و خوبیت نیست نظیر بر جرم من بزرگیت خردم کیم جان با تو دل ساقی و کوش بچنگ بیچاره کسی که در **چنگ** است سیر

ای داده فروغ گل رخ روشن تو خورشید فلک کلیت از گلشن تو



چون ساز طرب وصل تو دارد عجب  
گر زمره زند دو چنگ در دامن تو

ای که تو ضیبه من دل تنگ من است  
خون جگرم با دانه کلک من است  
بانا ز خود زمره سبک یاد کنم  
یک بزم مرا نوای یک چنگ من است

**منسوب عطار**

ای اهل لب تو چشمه آب حیات  
وز صورت تو سگته دل لات من است  
سر کو جو عطار در زخمت سر نکشید  
بنوشت فلک به پادشاه من است

ای که کل زخمت بشا قی دارد  
وز صورت تو دم حیا قی دارد  
سلطان جمالی و بخون دل ما  
خط تو در زیر است و براتی دارد

ای که تو زبان عاشق از نو هست  
بی وصل زخمت نبودن از نو هست  
خال تو بنقد به زسی خط که دهد  
یک جبه زده برات مو عود هست

ای آب حیات رشحه از نعت  
یک نقطه سواذ دیده ام از نعت  
ایجا که شود کلک تو در پاشن بود  
نه صفی چرخ برات از نعت

ای برده لب تو رونق آب حیات  
وز سرم خط خضر نمان در ظلمت

ای نقد وصال تو خوشم نیست اگر  
بخشد بهشت جستم **برات**

ای نامه زندگی خط اشرف تو  
وستور سپهر کترین آصف تو  
خوشتر از سپهر و سبزه بسیار  
بر صفت **برات** صفت مهر زلف تو

ای که مرا محسوس تو از دل نشود  
بالطف تو هیچ کار مشکلی نشود  
بیمهر عنایت زدیوان قضا  
یک آنچه **شش برات** حاصل نشود

ای درک خلق از کزمت و چه طرب  
بالطف تو بی وجه بود نام طلب  
از دست بشی پیش تو هیچ انگشتم  
گر پنج **برات** در کف آرد چه عجب

ای اهل لب حیات سر نوش لبی  
مارا بجز از غم تو نبود طبعی  
بی نقد نعمت دست درین چارچمن  
با چار **برات** طبع برک طربی

ای ز شکر لب تو در شیشه نبات  
وز شوق لب تو جان دهد آب حیات  
چشم تو در بخون من محصل شد است  
وز خال و خط و زلف تو دار **برات**

ای شمع دو عارضت چسبند  
یکبار چو شمع از در این چسبند در



حقت بدو عارض چو سودا و دوبرات	بهر ز نواد سرد و چمشت مرا
ای که مر از تو رو شنی و کم کند	لطف تو دل رسیده بدایم کند
از نفعه و عالم فراغت باشد	گر لعل تو یک برات انعام کند
<b>منسوب ماه</b>	
ای که ترا سوی رقیبان بگست	بی صورت تو حال ل من بگست
در دور قمر که شاد در پیش بگست	آنرا که بود تنگه کجف پانچ بگست
<b>وزیر تنگ</b>	
ای که غم تو در خاطر اشک شده است	شد صورت آن ملک که فاش شده است
در پای تو ای شاه بسان شاخ بهار	چون دست وزیر تنگ پادشاه
ای که تو بتان چو لاله خویند جگر کند	نسرین و بنفشه رنگ و بوی از تو برزند
در کوی تو با بوی تو از خاک گشت	مشکی که جوی از آن ده تنگ خزند
ای که گزمت خلق فضاک بود	بالطف تو یسیم و زر که از خاک بود
ز زمین تو سیب است ولی در فضا	نه تنگ برابر نه افلاک بود
ای سرو قد ماه رخ جوهر شست	مست تو بهرست بعد از دهر شست

از شوق خیداریت ای یوسف مصر	بفرودت بهر شست تنگ دل شست
ای که رخ تو کل تنگه عیب او	در پیش تو پاوش بود چاکر او
چرخ ارطهت با فروشد خرم	با سده بهر شست تنگه صفت اختر او
ای کل که ترا چون هزاران گانند	سر کوشه ز زر کن تو صد سیم رند
ریزند چو زر کن به پای پکت	مستان تو شست تنگ که در کن دارند
ای که بگشت آب زخم پذیرد	در کوی تو صد کد ایحمرت میرد
در پیش ترا نیست بحر ناخن است	چیزی که بهر شست تنگ دستش میرد
ای حسن رخ تو نو بهار دل من	امروز که ز رخشان بود شاخ من
رندان تو شانه نشینند به پیش	چون لاله به چار تنگ در چار چمن
ای چشم تو ترسب بچه با بهر پرت	عالم همه ز ترک صفت از چشم تو پرت
در پای تو فتح بند ز شوق تو جو کل	آنرا که تنگ که چون سر بر کلاست
ای که تو پوری رخان صفایافته اند	صد خسته دل از لبث شفا یافته اند





از رخ فلک سر نه و مهر که شد	از خاک درت <b>دوشک</b> تا پایه اند
۴	
ای آنکه ز شوق آسویت بجزویم	در پیش تو ام زیاد و شکر تو کم
من بند شراب خوارم آسوده ز کج	<b>یک</b> انگه اگر مرا بود دست روم
<b>منسوب بر اس</b>	
ای آنکه بری نیاید اندر نظرت	با صورت جویست ز منی خبرت
راضی بک تو پا دشه راس بر اس	یعنی نه که پا دشا <b>قائمش</b> برت
<b>صورت دزیر قاش</b>	
ای آنکه لب تو پرده عجب درد	رخسار تو آب <b>صورت</b> من
انجا که زنده عشق تهنش بویخت	کی عقل <b>دزیر</b> را <b>قائمش</b> شرد
۴	
ای آنکه دو عارضت چراغ چمنند	لبهای تو رونق <b>بیشکند</b>
یکه چمن کدر که کله ساسی چمن	در پای تو <b>قائمش</b> یکین گلند
۴	
ای کل که برت بتان ز خود کم لافند	مانند منت بر اراده <b>چمن</b> بند
در کار که قصای خلعت توت	افلاک که نه <b>قائمش</b> الوان بند
۴	
ای قنده تور از نهان باخ <b>قائمش</b>	در جان بتان خار خار تو خراش
رضوان ربی فرس تو از جلا نور	در <b>قائمش</b> است <b>قائمش</b> نور

ای آنکه ز شوق او  
از سر و دلک

ای شادستان در شک جدمه پاره	۴ کروی فلک کنی کنی خط پاره
در پیش تو بره جل <b>حس</b> کن	با <b>صفت قاش</b> سبزه ستاره
۴ ای ز شوم سر بچو سر و زاده	۴ که چون تو بر سر ما در کیتی زاده
در دست بتان از بهر پای اندازت	ز کس <b>صفت قاش</b> <b>قائمش</b> آناه
۴ ای آنکه زشت چو گل برافروخت اند	۴ خوبان همه خوبی از تو آموخته اند
نفسش ز من یا من و لاله و گل	از رخ <b>قاش</b> خلعت توست اند
۴	
ای در دینک تو صد سر نهان	۴ مست غم عشقت ز کمان تا بهمان
بزرگش <b>صفت</b> بوسله دل نشست	از چار <b>قاش</b> چار بازار جبران
۴	
ای آنکه سر کما بازه تری در نظرم	۴ یا خط تو منت زریا چمن <b>بم</b>
پس تو کلان آمد و نسیرین چو بود	من این سه <b>قائمش</b> را <b>بیک</b> جو خرم
۴ و با کوشش مرا بناله سینه خراش	۴ زین پیش بکین من <b>قائمش</b> <b>قائمش</b>
بارشته جان کس با فسان بر لب	خوش نیت که تار بود باشد <b>قائمش</b>
۴ ای که سرش تو شک پاشند همه	۴ جو یا بی عفت نهان <b>قائمش</b> همه
<p>ای بو فای تو نظر دوخته است از اهل جهان <b>یک قاشند</b> همه  <b>اللهم صل علی محمد و آل محمد</b>  <b>صفت قاش</b>  <b>صفت قاش</b></p>	







